

مانیفست تمدن دموکراتیک
ویرایش و چاپ سوم

مانیفست تمدن دموکراتیک

(مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

و مدرنیته‌ی دموکراتیک)

دوره‌ی پنج جلدی

عبدالله اوجالان

کتاب چهارم

بحران تمدن در خاورمیانه و رهیافت تمدن دموکراتیک

مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان

این اثر ترجمه‌ای است از

Demokratik Uygarlık Manifestosu

(KAPİTALİST MODERNİTENİN AŞILMA SORUNLARI ve DEMOKRATİK MODERNİTE)

Dördüncü Kitap

ORTADOĞU'DA UYGARLIK KRİZİ VE
DEMOKRATİK UYGARLIK ÇÖZÜMÜ

Öcalan, Abdullah

Abdullah Öcalan Sosyal Bilimler Akademisi

2018

مانیفست تمدن دموکراتیک
(مسائل گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی
و مدرنیته‌ی دموکراتیک)
دوره‌ی پنجم جلدی
عبدالله اوجالان

مانیفست تمدن دموکراتیک
دوره‌ی پنجم جلدی
عبدالله اوجالان

برگردان: آراس کاردوخ
ویرایش: ریوار آبدانان
صفحه‌آرایی و طرح جلد: زانا پشکو
خوشنویسی جلد: هیوا آرگش
انتشارات: مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان
چاپ اول: ۲۰۰۹
چاپ دوم: ۲۰۱۲
چاپ سوم: ۲۰۱۹ (ویرایش و بازنگری مجدد)
چاپ‌خانه: گریلا
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

۹	پیشگفتار
۱۳	مقدمه
۲۱	بخش اول: تاریخ جهانشمول و خاورمیانه
۳۸	بخش دوم: بحران و مسائل در جامعه‌ی خاورمیانه
۳۹	۱- مسئله‌ی زن در جامعه‌ی خاورمیانه
۴۰	۲- مسائل قبیله، اتنیسیته و قوم
۴۱	۳- مسائل دینی و مذهبی
۴۳	۴- مسئله‌ی شهر و محیطزیست
۴۵	۵- مسئله‌ی طبقه، هیرارشی، خانواده، قدرت و دولت
۴۸	۶- مسئله‌ی اخلاق، سیاست و دموکراسی در جامعه‌ی خاورمیانه
۵۰	۷- مسئله‌ی اقتصادی و ایدئولوژیک در جامعه‌ی خاورمیانه
۵۳	۸- مسئله‌ی انقلاب در جامعه‌ی خاورمیانه
۵۶	بخش سوم: مقاومت‌های تاریخی و جستجوی راه‌حل‌ها در جامعه‌ی خاورمیانه
۶۰	الف- بحران تمدن و جستجوی راه‌حلی در درون خویش
۶۴	ب- مقاومت‌های قبیله‌ای، عشیره‌ای و قومی (اتنیسیته‌ای)
۶۵	آ) مقاومت‌ها و ضدحملات قبایل سامی‌الاصل
۶۷	ب) مقاومت و حملات هوریان
۷۲	ج) مقاومت و حملات قبایل اورال- آلتای
۷۸	ج- مقاومت دینی یا جنگ‌های طبقاتی در نظام تمدن مرکزی
۷۹	آ) طبقه و دین
۸۲	ب) ظهور دین ابراهیمی
۹۰	ج) مقاومت و مبارزه‌ی طبقاتی مسیحیت
۹۴	د) مقاومت زرتشت: پیکار اخلاقی در برابر تمدن
۹۷	ه) واقعیت مقاومت و حمله‌ی اسلامی: جنگ مقطع فنودالی طبقه‌ی متوسط (بازرگان)
۱۱۲	و) نقش تاریخی ظهور ادیان ابراهیمی
۱۱۶	بخش چهارم: مدرنیته‌ی اروپا و نیروهای هژمونیک جدید در نظام تمدن مرکزی
۱۱۷	الف- معنای تاریخی و اجتماعی انقلاب اروپا
۱۱۹	آ) نبرد هژمونی طلبانه‌ی شهر ونیز
۱۲۰	ب) عصر گذار از دولت‌شهر به دولت- ملت: آزمون آمستردام- هلند
۱۲۴	ج) آزمون لندن- بریتانیا و امپراطوری‌ای که آفتاب در آن غروب نمی‌کند
۱۳۱	ب- استعداد مدرنیته‌ی اروپا در زمینه‌ی چاره‌یابی
۱۳۴	آ) کاپیتالیسم
۱۳۶	ب) دولت- ملت
۱۳۷	۱- دولت- ملت، مرزها و وطن
۱۳۸	۲- جامعه‌ی هموزن ملی دولت- ملت
۱۳۸	۳- مراکز شهروندسازی دولت- ملت
۱۳۹	۴- بروکراسی دولت- ملت
۱۳۹	۵- دولت- ملت و جنسیت‌گرایی
۱۴۰	۶- دولت- ملت و ملی‌گرایی
۱۴۱	۷- دولت- ملت، قدرت و فاشیسم
۱۴۲	۸- دولت- ملت و جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی (دموکراتیک)
۱۴۱	۹- دولت- ملت، جامعه‌ی مدنی و محیطزیست
۱۴۳	۱۰- دولت- ملت، علم، هنر و حقیقت
۱۴۴	ج) انقلاب صنعتی
۱۴۶	۱- صنعت‌گرایی و فروپاشی جامعه‌ی زراعی- روستایی
۱۴۸	۲- صنعت‌گرایی و نفی شهر

۱۴۹	۳- صنعت‌گرایی و دولت- ملت
۱۵۰	۴- صنعت‌گرایی و فاشیسم
۱۵۰	۵- صنعت‌گرایی، زن و خانواده
۱۵۰	۶- صنعت‌گرایی و اکولوژی
۱۵۱	۷- صنعت‌گرایی، علم و رسانه‌ها
۱۵۱	ج- بحران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و راه‌حل‌های احتمالی
	(ا) ایالات متحده‌ی آمریکا
	(ب) اتحادیه‌ی اروپا
	(ج) ژاپن
	(د) چین
	(ه) هندوستان
	(و) آمریکای جنوبی
	(ز) آفریقا
	(ح) خاورمیانه
۱۵۷	♦ بخش پنجم: بحران در جامعه‌ی خاورمیانه و رهیافت تمدن دموکراتیک
۱۵۷	الف- تعریف صحیح حیات در خاورمیانه
۱۵۸	آ. حیات
۱۵۹	ب. حیات اجتماعی
۱۶۱	ج. هیئرش‌ی اجتماعی و دولت
۱۶۱	د. هویت اجتماعی
۱۶۲	ه. مقدسات اجتماعی
۱۶۳	و. حقیقت اجتماعی و از دست رفتن آن
۱۶۵	ز. حقیقت اجتماعی و اشکال از خودبیگانگی
۱۶۸	ح. حقیقت و از خودبیگانگی در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی
۱۷۵	ب - حمله‌ی هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و بحران خاورمیانه
۱۸۸	ج- رهیافت مدرنیته‌ی دموکراتیک در خاورمیانه
۱۹۴	ا. جامعه‌ی اقتصادی در مقابل کاپیتالیسم
۲۰۱	ب. جامعه‌ی اکولوژیک- اقتصادی در مقابل صنعت‌گرایی
۲۰۷	ج. جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی در مقابل مدل دولت- ملت
۲۱۵	د. رویارویی مدرنیته‌ی دموکراتیک با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در خاورمیانه
۲۲۱	د - برخی مسائل روزآمد در جامعه‌ی خاورمیانه و راه‌حل‌های محتمل جهت آن‌ها
۲۲۲	۱- مسائل ملت‌های اکثریت- اقلیت و راه‌حل‌های محتمل
۲۳۲	۲- مسئله‌ی طبقات اجتماعی و بروکراسی
۲۳۴	۳- انقلاب و مسئله‌ی هیئارش‌ی، قدرت و دولت
۲۳۶	۴- مسائل مربوط به فروپاشی جامعه‌ی شهری، طبقه‌ی متوسط و جامعه‌ی زراعی- روستایی در خاورمیانه و راه‌حل آن‌ها
۲۳۹	۵ - مسائل بومی و منطقه‌ای و رهیافت ملت دموکراتیک
۲۴۱	۶ - مسئله‌ی زن، خاندان، خانواده، جمعیت و انقلاب زن در خاورمیانه
۲۴۶	۷- چگونه باید زیست، چه باید کرد و از کجا باید آغاز نمود؟
۲۵۱	♦ نتیجه

مانیفست تمدن دموکراتیک

کتاب چهارم

بحران تمدن در خاورمیانه و

رهیافت تمدن دموکراتیک

پیشگفتار

در این بخش از دفاعیاتم، به پژوهش در باب فرهنگ خاورمیانه می‌پردازم. بدون درک این فرهنگ که در تاریخ جهانشمول^۱ انسانیت همیشه نقش کانون را ایفا نموده است، تعریفی که فرد از خود ارائه خواهد داد هم بسیار سطحی و هم فاقد معنا خواهد بود. باید متوجه بود که حتی فرهنگ معاصر و هژمون اروپا نیز اساساً یک نسخه‌ی فرهنگ خاورمیانه می‌باشد. علی‌رغم اینکه فرهنگ اروپا از نظر علمی یک مرحله‌ی پیشرفته‌تر همان فرهنگ خاورمیانه است، اما فرهنگ خاورمیانه هنوز هم در قیاس با این فرهنگ نقش سرنوشت‌سازتری را بازی می‌کند. بیهوده نیست که امروزه وقتی از برخورد و سازش بین فرهنگ‌ها و تمدن‌ها سخن می‌رود، بلادرنگ این دو فرهنگ به ذهن خطور می‌نمایند. این گفته‌ها از یک لحاظ به معنای تصدیق مفهوم تمدن مرکزی نیز می‌آیند.

در بخش‌های قبلی دفاعیاتم، سعی کردم جهانشمولیت را تعریف نمایم. بخش خاورمیانه نیز تنها در چارچوب روایت جهانشمول قابل تبیین بود؛ خود آن نیز شاهرگ جهانشمولیت است. تاریخ و فرهنگ فردی نیز تنها در درون این جهانشمول بودن است که می‌تواند معنا یابد. هنگام سخن گفتن از فرد، منظورم جزئیتهایی^۲ است که از یک شخص گرفته تا یک ملت، در درون گستره‌ای وسیع جای می‌گیرند. به‌مثابه‌ی یک فرد، در موضوع تعریف خویشتن، تلاش بزرگی به خرج دادم. هرچه بر این تلاش افزودم، بیشتر متوجه گشتم که نمی‌توانم از جهانشمولی بگریزم. شکی ندارم که فرد بی‌مایه و ابله لیبرالیسم، ارزشی اسطوره‌ای^۳ است که حتی نمی‌تواند به اندازه‌ی فرد موجود در اساطیر کهن نیز حاوی معنا باشد. برعکس این مسئله نیز، قاطع‌ترین کلکتیویته‌های^۴ اجتماعی هم که ایده‌ی فروبلعیدن فرد را دارند از زاویه‌ای متفاوت، میتولوژیک می‌باشند. در این رابطه می‌خواهم یک گفته‌ی قدیمی‌ام را تکرار نمایم. همواره امکان تحلیل تاریخ از طریق تحلیل فرد وجود دارد. فرد، محصول و حالت ملموس تاریخ است و اگر در قید حیات باشد، حالت روزآمد آن است. البته که «تاریخ» را در معنای جامعه‌ی تاریخی به‌کار می‌برم.

اولین و مهم‌ترین نتیجه‌ی حاصله‌ام از این تاریخی که سعی بر تعریف آن نمودم، این است که هم از منظری محدود و هم وسیع، بدون تحلیل و درک جامعه‌ای که انسان بدان منسوب است، ولو در سطح یک کلان نیز باشد، نمی‌توان به حالت انسان درآمد. امروزه همگون‌سازی (آسیمیلیسیون) اجباری و نفی در جامعه همیشه سرلوحه‌ی امور است. این نیز تکیه‌گاه و سرچشمه‌ی معناداری از فرد است. افراد و اجتماعاتی را که از این پروسه‌ها می‌گذرند، تنها می‌توان فرد و اجتماعات منفی نامید و بس. به نظر من دشوار است که بتوان این‌ها را انسان عنوان کرد.

به تدریج اعتقادم به این نکته قوی‌تر می‌شود که واقعیت، امری اجتماعی است. یک شخص، تنها از رهگذر درک سرچشمه‌ی اجتماعی واقعیت می‌تواند به والاترین مرزهای دانایی برسد. به همین دلیل گریز از جامعه، گریز از معنا و فرزاندگی است. گریز مصرانه‌ی لیبرالیسم از جامعه، هم با رویکرد سطحی آن به واقعیت در پیوند

۱. Evrensel: عالمگیر، جهان‌گستر، جامع، عمومی، جهانشمول، جهانی، کیهانی (Universal)

۲. Tikellikler: جزئی‌بودن‌ها؛ ناکلیت‌ها/ Tikel: یاره، بخش؛ جزء (Partial)

۳. Mitik: افسانه‌ای، موهوم (Mythic)

۴. Kolektivite: دسته‌جمعی‌بودن؛ جمعی‌بودن، کلکتیویته (Collectivity)

است و هم با ارتباط لیبرالیسم با سرشت کاپیتالیسم، یعنی اینکه شیوهی بیان ایدئولوژیک کاپیتالیسم می‌باشد. اینکه کاپیتالیسم و جامعه‌ی تحت هژمونی آن به تدریج هرچه بیشتر به تبلیغات و دروغ روی می‌آورد نیز بر همین جنبه‌ی واقعیت تأکید می‌نماید.

هم پیشرفت تئوریکم و هم نقش من در توسعه‌ی عملی-سیاسی، دفاعیام را روز به روز روشن‌ترانه‌تر می‌سازد. همگان می‌دانند یا لازم است که بدانند شرایط محکومیت من آسان نبوده و محکومیتم به آسانی نمی‌گذرد. اگر پرسیده شود که چگونه توانستم این شرایط را تحمل کنم باز هم اولین پاسخم یک عبارت خواهد بود: تنها محکومیت واقعیت اجتماعی خویش را می‌زییم! کاملاً متوجه هستم که اگر باغ‌های بهشت هم پیش رویم باشد و بخواهم نیز، در بطن این واقعیت قادر به گذراندن حیاتی آزاد نخواهم بود. می‌توان با ساده‌ترین عبارت گفت: آنانی که در متن همین واقعیت به سر می‌برند و ادعا می‌کنند که در حال زیستن‌اند، باید مطمئن باشند که خویش را به ورطه‌ی اشتباه دچار می‌سازند. البته که علل تاریخی و روزانه‌ی محکومیت اجتماعی، نیازمند یک روایت دیالکتیکی طولانی می‌باشد. مهم، واصل‌شدن به این معنا است. تنها پس از واصل‌شدن به این معنا است که می‌توانید طی یک زمان و در گستره‌ی یک مکان وارد مسیر آزادی شوید. این طی طریق، به اندازه‌ای که درونی می‌باشد، بیرونی است و به اندازه‌ای که فردی است، اجتماعی می‌باشد. در بازخواست مستمر زندگی‌ام، بیشتر از همه چیز سعی نمودم دریابم که در چارچوب چه نوع مقاومت، گریز یا پذیرشی به‌سر برده‌ام. آشکار است دفاعی‌ای که انجام دهم جز اینکه حکایت این زندگی باشد، نمی‌تواند معنای دیگری داشته باشد. به نظر من این حکایت، بسیار جالب و آموزنده می‌باشد. مهم‌تر اینکه دفاع از خودم، در عمل همراه با دفاع از جامعه‌ام صورت می‌گیرد. معتقدم که دفاع از آزادی به نوع دیگری چندان امکان‌پذیر نیست و اگر امکان‌پذیر باشد نیز دفاعی‌ای متفاوت‌تر از دفاع از آزادی خواهد بود.

به‌مثابه‌ی فرد و جامعه، در مزوپوتامیا^۱ که مهد تمدن مرکزی و قلب خاورمیانه است، موجودیت یافته‌ایم. این خط‌سیر تمدنی که همانند رودخانه‌ی «فرات» جاری‌ست، توجه و علاقه‌ی فزاینده‌ام را به خویش جلب کرد. از جلب توجهم به آن، به ستوه نیامده و دچار ملال نمی‌گردم. آشکار است که انسان و جامعه‌ی مزوپوتامیا که به‌شکل فوق‌العاده‌ای با بافت ژئولوژیک، نباتات و حیواناتش یکی گشته‌اند، در حکم سرچشمه‌ی تمامی واقعیات می‌باشند. با این واقعیات تنها خویش را درنیافته، بلکه تمامی انسان‌ها و انسان‌کیهانی را در قوی‌ترین موقعیت‌ها و زمان‌ها تعریف نموده و درک خواهیم کرد. این بخش از دفاعیاتم، بیشتر در خدمت این بُعد از واقعیت می‌باشد. پیداست که نزدیک‌گشتن به موسی، عیسی و محمد که از فراعنه و نمرودها گریخته، سپس بازگشته و به مقاومت پرداخته‌اند، درک کردن جوهره‌ی پیام‌شان و تعامل با آن‌ها سرگذشت‌هایی کم‌اهمیت نبوده و بسی هیجان‌انگیز و پر شورند.

هنوز هم تحت پیگیری عظیم همان تمدن مرکزی هستیم و اسیر آنم. هم از این تمدن می‌گریزم و هم در مقابل آن مقاومت می‌نمایم. روزآمد کردن جدال همشهری‌ام ابراهیم با نمرود که حکایتش همچنان بر سر زبان‌هاست، دارای اهمیت است. مهم‌ترین ویژگی قابل احترام دین نیز همین مقاومت در برابر فراعنه و نمرودهاست. نسل‌کشی و جنگی که از مقطع اروپایی تمدن سرچشمه می‌گیرد نیز، وجه دیگر واقعیت را تشکیل می‌دهد. دولت-ملت، صنعت‌گرایی و کاپیتالیسم، گویی طبیعت و جامعه را در خاورمیانه به آستانه‌ی انتحار آورده و این‌گونه مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دهد. دفاعی‌ای که انجام خواهیم داد ناچار از رویارویی و پاسخ‌گویی به این واقعیت نیز هست. در حالیکه ماهیت واقعیت این است، روایات رویدادی، سیاسی و فردی تنها می‌توانند آرایه‌های جنبه‌ی ادبی قضیه باشند.

همیشه از اینکه دفاعیاتم را با تکیه بر پدیده‌های تُرک‌بودن بنگارم، شک کردم. درک این مسئله دارای

۱. Mezopotamya : مزوپوتامیا یا میزوپوتامیا؛ میان‌رودان، بین‌النهرین؛ سرزمین میان دو رود دجله و فرات که به عربی «وادی‌الرافدین» نیز نامیده می‌شود (Mesopotamia).

اهمیت بود که معیارهای حقیقت‌کلیه‌ی ناسیونالیته‌های خاورمیانه ماهیتاً به شیوه‌ای به‌غایت محروم و گسیخته از بنیان‌های تاریخی، بر ساخته شده‌اند. فرمیابی‌های دولت-ملت‌های خاورمیانه فراتر از اینکه تنها ساخته‌وپرداخته‌ی هژمونی کاپیتالیستی (اروپا) باشند، بیانگر تحریف شدید تاریخ اجتماعی‌اند و بنابراین به معنای کتمان بخش بزرگی از واقعیت نیز می‌باشند.

پرونده‌ای که با آوردن به امرالی رقم خورد، از آغاز تا به آخر تحت نظارت ایالات متحده‌ی آمریکا-اتحادیه‌ی اروپا یعنی نمایندگان رسمی و روزآمد تمدن اروپا صورت گرفته و اجرا گشته است. نقشی که به پدیده‌های تُرکی بخشیده شده، تنها اگر در همین چارچوب مورد ارزیابی قرار بگیرد، معنا خواهد یافت؛ من نیز سعی دارم بدین‌گونه عمل نمایم. دادگاه حقوق بشر اروپا با صدور حکم به «محاکمه‌ی مجدد»، واقعیتی که سعی بر تعریف آن داشتیم را به‌طور ضمنی می‌پذیرد. دستگاه قضائی تُرک نیز هنگامی که شهادت اقدام به محاکمه‌ی مجدد را نشان نداد و پرونده را به هیأت وزیران اتحادیه‌ی اروپا عودت داد، طی رویکردی مشابه، اعترافی ضمنی به واقعیت نمود. هم‌اکنون هیأت وزیران اروپا، پرونده‌ی قضائی‌ام را مجدداً به دادگاه حقوق بشر اروپا عودت داده است. بنابراین روند رسیدگی به پرونده‌ی قضائی‌ام بسیار کند پیش می‌رود و به عبارتی در خلأ افتاده است. این وضعیت، هم‌اکنون به موضوع محاکمه‌ی تازه‌ای در دادگاه حقوق بشر اروپا تبدیل شده است. حدود ده سال است که برخلاف آنچه در آغاز فکر می‌کردند نه در دادگاه جزائی یا استیناف^۱ رُم و نه در دادگاه حقوق بشر اروپا در استراسبورگ، آن‌طور که بایسته است نمی‌توانند محاکمه‌ام نمایند. مورد وخیم‌تر اینکه علی‌رغم جریان‌داشتن روند پروتو-گوانتاناموی^۲ که از ربودنم [با مشارکت یونان] به سوی کنیا سرچشمه می‌گیرد، دادگاهی که دولت یونان یعنی دولت سیمیتیس^۳ (که حقوق ملی خویش و حقوق اتحادیه‌ی اروپا را پامال نموده) خواهان برگزاری آن است، به هیچ نحوی از انحاء نمی‌تواند برگزار گردد.

دادگاه استیناف آتن، حکم داده بود که ورود من به مرزهای یونان جرم نبوده و این کارم استفاده از حق پناهندگی است. مطابق این حکم من هنوز در درون مرزهای یونان و در چارچوب حقوق آن محسوب می‌شوم. اما واقعیت این است که پس از یک تعقیب عظیم که از طریق سازماندهی توسط «گلاادیوی»^۴ ناتو به‌عمل آمد و به اسارت منجر شد، نتیجتاً در سلول انفرادی زندان بسیار ویژه‌ی جزیره‌ی امرالی قرار دارم که همانند پروتو-گوانتانامو می‌باشد. رژیم مغایر با قانون اساسی، همچنین مغایر با قانون و آیین‌نامه‌ای که در مورد تمامی محکومان و زندانیان ترکیه اجرا می‌گردد، علیه من اجرا می‌شود.

به همین دلیل ناچار از تشریح واقعیات سیاسی-اجتماعی و بنابراین تاریخی و اقتصادی موجود در پس این ماجرای غریب حقوقی عصر می‌باشم. بار دیگر باید درک شود که با محاکمه‌ی من، هم یک خلق به‌عنوان جزء و به همان اندازه تاریخی جهانشمول محاکمه می‌گردد. تمدن رسمی اروپا که نیروی پیش‌برنده‌ی تاریخ جهانشمول است، باید شهادت نشان دهد تا در دادگاه خویش، مرا به شکلی متکی بر واقعیات محاکمه نماید. دادگاه حقوق بشر اروپا باید این وظیفه‌اش را انجام داده و حکم مربوط به مرا بیش از این به تأخیر نیاندازد.

۱. İstinaf : استیناف؛ درخواست تجدید رسیدگی به دعوی که حکم آن از سوی دادگاهی داده شده اما یکی از طرفین ناراضی بوده و نسبت به آن حکم اعتراض کرده باشد؛ پژوهش؛ واریسی.

۲. Proto-Guantanamo : پیش‌نمونه‌ی گوانتانامو؛ شبه‌گوانتانامو. گوانتانامو نام زندانی واقع در خلیج گوانتانامو کوبا که در تصرف ارتش آمریکا است. با مطرح شدن پروژه‌ی به‌اصطلاح جنگ با تروریسم از سوی آمریکا، این زندان به محلی برای نگهداری افراد متهم به عضویت در گروه‌های رادیکال نظیر القاعده گردید.

۳. Simitis

۴. Gladio : سازمان مخفی بسیار گسترده‌ی ناتو که در بسیاری از کودتاها و جاسوسی‌ها نقش دارد.

می‌دانیم که کارل مارکس در صدد بود کتابش با نام **کاپیتال** را با هدف قراردادن فلسفه‌ی هگل بر روی پایه‌هایش که به گفته‌ی مارکس در حالتی باژگون بود، همچون یک اثر نمونه به رشته‌ی تحریر درآورد. مارکس با همین هدف به بهره‌گیری دوجانبه از اندیشه‌ی آن دوران پرداخته است. ابتدا خواسته است تا با استفاده از نظریه‌ی «تکامل» داروین، یک نظریه‌ی اجتماعی پیشروی گرایانه‌ی خطی-مستقیم را طرح نماید. این، اولین شاه‌رگ از میان شاه‌رگ‌هایی است که شاخه‌ی ماتریالیستی فلسفه‌ی پوزیتیویستی بر آن متکی می‌باشد. از هگل نیز در چارچوب اصطلاح «بازشناسی»^۱، دیالکتیکی را اخذ نموده که راه بر قوی‌ترین نظریه‌ی دولت هموژن «مرد نیرومند و حقه‌باز» موجود در تاریخ گشوده است. نقشی که در دوگانه‌ی ارباب-برده، بر عهده‌ی ارباب گذاشته شده بود را به برده (کارگر) داده و بدین ترتیب تصور نموده که فلسفه‌ی وی را به اصطلاح بر روی پایه‌هایش قرار داده است. باور کرده که بدین شکل با یک «هگلیسم»^۲ چپ‌گرایانه تحت عنوان «ماتریالیسم دیالکتیکی»^۳، صادقانه وارد مسیر حقیقت گشته، «علم اجتماعی» را پایه‌گذاری نموده و حداقل سرآغازی جدی را برای این امر رقم زده است. بهره‌گیری از سوسیالیسم فرانسوی و اقتصاد سیاسی انگلیسی نیز نقشی درجه دوم را ایفا نموده است. رویدادهای دیالکتیکی بعدی روشن ساختند که پدیده‌ی سوسیالیسم فرانسوی به معنای یک جمهوریت‌گرایی لائیک عظیم است و پدیده‌ی اقتصاد سیاسی انگلیسی نیز به معنای فردگرایی لیبرال کاپیتالیستی می‌باشد.

فلسفه‌ی هگل دارای اهمیت بوده و هنوز هم حیث روزآمد و تازگی خویش را حفظ می‌نماید. حقیقتاً نیز به‌مثابه‌ی فلسفه‌ی مربوط به شکل نیرو و انباشت کاپیتالیستی، در مرحله‌ی اوج می‌باشد. این کلام آخر نظام است. مواردی که بعدها تحت نام فلسفه‌ی راست‌گرا و چپ‌گرا انجام گرفتند، از برنامه‌ریزی برای فعالیت‌های پرجزئیات و تبلیغات فراتر نمی‌روند. همه‌نوع ایدئولوژی مارکسیستی، لیبرالیستی و کنسرواتیو^۴ در همین چارچوب هستند. فریدریش نیچه‌ی فیلسوف، مکتبی جداگانه دارد. به اعتقاد شخصی من، اندیشه‌های نیچه «فریاد» قیامی راستین در مقابل کابوس نظام کاپیتالیستی است؛ اما به‌مثابه‌ی نظامی آزاد، از رسیدن به نتیجه به‌دور است. پس از جنگ جهانی دوم، مکتب فلسفی فرانسه انجام این وظیفه را آزموده، اما موفقیتش محدود باقی مانده است.

درک نمودن هگل و تصفیه‌ی حساب با هگلیسم، یک وظیفه‌ی ایدئولوژیک بنیادین و روزآمد است. همچنان که بهره‌گیری از مکتب نیچه و فرانسه میسر است، اما به فعالیت‌های فلسفی خلاقانه‌تری نیاز هست. هگل سعی نموده تا معنای پایان تاریخ سیاسی را به‌صورت دولت-ملت بیان نماید یعنی شکل نوینی که قدرت با ناپلئون بدان رسیده است؛ خواسته است تا با سخنانی سرپوشیده بگوید خدا به‌مثابه‌ی دولت-ملت با هویتی ناپلئونی به روی زمین هبوط نموده است، بدین ترتیب هم به هیأت انسان درآمده یا عبارت از انسان گشته و هم (به‌واسطه‌ی انسان‌شدن) مُرده است. این ترزا، ایده‌هایی مهم‌اند. نیازمند بازتفسیری هستند که با اهتمام صورت گیرد.

۱. Tanınma : بازشناسی، بازشناخت

۲. Diyalektik materyalizm : تئوری فلسفی‌ای که روشی ماده‌گرایانه برای شناخت فرآیندهای طبیعت دارد. اصول آن عبارتند از ۱- اصل تابعیت جزء از کل ۲- اصل تغییر و تکامل ۳- اصل چرخش ۴- اصل مبارزه‌ی تضاد (Dialectical materialism). / ماتریالیسم تاریخی، تعمیم اصول ماتریالیسم دیالکتیکی است به حوزه‌ی مطالعه‌ی زندگی اجتماعی و تاریخ آن. در تفسیر مارکسیستی ماتریالیسم تاریخی، بر فرجام‌مند بودن فرآیند تاریخ بافقاری می‌شود.

۳. Konservatif : محافظه‌کارانه، کنسرواتیو (Conservative)

کار اساسی‌ای که هگل انجام داده یا بدان اقدام ورزیده، این بوده است که گفتمان‌ها و بیان‌های مادی و معنوی دوران خویش (اعم از دین، هنر، علم و فلسفه) را گردآوری نموده و سنتزی را از آن‌ها پدید آورده است. تاریخ ۱۸۰۰ میلادی بیانگر اتمام مجموعه آثار مربوط به این فعالیتی است که سنگ بنای فلسفه‌ی دولت-ملت را تشکیل داده است. این تاریخ در عین حال تاریخی است که هژمونی غربی کاپیتالیستی قطعی گشته است. پدیده‌ای که انقلاب صنعتی نامیده می‌شود نیز مَهر همین تاریخ را بر خویش دارد. حدود دویست سال از تاریخ آن گذشته است. هژمونی تمدن اروپا آماده می‌شود تا عصر فاینانس که سومین موج بزرگ گلوبالیزه‌شدن است را از طریق یک بحران حاد گلوبال پشت سر بگذارد. دیگر بایستی از هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی که در درون خود مرحله‌بندی گردیده و به صورت کاپیتالیسم تجاری و استعمارگری (قرون پانزدهم الی هجدهم)، کاپیتالیسم صنعتی و امپریالیسم (قرن نوزدهم) و کاپیتالیسم مالی و گلوبالیسم (قرن بیستم) نام‌گذاری می‌شود، در حوزه‌های بیانگر فرهنگ مادی و معنوی مدنظر هگل (دین، هنر، فلسفه و علم)، گذار صورت گیرد. بحران‌های اخیر ناشی از سرمایه‌ی مالی در سال‌های ۲۰۰۰ و پس از آن، به معنای ورشکستگی ساختارین کاپیتالیسم می‌باشد. آنچه برای چنین رخدادی کم و ناقص می‌ماند، فعالیت‌های فلسفی و مبارزه‌ی سیاسی عملی‌آنتی‌هگلیست است. به هیچ‌وجه نقد و کنش‌هایی را که طی تاریخ دویست ساله‌ی گذشته، در برابر فرهنگ مادی و معنوی تمدن پنج‌هزار ساله‌ی مرکزی صورت گرفته‌اند، کوچک نمی‌شمارم. همه‌نوع مقاومت‌های سوسیالیستی، آنارشیکستی و فرهنگی نیز در همین چارچوب‌اند. همچنین جریانات اکولوژیک و فمینیستی دوران اخیر، در این موضوع دستاوردهایی قابل ذکر هستند. اما چون هنوز هم رژیم چپاولگری که از طریق کاغذپاره‌ها تحقق یافته و به گونه‌ای که در هیچ دوره‌ی تاریخی‌ای رؤیت نشده تمامی نباتات، حیوانات، انسان‌ها و حتی اتمسفر را نیز دچار خطر نموده، بَخْتک‌آسا و با اعتمادبه‌نفس، بر حیات حکمرانی می‌نماید، این وضعیت وجود کاستی‌ها و اشتباهاتی جدی در جبهه‌ی مقابل را اثبات می‌نماید. در هیچ مقطعی از تاریخ، انسانیت اینچنین برای ظلم و استثمار مساعد نگشته است.

فرهنگ خاورمیانه که تحت هژمونی به تدریج پیشرونده‌ی دویست ساله‌ی اخیر تمدن اروپا قرار گرفته است، فراتر از ورشکستگی، در یک خط‌سیر انتحاری قرار گرفته است. این یک اغراق نیست؛ بلکه واقعیتی است که روزانه در حوزه‌ی تأثیر این فرهنگ، از هندوستان، چین و افغانستان گرفته تا سواحل اقیانوس اطلس، هر روز عملیات‌های انتحاری صورت می‌گیرند. فراتر از کمی یا فزونی عملیات‌های مذکور، تنها تحلیل فرهنگ موجود در بنیان‌های آن است که می‌تواند رویدادها را توضیح دهد. تشریحات فرهنگی سنتی (ادیان توحیدی ابراهیمی) از انسجام به دور بوده و تفاسیر اوربانتالیستی تمدن غربی توان توضیح این پدیده‌ی بحران و انتحار را ندارند. این در حالی‌ست که خودشان در نقش هم اسباب و علل و هم نتایج بحران و انتحار ظاهر می‌شوند و بخشی از آن می‌باشند.

جهانی که نام اسلام را زبینه‌اش دیده‌اند و به نظر من این نام عبارت از صفتی تبلیغاتی است، از دوران امام غزالی^۱ به بعد (مرگ وی در سال ۱۱۱۱ می‌باشد) فلسفه را به کناری نهاده است. نتیجتاً، تا روزگار ما دولت‌های استبدادی در دستور کارش بوده و بنابراین به جنگ‌هایی جهت غصب ارزش‌های افزونه‌ی اجتماعی متوسل گشته و به پدیده‌های بیشماری همانند تسلط بر جوامع، نابودی آن‌ها و مدیریت‌شان تبدیل شده است. هگل به هنگام طرح فلسفه‌ی دولت خویش، اندیشه‌ها و ساختارهای سیاسی- قدرت‌محورانه‌ای که از دولت‌شهر یونان تا «دولت-ملت» ناپلئون به وجود آمده‌اند را مینا قرار داده است. جهت طرح فلسفه‌ی دولت در خاورمیانه، اگر به جای دولت‌شهر یونان دولت‌شهر اوروک را نقطه‌ی شروع قرار دهیم، از نظر متدیک صحیح‌تر می‌باشد. باید گفت که حتی خواندن چند بخش کوچک روایت‌شده از حماسه‌ی ایزدبانوی شهر اوروک، اینانا و

۱. امام محمد غزالی اهل طوس خراسان بوده است. او در رد فلسفه و دور کردن مسلمانان از گرایشات فلسفی تأثیر فراوان داشته است. غزالی در کتاب خود با نام تهافت الفلاسفه به نفی علیت، اعتباری بودن اخلاق، عدم باور به یافته‌های حسی و حجت بودن عقل پرداخته است.

اولین خدا-شاه آن یعنی گلگامیش کافی بود تا مفتون افسونگری آن گردم. فلسفه‌های سقراط و ارسطو که در راستای رهایی دولت‌شهر یونان بودند، جهت توضیح پدیده‌های قدرت و هیرارشی کفایت نمی‌کنند. فلسفه‌ی هگل علی‌رغم سحرآمیزی مجموعه آثارش، تنها قادر به پدیدآوردن دولت-ملت شده است و بس. اینکه حتی کاپیتالیست‌ها که هم فرزندان تنی و هم اربابان اصلی دولت-ملت می‌باشند، شروع کردند به اینکه دولت-ملت (حداقل شکل سنتی آن) را به‌عنوان مانعی که باید از آن گذار نمود بنگرند و در این راه اقداماتی نیز انجام دهند، اثباتی بر نقص مذکور است.

اینکه کارل مارکس از همان ابتدا متوجه کاستی‌های موجود در اندیشه‌ی هگل در امر توضیح حقوق (حقوق دولتی) و فلسفه‌ی دولت وی گشته، بدون شک حائز اهمیت و مثبت است. اما مورد اساسی‌ای که انسان را به تفکر می‌دارد و باید از آن درس فرا گرفت این است که پاسخ وی به این امر به شکل کاستی کاستی‌ها بود. پاسخش، گذار از هگل نیست بلکه مبتنی بر تداوم [اندیشه‌ی] وی می‌باشد. در دیالکتیک ارباب-برده، ارباب‌شدن برده و بی‌ارباب‌شدنش را به‌عنوان سوسیالیسم و کمونیسم ارزیابی می‌نماید! این راه‌حل در ظاهر چنان به نظر می‌رسد که گویا در راستای جامعه‌ی بی‌طبقه و بنابراین جامعه‌ی عاری از استثمار هدفمند می‌باشد، اما هنگامی که کیفیت ابزارهای آن را جویا شویم، جواب نمی‌تواند از یک کاپیتالیسم دولتی برنامه‌ریزی‌شده‌تر و عقلانی‌تر فراتر رود. این، یک کاپیتالیسم جمعی بسیار عقب‌مانده‌تر و تباه‌کننده‌تر از سوسیالیسم فرعونی است. چه مدافعان مارکسیسم و چه منتقدان آن علی‌رغم اینکه خویش را علاقه‌های بزرگی جلوه می‌دهند، هنوز هم بی‌شرمانه، هذیان‌ها و پریشان‌گویی‌های خویش را گستاخانه ادامه می‌دهند.

به دو دلیل مهمی که از نظر پراکتیکی - و در رأس آن در حین آزمون‌های سوسیالیسم رئال شوروی و چین- نیز صحت‌شان تصدیق یافت، روبه‌رو گشتن با این نتایج قابل درک می‌باشد. اولی، بر ساخت پوزیتیویستی تئوری ارزش-کار می‌باشد. در این امر، زمان فعالیت روزانه‌ی یک کارگر، معیار ارزش واقعی کار او قرار داده می‌شود. حال آنکه چنین کارگری، از نظر تاریخی و اجتماعی وجود ندارد. پدیده‌ای که «کارگر» نامیده می‌شود، انسانی نیست که وجود داشته باشد؛ به عبارت صحیح‌تر، برخلاف آنچه گفته می‌شود (آن‌گونه که در کاپیتال تعریف می‌شود) به‌وجود نیامده است. به‌وجود آمدن چنین انسان-فردی ممکن نیست. فرد اگر اجتماعی باشد، کارگر به هیچ‌وجه نظیر آنچه که در «کاپیتال» بازگویی شده، پدید نمی‌آید. برای آنکه تئوری ارزش-کار مارکس بتواند بیانگر واقعیت باشد، ابتدا بایستی فرد از حالت اجتماعی بیرون آید. تمامی پژوهش‌های جامعه‌شناسانه‌ای که تاکنون صورت گرفته‌اند بیش از پیش اثبات نموده‌اند که فرد به هیچ‌وجه نمی‌تواند بدون جامعه به‌وجود آید.

از تکرار نمودن این واقعیت ساده احساس خشمی عظیم به من دست می‌دهد. اگر فرد اجتماعی است و به سبب اجتماعی‌بودنش نیز تاریخی می‌باشد، پس سنجیدن ارزش کار از طریق یک معیار (دستمزد، سود، رانت، بهره و نظایر آن) ناممکن است، زیرا نمی‌توان سنجید که اجتماعی‌بودن در کدام تاریخ‌ها و با زحمات و کار توده‌وار یا کمولاتیو چه کسانی بر ساخته شده است. به همین سبب وقوف بر کمیت و کیفیت کار سازنده‌ای که در جامعه درونی گردیده و به عبارت صحیح‌تر سنجیدن آن، غیرممکن می‌گردد. بدون شک، جامعه از اجتماعی‌شدن مستمر کارهای فردی که شمار و کیفیت آن‌ها به هیچ‌وجه قابل سنجش نیست تشکیل گردیده و خود نیز بخشی از این کار تراکم‌یافته و نهادینه‌شده را به هر فرد خویش - مثلا به یک کارگرش- می‌دهد و این‌گونه او را به هیأت انسان درمی‌آورد. نه کار و رنج حمل جنین در رحم مادر و پرورش کودک و نه نهاد خانواده و حتی مرحله‌ی تاریخ نوشتاری، کفاف قیمت‌گذاری بر روی این «کار مُرده»^۱ را نمی‌کنند. اگر خواهان یک معیار سنجش عادلانه‌ی کار باشیم، بایستی تمامی سرگذشت اجتماعی نوع انسان را بر این ارزش بیافزاییم. مسئله‌ای که من از آن در شگفت می‌مانم این است: چگونه شد که این همه فیلسوفان و مبارزان راه کار و

۱. Donmuş emek : کار مادی و ملموس گشته (= Ölü emek). در مقابلش Canlı emek یعنی کار زنده قرار دارد.

رنج و در رأس آن‌ها مارکس که خویش را طرفدار کار نشان می‌دهند، این واقعیت ساده را موضوع تأمل و تفکر قرار ندادند؛ و اگر گاه و بیگاه در مورد آن به اندیشه پرداختند نیز، نتوانستند یک نتیجه‌ی عادلانه‌ی ریشه‌دار را کسب نمایند؟ می‌توان اثبات کرد که کار یک مادر، ارزشمندتر از دسترنج و مزد چهل ساله‌ی یک کارگر است. چگونه می‌توان سهم دستمزد تاریخ، فلسفه، دین، هنر و علمی که آن فرد کارگر را به دنیا آورده، حساب نمود و مابه‌ازای آن را پرداخت؟ نمی‌توانیم بگوییم که به هر حال صاحبان‌شان مرده‌اند و بدین‌گونه شانه از زیر بار این امر خالی کنیم. فکر کنم یکی از بنیادی‌ترین اصول سوسیالیسم این است که صاحبان رنج جاودانه‌اند؛ بنابراین مسئله‌ی کارگر و دستمزدش، حتی در پرتو این تعریف کوتاه نیز نمی‌تواند از یک روایت میتولوژیک فراتر رود. به همین دلیل اگر فلسفه‌ی پوزیتیویستی، با خشن‌ترین حالت ماتریالیستی و پدیده‌گرایی آن، به بی‌محتواترین متافیزیک تعبیر گردد، گفتمانی است که به حقیقت نزدیک‌تر می‌باشد. اقدام به انتقاد و خودانتقادی ریشه‌ای در خصوص «جامعه‌شناسی» پوزیتیویستی مارکسیستی، ناگزیر باید در همین چارچوب و مقوله صورت گیرد. در همین رابطه است که با نقش بنیادین اخلاق اجتماعی نیز روبه‌رو می‌شویم. اخلاق، عبارت است از ترازوی عدالتی برای کار اجتماعی‌ای که همواره از نظر اجتماعی با معیارهای نیک و بد قابل سنجش نیست. مورد صحیح نیز همین است. جایگاه محدود مارکسیسم در تئوری اخلاق، با نگرش آن در زمینه‌ی ارزش-کار و دستمزد ارتباط تنگاتنگی دارد. به همین دلیل، اینکه محرومیت از بنیان اخلاقی در امر فروپاشی آسان سوسیالیسم رئال نقشی تعیین‌کننده ایفا کرده، هم بهتر قابل فهم است و هم در رأس عناصر مهم نقد و انتقاد می‌آید. مهم‌ترین موردی که باید بیان نمود این است که راه‌هایی جامعه از کاپیتالیسم، نه از سندیکالیسم و تحزب دولتی بلکه از مسیر جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی می‌گذرد.

دومین خطا و اشتباه تعریف هم مربوط به کتاب **کاپیتال** و هم نظام کاپیتالیسم، عدم برقراری رابطه‌ی دیالکتیکی صحیح بین قدرت، هیرارشی و بنابراین زور و انباشت ارزش افزونه می‌باشد. تمامی مشاهدات مربوط به جامعه‌ی تاریخی نشان می‌دهند که به‌غیر از نیازهای اجباری، «زور و خشونت» در تمامی انباشت‌های افزونه‌ی اجتماعی نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌نماید. هیچ انباشت و افزونه‌ی اجتماعی‌ای وجود ندارد که حاوی زور و خشونت نباشد. در پس تمامی توجیهات مربوط به برساخت هیرارشی‌ها و قدرت‌ها، غضب انباشت‌های اجتماعی نهفته است. تمامی اشکال برساخت قدرت، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در ارتباط با انباشت می‌باشند. اگر به‌گونه‌ای انتزاعی‌تر بیان نماییم، اکثریت قریب به اتفاق قدرت‌ها و هیرارشی‌ها، کار تراکم‌یافته‌ی اجتماعی می‌باشند. مجردسازی قدرت از کار اجتماعی تراکم‌یافته و نهادینه‌شده، ممکن نیست. از همان دوران شکارگری و گردآوری گیاهان بدین‌سو، از غضب ارزش تلاش‌های زنان و اجتماعات کلانی که «مرد نیرومند و حقه‌باز» بدان چشم طمع دوخته بود، تا قبضه‌کردن افزونه‌های اجتماعی پیشرفته‌تری که با تکیه بر شکل‌بندی سازمان زورمدار کاپیتالیستی یعنی دولت-ملت ایجاد می‌شود، هیچ یک از انباشت‌ها نمی‌تواند به‌گونه‌ای مجرد از قدرت تحقق یابد. خود مرحله‌ی تمدن مرکزی پنج‌هزار ساله، انباشتی اجتماعی است که تراکم یافته و نهادینه گشته است؛ عمدتاً از طریق جنگ‌های وحشیانه و نهادهای قدرت‌مدار و دولت‌ها مدیریت می‌شود.

تعریف کاپیتالیسم به‌صورت «اولین شیوه‌ی تولیدی که به‌صورت متکی بر بازار و با همراهی داوطلبانه‌ی کارفرما-کارگر و خارج از دولت تحقق یافته است» که توسط برخی آکادمیسین‌های سوسیالیست ارائه می‌گردد، یک تبلیغات دروغین بزرگ می‌باشد. چنین شیوه‌ی تولیدی وجود ندارد. برعکس، سیستمی که بیش از هر سیستم دیگری، یک شیوه‌ی انباشت و ارزش افزونه بر پایه‌ی پیشرفته‌ترین و نهادینه‌شده‌ترین قوه‌ی جبر و زور را در طول تاریخ تشکیل داده است، کاپیتالیسم است. اگر کل تاریخ مورد موشکافی قرار گیرد مشاهده می‌شود که از اولین افزونه‌های اجتماعی ماحصل کشاورزی سومریان و مصریان گرفته تا انباشت‌های اجتماعی متکی بر تجارت و صنایع، در تمامی انباشت‌ها همیشه یک نظارت و مدیریت اجرایی شدید قدرت‌ها

و هیزارشی‌ها وجود داشته است. این واقعیت اجتماعی که در محیط‌های فاقد دستگاه‌های زور، بهره (ربا) یعنی کسب پول از راه پول نیز نمی‌تواند پدید آید، بسیار آسان قابل تشخیص است. تاریخ را در این خصوص می‌توان به‌عنوان واقعیتی لاینقطع، برخوردار از اندوخته و در پیوند زنجیره‌وار با هر حوزه‌ی اجتماعی تعریف نمود. علی‌رغم اینکه تاریخ کاپیتالیسم در این زمینه شناخته‌شده‌ترین واقعیت را بیان می‌نماید، اما اکثریت قریب به اتفاق گفتمان‌های مربوط به کاپیتال نمی‌توانند از روایات و تبلیغات اسطوره‌ای که با تحریفاتی عامدانه پوشیده شده‌اند، فراتر روند.

نمی‌توان از تیت پاک مارکس و مارکسیست‌ها شکی به دل راه داد. اما اقدام‌شان به وضع [تئوری] ارزش-کار و بر ساخت دولت-قدرت سبب ایجاد کاپیتالیسم دولتی شد که بسیار بیشتر از کاپیتالیسم لیبرال به نظام خدمت نموده است. تنها آزمون‌های چین و روسیه‌ی شوروی جهت اثبات این واقعیت کافی هستند. هگلیسم راست‌گرا سبب پدید آمدن دولت-ملت‌های اروپا و آلمان گردیده و هگلیسم چپ‌گرا نیز دولت-ملت‌های پیرامون و در رأس آن روسیه‌ی شوروی و چین را پدید آورده است. نتیجتاً از آنجا که هر دو نیز با «دولت-ملت»‌گرایی کاپیتالیسم درآمیخته و یکی شده‌اند، پس نمی‌توان پیوند آن‌ها با فلسفه‌ی هگلی موجود در بنیان‌شان را کتمان نمود. فلسفه‌ی دولت هگل هر چند دچار لرزش‌ها و تکانه‌های بسیاری شده باشد، اما هنوز هم روزانه به حیاتش ادامه می‌دهد.

در برابر این نظامی که به‌صورت مدرنیته‌ی سرمایه‌داری تعریف می‌شود، نقد و انتقادهای فمینیستی، اکولوژیستی و به‌ویژه آنارشیستی دارای اهمیت می‌باشند. اما باید درک شود که این‌ها نتوانسته‌اند از حالت نقد نگرش‌های طبقه‌ی متوسط شهری که هنوز هم در بحران به‌سر می‌برد فراتر روند.

به هنگام کار بر روی بحران دولت و جامعه در خاورمیانه، اهتمام بسیاری به خرج می‌دهم تا به اشتباهات موجود در انتقادات و مقاومت‌های عموماً پنج‌هزار ساله و خاصه پانصد ساله و دویست ساله‌ی اخیر دچار نگردم. ناچار از نشان دادن چنین اهمیتی هستیم. در این زمینه، نه برای زندگی در راه آینده بلکه بیشتر برای زندگی در راه سنت گذشته ارزش بزرگی قائل می‌شوم. «تاریخ»، علم و فلسفه‌ای است که بیش از هر چیز برای این امر، بایسته و لازم است. تاریخ، مردگان را روایت می‌کند اما آن‌ها را برای حیاتی انسانی روایت می‌کند. باید به خوبی دانست که حیات اجتماعی آنانی که فاقد آگاهی تاریخی هستند، نخواهد توانست بیانگر معنایی باشد. نباید فراموش شود که هر اندازه آگاهی تاریخی وجود داشته باشد، به همان اندازه حیات اجتماعی بامعنا خواهد بود. تنها همین اندازه هم نیست؛ می‌توان گفت اگر به اندازه‌ی جنبه‌ی معنایی، تاریخ از نظر ساختاری و فرهنگ مادی نیز در بطن زندگی جریان داشته باشد، آنگاه می‌توان از ارزشمند بودن حیات اجتماعی بحث نمود.

بدون شک گذار از هگل و مارکس، و بدین ترتیب تحلیل فرهنگ خاورمیانه و بحران امروزین دولت و جامعه‌ی آن، کاری دشوار است. در برابر آزمون دویست ساله‌ی اخیر هژمونی کاپیتالیستی در منطقه، انتقادات و مقاومت‌های بسیاری از داخل و خارج انجام گرفتند. جنبه‌ی مشترک این مقاومت‌ها، نرسیدن‌شان به پیروزی است. از اسلام‌گرایان رادیکال گرفته تا اعتدال‌گرایان، از کمونیست‌ها گرفته تا ملی‌گرایان و از لیبرال‌ها گرفته تا محافظه‌کاران، نیروهای گوناگون از کسب موفقیت در زمینه‌ی تحلیل تاریخ و وضعیت امروزین منطقه و اقدام به بر ساخت نظام، به‌دور می‌باشند. بنابراین از طریق فعالیت‌های اوریانتالیستی‌ای که از تمدن اروپا اقتباس گردیده و با توسل به مواردی که مطابق منفعت و مَسْرَب هر قشر و جماعتی در طول تاریخ اقتباس شده‌اند، نه قادر به ایجاد یک سنتز فلسفی گشته‌اند و نه نتوانسته‌اند یک نظریه و پیشرفت سیاسی آزادانه‌ی موفق را متحقق گردانند.

پیشبرد نظام تمدن دموکراتیک در چارچوب معنای این انتقادات و مقاومت‌ها، به‌منزله‌ی راه صحیح حقیقت اجتماعی دیده می‌شود. به نظر من سه جلد قبلی دفاعیاتم مسیر لازم را نشان داده‌اند. در کتاب حاضر،

سعی خواهیم کرد هر چه بیشتر بر روی وضعیت محسوس خاورمیانه به تفکر بپردازم و به‌ویژه به بُعد راه‌حل تاریخی اهمیت بدهم. به همین دلیل بود که لزوم تأمل بیشتر بر روی «ضرورت جهانشمول بودن تاریخ» را احساس نمودم. جهت درک منطقه، رهیافت جهانشمول امری گریزناپذیر است. همچنان که تغذیه‌ی تاریخ جهانشمول از تاریخ پنج‌هزار ساله‌ی تمدن مرکزی و یک عصر ده‌هزار ساله‌ی نوسنگی - که حداقل اهمیتی در همان سطح را داراست- اهمیت و موقعیت منطقه را هر چه افزون‌تر و جالب‌تر می‌گرداند. خاورمیانه دارای چنان وزنه‌ای است که حداقل به اندازه‌ی اروپا قادر به حل مسائل گلوبال و ایجاد سنتزهای نوین تمدنی می‌باشد. به اندازه‌ی کافی آشکار گشته که پروژه‌ی خاورمیانه که هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا آن را از سال ۲۰۰۰ بدین‌سو تسریع بخشیده، به‌صورت یک‌طرفه قادر به کارکرد یافتن نخواهد بود. شاید آسیای شرقی- جنوب شرقی و آمریکای جنوبی با نظام یکی شوند؛ ولی انتظار نمی‌رود منطقه‌ای که نقش تمدن مرکزی تاریخی را ایفا نموده است، به آسانی با نظام درآمیخته و با آن یکپارچه گردد. گسست کامل از نظام نیز محتمل نمی‌باشد. ویژگی‌ای به‌صورت این نوع درآمیختگی یا گسست همه‌جانبه‌ی تمدن‌ها نیز بسیار محدود می‌باشد. تلاش‌های نظام جهت برساخت دیگربراره نیز نمی‌تواند نقشی فراتر از ساخت‌وساز در جزیره‌ی یخ‌زده‌ی گروئنلند ایفا نماید. تمدن دموکراتیک هم به‌منزله‌ی سنتی تاریخی و هم در شرایط ژرفایابی بحران امروزین، گزینه‌ای است که هر روز بیش از پیش اهمیت خویش را نشان می‌دهد. برساخت‌های دیگربراره‌ای که در گستره‌ی دولت- ملت صورت می‌گیرند، دارای چنان خصلتی هستند که بحران را هر چه بیشتر تعمیق می‌بخشند. فرهنگ منطقه هم در حوزه‌های مادی و هم معنوی، دارای تناقضی دیالکتیکی با دولت- ملت است و این تناقض ژرفایابنده بسان آتشفشان‌هایی که فعال شده‌اند، فعال گردیده است. چه شرکت‌های کاپیتالیستی و چه دولت- ملت‌های کوچک، حتی به اندازه‌ی بیگ‌نشین‌های بومی که هزاران سال در تاریخ تداوم داشته و هزاران نمونه از آنان به‌وجود آمده‌اند، نمی‌توانند نقشی چاره‌ساز ایفا کنند. این‌ها نه‌تنها پاسخی جهت مسائل اجتماعی ندارند بلکه با عملکردهای ایدئولوژیک و پراکتیک خویش، هم بر شمار آن مسائل می‌افزایند و هم شدت و حدت‌شان می‌بخشند. هر نظامی که بخواهد مسائل را در خاورمیانه حل نماید، ابتدا باید مسئله‌ی حساب‌خواهی ایدئولوژیک از ملی‌گرایی، جنسیت‌گرایی، دین‌گرایی و علم‌گرایی پوزیتیویستی را به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز مطرح سازد و آن را اجرا نماید. در صحنه‌ی سیاست عملی نیز باید با غنای تمام به فعالیت جامعه‌ی دموکراتیک غیردولتی جای دهد. از جامعه‌ی مدنی بی‌محتوا سخن نمی‌گوییم. باید فرهنگ دموکراسی بومی راستین را همچون نیازی به اندازه‌ی نان، آب و هوا تلقی نمود و آن را توسعه داد. رهایی از [الگوی] فرد وابسته به فرهنگ قدرت و دولتی که جذباتی مغناطیس‌وار دارد، اولین وظیفه‌ای است که می‌بایست در آن موفق شد. این سنت هزاران ساله، مهم‌ترین مانع پیش روی فرهنگ دموکراتیک است. شعار اساسی ما بایستی این باشد: هیچ فعالیت اجتماعی‌ای نمی‌تواند به اندازه‌ی فعالیت‌های جامعه‌ی دموکراتیک، مورد اقبال و ارزشمند باشد. در **بخش اول** که بعد از مقدمه‌ی این کتاب از مجموعه دفاعیاتم خواهد آمد، «تاریخ جهانشمول» و «خاورمیانه» مقایسه می‌گردند. واقعیات زمین‌شناختی، زیست‌شناختی و اجتماعی منطقه به‌طور مختلط بررسی می‌گردند. به‌طور شماتیک بر روی معنای تاریخ جهانشمول و بخش منطقه‌ای آن کار می‌شود. سعی بر این است که رابطه‌ی میان «عصر نوسنگی و گذار به تمدن» و «نقش هژمونیک تمدن مرکزی در منطقه»، معنایابی و تشریح گردد. سرشت جنگ‌ها و قدرت که تمدن بدون آن‌ها نمی‌تواند به‌سر برد، تعریف می‌گردد و در همین رابطه شکل‌بندی‌های دولت مورد ارزیابی واقع می‌شوند. رویکردی تطبیقی بر پایه‌ی مقایسه میان تمدن مرکزی و سایر تمدن‌ها ارائه می‌گردد.

در **بخش دوم**، بر روی منبع مسائل در جامعه‌ی خاورمیانه و پیشرفت آن، کار صورت می‌گیرد. ایدئولوژی‌ها و کُنش‌های جنگ‌طلبانه - که بر روی افزونه‌ی اجتماعی پیوستگی و تعالی یافته‌اند- به‌عنوان دلیل بنیادین مسائل نشان

داده شده و تخریباتی که منجر بدان‌ها گشته‌اند و مراحل ژرفایافته‌ی بحران انعکاس داده می‌شوند. نتایجی که از دست‌رفتن کارکرد قدرت هژمونیک (که در حال جابه‌جایی است) در منطقه و گذار از پایه‌های آن به‌بار آورده، در این بخش مورد ارزیابی قرار می‌گیرند.

در **بخش سوم** نیز نقش ایدئولوژی‌های رهایی‌بخش و چاره‌یاب و نیروهای مقاومت‌طلب به بحث گذاشته می‌شود. نقش نظام قبایل و ادیان تک‌خدایی مورد ارزیابی واقع می‌گردد و درباره‌ی استعداد نظام‌های تمدن در امر آسیمیله‌کردن، کندوکاو و بررسی صورت می‌گیرد. دلایل عدم موفقیت ایدئولوژی‌های رهایی‌بخش و نیروهای مقاومت‌طلب، موضوع اساسی تمامی ارزیابی‌ها، بحث‌ها و واکاوی‌ها را تشکیل می‌دهد. اشکال دینی‌شدن و تشکلات عشیره‌ای در همین چارچوب ارائه می‌گردند. سعی می‌گردد به عنوان یک موضوع مهم دیگر، فروپاشی نظامی که مسائل را در بطن خویش حل نمی‌نماید و به‌واسطه‌ی ضربات محکم واردآمده از خارج فرو می‌باشد، همچنین پیدایش حوزه‌های جدید هژمونی توضیح داده شود.

در **بخش چهارم** نقش تاریخی انباشت ظفرمندان‌هی کاپیتالیستی به‌منزله‌ی نیروی هژمونیک جدید در سواحل غربی اروپا، مورد موشکافی قرار می‌گیرد. عقب‌ماندگی تمدن خاورمیانه و بحران‌زدگی همیشگی معضل اجتماعی، مورد بحث واقع می‌گردد. ترقی هژمونیک اروپا، بر روی اقشاری که خود را تحت عنوان جوامع اسلامی ارزیابی می‌نمایند، تأثیری شوک‌برانگیز بر جای می‌نهد. رابطه‌ی جنبش‌های نواسلامی با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نیز یک موضوع بحث مهم می‌باشد. کاپیتالیسم که یک نظام سود و بحران است که خود نیز دچار تنگنا شده و مژمن گشته، به‌منزله‌ی هم دولت و هم تشکلی اقتصادی، به‌جای آنکه منبع حل مسائل باشد، به منبع معضلات تبدیل گشته و این امر در منطقه راه بر پیدایش بحران مختلط دولت و جامعه گشوده است. انتحارهای ایدئولوژیک و عملیات‌های انتحاری، باید در همین چارچوب مورد ارزیابی قرار گیرند.

در **بخش پنجم** نقشی که تمدن دموکراتیک در تاریخ و روزگار کنونی دارد به‌مثابه‌ی گزینه‌ی چاره‌یابی و حل، مورد بحث واقع می‌گردد. در مورد چگونگی استفاده از دستاوردهای دموکراتیک تمدن اروپا با میراث فرهنگ تاریخی‌اش، در امر بر ساخت ایدئولوژیک و عملی دیگربراه‌ی تمدن دموکراتیک بحث صورت می‌گیرد. «کنفدرالیسم دموکراتیک»، «جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی» و «نظم اقتصادی اکولوژیک و زن‌محور»، به‌منزله‌ی نهادهای مهم چاره‌ساز، ارائه می‌گردند.

بخش نتیجه با یک چکیده‌ی مختصر، نقش یک پل را میان این کتاب و موضوع بعدی ایفا می‌نماید.

بخش اول تاریخ جهانشمول و خاورمیانه

این حقیقت از طرف تمامی علوم پذیرفته می‌شود که تاریخ نه تنها برای جامعه‌ی انسانی، بلکه در تمامی تشکلهای کیهانی نقشی وجودبخش ایفا می‌کند. زمان، پدیدآورنده (تشکیل‌دهنده) است. اینکه زمان، نقش آفرینندگی نسبت‌داده‌شده به خدایان را ایفا می‌نماید، همچون یک راز می‌نماید. سرعت تشکل را زمان می‌نامیم. اگر تشکل نباشد، زمان نیز در بُعد «نیست» خواهد بود. کیفیت رازگونگی‌اش، این‌گونه بر شعور انسان بازتاب می‌یابد. در این وضعیت، نسبت‌دادن سالخوردگی و پیری به تأثیر گذشنده‌ی زمان، تعریف صحیحی نیست. به سبب اینکه زمان تأثیری گذشنده ندارد، این تعریف فاقد ارزش می‌باشد. بنابراین مرگ وجود ندارد. از حیث جامعه‌شناختی، مرگ یک خاطره‌ی بر ساخته‌شده‌ی انسانی و احساسی ساختگی است. اما یک خاطره‌ی بسیار ارزشمند برای زندگی است. به عبارت صحیح‌تر، تأثیری هشداردهنده دارد. لزومی نمی‌بینم که همانند هگل به «سفر روح یا جان»^۱ بپردازم. اما درک می‌کنم که هگل از این طریق می‌خواست چه کاری را انجام دهد. هرچند می‌خواهند با تئوری «بیگ‌بگ» عمر کیهان را تخمین بزنند (حدود ۱۳/۸ میلیارد سال) و تاریخش را بنویسند نیز، این مورد به احتمال قوی تنها یک روایت اسطوره‌ای جدید تمدن اروپاست؛ به‌رغم همه‌ی علمی‌بودنش، دارای نقشی اجتماعی مشابه داستان‌های آفرینشی است که در کتب مقدس آمده‌اند. اما به صرف اینکه این امر چنین است، زمان را انکار و نفی نمی‌کنم. تنها می‌گویم که خصلت رمزآلودش را حفظ می‌کند. شخصا، امکان اکتشاف نسبی آن در جامعه‌ی انسانی را به‌عنوان شانس بزرگ ارزیابی می‌نمایم.

نقش تاریخ اجتماعی در پدیدآوردن انسان، به‌غایت مهم است. تنها در این مقاطع کوتاه‌مدت پیدایش و شکل‌گیری است که می‌توانیم گره از راز زمان بگشاییم. توان پدیدآوردن فرد توسط جامعه‌ی انسانی کمتر از میزانی که تصور می‌رود درک شده است. می‌توان با فعالیت و تأملی بیشتر بر روی آن، به ژرفای معنایی‌اش دست یافت. در هیچ پدیدار دیگری نمی‌توانیم نیروی زمان را کشف کنیم. به همین جهت علم اجتماعی را در مقام شهبانو یا ایزدانوی مادر تمامی علوم ارزیابی می‌نمایم. همچنین به‌عنوان یک نظر و تشخیص‌دهی مهم بایستی بگویم که از تمامی علوم می‌دانم که بر علم اجتماعی متکی نباشند، شک و گمان به دل دارم. راهی که مستقیم به سوی تمامی دیگر علوم می‌رود، از مسیر وضع‌نمودن علوم اجتماعی خواهد گذشت. تنها به تناسب توسعه‌ی علوم اجتماعی است که می‌توان به شناخت درباره‌ی ذره‌های زیراتمی ماده تا دنیای کاسمیک (کیهانی) که ادعا می‌شود هنوز هم در حال توسعه است، دست یافت.

اینکه نه تنها هگل بلکه خدای موجود در کتاب مقدس نیز شروع سرگذشت «آفرینش» را به آرزوی

۱. "Tin'in yolculuğuna": سفر روح. واژه‌ی Tin معادل Spirit است و به معنای روح یا جان. از منظر هگل، روح مطلق (=Geist) معادل Mutlak tin در زبان ترکی است) از سه راه به شناخت خود به‌مثابه‌ی روح یا ذهن دست می‌یابد. اول خود را بدون واسطه در معرض آگاهی درونی قرار می‌دهد و خویش را تعقل می‌کند. دوم از راه طبیعت و سوم از رهگذر آذهنان متاهی که در تاریخ متبلور می‌شوند و در هنر، دین و فلسفه خود را به‌عنوان مظهر ذهن مطلق بازمی‌شناساند. بدین شکل روح مطلق در فرآیندی دیالکتیکی سه مرحله را طی می‌کند و به شناخت کامل از خود می‌رسد که این سه مرحله اعمداند از بی‌واسطگی، بیگانگی و نفی نفی. روح که خودش این جهان را ایجاد کرده است، جهان را نسبت به خود امری خارجی می‌گیرد و خود به‌عنوان روح با طبیعت یا همان ضدروح مقابله می‌کند. سپس در این تجربه‌ی خود تأمل کرده و به این شناخت می‌رسد که طبیعت محصول خود اوست. هگل این مسئله را چنین بیان می‌دارد که روح خود را در جهانی که نسبت به خویش خارجی می‌داند، نفی می‌کند و سپس هنگامی که درمی‌یابد که جهان نمایش روح است، آن نفی را نفی می‌کند. کتاب فیزیکولوژی روح اثر هگل به‌نوعی سفر روح را از پایین‌ترین سطح آگاهی به بالاترین مرتبه‌ی آن بازگویی می‌کند. از منظر هگل واقعیت، ماهیتا روحانی (Spiritual) و یا عبارت از فعالیت ذهن یا روح است که جهانی منسجم ایجاد می‌نماید و در روند آگاهی از این جهان به‌مثابه‌ی محصول خویش، به خودآگاهی و خرسندی کامل دست می‌یابد. هگل دولت را روح عینی می‌نامد.

«درک شدن»، یعنی به «خوداندیشی آغاز کردن اندیشه» پیوند داده است، تشخیص مهمی می‌باشد. اندیشه‌ای که سعی بر خوداندیشی دارد، جوهری حقیقت را ارائه می‌دهد. این نیز وضعیتی است که هنوز تا جایی که می‌دانیم، شاهد تحقق آن در خارج از جامعه‌ی انسانی نگشته‌ایم. خوداندیشی آغاز کردن انسان، بنیان تمامی آفرینش‌های اوست. اینکه «آیا در دنیای کاسمیک یا کیهانی نیز به اندازه‌ی اتم، اندیشه وجود دارد؟»، پرسش بسیار مهمی است که ارزش پرسیدن را دارد. باید بگویم جرأت این را به خود نداده‌ام که تصور کنم هم کیهان میکرو و هم کیهان ماکرو به گونه‌ای فاقد اندیشه تحقق یافته باشند. به اندازه‌ی کافی آشکار گردیده که اصطلاح «ماده‌ی بی‌جان» که بدان عادت داده شده‌ایم، یک اصطلاح بسیار پوچ و بی‌محتوای جامعه‌شناختی است. نباید از این گفته بی‌درنگ چنین تصور شود که گویا این رویکردم هگل‌گرایانه است. رابطه‌ی اندیشه با امواج موجود در مغز انسان شناسایی شده است؛ تقریباً اثبات شده که چیزی همانند انرژی می‌باشد. کل مسئله این است که تا چه حد جسارت خواهیم ورزید تا این واقعیت اثبات شده را بر طبیعت خارج از انسان بازتاب دهیم. می‌خواهم به این نکته برسم: ناچار از تن دادن به فقدان دیدی که جامعه‌گرایی منفی تحمیل می‌کند، نیستیم. جامعه‌گرایی مثبت، به عبارت دیگر جامعه‌ای که پیوسته در حال آزاد شدن است، یگانه بستر حقیقت ماست. ساده‌ترین تعریف تاریخ کیهانی یا جهانشمول عبارت است از سیر و پیشرفت اجتماعی که بستر حقیقت می‌باشد. جامعه‌ی انسانی در چنین معنا و مفهومی تنها تاریخ انسان نیست، بلکه به معنای واقعی کلمه تاریخ کیهان هم می‌باشد. با احتساب مدت‌زمانی که با سادگی به ۱۳/۸ میلیارد سال تعبیر می‌شود نیز، تاریخ کیهان است. به همین جهت باید برای انسان، جامعه‌ی انسانی و تاریخ انسان اهمیت بسیاری قائل گشت.

الف. پایان آخرین عصر یخبندان در حدود بیست هزار سال قبل، یک مقطع مهم در سیر تاریخ اجتماعی می‌باشد. در تاریخ خاورمیانه که هم‌زمان با رویداد مذکور آغاز می‌گردد، به‌ویژه دامنه‌ی سلسله‌کوه‌های زاگرس-توروس و مناطق بیابانی همسایه‌اش، یک «وفور غذائی، امنیت و تسهیل زاد و ولد» فوق‌العاده را در سرآغاز این تاریخ جهت نوع انسان ارائه می‌دهد. ترکیب این سه عامل، جهت هر نوع موجود زنده یک شانس فوق‌العاده‌ی حیات محسوب می‌گردد. در سرگذشت نوع انسان که از شرق آفریقا برخاسته و حدود هفت میلیون سال جهت تکاملش در نظر گرفته می‌شود، ریفی (شکافی که دو قاره‌ی اصلی تشکیل داده‌اند)^۱ که سرتاسر شرق آفریقا را درمی‌نوردد و از دریای احمر و دامنه‌های کوهستانی مدیترانه‌ی شرقی تا کوه‌های توروس می‌رسد، یک خط پراکنش طبیعی را ترسیم می‌نماید. تا جایی که تشخیص داده شده، اثبات گردیده که حداقل مدت یک میلیون سال است که همیشه جریان کوچ انسان‌ها به‌سوی آسیا و اروپا وجود داشته است. قوس زاگرس-توروس همواره نقش ایستگاه مرکزی را در این کوچ ایفا می‌نماید. بدین ترتیب اهمیت ژئولوژی را بهتر درک می‌نماییم. بیابان‌های همسایه نیز که در مقایسه با دوران خویش حداقل به اندازه‌ی این دامنه‌های کوهستانی دارای اهمیت بوده‌اند، نقش مشابهی را ایفا کرده‌اند. پایان یافتن آخرین عصر یخبندان و رسیدن به شرایطی که ماندگاری را در این ایستگاه‌ها ممکن می‌گرداند، منجر به یک انفجار در تاریخ نوع انسان شده است. امروزه این منطقه‌ی جغرافیایی را خاورمیانه می‌نامیم. منطقه، اهمیت زمین‌شناختی، زیست‌شناختی و اجتماعی خویش را از همین واقعیت اخیر تاریخی کسب می‌نماید. خاورمیانه دیگر یک بخش جغرافیایی معمولی نیست؛ بلکه مکانی را تشکیل می‌دهد که تاریخ جهانشمول بر صحنه‌ی آن رقم زده خواهد شد.

باورهای مشترک علمی نشان می‌دهند که تا بعد از آخرین دوره‌ی یخبندان، از سازمان‌بندی‌ای به شکل کلان که متشکل از جمعیتی انسانی در حدود بیست و پنج الی پنجاه نفر بود، گذار صورت نگرفته است. تحقیق و ناچیزانگاری جامعه‌ی کلان یعنی واحد کمونال ابتدایی، یک «شوونیسیم تمدنی» است که بعدها پدید آمده است. انسانیت، نود و هشت درصد از تاریخ خود را با این نوع جامعه زیسته است. کلان، نقش سلول بنیادین

۱. Rif: گسل میان دو قاره که زمانی متصل بوده‌اند؛ مناطق ساحلی متشکل از بقایای مرجان‌ها، جلبک‌ها، اسفنج‌ها و صدف بی‌مهرگان دریایی. خط ریف آفریقا در طول مسیرهای ساحلی موزامبیک، جیبوتی، اریتره تا دریای سرخ و سوریه در خاورمیانه پیش می‌رود (Reef).

را در تشکیل جامعه ایفا می‌نماید. همان‌گونه که در امر شکل‌گیری موجودات زنده، سلول بنیادین با تلاشی افزون بر میلیاردها سال به فرماسیون یا تشکل انواع نباتی و حیوانی گذار نمود، سرگذشت چندمیلیون ساله‌ی جامعه‌ی کلان نیز گذار به جامعه‌ی هتروژن^۱ را ممکن گردانده است. «انقلاب جامعه‌ی دارای کثرت»، از بنیادی‌ترین مراحل تاریخ جهانشمول است. اساسا با جایگزین شدن «زبان نمادین» به جای «زبان اشاره‌ای»، این مرحله طی گشته است. زبان نمادین انسان، به سبب ساختار بدن و حنجره‌ی انسان دارای یک پتانسیل عظیم توسعه می‌باشد. همین امکان و ظرفیت زبان نمادین است که انقلاب فکری را نیز میسر می‌گرداند.

علی‌رغم اینکه تاریخ‌نویسان از احتمال شکل‌گیری زبان نمادین در ساختار ژئوبیولوژیک^۲ آفریقا طی زمان تخمینی قبل از آخرین عصر یخبندان یعنی حدود ۱۰۰۰۰۰ ق.م سخن بگویند نیز، اما هم‌عقیده هستند که انقلاب اصلی زبان نمادین پس از آخرین عصر یخبندان، یعنی حدود ۲۰۰۰۰ ق.م در پیوند با ساختار ژئوبیولوژیک خاورمیانه انفجار صورت داده است. مشاهدات تاریخی و معلومات انسان‌شناختی و اتنیکی روشن‌تری وجود دارند که نشان می‌دهند اجتماعاتی که «سامی» عنوان می‌گردند، از **صحرای بزرگ آفریقا** - که تا حدود شش‌هزار سال قبل دارای یک ساختار غنی گیاهی بوده- تا بیابان‌های عربستان و ایران، «نظام قبایلی» وسیعی را پیرامون ریشه‌ی زبانی سامی، تشکیل داده‌اند. گذار از زبان‌های اشاره‌ای بسیار غنی آفریقا به نظام قبیله‌ای متکی بر ساختار زبان نمادین سامی، یکی از مراحل بنیادین تاریخ جهانشمول است. بعدها این گروه زبانی و فرهنگی چه در انقلاب زراعی- دامداری نوسنگی و چه انقلاب شهری (مدنیت، تمدن) نقش بزرگی را ایفا نمود. همچنین مشاهدات تاریخی و فعالیت‌های انسان‌شناختی و اتنولوژیک به‌طور واضح‌تری اثبات کرده‌اند که دومین انقلاب بزرگ زبان نمادین، با اتکا بر ساختار ژئوبیولوژیک موجود در سلسله‌کوه‌های زاگرس- توروس و از طرف گروه‌های موجود در نظام قبیله‌ای «آریایی» که گروه هندواروپایی نیز نامیده می‌شوند، تشکیل شده است. یک ویژگی مهم این واقعیت اثبات‌شده، ایفای نقش اصلی توسط این گروه در انقلاب‌های زراعی و شهری می‌باشد. این نقش را اساسا در ارتباط با ساختار ژئوبیولوژیک حوزه‌ی یکجانشین^۳ ایفا نموده است.

سومین گروه زبان نمادین بزرگ که گروه زبانی «اورال- آلتائی» نیز نامیده می‌شود، از طرف نظام‌های قبیله‌ای که در جنگل‌های سیبری و در جنوب آن می‌زیند شکل گرفته است. مشارکت این گروه‌ها که پس از عصر یخبندان از چین، مغولستان و ترکستان^۴ تا فنلاند پراکنده شدند اگرچه در ایجاد تاریخ جهانشمول به اندازه‌ی دو گروه اولی نیست، اما هم در بروز انقلاب نوسنگی و هم انقلاب‌های شهری مهم بوده است. مشاهدات تاریخی و معلومات انسان‌شناختی و اتنیکی‌ای وجود دارند که نشان می‌دهند برخی گروه‌های نظیر آن در قفقاز و آمریکا که در انزوای بیشتری قرار داشته‌اند، هم در انقلاب زبان نمادین و هم انقلاب‌های زراعی و شهر نقش - هرچند حاشیه‌ای‌تری- داشته‌اند.

تمامی فعالیت‌های علمی زبان‌شناختی (فیلولوژیک)، قوم‌شناختی (اتنولوژیک)، انسان‌شناختی (انتروپولوژیک)، باستان‌شناختی (آرکئولوژیک) و زمین‌شناختی (ژئولوژیک) اثبات کرده‌اند که انقلاب روستا- کشاورزی اساسا در قوس داخلی سلسله‌کوه‌های زاگرس و توروس - که در تاریخ «هلال حاصلخیز» نیز نامیده می‌شود- و در ارتباط با گونه‌ها و ساختار ژئوبیولوژیک صورت گرفته است. این مقطع انقلابی در تاریخ جهانشمول انسانیت، مقطعی اساسی است. بار دیگر باید بگوییم که مقصود از انقلاب، بروز تحول و دگردیسی‌های کیفی می‌باشد. اهمیت این انقلاب، چند بُعدی است. اول اینکه، جامعه از مرحله‌ی جامعه‌ی بلندمدت کلان (گروه‌های هموزن کوچکی که به همدیگر شباهت دارند) به مرحله‌ی «نظام‌های قبیله‌ای» هتروژن (دارای کثرت‌های متفاوت) گذار نموده است. نظام‌های

۱. Heterojen : جورجور، ناهمگون، نامتجانس. منظور از جامعه‌ی هتروژن، جامعه‌ای است که دارای تنوع و کثرت می‌باشد (Heterogen).

۲. Jeobiyojojik : منظور ساختار زیست‌شناختی زمین هر منطقه است. ساختار هر مکان جغرافیایی تأثیر خاص خود را بر نوع زندگی و موجودات زنده‌ی آنجا می‌نهد./ ژئوبیولوژی : زیست- زمین‌شناسی (Geobiology).

۳. Yerleşim

۴. Türkistan : منطقه‌ای در آسیای میانه و شامل قرقیزستان، ازبکستان، ایالت سین‌کیانگ چین، ترکمنستان، قزاقستان و شمال افغانستان.

قبیله‌ای که ریشه‌های زبانی مشترک داشته، در حوزه‌های نیمه‌کوچ‌نشین- نیمه‌یکجانشین سکنی گزیده، بین آن‌ها تبدل‌اتی نظیر هدیه در جریان بوده و مکان‌های دفن مردگان و معابد مشترکی را پدید آورده‌اند، شکل‌بندی‌های اجتماعی بلندمدت بوده‌اند. معابدی که گرداگردشان ستون‌های سنگی تراش‌خورده‌ای قرار دارند و در حفاری‌های باستان‌شناختی «گوبکلی‌تپه» در حوالی اورفا کشف شده‌اند - که از نظر روشن‌سازی تاریخ انسانیت، به‌عنوان سوپرنوا^۱ ارزیابی می‌گردد- و قدمت آن‌ها به ۱۰۰۰۰ ق.م برمی‌گردد، به‌منزله‌ی یک کشف بسیار مهم تاریخی نشان می‌دهند که نظام‌های قبیله‌ای پیش از انقلاب زراعی برخلاف آنچه که تاکنون تصور می‌گردید به هیچ‌وجه موقعیتی ابتدایی نداشته و ساختاربندی‌های اجتماعی بسیار پیشرفته‌ای بوده‌اند. این معابد متشکل از ستون‌های سنگی تراش‌خورده‌ای که دایره‌وار ردیف شده‌اند، آشکارا نشان می‌دهند که یک جهان بزرگ اندیشه و احساس وجود داشته است. باید به تأکید گفت که ژئوبیولوژی اورفا (در سطح وسیع‌تر، مزوپوتامیای علیا) جهت توسعه‌ی این نظام‌های قبیله‌ای، موقعیتی ایده‌آل را عرضه داشته است. شکی وجود ندارد که هر چه این فرهنگ و نظام قبیله‌ای - که فعالیت‌های تاریخ‌شناسانه قطعاً باید بر روی آن تعمق یابند- تحلیل گردد، تاریخ جهانشمول هر چه بهتر شفاف و روشن خواهد گردید.

دوم؛ شکل‌گیری روستاها تاکنون در ارتباط با انقلاب زراعی مورد ارزیابی واقع گردیده است. یکی از دیگر واقعیت‌های اجتماعی مهم که معبد گوبکلی‌تپه- اورفا اثبات نموده این است که در نظام قبیله‌ای نیمه‌کوچ‌نشین، به تشکل‌های روستا گذار صورت گرفته است. قبلاً میلاد شهر و دولت را به معابد کاهن سومری مرتبط ساخته بودم. به تأکید باید بگویم که دقیقاً به همان شکل و این بار مدیریت روستا و کمون، یعنی اولین دموکراسی ابتدایی اصیل نیز پیرامون نظام‌های معابد مشترک قبایل تشکیل داده شده‌اند. هر معبد مشترک، بنیان‌های یکجانشینی، داد و ستد ابتدایی و انقلاب احساس و اندیشه‌ی مشترک (هنر) را نیز تشکیل می‌دهد.

بنابراین به‌عنوان **سومین** مورد می‌توان گفت که داد و ستدهای هدیه‌گونه که شکل بدوی و اصیل بازرگانی می‌باشند، طی **گردهم‌آبی‌ها** در معابد مشترک صورت گرفته‌اند. **چهارم** اینکه در منشأ پیدایش دین و هنر (این دو رده، در سرآغاز توأمان بوده‌اند و عناصر بنیادین فرهنگ معنوی به‌شمار می‌آیند) نیز عبادت‌های انجام‌شده در معابد مشترک وجود دارند. نقش‌ونگارهای معبد (گوبکلی‌تپه) که بسیار به خط نزدیک شده‌اند، اثباتی است بر کمال‌یابی سطح اندیشه و احساس. چنان هنری مطرح است که گویی میلاد خطنیسته‌های سومر و مصر را پیشاپیش مژده می‌دهد. می‌توان خوانش‌های دیگری که مشابه این موارد را به‌عمل آورد.

مورد مهم دیگری که باید بیان نمود این است که این فرهنگ به سبب کیفیت نیمه‌کوچ‌نشین خویش، دارای چنان خصوصیتی بود که به‌گونه‌ای بسیار منعطف و سریع پراکنده گشته است. مشخص کردن اینکه این فرهنگ در طول تاریخ بین سال‌های ۱۵۰۰۰ ق.م الی ۱۰۰۰۰ ق.م در سطحی جهانشمول و به‌ویژه در سطح خاورمیانه پراکنده شده است، نقشی بسیار روشن‌نگرانه را جهت روایت‌های تاریخی ایفا خواهد نمود. اعتقاد شخصی‌ام بر این است که این فرهنگ تمامی آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و حتی استرالیا را فتح (از نظر پراکنش فرهنگی) نموده است.

ب- قضاوت مشترک تاریخ‌نگاران و خود حیات این است که انقلاب زراعی با تکیه بر نظام قبیله‌ای نیمه‌یکجانشین صورت گرفته و معنایی انقلابی را در خویش می‌پروراند. اینکه حوزه‌ی ژئوبیولوژیک پهناور اورفا که حاصلخیزترین منطقه‌ی هلال حاصلخیز است، به‌عنوان حوزه‌ی مرکزی بلندمدت انقلاب زراعی (به‌طور تخمینی دوره‌ی ۱۰۰۰۰ ق.م تا ۵۰۰۰ ق.م) ارزیابی گردد، روایتی تاریخی است که بیشترین قرابت را با واقعیت دارد. هم در زمینه‌ی کشت نباتات و هم اهلی‌سازی گوسفند، بز و گاوسانان، این حوزه‌ها از نظر حاصلخیزی و تنوع در حد ایده‌آل می‌باشند. از نظر ساختار زمین، حاصلخیزی خاک، شرایط اقلیمی، پوشش گیاهی و انواع جانوری،

۱. *Süpernova*: سوپرنوا یا ابرنواختر، اصطلاحی در اخترشناسی است (Supernova). سوپرنوا ستاره‌ی در حال انفجاری است که پیش از رسیدن به مرحله‌ی محو شدن تدریجی از دید درخشندگی آن می‌تواند میلیاردها بار بیشتر از درخشش خورشید شود.

در مقایسه با آن دوران از ایده‌آل‌ترین موقعیت برخوردار است. شرایطی مشابه آبیاری طبیعی را داراست. همچنین پیرامون رودهای دجله- فرات و شاخه‌های آن، حوزه‌های پهناور جهت زراعت همیشه وجود داشته‌اند. پژوهش‌های موجود در منطقه، هر روز بیش از پیش این نقش را آشکار می‌نمایند. می‌توان موارد مشابهی را نیز در رابطه با این مقطع که یکی از مراحل اساسی جهت تاریخ جهانشمول است، بیان داشت. **اول** اینکه، در امر شکل‌گیری معبد و روستا، توسعه‌ی کمی و کیفی پدید آمده است. فرهنگ‌های کوریتیک-تیه- بسمل، چمی‌خالان، چای‌اونو- آرغنی، نوالا چوری- سیوزک^۱ همگی توان پراکنش و یکجانشینی فرهنگ «گوبکلی‌تپه»^۲ اورفا را نشان می‌دهند. در این دوره‌ی ۱۰۰۰۰ تا ۷۰۰۰ ق.م که به‌عنوان «نئولیتیک فاقد سفالینه»^۳ ارزیابی می‌گردد، در زمینه‌ی تمامی مواردی که بر زبان رانده شد، پیشرفت به‌وجود آمد. باید گفت که در خصیصه‌ی پراکنش این مقطع در سطح جهانشمول و به‌ویژه جغرافیای خاورمیانه، پیشرفت به‌وجود آمده است.

دومین مورد مهم، ممکن ساختن نوعی رشد تا آستانه‌ی شهرها - به‌عنوان مرحله‌ای بالاتر- در دوران «نئولیتیک دارای سفالینه» می‌باشد که پس از ۷۰۰۰ ق.م رخ داد. تمامی حفاری‌های باستان‌شناختی این واقعیت را تصدیق می‌نمایند. می‌توان گفت یک پراکنش فرهنگی که از همان حوزه‌ی مرکزی، به‌ویژه از ۵۰۰۰ ق.م بدین‌سو هرچه بیشتر شتاب گرفته است، در یک حوزه‌ی پهناور ژئوبیولوژیک و به‌ویژه در مصر، سومر در مزوپوتامیای سفلی، پنجاب در مرزهای هندوستان و پاکستان امروزی، همچنین دره‌های آمو دریا و سیر دریای ترکستان^۴ راهگشای چنان پیشرفتی گردیده که تا آستانه‌ی الگوی اولیه‌ی شهر نیز رسیده است. یک نظام مرکز- پیرامون متناسب با آن دوران، نوعی نظام گلوبال را تشکیل داده که برای اولین بار دیده شده است. گفتن این نکته که فرهنگ مذکور از چین تا اروپا یعنی بین دو اقیانوس، نقشی سرآمد ایفا نموده و دومین حلقه‌ی پراکنش از ۴۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م را به‌وجود آورده، از نظر تاریخ جهانشمول حائز اهمیت فراوانی است. گلوبالیزاسیون، پدیده‌ای نیست که تنها در روزگار ما زیسته شده باشد. شاید هم مهم‌ترین و بلندمدت‌ترین گلوبالیزاسیون غیراستثماری و ناسرکوب‌گر (استثناها قاعده را برهم نمی‌زنند)، در همین دوران جریان داشته است. این همان موردی است که بایستی از تاریخ جهانشمول درک شود. یک تشکل فرهنگی هم مادی و هم معنوی مشترک و پراکنش گلوبال آن، بنیان لازمه جهت یک روایت تاریخی معنادار می‌باشد. چیزی که باید از تاریخ جهانشمول درک نمود این است که تمامی جوامع به حلقه‌های «سوژه-ابژه»^۵ مشابهی اندیشیده و عملی‌شان ساخته‌اند. تمامی روایت‌های «میکرو تاریخ»^۶ و در رأس آن تاریخ ملل، اگر در چارچوب تاریخ جهانشمول قرار داده نشوند نهایتاً تنها ارزش یک حکایت را خواهند داشت و بس.

درواقع نوعی از روایت به نام «میکرو تاریخ» وجود ندارد. نیاز تبلیغاتی انحصارات کاپیتالیستی، «میکرو تاریخ» را به‌وجود آورده است. درک این مورد، جهت توانایی در زمینه‌ی فهم تاریخ بسیار اهمیت دارد. نوع انسان، تنها عبارت از تاریخ خود نیست بلکه تاریخ تمامی کیهان است. چیزی که در انسان از نو ساختاربندی می‌گردد، کلیت‌های فازی تمام جریان‌های ماده- انرژی می‌باشد. هیچ «ذره‌ی کیهانی و کلیت ماده- انرژی خارج از انسان»^۷ وجود ندارد که در انسان مجدداً جمع نگردد، ساختاربندی نشود و به صورت احساس و اندیشه درنیاید. نخست اینکه، اگر از تاریخ جهانشمول بحث نماییم، مقصود همین واقعیت است. چیزی که پانته‌ایسم^۸ نیز سعی دارد بدان پی ببرد، همین واقعیت است. در بحث از تاریخ جهانشمول، دومین نوع روایت که باید درک شود، پیشرفت فرهنگی مادی و معنوی طبیعت اجتماعی است که طبیعت دوم نیز نامیده

۱. بسمل، سیوزک و آرغنی همگی از مناطق شمال‌گرددستان (جنوب شرق ترکیه) می‌باشند و بین اورفا و دیاربکر قرار دارند.

۲. آمو دریا (جیحون) و سیر دریا (سیحون) دو رود پرآب هستند که به دریاچه‌ی آرال می‌ریزند.

۳. تاریخ در مقیاس خرد؛ خردتاریخ

۴. Panteizm: اعتقاد به وحدت وجود، فلسفه‌ی اشرافیه؛ وحدت طبیعت- خدا؛ همه- خدائگاری (Pantheism).

می‌شود. می‌توان این تاریخ را به‌شکل جریان‌های رودخانه‌ی مادر جوامع نیز ارزیابی کرد که از کلان‌ها - که به نوعی سلول بنیادین جامعه می‌باشند- آغاز شده و تا روزگار کنونی ادامه می‌یابد. در این روایت تاریخی، اصطلاح رودخانه‌ی مادر دارای اهمیت می‌باشد. همان‌گونه که جهت روایت کردن «تاریخ کیهان خارج از انسان»، مجموع کل ماده- انرژی لازم نیست و تنها بازگویی یا درک مکانیسم‌های گذارهای فازمند^۱ (منطق و Momentها یا بُره‌ها^۲ در اندیشه‌ی هگل) و حلقه‌های اصلی آن (فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی) کافی است، جهت روایت تاریخ طبیعت دوم یعنی جامعه نیز روایتی مشابه لازم می‌باشد. بی‌شک مقصود از تاریخ جامعه، «جامعه‌شناسی» است. وجود نوع جداگانه‌ای از جامعه‌شناسی و روایت‌های تاریخی نیز اقتضای هژمونی ایدئولوژیک انحصارگری کاپیتالیستی است که همیشه کلیت معنا را از هم تجزیه می‌نماید.

بنابراین در هر دو معنا و مفهوم نیز تاریخ جهانشمول، یک کلیت را تشکیل می‌دهد. بدون شک بدان معنا نیست که فرد، پدیده و رویدادها در این روایت جایی ندارند. برعکس، فرد، پدیده و رویدادها تنها هنگامی می‌توانند معنا بیابند که در این روایت جهانشمول ایفای نقش کنند. میکرو تاریخ تنها در چارچوب پیوند دیالکتیکی با ماکرو تاریخ (تاریخ جهانشمول) می‌تواند جایی برای خویش بیابد. روایت‌های جامعه‌شناسی، ادبیات و تاریخ میکرو که تنها و سرخود باشند، به معنای بی‌فلسفی می‌آید که این نیز در نهایت موجب درافتادن به وضعیت محض‌ترین گرافه‌گویی‌های پوزیتیویستی خواهد گردید.

یک نظر مشترک تاریخ‌نگاران بزرگ این است که در دوره‌ی ۶۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م کله‌ی عناصر فرهنگ مادی و معنوی جهت گذار به تمدن، در هلال حاصلخیز پدید آمده‌اند. تحقیقات باستان‌شناختی و اتنیکی، همچنین مشاهدات بسیاری جهت پشتیبانی از این نظر وجود دارند. از طریق صنعتی‌سازی ابزارهای فرهنگ مادی و در رأس آن حوزه‌ی پوشاک، تغذیه و مسکن، توانسته‌اند به سطح تولید برسند. افزونه‌های اجتماعی را جهت استفاده در دوره‌های خشک‌سالی و بلایای مختلف انباشته‌اند. شالوده‌ی بازرگانی ریخته شده است. پس از دوران فرهنگ هدیه، جهت نیازمندی‌های متقابل، تبادل محصولات انجام گرفته است. بسیاری از عناصر فرهنگ معنوی نیز کسب گردیده‌اند. پیشرفت‌های بزرگی در نخستین حالت اصیل دین، خدا، هنر، علم و فناوری به‌وجود آمده است. با استخراج معادن، به فناوری گذار صورت گرفته است. از چرخ استفاده شده است. از تبدیل انرژی، بهره‌برداری صورت گرفته است. اکتشافات، بی‌شک بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌رود، صورت گرفته‌اند. مهم‌تر اینکه حیاتی مطرح است که زنان در آن سرآمد بوده و در چالش با محیط‌زیست نمی‌باشند. تنها همین مورد نیز جهت توضیح برتری جامعه‌ی دوران مذکور در مقایسه با روزگار کنونی، کفایت می‌کند. به هیچ‌وجه نمی‌توان جامعه‌ای را که به اندازه‌ی تمدن روزگار کنونی محیط‌زیست و زنان را سرکوب می‌نماید - علی‌رغم اینکه تبلیغات بسیاری برای آن صورت می‌گیرد- برتر و پیشرفته محسوب نمود. اگر بخواهیم از سلامت و برتری یک جامعه سخن بگوییم، باید معیارهای اکولوژیک و فمینیستی (نه در معنای بورژوازی آن) مبنا قرار داده شوند. از این نظر، جوامع روزگار ما حقیقتاً جوامعی بیمارند.

ج- گذار به شهر و جامعه‌ی متمدن متکی بر شهر، از طریق جهش کیفی ارزش‌های فرهنگ مادی و معنوی که در سنت‌های جامعه‌ی هزاران ساله‌ی هلال حاصلخیز انباشته شده‌اند، تحقق یافت. هنگامی که این عناصر فرهنگی با برخی از دیگر عناصر و در رأس آن حوزه‌های اَبَرَفَتی^۳ انباشته‌شده در دلتاهای^۴ دجله، فرات، نیل و پنجاب سنتزی را تشکیل می‌دهند، میلاد شهر ناگزیر می‌گردد. این سنتز به معنای یک افزایش محصول

۱. Fazlı geçişlerin mekanizmalarını : سازوکارهای گذارهای دارای فاز

۲. Moment: واژه‌ی آلمانی است و به معنای چپتی مهم در زمان یا مدتی نامعلوم یا ناقصی موقعیت جغرافیایی یا مکان؛ مؤلفه، بن‌سازه، بخشی از ساختار، سازمانیه، عنصر. مثلاً در ارتباط با زمان می‌توان آن را لحظه، بُره، هنگام، موقع و گشتاور معنا کرد. / از منظر هگل، مومنت‌ها (Moment) مراتب تجلی یک کل فراگیرنده (انقلاب) می‌باشند.

۳. Alluvion : مواد سنگی و خاکی ته‌نشین‌شده در مجرای آب‌های جاری؛ رسوبات خاکی

۴. Delta : زمینی آبرفتی که در دهانه‌ی رودخانه واقع گردیده است. قطعه زمینی سه‌گوشه و جزیره‌مانند که به شکل حرف دلتا (Δ) چهارمین حرف یونانی است و در مبرود رود - یعنی جایی که رود به دریا می‌ریزد- به‌واسطه‌ی رسوب مواد سیلابی و دو شعبه‌شدن رود تشکیل می‌گردد.

فوق‌العاده است. باید به‌خوبی دانست که جریان کوچ‌های انسانی، صدها هزار سال از طریق همان حوزه‌های ابرفتی صورت گرفت. اما این‌ها هیچگاه با دینامیک‌های جوهری خویش نه‌تنها نمی‌توانستند به شهرنشینی گذار نمایند، بلکه حتی استعداد سازماندهی جامعه‌ی کلانی را نیز نداشتند. جهت گذار این مناطق به تمدن شهری، شرط لازم و اولویت‌دار، وجود یک جامعه‌ی نئولیتیکی یا نوسنگی پیشرفته است که پیوندی دیالکتیکی با آن داشته باشند. بعدها در چین نیز یک تشکل مشابه بر مبنای چنین دیالکتیکی ایجاد گردید. مورخان در این موضوع توافق رأی دارند که اوروک نخستین شهری است که در پهنه‌ی ابرفتی واقع در نقطه‌ی تلاقی دجله- فرات با دریا ساخته شده است. از لحاظ تشکیل نقطه‌ی سرآغاز تمدن، دوره‌ی اوروک (۳۵۰۰ الی ۳۰۰۰ ق.م) جهت تاریخ جهانشمول حائز اهمیت است.

در خصوص حماسه‌هایی که درباره‌ی اینانا ایزدبانوی شهر - که بازتاب فرهنگ اوروک می‌باشد- و اولین شاه قهرمان یعنی گلگامیش نوشته شده‌اند، نخستین نکته‌ای که می‌توان گفت این است که چکیده‌روایت‌هایی هستند که بر دوران خویش پرتو افکنده‌اند. این حماسه‌های اصیل که صورت نوشتاری آنان به روزگار کنونی رسیده است، همان‌گونه که انسانیت ماقبل خویش را همراه با اندیشه‌ها، باورها و آرزوهایش بازتاب می‌دهند، حسرت جاودانگی معطوف به آینده را نیز همانند یک خاطره در ما زنده و محسوس می‌گردانند. این است تاریخ جهانشمول! در حماسه‌ی اینانا، از نهادها و مقررات اجتماعی و فناوری‌هایی بحث می‌شود که شمارشان به یکصد و چهار رسیده و از طریق کار خلاقانه و مولد هزاران ساله‌ی زنان ایجاد گشته‌اند. روایت می‌کند که «خدایان مرد گشته»ی حقه‌باز و نیرومند، جهت قاپیدن این موارد از دست آن‌ها [یعنی ایزدبانوان زن- مادر]، چگونه به نیرنگ و زورگویی دست زده‌اند. در حماسه‌ی گلگامیش، این ماجرا روایت می‌شود که گلگامیش پس از مرگ یار و یاورش انکیدو نگران از دست‌دادن حیات شاهانه‌ای می‌شود که مفتون آن گردیده، دچار غم و اندوه بسیار می‌گردد و برای یافتن گیاه جاودانگی‌بخش، به جستجو برمی‌خیزد.

اولین عمده‌تضاد دیالکتیکی تمدن، عبارت است از بردگی به تدریج ژرفایافته‌ی زنان و ظهور قدرت‌مدارانه‌ی خدا-شاهان که به حالت بیماری درآمده. بعدها تضاد برده- ارباب نیز از همین تضاد بنیادین سرچشمه می‌گیرد. این داستان، تا کارگران و بیکاران امروزمین و بردگانی از هر تبار که دچار محرومیت‌شان گردانیده‌اند، تعمیق یافته، ترویج شده و ادامه پیدا کرده است. کامل‌نمودن مرحله‌ی تمدنی تاریخ جهانشمول و تعیین برهه‌های اصلی دارای اهمیت فوق‌العاده می‌باشد. شهرها که نیاز تجاری مناطق غیرشهری را به‌خوبی به‌کار می‌بستند و احداث آن‌ها بر پایه‌ی طرح و فناوری تأمین این نیازها از طریق تولیدی پُربازده‌تر بود، در ابتدا نقش نامطلوبی ایفا نمی‌کردند. برعکس، ضمن سازگاری و همکاری با مناطق غیرشهری، توسعه‌ی اجتماعی را تسریع بخشیدند. ولی جنگ و جدال بر سر افزونه‌های اجتماعی‌ای که راهگشای آن‌ها گشته و اندوخته‌ی بزرگی محسوب می‌گردند، همچنین مراحل تکوین طبقاتی و دولتی مبتنی بر شهر، به‌تدریج برای زحمتکشان شهری و غیرشهری و تمامی نظام‌های قبیله‌ای به‌صورت یک خطر درمی‌آیند. به قول هگل، جامعه تابع رابطه و تضاد عمومی ارباب- برده می‌شود. مرحله‌ی تمدنی تاریخ جهانشمول، همیشه به‌گونه‌ای مملو از جنگ‌های ناشی از این تضاد همچنین آکنده از شکل‌بندی دولت‌هایی که با این جنگ‌ها ایجاد گشتند، سپری شد. از این نظر، تاریخ عبارت است از «مذبح انسان».

تحلیل صحیح «بازتولید قدرت و دولت توسط هیئرشمی موجود در جوامع متمدن»، یک مورد مهم دیگر جهت روایت صحیح تاریخ است. جامعه‌ای که وارد مرحله‌ی قدرت گشته، از نظر کیفی تفاوت بسیاری با جوامع ماقبل خویش دارد. نهاد اربابی یا قدرت، در سرتاسر تاریخ تمدن دارای ویژگی توسعه، شدت‌یابی و شیوع مستمر در جامعه است. به بیماری سرطان می‌ماند؛ بدون شیوع و شدت‌یابی نمی‌تواند ماندگار بماند. نهاد قدرت، دقیقاً همانند بیماری سود و انباشت مستمر انحصارات کاپیتالیستی می‌باشد. به‌لحاظ ماهوی، هر دو از طریق افزونه‌ی

اجتماعی انبوه‌شده به حیات خویش ادامه می‌دهند. پدیده‌ی تکوین طبقاتی، از راه افزونه‌ی اجتماعی می‌تواند پیشروی و استمرار یابد. به تناسبی که این افزونه (مازاد) قطع گردد یا کاهش یابد، بحران جامعه‌ی دولتی امری گریزنناپذیر می‌شود. نتیجه، جنگی که به‌طور پیوسته خویش را بازتولید می‌نماید و تلاش جهت تبدیل‌گشتن به بخشی از دولت و قدرت جدید است. نهادها و اقشار نخبه یا الیت قدرت، همانند شکارگری هستند که در پی شکار است. دولت‌ها نیز باید به‌عنوان اشکال مشروعیت‌یافته‌ی این مقوله تعریف گردند.

بی‌گمان، نیاز به مدیریت عمومی جوامع نیز همانند نقابی کامل جهت مشروعیت‌بخشیدن به دولت‌ها به‌کار می‌رود. تمامی زمامداران دولتی در طول تاریخ اهتمام فراوانی به خرج داده‌اند تا خویش را با این نقاب بشناسانند. می‌توان برخی مدیریت‌های اجتماعی [در حوزه‌هایی] نظیر امنیت، امور بزرگ آبیاری و صنعتی و کارهای مربوط به عدالت و دادپروری را به‌عنوان یک نیاز ضروری، مشروع دید. اما در مدیریت‌های دولتی و قدرت‌مدار، این نوع امور اجتماعی همیشه در درجه‌ی دوم باقی گذاشته شده و بر پایه‌ی مشروعیت‌بخشی به خویش کاربست می‌یابند. جوامع صاحب‌قدرت، جوامع مردسالارند. در ارتباط با فرمانبران، مناسبات «شبان-رمگی» که در کتب مقدس نیز بسیار دیده می‌شود، مصداق دارد. توسعه‌ی این مناسبات در مسیر رو به روزگار کنونی، به‌شکل گرایش «ضعیفه‌شدگی»^۱ عمومی در محیط‌زیست و در میان زحمتکشان می‌باشد. خصیصه‌ی مردانه‌ی قدرت، این را انجام می‌دهد. در جامعه‌ی نئولیتیک، مدیریت‌هایی که اکثراً زنانه‌اند به‌طور اساسی در راستای زاد و ولد، تولید و امنیت هدفمند بوده و در جوامع تمدنی، مدیریت‌های قدرت‌مدار در راستای جنگ و استثمار داخلی و خارجی هدفمندند. بنابراین اهمیتی درجه اول به تکنولوژی قدرت و جنگ اعطا می‌شود. همچنین محیط‌زیست را پیوسته به‌عنوان حوزه‌ی استثماری قلمداد می‌کنند که باید فتح نمایند.

در فرهنگ قدرت خاورمیانه، نه‌تنها می‌توان در غنی‌ترین تنوعات ملموس قدرت با این انتزاعی‌نمودن‌ها مواجه گشت، بلکه این امر اقتضای قاعده و هنجار مسئله نیز می‌باشد. جهت درک نظام تمدن، در پی گرفتن رویکردی که نظام مذکور را مرکزی و کلیت‌مند می‌بیند، یک شرط است. وجود انقطاع و فواصل خلأمانند ازهم‌مجزاشده طی مدت‌زمان‌های طولانی، امکان‌پذیر نیست. عبارت «قدرت، خلأ برنمی‌تابد»، از این لحاظ صحیح می‌باشد.

د- تمدن مرکزی که بیش از پنج‌هزار سال است بدون انقطاع جریان یافته و پیش آمده، دارای منشأ مادری مزوپوتامیاست که ستون فقرات تاریخ جهانشمول را تشکیل داده؛ اگر این تمدن مرکزی به‌عنوان بنیادی‌ترین واحد تاریخ مورد تحقیق و واکاوی قرار گیرد، از حیث روش‌شناختی دارای اهمیتی پایه‌ای است. روش‌های گوناگون در این موضوع، از روش‌های مبتنی بر رویکردهای تنگ‌نظرانه‌ی طبقاتی اقتصادگرا گرفته تا رویکردهایی که بر محور حقوق، دولت ملی و نظام تولیدی در پی گرفته می‌شوند، از ارائه‌ی کلیت تاریخی به‌دورند. به‌ویژه روش‌های میکرو تاریخی پوزیتیویستی که به‌تدریج اشاعه می‌یابند، گویی نقش قتل‌عام کامل معنا را برعهده گرفته‌اند. تحلیل و روایت تاریخ از طریق برخی عناصر منفرد تقلیل‌گرایانه و در رأس آن عناصر فردی، رویدادی، خاندانی، ملی، دولتی، طبقاتی و اقتصادی، سبب تجزیه‌ی واقعیت و گشتن آن می‌گردد. بیشتر جنبه‌های این روایت‌های اسطوره‌ای که تحت هژمونی ایدئولوژیک انحصارات کاپیتالیستی ایجاد گشته‌اند، نقشی تبلیغاتی را بازی می‌نمایند. بدون شک روایات منفرد، لازم و مهم هستند. اما بدون یکی‌شدن و درهم‌تنیدگی با جریانات تاریخ جهانشمول، به درکی کلیت‌مند از واقعیت یاری نمی‌رسانند. روایت تاریخ در روزگار ما، موضوعی بسیار مسئله‌دار می‌باشد. روایت‌پردازی‌های صحیح، مستلزم صرف نیرو و تلاشی عظیم‌اند. مقصودم، هم تلاش فکری است و هم توان عملی. تا وقتی درک نشود قدرت خصوصیتی دارد که همانند سرمایه پیوسته در پی سود است، نمی‌توان جوامع تمدنی را تحلیل نمود. درواقع تا هنگامی که قدرت، پالایش‌یافته‌ترین سرمایه‌ی

۱. Karlışma : به هیأت زن درآمدن، ضعیفی

سازمان یافته قلمداد نشود، نمی‌توان موفق به درک کامل آن شد. نه صحیح است که همانند مارکسیست‌ها و لیبرال‌ها، سرمایه را مقوله‌ای کاملاً اقتصادی انگاشت و نه با رویکرد «دولت-ملت» گرایانه آن را کاملاً سیاسی شمرد. اگر به‌صورت دوقلوهایی درک شوند که یکی سبب تولد دیگری شده و بدون یکدیگر نمی‌توانند به‌سر برند، نتایجی نزدیک‌تر به واقعیت به‌بار می‌آورد.

می‌توان نظام تمدن مرکزی را در چارچوب این تعاریف به‌صورت یک نظام تاریخی-اجتماعی بیش از پنج‌هزار ساله ارزیابی کرد. این را می‌توان به‌شکل سه نسخه‌ی اصلی و چندین زیرمجموعه طرح‌بندی نمود. اولی، پیدایش اصیل سومری است. تکثیر و ازدیاد نمونه‌های اوروک، راه بر ایجاد دسته‌شهرهایی گشوده که به‌من‌آسا رشد می‌نمایند. حوزه‌ی مرکزی، مزوپوتامیای سفلی بوده و نیروی هژمون، دولت‌شهر اوروک است. حدود پانصد سال ادامه داشته و در هر جایی که توانسته بدان برسد، نیمه-پیرامونی‌ها^۱ و کولونی‌هایی را تشکیل داده است. می‌توانیم بگوییم که تمامی هلال حاصلخیز را به‌صورت مرکز و پیرامون سازماندهی کرده است. در نتیجه‌ی بحران مقطعی که نظام دچار آن گردید، حدود ۳۰۰۰ ق.م. نیروی هژمونیک به دست شهر اور افتاد. عصر اور با بحران‌های مختلف، به‌صورت منقطع هزار سال ادامه داشته است. می‌توان دوره‌ی بین ۳۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م. را به‌عنوان عصر اور ارزیابی نمود. کلیه‌ی نقش مرکز و پیرامون اوروک را برعهده گرفته، آن را وسعت بیشتری بخشیده و بر تعداد شهرهای آن افزوده است. احداث شهرها در حوزه‌های مرکز و پیرامون، بسیار فراتر از دوره‌ی اوروک توسعه نشان داده است. [در آن دوره] شاهد احداث شهرهای فراوان هستیم. هم سازمان‌مندی افقی و هم عمودی در جامعه افزایش یافته است. خط، پیشرفت نموده؛ علم و آموزش نهادینه گشته است. نیپور به نوعی یک شهر دانشگاهی است. کولونی‌های بسیاری همچون شهر شوش در منطقه‌ی عیلام که همسایه‌ای نزدیک در شرق است، حلب و ابلا در غرب، شهرهایی نظیر ماری و کازاکه در شمال و بر ساحل فرات واقع‌اند، ساخته شده‌اند.

شهرهایی که در دره‌های مصر- نیل و پنجاب احداث گردیده را می‌توان به‌منزله‌ی زیرمجموعه‌های پیرامونی دورتر ارزیابی نمود. آن‌ها که دره‌های نیل و پنجاب احداث شده‌اند، بیشتر به کولونی شباهت دارند تا شهرهای خودگردان. تمدن مصر، به یک کمون مکانیکی شده‌ی بردگان شباهت دارد که از مثلث «دربار، مزار و معبد فرعون» تشکیل شده است. قادر نگشته تا شهرهای خودگردان و رقابت‌گری نظیر آنچه در تمدن سومر وجود داشت را ایجاد نماید. یک روستای بزرگ که حالت جمعی یافته را تداعی می‌کند. به سبب همین کیفیت است که سوسیالیسم فرعونی نامیده می‌شود. مراکز یکجانشینی «هاراپا» و «موهنجودارو» در پنجاب نیز بیشتر یک کولونی را تداعی می‌نمایند. این احتمال نیز وجود دارد که هر دو، کولونی سومر باشند. تمدن چین که بعدها (۱۵۰۰ ق.م) پدید آمد، بسیار به نمونه‌ی مصر دومی شباهت دارد که در دلتاهای رود زرد قد کشیده است.

در مزوپوتامیای شمالی، شهرهای احداث‌شده‌ی متفاوت‌تری را مشاهده می‌کنیم. می‌بینیم که اجتماعات موجود در این عرصه پس از ۳۰۰۰ ق.م با دینامیک‌های جوهری خویش شهرهایی احداث کرده و [نظام] خویش را در مقابل کولونی‌سازی‌های^۲ اوروک و اور (در مقابل اشاعه‌یایی فرهنگ العبد^۳ در دوره‌ی ۴۵۰۰ الی ۳۵۰۰ ق.م) تأسیس کرده و طی مدتی کوتاه این نیروهای کولونی‌ساز را در درون خویش ذوب نموده‌اند. نظام قبیله‌ای و ساختار روستایی زراعی بسیار قوی موجود در منطقه، این امر را میسر گردانیده است. شبیه به اروپاست در برابر ایالات متحده‌ی آمریکا. موقعیتش بیشتر از یک زیرمجموعه یا پیرامون، به نقش «مرکز دوم» نزدیک‌تر است.

۱. Yarı-çevreler : نیمه‌پیرامونی. مرکز- پیرامون نوعی شکل‌بندی اجتماعی در سیستم جهانی است. این مفهوم از سوی برخی اندیشمندان نظیر والشتاین، سمیرامین و سایرین مورد توجه بوده است. مناطق پیرامونی طوری شکل می‌گیرند که سازمان‌یابی تولیدشان در خدمت انباشت سرمایه‌ی مرکزی باشد و در چارچوب سیستمی تولیدی قرار می‌گیرند که حقیقتاً جهانی شده و بیابگر خصلت سراسری آفرینش ارزش افزونه است. تقابل مرکز- پیرامون، حول دو مفصل‌بندی تولیدی شکل می‌گیرد: در اقتصادهای سرمایه‌دaranه‌ی خود-مرکز، تولید ابزارهای تولیدی و تولید فرآورده‌های مصرفی مطرح است اما در شکل‌بندی‌های اجتماعی پیرامونی، صدور محصولات اولیه و مصرف تجملی.

۲. Kolonizasyon : مستعمره‌سازی، کولونیزاسیون؛ کولونی‌سازی (Colonization)
El Ubeyd ۳

نظام‌های هژمونیک اوروک و اور به واسطه‌ی رقابت‌های شهری (در رأس آن بابل و نینوا) در داخل و جنگ‌های تدافعی و هجومی قبایل آموریت سامی‌الاصل و قبایل آریایی تبار شمال شرق (به‌طور مشخص آکادی‌ها و گوتی‌ها) از خارج، در اواخر سال‌های ۲۰۰۰ ق.م قوایشان را از دست دادند. نیروهای هژمونیک جدید، بابل و آشور بودند. بابل در سال‌های ۲۹۵۰ الی ۱۶۰۰ ق.م که اولین دوران آن بود، ظهور بسیار باشکوهی را رقم زد. «حمورابی» مشهور سمبل این مقطع است. مقطع دوم، سال‌های بین ۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م است که با شراکت قبیله‌های شمالی و شرقی طی شده است (هم‌پیمانی هیتیت‌ها و هوری‌ها بیانگر این مسئله است). آخرین دوره، دوره‌ای است که پس از فروپاشاندن هژمونی آشوریان در نتیجه‌ی ائتلاف با مادها، بین سال‌های ۶۰۰ الی ۵۴۰ ق.م می‌آید. بخت‌النصر که عامل اولین تبعید یهودیان بود، نماد این مقطع می‌باشد. بابل در تمامی ادوار، مرکز هژمونی بود. شهرهای لندن و نیویورک دوران هژمونی کاپیتالیستی را تداعی می‌نماید. مرکز صنعت، تجارت، دین، هنر و علم می‌باشد؛ زیرا پُرآوازه و نامدار است. عبارت «هفتاد و دو ملت» از بابل به‌جای مانده؛ تقریباً قبیله و تیره و تباری نمانده که جذب خود نکرده باشد. برای یونانیان آن دوران، حکم پاریس و لندن را داشته است. اولین فیلسوفان یونانی، در مکتب بابل پرورش یافته‌اند. خلاصه اینکه جهان شهر هژمونیک آن دوران است.

می‌توان دوران هژمونی آشور را نیز به سه دوره مجزا کرد. دوره‌ی کولونی‌های تجاری وابسته به بابل در سال‌های بین ۲۰۰۰ الی ۱۶۰۰ ق.م، دوره هژمونی کامل بین سال‌های ۱۳۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م و آخرین دوره نیز دوره‌ی ۹۰۰ الی ۶۰۰ ق.م می‌باشد. توانسته در یک جغرافیای پهناور از زاگرس تا دریای مدیترانه و از آناتولی میانی تا مصر و عمان، نیروی هژمونیک خویش را برقرار نماید. از راه تجارت و صنعت توانسته به پیشرفت دست یابد. اقدام به فروش کالاهای مصنوعه و مواد خام را به متروپل‌های خویش انتقال داده است. بسیاری از خصوصیات کاپیتالیسم (اموری نظیر حسابداری، توزین، معیار و مقیاس، اعتبار مالی و پول) را ایجاد نموده است. اگرچه اورارتویی‌ها با مرکزیت «وان»^۱ در آخرین دوره به‌عنوان جدی‌ترین رقیب در مقابل آشوریان مطرح شده باشند نیز، قادر نگشته‌اند همان پیروزی را به دست آورند. اما اینکه تنها نیرویی بودند که توانستند در مقابل آشور پابرجا و استوار بمانند، حائز اهمیت است. آشوریان در تمامی دوره‌های هژمونی، کولونی‌های نیرومندی را تشکیل داده‌اند. اصطلاحات سود و کارخانه، از ریشه‌ی «کاروم» (اژانس) می‌آیند. توانسته‌اند مادها و پارس‌ها در شرق، مصر، اسرئیل و فینیقیه‌ای‌ها را در غرب و بیگ‌نشین‌های بسیاری را تا حد مناطق آناتولی میانی، تحت کنترل درآورده و به حالت کولونی درآورند.

هوری‌ها و هیتیت‌های متشکل از قبایلی آریایی، نیروهایی بوده‌اند که توانسته‌اند بازهم همان موفقیتی را که در زمینه‌ی ایستادگی در برابر هژمونی‌گرایی دوره‌های اوروک، اور و بابل از خود نشان داده بودند، در برابر هژمونی آشور نیز تکرار کنند. می‌دانیم که شاه هیتیت «مورشیلی اول»^۲، همراه با متفقان هوری‌اش در سال ۱۵۹۶ ق.م کل مرکز هژمونیک و از جمله بابل را ساقط نموده است. شاخه‌ی «میتانی» هوریان، توانسته است در دوره‌ی بین ۱۵۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م نیرویی شبه‌امپراتوری را در منطقه‌ای پهناور از کرکوک تا دریای مدیترانه تشکیل دهد. اورارتوها و مادهایی که از همان ریشه می‌آیند، در نتیجه‌ی مقاومت‌هایی که سالیان درازی را دربرگرفت، در سال ۶۱۲ ق.م منجر به شکست استراتژیک آشور گشتند. اما اگر شکست آشور صرفاً به جنگ‌های خارجی پیوند داده شود، رویکردی ناقص است. دلیل اساسی این است که جنگ‌ها دیگر از حالت سودآوری خارج گشته بودند. همان‌گونه که سود روبه‌تنزل‌نهادی سرمایه دلیل بن‌بست و بحران می‌باشد، سود روبه‌تنزل‌نهادی جنگ نیز منجر به بحران و شکست‌ها شده است. پس از آشور، نیروی هژمون جدید خاورمیانه امپراتوری پارسی است که متکی بر هم‌پیمانی ماد-پارس

۱. وان : شهری در شمال کردستان
I. Murşili .۲

می‌باشد. امپراطوران پارس که در دوره‌ی بین ۵۵۰ الی ۳۳۰ ق.م نقش هژمون جهان را بازی می‌کردند، موفق به برقراری گسترده‌ترین نظام گلوبال گشتند. حوزه‌ی قدرت‌شان از سواحل اژه تا پنجاب وسعت داشت و توانستند تمامی حوزه‌های تمدنی جهان آن دوران - به‌جز چین- را تحت هژمونی همان نیرو یکپارچه سازند. آیین زرتشتی به‌منزله‌ی فرهنگ معنوی، سهمی تعیین‌کننده در این موفقیت داشته است. نظام، به‌واسطه‌ی عصیان‌های متمادی نیروهای تمدن مصر که قدمت بیشتری داشت و نیروهای تمدن «ایونیا- اژه» که در مرحله‌ی نوینی از تمدن به‌سر می‌برد، دچار فرسودگی گردانده شد. بابل نیز که تداوم‌گر میراث مزوپوتامیای کهن بود، پی در پی شورش می‌نمود. در شمال، قبایل اسکیت همانند گریلاهای آن دوران با جنگ‌های هجومی و مقاومت‌محور خویش، نیروهایی بودند که نظام را دچار بیشترین فرسایش نمودند. برتری ایدئولوژیک و تاکتیکی اسکندر (شاگرد ارسطو)، شاه بسیار جوان مقدونیه که تازه‌کار اما تحت تأثیر فرهنگ یونان به سرعت رشد کرده بود، به هژمونی پارسیان پایان داد. بدین ترتیب تمدن جدید یونان با موفقیت، موجودیت خویش را اثبات نمود.

ه- نیروی هژمونیک جدید، به دست تمدن هلن که برتری خویش را اثبات نمود و نمایندگان آن یعنی نیروهای یونانی- رومی افتاد. این، اولین جابه‌جایی جدی نیرو از شرق به سوی غرب است. تمدن یونان- روم که متکی بر فرهنگ شهری ایونیا واقع در سواحل اژه بود (از ۶۰۰ ق.م الی ۵۰۰ ب.م) راهگشای دومین موج عظیم توسعه‌ی شهری در تاریخ جهانشمول گردید. سرچشمه‌های اساسی این نیروی تمدن شهری شاید هم اندوخته‌های فرهنگ مادّی و معنوی مصر، بابل، هیتیت، کرت و ماد- پارسی باشد که با جذب و پذیرشی هزاران ساله، آن را تحویل گرفته‌اند. تقریباً هیچ یک از فرزندان پُرآوازه‌ی ایونی (سولون، طالس، فیثاغورث)^۱ باقی نمانده‌اند که از دربارهای مصر، بابل و پارس دیدن نکرده و به‌طور کامل نظاره‌گر فرهنگ‌شان نشده باشند. بدون شک تمدن یونان- روم نیز مشارکت همه‌جانبه‌ای در پیشرفت تمدن داشته است. مسئله‌ی مهم، تأثیرپذیری زنجیروار تمدن‌ها می‌باشد. جنگ‌های قدرت‌محور و نهادینه‌گی‌های قدرت که تصاحب افزونه‌ی اجتماعی در بنیان آن‌ها ایفای نقش می‌کند، همانند میراثی سنتی به‌طور مستمر [تمدن را] به همدیگر انتقال می‌دهند. آن‌که قدرت را بیش از سایرین افزایش و ازدیاد بخشد، خویش را موفق‌ترین [تمدن] به‌شمار می‌آورد. این نیز با رشددهی و تصاحب ارزش افزونه در ارتباط است.

تمدن یونان- روم، موردی مشابه انتقال‌های فرهنگی مادّی و معنوی که تمدن اروپا طی سده‌های نهم الی سیزدهم از تمدن‌های شرق انجام داده را، پیش از ۱۶۰۰ ق.م از طریق نمونه‌ی میکِن- هلاس^۲ در شبه‌جزیره‌ی یونان، و توسط اتروسک‌ها در ۱۰۰۰ ق.م در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا تحقق بخشیده است. انتقال فرهنگ نوسنگی را نیز طی دوره‌ی ۷۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م همیشه ادامه داده است. در تاریخ جهانشمول، انتقال فرهنگ‌ها یک‌طرفه نبوده و بر پایه‌ی وابستگی متقابل همیشه صورت گرفته و پیش آمده است. در دوره‌های تمدن، پراکنش‌های متکی بر سلطه، محدودتر از آن چیزی است که تصور می‌رود. تاریخ نیز همه چیز نیست؛ نمی‌توانیم تبلیغات تاریخ‌های رسمی را به‌عنوان تاریخ بپذیریم. پراکنش‌هایی تمدنی که ریشه در قدرت دارند، بخش محدودی از تاریخ جهانشمول را تشکیل می‌دهد. چیزی که در ژرفنا ایفای نقش می‌کند، تاریخی اجتماعی است که از میان قبایل و خلق‌ها برآمده است. دشوار است که بتوان تاریخ قدرت‌ها را حتی تاریخ نامید. پیگیری تاریخ اصلی در متنی اجتماعی، جوهره‌ی تاریخ جهانشمول را به ما نشان خواهد داد. بار دیگر باید بگوییم که این مسائل هنوز هم با اهمیت تمام مورد گفتگو قرار می‌گیرند.

توسعه‌ی شهری صورت‌گرفته در هر دو ساحل اژه (۷۰۰ ق.م تا ۵۰۰ ق.م) و جنبش فرهنگی و تمدنی متکی

Solon - Thales - Pythagoras .۱
Miken-Hellas .۲

بر آن، از نظر تاریخ جهانشمول بیانگر یک برهه و سنتز نوین می‌باشد. می‌توان این سنتز و برهه را گامی اصیل در امر شکل‌گیری تمدن اروپای غربی ارزیابی نمود. در تمامی دیدگاه‌های مربوط به جهان، به‌عنوان سرآغاز تلقی می‌گردد. در این باره، تمدن مرکزی اروپا به‌رغم همه‌ی ایده‌های علمی و حتی فلسفی‌اش، عمدتاً رویکردی میتولوژیک نشان می‌دهد و به‌هنگام انجام این امر نیز دست به تحریفات بزرگی در مورد تاریخ جهانشمول می‌زند.

از روایت‌های تاکنونی نیز این نکته به‌غایت فهم‌پذیر است که فرهنگ ایجادشده در سواحل اژه، سنتز بسیار مهمی است که در نتیجه‌ی انتقال صدها و حتی هزاران ساله‌ی فرهنگ‌هایی تشکیل‌گرفته که ریشه‌ای خاورمیانه‌ای دارند. فرارفتن به ادوار بسیار دورتر، لزومی ندارد. تنها سنتز ناشی از مناسبات میان پارس- هلن در ۶۰۰ ق.م (با احتساب مادها) که تا فروپاشی امپراطوری روم غربی یعنی ۵۰۰ ب.م (با احتساب ساسانی‌ها) پیش می‌رود، نمایانگر نتیجه‌ی مناسبات جریان‌یافته است و واقعیت مذکور را اثبات می‌نماید. حتی یک نظرافکنی ساده به پانتئون خدایان در کوه نمرود واقع در آدی‌یامان^۱ جهت درک این واقعیت کافی است.

جنبش شهرنشینی یونانیان، سنتزی موفقیت‌آمیز و مرحله‌ای برتر بوده است. در محیطی فرهنگی که راهگشای آن گشته، ایدئولوژی‌های دینی - که کفه‌ی میتولوژیک آن سنگین‌تر است- را در یافته و در اهمیت‌یابی فلسفه و علم، مشارکتی بسیار جدی نموده است. نقش این مشارکت در امر پایه‌گذاری علم و فلسفه، تعیین‌کننده بوده است. بنابراین به‌طور چشمگیری به تاریخ جهانشمول شتاب بخشیده است. در این دوره پیش روی علوم فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی گشوده شده و بنیان‌های فلسفه‌ی جامعه و تاریخ نیز به معیارهای علمی‌تری رسیده است. در زمینه‌های هنر و به‌ویژه معماری شهری، پیکرتراشی، تئاتر و حماسه‌سرایی، نمونه‌های باشکوهی را به نمایش نهاده است. بدون شک در پس پیروزی‌های بزرگ اسکندر، همین برتری فرهنگی نهفته می‌باشد. همچنین همین برتری فرهنگی است که هژمونی نظامی و سیاسی روم را پدید آورده. روم هم در مرحله‌ی جمهوری و هم امپراطوری، بیانگر انتقال فرهنگ یونانی به عرصه‌های سیاسی و نظامی می‌باشد. سرگذشت دوره‌ی هژمونیک حدوداً هزار ساله‌ی روم (۵۰۸ ق.م تا ۴۹۵ ب.م) هم مصداق‌یابی و هم تحقق چیزی است که آن نیت انجام آن را داشت. بنابراین نمی‌توان آن را سنتز یا نسخه‌ی آرژینال مجزایی شمرد. بدون شک هرچه از لحاظ کیفی بیشتر بزرگ شده، سعی کرده تا از نظر کمی نیز (در هژمونی نظامی و سیاسی) به حالت کامل بودن نزدیک شود. در حوزه‌های حقوق، معماری و خطابت (رتوریک)، نمونه‌های این امر را نشان داده است.

هژمونی روم، به جهانشمول بودن بسیار نزدیک شده و تاریخ آن می‌رود تا تاریخی جهانشمول شود. از این حیث نقش مهمی را بر عهده داشته، اما نباید فراموش نمود که این نقش را عمدتاً در حوزه‌ی فرهنگ خاورمیانه ایفا نموده است. نمونه‌ی روم شرقی (امپراطوری بیزانس) به‌طور آشکار این واقعیت را بیان می‌نماید. تلاش به خرج داده تا غربی شود و به حالت تمدن اروپا درآید. طی این تلاش‌ها، نتوانسته از ساختن برخی راه‌ها، قلعه‌ها و باروهای حفاظتی جهت لشکرکشی در مقابل گت‌ها (قبایل ژرمن) فراتر رود. این امری قطعی‌ست که جهانشمولیتی را به خود دیده که جوانب شرقی‌اش در آن حاکم بوده است (دجله و فرات به مدتی طولانی مرزهای شرقی‌اش را تشکیل می‌دادند). بیشتر از نمونه‌های یونانی، شرقی شده است. هم در حوزه‌ی فرهنگ مادی و معنوی این‌گونه بوده و هم در کمیت و کیفیت بیانگر چنین سنتزی است. بی‌شک، یک پیش‌آزمون و مقطع تاریخی در تشکیل تمدن اروپا می‌باشد.

در دوره‌ی هژمونی روم، خاندان‌های پارت و ساسانی که جایگزین پارس‌ها (خاندان هخامنشی) گشته‌اند، سعی کرده‌اند نمایندگی فرهنگ شرق را (از ۲۵۰ ق.م تا ۶۵۰ ب.م) برعهده بگیرند. مقصود از نمایندگی، رگه‌های سیاسی و نظامی فرهنگ قدرت است. در این نمایندگی، همان‌گونه که جهان‌فرهنگ^۲ هلنی نقشی اساسی

۱. Adiyaman شهری است در شمال‌گوردستان با نام کُردی سَمسُور (Semstür)
۲. Kültür dünyası

را در پس هژمونی یونان- روم بعد از اسکندر ایفا نمود، فرهنگ زرتشتی نیز که پیرامون شعله‌های فروزان آتشگاه (مغ‌های) واقع در دامنه‌های زاگرس پیدایش یافته، در پس قدرت‌های هژمونیک عمدتاً ماد- پارس تأثیری تعیین‌کننده دارد. به موازات جنگ برتری‌طلبانه میان دو نیروی هژمونیک که حدود هزار سال ادامه یافت، یک نبرد ایدئولوژیک مشابه نیز میان دو فرهنگ ادامه یافت. نقش این درگیری در سنتز فرهنگ غرب، تعیین‌کننده است.

باید به تأکید این مورد را بر زبان برانم که فرهنگ اجتماعی موجود در دامنه‌های زاگرس- توروس، هیچگاه اصالت یا آرژینالیته‌ی خویش را به‌تمامی از دست نداد. در مقابل هژمون‌های نظامی، سیاسی و حتی کاهنی دینی که از میان خود آن سر برآورد نیز تسلیم نگشته و همیشه به‌مثابه‌ی یک تاریخ اجتماعی باقی مانده است. در برابر امواج استیلگری که در طول تاریخ از هر چهار طرف دچار آن گردیده، موفق به تداوم موجودیت اجتماعی خویش گشته است. نقش نظام قبیله‌ای آن که دارای ریشه‌های عمیق بوده (۱۵۰۰۰ ق.م تا روزگار کنونی)، همچنین اقتصاد زراعی و دامداری‌اش تعیین‌کننده بوده است. در این فرهنگ گویی دو جهان وجود دارد. **اولی**، جهان اجتماعی قبایل و خلق‌ها که در اعماق خاک و تاریخ مدفون است. **دومی**، جهان دولت‌ها، جنگ‌ها و ستیزه‌های بیشمار قدرت‌محور هژمونیک است که مربوط به نیروهای استیلگر، استعمارگر، استثمارگر و نابودکننده می‌باشند. چیزی که سعی بر بازگویی آن دارم، خط مشخصه‌ی پُررنگ پیشرفت دیالکتیکی‌ای است که از نظر تاریخ جهانشمول تا روزگار ما میان آن دو جهان ادامه یافته است. فرهنگ منطقه حداقل از حیث سوژگی به هیچ‌وجه نپذیرفته که پیرامونی باشد؛ حتی نخواستن این را به ذهن خویش نیز خطور دهد و همیشه بر مرکب بودن - که گاه حکایاتی کمیک و تراژیک داشته است- و باقی ماندن در موقعیت مرکز پافشاری نموده است. هنگامی که از این دیدگاه جهانشمول به میکرو تاریخ خویش می‌نگریم، در امر مشاهده و درک هزار و یک نمونه‌ی هم شرافتمندی و هم پست‌فطرتی، هم تلخی و هم شور و شغف، هم کم‌دی و هم تراژدی دچار سختی خواهیم گشت. طبیعت اجتماعی خویش (و طبیعت فیزیکی، شیمیایی و بیولوژیکی که با طبیعت اجتماعی کلیتی تشکیل می‌دهند و از هم گسست‌ناپذیرند) را هرچه بیشتر درک خواهیم کرد و در مسیر کسب اراده و عمل جهت واپس‌راندن نامطلوبی‌ها، به پیش خواهیم تاخت.

و- آخرین گام جهانشمول تمدن مرکزی خاورمیانه، در برهه و سنتز تمدن اسلامی شکل گرفته است. چیزی که مورد بحث است، بالعکس آنچه که تحت نام اسلام تصور می‌شود یک ایدئولوژی پالایش‌یافته‌ی دینی نیست بلکه سنتزی از تمامی انواع نسخه‌های ایدئولوژیک است که تا آن دوران وجود داشته‌اند. اسلام، نوعی آرژینالیته یا نوآوری نیست؛ بلکه یک دوره و برهه در تمدن و جریان فرهنگ جهانشمول خاورمیانه است. در عین حال یک سنتز ایدئولوژیک بسیار پیچیده می‌باشد. نگون‌بختی در اینجاست که وقتی اروپای غربی به بازتحلیل سنتز مسیحیت پرداخته و منجر به گامی تاریخی و جهانشمول در علم و فلسفه گشته است، رهیافت‌های فلسفه‌ی علمی که در سنتز اسلام آغاز گشت، قبل از اینکه به نتیجه‌ی کامل منجر شود، سرکوب گردید و این نیز در زمینه‌ی لغزیدن تمدن مرکزی خاورمیانه به‌سوی اروپا یکی از مهم‌ترین دلایل را تشکیل داده است.

تمدن اسلامی، علی‌رغم تمامی مضامین رهایی‌بخشی که در سرآغازش وجود داشت، طی مدتی بسیار کوتاه (در زمان خاندان اموی، ۶۵۰ الی ۷۵۰)، به یک تمدن هژمونیک تبدیل گشت. اسلام، در اصل به‌عنوان یک رهیافت و راه برون‌رفت از بن‌بست و گره‌گور ناشی از کشمکش بیزانس- ساسانی ارائه گشت؛ کشمشی که صدها سال ادامه داشت، در آخرین دوران‌ش به‌شدت فاسد گشته بود، حاصلی دربر نداشت و خلق‌های منطقه و بافت‌های اجتماعی را دچار فرسایش بسیار نموده بود. همان‌گونه که از نامش پیداست، این پیام سلام است (اسلام ریشه در واژه‌ی سلام دارد)؛ یعنی دین صلح است. اما به مصداق مَثَل سال به سال دریغ از پارسال، همگام با خاندان

اموی (میثاق^۱ مدینه‌ی محمد از ۶۲۰ الی ۶۵۰ ادامه یافت. در کشمکش معاویه- علی، خاندان اموی از میان قریش طرف پیروز از کار درآمد)، جنگ‌های تمدنی در خاورمیانه هرچه بیشتر شدت و حدت یافت. بیزانس و ساسانی‌ها را بارها دچار شکست نمود، قسطنطنیه مورد محاصره قرار داده شد و کل شهرهای ساسانی فتح گردید. تنها در مرزهای چین (۷۵۰) توانستند آن را متوقف نمایند. از هندوستان گرفته تا شبه‌جزیره‌ی ایبری و پیرامون آفریقا مستقر شد. با گرویدن قبایل ترک به اسلام، در نیمکره‌ی شمالی، در مناطقی از اروپای مرکزی تا تمامی سبیری جنوبی و آسیای میانه اشاعه یافته است. در حوزه‌های قدرت- دولت- تمدن، توسعه‌ی عظیمی کسب نموده است.

در دوره‌ی خاندان عباسی (۷۵۰ الی ۱۲۵۰) به نقطه‌ی اوج هژمونی دست یافته شد. اصطلاح امپراطوری جهانی مکرراً بر زبان رانده شده است. در پی آن برآمده‌اند تا با ترجمه و تألیف سریع آثار فرهنگ یونان، هند و حتی چین، یک برتری فرهنگی را برای اسلام بیافرینند. کاپیتالیسم تجاری به پیشرفته‌ترین مرحله‌ی تاریخ دست یافته است. از چنان نیرویی برخوردار است که در صورت تمایل می‌تواند اروپا را تحت کنترل و حتی اشغال خویش درآورد؛ همان اروپایی که [اسلام] بعدها در مقابل آن دچار شکستی هژمونیک گردید. چون فتح اروپا سودمند نبود، به فتح محدود آن کفایت نمود. علت نیمه‌کاره باقی گذاشتن اشغال اروپا برعکس آنچه تصور می‌شود، مقاومت متقابل نبود؛ بلکه همانند اشغال‌هایی که نمونه‌ی روم انجام می‌داد، به سبب غیرمفیدبودنش بود. همچنین طی استیلاگری‌های «هون» و «چنگیز خان» نیز به دلایلی مشابه نیمه‌کاره باقی گذاشته شد. شانس اروپا این بود که تا سده‌ی پانزدهم هنوز به‌صورت چنان حوزه‌ی مفید و سودآوری درنیامده بود که اشتباه‌های نیروهای بزرگ (با ریشه‌ی خاورمیانه‌ای) را تحریک نماید. اروپا هنگامی که از سده‌ی نوزدهم به بعد به این وضعیت رسید نیز توانست با یک ضدحمله، هژمونی خویش را برقرار و ماندگار گرداند.

هنگامی که از نقطه‌نظر تمدنی به تحلیل فروپاشی هژمونیک اسلام پرداخته می‌شود، اشغال و استیلاگری‌های خاندان چنگیزخان مغول از خارج و درگیری‌های مذهبی داخلی، همچون سبب اساسی نشان داده می‌شوند. این، یک روایت ناقص است. همان‌گونه که بیان گردید، دلیل اصلی این است که نتوانسته‌اند رنسانس فرهنگی را تحقق بخشند. خاندان عباسی در دوره‌ی قدرت خویش متوجه این واقعیت گشتند. نیک می‌دانستند که تنها با نقش‌ویژه‌ی دینی اسلام یعنی پیام‌رهایی و صلح، نخواهند توانست امپراطوری را پابرجا نگه دارند. در دوره‌ی ۸۰۰ الی ۱۲۰۰ حقیقتاً هم تلاش‌های شدیدی نزدیک به رنسانس اسلامی نشان داده می‌شود. در علم و فلسفه، گشایش‌هایی جدی تحقق می‌یابند. در طب، بیولوژی، ریاضیات، فیزیک، شیمی، تاریخ و علوم اجتماعی از اروپا جلوترند. در حوزه‌ی فلسفه، در موضوعات حکمت، تصوف، منطق، الهیات و عدالت، گشایش‌هایی بسیار جدی مطرح‌اند. اما نتیجتاً با سنگین‌شدن کفه‌ی دگماتیسم دینی، این فعالیت‌ها منجمد گشته‌اند، حتی نفرین شده و از دور خارج گردانده شده‌اند.

اروپا نیز برعکس، از طرفی سعی دارد مستقیماً به منابع یونانی- رومی دست یابد، از طرف دیگر نیز توانسته است تمامی منابعی را که در سرزمین‌های اسلامی ایجاد گشته و قابل بهره‌برداری‌اند، در این دوران [به حوزه‌ی خویش] انتقال دهد. رنسانس که در خاورمیانه دچار انقطاع گشته بود، در اروپا گامی رو به جلو برداشت. سده‌های چهاردهم و پانزدهم، سده‌های رنسانس اروپا می‌باشند. شانس اروپا این بود که توانست رنسانس خویش را به‌رغم دگماتیسم مسیحیت ادامه دهد و در سرتاسر اروپا اشاعه بخشد. در سده‌های شانزدهم، هفدهم و هجدهم توانست از طریق رفرماسیون (اصلاح ریشه‌ی دین) و انقلاب فلسفی و علمی، روشننگری لازمه را تحقق بخشد و مرحله‌ی مذکور را با موفقیت پشت سر بگذارد. نتیجتاً هنگامی که اوایل سده‌ی نوزدهم فرا رسید، پیروزی انقلاب فرهنگی (ذهنی) قطعی گشته بود. این پیروزی انقلاب فرهنگی، در زمینه‌ی از دست‌رفتن

۱- Mukavele = Sözleşme : Medine Mukavelesi - Sözleşmesi = معاهده، عهد و قول؛ پیمان‌نامه، میثاق، / میثاق مدینه نوعی قرارداد اجتماعی و قانون اساسی دوران خویش بود که حقوق، وظایف، امنیت و آزادی شهروندان مسلمان و غیرمسلمان در آن لحاظ شده بود.

هژمونی تمدن اسلامی و لغزیدن هژمونی‌اش به سمت اروپا، نقشی تعیین‌کننده ایفا نموده است. دومین عامل جابه‌جایی هژمونی، انتقال موفقیت‌آمیز کاپیتالیسم تجاری به اروپاست که به‌شکل مشابهی صورت گرفته است. حمله‌ی بزرگ تجاری‌ای که شهرهای ایتالیا و به‌ویژه ونیز، جنوا و فلورانس از سده‌ی یازدهم به بعد همراه با جنگ‌های صلیبی بدان دست زدند، تنها با هدف سود صورت نگرفت. [اروپا] توانست در کنار سود، تمامی پیشرفت‌های کاپیتالیستی (کشاورزی، تجارت، پول و صنعت) را که طی هزاران سال در جهان خاورمیانه تشکیل شده بودند، به‌منزله‌ی یک فرهنگ انتقال دهد. همراه با کالاهای، تمامی اصول و فناوری‌های تولید آن کالاهای را نیز انتقال داد. باید مواردی که از تمدن چین انتقال داده شدند (کاغذ، باروت، چاپخانه، توپ و فناوری‌های مشابه) را نیز بر این‌ها افزود. به‌ویژه در ردیف سوم، انتقال اندیشه و فناوری سیاسی و نظامی از «راه مغول‌ها» مطرح است. اروپا، به‌خودی‌خود فناوری‌های قدرت و دولت و همچنین اندیشه‌ای که در پس آن است را ایجاد نکرده؛ بلکه به میزان گسترده‌ای آن‌ها را به‌عنوان میراث کسب نموده است. مشارکت خود را ادر توسعه‌ی این موارد، نهایتاً از سده‌ی شانزدهم به بعد آغاز نمود. باید انتقال هنر و ادبیات را در چهارمین ردیف قرار داد. دولت‌شهرهای ایتالیا و دولت اسلامی اندلس^۱ در زمینه‌ی انتقال این موارد نقش اصلی را ایفا نموده‌اند.

به‌عنوان مورد آخر می‌توان مسیحیت را همچون ابزار اساسی انتقال معنوی و روحی ارزیابی نمود. این مسیحیت بود که پس از فروپاشی روم، اروپا را از نظر روحی به قیام واداشت. مهم‌تر اینکه، مرحله‌ی نوین شهرسازی، اکثراً پیرامون صومعه‌های مسیحی توسعه یافت. جنبش‌های نوین شهرنشینی که از سده‌ی یازدهم به بعد در ایتالیا و سواحل اروپای غربی تسریع یافتند، پس از گامی که توسط سومر و ایونیا برداشته شد، از حیث جهانشمول بودن، سومین گام حمله‌آسای اصلی می‌باشد. بدون شک چندین زیرمجموعه‌ی این گام‌های حمله‌آسای تاریخی نیز وجود دارد، که هم فرهنگ پشتیبان آن‌ها و هم آشکال ساختاریافته‌شان متفاوت است اما ابعاد مشابه بسیاری نیز دارند.

داستان پنج‌هزار ساله‌ی تمدن، در عین حال داستان پیشرفت نسخه‌ها و مشتقات شهری نیز می‌باشد. شهرها به‌عنوان سالم‌ترین نوع جابه‌جایی هم فرهنگ مادی و هم فرهنگ معنوی، نقشی مستمر و ماندگار در تاریخ ایفا نموده‌اند. اینکه مرحله‌ی شهرنشینی و توسعه‌ی شهری اروپا که هنوز هم ادامه دارد، به دلیل بحران‌های حاد و بیماری‌های ناشی از رشد سرطانی که بدان دچار گشته‌اند چگونه نتیجه خواهد داد، موضوع مباحثی بزرگ و جستجوی راه‌حل‌های نوینی را تشکیل داده‌اند. مسیحیت از این جنبه‌ها، در زمینه‌ی انتقال عناصر فرهنگ مادی و معنوی، نقش رهبری راهبردی و تاکتیکی را بازی نموده است. با توجه به ریشه‌های خاورمیانه‌ای مسیحیت، بهتر درک خواهد شد که اروپایی که از سده‌ی شانزدهم به بعد به تمدنی نوین گذار نمود، چگونه متولد گردید. تمدن اروپا که نمونه‌ای ناتمام‌مانده از تمدن یونان-روم بود با انتقال این موارد جدید، نوسازی گردید، به یک سنتز فرهنگی قوی دست یافت و با انجام تحولاتی رادیکال در شیوه‌ی تولید-انباشت، توانست هژمونی خویش را برقرار نماید.

در مقوله‌ی برقراری هژمونی، دولت‌شهرهای ایتالیا، تحرکات پادشاهی‌هایی اسپانیا در راستای فتح مجدد و آزمون‌های امپراطوری آن، ترقی هلند و انگلستان و رقابت فرانسه و آلمان با آن‌ها، در درجه‌ی دوم باقی می‌مانند. باید به تأکید گفت که نقش‌آفرینی استراتژیک عناصر مادی و معنوی فرهنگ یهودی در این ترقی هژمونیک، دست‌کم به اندازه‌ی مسیحیت حائز اهمیت می‌باشد. به طور قطع یهودیان در زمینه‌ی انتقال تمامی عناصر فرهنگی از جهان اسلام، نقش پیشاهنگی را ایفا نموده‌اند. همواره در زمینه‌ی یاد دادن تجارت و [شیوه‌ی کربست] پول به اروپا، نقش اصلی را داشته‌اند. در هر جنبش فکری، علمی و فلسفی، رد پای ماندگار یهودیان

۱. Endülüs: در جنوب اسپانیا قرار دارد و جبل الطارق در آن واقع است. اندلس (Andalucía) امروزه یکی از مناطق خودمختار اسپانیاست و مرکز آن شهر سویل است. مسلمانان ۷۸۰ سال بر آن حکومت کردند.

وجود دارد. با اقدام به رهبری تئوریک و تاکتیکی در کل انقلاب‌ها، همیشه موجودیت خویش را ملموس ساخته‌اند. این نکته کتمان‌ناپذیر است که در نقش خون و مغز تمدن نوین ظاهر شده و حداقل سهم اصلی را در رشد و بالندگی آن دارند.

نتیجه اینکه؛ بسیار آشکار است که تاریخ جهانشمول هگل که آن را از دولت‌شهرهای یونان آغازید و بر آن بود تا با دولت-ملت ناپلئون پایانش دهد، به هیچ‌وجه بدان‌گونه که درباره‌اش گفتمان‌سازی می‌شود، نیست. فلسفه‌ی لیبرال که در ضدیت با هگل بود نیز همزمان با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، «پایان تاریخ» مشابهی را پیش‌گویی کرد. در اینجا یک «پایان» وجود دارد اما این پایان تاریخ جهانشمول نیست، بلکه پایان تاریخ تمدن مرکزی و شکل‌های قدرت و دولت آن است. دولت-ملت با رخنه در محرم‌ترین منافذ جامعه، هم‌هنگام و به همان شکل مسائل قدرت و دولت را نیز پایان بخشید. بنابراین اگر فلسفه‌ی هگل به این شکل بر روی پایه‌هایش قرار داده شود (نه آن‌گونه که مارکس انجام داد)، بسیار آموزنده‌تر خواهد بود. هنگامی که ایالات متحده‌ی آمریکا پس از سال ۲۰۰۰ در لشکرکشی به خاورمیانه، سر صدام را از تن جدا کرد، همیشه از خویش پرسیدم آیا متوجه است که پایان دولت-ملت را اعلان نمود؟ جواب چندان هم مهم نیست، خود واقعیت مهم است. چنین تشبیهی هم نموده بودم: به اندازه‌ای که جدا کردن سر از تن لویی شانزدهم در انقلاب فرانسه جهت ایجاد دولت-ملت اهمیت داشت، جدا کردن سر از تن صدام حسین نیز دست‌کم به همان اندازه جهت پایان دولت-ملت خاورمیانه‌ای حائز اهمیت می‌باشد. آنانی که می‌دانند چگونه به‌طور صحیح و ژرف به تاریخ جهانشمول بنگرند، در شکستگی‌هایی که از هم‌اکنون از افغانستان گرفته تا مراکش^۱ در حلقه‌های دولت-ملت به‌وجود آمده‌اند، سرنخ‌های بسیاری را در ارتباط با این پایان‌یابی خواهند یافت.

اما پایان‌یابی و افول پدیده‌های قدرت-دولت-تمدن به شیوه‌ی هگلی آن، پایان تاریخ جهانشمول نیست بلکه از منظر پارادایمی دیگر، به معنای سرآغازی نوین است. تاریخ اجتماعی که یکی از شاه‌رگ‌هایی است که همیشه در پایین‌ترین لایه‌ی تاریخ جهانشمول قرار داشته ولی همیشه در حال تپش بوده است، پس از فوصلی طولانی، مجدداً سر برآورده و جهت ایفای نقش تاریخی‌اش، خود را آماده می‌نماید. در تزه‌های تمدن دموکراتیک، نه در مورد بنیان‌گذاری دولت‌ها و نه فروپاشی آن‌ها گفته‌های چندان‌ی مطرح نمی‌شود. همیشه سعی می‌شود خط فاصل‌های استراتژیک و تاکتیکی میان «تمدن دموکراتیک» و «تمدن هیبرارشیک و دولت‌دار» واضح و روشن شوند. این دو تمدن، همیشه در تاریخ جهانشمول وجود داشته‌اند؛ اکنون نیز وجود دارند. وظیفه‌ی ما این است که تمامی برنامه‌های ایدئولوژیک و سیاسی، اصول و ابزارهای راهبردی و تاکتیکی تمدن دموکراتیک خویش را نه از طریق هگلیسم چپ‌گرا به شیوه‌ی کارل مارکس، بلکه از راه به نقد کشیدن کل فلسفه‌ی او و گذار از آن و ایجاد فلسفه‌ی تمدن دموکراتیک جوهری خویش، توسعه بخشیم.

بحران اجتماعی، بیانگر مقاطعی است که نظام دچار چنان وضعیتی می‌گردد که قادر به تداوم خویش نیست. «مسئله»، به نسبت اصطلاح خویش، دارای معنایی عمومی‌تر است. «بحران»ها بیشتر خصلتی دوره‌ای داشته ولی «مسائل»، در رویدادها، پدیده‌ها، روابط و نهادها به‌طور روزانه پیش می‌آیند. بحران‌هایی که در درون یک نظام روی می‌دهند با اصطلاح «مقطعی» (Conjunctural) بیان می‌گردند؛ بحران خود نظام نیز با اصطلاح «بحران ساختارین» بیان می‌شود. بحران‌های اجتماعی، دلایل چندجانبه‌ای دارند. برخی از آنها از حوزه‌های سیاسی، اقتصادی و جمعیتی سرچشمه می‌گیرند و برخی نیز از موارد ژئوبیولوژیک. در جوامعی که هیرارشی و دولت (عموماً نهادهای قدرت) در آنها توسعه نیافته، مسائل عمدتاً ژئوبیولوژیکی می‌باشند. یک زلزله یا خشک‌سالی طبیعی ممکن است منجر به ایجاد بحران‌های اجتماعی جدی گردد. برهم‌خوردن و آشفتگی غیرمنتظره‌ی محیط‌زیست، پیامدی مشابه را به‌بار می‌آورد. هم جمعیتی که تغذیه‌ی آن دشوار شده باشد و هم جمعیتی بسیار کاهش یافته، می‌توانند از عوامل بحران باشند.

بحران‌هایی که ریشه در قدرت دارند نیز به سبب کاهش مستمر میزان سودشان پیش می‌آیند؛ تفاوتی ندارد که این سود از طریق فناوری جنگ‌ها کسب گردد یا از طریق ابزارهای مالی، تجاری و صنعتی. هنگامی که هزینه‌ی جنگ‌ها از سودشان فراتر رود، در صورت عدم برطرف‌سازی آن از طریق سایر ابزارها، بحران اجتماعی امری گریزناپذیر خواهد بود. هنگامی که میزان سود انحصارات مالی، تجاری و صنعتی مسلط بر بازارها به‌طور پیوسته کاهش یابد و تا زمانی که این میزان سود از طریق جنگ‌هایی نوین جایگزین نگردد، بحران‌های داخلی نظام ناگزیر می‌گردند. اگر آن‌دسته از بحران‌های ناشی از فراز و نشیب‌های مقطعی (بحران‌هایی که در نظام‌های کاپیتالیستی مدت‌زمانشان عموماً بین پنج الی صد سال تغییر می‌کند) طولانی‌تر شوند، مبدل به بحران سیستمیک می‌شوند. از آن پس، تداوم‌ناپذیری جامعه‌ی تحت حاکمیت نظام مطرح می‌گردد. ساختار نظام از هم می‌پاشد و محیطی کائوتیک جهت ایجاد ساختارهای سیستمیک تازه پدید می‌آید. آن‌دسته از نیروهای اجتماعی که در موضوع تدارکات ایدئولوژیک و ساختارین خود، گزینه‌های پیشرفته‌تری را در خویش پپروراندند، رسالت یا شانس نقش‌آفرینی اساسی در زمینه‌ی ساختن نظام نوین را کسب خواهند نمود.

مسئله‌ی فروپاشی هر نظام و برقراری نظامی نوین، منجر به عنوان‌گذاری‌هایی انحرافی و ناهنجار در نگرش علم پوزیتیویستی گردیده است. به‌ویژه تلاش جهت تعیین‌اشکال جامعه از طریق نگرش تقدیرگرایانه‌ی تازه‌ای که از نگرش‌های قائل به پیشرفت خطی تاریخ نشأت گرفته، نتایجی بسیار نامطلوب را به‌بار آورده است. طرح پروژه‌هایی به‌شکل انجام فعالیت‌های مهندسی در زمینه‌ی طبیعت بسیار پیچیده‌ای همچون جامعه، نه تنها در طول تاریخ رهیافتی جهت حل بحران‌ها نگشته بلکه بحران‌ها را هر چه عمیق‌تر نموده است. هم رویکردهای متافیزیکی (اسلامی، مسیحی، هندو و نظایر آن) و هم رویکردهای پوزیتیویستی (ملت، اقتصاد و حقوق)، به یک نتیجه ختم گشته‌اند. حتی همان‌گونه که در پدیده‌ی فاشیسم دیده شد، روش‌های پوزیتیویستی از بحران فراتر رفته و نتایجی به‌بار می‌آورند که تا نسل‌کشی‌های اجتماعی پیش می‌روند. می‌توان گفت در نتیجه‌ی انقلاب‌های علمی

۱. Konjunktürel: مقطعی، وضعیت مربوط به یک مقطع یا دوره‌ی مشخص (Conjunctural). Konjonktür در اقتصاد به معنای تلاطم اقتصادی می‌باشد و در ادبیات سیاسی نیز به معنای «وضعیت و تعادل سیاسی موجود» و «فرازونشیب‌های یک مقطع» کاربرد دارد.

و فلسفی پس از جنگ جهانی دوم، در زمینه‌ی طبیعت اجتماعی، مباحث ژرف‌تری صورت گرفتند. گفتمان‌های اکولوژی، فمینیسم، فرهنگ و دموکراسی، در زمینه‌ی طبیعت اجتماعی روشن‌گرانه‌تر گشته و امکان ارائه‌ی راه‌حل‌ها را به‌طور صحیح تعیین نموده و شانس چاره‌یابی و حل را افزایش می‌دهند.

تئوری بحران کاپیتالیستی که مارکسیسم آن را ارائه داد، اگرچه پدیده را ترسیم نمود اما هر روز بیش از پیش به‌جای نزدیک‌تر گرداندن جامعه به راه‌حل مورد انتظار (سوسیالیسم یا کمونیسم)، آن را دورتر نیز می‌گرداند. این وضعیت به اندازه‌ای که با شناخت ناقص و اشتباه از طبیعت جامعه در ارتباط است، به همان اندازه بدان سبب است که مدل‌های چاره‌یابی پیشنهادی، معنایی فراتر از اتوپیک‌بودن ندارند. وخیم‌تر اینکه روش‌ها و ابزارهای عملی‌سازی پیشنهادی، هرچند به‌طور ناخواسته، به توانا‌ترشدن کاپیتالیسم خدمت نموده‌اند. در این زمینه، تاریخ ملامت از راه‌حل‌های خیالی و تقلای نومیدانه‌ی بی‌پایان است. مهم‌ترین پیامد مسائلی که در طول تاریخ در زمینه‌ی بحران‌ها و راه‌حل‌های اجتماعی روی داده‌اند، ژرفیافتن هرچه بیشتر «عمل شناخت» و احساس نیاز به این امر می‌باشد. از این لحاظ، علم و فلسفه و حتی دین و هنر در ارتباطی تنگاتنگ با نیاز پاسخگویی به بحران‌های حاد اجتماعی توسعه یافته‌اند.

خصلت مسائلی اجتماعی متفاوت است. بی‌شک از لحاظ نشأت‌گیری از قدرت و استثمار، این مسائل دارای جوانب مشترکی می‌باشند؛ اما بروز مستمر و روزانه‌ی آن‌ها نیز یکی از جوانب متفاوت‌شان می‌باشد. همچنین مقوله‌ای که برای بعضی از افراد و گروه‌ها مسئله و معضل است، برای برخی دیگر راه‌حل می‌باشد. این مورد جهت بحران‌ها عمومیت بیشتری دارد. کل اقشار اجتماعی به‌طور منفی از بحران‌ها متأثر می‌گردند؛ اما برخی از دشمنان به‌حاشیه‌رانده‌شده‌ی جامعه ممکن است به‌گونه‌ای بهره‌مند از مرحله بیرون آیند. مسائل اجتماعی اگر سرچشمه‌ای خارجی نداشته باشند، اساساً از فشار و استثمار کانون‌های قدرت سرچشمه می‌گیرند. جنس زن از کانون و هیروارشی مرد، برده از صاحبش، دهقان از اربابش، مأمور از مافوق خود، کارگر از کارفرمای خویش، و تمامی جامعه از دستگاه‌های فشار و استثمار انحصارات قدرت به‌گونه‌ای منفی متأثر می‌شوند. ضررمند می‌گردند؛ دچار استثمار، فشار و شکنجه می‌شوند. نتیجتاً، همگی گرفتار مسائل اجتماعی می‌گردند. چیزی که انحصارات قدرت و استثمار به‌عنوان راه‌حل ارائه می‌دهند نیز روش‌های استثمارگرانه و فرم‌های قدرتی هستند که متراکم‌تر شده‌اند. به همین دلیل است که فرم‌های دولت و استثمار به‌طور پیوسته پیشرفت می‌کنند. در برابر آن نیز، مقاومت‌ها و عصیان‌های مستمر و جنگ‌های متقابل صورت می‌گیرند. به سبب اینکه به‌طور مداوم به منطق قدرت تمایل یافته و گرفتار جاذبه‌ی استثمار گردیده‌اند، نتیجه همیشه بی‌حیثیت‌ترین حیاتی بوده که تحت فشار و استثمار ناشی از مسائل و معضلات، به‌صورت یک تقدیر درآمده است. تاریخ تمدن دولت‌دار، از یک لحاظ تاریخ نوسازی و پیشبرد مستمر روش‌های فشار و استثمار و از سوی دیگر تاریخ بالندگی «فلسفه و کنش»‌های مبتنی بر آزادی و برابری در میان مقاومت‌طلبان است.

جوامع خاورمیانه، بخشی از انسانیت‌اند که در طول تاریخ بیشتر از همگان دچار بحران‌ها و مسائل و معضلات شده‌اند. دلیل اساسی این امر بی‌گمان این است که در طول مدت بیش از پنج‌هزار سال، همیشه از سوی تمدن مرکزی دچار فشار و استثمار کامل شده‌اند. در هیچ یک از مناطق دیگر جهان، فرم‌های اعمال فشار و استثماری این همه طولانی‌مدت و شدید دیده نمی‌شوند.

۱- مسئله‌ی زن در جامعه‌ی خاورمیانه

نکته‌ی حائز اهمیت این است که مسائل زن در جامعه، پیش از هر چیز در چارچوب ابعاد تاریخی-اجتماعی ارزیابی گردند. مسئله‌ی زن، معضلی است که منبع تمامی مسائل می‌باشد. می‌بینیم که پیش از گذار به جامعه‌ی دولتی و طبقاتی؛ یک هیروارشی مردسالارانه‌ی (پدرسالار) خشن علیه زنان نهادینه گشته است.

جهت توجیه مردسالاری، به گفتمان‌های اسطوره‌ای و دینی بسیاری توسل جسته شده است. حماسه‌ی اینانا ایزدبانوی اوروک، بازتاب همین مرحله است. برای کهن‌ایزدبانوی مادر و طبیعت، حسرت عظیمی احساس می‌گردد. از نیرنگ، حقه‌بازی و زورگویی مرد حاکم موجود در نظم هیرارشیک و دولتی مردسالارانه که در درون آن گرفتار گشته، می‌نالد. چنین واقعیتی در حماسه‌ی بابل (نزاع ماردوک خدای نیرومند بابل با ایزدبانو تیمامت) به‌گونه‌ای بسیار گیرا و آشکارتر دیده می‌شود. در اسطوره‌های سومر گفته می‌شود که زن از استخوان دنده‌ی مرد آفریده شده است. این بیانی نمادین است. همان رویکرد در ادیان تک‌خدایی نیز ادامه می‌یابد. زنان که به‌عنوان ایزدبانو وارد زیگورات‌های سومری گشتند، همچون فاحشه‌ی معبد از آن خارج می‌شوند. اولین فاحشه‌خانه، در شهرهای سومری افتتاح می‌شود. زن از فاحشگی در معبد به سطح کنیزی در دربار ترفیع داده می‌شود. ابژه‌ای‌ست برده، که در بازارهای تجاری همیشه به چشم می‌خورد. در تمدن یونان- روم، صرفا برده‌ای جهت امور منزل است و جایی در سیاست ندارد. در تمدن اروپا، ابژه‌ای جنسی است که با قراردادی به مرد وابسته می‌گردد. در تمدن کاپیتالیستی، فاحشه‌ای جهانی می‌باشد که عمومی گشته است. همگام با مرد حاکم، تاریخ ساختار و معنایی کاملاً جنسیت‌گرایانه کسب نموده است. تاریخ، دیگر به‌صورت مردانه پیش می‌رود.

ضعیفه‌شدگی زن (که به معنای برده‌شدن زن است) بلافاصله پس از آن بر ابژه‌های مرد نیز که تحت استثمار و فشار جامعه قرار داده شده‌اند، به‌طور کامل بازتاب داده می‌شود. در حالی که جناح فرادست سیاسی، نظامی و کاهنی جامعه، به موقعیت جنسیت برتر و حاکم رسانده می‌شود، قشر فرودست مدیریت‌شونده نیز تدریجاً به‌صورت ضعیفه درآورده می‌شود. در جامعه‌ی یونانی- رومی، مرد از جوانی به بعد با یک برخورد شدیداً جنسیت‌گرایانه پرورش داده می‌شود. در طول تمامی اعصار تمدن، در نتیجه‌ی برخوردهای جنسیت‌گرایانه در قبال زن، انحرافات جنسی به‌طور شایع رواج می‌یابند. دیگر به اندازه‌ای که «زن، برده است»، برده‌ی مرد نیز به همان اندازه زن یا ضعیفه است.

هنگامی که در جامعه‌ی خاورمیانه، مسائل ناشی از دستگاه‌های فشار و استثمار کاپیتالیستی امروزی نیز بر این مسائل ریشه‌دار تاریخی افزوده می‌شوند، حیاتی واقعاً کابوس‌وار برای زنان گریزناپذیر می‌گردد. زن بودن، شاید هم مترادف انسانی است که در دشوارترین شرایط به‌سر می‌برد. چندلایه‌ترین فشار و استثمار خشن که جامعه دچار آن است، بر روی جسم و رنج و کار زنان تحقق می‌یابد. به تازگی پی برده می‌شود که زن نیز انسان است! برخورد نابرومندانه‌ی جنسیت‌گرای قاطع به جایی رسیده که دیگر ناچار است جایگاه خویش را به جستجوی دوست و رفیقی مورد نیاز بدهد. لاقول بر روی این مقوله بحث صورت می‌گیرد. باید بدانیم تا زمانی که «درست‌زیستن با زنان» در جامعه تحقق نیابد، در پی گرفتن حیاتی بامعنا نیز ممکن نخواهد بود. می‌بایست با علم بر اینکه با زن آزادی که شرافت خویش را به‌تمامی به دست آورده خواهیم توانست پرمعناترین و زیباترین زندگی را تحقق بخشیم، گفتارهای خود را شکل داده و کردارمان را پیشبرد بخشیم.

۲ - مسائل قبیله، اتنیسیته و قوم

مسائل قبیله (عشیره)، اتنیسیته و ملت در رأس مسائلی می‌آید که از بدو تاریخ تاکنون در جامعه‌ی خاورمیانه به فراوانی پیش می‌آیند. هرچه تمدن دولت‌دار بسط و توسعه پیدا کرده، مسائل اینچنینی نیز هم شایع گشته و هم شدت یافته‌اند. پیش از به‌وجود آمدن تمدن، یک حیات آزاد بسیار طبیعی، دقیقاً مانند آنچه برای زن صدق می‌کرد، در قبیله نیز وجود داشت. اخلاق قبیله بسیار برتر بود. فرد، حاضر به هر نوع جانفشانی در راه قبیله بود و قبیله آماده بود تا هر نوع فداکاری را برای فرد انجام دهد. فردباوری و جامعه‌گرایی راستینی مطرح بود. هنگامی که ساختارهای تمدنی در پی آن برآمدند تا در قبایل دخالت کرده و آن‌ها را برده نمایند، به مرحله‌ی وسیع‌ترین و شدیدترین مقاومت نیز گذار صورت گرفت. تضاد اساسی عبارت است از رابطه‌ی

میان دولت و قبیله‌ای که در مقابل برده‌شدن به مقاومت پرداخته. کوهستان‌ها و بیابان‌ها، محیط مقاومت بودند. ساختار قبیله، شرط اغماض‌ناپذیر دفاع، تغذیه و تولید است. باید به‌خوبی دانست که وحشی‌ترین چهره‌ی تاریخ، پس از برده‌نمودن زنان، گردآوری بردگان از میان قبایل می‌باشد. قبایل در پی آن برآمدند تا با تبدیل‌شدن به عشیره، مقاومت خویش را هرچه بیشتر توسعه دهند تا از این مسئله رهایی یابند. اما عمدتاً فناوری تسلیحاتی و سازمان‌بندی نیروهای تمدن برتر از کار درمی‌آمد.

نوعی سازمان‌مندی که تا سطح ملیت- قوم پیش می‌رفت، با ارگانیزاسیون‌های قبیله و عشیره‌ی قرون وسطی همراهی نموده است. گام دیگری به‌سوی ناسیونالیته برداشته شده؛ ایدئولوژی و سازمان‌بندی قومی نیز بر ایدئولوژی‌ها و سازمان‌بندی‌های قبیله‌ای و عشیره‌ای افزوده شده است. ادیان تک‌خدایی در چین، هندوستان و خاورمیانه به نوعی معنا و مفهوم ادیان قومی را نیز کسب کرده‌اند. جنگ‌های دینی و قومی به‌طور متداخل درمی‌گرفتند. اقوام یونانی، ارمنی، آشوری، عرب، فارس و کُرد، دین خویش را مطابق منافع قومی خویش برمی‌گزیدند. برخی مسیحی گشته و برخی نیز مسلمان می‌شدند. قوم یهود از همان ابتدا به‌عنوان سنتزی از دین و قوم شکل پذیرفته بود. اما نه ایدئولوژی‌های قبیله‌ای و عشیره‌ای و نه ادیان قومی، قابلیت حل مسائل موجود را نداشتند. یهودیت، مسئله‌ای بود که از همان بدو امر به‌وجود آمده بود. خلق‌های آشوری، ارمنی و هلن که اولین خلق‌هایی بودند که دست از بت‌پرستی کشیده بودند، به هیچ روی نمی‌توانستند به صلح، برادری و اتحادی دست یابند که در مسیحیت می‌جستند. این وضعیت منجر به رویدادهای بدشگونی گردید که طی صدها سال در راه مسیحیت بدان‌ها گرفتار آمدند.

اسلام که بر مبنای مخالفت با بت‌پرستی پا گرفته بود، هرچند صلح، اتحاد و برتری را جهت قبایل و عشایر عرب به همراه آورد اما طی مدت‌زمانی کوتاه خود را درگیر با یهودیان و مسیحیان یافت. دین در حالیکه سعی می‌نمود رهیافتی برای حل برخی مشکلات باشد، کلاف بزرگی از مسائل را نیز با خود به همراه آورد. به‌ویژه اقوام ارمنی، هلن، آشوری و یهودی که در آناتولی گرفتار آمده بودند - تا حدی به‌عنوان قربانی پیشرفت‌های زود هنگام خویش- در برابر اعراب، ترک‌ها، فارس‌ها و کُردهایی که با اسلام آشنا شده بودند، وارد مرحله‌ای بسیار دشوار گردیدند. هنگامی که ستیزه‌های مذهبی تمام‌ناشدنی بین خودشان نیز بر مسائلی که داشتند افزوده می‌شد، معضلات به‌تدریج منجر به پاکسازی و نابودی آنان می‌گردید. نظیر همان پاکسازی‌هایی که مسلمانان در شبه‌جزیره اسپانیا با آن‌ها مواجه شدند، طی همان دوران و با روش‌هایی مشابه در آناتولی بر سر مسیحیان آمد.

۲ - مسائل دینی و مذهبی

بعدها بر مسائل دینی‌ای که اقوام در درون خویش داشتند، مسائل مذهبی نیز افزوده گشت. وعده‌های برادری، یکپارچگی و صلحی که ادیان می‌دادند، در برابر منافع مادی دارای تأثیری محدود بود. روند طبقاتی‌بودنی که در جامعه پدید آمده بود، مدت‌زمان بسیاری بود که همان اقوام را به حالت کلافی از مسئله و ستیزه درآورده بود. در قبیله‌ی بسیار کوچک و در خودفروسته‌ای همچون یهود و در زمانی که هنوز موسی در قید حیات بود، منجر به ستیزه‌های بسیار شدیدی بین نزدیک‌ترین خویشاوندان او شده بود. کشمکش‌های بین برادر و خواهر موسی، یعنی هارون و مریم، امری جالب توجه است. عیسی ابتدا موسویان محروم را مورد خطاب قرار می‌داد. معاویه حتی پیش از وفات حضرت محمد آغاز به برتری‌جویی و منازعه‌ی خاندانی علیه اهل بیت نموده بود. در اسلام، بعدها خوارج جهت رهانیدن خلافت از حالت دارای دو و حتی سه خلیفه، یعنی رهانیدن خلافت از دست علی، معاویه و عمروعاص، تصمیم به کشتن هر سه آن‌ها گرفتند. سپس یزید ابن معاویه، برگزیده‌ترین اولاد اهل بیت را در صحرای کربلا با قساوت تمام سر برید. همان‌طور که هر خلقی که

به اسلام می‌گروید در درون خود دچار مسائل می‌گردید، اسلامی‌شدن مسائلی بهمن‌آسا را در میان خلق‌ها به‌همراه می‌آورد. تمدن ریشه‌دار ایران درصدد برآمد تا با ایجاد مذهب تشیع، به شکست در برابر اعراب اسلامی پاسخ دهد. بیگ‌های سلسله‌های سلجوقی و عثمانی ترک‌تبار، منافع‌شان را در سنت استیلایافته‌ی اسلامی یعنی تسنن یافتند. ترکمن‌ها به‌مثابه‌ی قشری محروم، اکثراً تشیع و علوی‌گری را برگزیدند. انشعاب مشابهی در میان کردها نیز پدید آمد. بیگ‌های صاحب‌قدرت، به تسنن گرویدند و مزدوری جهت سلاطین عرب و ترک را سرلوحه قرار دادند، قشر محروم و شرافتمند نیز علوی گشته و زرتشتی باقی ماندند.

سیصد سال ابتدای مسیحیت نیز مملو از انشعابات مذهبی بود. طبقات و اقوام ناچار بودند منافع خویش را تحت پوشش مذاهب تداوم بخشند. جهت هر قوم، یک مذهب تشکیل شده بود. لاتین‌ها از طریق مذهب کاتولیک، یونانیان و اسلاوها از طریق مذهب ارتدوکس، ارمنی‌ها از طریق مذهب گریگوری، آشوری‌ها از طریق مذهب نسطوری و به همین نحو اقوام مختلف از راه مذاهب متفرق بسیاری، در پی رهایی بودند. همچنین بر سر اینکه به دین امپراطوری تبدیل شوند یا نه، با مسائل جدی انشعاب دست به‌گریبان بودند. یهودیت از منظری عمومی تنها به این بسنده نمود که ادیان مسیحیت و اسلام را از بطن خود پدید آورد؛ بلکه در بطن خویش تا سطح قبایل منشعب گشت. انگار انشعاب یهودیه و اسرائیلیه^۱ کافی نبود که به‌شکل طرفداران فارس‌ها و یونانیان نیز منشعب گردیدند. بعدها به‌عنوان یهودیان شرق و غرب (سفار و آشکناز) دچار انشعابی متفاوت گشتند. در عصر تمدن کاپیتالیستی، روشنفکران سکولاریست و لائیک نیز از میان آن سر برآوردند.

در این دوره، مسیحیت از رفرماسیونی بزرگ گذار نمود. پروتستانسیسم ظهور کرد و کلیساهای ملی شکل گرفتند. در تمدن‌های خاور دور و در رأس آن در هندوستان و چین، انشعاب‌های دینی و مذهبی مشابهی بسط پیدا کردند و مسائل نوینی را با خود به‌همراه آوردند. هنگامی که بنیان‌های مادی تمام این مسائل مذهبی و دینی را مورد تحقیق قرار می‌دهیم، به آسانی خواهیم دید که دستگاه‌های فشار و استثمار که شیوع پیدا کرده و تراکم یافته‌اند، نقش اساسی را ایفا می‌نمایند. جنگ‌های استثماری و فشارآوری مطرح‌اند که انحصارات درهم‌تنیده‌ی مادی و ایدئولوژیک، در برابر جامعه به راه می‌اندازند. از همان دوران دولت‌های کاهنی سومر و مصر بدین‌سو این مسائل پدید آمدند و با جنگ‌ها، آن‌ها را هرچه بزرگ‌تر نمودند. بودا پس از آزمون بزرگ گفت «آتش را با آتش نتوان گشت» و با این سخن واقعیتی بزرگ را بر زبان آورد. قدرت به معنای جنگ بود و جنگ نیز به معنای استثمار. بنابراین قدرت تنها با قدرت می‌جنگید، زیرا دستیابی به «سود شیرین و پر حلاوت» راه دیگری نداشت!

بدین ترتیب تاریخ بیش از پنج‌هزار ساله‌ی تمدن، از یک لحاظ عبارت از تاریخی بود که به‌طور روزانه مسئله تولید می‌نمود؛ راه‌حلی خیالی که تحت نام ابزار حل مسائل مطرح می‌شدند نیز تنها مسائل را شیوع داده و حدت می‌بخشیدند. نه اسطوره‌ی خدایان شکوهمند کاهنان سومری، نه پیامبران و خدای ادیان تک‌خدایی که از همان سرچشمه بودند و نه انشعابات مذهبی چند شاخه‌ای، هیچ‌کدام نمی‌توانستند راه چاره‌ای جهت بردگی ژرف‌یابنده باشند. راه‌حل‌های خیالی، قابلیت مبدل شدن به راه‌حل‌های مادی را نداشتند. هنگامی که انحصارات قدرت و استثمار به برقراری حاکمیت خویش در میان تمامی اقوام کفایت نمود و بر مبنای دولت-ملت تا بنیادی‌ترین سلول‌های جامعه رخنه نمود، تابلویی به وجود آمد که به معنای شیوع مسائل در تمامی جامعه است. با توجه به اینکه روزنه‌ی دیگری در جامعه نمانده که انحصارات ظلم و استثمار پنج‌هزار ساله مسائل را در آن رخنه دهند و به تبع آن سودشان را افزایش بخشند، حقیقتاً نیز پایان‌شان فرا رسیده یا فصل ختام آن‌ها در حال نمایان شدن است. هنگامی که از این حیث گفته می‌شود پایان تاریخ فرا رسیده است، شاید هم بیش از هر زمانی به حقیقت نزدیک هستیم!

۱. Yahudiye ve İsrailiye: بخش جنوبی سرزمین اسرائیل به پادشاهی یهودیه (Judaea) و بخش شمالی به پادشاهی اسرائیل مبدل گشت. دوران شاهان یهودی و اسرائیلی (۱۰۰۰ تا ۷۰۰ قبل از میلاد) دورانی است که با شانول، داوود، سلیمان آغاز شده و با حزقیل (شمال‌گری آشوریان) پایان می‌یابد.

۴- مسئله‌ی شهر و محیط‌زیست

از ابتدای تمدن به بعد، مسائل شهر و محیط‌زیست در جامعه‌ی خاورمیانه آغاز به پیدایش نمودند. در نگاهی به حکایات نخستین ساخت‌وساز شهرهای سومری، به‌خوبی درک می‌شود که در چه محیط و فضایی احداث گشته‌اند: محیطی مملو از مسائل در درون شهر و میان شهرها. مسائل مذکور ناشی از بردگی بودند. شهرنشینی، در بطن خود برده‌شدگی و بنابراین دولتی‌شدن را نیز حمل می‌نماید. دایرشدن بازار، مسئله‌ی اقتصادی را نیز با خود به همراه آورد. در مورد نسبت‌های مبادله یعنی قیمت‌ها، چه کسی باید حکم می‌داد؟ در این زمینه، سازش و توافق نمی‌توانست آسان باشد. نگهداری و دفاع از شهر به تنهایی یک مسئله بود. جناح‌های تشکیل‌شده‌ی قدرت (کاهن، مدیر و فرمانده) به‌طور مستمر بین خویش در کشمکش بوده و منجر به مسائل انقلاب و ضدانقلاب می‌گشتند. همچنین شهرها با مسئله‌ی رشد و توسعه نیز روبه‌رو بودند.

دولت و مدیریت شهری که همگام با شهر رشد نمود، به‌صورت پدیده‌ی غیر قابل اغماض تمامی اعصار تمدن درآمده و تا روزگار ما آمده است. دولت‌شهر، قدیمی‌ترین و شایع‌ترین شکل قدرت می‌باشد. امپراطوری و دولت-ملت‌ها را بعدها به‌وجود آورده‌اند. شکل عمده‌ای که در تاریخ دیده می‌شود، غالباً به دولت‌شهر و مدیریت شهر یا حومه‌ی نزدیک به شهر محدود بوده است. رقابت شدید بین شهرها همیشه منجر به نزاع و درگیری می‌گردید. این نزاع‌ها، امکانات شهرها را به هدر می‌داد. چاره‌ای که یافتند، الگوی شهر هژمون و متروپل بود. اوروک، اور، بابل، آشور، پرسپولیس، آتن و رُم از جمله‌ی این شهرهای هژمون بودند که بعدها به‌عنوان مراکز امپراطوری ایفای نقش نمودند.

سارگون، بنیانگذار خاندان آکاد را به‌عنوان اولین امپراطوری تاریخ می‌شناسیم. سارگون تنها به این بسنده نکرده که شهرهای سومر را تحت هژمونی آگاد و خویش درآورد، بلکه این را در تمامی حوزه‌های تمدنی مربوط به دورانش تعمیم داده است. در این وضعیت، امپراطوری به معنای برقراری نظارت شهر هژمون (متروپل) بر سایر شهرها و حومه‌ها و سهم‌گیری از افزونه‌های اجتماعی‌شان می‌آید. چون تجارت، کشاورزی و صنعت از طریق بازار و امکانات مادی وسیع‌تری مدیریت می‌شد، سود بسیاری را در پی داشت. بنابراین سازمان‌بندی قدرتی از نوع امپراطوری وسیع، بسیار مفید و سودآور می‌گشت. این میل را می‌توانیم به راحتی در امپراطوری سارگون، بابل و آشور مشاهده نماییم. به‌ویژه امپراطوری آشور در زمینه‌ی تجارت ماده‌ی خام و ماده‌ی مصنوع به مهارت دست یافته بود. اشتیاق آشوریان به حفظ سرچشمه‌ی سود به شکلی قوی، منجر بدان گشته تا از نمایش وحشیانه‌ترین صحنه‌ها جهت قدرت احتراز نوزند. آشوریان، با افتخار درباره‌ی برپایی دیوار و بارو از کله‌ی انسان‌ها سخن می‌گفتند!

پارس‌ها، در همان راستا بر آن بودند تا با روش‌های منعطف‌تر و اخلاقی‌تر به نتایجی دست یابند. در این امر موفقیت نیز کسب نمودند. «آبرشهر» این دوران، بابل بود. شهر مسئله‌دار، مسئول و باشکوهی بود که هفتاد و دو ملت در آن با هم به‌سر می‌بردند. شهرهای پارسی از بابل الگوبرداری می‌کردند. جریان شهری یونان-رومی‌ها، راه‌حل پیشرفته‌تری بود اما با همان مسائل و از جمله مسئله‌ی مدیریت، نگهداری و دفاع دست به گریبان بود. سنتز هلنی در خاورمیانه، مرحله‌ای پیشرو در معماری شهری بود. در این زمینه، شاهد سازه‌های شکوهمندی هستیم. اما دشوار نیست تشخیص دهیم که حتی معبد یک شهر به تنهایی منجر به مسائل چندبُعدی در جامعه می‌گردد. در این رابطه، ارزیابی چگونگی فرسوده‌سازی جامعه توسط یک هرم فرعون مصر، جالب‌تر است. آتن و رُم نیز به‌منزله‌ی شهرهای متروپل، تا خرخره در مسائل اجتماعی فرو رفته بودند. هرچند شهرهای خاورمیانه در دوره‌ی اسلامی توسعه یافته بودند نیز، اما از نظر معماری از دوره‌ی هلنی بسیار عقب‌مانده‌تر بودند. به تدریج شخصیت خویش را از دست داده، هم در درون خود و هم برای محیط‌زیست

به سرچشمه‌ی معضل مبدل می‌شدند. عدم گذارشان به انقلاب صنعتی، مسائل‌شان را حادث‌تر می‌نمود. جریان شهری تمدن اروپای غربی، منجر به ظهور شهرهایی اقتصادی گردید که بر پایه‌ی تجارت و بازار ایجاد می‌گشتند. این جریان، از همان بدو امر مهر کاپیتال یا سرمایه را بر خود داشت. همواره در حوزه‌ی غیرشهری و در درون شهر، در پی برقراری هژمونی بر روی قشر صنعت‌کار بوده است. این وضعیت، مبارزات طبقاتی شدیدی را با خود به همراه آورده است. رقابت درون‌شهری و بین‌شهری ابتدا سبب تحریک‌گرایش به امپراطوری و پادشاهی گشته و همگام با انقلاب صنعتی، شهرها ناچار از تسلیم‌شدن در برابر دولت-ملت گردیده‌اند. شهرهای آلمان و ایتالیا در طول تاریخ، توانایی حفظ این موقعیت را از خود نشان داده‌اند که اتونومی شهری را پس از همگان به کناری نهند و دیرهنگ‌تر از دیگر شهرها (تاسده‌ی نوزدهم) در برابر دولت-ملت تسلیم شوند. به نظر من، انقلاب صنعتی راه‌حل نبوده بلکه سرآغازی بوده برای پایان‌دادن به شهرها و مرگ آن‌ها. صنعت‌گرایی و بروکراسی همزمان با سده‌ی نوزدهم شهرها را به گونه‌ای به‌هم‌آسا رشد داده و این رشد سلطان‌وار و کاملاً بی‌معنا، به یک بلای کامل برای محیط‌زیست منتج گشته است. شهر تنها خویش را نمی‌کشد؛ بلکه محیط‌زیست و بنابراین جامعه‌ی غیرشهری که سرچشمه‌ی واقعیت پانزده‌هزار ساله‌ی تاریخ، نیروی مولد آن و فرهنگ مادّی-معنوی می‌باشد را نیز مستهلک نموده و می‌میراند. نتیجه این است که معضلاتی غول‌پیکر گریبان‌گیر جامعه می‌شوند؛ و شهر به مرکز مولد فقر و بیکاری مبدل می‌گردد. شهر خاورمیانه‌ای که هژمونی‌اش را از دست داده، به مرکز «ناشهر شدن»^۱ و مردن و کشتن مستمر شهر - یعنی یکی از مهم‌ترین ابزارهای اجتماعی‌بودن- تبدیل گشته است.

تاریخ تمدن خاورمیانه، تاریخ تخریب و نفی محیط‌زیست است. به سبب اینکه ارزش‌های تمدنی به‌مثابه‌ی فرهنگ مادّی و معنوی، با نفی ارزش‌های جامعه‌ی نوسنگی (نفی‌نمودن از نظر دیالکتیکی) شکل گرفتند، تاریخ چنین جریان و روندی پیدا کرد. حال آنکه جامعه‌ی نوسنگی از لحاظ هر دو ارزش فرهنگی نیز اکولوژیک می‌باشد. در جهان معنوی و دین آن، محیط‌زیست زنده تلقی گشته و به‌منزله‌ی متعالی‌ترین ارزش، تقدیس می‌شود. توسعه‌ی امکانات تغذیه در پیرامون زن، سرآغاز اقتصاد می‌باشد. طبیعت و زن در درون اتحادی سازگار به‌سر می‌برند. نگرش مبتنی بر یک دین طبیعی و زنده، با ایزدبانوی مادر نمادین می‌شود. بخش بزرگی از ابزارهای تولید مادّی، ابداع زنان می‌باشند. فرهنگ خوراک و پوشاک نیز مهر زنان را بر خود دارد. بعدها، همگام با تمدن، تمامی این ارزش‌ها مورد انکار واقع گشته و تحت هژمونی مرد به ابزار فشار و سود تبدیل می‌شوند. خاک مادر، با دیده‌ی تحقیر نگرسته می‌شود. کتب مقدس خطاب به مردان می‌گویند: «زنان، مزرعه‌ی شما هستند؛ به دلخواه خویش شخم زنید!» و خیم‌تر اینکه شهرهای سومری، به‌طور مستمر خاک و اراضی را با هدف سودبری به‌کار بستند و به همین دلیل منجر به شورش‌شدن خاک گشته و خطر بیابانی‌شدن طبیعی را با بیابانی‌شدن مصنوعی تغذیه کرده و بزرگ کردند. متمدن‌شدن، نقشی بسیار منفی در بیابانی‌شدن مزوپوتامیا دارد.

در جهان معنوی تمدن، «طبیعت، محیط‌زیست و خاک» همیشه حقیر دیده می‌شود. این رویکرد، در اصل یک رویکرد ایدئولوژیک است. جهت تحقیر و مدیریت آسان جامعه‌ی زراعی-روستایی است که بر ضد آن ایجاد گشته. تمدن، از نقطه‌نظر ایدئولوژیک چنان ایماژ یا تصویر ذهنی‌ای از جهان آفریده که گویی این جهان، دشمن انسانیت است و باید از آن حساب‌خواهی کرد. همچنین در کتب مقدس آمده «آنجا تنها محل امتحان شماست.» از طرف دیگر، دولت‌داران بهشت خویش را در همین دنیا آفریده‌اند و به هیچ‌وجه به ادبانی که ساخته‌اند ایمان نیاورده‌اند. زیرا بر دینی که خود را آن ساخته‌اند، به خوبی واقفند. از طرف دیگر هرچه تاریخ تمدن پیشرفت نموده (درواقع باید گفت مستمرا پسرفت کرده است)، بالندگی اجتماعی که به‌طور مختلط با محیط

۱. Kentsizlik: بی‌شهرشدگی، ناشهربودن، فاقد مدنیت بودن؛ از حالت شهر خارج‌بودن.

ژئوبیولوژیک رخ نمایانده، از حیث ایدئولوژیک ناگزیر از انکار این ماهیت خود گردید و با ایماژ خیالی و انتزاعی جهان دیگر، به ضد خویش متحول گشت.

جوهر مسئله‌ی اکولوژیک در همین واقعیت نهفته است. بنابراین می‌توانیم درک کنیم که با تمامی وخامتش یک مسئله‌ی کاملاً اجتماعی است. در جامعه‌ای که بدین‌گونه ناگزیر از انکار ماهیت خویش گردیده، نمی‌توان قابلیت استمراربخشی به حیات بلندمدت را ایجاد نمود. منطقی سود مربوط به انحصارات قدرت و استثمار و جنگ‌های ایدئولوژیک و نظامی‌ای که جهت این مورد به‌راه می‌اندازند، ضد اکولوژیک، ضد بیولوژیک و ضد اجتماعی می‌باشد. بحرانی که امروزه در عصر فاینانس هژمونی کاپیتالیستی در جریان است، گویی تمامی این واقعیات را بر دیده و ذهن کل انسانیت نقش زده و آشکارا به همگان نشان می‌دهد که جهان تقلبی‌ای که این هژمونی ساخته، دیگر عبارت از طومارهایی کاغذین است. در هیچ دوره‌ای از تاریخ، انسانیت این‌همه از طبیعت، زندگی و جامعه بیگانه نشده است. جامعه‌ی خاورمیانه هم به سبب به‌سر بردن بسیار طولانی زیر بارهای خشم‌برانگیز و غارتگرانه‌ی تمدن مرکزی و هم به سبب اینکه ژئوبیولوژی آن به دلایل طبیعی و مصنوعی در رأس مناطقی می‌آید که بیش از تمامی مناطق به بیابانی شدن نزدیک گشته، تنها دچار مسئله نیست، بلکه چنان از حیات دست می‌شویید و به عبارت صحیح‌تر ناچارش می‌کنند تا دست بشویید، که راه حل را در انتحار می‌بیند!

۵ - مسئله‌ی طبقه، هیرارشی، خانواده، قدرت و دولت

جامعه‌ی خاورمیانه، جامعه‌ای است که در تاریخ جهانشمول بسیار زود هنگام با مسائل طبقه، هیرارشی و قدرت آشنا گشته است. می‌دانیم که اولین سازوکار هیرارشی قبل از قدرت، بر روی جوانان و زنان برقرار گشته است. هم‌پیمانی مرد زورگو و حقه‌باز + شَمَن و کاهن + مردان کهنسال و مجرب، پیش‌نمونه‌ی تمامی هیرارشی‌ها و نیز قدرت‌ها و دولت‌هایی است که بعدها ایجاد گشتند؛ زهدان مادری تمامی مسائل اجتماعی است. قبل از هژمونی شهر اوروک در مزوپوتامیای سُفلی، شاهد دوره‌ی هیرارشیک العُبَید (۵۰۰۰ تا ۳۵۰۰ ق.م) هستیم. نوعی هیرارشی مطرح است که در تمامی مزوپوتامیا شیوع یافته. نظامی است که پیرامون خانه و خانواده‌ای بزرگ تنیده شده؛ سرآغاز نظام خاندانی است. ایماژ و پراکتیک دنیایی تشکیل شده که زنان، جوانان و افراد خارج از طبقه‌ی فرادست هیرارشیک را تحت بردگی سیستمیکی قرار داده و بنابراین برای نخستین بار بنیان مسئله‌ی اجتماعی نهاده شده است. همچنین مزوپوتامیا از موقعیت رهبری گلوبال این نظام برخوردار است. منشأ ایدئولوژی خاندانی و خانواده‌گرایی نیز می‌باشد. نیرومند بودن فراوان هر دو نهاد مذکور در خاورمیانه که تا به امروز ادامه دارد، ارتباط تنگاتنگی با همین دلیل تاریخی دارد. این کهن‌ترین نهادهای جامعه که دارای رهبری و زعامتی مردانه هستند، در طول تاریخ همیشه پیشرفت نشان داده‌اند. نظام خاندانی به کانون بنیادین قدرت و فرم دولت دگرگونی یافت، خانواده‌گرایی نیز به سلول بنیادین رسمی تمامی جوامع مبدل گشت. جنگ‌های قدرت‌مدارانه‌ای که در طول تاریخ جهت تأسیس و فروپاشی خاندان‌ها و خانواده‌ها به‌راه انداخته شده‌اند، حد و حسابی ندارند. جوامع، با این جنگ‌ها تنها به منبع مسئله و معضل تبدیل نمی‌شوند؛ بلکه از درون دچار استهلاک گردانیده می‌شوند.

نظام خاندانی باید به‌صورت کلیتی درک گردد که ایدئولوژی و ساختاربنندی در آن مختلط گشته است. ضمن اینکه از درون نظام قبیله‌ای ایجاد گشته، به معنای نفی آن می‌باشد و به‌مثابه‌ی هسته‌ی خانواده‌ی زمامدار طبقه‌ی فوقانی شکل گرفته است. دارای یک هیرارشی بسیار قاطعانه بوده و پیش‌طبقه‌ی حاکم است. پیش‌نمونه‌ی قدرت و دولت است. متکی بر مرد و اولاد ذکور می‌باشد. داشتن پسران بسیار، جهت قدرت حائز اهمیت است. این مسئله راه بر ازدواج چندین زنی، زندگی حرمسرای و نظام کنیزداری گشوده است. اینکه

برخی مردان صاحب ده‌ها زن و صدها فرزند هستند، با ایدئولوژی خاندانی در پیوند می‌باشد. قدرت و دولت، ابتدا در بطن خاندان پدید می‌آیند. مهم‌تر اینکه، خاندان نهادی است که ابتدا قبیله و عشیره‌ی خویش و سپس سایر نظام‌های قبیله‌ای را به اولین روند طبقاتی شدن و بردگی عادت می‌دهد. در تمدن خاورمیانه، برخوردن به قدرت و دولتی بی‌خاندان، تقریباً غیرممکن است. ریشه‌ای بودن واقعیت خاندان بدان سبب است که همانند مدرسه‌ی تدارکاتی جهت دولت- قدرت عمل می‌نماید.

تحول یافتن خاندان‌گرایی به ایدئولوژی رسمی، مَهر خویش را بر ساختار خانواده نیز زده و راه بر یک ایدئولوژی زیرمجموعه به شکل خانواده‌گرایی گشوده است. خانواده‌ها از هم متفاوت‌اند. طی سرتاسر تاریخ و در پیشاتاریخ، اشکال بسیار متفاوتی از باهم‌بودن و همزیستی زن- مرد وجود داشته است. به‌ویژه تیپ خانواده‌ی کلانی که زن وزنه‌ی بیشتری در آن داراست، بسیار شایع بود. در این نوع خانواده، «مرد- شوهر» چندان تشخیص‌دانی و متعارف نیست. دایی و فرزندان، حائز اهمیت بیشتری می‌باشند. تیپ دیگر خانواده، نوعی است که در آن، جفت زن- مرد در همسنگی و هم‌طرزایی به‌سر می‌برند. برعکس آنچه تصور می‌شود، این تیپ خانواده نیز در تاریخ بسیار وجود داشته است. نظامی که مرد در آن ریاست خانواده را برعهده دارد، بسیار بعد و به‌عنوان ترسیم سه‌گانه‌ی نظام خاندانی- قدرت- دولت ایجاد شده است. هدف اساسی آن پرورش زنان و کودکان‌شان جهت منافع خاندان، قدرت و دولت طبقات فرادست و آفریدن شخصیت‌های مطیع و وابسته می‌باشد. در بنیان تیپ خانواده‌ی چندهمسری و چندفرزندی که به هیچ‌وجه ضرورت نداشته و منجر به معضلات حاد اجتماعی گردیده است، همین منفعت قدرت و دولت پنهان است. هر رئیس خانواده که از رئیس خاندان تقلید می‌نماید، چندهمسری و تعدد فرزندان را همچون ضمانت حیات و نیرو تلقی می‌نماید. ذهنیت حاکم بر جامعه، به‌طور مداوم این جنبه را تشویق می‌نماید. این در حالی است که به‌جای چاره‌یابی، دروازه را بر روی کل مسائل اجتماعی می‌گشاید. مورد حائز اهمیت جهت درک مسائل اجتماعی این است که بدانیم وضعیت مذکور اقتضای ایدئولوژی رسمی است و از حیث دینی نیز از آن پشتیبانی گردیده و خواهان استحکام‌بخشیدن به آن هستند.

فرهنگ خاندان‌گرایی و خانواده‌گرایی که در جامعه‌ی خاورمیانه‌ای امروزین هنوز هم نیرومند است، به سبب جمعیتی افراطی که راه بر پیدایش آن گشوده و ولع سهم‌گیری از قدرت و دولت، یکی از سرچشمه‌های اساسی مسائل را تشکیل می‌دهد. کل مسائلی اعم از تحقیر زنان و اعمال نابرابری علیه آنان، بی‌پرورش‌ماندن کودکان، نزاع‌های خانوادگی و مسئله‌ی ناموس با خانواده‌گرایی در پیوند می‌باشد. انگار ماکت کوچکی از مسائل داخلی قدرت و دولت، در درون خانواده ایجاد گشته است. تحلیل خانواده، جهت تحلیل و واکاوی قدرت- دولت- طبقه و جامعه یک شرط محسوب می‌شود.

اگر خانواده و خاندان با مرکزیت قدرت ایجاد شده باشند، قابل درک است که چرا خانواده و خاندان برگزیده‌ترین موضوعات ایدئولوژی و پراکتیک قدرت‌گرایی و دولت‌گرایی در جامعه می‌باشند. دلیل بروز مداوم مسائل قدرت و دولت در خاورمیانه این است که جامعه‌ای که بر بستر آن اوج می‌گیرند، با خانواده‌گرایی و خاندان‌گرایی فروپوشیده شده است. این‌ها مسائلی هستند که به‌طور متقابل همدیگر را تغذیه می‌کنند. در این زمینه، درک جنبه‌ی ایدئولوژیک مسائل حائز اهمیت فراوان است. ذهنیت جامعه‌ی خاورمیانه هنوز هم از درک این مقوله به‌دور است که نیروی دولت و قدرت که به‌عنوان ابزار حل مسئله تصور می‌شود، نتیجه‌ای بازگونه به‌بار آورده و حیاتی ناتوانمندان، فاقد خلاقیت و مملو از بردگی را آفریده است. به همین دلیل است که کلاف روابط مذکور را به «منبع اصلی مسائل» تعبیر می‌نماییم؛ این نکته تشخیصی بسیار مهم است. به سبب این وضعیتی که بسیار زود هنگام ملتفت آن گشتم، به «ایدئولوژی، سازمان‌بندی‌ها، گفتگو و اقدامات» دموکراتیک توجه وافر نشان دادم. زندگی، هر روز بیش از روز قبل به من می‌آموزاند که راه‌حل مسائل

اجتماعی از هم‌اینجا می‌گذرد.

همچنین طبقات نیز بالعکس آنچه انگاشته می‌شود، قدرت و دولت را پدید نمی‌آورند. برعکس، تشکل‌های قدرت و دولت که بر روی خاندان‌گرایی و خانواده‌گرایی (تشکیلات هیرارشیک) برقرار گشته‌اند، راه را بر تکوین طبقاتی گشوده‌اند. اولویت، از آن ایدئولوژی و پراکتیک دولت‌گرای هیرارشیک است. می‌توان تشخیص داد که در تاریخ تمدن خاورمیانه، این مرحله به‌طور بسیار شایعی جریان داشته است. میل به تکوین طبقات، نه از پایین به بالا بلکه از بالا به پایین نیرومندتر است. مهم‌تر اینکه مناسبات دولتی و طبقاتی خارج از یکدیگر نبوده، بلکه از حیث ایدئولوژیک و پراکتیک، پدیده‌ی «طبقه- قدرت و دولت» مختلط است. این مرحله‌ای است که به‌صورت بسیار مستور و پوشیده‌ای طی می‌گردد. آنچنان که به سبب ایماژهای ایدئولوژیک قبيله‌گرا، خانواده‌گرا، خاندان‌گرا و دولت‌گرا، طوری رفتار شده که گویی طبقه قابل رؤیت نیست. بدین ترتیب سعی بر ممانعت و بازدارندگی از رشد آگاهی طبقاتی گردیده است. به هنگام تحلیلات طبقاتی، در پی گرفتن رویکردی ملموس، حائز اهمیت است. باید مطابق با چگونگی شکل‌گیری آن در تاریخ، رویکردی را در پیش گرفت. طبقاتی‌شدن جامعه در خاورمیانه با خانواده‌ی رسمی، خاندان، تکوین قدرت و دولتی‌شدن مختلط است. بردگی، تنها بر روی کار مادی برقرار نمی‌گردد. ابتدا بر روی ذهنیت، عواطف و بدن‌ها برقرار می‌گردد. بدون ایجاد بردگی ایدئولوژیک، برقراری بردگی بر روی کار مادی ممکن نیست. جهت تشخیص مسائلی که از ویژگی‌های طبقاتی بسیار شایع نشأت می‌گیرند، نشان‌دادن چنین رویکردی انسجام‌بخش و کلیت‌ساز، آموزنده‌تر خواهد بود.

اگر بر ساخت‌های دولتی و قدرت‌مدارانه که بر روی جامعه‌ی خاورمیانه صورت گرفته‌اند به‌مثابه‌ی یک رانت سیاسی (سودآفرینی نیرو) نگریسته شوند، موجب نزدیک‌شدن هرچه بیشتر به واقعیت خواهد شد. انباشت‌های اجتماعی، بیشتر از روابط ارباب- برده، به‌شکل تصاحب کانون‌های قدرت و دولت متحقق می‌شوند. قدرت، پدیده‌ای است شایع‌تر از دولت. قدرت، بدون دولت نیز می‌تواند شدیداً رواج داشته باشد. بنابراین تشکیل کانون‌های قدرت، بایستی همانند نوعی انحصارات کاپیتال (سرمایه) ارزیابی شود. تا زمانی که سود نباشد، داشتن قدرت معنایی ندارد. هدف اساسی شکل‌گیری قدرت‌ها، سود می‌باشد. این یک تحریف است که قدرت، یک نهاد متفاوت و جدا از سود انگاشته شود. این موضوع مهمی است که جامعه‌شناسی غربی از روشن‌سازی آن می‌گریزد. انحصارات، تنها با نظام کاپیتالیستی و به‌مثابه‌ی سرمایه ایجاد نمی‌گردند. در تاریخ، اکثریت قریب به اتفاق‌شان به‌منزله‌ی انحصارات و گروه‌های قدرت پایه‌ریزی می‌شوند. اندیشیدن به سود بدون قدرت، غیرممکن است. این تشخیص جهت تمدن اروپا نیز مصداق دارد. حتی هنگامی که انحصارات قدرت را به‌مثابه‌ی ابزارهای سود پالاییده‌تر و کلاسیک‌تر بیان‌گاریم، بهتر خواهیم توانست تاریخ را تفسیر نماییم.

دولت، پدیده‌ای است که با قدرت تفاوت دارد. دولت نیز بر قدرت اتکا دارد، اما به‌صورت یک شکل‌بندی متفاوت. در ابتدای امر، هنگامی که چندین کانون قدرت دیدند که احتمال دارد با یکپارچه‌شدن و اتحاد، سود بیشتری را به دست آورند، با اشتیاقی وافر در پی تشکیل دولت برآمدند. دولت، همیشه به‌مثابه‌ی سازمان سود مشترک کانون‌های متفاوت قدرت تأسیس می‌گردد. بنابراین به دلیل سهم سودی که در ساختار درونی آن دارند، همیشه کشمکش‌ها، منازعات و حتی جنگ‌های داخلی روی می‌دهند. همچنین به سبب اینکه دارای سنتی است که آن را پالاییده‌تر و مشروع می‌نماید، [کانون‌های قدرت] همیشه از دولت به‌منزله‌ی نمود منافع عمومی کل انحصارات سود، طرفداری می‌کنند. لیکن وقتی دولت به‌صورت نیرویی درمی‌آید که عمدتاً برای منافع آن‌ها زبان‌رسان است، تجزیه‌ی دولت و جستجوی اشکال نوین دولت و قدرت مطرح می‌شود. تمدن خاورمیانه، در طول تاریخ خویش، دارای آزمون‌های بی‌شماری از این دست می‌باشد.

اگر تحلیل‌های مربوط به قدرت و دولت، در حیطه‌ی زمانی تمدن بیش از پنج‌هزار ساله صورت گیرند،

می‌توانند به شکل واقع‌گرایانه‌تری انجام پذیرند. تاریخ پانصد ساله‌ی تمدن اروپا جهت ارائه‌ی تحلیل‌هایی تاریخی درباره‌ی «قدرت و دولت»، مکان و زمانی ناکافی است. به همین دلیل در زمینه‌ی دولت و قدرت، تحلیلاتی قوی ارائه داده نمی‌شوند. مارکسیسم، در این خصوص نمونه‌ی کاملی از جهالت را به نمایش نهاده و لیبرالیسم نیز مواضع گمراه‌کننده‌ی ظریف‌تری را در پیش گرفته است. نیروهای محافظه‌کار، واقعیت امر را بهتر درک می‌کنند اما بیان آن را با منافع خویش سازگار نمی‌دانند. زبان ایدئولوژیک-اسطوره‌ای را ترجیح داده و روایت گمراه‌کننده را عمیق‌تر می‌نمایند. اینکه مسائل دولت و قدرت موجود در جامعه را غیرواقعی می‌نمایند، در ارتباط با میزان سودی است که در ماهیت‌شان وجود دارد. هنگامی که یک تفسیر جامعه‌شناختی راستین درباره‌ی اصطلاحات دین و خدا - که در طول تاریخ تمدن ایجاد گشته‌اند- ارائه شود، خواهیم دید که طرح‌واره‌ی از دولت‌اند؛ تعالی‌دادن ایدئولوژیک پراکتیک «خدا-شاه» می‌باشند. چه دولت-ملت امروزی را به خدایی تعبیر کنیم که بر زمین هبوط کرده، و چه با بیانی لائیک به‌عنوان همان سازمانی ارزیابی نماییم که بی‌خدا گشته است، از نظر ماهوی تفاوتی با همدیگر نخواهند داشت. هگل در این موضوع در مقایسه با مارکس، خوانش عمیق‌تری از تاریخ دارد.

مسائل جامعه‌ی خاورمیانه، مسائل «خانواده، خاندان، طبقه، قدرت و دولت» اند که امروزه بیشتر از هر زمانی به‌طور شایع و حاد وجود دارند.

۶ - مسئله‌ی اخلاق، سیاست و دموکراسی در جامعه‌ی خاورمیانه

تحلیل و واشکافی روند بیش از پنج‌هزار ساله‌ی تمدن مرکزی، بر پایه‌ی مفاهیم اخلاق، سیاست و دموکراسی، بسیار آموزنده خواهد بود. در بخش قبلی این موضوع را بیان کرده بودم که طبیعت اجتماعی، به‌مثابه‌ی پدیده‌های اخلاقی و سیاسی توسعه یافته است. هرچند خلاصه‌وار، باید تکرار نمایم که بدون اخلاق و سیاست، جامعه نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر وجود داشته باشد نیز، به‌جز یک توده‌ی بی‌شکل^۱ بیانگر معنای دیگری نیست. حتی اگر چنین جوامعی وجود داشته باشند نیز، تنها می‌توانند به ابژه‌هایی ابزاری جهت سایر جوامع تبدیل شوند.

اخلاق را می‌توان به‌صورت کلیت رفتارها و مواضعی که جامعه در حین نخستین بر ساخت خویش اتخاذ کرده است، تعریف نمود. این نیز کلیت تدابیر، کارها و کنش‌هایی است که جامعه‌ی ابتدایی جهت تغذیه، تولیدمثل و خودحفاظتی اتخاذ کرده و انجام می‌دهد. به‌میزانی که این کلیت‌ها سنتی می‌شوند، اخلاق شکل می‌گیرد. بر پایه‌ی اینکه جامعه‌ی بدون تولیدمثل، خودحفاظتی و تغذیه قابل تداوم نیست، بنابراین می‌گویم که جامعه‌ی بدون اخلاق نیز امکان‌ناپذیر است. سیاست، مفهومی است که اگرچه اندکی متفاوت‌تر می‌باشد، اما پیوند تنگاتنگی با اخلاق دارد. تفاوتش با اخلاق در این است که کنشی روزانه است. اخلاق - به‌مثابه‌ی سنت - به‌شکل قالب‌های استاندارد به‌کار می‌آید و ایفای نقش می‌کند، سیاست نیز به معنای کلیت تصمیماتی است که به‌طور روزانه در زمینه‌ی مسائل پیش‌آمده در جامعه اتخاذ می‌شوند. کلیت این تصمیمات به‌میزانی که سنتی شوند، با سنت‌های اخلاقی یکی گشته و خود به‌صورت هنجارهای اخلاقی درمی‌آیند. اخلاق و سیاست، همدیگر را به‌طور متقابل تغذیه می‌کنند. اخلاق به‌طور سنتی چارچوبی را برای سیاست ارائه می‌دهد، و سیاست نیز با تصمیمات نوین خویش در زمینه‌ی انجام کارها، این چارچوب را پیوسته توسعه داده و عمق می‌بخشد. بنابراین ممکن نیست بتوان این دو مفهوم و پدیده را به‌تمامی از یکدیگر تفکیک نمود.

دموکراسی به‌مثابه‌ی سومین پدیده و مفهوم مهم، باید بر دو پدیده و مفهوم قبلی افزوده شود. از این حیث، به جامعه‌ی فاقد دموکراسی نیز نمی‌توان اندیشید. حتی اگر اندیشیده شود نیز، نوعی ابژه‌ی ابزاری

۱. Amorf (şekilsiz) : بی‌شکل؛ نامناسب و فاقد معیار، بی‌ریخت (Amorphous)

اجتماعی خواهد بود که قادر به ابراز وجود نیست. تنها به‌عنوان مجموع ابزارهای کاربستی سایر جوامع عمل می‌نماید. در این وضعیت، دموکراسی به‌مثابه‌ی نیروی سازماندهی و ابراز وجود کل جامعه، بیانگر مشارکت آن در روند سیاست‌پردازی و تصمیم‌گیری می‌باشد. سیاست در جوهره‌ی خویش، از این لحاظ دموکراتیک می‌باشد. سیاست راستین، سیاستی است که دموکراتیک باشد. سیاست نادموکراتیک، تصمیمات یکطرفه‌ی نیروهای دولتی و قدرت‌مدار هیرارشیک جهت اداره‌کردن است که بعدها پیشبرد یافتند. «تصمیمات مبنی بر اداره‌کردن» این نیروها سیاست نامیده نمی‌شود، بلکه مقررات اداری عنوان می‌گردند.

سیاست راستین، سیاستی است که قطعاً از طریق مشارکت و گفتگوی دموس (کلیت همه‌ی ارگان‌های جامعه‌ی قبیله، خانواده، عشیره، قوم و ملت) تحقق می‌یابد. سیاست، پدیده و مفهومی نیست که بدون خلق، جامعه و مشارکت به‌وجود بیاید. بنابراین، از آنجا که سیاست ناچار از دموکراتیک‌بودن است، ناگزیر است اخلاقی نیز باشد. جامعه‌ی فاقد دموکراسی نمی‌تواند سیاسی باشد، و جامعه‌ی فاقد سیاست نیز نمی‌تواند اخلاقی باشد. این سه پدیده و بیان مفهومی، همدیگر را به‌شکلی اغماض‌ناپذیر الزامی می‌گردانند.

تمدن مرکزی خاورمیانه، در چالش و ضدیت با این سه بیان مفهومی و پدیده‌ی بنیادین جامعه پیشبرد یافته است. یک رابطه‌ی دیالکتیکی بنیادین بین آن‌ها وجود دارد. به میزانی که جامعه‌ی تمدنی (شهر- طبقه قدرت) رشد نماید، اخلاق، سیاست و دموکراسی نیز همان‌قدر دچار پسرفت می‌گردد. در عین حال، به همان اندازه نوعی کشاکش و مبارزه در بین‌شان به‌وجود می‌آید. در حماسه‌های سومری می‌توان این روند را به‌ویژه در اظهارات راجع به زن، برزگر و چوپان مشاهده نمود؛ حماسه‌ها واقعیت این کشاکش و مبارزه را بر زبان می‌آورند. در متون دینی و حماسی که بعدها به‌وجود آمدند، صدای این سه‌گانه (ستون‌های بنیادین جامعه) را چندان نمی‌توانیم بشنویم؛ پیداست که در مبارزه شکست خورده‌اند. در عوض این، حماسه‌های قبایل و عشایر هنوز هم سرزنده‌اند و به روزگار ما نیز رسیده‌اند. پیداست که سنت اخلاق، سیاست و دموکراسی را به‌تمامی از دست نداده‌اند. ادیان تک‌خدایی به‌مثابه‌ی یک فرا-مجردسازی، از فرعون و نمرود بسیار سخن می‌رانند. پیداست که دست‌کم در سرآغاز، دارای گام‌های اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک می‌باشند. روایت‌های اخلاق، سیاست و دموکراسی تمدن اروپا، بسیار ناقص، بی‌بنیان و بورژوایی می‌باشند. امکان اینکه پیشرفت تاریخی و به تبع آن واقعیت پدیده‌ها و بیان‌های مفهومی «اخلاق، سیاست و دموکراسی»، از زاویه‌ی دید خودپرست‌ترین طبقه یعنی بورژوازی، در درون یک کلیت درک شود، وجود ندارد. رویکرد بسیار منتقدانه‌ای در قبال این نوع علم غربی لازم است.

باید گفت در تمامی «اجتماعی‌بودن»‌هایی که خارج از نظام تمدن مرکزی باقی مانده‌اند، از نظر کاتاگوریک، پدیده‌ی «اخلاق، سیاست و دموکراسی» نیرومندتر می‌باشد. واقع‌گرایانه‌تر این است که جماعات نیمه‌کوچ‌نشین و بیکار اعم از تمامی قبایل، عشایر و مذاهب - که در این چارچوب به مقاومت پرداخته و به کوه‌ها و بیابان‌ها پناه برده‌اند- و اجتماعات برزگر و دامدار واقع در حوزه‌ی غیرشهری را به‌عنوان نیروهای مقاومت‌گر و نزدیک‌تر به آزادی و برابری ارزیابی نماییم. عناصری که عمیقاً به بردگی کشیده شده‌اند در این پروژه در درجه‌ی دوم بوده و می‌توان به‌صورت ابژکتیو ارزیابی‌شان نمود. چیزی که برای آزادی و برابری و بنابراین برای مسائل اخلاق، سیاست و دموکراسی اهمیت دارد، نه بردگی ابژکتیو بلکه جواب پرسش‌هایی از این دست مهم می‌باشد: تا چه میزانی تسلیم نشده است، چقدر مقاومت می‌نماید، تا چه حد کوچ‌نشین است و چقدر در راه اعتقاداتش می‌جنگد؟

البته که مسائل جدی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک در جوامع خاورمیانه وجود دارند. به اقتضای روند تمدن، این مسائل بسیار دامن‌گستر و همه‌جانبه‌اند. اما دانستن این امر مهم است که حقوق، سیاست و دموکراسی تمدن اروپا بیش از حد بورژوایی بوده و پدیده‌ی «اخلاق، سیاست و دموکراسی» جامعه‌ی جهانشمول تاریخی را بازنمایی نمی‌کند و بازتاب نمی‌دهد. آنچه دموکراسی بورژوایی خوانده می‌شود، دموکراسی نیست؛

بلکه [شیهوی] اداره‌ی دولتی است. رویکرد صحیح‌تر این است که بگوییم مواردی که تحت نام دموکراسی صورت می‌گیرند، اگرچه به‌تمامی یکسان انگاشته نشوند اما به‌طور عمده نقش مخفی‌سازی [شیهوی] اداره‌ی دولتی و «برگ‌موی پوشاننده‌ی عیوب»^۱ را بازی می‌کنند. همان معیارها جهت حقوق بشر نیز مصداق دارند. به‌ویژه این یک واقعیت است که حقوق به‌تمامی جای اخلاق را گرفته است. حقوق که انبوهی از قراردادهای مربوط به دولت و قدرت می‌باشد، هیچگاه نمی‌تواند جای اخلاق زنده را بگیرد. باید دانست که تصمیمات، فعالیت‌ها و اقداماتی را که اداره‌ی دولتی جهت امور داخلی و خارجی‌اش انجام می‌دهد، نمی‌توان سیاست نامید. شاید بتوان عنوان «سیاست دولتی» را بر آن اطلاق کرد، اما نمی‌توان سیاست جامعه نامید. اقداماتی که تحت نام دموکراسی انجام می‌گیرند، فراتر از بازی‌های نمایندگی که بسی خارج از جامعه قرار دارند، نقش‌ویژه‌ی چندانی ندارند.

بر پایه‌ی این نقد خلاصه‌وار، به‌راحتی می‌توان گفت که در جامعه‌ی خاورمیانه یک پتانسیل قوی دموکراسی، اخلاق و سیاست وجود دارد. وجود مسائل جدی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک، نیروی پتانسیل یا بالقوه‌ی آن را نیز نشان می‌دهد. اینکه هنوز هم تمایلات دولت‌گرایانه و قدرت‌گرایانه نیرومند هستند، در روی دیگر خویش وجود مسائل دشوار «اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک» همچنین نیاز به این‌ها و حتی موجودیت‌شان را به ذهن متبادر می‌نماید. به اقتضای تضاد دیالکتیکی میان آن‌ها، واقعیت تنها به این شکل می‌تواند بیان گردد.

۷ - مسئله‌ی اقتصادی و ایدئولوژیک در جامعه‌ی خاورمیانه

به‌واقع سعی کردیم تا کلیه‌ی روایاتی که در گستره‌ی مسائل و مشکلات قرار می‌گیرند، با جنبه‌ی ایدئولوژیک و اقتصادی خود نیز بازتاب دهیم. از منظری محدود، جهت آنکه مسائلی از این دست به‌مثابه‌ی عناصر فرهنگ مادی و معنوی رؤیت‌پذیرتر شوند، ادامه‌دهی به طرح‌واره‌ی خویش را مناسب دیدم. عناوین مهم آن را خواهم آورد.

اقتصاد سیاسی غرب، انحرافات و پیش‌گویی‌های علمی‌ای را که در ارتباط با جامعه در سایر شاخه‌ها ایجاد نموده، به‌گونه‌ای اولویت‌دار در دستور کارش قرار می‌دهد. به این امر نیاز دارد. انباشت سرمایه و میزان سود متفاوت اما پیشرفته‌تری مطرح است. علم اقتصاد سیاسی بیشتر از توضیح این واقعیت، به وساطت جهت پنهان‌سازی آن می‌پردازد. می‌توان آن را به‌عنوان نسخه‌ی معاصر روایت اسطوره‌ای ارزیابی نمود.

مسئله‌ی اقتصادی، اساساً با طرد زن از اقتصاد آغاز می‌گردد. خود اقتصاد نیز مشتمل بر همه‌ی آن چیزهایی است که موضوع تغذیه را تشکیل می‌دهند. اما به نظر اقتصاد سیاسی (و از جمله کاپیتال کارل مارکس) سود، رانت، بهره و دستمزدی که بر حسب بازارها و بر پایه‌ی تولید به دست می‌آیند، موضوع اصلی اقتصاد را تشکیل می‌دهند. این علم نیست؛ بلکه رشته‌ای است به‌تمامی مطابق با حیات بورژوازی که بر روی سود برقرار گشته است. حیات اقتصادی‌ای که بر پایه‌ی سود تنظیم گشته، معضلی است که در عمیق‌ترین لایه‌ی جامعه قرار دارد. تنظیم حیات انسان بر پایه‌ی سود، به معنای وحشیانه‌ترین قدرت است. مفهوم «بیوقدرت»^۲ اندکی نیز بیانگر همین واقعیت است. کلیه‌ی جوامع در طول تاریخ همیشه به انباشت‌های کالایی و پولی که خارج از نیازهای انسانی و با هدف ثروتمندشدن صورت گرفته‌اند، با دیده‌ی شک و گمان نگرینده و در اولین فرصتی که یافته‌اند از توزیع این اندوخته‌ها در میان صاحبان‌شان دوری نجسته‌اند. بهبودی نیست که همواره انباشت‌هایی که نه با هدف مقابله با بلا یا بلکه جهت ثروتمندشدن برخی گروه‌ها و شخصیت‌ها صورت گرفته‌اند، به‌شکل یک اخلاق زشت و ناپسند مورد قضاوت قرار گرفته‌اند. گرو گرفتن حیات انسانی - به‌مثابه‌ی

۱. Ayıbü örten asma yaprağı این مثل برگرفته‌شده از داستان «آدم و حوا» است/وقتی آدم و حوا از میوه‌ی ممنوعه‌ی بهشت تاول کردند، برهنگی‌شان آشکار گردید. پس شرمانک و ناگزیر با برگ انگور، عورت خویش را پنهان نمودند.

۲. Biyo-iktidar: زیست-قدرت، بیوقدرت (Biopower)

ارزشی که باید تقدیس شود. توسط انباشت‌کنندگان، بزرگ‌ترین بی‌اخلاقی به شمار رفته است. این پدیده‌ای است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی غرب از طریق هزار و یک دستگاه حقوقی و اعمال نیرو، خواهان مشروعیت‌بخشی بدان می‌باشد. لویاتان که در کتاب مقدس به صورت هیولایی در برابر جامعه نمادینه شده، ماهیتا اشاره‌ای به همین پدیده است. انبوه پدیده‌هایی که اقتصاد نبوده بلکه برعکس دشمن جان‌ستان اقتصاد می‌باشند، تحت نام اقتصاد سیاسی، همچون علم ارائه می‌گردند. تلاش نه چندان اندک مارکس در امر عقلانی‌سازی^۱ اقتصاد سیاسی انگلیسی، بیانگر اقتصاد نبوده بلکه بیانگر اقتصادستیزی است. اطلاق عنوان اقتصاد بر این مقوله، نه تنها در جامعه‌ی سوسیالیستی بلکه در هیچ جامعه‌ی دیگری نمی‌تواند اخلاقی^۲ باشد. مارکس که می‌خواست [دیالکتیک] هگل را روی پا بایستاند، آن را سرنگون نمود! خلاصه اینکه، انباشت‌های سرمایه و عملیات‌های مربوط به سود که فراتر از بازار صورت می‌گیرند، بنیان معضلات اقتصادی‌ای می‌باشند که همتایشان در تاریخ دیده نشده است.

بار دیگر باید بگویم تا زمانی که بازار در خدمت تأمین نیازهای ضروری انسان‌ها اعم از تغذیه، پوشاک، حمل‌ونقل و مسکن باشد، مخالفت با آن و ارزیابی آن به‌عنوان ابزار بت‌واره‌پرستی کالایی^۳، هیچ جنبه‌ی معقول و منسجمی ندارد. از این منظر، بازار یک ابزار بایسته و مطلوب اقتصادی است. موردی که با آن مخالفت داریم، این نیست. با نظام سود افراطی - که از یک سو از طریق بازی با قیمت‌ها و از سوی دیگر به سبب فواصل دور، بر روی بازارها تشکیل می‌شود- یعنی با «کاپیتالیسم»، مخالفت می‌نماییم. ضدکاپیتالیست بودن، به معنای مخالفت با این نظام و صدا البته مخالفت با هر چیزی است که این نظام را سر پا نگه می‌دارد. واقعیت بازار، خارج از این گستره می‌باشد. برعکس، انحصارات سرمایه به سبب بازی مستمر با قیمت‌ها و بدین ترتیب زنده‌نگه‌داشتن فرصت‌های سودآور، از شکل‌گیری یک مبادله‌ی سالم و عادلانه در بازارها ممانعت به‌عمل می‌آورند. یعنی کاپیتالیسم تنها اقتصادستیز نیست، بلکه بازارستیز هم می‌باشد. اگر این‌گونه نمی‌بود، آیا ممکن بود به‌طور مستمر با بحران‌ها و بازی‌های فاینانس یا سرمایه‌ی مالی، حیات اجتماعی را زیر و رو نماید؟ آیا با وجود این همه علم و فناوری، مسائلی که انسانیت را مورد تهدید قرار می‌دهند و در رأس آن‌ها افزایش افراطی جمعیت، بیکاری، شیوع فقر و تخریب محیط‌زیست، امروزه می‌توانستند تا بدین حد رشد نمایند؟

نقش‌آفرینی زن در مرکز اقتصاد، موردی قابل درک می‌باشد. زیرا بچه به دنیا می‌آورد و به تغذیه و نگهداری‌اش می‌پردازد. با این وجود، اگر زن از اقتصاد سر درنیآورد، پس چه کسی سر درمی‌آورد؟! به دلیل اینکه زن عموماً در تاریخ تمدن و خاصه در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی طرد گردید، اقتصادی که گنده‌مردها^۴ بیشتر از هر چیزی آن را به بازی گرفتند، به کلافی از معضلات تبدیل گردید. این دسیسه که هیچ پیوند ارگانیکی با اقتصاد نداشته و تنها با طمع دست‌یابی به سود و نیروی افراطی جهت تحت کنترل درآوردن تمامی نیروهای اقتصادی و در رأس آن زنان به صحنه آمده است، نتیجتاً به دلیل منجرشدن به رشد غده‌اسای همه‌نوع نیروهای هیرارشیک، قدرت‌مدار و دولتی بر بدنه‌ی جامعه، به مرحله‌ی تداوم‌ناپذیر و اجراشدنی رسیده است.

آنانی که بعد از زنان به اقتصاد واقعی می‌پرداختند و از جمله بزرگان، دامداران، صنعت‌کاران و تاجران کوچک، گام به گام توسط دستگاه‌های انحصار قدرت و سرمایه از اقتصاد طرد گردیده و بدین ترتیب یک محیط کامل جهت غنیمت ایجاد شده است. با موضوعی روبه‌رو هستیم که بیش از هر موضوع دیگری مستلزم روشن‌سازی است. مراحل تمدنی که از یک لحاظ به معنای غارت حوزه‌ها و ابژه‌های حیات اقتصادی‌اند،

۱. Rasyonelleştirme: راسیونالیزه؛ راسیونال کردن؛ موافق دلایل عقلی نمودن (Rationalize)

۲. Etik: اتیک؛ اخلاقی؛ فلسفه‌ی اخلاق (Ethics)

۳. Meta fetişizmi: بت‌واره‌پرستی کالایی، یا دید بت‌واره به کالا نگریستن / فیتیشیسم (Fetishism): شی‌واره‌پرستی

۴. kocaman / Kocaman erkeklerin: گنده، خیلی بزرگ، عظیم‌الجثه

چگونه مشروعیت یافته و تا به روزگار ما تداوم داده شدند؟ نیروهایی که اقتصاد را پاکسازی و نابود کردند، چگونه به‌عنوان فاکتورهای بنیادین اقتصادی ارائه گشتند؟ اگر بگوییم خدایانی که در جامعه‌ی سومری ایجاد می‌گشتند از این‌ها واقع‌گرایانه‌تر بودند، دچار اشتباه نخواهیم شد. با وجود همه‌ی این انتقادات، کارل مارکس متوجه بود که چه دهشت و فلاکتی تحت نام اقتصاد کاپیتالیستی ارائه می‌گردد. اما صحیح این خواهد بود که بگوییم در دورانی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تا حد ممکن هژمونی خویش را برقرار نموده است، تحلیل و عمل انقلابی تنها می‌توانست در همین سطح باشد و بس.

یک تفاوت مهم در جامعه‌ی خاورمیانه، ربودن افزونه‌های اقتصادی توسط دولت می‌باشد. به‌واقع اگر این نکته مدنظر قرار داده شود که در تمدن اروپا نیز «سود بدون دولت، یک خیال است»، آنگاه مشاهده می‌شود که دولت در آخرین تحلیل، یگانه صاحب مشروع افزونه‌های اجتماعی می‌باشد. خویش را صاحب و خداوندگار مُلک دیدن، به‌خودی خود دلیلی کافی برای این امر است. بحث از سود خارج از دولت، نمی‌تواند از یک فریبکاری فراتر رود. نتیجه آنکه تاریخ تمدن، تاریخی ضداقتصادی است. تمامی معضلات اقتصادی در نتیجه‌ی این تضاد پدید می‌آیند. هر اندازه طبقه، شهر و دولت حاکم دست از اقتصاد بشویند، به عبارت دیگر هر اندازه کوچک گشته و اقتصاد را به مسئولان واقعی‌اش واگذارند، مسائل اقتصادی به همان میزان وارد مسیر حل می‌شوند. این نکته‌ی مشخص که جهت اقتصاد گلوبال مصداق دارد، جهت حیات اقتصادی خاورمیانه بیش از پیش صحت دارد.

جامعه نمی‌تواند بدون ایدئولوژی باشد، یعنی جامعه نمی‌تواند عاری از نیروی فرهنگ معنوی باشد. هر چند ایدئولوژی با ذهنیت در ارتباط می‌باشد، اما مفهومی متفاوت است. می‌توان از ذهنیت حیوانات، حتی گیاهان و اتم‌ها نیز بحث کرد؛ اما ایدئولوژی یک امر مختص به جامعه‌ی انسانی است. وظیفه‌ی اساسی‌اش، سامان‌دهی و معنابخشی به زندگی است. بدون وجود این معنابخشی و تنظیمات، جامعه نمی‌تواند پابرجا بماند؛ دچار دهشت و سرگشتگی می‌شود. به همین دلیل، ایدئولوژی مسئله‌ای بسیار شایان توجه و دقت برانگیز است. از نظر لغوی به معنای منطق افکار است. جامعه‌ی انسانی به‌واسطه‌ی منطق افکارش، همچون طبیعتی بسیار منعطف، جهت شکل‌پذیری و آزادشدن مساعد است. اما به‌واسطه‌ی این خصوصیت خود، جهت برده‌شدن نیز مساعد می‌باشد. اینکه هم حلال مسئله است و هم سرچشمه‌ی مسئله، با ساختاربندی آن در پیوند است.

ایدئولوژی‌ها نقش بزرگی در تمدن‌های خاورمیانه ایفا نموده‌اند. خود تمدن موارد بسیاری را مدیون آفرینش‌های اسطوره‌ای کاهنان سومری است. پانتئون خدایانی که ساخته شده، بر تمامی ادیان تأثیر نهاده است. همیشه یک تمدن معنوی به‌گونه‌ای مختلط با تمدن مادی بر ساخته شده است. نیروی پادشاهی و خاندانی‌ای که در زمین ترقی یافته، وظیفه‌ی اساسی ایدئولوژی‌اش را چنین تعیین نموده که خود را تحت نام خدا به‌گونه‌ای نمادین تعالی بخشد و عَرَضه بدارد. پادشاه زمینی، به‌صورت اِماژهای خدایی در آسمان‌ها بازتاب پیدا کرده است. از آن دوران بدین‌سو فلسفه، علم، هنر و ادیان همیشه در پی یافتن این خدایان بوده‌اند. چیزی که قادر به یافتنش شده‌اند، از یک طرف جهان واقعیات است و از طرف دیگر جهانی خیالی که در آن واقعیات تحریف شده‌اند.

چیزی که جهت جهان ایدئولوژیک خاورمیانه اهمیت دارد، مشاهده‌ی نحوه‌ی تحول ایدئولوژی اسطوره‌ای به ایدئولوژی دینی، ایدئولوژی دینی به ایدئولوژی فلسفی و در نهایت ایدئولوژی فلسفی به تئوری‌های علمی، همچنین دریافت و مشاهده‌ی این امر است که پاسخی برای کدامین جهان مسائل مادی‌اند. مسائل حیات اقتصادی و اجتماعی، قطعاً معادل و پاسخ خویش را به‌صورت واقعی یا تحریف‌شده در ایدئولوژی می‌یابند. تشکلهای قدرت، دولت و خاندان به‌گونه‌ای بسیار تپییک خود را در جهان ایدئولوژی به‌شکل الوهیت‌ها بر ساخته و عَرَضه می‌دارند. اگر از این جنبه‌ها تحلیلاتی ایدئولوژیک صورت گیرند، آگاهی و روشننگری

صحیح‌تری درباره‌ی جامعه میسر می‌گردد. جهان تمامی ادیان و خدایان اعصار اولیه و قرون وسطی، اثر منعکس شده و مشروعیت‌یافته‌ی جهان هیرارشی‌ها و خاندان‌ها، قدرت‌ها، دولت‌ها و سرمایه‌داران متری را با خود حمل می‌نمایند. مسائل و منازعاتی که در بین خود آن‌ها رخ می‌دهد، عیناً در ردپاها و اثر آنان نیز پیش می‌آیند. به اندازه‌ای که حوزه‌ی ایدئولوژیک جهت درک نیکوی مسائل مادی لازم باشد، عکس آن نیز به همان میزان مصداق دارد. به اندازه‌ی تشخیص هر دو بُعد یا هر دو رو، باید پیوندهای بین‌شان را نیز همیشه جست و مشاهده کرد.

در برهه‌های تمدن، نیروهای مؤسس کاملاً متوجه و ملتفت خصلت ایمائین (خیالی) ایدئولوژی بودند. هنگامی که این جهان خیالی را تحت عنوان واقعیات به جهان بردگان عرضه می‌کردند، بردگان را هم دست‌آموز می‌کردند و هم بر آرزوهایشان لگام زده و امید داشتند با ایمازی که جهان دیگر نامیده می‌شود، آن‌ها را تسلی خواهند داد. بنابراین این وضعیت، جهان ایدئولوژیکی بسیار مسئله‌داری بود که حالتی سنتی پیدا می‌کرد. عرضه‌ی همیشگی تاریخ تمدن در سایه‌ی ادیان و خدایان، ارتباط تنگاتنگی با همین واقعیت دارد. امروزه نیز مسائل حاد اجتماعی به چنین مسائل ایدئولوژیکی متحول می‌گردند. شاید مورد مذکور به سبب آن است که معتقدند بدین شیوه آسان‌تر می‌توان آن‌ها را حل نمود. احیای ایدئولوژی اسلامی، وجود مسائل فزاینده‌ی اجتماعی را بازتاب می‌دهد. اینکه ایدئولوژی‌های مدرنیته به ابزار حل مسائل تبدیل نشدند، ناشی از این است که نتوانستند پیوندی واقع‌گرایانه با مسائل اجتماعی برقرار نمایند. شکستی که هم در ایدئولوژی‌های سنتی (دینی) و هم مدرن (لیبرالیسم، ملی‌گرایی، سوسیالیسم و نظایر آن) روی داد، با عدم بازتاب صحیح مسائل اجتماعی از سوی آنان در ارتباط است. چاره‌یابی و حل به شیوه‌های تحول‌تدریجی و انقلابی، رویکرد صحیح را هم در گفتمان و هم در عمل اجباری می‌گرداند.

۸ - مسئله‌ی انقلاب در جامعه‌ی خاورمیانه

قابل درک است که مسائل اجتماعی در این چارچوبی که سعی بر ارائه‌ی طرح‌واره یا شمای آن‌ها نمودیم، طبیعتاً به‌طور کلیت‌مند با مسئله‌ی انقلاب گره خورده‌اند. سعی بر ارائه‌ی تعریفی متفاوت از انقلاب می‌نماییم. می‌توانیم تاریخ تمدن خاورمیانه را از یک لحاظ به تاریخ ضدانقلاب تعبیر کنیم. ضدانقلاب علیه چه چیزی؟ ضدانقلابی علیه تمام عناصر اجتماعی‌ای که از نظام تمدن طرد شده‌اند. ضدانقلابی علیه زنان، جوانان، جامعه‌ی زراعی-روستایی، قبایل و عشایر کوچ‌نشین، پیروان مذاهب و اعتقادات سرّی و آنانی که به بردگی کشیده شده‌اند. تمدن در حالی که برای نیروهای منفعت‌رسان خویش، انقلاب یا نظمی نوین است، جهت نیروهای مخالف نیز تخریب و ضدانقلاب می‌باشد. معنای انقلاب از نظر من این است که جامعه‌ی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیکی که نظام تمدنی به‌طور مستمر دایره‌ی عملکردها و حوزه‌اش را محدود ساخته، این خصوصیات خویش را مجدداً و به‌گونه‌ای گسترش‌یافته‌تر کسب نماید.

انقلاب در بینش یک سوسیالیست مارکسیست، عبارت است از «جامعه‌ی سوسیالیستی». برای یک شخص انقلابی مسلمان، انقلاب یعنی «جامعه‌ی اسلامی». از منظر بورژوا نیز انقلاب همان «جامعه‌ی لیبرال» است. در اصل چنین جوامعی وجود ندارند؛ این‌ها نوعی نام‌گذاری می‌باشند: همان‌گونه که در قرون وسطی نیز چنین بود. با چسبانیدن یک اتیکت ایدئولوژیک بر جوامع، کیفیت‌شان تغییر نمی‌یابد. مثلاً پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، به قدر کافی درک گردید که بین انسان سوسیالیست شوروی و انسان لیبرال اروپایی، تفاوتی ریشه‌ای وجود ندارد. در مقایسه‌ی زندگی یک مسیحی با زندگی یک مسلمان، تفاوت‌های برآمده از دین تأثیراتی بسیار بسیار جزئی دارند. اگر تمایزی کیفی بین جوامع ایجاد شود، این امر تنها می‌تواند بر پایه‌ی توصیف جامعه‌ی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیکی انجام گیرد که سعی بر تعریف آن نمودیم. از طریق

این مفاهیم و پدیده‌هایی که بازتاب داده‌اند، تفاوت‌های بنیادین به‌گونه‌ای واقع‌گرایانه‌تر می‌توانند تعیین شوند. بدون شک جوامعی که اخلاقی‌تر، سیاسی‌تر و دموکراتیک‌تر هستند، بیشتر از سایرین دارای فرصت زندگی آزادانه و برابرند. اگر کسی بخواهد می‌تواند این را جامعه‌ی سوسیالیستی نیز بنامد.

در تفسیر واقع‌گرایانه‌تری از جامعه‌ی خاورمیانه، تشخیص کیفیات اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک مربوط به «انقلاب»ی لازم‌الوقوع، دشوار نخواهد بود. وضعیت تمامی ایدئولوژی‌های سنتی و مدرنیستی که آزموده شده‌اند، می‌تواند از رویدادهایی که آن‌ها را به حالت مسئله‌دارتری درآورده‌اند، درک گردد. این نتایج، اغماض‌ناپذیر بودن دموکراسی اخلاقی و سیاسی را اثبات می‌نماید. مسئله‌ی بنیادین مربوط به انقلاب در جامعه‌ی فاقد سیاست دموکراتیک و به تبع آن محروم از اخلاق، کسب همین خصوصیات می‌باشد. هنگامی که مسئله‌ی انقلاب بر این مبنا مطرح شود، می‌توان برنامه‌ی سیاسی، موضع‌گیری‌های راهبردی- تاکتیکی و گام‌های صحیح عملی را نیز مطابق آن تعیین نمود. یک نگرش اینچنینی درباره‌ی انقلاب، بسیار متفاوت‌تر از رویکردهای «اسلامی، سوسیالیستی و ملی‌گرایانه» به انقلاب است. این رویکردها در درون مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نهایتاً به دولت- ملت منتج می‌شوند. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نیز ابزار حل مسئله نیست؛ بلکه ابزار بزرگ‌نمایی مسائل و بسط آن‌ها در سرتاسر جامعه است.

برعکس، انقلاب نیز هرچه اقداماتش در حوزه‌ی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک پیش رود، از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دور می‌گردد و آغاز به محسوس‌گردانی مدرنیته‌ی دموکراتیک نموده و توسعه می‌یابد. در ارتباط با مسئله‌ی انقلاب، تعیین یک تفاوت‌مندی دیگر نیز در زمینه‌ی شیوه‌ی کنش و حیات حائز اهمیت می‌باشد. به اندازه‌ای که درافتادن به رویکردهای «خطی- مستقیم» خطا باشد، افزایش انفکاک تئوریک- پراکتیک نیز منجر به کنش‌ها و عملکردهای اشتباه‌آمیز خواهد گشت. باید به‌خوبی دانسته شود که برای قبل و بعد از انقلاب، اشکال حیات متفاوت وجود ندارد. به‌ویژه برای یک انقلابی بدین‌گونه است. انسان اهل عمل، باید از نظر تئوریک نیز مجهز باشد. کسی که طی زندگی روزانه خصوصیات اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک را در گفتار و کردار انعکاس نبخشد، نمی‌تواند انقلابی نامیده شود. چنین کسانی نمی‌توانند حیات انقلابی پیکارگرانه‌ای داشته باشند. همچنین صرفاً با اتکا به مقاومت‌طلبی و دفاع ذاتی جامعه نمی‌توان کنشگر شد. جنگ‌های خوددفاعی و همه‌نوع مقاومت‌طلبی اگر با بساخت جامعه‌ی اخلاقی، سیاسی و دموکراتیک درهم‌تنیده نگردند و تمامیت بخشیده نشوند، نمی‌توانند شانس پیروزی ماندگار داشته باشند. همان‌گونه که مسائل جامعه دارای یک کلیت هستند، انقلاب و انقلابی نیز باید در تمامی «گفتمان‌ها و کنش‌ها»یش برنامه‌ی سیاسی و برنامه‌ریزی راهبردی و تاکتیکی را به‌طور مختلط اجرا نماید. حیات با روان‌بودن و سیالیت خویش، دارای کلیت است. نباید چنین تصور کرد که با مراحل ازهم‌گسیخته می‌توانیم زندگی را سپری کنیم. اگر بخواهیم از برخی نمونه‌های تاریخی درس بگیریم، باید دانست که نمونه‌های زرتشت، موسی، عیسی و محمد در این باره بسیار بسیار آموزنده‌اند. این نمونه‌ها از هزاران سال قبل به ما یادآوری می‌کنند که انقلاب‌ها و انقلابیون در جوامع خاورمیانه چگونه باید دارای رویکردی کلیت‌مند، سرعت عمل یا آهنگ کاری بالا، اصول‌مندی و پراکتیک باشند. انقلاب‌های خاورمیانه در صورت تطابق با ارزش‌های تاریخی خویش و ترکیب‌شدن و یکپارچگی با علم امروزین می‌توانند موفقیت کسب نمایند، نه بر پایه‌ی قالب‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی.

نتیجه اینکه، می‌توان بحران‌ها و مسائل موجود در جامعه‌ی خاورمیانه را در سه مقطع خلاصه نمود. مقطع اول، ترقی نظام تمدن مرکزی است که در ۳۵۰۰ ق.م پیرامون پدیده‌های به‌خوبی برجسته‌شده‌ی خاندان، هیرارشی، شهر، قدرت، دولت و طبقه تشکل یافته بود. این نظام، سرچشمه‌ی مسائل اجتماعی است. سعی شده تا از خارج با نظام قبیله‌ای و از داخل نیز با نظام‌های دینی ابراهیمی و زرتشتی، با این مرحله به تقابل پرداخته شود. مقطع دوم، مقطع عدم موفقیت کامل اقدام نظام تمدن مرکزی - که از طریق تمدن اسلامی آخرین گام خویش را

برمی‌داشت. به ایجاد رنسانس طی سال‌های نزدیک به ۱۲۰۰ در برابر مسائل انباشته‌شده بوده، همچنین مقطع ورود به مرحله‌ی تعمیق هرچه بیشتر بحران و مسائل است که پس از وانهادن موقعیت پیشاهنگی به تمدن شهری شبه‌جزیره‌ی ایتالیا پیش آمد.

مقطع سوم که در دوران اخیر تحت عنوان «مسئله‌ی شرق» جریان یافته، از ۱۸۰۰ به بعد و همگام با کسب هژمونی توسط نظام تمدن مرکزی اروپا و تمایل‌یابی به منطقه، آغاز بر سر برآوردن نموده است. جستجوی راه‌حل‌های سنتی و مدرنیستی‌ای که با اتکا بر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ایجاد گشته‌اند نیز منتج به حادث‌شدن مسائل گشته‌اند؛ راه بر مواردی منفی گشوده‌اند که به آستانه‌ی بحران، نسل‌کشی و انتحار رسیده‌اند.

علوم اجتماعی که مرکزیت آن‌ها تمدن اروپاست، بر پایه‌ی اصیل‌انگاری تمدن یونانی- رومی وضع گشته‌اند و این امر نگارش‌ها و خوانش‌های تاریخ جهانشمول را در سطحی بالا دچار تحریف نموده است. خود علوم اجتماعی، تأثیر عمیق این تحریفات را حمل می‌نمایند. بدون شک هر عصر یا تمدن بلندپرواز، مملو از اشتیاق به خود- مرکزشماری و اصیل‌انگاری خویش است. تمدن مرکزی اروپا بازم در این موضوع، فضیلت در پی گرفتن زوددهنگام «رویکردی خودانتقادانه به خویش» را نشان داده است. پیشبرد جریان انتقادی، نگارش‌ها و خوانش‌های تاریخ جهانشمول را واقع‌گرایانه‌تر (نزدیک به حقیقت) نموده است. تحقیقات اینچنینی علوم اجتماعی، ژرفا پیدا کرده‌اند. اما تقسیم افراطی علوم اجتماعی به رشته‌های گوناگون، همانند تمامی علوم راه بر خطر واپاشی و ازهم‌گسیختگی «کلیت واقعیت» گشوده است. واکنش آدورنو به‌صورت «واقعیت، دارای کلیت نیست» در برابر این قضاوت هگل که «واقعیت، دارای کلیت است»، به‌طور خلاصه وضعیت را نشان می‌دهد. آشکار است که سمت‌گیری افراطی به‌سوی میکرو تاریخ‌ها و در رأس آن «تاریخ‌های ملی» در واکنش به ماکرو تاریخ جهانشمول، کلیت حقیقت را برهم زده و موارد نامطلوب را افزایش داده است. اهمال‌ورزی افراطی از مراحل میکرو «رویداد، پدیده و رابطه» که توسط رویکرد کلی‌گرا صورت گرفته است، در بروز این پیامد ایفای نقش نموده است. مورد صحیح اما دشوار این است که بتوان رویکردهای کلی و جزئی (ماکرو و میکرو) را همان‌گونه که در واقعیت روی داده است، به‌طور مختلط تحلیل نمود و با روش سنتزسازی ارائه کرد. حین تلاش‌هایم در راستای «خواندن، نوشتن و ارائه»، به این رویکرد دقت و اهتمام نشان می‌دهم.

فلسفه‌ی تاریخ جهانشمول هگل، به‌مثابه‌ی اصطلاح، پیشرفت به‌بار می‌آورد. متکی‌سازی «فلسفه‌ی تاریخ» بر تمدن یونانی- رومی از جانب هگل، و سنگین‌بودن بیش از حد کفه‌ی متافیزیکی در آن، راه بر انتقاداتی سخت گشوده است. انتقاداتی که فریدریش نیچه بر هگل وارد ساخته، آموزنده‌اند. در برابر ایده‌های مجردش (Geist)^۱، با وضوح و توان هرچه تمام‌تر بر زندگی ملموس پافشاری می‌نماید. بر آن است که بگوید «واقعیت، ملموس است». هنگامی که چنین می‌کند، از تاریخ جهانشمول و مقوله‌ی مجرد چشم‌پوشی نمی‌کند. از رویکرد مینا قرار دادن تمدن یونانی- رومی گذار می‌نماید. به گذشته‌های دور، تا دوران زرتشت بازگشت می‌نماید. در آنجا فلسفه‌ی اخلاقی وی را در برابر متافیزیک دینی تک‌خدایی مورد تحقیق قرار می‌دهد. در پی وضع‌نمودن فلسفه‌ی درد و اشتیاق است.^۲

به‌طور خلاصه به هگلیم چپ‌گرایانه‌ی کارل مارکس اشاره نمودیم. مارکس هر اندازه خویش را به‌عنوان ماتریالیست نشان دهد نیز، نمی‌توان گفت که از متافیزیک پوزیتیویستی گذار کرده است. مکتب جامعه‌شناسی فرانسوی (بنیان «میکرو تاریخ» نگاری ملی) به‌کلی میکرومحور می‌باشد. انقلاب فرانسه و «دولت- ملت»‌گرایی و جمهوری‌خواهی افراطی آن سهم به‌سزایی در بروز این امر داشته است. مکتب تاریخی انگلیس نیز که بر پایه‌ی

۱. Geist: هوش کیهانی؛ به‌شکل ذهن و روح هم ترجمه می‌شود. هگل در تعاریف خود آن را با آگاهی یکی دانسته. وی به روح کیهانی (روح واحد در همه‌ی جهان) باور دارد و کیهان را نتیجه‌ی آفرینش و فعالیت «پدیده‌ی مطلق» می‌داند. ممکن است ماده، وجه خارجی ذهن باشد.

۲. این جماعات منتسب به نیچه است؛ با رنج عروق، آدمی از دیگران جدا می‌شود و والا می‌گردد/ دوست می‌دارم خوارشمارندگان بزرگ را؛ زیرا که پاس‌دارندگان بزرگ‌اند و خدنگ‌های اشتیاق به سوی کرانه‌ی دیگر.

اقتصاد سیاسی انگلیسی به وجود آمد، بی‌نهایت عمل‌گرا (پراگماتیست) می‌باشد. تمامی هدفش این است که جهت امپراطوری رو به ترقی نهاده‌ی انگلیس و هژمونی این امپراطوری، پشتیبان‌هایی تاریخی بیابد و پایه‌ای ایدئولوژیک برای آن ایجاد کند. به سبب اینکه پیوند فراوانی با عمل و پراکتیک دارد، از جریانات آلمانی و فرانسوی موفق‌تر می‌باشد. نظامی که موفق باشد، فلسفه‌اش نیز موفقیت‌آمیز خواهد بود؛ اما این به معنای حقیقت‌گرا بودن آن نیست. همان‌گونه که هر موفقیتی به معنای حقیقت نمی‌باشد، هر شکستی نیز اثباتی بر اشتباه بودن نیست. اگر بر این واقعیت به‌خوبی واقف نباشیم، نمی‌توانیم به‌طور صحیح در مسیر حقیقت پیش روییم.

پیشروی بیش از پنج‌هزار ساله‌ی نظام تمدن مرکزی نشأت‌گرفته از سومریان، در رأس مهم‌ترین استدلالات به نفع تاریخ جهانشمول می‌آید. هگل از این استدلال بهره نبرده و این به سبب بی‌استعدادی یا بی‌بصیرتی‌اش نیست، بلکه با مسئله‌ی آغازنشدن تحقیقات سومرشناسی در آن دوران مرتبط است. متریال‌ها و داده‌های مربوط به سرچشمه‌های ظهور ادیان ابراهیمی، بسیار محدود بودند. اهمیت نظام قبیله‌ای نیز چندان درک نگشته بود یا نقش جهانشمولی را که همراه با نظام نئولیتیک بازی کرده، به‌طور شایسته‌ای ارزیابی نمی‌گردید. محیط (دوران انقلاب فرانسه و پس از آن) به‌تمامی بر روی تاریخ‌پژوهی‌های دولت-ملت و ملی‌گرایی (ملی‌گرایی، استدلال نوین دینی است) گشوده شده بود. هر روشنفکر و مورّخی، در پی تاریخ ملی خویش بود. آشکار است که به سبب خصیصه‌ی انقلابی که روی داده بود (هژمونی بورژوازی)، تمامی تاریخ‌نگاری‌ها مملو از دیدگاه‌های شدیداً طبقاتی بودند. روشنفکران بورژوا در امر تاریخ‌نگاری دولت-ملت نقش سرآمدی داشتند، محافظه‌کاران مجدداً در جستجوی بنیانی تاریخی جهت آریستوکراسی فئودال بودند و دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها نیز در پی پژوهش در باب تاریخ زحمتکشان و خلق‌ها بودند. اما طبیعت اجتماعی از چنان پیچیدگی‌ای برخوردار است که از طریق دیدگاه‌های طبقاتی قابل تفسیرپردازی نبوده و منعطف است، بنابراین مستلزم رویکردی است که کلیت‌مند باشد ولی به اجزاء اهمیت دهد. در اوایل سده‌ی بیستم مکتب فرانکفورت (نظریه‌ی انتقادی) و مکتب تاریخی آنال، از طریق رویکردهای کلی و جزئی به‌صورت ژرف‌تری تحلیلاتی را انجام دادند. انقلاب‌های علمی که در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم روی دادند، با بازتاب‌یافتن بر علم جامعه‌شناسی، روایت‌ها و پژوهش‌های متعادل‌تری را میسر گردانیدند. می‌توان گفت که امروزه اندکی دیگر به حقیقت اجتماعی و بنابراین تاریخی و جهانشمول نزدیک هستیم. اگر چیزی از دیالکتیک درک می‌نماییم، باید به‌خوبی بدانیم که در همان چندقدمی نزدیک‌تر بودن به حقیقت، اشتباهات بزرگی نیز وجود دارند.

هگل به هنگام ارزیابی هویت ناپلئون و پیشروی تاریخی‌اش (تحرکات نظامی و سیاسی‌اش)، به‌لحاظ ماهوی از حلقه‌ای صحیح و مهم آغاز به کار نمود. وقتی خدای بر زمین هیبوط کرده‌ی ناپلئون و نظامش (نظام دولت-ملت) را به‌عنوان هموژن‌ترین و آخرین شکل ایده‌آل دولت مورد داوری قرار می‌دهد، از نظر روایی پیشرفت‌دهنده و آموزنده است. حقیقت‌گرایی، بایستی در این موضوع اجازه ندهد که هگل مورد اغماض قرار گیرد. ناپلئون به‌منزله‌ی یک شخص، خود تاریخی می‌باشد که تا آن دوران آمده است. اگر در مورد عناصر فرهنگ مادی و معنوی پدیدآورنده‌ی او تحقیق به عمل آید، رسیدن به این نتیجه دشوار نخواهد بود. با خلاصه تفسیری می‌توان گفت این نکته‌ای قابل فهم است که مسیحیت جای‌گرفته در بنیان تمدن اروپا و تثلیث «پدر- پسر- روح‌القدس» موجود در جوهره‌ی آن، در شخص ناپلئون بازتاب یافته است. به میزان دولتی‌شدن مسیحیت، الوهیت موجود در متن آن نیز حالت یک دولت ملموس را کسب می‌نمود. این در حالی است که می‌توان این سنخ از تفاسیر را درباره‌ی یهودیت و اسلام نیز به‌عمل آورد. هنگامی که کلیساهای ملی و خدای دولتی‌شده وحدت می‌یابند، آنگاه «دولت-ملت» می‌تواند تعبیر به «خدا» گردد. کاری که هگل انجام داده همین است. می‌توان این تعبیر و تفسیر را هرچه بیشتر بسط داد و به‌کار بست. همچنین جهت درک هرچه بهتر،

اقدام به تفسیر اصطلاح خدا اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. حتی امیل دورکهایم^۱ نیز وقتی خدا را به «ایماژ هویت اجتماعی» تعبیر نمود، یک جامعه‌شناسی قوی را وضع کرد. واقع‌گرایانه‌ترین درک جامعه‌شناسانه از خدا، این است که به «ایماژ هویت عمومی جامعه» تعبیر شود. چیزی که خواستم بدان بیافزایم این بود که خدا تنها یک ایماژ یا تصویر ذهنی نیست، بلکه «خدا یک برنامه‌ی اجتماعی-سیاسی است». سعی نمودم در زمینه‌ی درک و دریافت حضرت محمد از الله، این نکته را به‌گونه‌ای گسترده‌تر مورد تفسیر قرار دهم. مهم‌تر اینکه، این‌ها مواردی مرتبط با تفسیر دین ابراهیم می‌باشند. بدون استفاده‌ی داده‌ای از روایت‌های اسطوره‌ای سومری، مصری و پانتئون خدایان آنان، پایه‌گذاری جامعه‌شناسی ادیان ابراهیمی حتی اگر غیرممکن نباشد بسیار ناقص خواهد بود.

اگر مسیری را که رو به عقب طی کردیم ادامه دهیم، در اسناد مکتوبی که از تمدن سومری به دستمان رسیده است، خواهیم دید تفاسیر مربوط به حماسه‌ی اینانا و گلگامیش آموزنده‌تر می‌باشند. اگر حتی یک استدلال هم جهت تاریخ جهانشمول وجود نداشته باشد، بازهم نمی‌توان کتمان کرد که این شیوه یکی از مهم‌ترین روش‌هاست. شاید گفته شود که با تفسیرپردازی متافیزیکی نمی‌توان تاریخ نوشت. این ایده‌ای بسیار بی‌مایه و ناآگاهانه است. پاسخ در مقابل چنین ایده‌ای این است که فرهنگ انسانی با پیشرفت تکنونی‌اش، عمدتاً متافیزیکی می‌باشد. این در حالی‌ست که ناحقیقت‌شمردن کامل متافیزیک، نه صحیح است و نه امکان‌پذیر. دیگر درک شده حتی پوزیتیویست‌هایی که بیش از هر کسی این ایده را مطرح می‌نمایند، محض‌ترین متافیزیسین‌ها می‌باشند. یکی از ارزیابی‌های نیچه در این مورد روشن‌گرانه می‌باشد: «مهم این نیست که مقولات متافیزیکی وضع شوند یا نشوند، مهم وضع کردن مقوله‌ی متافیزیکی نیک است.» متافیزیکی که آلام زندگی را کم نماید و بر شادی و اشتیاق بیافزاید، متافیزیکی نکوست. جالب‌ترین نمونه برای متافیزیک پلید نیز، دولت-ملت و فاشیسم می‌باشد که از طریق نگرش جهانشمول پوزیتیویستی، شب‌وار سر برآوردند. دوباره به موضوع بازگردیم؛ بدون درک نظام تمدن مرکزی، درک تاریخ جهانشمول بسیار ناقص باقی خواهد ماند. بدون درک تاریخ جهانشمول نیز درک تاریخ‌های جزئی جوامع نه‌تنها ناقص خواهد بود بلکه به سبب نبود مقایسه، بی‌معنا هم خواهد شد. در این زمینه، بایستی نکته‌ی بسیار کوتاهی را درباره‌ی نظام قبیله‌ای بیافزایم. رویکردی که قبیله را - شاید- پس از کلان موضوع خُرده‌ترین^۲ روایت قرار داده است، صحیح نیست. قبیله نیز همانند کلان یک ساختار سیستمیک است و حاوی ویژگی‌های جهانشمول می‌باشد. تفسیر کردن روایت تاریخ جهانشمول بدون افزودن نظام کلان و قبیله، نه‌تنها مملو از اشتباهات است بلکه بسیار ناقص باقی خواهد ماند. همان‌گونه که امروزه بدون تاریخ ملی نمی‌توان تاریخ جهانشمول را روایت کرد، تاریخ جهانشمول و تاریخ جزء را نیز نمی‌توان بدون کلان و قبیله روایت کرد. آغازنمودن تاریخ از «تاریخ نوشتاری» نیز یک ترجیح کاملاً میتولوژیک یا به عبارت صحیح‌تر پوزیتیویستی-میتولوژیک است.

این توضیحات اولیه‌ی کوتاه در مورد مقاومت‌ها و جستجوهای تاریخی، از نظر درک موضوع حائز اهمیت می‌باشند. هنگامی که مرحله‌ی تمدن مرکزی با حالت اصیل و خاستگاهی خویش آغاز گردید، جهانی که در برابرش رخ نمایند، جهانی بود که عصر جامعه‌ی نوسنگی با تمامی شکوه خویش در آن جریان داشت. می‌توان یک پیوند عالی دیالکتیکی بین دو مرحله برقرار نمود. نمی‌توان شکی داشت که تمامی برنامه‌ها، پروژه‌ها و پایه‌های اجرایی این طرح دیالکتیکی در معابد کاهن سومری ایجاد گردیدند. چه به‌صورت مستند-تجربی^۳ بیاندیشیم و چه عقلانی-انتزاعی، رابطه‌ی دیالکتیکی‌ای که برقرار گشته، آستان رویدادهای بزرگی

۱. E. Durkheim: جامعه‌شناس شهیر فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۵۸) از منظر او دین، بازنمود ارزش‌یافته‌ی جامعه توسط خود جامعه است.

۲. En mikro: میکروتین

۳. Ampirik: آمپریک؛ شیوه‌ی تجربی و مبتنی بر آزمایش و مشاهده (Empiric) // آمپریسم (Empirism) = آزمون‌گرایی؛ تجربه‌گرایی منطقی؛ دستگاهی فکری که اعلان می‌دارد مجموعه‌شناسی‌های ما فرآورده‌ی آزمون و تجربه‌اند.

است. تمامی ارزش‌های فرهنگی مادی و معنوی حاصلخیزترین منطقه‌ی هلال حاصلخیز در مزوپوتامیای علیا (مورخ شهر، گوردون چایلد این فرهنگ را با فرهنگ اروپایی بعد از سده‌ی شانزدهم هم‌طراز می‌داند)، همچون یدک تمدن سومری (کلاف شهر- طبقه- دولت)، به‌عنوان مواد و لوازم مورد استفاده قرار می‌گیرد. بعدها با کار بر روی آن و دگرگون‌سازی‌اش، ماشینی ایجاد گردید که تمدن نامیده می‌شود.

واژه‌های تمدن و ماشین، دارای چنان اهمیتی هستند که باید بر روی آن‌ها تأمل نمود. تمدن به سبب آنکه به حالت نظام حاکم درآمده، واژه‌ای است که تبلیغات بسیاری جهت آن صورت گرفته است. واژه‌ی تمدن به معنای «شهرنشینی»^۱ و «مدنیت»^۲ است. تمدن نام زندگی نوینی است که با صفاتی نظیر مدنی، مُدرن، جنتلمن، خردمند، منظم، باوقار، زیبا، با حساب و کتاب، دارای برنامه، قابل اعتماد و صلح‌دوست به‌طور مداوم تعالی داده می‌شود. در حالی که تأثیر فرهنگ مادی بر روی زندگی محسوس از طریق این واژگان توصیف می‌شود، فرهنگ معنوی‌اش با پانتئون خدایان نوین و تصاویر بهشت تجهیز می‌گردد. فرهنگ معنوی از طریق این مفاهیم، کلان‌برنامه‌های نیروهای نوین تمدنی را که سرشار از کمال و فناپذیری‌اند، ارائه می‌دهد. واژه‌های مربوط به فرهنگ مادی، کمینه‌برنامه‌ی حیات روزانه را ارائه می‌دهند؛ روایت‌های فرهنگ معنوی نیز کلان‌برنامه‌ی ایده‌آل‌های زندگی را نشان می‌دهند که قرار است در آینده به آن‌ها دست یافته شود. معابد کاهن سومری به سبب اینکه کلان‌برنامه و کمینه‌برنامه‌ها را طرح‌ریزی نموده‌اند، بایستی اهمیت بسیاری برایشان قائل گشت. نقش‌ویژه‌ی پرستشگاه‌های امروزی نیز از تبلیغ نظم موجود فراتر نمی‌رود.

معابد اصیل سومری، در زمینه‌ی شکل‌گیری پدیده‌های تمدن بیش از پنج‌هزار ساله‌ی بعدی، نقش رحم مادری را ایفا نموده‌اند. در اولین گام، شهر، طبقه و دولت را با تمامی نهادها و ایدئولوژی‌هایش ساخته‌اند. یعنی فرم آژانس‌گونه‌ی ماشینی که تمدن نامیده می‌شود را آفریده‌اند. نباید شکی به دل راه دهیم که ریشه‌ی اصطلاح «آفرینش الوهی» پیوند بسیاری با آفرینش ماشین تمدن دارد. اصطلاح ماشین تمدن نیز دارای چنان کیفیتی است که ارزش بازشکافی و تحلیل را داراست. واژه‌ی ماشین، هم نام و هم صفتی است که بر ابزارهایی نظیر اتوموبیل که به‌طور خودکار عمل می‌نمایند، اطلاق می‌گردد. سؤالی که باید پرسید این است که این ماشین ساخته‌شده‌ی جامعه بیانگر چه معنا و مفهومی است؟ آشکار است کارکرد تاریخی ماشین مزبور این است که جامعه‌ای را که تحت کنترل و سلطه‌ی خویش گرفته، به‌گونه‌ای سریع‌تر به‌کار وادارد و بدین ترتیب افزونه‌ی اجتماعی بیشتری را به دست آورده و تصاحب نماید. «کارکرد» مفهومی است که با وظیفه تفاوت دارد و با ماهیت مرتبط است. می‌توان وظیفه را و نهاد، اما کارکرد قابل و نهادن نیست. زیرا موردی است که با ماهیت ارگان- ابزار ذریبط و ساختار وجودی آن در پیوند می‌باشد. اگر ابزار فروپاشد، آنگاه کارکرد نیز به پایان می‌رسد. تمدن، ماشینی است که با پوشش و الگوی شهر- طبقه- دولت خویش چنین کارکردی را دارد؛ جامعه نیست. جامعه را به‌کار وامی‌دارد، سریعاً هم به‌کار وامی‌دارد. هنگامی که به حالش مفید واقع نگردد، آن را به‌کار نمی‌گیرد و بی‌کار وامی‌نهد. به این نیز بسنده نکرده و افزونه‌هایش را تصاحب می‌نماید. به همین جهت همه نوع تدابیر ایدئولوژیک و نظامی را اتخاذ می‌کند. لویاتانی (هیولایی) است که با هزار و یک حیل، ترغیب، دروغ و بی‌رحمی، خویش را بر فراز جامعه نگه می‌دارد. بر روی فرهنگی که جامعه در مناسب‌ترین حوزه‌های میلیون‌ها ساله‌ی ژئوبیولوژی ایجاد نموده، برقرار گشته و تظاهر به الوهیت (آفرینندگی) می‌کند. آن را طرح‌ریزی کرده، بر ساخته و بدان تظاهر می‌کند.

در این وضعیت باید پرسید: آن‌که بسان بربر و هیولاست، کیست؟ جوامعی که با طبیعت در هم تنیده و همانند کودک و مادر در آغوش همدیگر می‌زیند، یا کسانی که بار خویش را بر گرده‌ی آنان قرار داده و

۱. Şehirleşme : شهری شدن، شهرنشینی
۲. Sivilleşme : سبویل شدن؛ به حالت مدنی درآمدن (Civilization)

ارزش‌هایشان را غصب می‌نمایند؟ واضح است، مدت مدیدی می‌باشد که زمان وارونه‌سازی اصطلاح مذکور فرا رسیده و حتی گذشته است! این نیروهای تمدنی هستند که بربر و هیولا می‌باشند. انسان‌های واقعی نیز آنانی هستند که با طبیعت و در باطن خویش بسان مادر- کودک مهرورزانه می‌زیند؛ در جامعه‌ای زندگی می‌کنند که عمدتاً زن در آن نقش‌آفرینی می‌نماید؛ بدون تخریب و آلوده‌سازی طبیعت زندگی می‌کنند؛ فشار و استثمار را با خود بیگانه قلمداد می‌نمایند. شاید این تعاریف ساده به نظر برسند، اما جهت درک کاملاً صریح ضدیت دیالکتیکی تمدن با جامعه، «روشن‌گرانه، به‌خودآوردنده و متحول‌کننده» هستند. فراموش نکنیم که اکثریت قریب به اتفاق ما انسان‌ها، نقشی فراتر از «کسانی که توسط تمدن، ابله شده‌اند» بازی نمی‌کنیم. یعنی کسانی هستیم که ماشین [تمدن] به کارشان وامی‌دارد. تمدن‌ها نیز همانند هر ماشینی، ممکن است در طول مدت‌زمان‌های فعالیت‌شان مستهلک گردند و دچار بحران شوند. بحران‌ها و مسائل حاد آن‌ها هرگز کم نمی‌شوند. هرچه باشد، چیزی که بر آن حکم می‌رانند، اجتماعات زنده‌ی انسانی و موجوداتی برخوردار از قوای مغزی و تمایلات می‌باشند. این موجودات، دارای چنان انعطافی هستند که نمی‌توانند تا مدت‌های طولانی دروغ‌ها و دشواری‌ها را تحمل کنند. می‌توانند مقاومت کنند، به‌پاخیزند و رؤیای حیاتی «بامعناتر، آزادتر، مساوات‌طلبانه‌تر و برادرانه‌تر» را در سر بپروانند. می‌توانند جهت این کار سازماندهی گردند و حتی بجنگند. موضوع‌مان را بر این مبنا و تحت سه عنوان اصلی ادامه خواهیم داد.

الف- بحران تمدن و جستجوی راه‌حلی در درون خویش

به هنگام بحث درباره‌ی تمدن، اگر نظام تمدن مرکزی به‌مثابه‌ی حلقه‌ی اساسی مورد پژوهش و واکاوی قرار گیرد، بدان معنا نیست که سایر تمدن‌ها را نفی کرده یا نادیده‌شان انگاشته‌ایم. همچنین نمی‌گوییم که این تمدن‌ها فاقد اهمیت هستند. می‌خواهم تأکید کنم که اصطلاح «رودخانه‌ی مادری جریان تاریخی» آموزنده‌تر و پیشرفت‌دهنده‌تر می‌باشد. سایر جریان‌ات هرکدام در حکم شاخه‌ای هستند که به‌سوی رودخانه‌ی مادری جاری می‌شوند. جریان تمدن را تقویت می‌نمایند اما جنبه‌ی ماهوی تمدن را تغییر نمی‌دهند. اگر نظامی را که بیشترین تعیین و مشخصه را به اعصار و روزگار کنونی بخشیده تحت عنوان نظام جهانی مرکزی ارزیابی نماییم، ارزیابی سایر شاخه‌ها را نیز تسهیل خواهد گرداند. با مدنظر داشتن جریان تاریخی جهانشمول، جریان‌های تاریخی‌ای را که در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت تشکیل شده‌اند، بهتر می‌توانیم درک نماییم. کل می‌تواند جزء را ایضاح نماید، اما جزء ظرفیت ایضاح کل را ندارد. به همین دلایل است که رویکرد مبتنی بر نظام جهانی یا تمدن مرکزی بیش از پنج‌هزار ساله را ترجیح می‌دهیم.

تمدن شهری سومر در سرآغاز، به‌گونه‌ای بسیار مفید عمل می‌نمود: همانند هر ابزار یا وسیله‌ای که از کارگاه یا آژانس بیرون می‌آید. به‌سرعت خویش را تکثیر نمود. بی در پی شهرهایی را احداث کرد. به هر طرف و در رأس همه از مزوپوتامیای سفلی تا مزوپوتامیای علیا پراکنش یافت. هر شهر در حکم ارزش افزونه‌ی بیشتری بود. انتظار می‌رفت که هیرارشی‌های یکجانشین بر این اساس سریعاً به دولت‌های خاندانی متحول گردند. ماده‌ی خام و ماده‌ی مصنوع که تجارت را تسریع می‌بخشید، شهرها را به رقابت بر سر هژمونی نیز مجبور می‌نمود. نیرویی که بر تجارت حکم می‌راند، شانس هژمونی خویش را افزایش می‌داد. ساخت شهرهایی پرشمار در حوزه‌هایی محدود، یکی دیگر از عوامل شعله‌ورسازی آتش رقابت و جنگ بر سر هژمونی بود. همچنین ازدیاد وافر جمعیتی که در ابتدا لازم بود، به حالت معضل درآمد. حاصلخیزی و بارآوری، به معنای ازدیاد جمعیت بود. تا زمانی که زمین فراوان بود و امکانات آبیاری مساعدت می‌نمود، این نظام با موفقیت می‌توانست استمرار یابد. اما حوزه‌های حاصلخیز، محدود به حوالی دجله و فرات بودند. با واردشدن این محدوده‌ها به روند شهرنشینی، به آستانه‌ی شرایط عینی بحران می‌رسیدند.

اوروک که عصرش حدوداً پانصد سال ادامه داشت، در نتیجه‌ی رقابت، جایگاه و هژمونی‌اش را برای شهر اور وانهاد. بحران اوروک، راه بر ظهور شهر اور گشود. به واسطه‌ی بحران‌هایی که سه خاندان اور در دوره‌ی حدود ۳۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م، خاندان آکادی سامی در دوره‌ی ۲۳۵۰ الی ۲۱۵۰ ق.م و خاندان آریایی گوداً از ۲۱۵۰ الی ۲۰۵۰ ق.م دچارش گشتند، این دوران به پایان رسید. اسناد موجود نشان می‌دهند که نزاع شهرها در این دوره بسیار شدید بوده است. می‌دانیم که برخی از شهرها به‌تمامی از میان برداشته شدند. مثلاً در داستان «نفرین بر آگاد» می‌بینیم که پایتخت آگاد به شکلی بسیار درآورد از صحنه‌ی تاریخ زوده شده است. در تاریخ، داستان‌های بسیاری نظیر آن وجود دارند. این یک واقعیت است که بحران‌ها و رقابت‌هایی در آن دوران جریان داشته‌اند که کمتر از بحران‌ها و رقابت‌های امروزی نبوده‌اند. سود همیشه به معنای محصول مازاد می‌باشد. بنابراین ستیزه‌هایی که بر سر آن صورت می‌گیرند همواره مشابه‌اند و منجر به نتایج مشابه خواهند شد. آشکار است که بحران تمدنی به‌وجود آمده است. شهرهای ویران‌شده و جنگ‌های بی‌رحمانه‌ای نظیر عراق امروزی تنها این واقعیت را تصدیق می‌نمایند. اگر بیاد بیاوریم که نام عراق از اوروک می‌آید، بهتر درک خواهیم کرد که چه تاریخ حزینی (تاریخ تمدن) در جریان می‌باشد.

راه‌حلی که برای بحران یافته شده نیز سنتی است؛ به‌واسطه‌ی تمرکز یابی‌اش تا به امروز چیزی از سرعت و تداوم خود از دست نداده است: کشف حوزه‌های بیشتری برای استثمار و جهت آن نیز صاحب «نیرو، قدرت و دولت» شدن هرچه بیشتر. آن‌که از بحران اواخر ۲۰۰۰ ق.م توانمندانه بیرون آمد، بابل است. بابل دارای نیرو و فرصت استثمار هرچه بیشتری بوده است؛ در تجارت و صنعت پیشی گرفته و با وجود برخی گسستگی‌ها در هژمونی خویش توانسته تا ۳۰۰ ق.م مؤثر و بانفوذ باشد. تمامی هژمون‌های (به نظر می‌آید که هژمون ریشه‌ی واژه‌ی فرمانده باشد) آن دوران می‌خواستند همانند آنچه نهایتاً در نمونه‌ی اسکندر دیده شد، در بابل به‌سر ببرند. آنان‌که به بهترین وجه از بحران‌های بابل استفاده نمودند و در چند قدمی بابل به حالت گرگ‌های تجارت درآمد بودند، تاجران و کولونی‌های آشوری بودند. آشوریان به نوعی همچون فینیقیه‌ای‌های مناطق خشکی بودند. چیزی را که فینیقیه‌ای‌ها از راه تجارت در مدیترانه انجام می‌دادند، آشوری‌ها در مناطق خشکی خاورمیانه صورت می‌دادند. آشوری‌ها نیز که رقابت تنگاتنگی با بابل داشتند (رقابت کنونی سُرانی- کلدانی با زتابی از سنت مذکور است) تحت هژمونی بابل (۲۰۰۰ تا ۱۶۰۰ ق.م) تنها توانستند انحصار تجارت را در چنگ خویش نگه دارند.

بعدها از دل بحرانی که بابل پس از حمورابی دچارش شد، دو نیروی تاریخی ظهور نمودند: ظهور ابراهیم از داخل (تقریباً بین ۱۷۰۰ تا ۱۶۰۰ ق.م) و در خارج نیز گذارنمودن هوری‌ها از موضع دفاع به هجوم. در سال ۱۵۹۶ ق.م بابل از طریق خاندان‌های هوری‌الاصل (از جمله هیتیت‌ها و کاسی‌ها که از آنها آگاهیم) به مدیریت مشترکی نظیر وضعیت مدیریت امروزی بغداد گذار نمود.

با از دست رفتن هژمونی بابل، دو نیروی هژمونیک جدید به صحنه می‌آیند. هژمونی هیتیت با مرکزیت هاتوشاش (چوروم- بوغازکوی امروزی)^۲ در آناتولی میانی و میتانی با مرکزیت واشوکانی (گوزل‌پنار، سُریکانی- جیلان‌پنار در مرز امروزی ترکیه- سوریه)^۳ سر برمی‌آورند. هر دو نیز توسط بیگ‌نشین‌های متکی بر تیره‌های قبایل هوری (پروتو- کُردها) که موقعیتی پرنس‌نشین داشتند در ۱۶۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م تأسیس می‌شوند. این دوره که همزمان با دوره‌ی خاندان نوین مصر است، مرحله‌ی درخشان و نوینی در تمدن خاورمیانه نیز می‌باشد. با دیپلماسی بسیار پویا و همسرگیری‌های متقابل دربارها که در میان سه مرکز تمدن صورت می‌گیرد، دوره‌ی

۱. Hegemon, komutanın köken kelimesi : در زبان ترکی Komutan به معنای فرمانده است. به احتمال بسیار واژه‌ی Egemen (آگمن) در ترکی که به معنای حاکم و استیلار است، صورت تغییر یافته‌ی همان واژه‌ی هژمون است. جالب اینکه در زبان ترکی نامی مرده‌ان نیز می‌باشد. به‌مثابه‌ی کاراکتر مردسالار، حاکم و مسلطاً تلفظ واژه‌ی هژمون نیز در زبان ترکی Hegemon (هَگمون) است.

۲. Çorum-Boğazköy / هاتوشاش به‌صورت خاتوشاش و خاتوشاش نیز تلفظ می‌شود
Serékani-Ceylanpınar / Güzelpınar .۳

روابطی جریان می‌یابد که به یک انترناسیونال ابتدایی شباهت دارد. فروپاشی هژمونی‌های هویتیت و میتانی به سبب بحران سنتی (بحران‌های این دوران دارای فواصل طولانی‌تری بوده و بین صدالی چهارصد سال متغیرند) ناشی از نزاع‌های خاندانی در داخل و حملات قبایل از خارج، مسیر صعود خاندان‌های آشوری را که در کمین نشسته بودند، هموار می‌سازد. در دو دوره (۱۳۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م و ۹۰۰ الی ۶۰۰ ق.م) به حالت قوی‌ترین نیروی هژمونیک خاورمیانه درآمدند.

گفته می‌شود که آشوریان ظالم‌ترین و بی‌رحم‌ترین نیرویی هستند که تاریخ شاهد بوده است. اگر ژرف‌کاوانه به ماهیت مسئله نگریسته شود، پیوند بی‌رحم‌بودن با سود ناشی از انحصار، معنا می‌یابد. آشوریان به‌مثابه‌ی خلق، تفاوتی با سایر خلق‌ها ندارند؛ اما اتکای هژمونی‌شان بر انحصار تجاری، خشونت را برای کسب سود اجباری می‌گرداند. سودی همانند سود انحصارات زراعی (مدیریت اراضی سومریان) در انحصارات تجاری، بدون وجود خشونت قابل استحصال نیست. در بنیان خشونت آشوریان همین واقعیت نهفته است. اگر هژمونی آشوریان از حیث تمدن یک نوآوری به همراه آورده باشد، تنها و تنها می‌تواند قدرت بیشتر جهت سود بیشتر، و خشونت بیشتر جهت قدرت بیشتر باشد. آشکار است که در گستره و مکان خشونت، رشد و توسعه صورت گرفته است. به همین جهت راه‌حل آشوری، مادر راه‌حل‌های خشونت‌آمیز تاریخ محسوب می‌گردد. این سنت که هنوز هم به‌عنوان یک راه‌حل جهت مسائل خاورمیانه اندیشیده می‌شود، موارد بسیاری را مدیون هژمونی آشوریان است.

خشونت آشوریان و آزمندی موجود در بنیان آن که برای کسب سود است (فکر کنم هم اصطلاحات سود و هم خشونت ریشه‌های آشوری-آرامی دارند)، جراحات عظیمی را بر وجدان انسانیت برجای گذاشته است. تنها منجر به بحران نگشته، بلکه سبب شده تا آشوریان هم به‌عنوان یک نیروی «سیاسی- نظامی» و هم «خلق- جامعه» به چنان وضعیتی درآیند که بار دیگر قادر به کمر راست کردن نشوند. سبب شده تا خلق‌های خاورمیانه با لعن و نفرین بسیار از آنان (انحصارات قدرت و تجارت) یاد کنند و جهت آزادی به‌پا خیزند. افسانه‌ی کاوه‌ی آهنگر و «مقاومت سیصد ساله»ی مشهور مادها و اورارتویی‌ها، محصول همین دوران می‌باشد. مورد بسیار مهم‌تر اینکه، راهگشای دوره‌های گردیده که در تاریخ آن را دوره‌ی حکمت‌ها (از ۶۰۰ الی ۳۰۰ ق.م) نیز می‌نامند. در این دوره که می‌توان آن را عصر فرزادگی نیز نامید، جهت تحلیل و بازشکافی بالای نازل‌شده‌ی آشور، لزوم اندیشیدنی عظیم به‌وجود آمده است. قیام اندیشه و وجدان، نیروی زاینده‌ی این عصر می‌باشد. این عصر که در کانون آن زرتشت نقش آفرینی می‌نماید، نمایندگی‌اش را در شرق یعنی در هندوستان و چین، بودا و کنفوسیوس (سده‌ی ششم ق.م) برعهده گرفته‌اند و در غرب در میان یونانیان سقراط نماینده‌ی آن است. بحران‌های بزرگ در کنار خشونت و انحطاط‌های بزرگ، می‌توانند محیط لازم جهت رشد و بالندگی عظیم اندیشه و وجدان را فراهم آورند.

هژمونی آشوری که در نتیجه‌ی همپیمانی ماد و بابل در تاریخ مدفون گردید، پس از یک دوره‌ی کوتاه‌مدت ماد و بابل (۶۰۰ الی ۵۵۰ ق.م) جایش را به خاندان‌های پارس داد (۵۵۰ الی ۳۳۰ ق.م). می‌گویند که راه‌حل پارس‌ها این بود که از روشی بالعکس روش آشوریان پیروی نمودند. این، از نظر دیالکتیکی نیز می‌تواند صحیح باشد. برخورد خوشبینانه و رواداری، قائل‌شدن آزادی فرهنگی عاری از تبعیض برای خلق‌ها، در پیش گرفتن عدالت در مدیریت و راستگویی، خصوصیات مثبتی هستند که روش مورد بحث آن‌ها را دربر می‌گیرد. از این لحاظ می‌توان گفت که خلق‌های خاورمیانه همانند «بهترین گزینه از میان بدترین‌ها» از آن استقبال به عمل آورده‌اند. همراه با تأسیس امپراطوری پارس، وسیع‌ترین هژمونی تاریخ برقرار گردید و این هژمونی از هندوستان تا مقدونیه گسترش یافت. تنها چین و جمهوری روم در خارج آن باقی ماندند. هرچه باشد، بازهم یک نیروی تمدنی بود. بعدها در مدتی کوتاه چالش و تناقض بنیادین آن تأثیرش را نشان داد و بحرانش ژرفا یافت. بعدها

۱. مقصود صورت ترکی این واژه‌ها است، یعنی Kar معادل سود و Şiddet معادل خشونت.

ستیزه‌های شدید درون خاندان‌ها از داخل و حملات قبایل از خارج، به تدریج پایانش را رقم زد. ستون اصلی نیروی اسکندر نیز اصیل‌زادگان قبایل بودند. شمشیر اسکندر یک دست‌آویز و بهانه بود. برعکس آنچه تصور می‌شود، پوسیدگی درونی به هژمونی پارس پایان داد، نه جنگاوری عظیم اسکندر. عصر هلنیسم (از ۳۰۰ ق.م تا ۳۰ ب.م) طی دوره‌ای حدوداً پانصد ساله به یک سنتز واقعی شرق-غرب مبدل گشت. وقتی هلن‌ها مواردی را که پارس‌ها در شرق توسعه داده بودند، در مقابل آن به‌شکل مشابه در غرب پیشبرد بخشیدند، سنتزی بزرگ در تاریخ انسانیت پدید آمد. تمدن یونان (از ۶۰۰ تا ۳۰۰ ق.م) از این مرحله تغذیه نموده و با هلنیسم، گام بزرگی را برداشته است. هرچند روم هژمون نظامی و سیاسی باشد، اما این هلن‌ها هستند که نمایندگی پیشرفت فرهنگی را برعهده داشته‌اند. خاندان‌های پارت و ساسانی به‌منابه‌ی تداوم پارس‌ها، از نظر تاریخی سهمی در پیشبرد فرهنگی نداشتند. جنگ هژمونیکی که با روم انجام داده‌اند، مجدداً راه را بر مقاومت‌ها و جستجوهای عظیمی در جامعه‌ی خاورمیانه گشوده است. مسیحیت و مانویت در نتیجه‌ی همین جستجوها پیدایش یافته‌اند. ظهور اسلام در حکم تداوم این مرحله است.

دوران هژمونیک روم، نظام تمدن را گامی دیگر به جلو برده است. بخش مهمی از اروپا تا به جزیره‌ی انگلستان، برای اولین بار با تمدن آشنا گشته است. نفوذ در قاره‌ی آفریقا و شبه‌قاره‌ی هندوستان، آغاز گشته است. شبه‌جزیره‌ی عربستان هم از طرف ساسانیان، هم از طرف رومیان و هم از طرف حبشی‌ها تحت محاصره‌ی تمدن درآمد بود. چین، از نظر وسعت و ژرفا تمدن خود را اشاعه بخشیده است. آشکار است وقتی به سال‌های میلاد نزدیک می‌شویم، نیروهای تمدن هرچه اجتماعات انسانی را وارد بحران‌های ساختاری خویش می‌نمودند، بر عمرشان می‌افزودند ولی قادر نبودند راه‌حل ماندگاری را به همراه بیاورند. سخن مشهور بودا بیانگر همین واقعیت می‌باشد: «آتش را با آتش نتوان کشت». گذار از قدرت با توسل به قدرتی افزون‌تر، چاره‌جویی و راه‌حل نیست. این کار به گسترش دادن هرچه فراوان‌تر میدان آتش شباهت دارد. فروپاشی روم نیز، مصداقی است بر صحت قاعده‌ی مورد نظر ما. هنگامی که کشمکش بزرگ میان امپراطورها در داخل (آخرین دوره، مرحله‌ی حکمرانی چند امپراطوری در یک برهه‌ی زمانی است) با حملات موج‌موج نظام قبیل‌های در خارج آمیخته می‌شود، فروپاشی به امری گریزناپذیر مبدل می‌گردد. سهم نهضت عظیم وجدانی مسیحیت نیز نقش مهمی در این امر ایفا نموده است.

ساسانی‌ها نیز مرحله‌ی مشابهی را طی می‌کنند. هنگامی که کشمکش‌های داخلی با جنبش‌های دینی و قبیل‌های هم‌زمان به‌وجود می‌آیند، تشدید بحران و فروپاشی امپراطوری ناگزیر می‌گردد. سده‌های چهارم و پنجم، دوره‌ی بحران گلوبال نظام تمدن مرکزی (نظام جهانی) است. در کارنامه‌ی چهار هزار سال گذشته، زن به‌منزله‌ی فاحشه‌ی عمومی و خصوصی کاملاً محبوس گشته و با مبدل شدن به موضوع ملک خصوصی و عمومی، به حالت ابژه و کالا درآورده شده است. قشر روستایی یکجانشین و صنعت‌کاران شهری را پس از زنان و همانند زنان به بردگی کشانده و به ابزار تولید «نسل» جهت خراج، مالیات و جنگ تبدیل کرده‌اند. به‌غیر از طبقه‌ی فرادست الوهیت‌داده‌شده، تمامی عناصر رسمی جامعه (دشوار است آن را طبقه بنامیم) که تحت کنترل قرار دارند، تابع شرطی‌سازی بردگی عمومی قرار داده شده‌اند. شاخه‌های ظهوریافته‌ی تمدن در چین، هندوستان و حتی در آفریقا و آمریکای نوین، تحت نظم «کاست» گونه‌ی قاطعانه‌تری قرار داشتند. مقاومت‌ها و جستجوی راه‌حل‌ها در برابر این نظام توسعه یافتند.

تمامی بحران‌های تمدن همانند بحران‌های ساختاری کاپیتالیسم، وجود سه ویژگی بنیادین نظام را تصدیق می‌نمایند. **اولی**؛ رابطه‌ی مرکز-پیرامون ضمن اینکه متغیر است اما همیشگی و پیوسته نیز می‌باشد. **دومی**؛ بین نیروهای نظام همیشه به سبب سود رقابت‌ها و درگیری‌هایی وجود دارند. **سومی**؛ به‌عنوان نتیجه‌ی دو ویژگی مذکور، نظام ناچار است همیشه مراحل بحرانی دارای فراز-نشیب را طی کند. پیامد طبیعی سه

ویژگی مزبور این است که نظام، مدیریتی با خصلت هژمونیک را ناگزیر می‌گرداند. تمدن‌ها، بدون هژمونی پیش نمی‌روند. نتیجه‌ی واحد و مشترک تمامی این خصوصیت‌ها، اشاعه‌ی مستمر گلوبالیزاسیون از نظر وسعت و ژرفاست. این چهار ویژگی بنیادین از همان سرآغاز به بعد، تمدن‌ها را ناچار به گلوبال شدن می‌گرداند. این واقعیت، از سرشت انحصارات قدرت و سرمایه سرچشمه می‌گیرد. هر اندازه انحصارات به صورت افقی و عمودی پراکنش بیشتری یابند، نیرو و سود نیز با تغذیه‌ی همدیگر به همان اندازه بزرگ می‌شوند. قطعاً یک ارتباط همبسته^۱ بین آن‌ها موجود می‌باشد. اگر تمدن امروزه حیات را در یک تنگنای بزرگ قرار داده (تمامی داده‌های جامعه‌شناختی این واقعیت را تصدیق می‌نمایند)، همچنین بحران به انسان‌ها محدود نمانده و ساختار اکولوژیک را نیز با تهدید روبه‌رو ساخته باشد، دلیل واقعی این امر ویژگی تخریبی و بربریتی است که از سرآغاز تاکنون در بطن خویش می‌پروراند. وقایعی که روی می‌دهند، آشکار شدن مواردی است که در ماهیتش وجود دارند.

ب- مقاومت‌های قبیله‌ای، عشیره‌ای و قومی (اتنسیسته‌ای)

برعکس آنچه در نظریات ایدئولوژیک سیستم جهانی ادعا می‌شود، نظم و نظام مطابق فرموده‌های الوهی کار نکرده و پیش نرفته است. آشکار است که نظام و فرمایش الوهی (به‌رغم آن هم پرده‌پوشی‌های ایدئولوژیک، معنای «فرمایش» و «نظام» برای من بسیار آشکار است) باز نمود دستورها و مقررات طبقه‌ی زمامدار (مدیر + شخص نظامی + کاهن) است که بر روی افزونه‌ی اجتماعی برقرار گشته. نظم مبتنی بر «ظلم، زورگویی و غارت» بر بنیان هژمونی ایدئولوژیک نظام که از فرادست‌ترین شخص تا پست‌ترین بنده، طی هزاران سال و با ظریف‌سازی مستمر و تکرار مکرر (به مصادق مثال اگر چهل بار یکی را بگویی دیوانه‌ای، دیوانه خواهد شد) بسان یک واقعیت و ضرورت الوهی به خورد جامعه داده شده است، قادر به لاپوشانی و قبولاندن کامل خود نگشته است. نظام قبیله‌ای، خارج از سیستم باقی مانده و با «قشون کشی»های مستمر سیستم که در راستای غارت و به بردگی کشاندن صورت می‌گرفتند، رویارو می‌ماند؛ عشایر و اقوامی که در این نظام قبیله‌ای به سر می‌بردند، سر به شورش برداشته و این جنبش‌های شورشی دقیقاً همانند نظام تمدن، در طول زمان استمرار کسب نمودند. در تبلیغات نظام، بر این جنبش‌ها عنوان «بربریت» اطلاق گردیده است. به دلایلی که روشن ساختیم، عکس این مسئله صحیح است؛ یعنی نظم تمدن یک «ماشین بربریت» است. این نظام قبیله و کمون است که نخواستی از حیات انسان دوستانه بریده شود.

بایستی با تأکید گفت هرچند از نظر تاریخی برخی از خلق‌ها توانسته‌اند با موفقیت وجود خویش را نشان دهند، اما اکثریت قریب به اتفاق خلق‌ها نیز نتوانسته‌اند در این امر پیروزی حاصل نمایند. در واقع، تاریخ باید آن‌گونه نمی‌بود که نوشته شده است. مطمئن هستیم که تاریخ واقعی، تاریخ آنانی است که نتوانسته‌اند خویش را نشان دهند و احوال خود را بنگارند. کار، مقاومت، ابداع و کشف اکثریت قریب به اتفاق جامعه همیشه رؤیت‌ناپذیر گردانده شده است. آگاهانه و عمداً این‌گونه گشته است. دستاوردهای اجتماعی‌شان مورد تصاحب واقع گشته است. صاحبان واقعی آن ناشناس و مجهول باقی گذاشته شده، احوال آن‌ها به نگارش درنیامده و اجازه‌ی نوشتن آن را نداده‌اند. به‌ویژه علی‌رغم آنکه ابداعات و اکتشافات زنان، اکتشاف و ابداعات برزگران، چوپان‌ها و صنعت‌کاران، تقریباً تمام کشف‌ها و ابداعات را تشکیل می‌دهند، تاریخ به‌هیچ وجه این واقعیت را بازتاب نمی‌دهد. حماسه‌ای که در آن اینانای ایزدبانو از «مه»هایی (کشف‌ها، ابداعات و قواعد اجتماعی) که تک تک برمی‌شمارد صیانت به‌عمل می‌آورد و خطاب به خدا-شاهان مرد بانگ برمی‌آورد «آیا شما یکصد و چهار مه مرا از من ربودید؟» به سبب عادت‌دادن گوش‌ها، به نظر برخی بسیار ضعیف و بی‌معنا جلوه می‌کند؛ اما این حماسه آخرین حماسه‌ی واقعی تاریخ می‌باشد. هنگامی که جهان برزگران و چوپانان در

۱. Korelasyon: لازم و ملزوم بودن؛ بستگی؛ ارتباط متقابلی که در ساختار و خصوصیت ارگانسیم‌ها دیده می‌شود (Correlation).

حماسه‌ی «دوموزی»^۱ و «انکیمدو» (به نظم حماسه‌ی روایی چوپانان و بزرگان است) اهمیت کار، ابداع و اکتشافات خویش را بازگو نموده‌اند، انگار تاریخ به واقعیات نزدیک‌تر بود. تاریخ‌های ملی و پوزیتویستی امروزین، به‌رغم تمامی گفته‌های علمی، نمونه‌هایی از متافیزیک نامطلوبی هستند که بیشترین فاصله را با حقایق دارند. اگر جامعه‌شناسی «پوزیتویستی- علم‌گرای اروپامحور و میتولوژی دوران سوم را مورد تفحص و تفاسیر قیاسی قرار دهیم، می‌بینیم که ویژگی نزدیک‌بودن به حقایق اجتماعی از آن میتولوژی سومری خواهد بود. دست‌کم، به نظم و به اعتقاد این‌گونه خواهد بود.

به نمونه‌های مشخص مقاومت‌های تاریخی بپردازیم.

آ) مقاومت‌ها و ضدحملات قبایل سامی‌الاصیل

دلایل و شواهد علمی دال بر آنند که در منطقه‌ی حد فاصل صحرای بزرگ تا شرق شبه‌جزیره‌ی عربستان، طی شش‌هزار سال قبل یک حوزه‌ی پرباران‌تر و سرسبزتر وجود داشته است. گفته بودیم که یک نظام قبایله‌ای وسیع که سامی عنوان شده، به‌طور مختلط با این محیط ژئوبیولوژیک ایجاد گردیده است. این نظام از حدود ۴۰۰۰ ق.م به بعد با فشاری دوجانبه روبه‌رو گشت. این دو عنصر فشارآور مهم، یکی آغاز دوران خشک‌سالی طبیعی و بیابانی‌شدن و دیگری رو به ترقی نهادن تمدن مصر و سومر بود. بنابراین حرکت تاریخی قبایل به‌سوی حوزه‌های واحه‌ای در داخل و حوزه‌های پرباران‌تر و سرسبزتر در خارج، اجباری می‌گشت. تاریخ، وجود این حرکت‌ها را با سند، ثبت نموده است. اسناد سومری و مصری همیشه از این «خطر» سخن می‌گویند. مصریان این کوچ‌نشینی‌ها را «عابرو» یعنی «انسان‌های غبارآلود» می‌نامیدند. سومریان نیز به‌نظم در همان معنا یا در معنای «از غرب آمدگان»، آن‌ها را «اموریت» خوانده و هویتی به‌شکل «خطرآفرینان» برایشان در نظر می‌گرفتند. مصریان بخش مهمی از آنان را به بردگی کشانده و به خدمت خویش درمی‌آوردند. می‌دانیم که این امر همچون به بردگی کشاندن سیاه‌پوستان، تا به امروز به‌طور بی‌رحمانه ادامه دارد.

نظام حدوداً شش هزار ساله‌ی برده‌سازی، به قیمت چه رنج‌هایی برقرار و متداوم گشت؟ چه کسانی و چگونه از نتایجش بهره بردند؟ فکر نکنم بدون پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها بتوان تاریخ واقعی را نگاشت. مصر به سبب اینکه موقعیتش جهت دفاع مناسب‌تر بود، بهتر می‌توانست خویش را از کوچ‌ها و حملات این قبایل و به‌واقع مقاومت‌های آنان، محافظت نماید. سومریان در مقابل مقاومت و حملات این‌ها، موقعیت بی‌دفاع‌تری داشتند. می‌بینیم این حملات قبایله‌ای و مقاومت‌طلبانه که موج به موج گسترش می‌یافت، در سال‌های ۱۴۰۰ ق.م نتیجه می‌داد. خاندانی که در تاریخ از آنان تحت عنوان آکاد یاد می‌شود، در نتیجه‌ی تخریب سیستم دفاعی سومریان توسط مقاومت و حملات این قبایل، در نظام قدرت جای گرفت. می‌توان دوران پادشاهی این خاندان را که از ۲۳۵۰ تا ۲۱۵۰ ق.م حکمرانی نمود و سارگون اولین «امپراتور» تاریخ مؤسس آن بود، به‌عنوان یک رژیم «پروتو-آشور» ارزیابی نمود. به‌واسطه‌ی هویت سارگون، یک قانون تشکیل می‌شود. قانون مورد بحث، قانون توضیح این واقعیت است که رؤسای قبایل وقتی در محیط تمدن فرصت یافته‌اند، چگونه به زورگویی بدتر از پیشینیان خویش تبدیل شده‌اند. به اندازه‌ی تأثیر دشواری‌هایی که رؤسای قبایل بدان‌ها دچار گشته‌اند، آزمندی و سرمست‌شدنشان از اریکه‌ی نوین قدرت نیز در امر مذکور دارای اهمیت می‌باشد.

۱. Dumuzi: در اسطوره‌ی سومری دوموزی چوپان و انکیمدوی (Enkimdu) برزرگر خواهان یاری از اینانا ایزدبانوی آسمان می‌شوند و طی آن حق فصلی چرای دام برای چوپان‌ها (قبایل سامی کوچ‌نشین که به کار شبنامی می‌پرداخته‌اند) به رسمیت شناخته می‌شود. در این روایت خورشید-خدا اوتو برادر اینانا خواستار شیر و کره از دوموزی می‌گردد و اینانا از انکیمدو خواستار پوشاک، غلات و حیوانات می‌شود. دوموزی از مقایسه‌ی پوشاک خشن و پشمی خود با پوشاک بزرگر، شیر زرد با آنجوی بزرگر، پنبه با غلات و عسل با نان شرمگین می‌شود و سرانجام اینانا طی گفتگویی به چوپانان اجازه می‌دهد به هنگامی که زمین‌های کشاورزی زیر کشت نیست، بتوانند از حق چرای فصلی برخوردار شوند. این داستان بر داستان هابیل شیان و قابیل کشاورز که در تورات آمده، مؤثر بوده است. نویسنده در کتاب دفاع از یک خلق چنین آورده است: «فرهنگ اسطوره‌ای اینانا، هم مرد-چوپان و هم مرد-کشاورز را به‌عنوان یاری‌دهنده نشان می‌دهد. دوموزی چوپان - اصطلاح دوموزی اولین نمونه و مبدأ ارتقای مرد است - و انکیمدوی کشاورز در زمینه‌ی ابراز احترام و پایبندی به اینانا با هم به رقابت می‌پردازند. برای اینکه به معاونان درجه یک تبدیل شوند دست به هر کاری می‌زدند.»

همراه با دومین موج قبایل سامی، دوران‌های بابل و آشور پدید آمده‌اند. دوران‌های آشور و بابل با نیمه‌خدا-شاهان خود که بدتر از سارگون بودند، به دوران‌های مشهوری تبدیل گشته‌اند. مشارکتی تاریخی در پیشبرد نهاد قدرت و تجارت داشته‌اند. بی‌گمان نقش‌شان در امر پیشبرد نهاد بردگی نیز کمتر از خاندان‌های اصیل مصر و سومر نبوده است. شکی وجود ندارد که بابل و آشور در زمینه‌ی نهادینه‌شدگی کلاسیک استثمار و فشار، نقشی جهانشمول ایفا کرده‌اند. جهت نوشتن تاریخ صحیح، حائز اهمیت است که بگوییم میزان مشارکت آنان، از یونان- روم کمتر نبوده است. در دوره‌های آکاد، بابل و آشور، زبان و فرهنگ سومری جذب گشته و به درجه‌ی دوم تنزل داده شده است؛ زبان آکادی و آرامی به‌صورت زبان مشترک رسمی آن دوران درآمدند. به‌ویژه زبان آرامی، همچون زبان لاتینِ خاورمیانه، تا هنگام تبدیل‌شدن زبان عربی به زبان رسمی تمدن، کاربرد داشته است. این موقعیتش، برای یادآوری انحصارات قدرت و تجارت موجود در پس آن، مهم است. همچنین زبان مشترک ایدئولوژیک و زبان الهیات است. زبان رسمی فرهنگ مادی، خود را به‌عنوان زبان رسمی فرهنگ معنوی نیز قبولانده و مشروعیت بخشیده است.

سومین موج بزرگ قبیله‌ی جنگجوی سامی، تحت نام عربیت جریان می‌یابد. مقاومت‌ها و حملات تمدن‌ستیزی که پیش از اسلام و حدود ۵۰۰ ق.م خویشت را با هویت عربی بازتاب می‌دادند، بعدها همگام با اسلام در گستره‌های جهانشمول ایفای نقش نمودند. عرب‌ها توانستند از سرتاسر شمال آفریقا، اطراف صحرای بزرگ و شبه‌جزیره‌ی عربستان تا دامنه‌های سلسله‌کوه‌های زاگرس- توروس پراکنش یابند. یک حرکت قبیله‌ای بسیار بزرگ می‌باشد. دو هزار و پانصد سال است بدون اینکه چیزی از سرعتش بکاهد، استمرار و متحول‌سازی خویشت را در همان مکان‌ها ادامه می‌دهد. به‌ویژه روند تحول در عربیت، ارزش پژوهش را دارد. نهادینه‌شدن شیخیت، امارت و سلطنت در طبقه‌ی فرادست، از لحاظ درک دولت و قدرت آموزنده می‌باشد. اصطلاحات شیخیت، امارت، سلطنت، قدرت و دولت نیز بن‌مایه‌ای عربی دارند. مثلاً کلمه‌ی دولت، از واژه‌های برگرفته شده که به معنای «به‌سر بردن شبی با زن تصاحب‌گشته» می‌آید. اینکه دولت حتی همچون کلمه نیز با تجاوز و به بردگی کشاندن در پیوند است، بسیار جالب توجه است. در زبان عربی، معنای تمامی اصطلاحات و نهادهایی که قدرت را تداعی می‌کنند، عریان‌اند و لذت‌بردن و تداوم آن را تداعی می‌نمایند!

در عهد عتیق (تورات)، لیست بسیار مفصل‌تری از قبایل سامی ارائه می‌گردد. سرگذشت خود قبیله‌ی عبرانی به‌طور مفصل روایت می‌شود. در رابطه با این موضوع - که در بخش ادیان تک‌خدایی با طول و تفصیل مورد تحلیل واقع خواهد گشت- در این بخش می‌توان چنین استنتاج نمود که با یک تابلوی پیچیده از قبیله‌ی سامی روبه‌رو هستیم. مثلاً «کنعانی‌ها» یک شاخه را تشکیل داده و «آرامی‌ها» نیز شاخه‌ی جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهند. طبقه‌ی پایینی قبایل و عشایر سامی را «بدویان»^۱ تشکیل می‌دهند. می‌توان بدویان را به اعراب بیابانی، واحه‌نشین و روستایی نیز تعبیر نمود که در فقر و محرومیت به‌سر می‌برند. بدویت یک رده است که به اندازه‌ی وجه قبیله‌ای، دارای معنای طبقاتی و اجتماعی نیز هست. از یک تاریخ بسیار کهن و هویت اجتماعی مختص به خویش برخوردار است. از این نظر، بدویت یک عربیت جداگانه است؛ معنای اجتماعی و فرهنگی‌ای همانند «ترکمن»ها در میان ترک‌ها و «گرمانج»ها^۲ در میان گُردها را در خویش می‌پروراند. اعراب به‌مثابه‌ی طبقه‌ی هم‌فراست و هم‌فروست، قومی دارای نظامی قبیله‌ای هستند که در طول تاریخ تا به امروز، بیش از همگان تاریخ جهانشمول و در رأس آن تاریخ خاورمیانه را مشغول کرده و تحت تأثیر قرار داده‌اند. تغییر و تحول آن‌ها با همه‌ی سرعتش ادامه دارد. هنگامی که به تأثیرات درگیری بین اعراب و یهودیان - که بُعد کوچکی از آن جریان

۱. بدوی یعنی قبیله‌ی عرب ساکن بادیه (بیابان) بادیه‌نشین؛ صحرانشین

۲. نویسنده در کتاب دفاع از خلق چنین آورده است: تمایل و تفاوتی که ما آن را «گرمانج» می‌نامیم توده‌ای خارج از عشیره را وصف می‌کند. هم فروپاشی عشایر و هم گسست‌ها همیشه توده‌ی مذکور را تعدیه نموده است. اولین حومه‌ی شهر را گرمانج‌ها به‌عنوان توده‌ی عوام تشکیل دادند. این روند و مرحله بعد از قرن نوزدهم تسریع می‌یابد. می‌توان این مرحله را به مرحله‌ی «کارگرسازی» سرمایه‌داری نیز تشبیه نمود. گرمانج کاملاً با گردیدن هم‌سو و هماهنگ است. میان کرد عشیره‌ای و گرمانج تفاوت وجود دارد. عشیره بدون هیبراشی غیرقابل تصور است اما گرمانج همراه خانواده‌اش است. به نوعی یک کارگر کرد است. طبقه‌ی کارگر است. اصطلاح [کردی] «کارکر» این گروه را به درستی وصف می‌کند.

داشته و هر دو نیز سامی‌الاصل می‌باشند. در منطقه و جهان توجه شود، بهتر درک خواهد شد که واقعیت مورد بحث چقدر حائز اهمیت می‌باشد. بدون درک تغییر و تحولات موجود در پدیده‌ی عرب، درک کامل خاورمیانه و دنیا ناقص و دشوار خواهد بود.

اینکه جنبش‌های مقاومت‌طلبانه و جستجوگرانه‌ی اقوام و قبایل عموماً سامی و خصوصاً عرب را بایستی از چه لحاظی تمدن‌ستیز و از چه لحاظی تمدن‌گرا ارزیابی نمود، موضوعی مسئله‌دار می‌باشد. متمایزسازی مقوله‌ی اتنیکی و مقوله‌ی دینی نیز مسئله‌ای جدی است. در میان سایر اقوام و قبایل نیز مسائل مشابهی در زمینه‌ی این متمایزسازی وجود دارد. اما این موضوع در میان اعراب پیچیده‌تر می‌باشد. قرارداشتن در چارچوب نظام یا مخالفت با نظام، همیشه موضوع بحث تمامی جنبش‌های مشابه موجود در دنیا بوده است. این مسئله هم در تاریخ و هم امروزه همیشه موجودیت خود را حفظ کرده است. در جنبش‌های قبیله‌ای و قومی سامی و عرب، هر دو بُعد وجود داشته و حائز اهمیت نیز می‌باشند. در میان اقوام و قبایل، بین جنبه‌ی تمدن‌ستیز و جنبه‌ی تمدن‌گرا یک رابطه و تضاد دیالکتیکی وجود داشته است؛ نیروهای متضاد در حال مبارزه‌ای دائمی با همدیگر بوده‌اند. اتنیسیسته، بیشتر با جنبه‌ی تمدن‌ستیز بازتاب می‌یابد و جریانات و جنبش‌های دینی نیز بیشتر با جنبه‌های تمدن‌گرا منعکس می‌گردند. اما می‌توان گفت که در بطن هر دو نوع جنبش و میان آن‌ها، گرایش‌های تمدن‌مداری و تمدن‌ستیزی به روی تغییر و تحول بسیار باز هستند. مفسران مدرن و سنتی، بین این دو تمایز، یک شیوه‌ی روایت بسیار پیچیده و بغرنج را ایجاد کرده‌اند. بغرنج‌بودن و پیچیدگی گفتار و عدم بازتاب صحیح پدیده‌ها، می‌تواند منجر به نتایجی بسیار اشتباه‌آمیز در حوزه‌ی کنش و عملکرد شود. هنگامی که در نظر بگیریم که گفتار مساوی با کردار بوده و عموماً دارای اولویت است، می‌توان درک کرد که مطابقت‌داشتن روایت‌های ما با موضوع و مسائل، چقدر حائز اهمیت می‌باشد.

ب) مقاومت و حملات هوریان

به نظر من واژه‌های آری^۱، اور^۲ و هوری^۳ به‌لحاظ ریشه‌شناختی کلمات (اتیمولوژیک)، دارای ریشه‌های سومری بوده و به معنای گروه [ساکن] تپه، فلات^۴ و کوهستان می‌باشند. شاید سومریان همسایگان شمال شرقی خویش را به سبب جغرافیایی که در آن زندگی می‌کنند، «خلق کوه- تپه» نامیده باشند. همچنان‌که هنوز بر کردهایی که در همان موقعیت جغرافیایی زندگی می‌کنند، عبارات بسیاری اطلاق می‌گردد که به معنای «خلق کوهی» می‌باشند. عبارت «کارت- کورت»^۵ نیز جزء همین سنت‌هاست. به همین دلیل است که عبارت «خلق کوهستانی» قابل درک می‌باشد.

اگرچه هوری‌ها از نظر ریشه‌شناختی یا اتیمولوژیک، جزء گروه‌های قبیله‌ای هند و اروپایی محسوب می‌شوند، اما بیش از تمامی این گروه‌ها دارای خصلتی اتانتیک (بومی)^۶ می‌باشند. تفسیر من چنین است: هوری‌ها همان اجتماعی هستند که از اواخر چهارمین دوران یخبندان بدین‌سو در همان منطقه زندگی کرده و با ایفای نقش سرآمد در انقلاب نوسنگی، آن را توسعه داده‌اند. تمامی تحقیقات ژئوبیولوژیک، باستان‌شناختی، انسان‌شناسانه، ریشه‌شناختی کلمات و قوم‌شناختی، بر این نکته هم‌رأی هستند که خلق ساکن آن منطقه که هنوز هم در آنجا زیست می‌کند، دارای خصلتی بسیار دیرین و اتانتیک می‌باشد.

۱. Ari: ناری (Ari)؛ صورت کُردی واژه‌ی «آریایی» می‌باشد.

۲. Ur

۳. Hurri

۴. plato: دشت پهناوری با ارتفاع بالا از سطح دریا و دارای کوه‌هایی در سطح خویش. ارتفاع فلات میان دوست تا پنج‌هزار متر است.

۵. Kart-kurt اشاره به یک اعتقاد فاشیستی رژیم ترکیه می‌باشد. مطابق این نظر واژه‌ی «کرد» مشتق از «کارت- کورت» Kart-kurt (در زبان ترکی اکثراً حروف «د» به «ت» تبدیل می‌شوند، همانند نمونه‌ی کرد که کورت شده است) یعنی صلاهی می‌باشد که هنگام راه رفتن بر روی برف ایجاد می‌شود. سخن اساسی نظریه‌ی مذکور این است که خلقی به‌نام کرد و زبانی به‌نام کُردی وجود نداشته و این‌ها «ترک‌های کوهی» هستند که به سبب صدای ناشی از راه رفتن‌شان بر روی برف «کورد» نامیده می‌شوند. این تمام نظریه‌ی «علمی»^۱ است که پشتیبان سیاست ترکیه در زمینه‌ی نفی و نابودی خلق کرد می‌باشد!

۶. Otantik (yerli): اتانتیک (Authentic) یعنی دارای اصیلت و قدمت، اصیل، باستانی؛ از دیرباز در یک مکان مشخص زیست

از نظر علمی قابل تشخیص است که اجتماعات دوران نوسنگی در مرکز هلال حاصلخیز، در مناطقی که از پنجاب تا نیل گسترش دارند جهت بالندگی پدیده‌ی تمدنی، تمامی عناصر فرهنگ مادی و معنوی لازم را از شش هزار سال قبل مهیا نموده و به کمال رسانده‌اند. قبلاً گفته بودم که گوردون چایلد این دوران نوسنگی کامل و بالغ را به اروپای پس از سده‌ی شانزدهم تشبیه می‌نماید. در بسیاری تحقیقات، به نتایجی مشابه همین رسیده‌اند.

در منطقه به ردپاهای فرهنگ العبید طی سال‌های ۴۰۰۰ ق.م برمی‌خوریم. این ردپاها نشان می‌دهند که فرهنگ العبید که فرهنگ مزوپوتامیای سُفلی است، از همان دوران با فرهنگ منطقه داد و ستد فراوانی داشته است. مهم‌تر اینکه بقایای مربوط به دوران اوروک، اور و آشور بسیار افزون‌ترند. در سواحل و حفاصل دجله- فرات، به تحرکات کولونیال شایع مربوط به این دوران برمی‌خوریم. بقایای باستان‌شناختی، بسیار مشخص و ملموس‌اند. بنابراین به لحاظ تاریخی، تا جایی که معلوم گردیده، از شش هزار سال قبل تاکنون تهدید کولونی‌سازی و اجرای آن بر روی منطقه و خلق آن وجود داشته است. ممکن است از سایر جوانب نیز تهدیدات مشابهی وجود داشته‌اند. به‌ویژه به‌طور پیاپی به حرکت‌های استیلاگرانه از مسیر قفقاز برمی‌خوریم. به سبب اینکه حوزه‌های محل روی‌دادن انقلاب نوسنگی بسیار حاصلخیز بودند و جزء قدیمی‌ترین حوزه‌ها محسوب می‌گشتند، می‌توان انتظار داشت دقیقاً همانند مهاجرت‌هایی که امروزه به ایالات متحده‌ی آمریکا و اروپا صورت می‌گیرند، جمعیت از هر طرف به سوی منطقه سرازیر شود. مناطق حاصلخیز و ثروتمند همیشه جذاب بوده‌اند. هلال حاصلخیز از این نظر دارای ویژگی‌های به‌غایت جذاب و گیرایی است.

شاید وضعیتی معکوس نیز پیش آمده باشد. ممکن است پس از دوره‌ی بلوغ‌یافتن نظام، ظرفیت منطقه به سبب ازدیاد جمعیت، دیگر کفایت نکرده باشد. صورت‌گرفتن حرکت‌های [جمعیتی] متقابل به مناطق مختلف و در رأس آن مناطق همسایه‌ی نزدیک و مناطقی که شاید حاصلخیز بودند، امکان‌پذیر بوده و انتظارشان می‌رفت. متون ثبت‌شده‌ی تاریخی در این زمینه نیز داده‌هایی ارائه می‌دهند. نشان می‌دهند که فرهنگ منطقه از مرحله‌ی بلوغ به بعد (۷۰۰۰ الی ۵۰۰۰ ق.م)، هم به‌صورت فرهنگی (بدون انسان) و هم فیزیکی (با انسان)، مطابق دوره‌ی خویش سریعاً به تمامی اکناف جهان آن دوران پراکنش یافته است. از نظر علمی ثابت شده که پس از تاریخ یادشده، از نواحی داخلی اروپا گرفته تا هندوستان (گروه زبانی هند و اروپایی بر این واقعیت صحه می‌گذارد) و از مصر تا سومریان، با تأخیری اندک این ارزش‌های فرهنگی را از هر دو راه اشاعه داده‌اند. در غیر این‌صورت، واژه‌های نئولیتیکی خلقی باستانی یا آتانتیک چگونه به هند و اروپا رسیده‌اند! همچنین بدون قبول این واقعیت نمی‌توان به این پرسش پاسخ داد که چرا در آن بخش از زمین‌های اَبَرُفتی نیل، فرات، دجله و پنجاب که نزدیک دریا هستند و صدها هزار سال است دارای خاکی با حاصلخیزی مشابه‌اند، به ردپای تمدن برنمی‌خوریم. اصطلاح «عصر کشاورزی مرکزی» نیز به اندازه‌ی اصطلاح تمدن مرکزی، جهت نگارش و خوانش صحیح تاریخ انسانیت لازم می‌باشد.

میراث دوازده‌هزار ساله‌ی معبد گوبکلی‌تپه در نزدیکی اورفا اساساً همه‌چیز را در مورد آتانتیک‌بودن هوری‌ها توضیح می‌دهد. خلق متکی بر نظام قبیله‌ای منطقه، دارای فرهنگی بسیار قدیمی و پیشرفته می‌باشد. نظر باستان‌شناسانی که شخصاً حفاری‌های منطقه را انجام داده‌اند نیز معطوف به این است که بازنویسی تاریخ شرطی ضروری می‌باشد. در اینجا می‌خواهم با تأکید بگویم که رویکردی شوونیستی به این مسئله ندارم. موضوع مورد بحث، موضوع تاریخ‌نویسی صحیح جهت تمامی انسانیت می‌باشد. لزوم تاریخ‌نگاری صحیح جهت تمامی انسانیت بیش از هرچیز دیگری تردیدناپذیر است. زیرا تاریخ درست، به معنای انسان درست می‌باشد، انسان درست نیز به معنای زندگی درست است.

می‌توان دید که قبایل هوری به سبب فشاری که به تدریج بر روی آن‌ها رو به ازدیاد می‌نهاد، در دوره‌ی

۴۰۰۰ الی ۳۰۰۰ ق.م به سوی عشیره‌های شدن، تکامل یافتند و البته که این مشاهدات ما از طریق موارد ثبت‌شده‌ی تاریخی است. به ردپای فرهنگ عشیره در این دوران برمی‌خوریم. اسناد نوشتاری سومریان، عمدتاً از همسایگان شمال شرقی خویش سخن می‌گویند. در بخش‌های قبلی به‌طور خلاصه به ریشه‌ی سومریان اشاره نموده بودم. نظر و عقیده‌ی شخصی من این است که سومریان یک سنتز فرهنگی هستند که در نتیجه‌ی اشاعه‌ی فرهنگی و فیزیکی از مزوپوتامیای علیا و با مشارکت دادن برخی گروه‌های سامی در درون خویش تشکیل شده‌اند؛ هنوز هم بر این عقیده هستم. همراه با تحولی که صورت گرفت، شکل‌گیری عشایر در میان هوریان اثباتی است بر پیشرفت آنان از جنبه‌ی سیاسی. گذار به فرم عشیره، عمدتاً مرحله‌ای اجباری در راستای رفع نیاز قبایل به دفاع و مدیریت مشترک می‌باشد. به‌طور قطع مسائل رو به افزایش داخلی و به‌ویژه خارجی، تکامل عشیره‌ای را تسریع نموده‌اند. دوران ۳۰۰۰ تا ۲۰۰۰ ق.م نشان می‌دهد که عشیره‌ها آغاز به ایجاد تشکلهای سست‌بافت یا منقطع‌بافتی از نوع کنفدراسیون نموده‌اند. این وضعیت، هم در فرهنگ سومری (دوران گوتی-گودا از ۲۱۵۰ الی ۲۰۵۰ ق.م) که یک گروه الیت سیاسی در آن تشکیل شده است و هم در فرهنگ آناتولی میانی ماقبل هیتیت‌ها (در نامه‌هایی که «آنوم‌حاری»^۱ در حوالی منطقه‌ی البستان امروزی به بیگ‌های «نشا»^۲ - کُل‌تپه^۳ نوشته است) مشاهده می‌شود. نوشته‌ها به زبان هوری می‌باشند.

از اسناد موجود درمی‌یابیم که گروه الیت هوری، هم در وضعیت دفاع بوده‌اند و هم پراکنش. هوری‌ها همیشه لزوم مقاومت در برابر فشار آشوریان را احساس نموده‌اند. زندگی در مناطقی که بستر معادن غنی و الوارها بوده است، منجر به حمله‌ی مستمر پادشاهان آشوری بر آنان می‌گردید. در نتیجه‌ی این فشارها به حالت دو شاخه‌ی مهم، به مقابله برخاستند: کنفدراسیون هیتیت (۱۶۵۰ الی ۱۲۰۰ ق.م) در آناتولی میانی ابتدا با مرکزیت «نشا» و سپس «هاتوشاش»؛ و میتانی‌ها (۱۵۰۰ الی ۱۲۵۰ ق.م) با مرکزیت «اوشوکانی». به راحتی می‌توان گفت که فشار، استثمار و یورش‌های کولونیالیستی تاجران بابل و به‌ویژه آشوری راه را بر ایجاد این کنفدراسیون‌ها گشودند. با توجه به اشغال بابل در سال ۱۵۹۶ از طرف خلق‌های این دو کنفدراسیون می‌توان به نتیجه‌ی مذکور رسید. باید با تأکید به این مسئله اشاره نمایم که با اصطلاح‌شناسی یا قاموس^۴ ملی‌گرایانه‌ی امروزی، نمی‌توانیم تشکلهای سیاسی و اجتماعی چهار هزار سال پیش را تفسیر نماییم. آنچه می‌توانیم انجام دهیم این است که به‌جای انجام ندادن و نوشتن هیچ چیز، جهت شکل‌گیری یک ایماژ یا تصور ذهنی از تاریخ، حداقل سخنانی را که بسیار به خطا نمی‌روند، پیش بکشیم. رویکرد ما به موضوع باید بدین‌گونه درک گردد. به شکلی دیگر نمی‌توانیم تحریفات تاریخی و گرایشات مبتنی بر نفی تاریخ را درهم بشکنیم.

چنانچه پیداست هوریان در سال‌های نزدیک به ۲۰۰۰ ق.م به موقعیتی رسیده بودند که می‌توانستند صاحب حوزه‌هایی گردند که تقریباً کردهای امروزی بر روی آن زندگی می‌کنند و یا می‌توانستند قادر به حکمرانی بر آن باشند. به‌ویژه در حفاری تپه‌های خاکی می‌توان دید که گاه کولونی‌های سومری، بابلی و آشوری را به آتش کشیده و تخریب نموده‌اند. در تپه‌ی خاکی توت‌ریش نزدیک به بوزاوا از توابع اورفاه^۵ شاهد به آتش کشیدن و تخریب مکان‌های یکجانشینی در ۲۰۰۰ ق.م هستیم که احتمالاً چنین کولونی‌هایی در آن وجود داشته‌اند. در همین‌جا باید این را نیز بگویم که هر کسی که یک فعالیت معمولی اتیمولوژیک نیز انجام دهد می‌تواند درک کند که زبان هوری، پروتو-کردی (کردی نخستین) می‌باشد. نزدیک‌تر بودن لهجه‌های موجود در درسیم، بینگول و زاگرس - که در اعماق کوهستان‌ها سالم باقی مانده‌اند- به زبان هوری، هرچه بیشتر این واقعیت را تصدیق می‌نماید.

۱. Anum Harbi

۲. Neša

۳. Kültepe

۴. Terminoloji : فرهنگ اصطلاحات، ترمینولوژی (Terminology)

۵. Urfa-Bozova-Tutriş

آشکار است که دوران ۲۰۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م، دوران مقاومت در برابر کولونیالیسم بابلی و آشوری می‌باشد. به‌خوبی می‌دانیم که به‌ویژه هژمونی آشوری که در دوران ۱۳۰۰ الی ۱۰۰۰ ق.م رو به ترقی نهاد، در دشت «بِسمِل»^۱ امروزی (آن را تا سخنان^۲ می‌نامند) یک مرکز ایالتی را تشکیل داده و در برابر بیگ‌نشین‌ها و قبایل هوری که در جوار منطقه‌ی «لیجه» و «گنج» هنوز هم به مقاومت‌های خویش ادامه می‌دادند، همیشه در حال قشون‌کشی بوده‌اند. نگاره‌های شاه آشوری که بر صخره‌های نزدیک به لیجه حکاکی شده‌اند، این را به‌شکل جالبی تصدیق می‌نمایند. می‌بینیم که قشون‌کشی‌های مشابهی همیشه علیه مناطق زاگرس نیز صورت گرفته‌اند. در اسناد آشوری در ۱۲۰۰ ق.م از خلق و کنفدراسیون نائیری (به معنای نهر) بحث می‌شود. این مناطق، سواحل دجله و زاب^۳ می‌باشند. باید با تأکید این مورد را نیز بگویم که این درگیری‌های میان شاهان و اقشار الیت، بر سر افزونگی اجتماعی است. در مقابل این، آشوریان و هوری‌ها به‌منزله‌ی خلق توانسته‌اند همواره به‌طور مختلط و در محیطی صلح‌آمیز زندگی نمایند. بین اجتماعات خلقی و قبیله‌ای، بنیان درگیری و هم‌سستی سیستمیک وجود ندارد.

چون کلمه‌ی هوری یک نام‌گذاری به زبان سومری است، می‌بینیم که به‌هنگام تضعیف نفوذ زبانی سومریان و حاکم‌گشتن زبان آکادی و آرامی که همان نفوذیابی زبان بابل و آشور است، عناوینی جداگانه بر قبایل هوری تبار اطلاق می‌گردد. هنگامی که هم ذهنیت و هم زبان مرحله تغییر می‌یابد، بدون شک تفاوت‌هایی در عنوان‌گذاری نیز ایجاد می‌گردد. در آن دوران هیچ کس و هیچ قبیله‌ای نمی‌گوید «من عرب، آشوری یا کُرد هستم». بلکه بیشتر از طریق قبیله‌ی خویش و نام خدایی که بدان منسوب است، عنوانی هویتی برای خود قائل گردیده و می‌خواهد که آن‌گونه عنوان‌گذاری شود. پس از سال‌های ۱۰۰۰ ق.م، عنوان هوری (به زبان سومری)، جایش را به نام‌گذاری‌های آشوری-آرامی می‌دهد. نام ماد و بیانیلی^۴ (خلق وان امروزی و میدیا)، در فرهنگ اصطلاحات آشوری بیشتر دیده می‌شود. اورارتو احتمالاً دارای قدمت بیشتری بوده و یک اصطلاح به‌جامانده از سومریان باشد.

دوران پس از ۱۰۰۰ ق.م، دوران ابزارهای آهنی است. آهن ماده‌ی معدنی ارزشمندی است. همانند نفت خام امروزی، بر سر آن نزاع‌هایی در جریان می‌باشد. رگه‌های معدنی آهن و کاربست آنها، همانند معادن مس بیشتر در سلسله‌کوه‌های زاگرس-توروس متمرکزند. تمدن اورارتو (از ۹۰۰ الی ۶۰۰ ق.م) به‌عنوان یک «تمدن آهن»، تنها نیرویی است که در مقابل پادشاهان آشوری پابرجا باقی مانده است. بیگ‌نشین‌های ماد علی‌رغم در پیش گرفتن مقاومت مستمر، تنها در ۶۱۲ ق.م در مقابل تمدن یا دولت آشور به پیروزی دست یافته‌اند. مقاومت مادها مهم است. در منطقه‌ی منتهی‌الیه شرقی اورارتویی‌ها و آن‌هم به مدت تقریباً سیصد سال ادامه یافته است. مادها کنفدراسیون خود را تا تاریخ ۵۵۰ ق.م که طی آن پارس‌ها حاکمیت را از دستشان سلب نمودند، ادامه بخشیدند. دوران پس از آن، دوره‌ای متفاوت است. اشراف ماد در هم‌پیمانی با پارس‌ها، با راضی‌بودن به موقعیت درجه دوم خویش، موجودیت‌شان را ادامه دادند. این، مرحله‌ای ریشه‌دار در مزدوری سنتی کُرد است. در تاریخ هردوت دقیقاً این‌گونه بازگو می‌شود: آستیگ^۵ آخرین پادشاه ماد به فرماندهی خائنش هارپاگ^۶ می‌گوید «ای پست‌فطرت! گیریم مرا از تحت پایین کشانیدی. چرا خودت بر اریکه ننشستی، یا به یک مادی دیگر نسپردی و نوکری اصیل‌زادگان پارس را ترجیح دادی؟» این پرسشی است که واقعیت آن امروزه نیز تا حد غایی به‌جاست.

۱. Bismil: بسمل و لیجه از توابع بزرگ‌شهر آمد (دیاربکر) در شمال کُردستان واقع‌اند

۲. Tashan

۳. به کردی، رودخانه‌ی زاب

۴. Med ve Bianli در کتاب نخست آمده که نام شهر وان در شمال کُردستان از قبیله‌ی وانی‌لی گرفته شده است.

۵. آزی‌دهاک

۶. Harpagos

مقاومت و حملات تیره‌های قبایل در دوران پارس- ساسانی و در سلسله‌کوه‌های زاگرس- توروس از دو جنبه ادامه یافت. از طرفی در مقابل مزدوران خویش و اشراف پارس- ساسانی، به ابعاد قبیله‌ای محدود خود واپس نشسته و سعی بر تداوم موقعیت خویش می‌کنند و از طرف دیگر بر پایه‌ی برزگری و شبانی در حالت یکجانشین و نیمه‌یکجانشین سعی بر تداوم موجودیت اجتماعی خویش می‌نمایند. در میان این‌ها نیز همانند واکنش بدویان عرب، یک شیوه‌ی حیات کاملاً ایزوله‌گشته‌ی خارج از تمدن رواج دارد. رهبران عشیره‌ای‌شان، به‌غیر از مدارا با نیروهای تمدن و حل مسائل میان عشیره‌ها، نقش‌ویژه‌ی مهمی ندارند. به‌غیر از تشکیل بیگ‌نشین‌های کوچک، گرایشی جدی به قدرت هم در آن‌ها دیده نمی‌شود. هنگام صحبت از دولت، همکاری با ایران، هلن و رومیان و ذوب‌شدن در میان آنان به ذهن‌شان خطور می‌کند. اقداماتشان در راستای تشکیل نیروی مستقل به‌شکلی که در عصر اولیه به‌صورت طولانی‌مدت رواج داشت، رو به خاموشی نهاده است.

گرایش دوم که از طرف دیگر شکل گرفت، گرایشی با ریشه‌ی ایدئولوژیک است که کفه‌ی دینی آن سنگینی می‌نماید؛ گرچه عشیره‌ها نیز همیشه ایدئولوژی‌هایی داشته‌اند. چیزی که مورد بحث است، جنبشی فراعشیره‌ای می‌باشد که بر پایه‌ی عشیره‌ای استوار نیست. به‌ویژه میتراثیسم^۱، مسیحیت، یهودیت و مانویت جریاناتی هستند که در پی تأثیرگذاری می‌باشند. گرایش زرتشتی- ایزدی که در حکم ادامه‌ی آیین زرتشتی است، شاخه‌ای دیگر است. این جنبش‌ها نیز در گستره‌ی مقاومت قرار داشته و بیشتر بر صفوف محرومان تأثیر نهادند.

در دوران اشاعه‌ی اسلام، گروه‌های مقاومت‌گر خلقی «هوری- مادی»^۲ الاصل برای اولین بار تحت نام «گُرد» در صحنه‌ی تاریخ ظاهر می‌شوند. مقاومت‌طلبی عشیره‌ای و قبیله‌ای در مقایسه با جنبش‌های دینی در درجه‌ی دوم باقی می‌مانند. خروج ساسانیان از حالت دولت (در ۶۵۰ م.) و عقب‌نشستن روم شرقی (بیزانس) به آن سوی کوه‌های توروس، از نظر مقاومت و پذیرفته‌شدن گُردها، دوره‌ای نوین است. قشر سنتی مزدور در مقابل داشتن بیگ‌نشین‌هایی کوچک، مزدوریشان را با تمام خاندان‌های اسلامی (اموی، عباسی، سلجوقی، عثمانی و نظایر آن) ادامه می‌دهند. تلاش‌شان برای سازمان‌یابی به‌شکل دولت، همانند نمونه‌ی «مروانیان»^۳ مدت چندان‌ی ادامه نیافت. شایسته‌تر است که صلاح‌الدین ایوبی به‌عنوان یک مؤسس خاندانی ارزیابی گردد که گُرد بوده اما بر اعراب حکمرانی نموده است. این گفته‌ام جهت تحقیر نیست، اما امکان نداشت به شکل دیگری انجام دهد. مقاومتش تحت نام خانواده ضعیف، اما به نمایندگی از اسلام قوی است. در این دوران، محرومان گُرد تحت نام کرمانج‌ها، عمدتاً خارج از نظام تمدن باقی مانده‌اند. کرمانج‌ها به حالت خانواده‌های کوچکی که هم از قبیله و هم از تمدن بریده‌اند، در شهرها و روستاها عمدتاً اقدام به نیمه‌کوچ‌نشینی، زراعت اشتراکی و عملگی نموده و از این نظر با مقاومت‌طلبی، در پی تداوم موجودیت خویش برآمده‌اند.

در چارچوب این روایت، قابل درک است که چرا خانواده‌گرایی و قبیله‌گرایی در سطح ایدئولوژیک هنوز هم بسیار قوی می‌باشد. می‌توان این جهان‌های ذهنیتی کردها را به‌مثابه‌ی آخرین نمایندگان گروه‌هایی که همیشه میراث کهن‌ترین و باستانی‌ترین قبایل تاریخی را تحویل گرفته بودند، درک نمود. چنان‌که خارج از پدیده‌ی سیاست و تمدن نگه داشته شده‌اند که چنین اصطلاحات و پدیده‌هایی را چندان نشناخته و درک نمی‌کنند. به عبارت صحیح‌تر، به سبب هژمونی‌های ایدئولوژیک و پس‌مانده‌های امکان درک‌نمودنشان را به آن‌ها نمی‌دهند. ولی موقعیت طبقه‌ی فرادست مزدور متفاوت‌تر است؛ آن‌ها تمدن و سیاست را می‌شناسند. هرکسی علیه منافع‌شان نباشد، در عمل تظاهر به طرفداری از وی می‌نمایند. هیچ اصول و معیاری ندارند. تنها اصل و معیارشان، نیرو و منفعت می‌باشد. اگر هر آن‌که بر اریکه‌ی قدرت است منافع‌شان را بپذیرد، در

۱. Mitraism: مهرپرستی؛ آیین مهر یا آیین ایزدان از قدیمی‌ترین ادیان جهان که ریشه‌ی زاگرسی دارد. کیشی که در آن به پرستش ربوبان روشنایی یعنی مهر یا همان آفتاب می‌پردازند. این آیین از شرق به اروپا رسیده و در آنجا نیز رواج یافته است. میترا نام فرشته‌ای است موکل بر محبت و راستی.

۲. خاندان مروانی، یک حکمرانی را (در ۹۹۰ الی ۱۰۹۰) به مرکزیت «میافارقین» (سیلوان امروزی) بیناگذاری کردند. بعدها به دست خاندان‌های ترک از میان برداشته شد.

راه وی هیچ ارزش اجتماعی‌ای وجود ندارد که به آن خیانت ننمایند. خلاصه اینکه تأمین حیات از طریق مناسبات نیرومحور و منفعت‌مدارانه، بر پایه‌ی خیانت به تمامی ارزش‌های مرتبط با جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی به‌عنوان خصوصیتی که در کمتر جامعه‌ای بدان برخورد شده است، گویی از نظر تاریخی در مزدوری نمودن کرد ساختاربندی شده است.

اگر هوریان را به‌عنوان شاخه‌ی غربی آریایی‌ها تعریف نماییم، می‌توان قبایل پارس را نیز به‌منزله‌ی آریایی‌های شرقی تعریف نمود. از نظر تاریخی و اجتماعی قرابت دارند. کما اینکه در ارگانی‌سیون ماد-پارس این واقعیت محسوس می‌باشد. بنابراین نیازی به انجام تحلیلی جداگانه در مورد پارس‌ها و ایرانیان امروزی نمی‌بینیم. احتمالاً گروه‌های آریایی ساکن بلوچستان، پاکستان و افغانستان نقش‌هایی مشابه در تاریخ داشته‌اند. می‌توان گفته‌هایی که در مورد هوریان بر زبان رانده شد را به‌صورت محسوس به تمامی قبایل آریایی تبار نیز تعمیم داد. در جریان حرکت به‌سوی امروز، تفاوت‌های بین‌شان به تدریج رو به افزایش نهاده و تابلوی امروزی را ایجاد نموده است. با توجه به اینکه همانند نمونه‌ی موجود در افغانستان و پاکستان، مقاومت‌طلبی قبیله‌ای و دینی هنوز هم رونق خویش را ادامه می‌دهد، این وضعیت نشان می‌دهد که بنیان‌های تاریخی‌اش تا چه حد کهن و نیرومند می‌باشند.

ج- مقاومت و حملات قبایل اورال- آلتای

می‌توان آخرین حلقه‌ی فرهنگ اورال- آلتای را در میان تیره‌های قبایلی که در میان کوه‌های اورال- آلتای زندگی می‌کنند، مشاهده نمود. علی‌رغم اینکه قرابت دوری نیز با چینی‌ها دارند، به سبب بالندگی فرهنگی و چالش تمدنی، به گروه‌هایی بسیار متفاوت دگرگون گشته‌اند. از زمان شکل‌گیری تاکنون با تمدن چینی در چالش بوده‌اند. یک چالش قبیله‌ای- تمدنی همانند نمونه‌ی چالش هوری- سومری به‌وجود آمده است. این گروه‌هایی که مغول‌ها و هون‌ها - که پروتو ترک هستند- در مرکز آن جای می‌گیرند، از سال‌های ۱۰۰۰ میلادی به بعد همیشه در حال حرکتی مستمر بوده‌اند که یک سر آن در منطقه‌ی تمدن چین، دیگری در تمدن روم و در جنوب نیز در حوزه‌ی تمدن پارس بوده است. همانند نمونه‌ی عربستان، در این منطقه که آسیای میانه نامیده می‌شود، به دلایل مشابهی نظیر بیابانی‌شدن و همچنین فشارهایی که سرچشمه‌شان نیروهای تمدن می‌باشد، حیات مقاومت‌طلبانه به حالتی اجباری درآمده بود.

در منابع چینی در سده‌ی سوم ق.م به خطر هون‌ها اشاره می‌شود. از خانی سخن می‌رود که در زبان ترکی از آن با نام «مته‌خان»^۱ یاد شده است. از حملات قبیله‌ی هون بحث می‌شود که در سال ۲۰۹ ق.م به رهبری مته‌خان صورت گرفته‌اند. احتمالاً صحیح‌تر خواهد بود که قدمت این مرحله تا سال‌های ۱۰۰۰ ق.م دانسته شود. قدمت تمدن چین به ۱۵۰۰ ق.م می‌رسد. به سبب وجود همیشگی چالش‌های قبیله- تمدن، می‌توان سال‌های آغازین [۱۵۰۰ ق.م] را به‌عنوان قدمت برای آن قائل گشت. خود دیوار چین نیز بازتابی از همین واقعیت است.

می‌دانیم که این اجتماعات از ۷۰۰۰ ق.م به بعد از سیبری جنوبی سرازیر گشته‌اند. تحقیقات ایتیمولوژیک و انسان‌شناختی اثبات کرده‌اند که یک شاخه‌ی آنان طی تاریخی نزدیک از طریق گردنه‌ی برینگ به قاره‌ی آمریکا گذر نموده‌اند. احتمالاً در سال‌های ۴۰۰۰ ق.م با جامعه‌ی نوسنگی آشنا گشته‌اند. احتمالاً تمدن چین و خشکسالی راه بر ایجاد تغییراتی جدی در وضعیت آنان گشوده است. اینکه در نتیجه‌ی این شرایط همانند گروه‌های سامی وارد یک مرحله‌ی به‌غایت متحرک شده‌اند، صحت این نگرش را تصدیق می‌نماید. می‌بینیم هنگامی که مقاومت در برابر تمدن چین و حملات معطوف بدان نتیجه‌ی چندانی به‌بار نیاورد، از سده‌ی سوم

ب.م به غرب متمایل گردیده‌اند. می‌دانیم که در منابع ایرانی در دورانی بسیار کهن‌تر، از این گروه‌ها به‌عنوان «تورانیان» بحث می‌شود. به سبب اینکه ایران همسایه‌ی جنوب غربی آن است، بروز برخوردهای مکرر موردی قابل انتظار است. کشته‌شدن کوروش امپراطوری پارس ایرانی طی یک زدوخورد با شاخه‌ی دیگری از این گروه‌ها با نام اسکیت که در درون مرزهای قزاقستان امروزی (ماسزت)^۱ روی داد، به اندازه‌ی کافی خصیصه‌ی رابطه‌ی مذکور را نشان می‌دهد. اگر به یاد آوریم که اسکیت‌ها در شمال رودخانه‌ی «تونا»^۲ و مناطقی که تا آسیای میانه پیش می‌روند، بین سده‌های هشتم الی ششم ق.م یک کنفدراسیون نیرومند را تأسیس کرده بودند، بهتر می‌توان ابعاد چالش‌ها را حدس زد.

اینکه اسکیت‌ها از ریشه‌ی قفقازی و آسیای میانه‌ای برخوردار بوده‌اند، این وضعیت را تغییر نمی‌دهد. یک نیروی تمدن‌ستیز مهم می‌باشند. به آسانی نمی‌توان تشخیص داد که آیا فشار موجب تحرک آنان گشت یا به سبب چشم دوختن به ثروت مناطق متمدن به حرکت درآمدند. بین دو موضوع [و پدیده]، یک موقعیت فوق‌العاده پیشرفته وجود دارد. تمدن‌ها همیشه در پی گسترش می‌باشند و نتیجه نیز فشار است. قیام‌ها نیز به سبب اینکه جهت پیروزی ناچار از به‌کار بستن روش‌ها و ابزارهای نظامی و سیاسی تمدن می‌گشتند، حداقل به سبب اینکه نخبگان قبایل مقاومت طلب چنین موضعی داشته‌اند، همیشه در پی آن برمی‌آمدند که یا تمدن را فروپاشند یا بخشی از آن را جدا کرده و به دست آورند. در هر دو وضعیت نیز، راه بر گسترش نظام تمدن می‌گشودند. دقیقاً همانند نمونه‌ی آکادی‌ها. رؤسای قبایل که نیرویی تازه بودند، به سبب اینکه به نعمات تمدن عادت نموده بودند (زندگی‌ای که رؤسای قبایل به‌طور هرچند محدود از آن برخوردارند، بر روی نعماتی مشابه این برقرار است. حیات تمدنی اولیه‌ای مطرح است)، ترجیح‌شان بدین شکل است که یا در درون نظام تمدنی که با آن جنگیده‌اند ذوب گردند یا یک تمدن نوین را تأسیس نمایند.

درگیری و نزاع ایران- توران در حماسه‌ی مشهور «شاهنامه»^۳ به‌طور مفصل روایت شده است. می‌توان گفت که واژه‌ی توران تنها شامل پروتو- ترک‌ها نبوده، بلکه جهت تبیین تمامی گروه‌های منطقه به‌کار رفته است. می‌دانیم که قبایل تورانی گاه و بیگاه تا به هندوستان نفوذ می‌نمودند. می‌دانیم که به مناطق ایران، افغانستان و پاکستان بیشتر وارد شده و کنفدراسیون‌های موقتی‌ای را تأسیس نموده‌اند. کنفدراسیونی قبیله‌ای که هون‌ها در اوایل سده‌ی پنجم ب.م در مجارستان امروزی تشکیل دادند، چنان پرنفوذ شده بود که به رهبری آتیل^۴ به دروازه‌های رُم (۴۵۳ ب.م) رسید. اگر تضرع و التماس پاپ نمی‌بود، شاید هم قبل از گت‌ها (قبایل ژرمن) روم را از هم فرومی‌پاشیدند. همچنین به دروازه‌های روم شرقی نیز رسیدند. «آوار»^۵ که بخشی از همان گروه‌ها بودند، تمامی جنوب روسیه‌ی امروزی را تحت نفوذ خویش درآوردند. تحرک چندین گروه مشابه دیگر نیز مطرح است. «کیمری»^۶ ها و «اسکیت»‌ها در سده‌ی ششم ق.م از دروازه‌های اورارتو گرفته تا مرزهای لیدی (پادشاهی‌ای که در سده‌ی ششم و هفتم ق.م در آناتولی غربی تأسیس گشت)، همه جا را زیر و رو نمودند. این واقعیتی جالب است که موردی مشابه مقاومت‌ها و حملات گروه‌های سامی در مقابل سومریان، توسط تمامی این گروه‌ها در مقابل تمدن پارس- روم صورت گرفت. به‌جای اینکه بر کینه‌ورزی خلق‌های قبیله‌ای در برابر تمدن‌ها اتهامات واهی نظیر «بربریت» اطلاق گردد، باید از طریق تفاسیری علمی آن‌ها را توضیح داد.

در سال‌های ۵۵۰ ب.م می‌بینیم که برای اولین بار در مرزهای مغولستان امروزی یک بیگ‌نشین تحت نام

۱. Masagete یا ماساگت/ کوروش در جنگ با ملکه‌ی اسکیت (سکاها) که تومیریس نام داشت کشته شد.

۲. Tuna نام ترکی رودخانه‌ی دانوب (Dunav یا Donau) است و به معنای یخ‌زده می‌باشد. این رود از آلمان سرچشمه گرفته و در رومانی به دریای سیاه می‌ریزد.

۳. شاهنامه‌ی فردوسی اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی به زبان فارسی سروده شده و بزرگ‌ترین اثر حماسی منظوم ایرانیان است. شاهنامه‌ای کردی نیز با لهجه‌های گورانی (هورامی) و لکی سروده شده که ضمن برخی تشابهات، تفاوت‌های بسیاری نیز با شاهنامه‌ی فردوسی دارد.

۴. Attila

۵. Avar: آوار‌ها را داغلی یعنی کوهستانی نیز می‌نامند. بیشتر در داغستان قفقاز سکونت دارند. به منطقه‌ی آنها «سریر» نیز می‌گویند.

۶. Kimmer: کیمری‌ها در دشت‌های جنوبی دریای سیاه می‌زیستند.

گوک‌تُرک^۱ (برای اولین بار در اینجا به واژه‌ی تُرک برمی‌خوریم) تأسیس می‌شود. به کنفدراسیونی عشیره‌ای می‌ماند. به سبب چالش‌ها و تضادهای درونی چندان دوام نمی‌آورد. نظام «اویغور»ها^۲، آزمون تمدنی اولیه‌ی دیگری قبل از اسلام می‌باشد. در این شکل که در سال‌های ۷۵۰ ب.م تأسیس گردیده است، بودیسم و دین مانوی مؤثر واقع افتاده‌اند. چنین به نظر نمی‌رسد که این تمدنی باشد که قادر به رقابت با چین باشد. تا وارد شدن اسلام به منطقه، نهضت‌های تمدن‌ستیز قبیله‌ای بر محیط مسلط هستند. با ورود اسلام به منطقه، این وضعیت کوچ‌نشینی دچار تحولاتی ریشه‌ای گردید.

ظهور اسلام به منزله‌ی پایان تمدن‌های عصر اولیه و گذار به تمدن‌های قرون وسطی، بر تحول بنیادینی راه می‌گشاید. اینکه اسلام به هنگام ظهورش تمدن‌ستیز بود و پس از مدتی کوتاه به حالت بنیان و شالوده‌ی تمدن درآمد، تحولی است که باید به‌طور جدی بر روی آن تأمل نمود. می‌توان گفت به‌رغم آنکه اسلام با تکیه بر بدویان تمدن‌ستیز عرب ظهور نمود ولی به‌صورت نیروی هژمونیک قرون وسطی درآمد؛ این امر نتیجه‌ی رفتارشدنش در کلافی از درگیری‌های درونی بود. تحولاتی که [اسلام] در نظام قبیله‌ای آسیای میانه منجر بدان‌ها گشت، ارزش تحقیق را دارند. می‌توان پراکنش تمدنی‌ای را که تمدن چین هزاران سال نتوانست تحقق بخشد و اسلام طی مدتی کوتاه آن را به مرزهای چین رساند، به‌عنوان یک انقلاب تمدنی ارزیابی نمود. کاربرد اسامی تُرک و تُرکستان همانند نمونه‌ی اسامی کُرد و کردستان در دوران اسلام آغاز گشت. این‌ها پدیده‌هایی هستند که نقش اسلام را در امر تکوین قومی، آشکارا نشان می‌دهند. گذار از قبیله به قوم، اسامی کشور و قوم را ضروری می‌گرداند. اکثریت قریب به اتفاق قبایل ترک‌تبار در سده‌ی دهم به اسلام گرویدند. در مسلمان شدن سریع ترک‌ها دو فاکتور مهم ایفای نقش می‌نمایند: اسلام همانند چین برده‌ساز نبود و راه ایران را از طریق فروپاشی امپراطوری ایران - که همانند سده‌ی دشوار بر سر راهشان بود- گشود. آشکار است که مهم‌ترین مرحله‌ی تاریخ ترک‌ها با تمدن اسلامی رقم زده شد. دولتی شدن سریع آریستوکراسی قبیله، تمایز ترک- ترکمن را نیز با خود به همراه آورد. به تمایز عرب- بدوی و کُرد- کرمانج شباهت دارد. واژه‌ی «تُرک» قشر متمدن‌گشته را توصیف می‌نماید و عنوان آن‌هاست و «ترکمن» نیز صفت و عنوان قشر مسلمانی است که موقعیت تمدن‌ستیز را ادامه داده و نظام، آن‌ها را به تدریج طرد می‌نماید. تضاد قبیله و طبقه، حالت مختلطی پیدا می‌کند.

باید نیک دانست که اسلام در عین حال یک جنبش طبقاتی (طبقه‌ی متوسط و فرادست) است. ترک‌ها به تحکیم موقعیت خویش در ترکستان بسنده ننمودند، بلکه از ۱۰۰۰ تا ۱۹۰۰ نقش نیروی هژمونیک را در خاندان‌های سلجوقی و عثمانی ایفا کردند. حملات و مقاومت عمدتاً در برابر امپراطوری بیزانس ادامه داده شده‌اند. در حالیکه آناتولی ترکی و اسلامی گشت، ترکمن‌ها در خاورمیانه و حتی در بسیاری از مناطق بالکان (خاصه در مناطق کوهستانی مساعد جهت دامداری و کوچ‌نشینی) پراکنش یافتند. اساساً این ترکمن‌ها بودند که قبیله‌گری را ادامه دادند. در دوران پراکنش ترک‌ها در خاورمیانه، چالش‌ها و درگیری‌های میان ترک‌هایی که در پی نیرو و نفوذ دولتی بودند و نیروهای صاحب‌نفوذ سایر اقوام جریان یافت. موقعیت ترکمن‌ها، صلح‌طلبانه‌تر و مسامحه‌جویانه‌تر بود. سرچشمه‌گرفتن جنگ از پدیده‌ی «نیرو» را به‌راحتی می‌توان در متمدن‌گشتن ترک‌ها نیز مشاهده نمود.

پس از تیره‌های ترک، تیره‌های مغول که خویشاوندان نزدیک آنان بودند، دومین جنبش مقاومت و حملات بزرگ قبیله‌ای در منطقه (آسیای میانه) را ادامه دادند؛ آن‌هم نه بر پایه‌ی اسلام. سده‌ی سیزدهم از نظر تاریخ جهانشمول، یک سده‌ی مغولی است. نیروهای مغول که تمامی اوراسیا را از خاور دور تا اروپا فتح کرده بودند، از نظر خصایص تمدن‌ستیز خویش دقت‌برانگیز هستند. در تمامی خاورمیانه نیز پراکنش یافتند. اگر تمایل

۱. Göktürk.

۲. Uyğur یا اویغور

داشتند، می‌توانستند تمدن نوظهور اروپا را به‌تمامی تخریب نمایند. تمدن چین را نیز به تصرف درآوردند. اما به اقتضای همان قانون، از ذوب‌شدن در درون نظام تمدن رهایی نیافتند. نیروهای نیمه‌ترک-نیمه‌مغول تیمورخان، حرکتی مشابه را در طول سده‌ی چهاردهم انجام دادند. هر دو نیرو، خاندان‌های سلجوقی، عثمانی و حتی عباسیان را نیز شکست دادند. اما نیروی آزموده‌شده‌ی ماشین تمدن در طی هزاران سال، با جذب ریاست‌های پیشرفته‌ی این نظام قبیله‌ای جهانگیر در درون خویش، توانست خویش را هرچه بیشتر تکثیر نموده، نیرومند گردانیده و تداوم بخشد.

نمونه‌های دیگری از مقاومت‌ها و تحرکات حمله‌آسای قبیله‌ای مهم را نیز می‌بینیم: قبایل «تراک»^۱ که در گستره‌ی خاورمیانه و در سواحل دریای اژه در اواخر ۱۲۰۰ ق.م همگام با سقوط شهر «تروا» سر برآوردند، به‌سوی مناطق داخلی آناتولی پراکنش یافته و پادشاهی‌هایی همچون «فریگی» را تشکیل دادند، همچنین تیره‌های قبایلی که «اقوام دریایی»^۲ (اینکه اجداد تخمینی فلسطینیان امروزی هستند، شاید ناشی از همین موقعیت باشد) نامیده می‌شدند نظام هیتیت‌ها را فروپاشانده و تا سطح رسیدن به تمدن مصر پیش رفتند. فروپاشیدن تمدن «میکن»^۳ به دست قبایل «ایون»، «آئیول» و «دور»^۴ که خویش را اجداد هلن می‌نامیدند، در ۱۲۰۰ ق.م و پس از مدت‌ها ورودشان به دوره‌ی تاریخی بسیار مهم احداث دولت‌شهرها در هر دو ساحل اژه (۷۰۰ الی ۵۰۰ ق.م) و مبدل کردن آناتولی به کولونی، گام‌هایی حائز اهمیت می‌باشند. این‌ها گام‌هایی هستند که رد ماندگاری بر فرهنگ و تمدن خاورمیانه برجای نهاده‌اند. قبایل «تراک» در درون فرهنگ منطقه ذوب گشته ولی تیره‌های قبایل هلن مَهر خویش را بر فرهنگ منطقه زدند. هلنیسم شریانی اساسی در فرهنگ و تمدن خاورمیانه می‌باشد.

بدون شک قبایل قفقازی‌الاصل نیز روابط بسیاری با خاورمیانه داشته‌اند. این قبایل، مقاومت‌ها و حملات بسیار مهمی در برابر تمدن‌شدن نشان داده‌اند. به‌غیر از اسکیت‌ها و کیمیری‌ها نمونه‌های دیگری نیز وجود دارند. محتملاً گرجی‌ها و ارمنیان نیز رویدادهای مشابهی را از سر گذرانده‌اند. اجتماعات قبیله‌ای ساکن در قفقاز که همانند میهن مادری حیات قبیله‌ای است، از زمان سومریان به بعد به‌طور مستمر به منطقه ورود و خروج نموده‌اند. بر تنوع فرهنگی آن افزوده و در مخالفت با تمدن و مستحکم‌نمودن آن نقشی مهم بازی کرده‌اند. می‌توان برای آن‌ها به‌عنوان یک نیروی مقاومت و یورش قبیله‌ای، جایگاه درجه چهارمی در تاریخ منطقه قائل شد. رویدادهای امروزی این واقعیت را تصدیق می‌نمایند.

نتیجه اینکه نظام قبیله عموماً از لحاظ نظام‌های تمدن و خصوصاً از لحاظ تمدن مرکزی (نظام جهانی) هم به‌واسطه‌ی خصیصه‌ی خارج از نظام بودن و تمدن‌ستیزی خود و هم با تزیق خون تازه به نظام، موقعیت خویش را در تاریخ جهانشمول ادامه داده است. در امر شکل‌گیری و تداوم نظام، اساساً دارای یک تضاد دیالکتیکی بوده‌اند. همواره نقش منبع جدید جمعیتی را بازی کرده و تحولی به‌شکل خانواده‌گرایی و خاندان‌گرایی را تجربه کرده‌اند. تحول نظام قبیله به نهاد خاندانی و خانوادگی طرفدار تمدن، یکی از مهم‌ترین تحولاتی است که جامعه و بنابراین تاریخ به‌خود دیده است. خانواده و خاندان، نهادهایی هستند که بر پایه‌ی نفی نظام قبیله ایجاد گشته‌اند. این خصوصیت‌شان را بایستی بسیار نیک درک نمود. قبیله‌ها تنها بر پایه‌ی این تحول به تمدن خدمت کرده و از آن تغذیه نموده‌اند. نظام قبیله، نهادی است که اساساً روابط آزاد، مساوات‌طلبانه و تمدن‌ستیز در آن حاکم هستند. خانواده و خاندان نهادهای تمدن‌گرایی هستند که این جوهره (موجودیت) را انکار نموده

۱. Trak.

۲. Su Kavimleri : اقوام یا مردمان آب‌ها، مردمان دریانورد؛ نویسنده‌ی کتاب در اثر «از دولت کاهنی سومر به‌سوی تمدن دموکراتیک» چنین آورده: پس از سقوط تروا از ۱۲۰۰ ق.م به بعد «اقوام دریایی» در آغاز به سوی آناتولی غربی گسترش می‌یابد. این موج پس از یونانی‌شدن غرب آناتولی، به تدریج به سوی بین‌النهرین، شمال و شرق مدیترانه، جنوب ایتالیا، مقدونیه‌ی امروزی و تا نزدیکی‌های دریای سیاه پیشروی می‌نماید.

۳. Miken

۴. İon, Aiol ve Dor.

اما اهتمام به خرج می‌دهند تا از قالب قبیله‌ای خویش (اموی، عباسی، سلجوقی، عثمانی و نظایر آن) محافظت به عمل آورند. بخش بزرگی از منابع روابط و نیرویی که در امر تداوم تمدن، در رأس و قاعده نقش آفرینی می‌نمایند، توسط این دو نهاد تولید می‌شود. بنابراین بدون وجود این دو نهاد، تمدن به آسانی نمی‌تواند موجودیت خویش را ادامه دهد.

در این جا بجاست که به این نکته جلب توجه نماییم: سازمان‌بندی‌ای از نوع قبیله، خصوصیت اغماض‌ناپذیر اجتماعی بودن است. به سبب اینکه کلان را نیز پیشبرد بخشیده، آن را به ساختار خویش انتقال داده و مشارکت داده است، واحد جهانشمول سازمان‌بندی انسانی است. اگر اشکال متحول‌گشته و فاسدشده‌ی خانواده، خاندان و تیپ کُمانی یا «شرکت» مدرنیته‌ی سرمایه‌داری را نیز بر این بیافزاییم، خصوصیت جهانشمول‌بودنش را بهتر می‌توانیم درک نماییم. همچنین آشکارا و به قدر کافی نشان دادیم که تمامی تشکلهای «هیرارشی، قدرت و دولت»، بدون خانواده و خاندان نمی‌توانند به‌سر برند. اما باید به‌طور جدی، نظام قبیله‌ی دارای خصیصه‌ی آزادی‌خواهی، مساوات‌طلبی و تمدن‌ستیزی را از اشکال «خانواده‌گرایی»، «خاندان‌گرایی» و «شرکت‌گرایی» که اشکالی فاسدشده و متحول‌گشته‌اند و بدین ترتیب به منشأ نیرو، سود و بردگی مبدل شده‌اند، متمایز ساخت. نظام‌های قبیله‌ای شاید هم در محیط علمی پیشرفته‌ای جایگاهش را در امر بر ساخت و تأسیس همه‌نوع نهادهای اجتماعی جدید، همچنین تغییر و تحول تمامی نظام‌های تمدنی از جمله تمدن (مدرنیته) کاپیتالیستی و گذار از آن‌ها، به‌صورت مساوات‌جویانه‌تر و آزادانه‌تر حفظ نماید.

تیپ‌های دولت‌شهرها، امپراطوری و دولت-ملت علی‌رغم اینکه تبلیغات بسیاری (به سبب ایدئولوژی رسمی) برایشان صورت می‌گیرد، تشکلهای اجتماعی اصلی نبوده و نمی‌توانند باشند. این‌ها مراکز پدیدآورنده‌ی نیرو و سود هستند که از نظر بزرگی و حجم به ترتیب ردیف شده‌اند. یعنی سازمان‌بندی‌های بنیادین تمدن می‌باشند. ماشین‌های تولید سود و اعمال زور بر روی جامعه‌اند. تیپ دولت‌شهر تا حدودی می‌تواند در جامعه مفید واقع افتد، زیرا کوچک بوده و با مسائل اجتماعی مختلط است. بنابراین اگر به روی دموکراسی باز باشد، ممکن است نسبتاً هشیار و حساس بوده و دارای نیروی حل مسائل باشد. نمونه‌ی تاریخی آن دموکراسی آتن می‌باشد. لیکن تیپ‌های امپراطوری و دولت-ملت با اغلب عناصرشان، سازماندهی‌هایی خارج از جامعه یا فراتر از آن هستند که شدیداً با هدف اعمال خشونت و کسب سود (مالیات، رانت، بهره و حتی دستمزد) در پیوند می‌باشند. اینکه بخش بزرگی از کتب تاریخی بر روی سرگذشت خونین این‌ها همچون عناصری سرآمد کار می‌کنند، ضرورت هژمونی ایدئولوژیک است. مورخ بزرگ، فرناند برودل، در پایان کتاب «مدیترانه در دوران فیلیپ دوم»^۱ با گفتن محقانه‌ی این نکته که نمی‌خواهد به آلت دست این‌نوع روایت‌پردازی تاریخ تبدیل شود، اما یک ضرورت اجباری تاریخ‌نگاری موجود را انجام می‌دهد، به روایت‌پردازی صحیح نزدیک‌تر می‌شود. در زمینه‌ی چگونگی پیشبرد تاریخ‌نگاری بایسته و شایسته، موضع وی یاریگر می‌باشد. علم تاریخ در مسیر نشو و نماست. باید مسیر بیشتری را بپیماید. هنگام اقدام به فعالیت‌های مربوط به نگارش و خوانش تاریخ، هرگز فراموش نکنیم که تاریخ مملو از هژمونی ایدئولوژیک تمدن، نه‌تنها در زمینه‌ی واقعیت تاریخی-اجتماعی روشنگرانه نیست بلکه مانع دیدن واقعیات می‌گردد.

مطمئن هستیم کتب تاریخی به هنگام بازنویسی، به‌طور خاص ارزش عظیمی را برای رشد نظام‌های قبیله‌ای قائل خواهند شد. انجام مناسب‌ترین شکل نوسازی‌شده‌ی فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک (و نیز فعالیت‌های دینی، هنری و علمی) در ابعاد قبیله‌ای (کمون)، از نظر توسعه‌ی سالم حیات اجتماعی و از جمله حیات خانواده، همچنان اغماض‌ناپذیر خواهد بود. انسانیت نمی‌تواند نهادهای «خانواده، خاندان و شرکت» مدرنیته را که تنها پوسته‌ای از آن‌ها باقی مانده و همه چیزشان در راستای کسب سود هدمند است،

۱. این کتاب با عنوان «جهان‌مدیرانه‌ای در عصر فیلیپ دوم (قرن شانزدهم)» نیز شناخته می‌شود. چاپ اول در سال ۱۹۴۹ میلادی بود.

به مدتی طولانی تحمل نماید. نمی‌تواند الوهیت «ژئوس آسا» شده‌ی دولت- ملت که نهادِ نهادهای حیات‌ستیزی مصنوعی می‌باشد را تداوم بخشد.

گستره‌ی دموکراتیک مقاومت‌ها و حملاتی که نظام قبیله‌ای در برابر نظام‌های تمدنی وارد آن گشته، یک پُرسمان مهم را تشکیل می‌دهد. خلاصه اینکه، موشکافی در باب نقش این مقاومت‌ها و حملات از منظر تمدن دموکراتیک و دولت‌دار حائز اهمیت فراوانی می‌باشد. نقش آن از نظر تمدن دولتی، به اندازه‌ی کافی روشن گشته است. سعی نمودیم به‌گونه‌ای جالب توجه و با نمونه‌های بسیار نشان دهیم که ریاست‌های قبایل از همان مرحله‌ی «قبیله‌گرایی» (و نه قبیله) به نیروهای پروتو- تمدن (تمدن اولیه) تبدیل گشته و با حیات‌های آزادانه و مساوات‌جویانه‌ی قبایل در چالشی مستمر به‌سر برده‌اند، به همین سبب درگیری‌های درون‌قبیله‌ای به‌صورت شدیدی روی داده‌اند؛ هنگام تماس با تمدن‌ها ابتدا در صورت شکست در برابر این نیروهای تمدن به‌سرعت تسلیم‌شان گشته، همراه با خویش قبایل را نیز ناچار از تسلیم‌شدن نموده‌اند، در صورت پیروزی نیز یا به‌عنوان خاندانی نوین بر رأس تمدن‌های پیشین جلوس کرده یا با تأسیس خاندان خویش، تمدنی نوین را ایجاد نموده‌اند. اما این همه‌ی داستان و کل تاریخ نیست.

هنگامی که با دیدگاه تمدن دموکراتیک سعی بر تحلیل موضوع نماییم، خواهیم دید و درک خواهیم کرد که فاکتور اصلی تاریخ جهانشمول دارای خصیصه‌ای دموکراتیک می‌باشد. تاریخ همیشه تمدن‌های دولت‌دار را به‌عنوان یگانه واقعیت ارائه داده است. علی‌الخصوص تاریخ‌نگاری پوزیتیویستی دولت- ملت و تاریخ‌نگاری بی‌بصیرت‌کننده‌ی ملی در این موضوع، نقشی تعیین‌کننده بازی کرده‌اند. حتی همین کتاب دفاعیات‌مان که در آن سعی کردیم تاریخ را به‌صورت یک خلاصه طرح‌واره ارائه دهیم نیز اثبات می‌نماید که نگارش و خوانش متفاوت و صحیح تاریخ، میسر می‌باشد. تاریخ بسیار بیشتر از آنچه انگاشته می‌شود دارای خصیصه‌ی تمدن دموکراتیک است. وقتی [تاریخ] بر این مبنا قرائت می‌شود، دیده خواهد شد که نه‌تنها مترپال‌ها و ابزارهای وافر بلکه سازمان‌های ایدئولوژیک، ارگانیزاسیون‌ها و ساختاربندهای سیستمیک در مقیاسی بس عظیم در آن یافت می‌شوند. نباید فراموش نمود که «دموس، اجتماع غیردولتی و پارادایم اجتماعی» تاریخ یا به هیچ روی به نوشتار درنیامده یا همانند «بقچه‌ی وصله پینه» به‌شکل بخش‌های جسته‌گریخته و ناتمام، تنها پیش‌نویس‌هایی از آن نوشته شده است. همچنین آن‌هایی که نوشته شده‌اند و آن‌هایی که خواسته‌اند بنویسند، ممنوع شده، سیاه‌نمایی و لکه‌دار گشته و اکثراً نیز از آن‌ها ممانعت به‌عمل آمده است. در موضوع نگارش تاریخ، بیشتر از آنچه که تصور می‌رود مبارزه‌ی ایدئولوژیک روی داده است. بدون دانستن اینکه تاریخ موجود، تاریخی رسمی است که به‌تمامی از صافی ایدئولوژیک نظام‌های تمدن گذشته است، کلیه‌ی خوانش‌های تاریخ، نه‌تنها ذهن و بنابراین حیات و حیات اجتماعی بامعنا را در تنگنا قرار می‌دهد بلکه به حالتی غیرممکن درمی‌آورد. با تاریخ اشتباه‌آمیز، نمی‌توان صحیح زیست. آنان که نتوانند تاریخ آزادی خویش را به‌گونه‌ای صحیح بنگارند، قادر به آزادزیستن نخواهند بود.

آشکار است که مقاومت‌های قبیله‌ای علی‌رغم تمامی خیانت‌ها و شکست‌هایی که دچارش گشته‌اند، قبایل از جمله نیروهای محرکه‌ی تاریخ بوده و همیشه دارای ساختاربندهای آزاد و مساوات‌طلبانه‌ی تمدن دموکراتیک بوده‌اند. خود قبیله، سرچشمه‌ی پایان‌ناپذیر کمونالیسم دموکراتیک می‌باشد. در تلاش‌مان برای درک کردن قبیله، بایستی خود را تنها به ساختاربندهای سنتی کلید نماییم. ساختارهای بافته‌شده از پیوندهای خویشاوندی، به معنای قبیله نیست. پیوندهای صرفاً خونی، جهت قبیله‌بودن نه کافی است و نه لازم. کیفیت بنیادین قبیله آن است که تشکلی اجتماعی است. بافت و الگوی اساسی زندگی بامعنای اجتماعی است. جهت درک بهتر آن، اگر حتی به هنگام خوانش آثار مارکس، [مارکسیست‌ها را] به چشم یک قبیله ارزیابی نماییم، نتایج واقع‌گرایانه‌تری به‌بار خواهد آورد. آثارشیت‌ها، نوعی از سازمان‌های تیپیک قبیله‌گرا

هستند. جنبش‌های محیط‌زیست‌گرا و فمینیستی به این صفات نزدیک‌ترند. اینکه مؤسسات جامعه‌ی مدنی و احزاب دولت‌محور به‌واسطه‌ی خصوصیات قبیله‌ستیز خود به سازمان‌هایی توخالی و صرفاً برخوردار از یک پوسته متحول می‌گردند، در این زمینه بسیار آموزنده است. تنها با وجود برخی شرایط می‌توان قبیله را کمون نامید: به شرط برخورداری از خصیصه‌ی آزادی و برابری. تمدن دموکراتیک می‌تواند از طریق ساختاربندهای مجدد، نظیر آنچه در تاریخ روی داده، در روزگار کنونی نیز کسب معنا نماید. تاریخ تنها خط‌سیر و پیشروی تمدن دولت‌دار نیست. بسیار بیشتر از آن، دارای خط‌سیری کمونال دموکراتیک می‌باشد. حیات هزاران ساله‌ی نظام‌های قبیله‌ای و ضدحملات و مقاومت‌های تسلیم‌ناپذیری که در طول تاریخ تمدن نشان داده‌اند، به اندازه‌ی کافی بر این واقعیت صحه می‌نهد. همین پیشروی اصیل تاریخ است که باید تئوری‌اش را طرح کرد و مجدداً ساختاربندهی‌اش نمود.

ج- مقاومت دینی یا جنگ‌های طبقاتی در نظام تمدن مرکزی

نظام‌های تمدنی، دارای ساختاری طبقاتی هستند. هم محصول و هم تسریع‌کننده‌ی تکوین طبقاتی هستند. مورد مهم این است که فراتر از تشخیص پدیده‌ی طبقه، فرم‌های شکل‌گیری آن و چگونگی کارایی‌بخشیدن به آن‌ها مشخص گردند. در واقعیت طبقاتی، هویت‌ها هیچ‌گاه به شکلی عربان و به‌صورت «من طبقه هستم» خویش را منعکس نمی‌سازند. به‌ویژه از طریق اصطلاحات یا قاموس طبقاتی مارکسیستی نمی‌توان واقعیت طبقه را به‌طور صحیح بازتاب داد. پوزیتیویسم با رویکرد علم‌گرای خود در مورد پدیده‌ی طبقه و رابطه‌مندی‌های آن - همانند تمامی پدیده‌ها، رویدادها و روابط جامعه‌شناسانه- نقش بی‌بصیرت‌گردان و منحرف‌کننده را بازی نموده است. مارکسیسم به شدت گرفتار تأثیر اینچنینی مدرنیته گردید و نتوانست از آن رهایی یابد. هنوز قادر به درک این مسئله نگشته‌اند که یکی از دلایل بنیادین عدم موفقیتشان با همین رویکرد در ارتباط است. مسئله‌ی طبقات اجتماعی، هم از نظر مفهومی- تئوریک و هم از جنبه‌ی سیاسی- پراکتیکی اهمیتش را حفظ می‌نماید. مستلزم نوسازی‌های ایدئولوژیک و پراکتیکی ریشه‌ای می‌باشد. آنالیزهای مبتنی بر بورژوا- پرولتر، به‌تنهایی نمی‌تواند رویدادهای تاریخ را از نقطه‌نظر طبقاتی نیز به‌طور صحیح بازتاب دهد. عدم موفقیت پراکتیکی سوسیالیسم رئال با نگرش تاریخی‌اش نیز در پیوند می‌باشد. همچنان که تحلیلات طبقاتی مارکسیستی پوزیتیویستی با ادیان کلاسیکی که بسیار از آن‌ها انتقاد به‌عمل می‌آورد تفاوت چندانی ندارند، مارکسیست‌ها در این موضوع هنوز هم از درک علل ناموفق‌ماندن خود به‌دور می‌باشند. آزمون شوروی این تشبیه را اثبات نمود: می‌توانید ساختمان‌ی صدطبقه بنا کنید؛ اما نمی‌توانید مانع آن شوید که ساختمان مذکور طی یک روز فرو نریزد. هیچ کس نمی‌تواند انکار نماید که چنین واقعیتی رُخ داد. رویکردش، برخلاف آنچه بسیار ادعا می‌کرد، علمی نبود. اگر می‌بود، چنین فروپاشی‌هایی صورت نمی‌گرفت. یک نمونه‌ی جالب دیگر در خصوص ناموفق‌بودن آزمون‌های رئال سوسیالیستی حتی در مقایسه با رویکردهای دینی، مواردی هستند که بر سر حزب کمونیست افغانستان^۱ آمدند؛ اما طالبان دین‌گرا هنوز هم قوی بوده و می‌تواند در برابر مؤسس خویش یعنی ایالات متحده‌ی آمریکا و متفقان آن بجنگد.

چگونه باید به طبیعت اجتماعی نگریست؟ در این زمینه، حتی از نظر روش نیز مسائل و مشکلات عظیمی وجود دارند. تمامی روش‌های آزموده‌شده نتوانسته‌اند برای بزرگ‌ترین جنگ‌های ویرانگر تاریخ، بحران‌ها و مسائل زیست‌محیطی، بیکاری و گرسنگی معنایی بیابند. شاید پرسیده شود آنانی که صاحب روش و متد

۱. Afeganistan Komünist Partisi: حزب دموکراتیک خلق افغانستان قدیمی‌ترین جریان چپ‌گرای افغانستان بود که در سال ۱۹۶۵ تأسیس شد. دارای شاخه‌ی پرچم تحت رهبری ببرک کارمل و شاخه‌ی خلق به رهبری نورمحمد تره‌کی بود. این حزب در ۱۹۷۸ حکومت محمد داوود را در افغانستان سرنگون کرد و جمهوری دموکراتیک افغانستان را اعلان نمود. سپس مجاهدین اسلامی به جنگ علیه آن‌ها پرداختند و گروه‌هایی علیه برنامه‌های اصلاحات سوسیالیستی حزب دست به مخالفت زدند. در درون حکومت‌شان نیز رقابت بر سر قدرت بین حفیظ‌الله امین و تره‌کی آغاز شد و نهایتاً تره‌کی کشته شد. شوروی در ۱۹۷۹ نیروهای خود را به این کشور گسیل داشت و جنگ با نیروهای اسلام‌گرا ادامه یافت. پس از خروج شوروی در ۱۹۸۹ از افغانستان و قدرت‌گرفتن جریان‌های اسلام‌گرا، حزب مزبور نیز رو به افول نهاد. از دیگر احزاب چپ‌گرای افغانستان، حزب کمونیست- مائونیست است که در سال ۲۰۰۴ تأسیس گردید.

هستند، در این خصوص چه مسئولیتی دارند؟ می‌توان چنین پاسخی داد: واقعیت اجتماعی دارای کلیت است. کسانی که در جبهه‌ی علم هستند نیز حداقل به اندازه‌ی آنانی که در جبهه‌ی جنگ جای دارند در برابر تمامی رویدادها مسئول می‌باشد. اگر این مسئولیت را احساس نمایند، پس بدان معناست که از اخلاق علمی محروم‌اند و هرکدام یک ابزار ساده و ناچیز نظام می‌باشند. بنابراین نه تنها نمی‌توانند به نام جنگ‌های طبقاتی سخن بگویند، بلکه حتی حق ندارند ادعای علمی بودن داشته باشند. اساسی‌ترین صفت علم، ایده‌ی صحت و راستی است. در این خصوص، دقیقاً بجاست که سمبل تاریخی اخلاق علمی یعنی برونو^۱ را (که در ۱۶۰۰ م. ب. در ژم سوزانده شد) همانند سرمشق و الگو نشان دهیم. اگر به قیمت سوزانده شدن، از اعتقاد به مقوله‌ی صحیح دفاع صورت نگیرد، به هیچ‌وجه نمی‌توان از عشق به علم (که موردی اغماض‌ناپذیر برای انسان علم‌پژوه و عالم است) سخن گفت. بدون عشق‌ورزیدن به علم نیز نمی‌توان عالم شد!

می‌توان منصور حلاج را به‌عنوان نمونه‌ی دیگری نشان داد. هر انسان علم‌پژوه تا زمانی که قادر به حل مسائل حیاتی دوران خویش نشود و حداقل به اندازه‌ی سربازی که در جبهه می‌جنگد و بهای شکست خوردنش را با مرگ یا با اسارت پرداخت می‌کند، اخلاق‌مداری خود را نشان ندهد و نپذیرد، نمی‌تواند این صفت را محفانه با خود یدک کند. برای سیاست‌مداران نیز این گفته دقیقاً بر همان منوال و حتی بیشتر مصداق دارد. زیرا سیاست، قرارگاه اصلی چاره‌یابی و حل مسائل اجتماعی است؛ ابزاری برای رانت‌جویی و رانت‌خواری نیست. کسی که رانت‌خواری نماید، اگر حقیقتاً سیاستمدار باشد (و نه یک مدیر ساده‌ی امور دولتی)، نه تنها باید طرد گردد بلکه «سیزیف»ی است که نتیجه‌ای بسیار بدتر از مرگ را بر دوش خود حمل می‌نماید. اگر انسانیتی که دچار بمباران هسته‌ای گشته، هنوز هم قادر به نتیجه‌گیری صحیحی از این امر نباشد، پس انسانیتی مرده است. آنانی که عکس این را مدعی‌اند، کسانی هستند که به هیچ‌وجه نتوانسته‌اند حیات انسانی جامعه را بشناسند. آن‌هایی که نه تنها پدیده‌ی طبقه و ملت بلکه قبل از آن طبیعت اجتماعی را به اندازه‌ی کافی نشناخته‌اند، باید به‌خوبی بدانند که نه می‌توانند علم‌پژوه گردند و نه سیاستمدار. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که مسئولیت و اخلاق‌مداری علمی و سیاسی بسیار مهم می‌باشد. این سطرها را در شرایط مجازات «سلول اندر سلول»^۲ می‌نویسم که دشوارترین شرایط است. تنها ارزشی که مرا سر پا نگه می‌دارد، عشق‌ورزیدن به علم است. گفتن این نکته که جهت کاهش شدیدترین تلخی‌ها و آلام زندگی و از جمله مرگ، جز عشق‌ورزیدن به علم چاره‌ی دیگری وجود ندارد، دین من در قبال انسانیت است.

آ) طبقه و دین

جهت درک واقعیت محسوس بین طبقه و دین و مفهوم‌بندی آن، باز هم به منبع اصیل یا آرژینال آن بازخواهم گشت. نمونه‌ی سومر به اندازه‌ی تشکیل شهر و دولت، از نظر تولید طبقه و ایدئولوژی نیز بسیار جالب و آموزنده می‌باشد؛ در سطحی بسیار گسترده‌تر از منبع یونان- روم عناصر آموزنده‌ی برتری را در خود دارد. اینکه کاپیتالیسم اروپا همچون مقوله‌ای آرژینال پذیرفته شود و در طبقه و ایدئولوژی آن موشکافی صورت گیرد، نه تنها برای مارکسیسم بلکه برای تمامی کسانی که فعالیت‌های ایدئولوژیک (و از جمله علم و فلسفه) انجام می‌دهند، چالش بزرگی را تشکیل می‌دهد. بسیار آشکار است که نمی‌توان از آخرین مشتق واقعیت اجتماعی، به اندازه‌ی مقوله‌ی اصیل یا آرژینال آن استنتاج صحیحی نمود. سعی خواهم کرد به‌جای استفاده از واژه‌ی کاهن، از عنوان ایدئولوگ‌های سومری به معنای کسانی که به ایدئولوژی، علم و فلسفه می‌پردازند استفاده کنم. از نظر طبقه و دین، در میان سومریان چه چیزی روی داد و چه درس‌هایی می‌توان از آن گرفت؟ در

۱. Giordano Bruno : چوردانو برونو

۲. نویسنده‌ی کتاب بارها در زندان انفرادی جزیره‌ی امرالی با مجازات سلول انفرادی مواجه گردیده که در واقع نوعی سلول در سلول است.

ارزیابی‌هایی که انجام خواهیم داد، روش «از مقوله‌ی ملموس به سوی مقوله‌ی مجرّد» را برخواهم گزید. در زیگورات‌ها که در عین حال قرارگاه ایدئولوژیک بودند، امور اقتصاد، سیاست و دفاع نیز تنظیم و سامان‌دهی شده و نمی‌گفتند «این فعالیتی اقتصادی است و دیگری سیاست و دفاع»؛ نمی‌توانستند این‌ها را از هم تفکیک کنند. انسان‌ها به کار گرفته شده و از حوزه‌های تولیدی، دفاع می‌شد. برنامه‌ریزی سیاست (به عبارت امروزی اقتصاد سیاسی) نیز انجام می‌شد. شیوه‌شان، بسیار ملموس است؛ جملگی آن‌ها یک کلیت بودند. پیداست حتی به ذهنشان نیز چنین تصویری را راه نمی‌دادند که گویا بدون ساخت زیگورات، اقتصاد- سیاست- دفاع بتوانند وجود داشته باشند. زیگورات، پیش از هر چیز مرکز تولید ایدئولوژیک است. در آنجا مفاهیم و اعتقادات بر ساخته می‌شدند. به احتمال بسیار، مفاهیم و اعتقادات از جامعه‌ی نوسنگی هزاران ساله‌ی هلال حاصلخیزی گردآوری می‌شدند که خود در حکم تداوم آن بودند. اما مسائل مربوط به گذار از آن جامعه در میان بود. بنابراین نمی‌توانستند از اعتقادات و هنجارهای مربوط به مفاهیمی که کسب کرده بودند، دقیقاً به همان نحو استفاده نمایند؛ متحول نمودن آن‌ها ضروری بود. در بر ساخت اجتماعی پیش‌رویشان، کسانی هم وجود داشتند که نامحقرانه بزرگ‌ترین سهم تولید مازاد ناشی از بارآوری و حاصلخیزی را تصاحب می‌نمودند و کسانی نیز وجود داشتند که به قیمت سیرکردن شکم به کار واداشته می‌شدند. همچنین مدافعانی نیز لازم بودند. هر لحظه ممکن بود که از داخل و خارج یک عصیانگر ظهور نماید. نظمی که بر ساخته می‌شد، چنین چیزی بود. مسئولیت آن سنگین بود. بر ساختی اجتماعی مطرح بود که از هر نظر با انسان مساوات‌طلب و آزاد قبیله متفاوت بود.

فرد و جامعه‌ی انسانی، فرد و جامعه‌ی [برخوردار از] ذهنیت و اعتقاد است. جامعه‌ی انسانی فاقد ذهنیت و اعتقاد، هرگز وجود نداشته است. بنابراین ذهنیت و اعتقاد، موضوعی اولویت‌دار می‌باشد. بدون کسب موفقیت از این جنبه، نمی‌توان جامعه را به فعالیت واداشت. با آفرینش ایدئولوژیک، این وظیفه‌ی اولویت‌دار به گونه‌ای موفقیت‌آمیز ایفا می‌شود. از ابداعات ایدئولوگ‌های سومری آگاهی داریم. دگرگونی و تحولی از دین ایزدبانوی مادر به دین خدای پدر (بازتاب جامعه‌ی مردسالار)، از توتّم زمینی به خدای آسمانی، از خدای هر قبیله به خدای شهر و خدایان عمومی زمین و آسمان - که باز نمود اتحاد شهرها بودند- صورت گرفت. معنایی که برای اصطلاح و مفهوم خداوند در نظر گرفته شده است از دو حوزه تغذیه می‌نماید: اولی، ایماژهایی که از هر چیزی به جز جامعه و انسان یعنی طبیعت اول پدید می‌آیند؛ دومی، اندیشه‌ها و اعتقادات مربوط به طبیعت اجتماعی. عناصر فرهنگ معنوی کهن، در این امر پیشگامی می‌نمایند. ابزارهای نوین مشروعیت‌بخشی یعنی عناصر اسطوره و دین از این منابع تغذیه نموده و مقتضیات بر ساخت اجتماعی نوین را مطرح می‌نمایند. فعالیت ایدئولوژیک تا زمان کسب موفقیت ادامه می‌یابد. وقتی پذیرفته می‌شود، آنگاه نهادینه می‌شود، مراسم آن طرح‌ریزی می‌گردد، گماشتگان انسانی آن تعیین می‌شوند، قربانیانی پیشکش می‌گردند و معابدی ساخته می‌شوند. تمامی این کارها جهت تداوم بخشی به جامعه‌ی پربازده و سودمند نوین می‌باشد. پرداختن به موضوع پانتئون یا ایزدستان متشکل از «ان، انلیل، انکی، نین‌هورساگ، اینانا، ایشتار، ماردوک»^۱ و تداوم آن‌ها، فرصتی دیگر می‌طلبد. اما آشکار است کاری که صورت گرفته، با هدف مشروعیت‌یابی اجتماعی بوده است. مورد مهم در اینجا این است که نظم نوین خدایان که جایگزین نظم (پانتئون) خدایان قدیمی گشته است، چه چیزی را بازنمایی کرده یا منعکس می‌سازد.

گفتن اینکه جهان (فرهنگ) معنوی بازتاب‌دهنده‌ی فرهنگ مادی است، سخنی اشتباه نیست اما چگونگی آن مهم است. پیداست که یک بازنمایی نظیر انعکاس تصویر یک گاو بر روی آب مطرح نیست. بازتاب معنوی به گونه‌ای بسیار متفاوت صورت می‌گیرد. بازتابی ساده نبوده، بلکه بر ساختی حقیقی است که انسان را انسان

۱. En, Enlil, Enki, Ninhursag, Inanna, Ishtar, Mardok. بدین صورت نیز تلفظ می‌شوند: ئن، ئن‌لئیل، ئن‌کی، نین‌خورساگ، اینانا، ایشتر، ماردوک یا مردوخ

می‌سازد. «برساخت» و «بازتاب‌های محض و خشن» مفاهیمی متفاوت می‌باشند. سعی بر واشکافی و تحلیل مکرر اصطلاح خدا دارم، زیرا اصطلاحی است که مطابق زمان و مکان معنای آن تغییر می‌یابد. می‌توان گفت آنهایی که رویکرد ژرف جامعه‌شناختی دارند، از پذیرش اینکه خدا ایماژ هویت اجتماعی است، احتراز نمی‌ورزند. نباید ایماژ هویت اجتماعی را ساده و کم‌مایه بیان‌گاریم. پیگیری این ایماژ تا حد ذات زیراتمی نیز صورت گرفته است. حتی هم‌اکنون نیز در آزمایشگاه‌های علمی سرن^۱ - سوئیس در جستجوی «ذره‌ی هیگز آیا همان ذره‌ی خدایی»^۲ که ساختار ماده را تشکیل می‌دهد، می‌باشند. بازگویی داستان آن، جلد‌های مفصلی را به خود اختصاص خواهد داد. در اینجا به یک جامعه‌شناسی پوزیتیویستی نمی‌پردازم. جامعه را نیز متشکل از یک توده‌ی ساده‌ی انسان مادی تلقی نمی‌کنم. رویکرد پوزیتیویستی پیشه نمی‌کنم. کاملاً متوجه هستم که رویکرد مذکور محض‌ترین دین‌گرایی است. حتی می‌توانم بگویم که خدا به‌مثابه‌ی ایماژ هویت اجتماعی، مجموع کیهان ۱۳/۸ میلیارد ساله است. همچنین می‌توان گفت «خدا، همان چیزی است که نیست نخواهد گشت». نیتی مبنی بر وضع‌نمودن یک متافیزیک خشک هم ندارم. این نکته را جهت هشدار به آنانی بر زبان می‌آورم که موضوع را ناچیز و ساده می‌گیرند. همان‌گونه که جامعه‌سیالیت ماده- انرژی برخوردار از منعطف‌ترین هوش است، مفهوم خدا نیز منعطف‌ترین مفهوم معنا- انرژی می‌باشد. هرآنکه بخواهد، می‌تواند به قدر دلخواه به این اصطلاح بار معنایی ببخشد. آنانی که هنر معنا را پیشه نموده‌اند (می‌توانیم آن‌ها را فلاسفه بنامیم)، همچون متخصصان این کار هستند. پیامبران نیز حداقل به اندازه‌ی فلاسفه، استادان معنا‌آفرینی و تولید مفاهیم‌اند.

امتیازمان در موضوع تمدن سومر این است که پیش‌بری و اجرای اینچنینی امور را تقریباً با عریانی تمام نشان می‌دهد. هیچ نمونه‌ای به اندازه‌ی نمونه‌ی تمدن سومر، نشوونمایی که فرهنگ مادی رو به حوزه‌ی معنوی داشته را این‌همه ساده و به همان اندازه نیز باشکوه بازتاب نداده است. ادعای من این است: کسی که نخواهد، ناچار از باور کردن و دانستن نیست. پانتئون سومر، خود- الوهی‌سازی طبقه‌ی نوینی است که رشد و ترقی یافته است. به اصرار تأکید می‌نمایم: این مورد بسیار شفاف و روشن است. نقش ریشه را در همه‌ی جستجوها و سمت‌گیری‌های دینی، فلسفی، هنری و علمی‌ای داشته که بعدها در طول تاریخ تمدن مرکزی پنج‌هزار ساله توسعه یافته‌اند. خود زیگورات مبین همین واقعیت می‌باشد. بالاترین طبقه، پانتئون خدایان است. طبقه‌ی میانی از آن کاهنان، سفیران^۳ خدا و اجراکنندگان هنر معنا [آفرینی] است؛ پایین‌ترین طبقه نیز مکان دون‌مرتبه‌ترین بنده- بردگانی است که به کار گماشته می‌شوند. آیا در تمامی ادیان با همین سه‌گانه یعنی نظم «خدا- سفیر- بندگان» روبه‌رو نمی‌شویم؟ آیا نظم طبقاتی اساسی همین‌گونه نیست؟ در حالی که «شخص نظامی + مدیر سیاسی + کاهن» طبقه‌ی بالا را تشکیل می‌دهند، طبقه‌ی میانی یعنی حلقه‌ی واسطه را طبقه‌ی متوسط + بروکراسی + نهادهای مشروعیت‌بخش (دانشگاه، معبد و رسانه‌ها) تشکیل می‌دهند. آنانی که پایین‌ترین مرتبه را به خود اختصاص می‌دهند، تمامی کسانی‌اند که خارج از دو طبقه‌ی اول باقی می‌مانند؛ پورلتر، روستایی، کارمند، محصل، زن، کودک، بیکار و غیره.

۱. CERN: مرکز تحقیقات هسته‌ای اروپا؛ عظیم‌ترین مجموعه‌ی آزمایشگاهی در زمینه‌ی فیزیک هسته‌ای و فیزیک ذرات بنیادین می‌باشد. این مجموعه در حوالی شهر ژنو سوئیس واقع است. در سال ۱۹۵۴ توسط سازمان اروپایی تحقیقات هسته‌ای شکل گرفت. مهم‌ترین هدف آن کشف رازهای سرآغاز جهان است. در آزمایشی پروتون یا هسته‌ی اتم را در تونل‌هایی با نام شتاب‌دهنده تا ۹۹ درصد سرعت نور در دو جهت مختلف به حرکت درمی‌آوردند تا مشاهده شود که از برخورد این پروتون‌ها با همدیگر، ذراتی با نام بوزون «هیگز» که موسوم به ذره‌ی ال‌بی است. پدید می‌آید یا نه. اگر ذره‌ی هیگز تولید گردد آنگاه درستی نظریه‌ی مهبانگ یا همان بیگ‌بنگ اثبات می‌گردد. در سال ۲۰۱۳ خبر تحقق این کشف منتشر گردید. ۲. Higgs parçacığı / طبق نظریه‌ی، میدان هیگز (که به نام فیزیک‌دانی به نام پیتر هیگز نامگذاری شده) تمام جهان ما و حتی خلأ را نیز دربر می‌گیرد. این میدان پر از ذرات بنیادینی به نام بوزون هیگز (higgs) است. بوزون هیگز با ذرات بنیادین اطرافش واکنش صورت می‌دهد. بر اساس نظریه‌ی هیگز، نوع و توان واکنش بوزون‌های هیگز با ذرات بنیادین پیرامونش معلوم می‌کند که آن ذره چقدر جرم داشته باشد. یعنی جرم الکترون به دلیل توان واکنش الکترون‌ها با بوزون هیگز است. اینکه فوتون تقریباً فاقد جرم است به این علت می‌باشد که واکنش آن با بوزون‌های هیگز بسیار ضعیف می‌باشد. چون بوزون‌های هیگز در همه‌جای میدان هیگز می‌باشند و همه‌ی دنیا را پر ساخته‌اند (مانند آب درون یک آکواریوم) لذا ذره‌ی کم‌نظیر الکترون یا فوتون فارغ از اینکه در کجای دنیا قرار دارند، به‌طور دائم در حال واکنش با بوزون هیگز می‌باشند و در نتیجه جرمی ثابت دارند. اگر برخورد‌های بزرگی در بین ذرات بنیادین ایجاد شود، احتمال دارد در شرایط کالوتیک و آزادشدن انرژی حاصل از این برخورد، شانس ظاهر شدن این ذره فراهم آید. به ذره‌ی هیگز، ذره‌ی خدایی می‌گویند.

۳. Elçi: الجی، ایلیچی، رسول، سفیر، واسطه

سومریان برای اینکه معناآفرینانی که پس از آنان می‌آیند، نتوانند دروغ‌های چندان را بیافند، جوهره‌ی مسئله را به‌شکلی ساده و قابل درک بر ساخته‌اند. وقتی می‌گوییم ساده، منظوری چیز بی‌شبهه‌ی بازی تئاتر نیست. مقصودم این است که هنر اصطلاح‌پردازی را با استعدادی برتر اجرا نموده‌اند. هنگامی که به امپراطوری‌های آکاد، بابل و آشور می‌رسیم، مشاهده می‌کنیم که یک خدا از میان پانتئون چندخدایی آغاز به بالا رفتن و قرارگیری در جایگاهی فراتر از دیگران می‌نماید و آنان را دستیار خویش قرار می‌دهد. آشکار است که هرچه اختیار عمل یعنی نیرو مرکزیت می‌یابد، پانتئون نیز مرکزی می‌گردد. وقتی نوبت به شاهانی می‌رسد که هر سخنشان قانون و مقررات است، راه بر اعتقادات «مطلق و تک‌خدایی» نیز گشوده می‌شود. در جامعه‌ی نوسنگی، هر کلان و قبیله‌ای یک خدا دارد. به اندازه‌ی شمار کلان و قبایل، خدا وجود دارد. هرچه جامعه بزرگ می‌شود و به حالت متحد درمی‌آید، هرچه طبقاتی می‌گردد و مدیریت‌های رده‌بالا و حتی مدیریت‌های تک‌نفره تشکیل می‌شوند، شمار خدایان‌مان نیز از کثرت به سوی «یک» آغاز به کاهش یابی می‌نماید. بازنمایی به‌گونه‌ای بسیار شفاف صورت می‌گیرد. همچنین هرچه زن تأثیرش را در جامعه از دست می‌دهد، جنسیت خدایان‌مان نیز تغییر می‌یابد. خدای «مرد، پدر و جد» پدید می‌آیند.

چیزی که در اینجا سعی بر ترسیم آن داریم، یک شما یا طرح‌واره است. بی‌شک، مرحله به‌گونه‌ای بسیار بغرنج و مملو از منازعات گذشته است. کاهنان هنگامی که دین‌شان را به‌گونه‌ای بسیار نزدیک به میتولوژی برمی‌ساختند، سطح اعتقادی انسان‌های دوران خویش را مبنای کار قرار می‌دادند. چیزی که در بنیان پیروزی آنان نهفته بود، این بود که بر ساخت‌هایی متناسب با دوران را رقم می‌زدند. هرچه جامعه و افراد آن تغییر می‌یافتند، دین نیز دچار تحول و دگرپسی می‌گشت. از طرف دیگر، مقوله‌ی بسیار مهم این بود که کسانی پدید می‌آیند که این شبکه‌ی خدایان را با منافع، اندیشه‌ها و اعتقادات شخصی خود موافق نمی‌بینند. هم در درون جامعه و هم خارج از آن، برخورد منافع هرگز نمی‌تواند بدون تأثیرگذاری بر اعتقادات صورت گیرد. فرد و طبقات درگیر، در ادیان و خدایان درگیر بازتاب می‌یابند. باید بسیار به‌خوبی این قاعده‌ی اجتماعی را دانست: بدون اقدام به یک مبارزه‌ی عظیم در هنر معنا [آفرینی]، هیچ مبارزه‌ی طبقاتی جدی‌ای امکان‌پذیر نیست. با دست و دل‌های خالی و محروم، مبارزات ماندگار و قوی هرگز قابل تداوم نیستند. عکس آن نیز صحیح می‌باشد. سازگاری‌ها و صلح‌های عظیم اجتماعی، از رهگذر سازگاری و صلح میان هنرهای عظیم معنا [آفرینی] برقرار می‌شوند.

هنگامی که ماشین تمدن مرکزی‌مان از شهرهای سومری به‌راه افتاد، خدایانشان را نیز با خود حمل می‌نمود. دگرگونی در نیروهای قدرت‌مدار در دوران بحران بابل طی سال‌های ۱۶۰۰ ق.م، بدون تحولی جدی در خطوط اصلی، از نظر دینی نیز انشعاب راه را به حالت یک‌گزینه درآورد. بحران و سقوط، به معنای احساس شک به نظام موجود و سقوط است. شک به خدایان موجود در پانتئون و سقوط اعتقادی نیز ممکن نبود بازتاب نیابد.

ب) ظهور دین ابراهیمی

می‌توان حدس زد که نمرودهای بابلی (شاه و مدیران رده‌بالا) با یک دوره‌ی بحرانی مشابه همین روبه‌رو گشتند. تاریخ واقعی در دست نمی‌باشد. روایت‌هایی در مورد هزاران سال قبل وجود دارند. اما با سرلوحه قرار دادن معیارهای علمی پرمعنا امروزمین می‌توانیم تفاسیری نزدیک به واقعیت ارائه دهیم. اگر توجه داشته باشیم که تاریخ یک هنر تفسیرپردازی است، شک نخواهیم داشت که نیروی هر تفسیر به نسبت نزدیک بودن آن به واقعیت سنجیده خواهد شد.

ناحیه‌ای که ابراهیم از آن خروج (هجرت یا ظهور) کرده، اورفاست. تفسیر جامعه‌ی تاریخی اورفا می‌تواند ما

را به واقعیت دین ابراهیمی نزدیک نماید. همچنین اگر مقطع و دوره‌ی زمانی‌ای که تخمین زده می‌شود ظهور وی طی آن صورت گرفته را در پرتو تاریخ جهانشمول تفسیر نماییم، می‌توانیم یک گام دیگر به واقعیت نزدیک شویم. نباید سودای «واقعیت تمام‌وکمال» را در سر بپرورانیم؛ زیرا چنین واقعیتی وجود ندارد.

ناحیه‌ی پهناور اورفا از لحاظ ژئوبیولوژی، پس از چهارمین عصر یخبندان، برای اجتماعات انسانی به یک بهشت می‌ماند. یک اقلیم آبیاری طبیعی برقرار می‌باشد. از طریق فعالیت‌های علمی مربوطه می‌بینیم که با پوشش گیاهی و پوشش جانوری فوق‌العاده‌اش یک منطقه‌ی بسیار جذاب می‌باشد. می‌توان انتظار داشت انسانیت طی این مرحله‌ای که پس از صدها هزار سال به زبان نمادین نیز دست یافته، انفجاری را در این مکان صورت دهد. همچنین مسیر خروج تجمعات بزرگ انسانی برخاسته از ریف شرقی آفریقا به آن‌جا ختم شده و موقعیت ایستگاه پراکنش انسان در جهان را داراست. شرایطی دارد که انسان‌هایی که تجربه‌اش کرده‌اند، آن را خواهند پسندید. می‌توان گفت که یک منطقه‌ی ایده‌آل سکونت، تغذیه، حفاظت و ازدیاد برای انسانیت آن دوران می‌باشد.

به‌طور قطع اثبات شده که تاریخ ستون‌های سنگی که در حفاری‌های گوئکلی‌تپه به دست آمده و قطعی گردیده که بقایای معبد هستند، حداقل دوازده هزار سال قدمت دارند. اغراق نخواهد بود که قدمتی پانزده هزار ساله برای این معبد قائل گردیم. زیرا ساختن چنان معبدی، بدون وجود پشتوانه‌ی فرهنگی هزاران ساله نمی‌تواند ممکن گردد. این تشخیص علمی با تفسیر ژئوبیولوژیک منطبق می‌باشد. از یک دوره‌ی بیش از پانزده‌هزار ساله بدین‌سو یک نظام قبیله‌ای نیرومند مطرح است. زیرا معبد، باز نمود نظام قبیله می‌باشد. هر قبیله دارای یک معبد دایره‌ای کوچک می‌باشد. احتمالاً نمونه‌های زیرزمینی مشابه آن نیز موجود باشند. مثلاً در تپه‌های کوچک نزدیک به «حرّان» نیز بازمانده‌های معابد نیم‌دایره‌ای مشابهی یافت می‌شوند. روستاییان و حتی شهرنشینان امروزی نیز تکنیک ساخت ستون‌های سنگی مذکور را ندارند. پیداست انسان‌های آن دوران در وضعیت پیشرفته‌ای زندگی می‌کردند. زیربنای معبد چهل بار بزرگ‌تر از نمونه‌ی موجود در مکه (در دوران ظهور اسلام) است. این در حالی‌ست که پرستشگاه موجود در مکه، یک بنای بسیار ساده‌ی سنگی است. بنابراین قدمت قداست و نقش مرکزی اورفا را می‌توان حداقل تا پانزده‌هزار سال پیش حدس زد. از نظر هم حجم و هم زمان، نه تنها از مکه بلکه از قدس (اولین معبد آن در اواخر ۱۰۰۰ ق.م و توسط سلیمان پیامبر، پسر داوود پی‌ریزی شد) و تمامی حوزه‌های مقدس مشابه شناخته‌شده‌ی جهان آن دوران بسیار بزرگ‌تر و کهن‌تر می‌باشد. تفسیر شخصی من این است که آن ناحیه تا دوران ابراهیم، در موقعیت مرکزی حداقل ده‌هزار ساله‌ای باقی مانده است.

اورفا برای این دوره به معنای یک مرکز جهانی ده‌هزار ساله می‌باشد. در اینجا اصطلاح «مرکز» مهم است. از اصطلاح تمدن بیش از پنج‌هزار ساله نیز درک می‌کنیم که رابطه‌ی مرکز-پیرامون در تاریخ جهانشمول، مستمر می‌باشد. تاریخ فاقد مرکز نمی‌تواند وجود داشته باشد. در تاریخ تمدن، لغزش و جابه‌جایی‌های بسیاری در روابط مرکز-پیرامون صورت گرفته است. هیچ مکانی دارای موقعیت مرکزی هزاران ساله نیست. ناحیه‌ی اورفا از لحاظ قرارداشتن در موقعیت اولین مرکز انسانیت و مدت‌زمان آن، مکانی بی‌همتاست. خصوصیت دیگرش، اتانتیک‌بودن یا اصالت انسان‌های موجود در آنجاست. شاید برخی از خارج آمده و در آن سکونت گزیده باشند اما خلقی که آن معابد را ساخته‌اند، همیشه در آن ناحیه بوده‌اند. اینکه حوزه‌ی اصلی سکونت هوریان - به‌منزله‌ی اولین جامعه‌ی قبیله‌ای آن منطقه که در تاریخ کسب نام نموده - اورفا بوده و پایتخت امپراطوری میتانی‌های هوری‌الاصل (واشوکانی-سربکانی-خیلان‌پنار)^۱ در این ناحیه یافت شده است، به ما امکان درک هویت این خلق اتانتیک را می‌دهد. همچنین در موقعیت مرکز هلال حاصلخیز می‌باشد. به‌طور قطع در تغذیه‌ی همه‌ی اکناف و به‌ویژه تمدن سومر و مصر از طرف فرهنگ سرچشمه‌گرفته از هلال حاصلخیز، نقش اصلی را

۱. Waşukanı-Serêkâni-Ceylanpınar سه نامگذاری مذکور به ترتیب به زبان‌های «هوری»، «کردی امروزی» و «ترکی» می‌باشند. اورفا در شمال کُردستان واقع است و نویسنده‌ی کتاب حاضر نیز اهل همان منطقه است.

ایفا نموده است. مسافرت ابراهیم به مصر و رابطه‌اش با بابل باید از جمله روایت‌هایی محسوب گردند که واقعیت مذکور را تصدیق می‌نمایند. می‌دانیم خاستگاه هیکسوس‌هایی^۱ که در مصر خاندانی را تأسیس نمودند (سال‌های ۱۸۰۰ ق.م) نیز همین ناحیه است. معابد واقعیت دیگری را نیز آشکار نموده‌اند. می‌توان فهمید که فرهنگ هدیه و مهمانی نیز از جمله امور مهم معبد می‌باشند. این واقعیت سرخ‌های پیدایش تجارت را نشان می‌دهد. از معابد سومری نیز در می‌یابیم که معابد نقش اولین مراکز دادوستد را داشته‌اند. هنگامی که به خصوصیت تاجربودن ابراهیم در دوران ظهور توجه می‌نماییم، این واقعیت هرچه بیشتر مشخص و ملموس می‌شود. برشمردن استدلال‌های پس از دوران ابراهیم را چندان مهم نمی‌بینم، زیرا به‌خوبی بر آن واقفیم.

اورفا در سال‌های ۱۶۰۰ ق.م در میانه‌ی سه نیروی تاریخی آن دوران قرار دارد: نیروهای سومر- بابل- آشور که مزوپوتامیای سُفلی تحت کنترل آن‌ها قرار گرفته؛ هیتیت‌هایی که در آناتولی میانی رو به ترقی نهاده‌اند؛ و خاندان نوین و باشکوه فرعون‌ها که در مصر نیرو کسب نموده‌اند. ناحیه‌ی اورفا، از همان دوران ضمن برخورداری از موقعیت حاصلخیزترین مرکز ژئوبیولوژیک، در مسیر رسیدن به مهم‌ترین مرکز ژئوپولیتیک^۲ نیز پیش می‌رود. بعدها میثانی‌ها با پرکردن این خلأ ژئوپولیتیک، رو به ترقی گذاشتند. در مرحله‌ی آغازین تاریخی هستیم که ناظران ژرف‌کاو تاریخ، آن را به‌عنوان دوران شکوهمند اولین مناسبات و دیپلماسی بین تمدن‌ها ارزیابی می‌نمایند. هم دادوستد پرتراکمی بین فرهنگ‌ها صورت می‌گیرد و هم یک طوفان تمام‌عیار تجاری وزیدن می‌گیرد! مقطعی است که طی آن تجارت همچون یک فرهنگ، سنتی گشته و نهادینه می‌شود. دربارها به فراوانی از همدیگر عروس می‌گیرند. ادیان و ایدئولوژی‌ها درهم آمیخته و متحول می‌شوند. هیتیت‌ها خویشان را «سرزمین هزار خدا» عنوان می‌کنند. مرکز «پرورش اسب» که در آن دوران نیاز بسیاری بدان احساس می‌شد نیز همین ناحیه است. یک ناحیه‌ی پرآوازه‌ی مہتری اسب^۳ است که در حماسه‌ها از آن یاد شده و «کیکولی»^۴ عنوان می‌گردد. مرحله‌ی اوج نظام قبیله‌ای در حال جریان است.

اورفا نه تنها از نظر قداست دینی اهمیت دارد، بلکه همین جبهه‌ی تاریخی و فرهنگی در پس هنرنمایی در حوزه‌ی آوازخوانی، ترانه‌سرایی و نواختن ساز، دهل و سرنای اورفا نیز حضور دارد. در پس ظهور ابراهیم نیز همین واقعیت نهفته است. اینکه شخص ظهور کرده یک ابراهیم بوده یا هزار ابراهیم، در واقع موضوعی شفاف و روشن نیست. این مسئله چندان مهم هم نیست؛ مورد مهم وجود چنین گرایشی قوی در آن دوران می‌باشد. محیط بسیار پویاست و تجارت را به‌حالت صنعتی پُرسود درآورده است. ابراهیم، تنها یک فرد از طبقه‌ی تاجری است که نهادینه گشته. مورد مهم، نهادینه‌شدن تجارت بین تمدن‌ها است. تجارت حیوانات بسیار رونق دارد. ناحیه از این نظر بسیار مساعد می‌باشد؛ همچنان که ابراهیم همراه با رمه‌هایش در حال حرکت می‌باشد. روشن است که تاجر حیوانات است. مسافرت هزاران تاجر اینچنینی به مصر، در سرشت تجارت وجود دارد. تجارت بردگان نیز جریان دارد. اینکه یوسف به‌عنوان برده در مصر فروخته شده است، معنادار است. مسئله‌ی تجارت کنیز- زن نیز مطرح است. خرید هاجر توسط ابراهیم نیز در این مورد روشن‌گرانه می‌باشد.

همچنین ابراهیم دارای قبیله‌ای نیرومند است. خود او پیشوای قبیله است. از فرهنگ فوق‌العاده باشکوه معبد بسیار به‌خوبی درک می‌گردد که هر قبیله‌ای دارای یک خداست. بسیار آشکار است که خدای قبیله‌ی ابراهیم با خدای بابل - که سعی در کنترل ناحیه دارد- در کشمکش به‌سر خواهد برد. منافع مادی کشمکش برانگیز، در فرهنگ خدایان در حال کشاکش بازتاب می‌یابد. به احتمال بسیار واژه‌ی «اور» که در نام «اورفا» است از لحاظ ریشه‌شناسختی یا ایتیمولوژیک، از صفت یا اسم اور (تپه) در زبان سومریان مشتق شده است. اورفا احتمالاً

۱. Hiksos: هیکسوس‌ها (Hyksos) و عبرانی‌ها از مزوپوتامیا کوچ نموده و به آن سو رفته‌اند.

۲. Jeopolitika: ژئوپولیتیک، جغرافیای سیاسی (Geopolitics). منظور این است که اورفا از لحاظ جغرافیای سیاسی نیز مرکزیت می‌یابد.

۳. Seyislik: ریشه‌ی کلمه‌ی «سیاست» نیز همین واژه‌ی عربی seyis یعنی مهتر (= تیمارگر و پرورش‌دهنده‌ی اسب) است که تعمیم یافته.

۴. Kikuli

دارای معنایی نظیر سکونت‌گاه تپه‌ای می‌باشد. این نام‌گذاری صحیحی است. موضوع دیگر مورد بحث، ریشه‌ی اتنیک‌ی ابراهیم می‌باشد. کاملا مشخص نیست که هوری است یا سامی. ناحیه، از این نظر همانند حالت امروزش یک منطقه‌ی کاملا مختلط و ترکیبی بوده است. تقریبا هیچ قبیله و فرهنگی وجود ندارد که مختلط نباشد. زبان عبرانی از نظر ریشه‌شناختی، آکنده از نمونه‌هایی است که تداعی‌گر اختلاطی محدود هستند.

همگی ما داستان مربوط به ابراهیم را که منتسب به کتب مقدس است، به صورت حفظی می‌دانیم. عناصر داستانی بسیاری در همین چارچوب آمده‌اند: کشاکش وی با نمrod؛ اقدام او به شکستن بت‌ها؛ قصد نمود جهت انداختن وی در آتش؛ رهایی‌اش در نتیجه‌ی معجزه؛ هجرت کردن وی؛ کوچ به اسرائیل- فلسطین امروزی؛ ناچار نمودن کنیزش هاجر (که احتمالا از فرهنگی بومی نزدیک به عربیت بوده) پس از ازدواج و زادن اسماعیل به کوچ کردن به حواری مکه؛ زاده شدن اسحاق از «سارا»ی اصیل‌زاده؛ میلاد یعقوب پسر اسحاق یکی از دو فرزند ابراهیم؛ فروخته شدن یوسف پسر یعقوب به عنوان برده به فرعون مصر؛ ترقی یوسف تا به مرحله‌ی وزارت در نتیجه‌ی عشق و دسیسه‌های درباری؛ و مواردی نظیر این.

آشکار است که فرهنگ ابراهیم نه فرهنگ سومری است و نه مصری؛ بلکه فرهنگ قبیله‌ای هزاران ساله‌ی اورفاست. اما فرهنگی است که یک عصر حاوی تغییر و تحولی بسیار مهم، آن را پیچیده نموده و سنتزی از آن را به وجود آورده است. در صورت تفسیر داستان آن، می‌توان به نتایجی با معنا دست یافت. پیداست که نمود عنوان والی کولونی است که از جانب زمامدار بابل انتصاب شده. جایی که بت‌ها به صورت دسته‌جمعی در آن قرار دارند، شعبه‌ی پانتئون بابل در اورفاست. پدر ابراهیم در خدمت نمود می‌باشد؛ اما مسائل و چالش‌هایی دارند. هرچه باشد یک اصیل‌زاده‌ی قبیله‌ای اهل آن ناحیه است. انتظار می‌رود باورداشت‌ها و اعتقادات دینی مختص به خود داشته است. ابراهیم در پی منافع پدرش و بنابراین منافع قبیله می‌باشد. نتیجه و پیامد آن کشمکش و نزاع است. آزمون بت‌شکنی و انداختن ابراهیم در آتش این واقعیت را آشکارا بازتاب می‌دهد. بنابراین علاوه بر قبیله‌ی خویش، نبرد جهت منافع تمامی قبایل مشابه را رهبری می‌نماید. به نوعی در برابر کولونیالیسم بابل، مبارزه‌ی بومی و میهن‌دوستانه انجام می‌دهد. پانتئون بابل، جبهه‌ی معنایی این جنگ است؛ قرارگاه ایدئولوژیک آن است؛ در پی ایفای نقشی هژمونیک می‌باشد. جبهه‌ی ایدئولوژیک ابراهیم نیز فرهنگ معنوی قبیله یعنی دین‌گرایی و خداپرستی قبیله است. با توجه به اینکه خود وی رهبری و پیشوایی را بر عهده دارد، خدای قبیله‌اش نیز به رهبری خدایان قبایل خواهد پرداخت. اینچنین هم می‌شود. پس از درگرفتن جنگ میان دو جبهه‌ی معنا، نمود بابل به سبب داشتن دولت، توانا تر و پیرومندان‌تر از میدان بدر می‌آید. ابراهیم به اجبار سال‌هایی را با کوچ‌نشینی می‌گذراند. برای ابراهیم، هم راه‌ها و هم سال‌ها دشوار می‌باشند. زیرا جنگی که وارد آن شده، جدی است. به مخالفت با سنت تمدن برمی‌خیزد. بت‌شکنی، به معنای رد نمودن نظام تمدن رسمی (مدرنیته‌ی رسمی دوران) است.

بدون شک صدها قبیله و شخص، اینچنین به نزاع و ستیزه با تمدن رسمی برخاسته‌اند. بابل و آشور به «قبیله‌کشی» که یک نوع نسل‌کشی مربوط به آن دوران است، نیز مشهور می‌باشند. بنابراین یک مرحله‌ی درگیری و ناآرامی عظیم مطرح است. حمورابی مشهور، شاه پرهیبت و مقتدر این دوران (۱۷۰۰ الی ۱۶۰۰ ق.م) است. گفته می‌شود که اولین قوانین حقوقی را وضع نموده است. مبارزه‌ی ابراهیم، از این جنبه به مبارزات رهایی‌بخش مستعمره‌ها در برابر تمدن کاپیتالیستی امروزی شباهت دارد. یک دلیل که موجب متمایل شدن ابراهیم به مصر گردید، تجارت رمه بود و احتمالا دومین سبب مهم آن، نیاز وی به یافتن متفق است. به‌طور قطع می‌توان از داستان یوسف این نتیجه را گرفت. زیرا رقابت بین تمدن‌ها نیز در این دوران بسیار گسترده شده و تشدید یافته بود. کشمکش‌های بین هیتیت- مصر، بابل- هوری (هیتیت) و بابل- مصر در اسناد پرشماری انعکاس یافته‌اند. پیداست که ابراهیم خارج از نظارت هر سه تمدن در حوالی قدس امروزی که اقلیم آن اندکی

به اورفا شباهت دارد، سکنی گزیده است. در اینجا به عنوان یک مهاجر به حیاتش ادامه داده است. به سختی زمین یک گورستان کوچک را خریداری کرده است. روابطش با اورفا تداوم یافته‌اند. نوه‌اش یعقوب، با راحل و لثا دختران لاوان^۱ یکی از خویشاوندان نزدیک خود در آنجا، ازدواج کرده است.

چیزی که از منظر موضوع بحث ما حائز اهمیت است، تحولی است که دین ابراهیم به خود دیده است. معلوم است که ابراهیم در شک و گمان افتاده است. شکستن بت‌های نمرود، شک دینی‌اش را تصدیق می‌نماید. شکستن بت‌ها نشانی آشکار از شکاکیت دینی است؛ هرچند باز نمود خدایان دین دیگری نیز باشند. در سنت اندیشه‌ورزی آن دوران، «نوایی از عالم غیب» جایگاه مهمی به خود اختصاص می‌دهد. نواهایی که از غیب می‌رسند، حالت راهگشایی^۲ تمرکز فکری بر برخی الهامات، سرمستی و وجد است. زبان الهام است. می‌گویند ابراهیم روزی چنین نوایی شنیده است. روایت است صدا یا الهامی (نوایی غیبی) که به او رسیده را چنین تفسیر نموده است: «وا هُوَ!» احتمال دارد که این عبارتی به زبان هوری باشد؛ به معنای «این هموست» و به طور خلاصه «اوست». یعنی خدای سنتز نوینی است که انتظار و امیدش را داشت. بعدها واصل شدن موسی و محمد به خدا نیز همین گونه صورت می‌گیرد. پیداست که سنت مذکور بسیار قدیمی است. اتیمولوگ‌ها هنوز هم بر روی عبارت «اوست» پژوهش می‌نمایند. تفسیر شخصی من این چنین است. نظرات مشترکی وجود دارند دال بر اینکه رفته‌رفته این تعبیر به «یهوه» و از آنجا نیز به «یهودی» تحول یافته است. حکایت بسیار خلاصه‌ی خدای مشهور عبرانی بدین گونه است.

گفته بودم واژه‌ی عبرانی که از عنوان «عابرو»^۳ پی استخراج گشته که مصریان اطلاق نموده‌اند، به معنای «انسان‌های غبارآلودی که از بیابان آمده‌اند» می‌باشد. شاید ابراهیم^۴ قبیله‌ای که به رهبری خویش بازسازی کرده بود را عبرانی خوانده و بر دین خود - که آن را به لحاظ معنایی از نو بر ساخته بود- عنوان «یهودا» را اطلاق کرده باشد (به یاد باوریم که در جوهره‌ی کلمه‌ی یهود دقیقاً همانند اسرائیل^۵ نام خدا وجود دارد). بر این باورم که فعلاً چنین تحلیلی از پیشرفت دین تازه همراه با ریشه‌ی تاریخی و چکیده‌ی سرگذشتش بسیار با معنا می‌باشد. با دین‌گرایی قبیله‌ای روبه‌رو هستیم که بازسازی شده و خویش را بسیار تنها احساس می‌نماید. دین‌گرایی و خداپرستی دگرگون‌شده‌ی قبیله‌ای اگر انقلاب نباشد، قطعاً همانند اسلام و پروتستانیسیم یک رفرم جدی است. دفاع متعصبانه از قبیله و خدای آن که متحول گردیده و بازسازی شده‌اند (محیطی که قبایل کنعان و سامی در آن حاکم بودند)، باید از دشواری و سخت‌بودن شرایط حیات مادی نشأت گرفته باشد. از اینکه یهودیان از همان دوران قبیله‌ی به تجارت پرداخته‌اند به‌خوبی درک می‌شود که چرا به پول و تجارت بسیار اهمیت می‌دهند و در این زمینه در سطح جهان مهارت یافته‌اند. تداوم حیات قبیله، به تجارت و به تبع آن به پول وابسته می‌باشد. قصد قربانی نمودن اسماعیل و سپس دست‌کشیدن از این کار^۶ به سبب شنیدن صدایی از عالم غیب، یک عنصر کامل‌کننده‌ی مهم در دین نوین می‌باشد. سنت قربانی کردن، بسیار کهن و رایج بوده است. قربانی نمودن کودکان نیز یکی از همین سنن بوده است. احتمالاً سنتی است که تا آن دوران اجرا گشته است. ابراهیم و خدای او به این نتیجه می‌رسند که این سنتی است که دیگر مُد آن گذشته است. یکی از مفاد مهم رفرم همین است. قربان کردن حیوانات که هم‌اکنون مرسوم است، جایگزین آن می‌گردد. تفسیری که می‌توان از داستان اسماعیل و هاجر به عمل آورد، این است که در میان قبایل سامی- عرب چندان با سمپاتی یا احساس دلبستگی از دین جدید استقبال صورت نگرفت. می‌توان آن را همچون یک آزمون «اسلام اولیه» نامید که بسیار زود هنگام متولد شده است. اما قادر به اشاعه نگشته است. مکه از همان دوران، به عنوان مرکز دارای

۱. Lavan / Lea / Rahel پی‌قوب سال‌ها برای لاوان که به نقلی دای وی بود، کار نمود و در ازای آن با دختران او ازدواج کرد.

۲. شباهت تلفظ نام ابراهیم (در کردی به صورت تیره‌ی، نه‌ورام، براهم و برایم) با کلمه‌ی عبرانی (تیرانی) جالب توجه است.

۳. اسرائیل در زبان عبری یعنی کشتی‌گیرنده با خدا؛ مرد خدا، برگزیده‌ی خدا؛ لقب یعقوب بن اسحاق.

۴. اشاره‌ای است به داستان قربانی نمودن اسماعیل و فرستادن یک قوچ جهت قربانی از طرف خداوند برای ابراهیم که در کتب دینی آمده است. آغاز سنت قربان و عید قربان.

اهمیت بود. در آنجا یک پانتئون متفاوت قبیله‌ای وجود داشت. پاگانیسم (بت‌پرستی و خدایپرستی قبیله‌ای) هنوز هم بسیار قوی بود. شکل‌گیری عنوان اسرائیل در دوران یعقوب، رویدادی جالب می‌باشد. پسوند «ال»^۱ از کنعانیان (قبایل سامی ساکن در ناحیه‌ی لبنان- فلسطین) اکتساب شده است. این اصطلاح که از بُن‌مایه‌ای سامی برخوردار است، معنایی نزدیک به «بلندی» و «والا» دارد. به صورت «الوهی»^۲ به قبیله‌ی عبرانی وارد می‌شود. همگام با اسلام، به «الله» متحول می‌شود. می‌توان آن را خدای عمومی قبایل سامی عنوان نمود.

«گت»^۳ در قبایل هند و اروپایی و «گودا»^۴ در زبان کردی باز نمود همان معناست. به معنای خدا یا جد مشترک قبایل می‌باشد. به همین جهت است که هژمونی قبایل گوتی و گودا طی سال ۲۱۵۰ ق.م در سومر معنادار می‌باشد. گودا به معنای خدا- شاه است. یک عنوان شاهی است که در آن دوران بسیار به کار می‌رود. «اسرائیل» به معنای «کشتی‌گیرنده با خدا» می‌باشد که اندکی شوونیسم قبیله‌ای را تداعی می‌نماید. خویش را چنان قوی می‌بینند که می‌توانند با خدا نیز کشتی بگیرند. به عبارت صحیح‌تر گلاویز می‌شوند. همانند نوعی تداوم سنت بت‌شکنی ابراهیم است. با توجه به گام‌های بی‌شمار ایدئولوژیک عبرانیان درک می‌شود که عبرانی‌ها در طول تاریخ بسیار با خدا کشتی گرفته‌اند. نباید فراموش نماییم هر نوآوری ایدئولوژیکی که انجام داده‌اند، به معنای «کشتی با خدا» است. بعداً درباره‌ی استادی و مهارت روشنفکران یهودی در معناآفرینی (اصطلاح، تئوری و تئولوژی) بحث خواهیم نمود.

قبیله‌ی عبرانی یک حکایت کوچ به مصر را دارد که تخمین زده می‌شود دوره‌ی ۱۶۰۰ الی ۱۳۰۰ ق.م باشد. داستان یوسف و موسی در نتیجه‌ی همین کوچ رقم زده شده است. روایت می‌شود که در مصر آزمونی طولانی را پشت‌سر نهاده‌اند؛ در شرایط نیمه‌بردگی زندگی کرده‌اند؛ سعی بر حفظ اتحاد خویش نموده‌اند؛ طبقاتی شدن معینی در میان آن‌ها ایجاد گشته؛ احتمالاً موسی یک فرد مطرح مربوط به همین بازمانده‌ی قبیله بوده است؛ وی نیز همچون ضدیتی که ابراهیم با نمرود داشته با فرعون (عنوان شاه) مصر ضدیت داشته است، این امر مصادف با دوران فرعون «آختاتون» بوده - که دینی تک‌خدایی را اعلان کرده- و هجرت نیز بین ۱۳۰۴ الی ۱۲۸۰ ق.م در دوره‌ی فرعون رامسس دوم صورت گرفته است. خروج پُرآوازه‌ی موسی، هم مقاومتش در برابر شرایط طبیعت (شبه‌جزیره‌ی سینا دارای شرایط دشواری است) و هم تضاد و درگیری‌اش با قبایل و اقوام پیرامونی بسیاری که دوست نبوده‌اند، در تورات آمده است. مقاومتی چهل ساله انجام داده و ریاضت یک کوچ را به جان خریده است. در کوه «طور» بار دیگر سنت «ندای غیبی» تکرار می‌شود. ده فرمان (وحی، فرمایش خداوندی) را دریافت می‌کند. کلمه‌ی عبرانی احتمالاً محصول همین دوره می‌باشد. در ارتباط با خداوند، نام جدید «رب»^۵ (ارباب) به جای اسامی قدیمی قرار می‌گیرد. بازتابی از یک تکوین طبقاتی معین است. به‌طور بسیار شدیدتری با بت‌پرستی مخالفت صورت می‌گیرد. پیرامون صندوقی که ده فرمان در آن نگهداری می‌شود (سنت کتاب مقدس)، یک کیش و آیین جدید ایجاد می‌گردد. در تورات، حول این موضوع، تقسیم‌بندی دوره‌ها صورت می‌گیرد. یک ترمینولوژی به شکل خروج- دوران کاهنان، رهبران، شاهان، پیامبران و نویسندگان به کار می‌رود. نباید فراموش نمود که از ۱۶۰۰ ق.م و دوران زندگی ابراهیم تا سال‌های ۶۰۰ ق.م هیچ سند نوشتاری وجود ندارد که در آن از دین یهودی بحث شده باشد. برخی سنت‌ها وجود دارند که به‌صورت شفاهی نقل شده‌اند. فکر کنم سنت

El. ۱

۱. Elohi یا الوهیم/ کلمات الباهو، الوهی، الوهیم و الوها در نزد قوم یهود معنای خدا را دارند.

۲. Got : در زبان انگلیسی God به معنای خدا و رب می‌باشد.

۳. Gudea : به شکل گودیا یا گودنا نیز نوشته می‌شود؛ امروزه در زبان کردی «خودا»، «خُد» و «خُوا» تلفظ می‌گردد که معادل خدا، خدای و خداوند در زبان فارسی است. در لهجه‌ی «زازا»^۴ زبان کردی واژه‌ی «هما» معادل خدا است. در برخی آوازهای عبادی علویان ترک‌تبار و با توجه به تلفظ ترکی کلمه به «هود» تغییر یافته است.

۴. Rab : رب؛ ربن یا ربی، عنوان روحانیون یهودی است که به خاخام یا خاخام نیز مشهورند. واژه‌ی خاخام یا خاخام نیز از واژه‌ی حکیم گرفته شده است. کار اصلی ربی، رسیدگی به امور حقوقی و قضایی یهودیان است.

۵. موسی دستور داده بود تا کاهنان لاوی کتاب مقدس «تورات» را در صندوق عهد نگهداری کنند و هر هفت سال یکبار آن را بیرون آورده و برای یهودیان بخوانند. بعدها این تورات طی ویران شدن بیت‌المقدس به‌دست بختانصر از بین رفت. در دوره‌های بعدی و با استفاده از حافظه‌ی برخی کهنسالان و از جمله «عزرا» بازنویسی گردید و بالتبع تغییراتی در آن حاصل شد.

نوشتاری همراه با «اشعیا»ی پیامبر در این دوران آغاز گشته و توسعه داده شده است. طی دوران اسارت در بابل (از ۵۹۶ الی ۵۴۰ ق.م) عناصر بسیاری از آیین زرتشت اخذ می‌شود. به تدریج از اندیشه‌ی یونانی تأثیر می‌پذیرند. کتاب مقدس که عهد عتیق نامیده می‌شود، پیوسته توسعه داده شده و بدین ترتیب به نگارش درآمده است. مجلدات ضخیم و تفاسیر آن تدوین شده‌اند. مجموع سنت‌هایی می‌باشد که از آن‌ها محافظت به عمل می‌آید. بعدها منبع تأثیرات دینی، فلسفی، ادبی و الهامات هنری عظیمی گشت. همچنین تفاسیر بسیاری درباره‌ی آن نوشته شدند.

چکیده‌داستان اصطلاح و مفهوم «تک‌خدایی» بدین‌گونه است؛ اما در ادیان ابراهیمی به‌گونه‌ای بسیار متفاوت بازگو می‌شود. آشکار است که درصددند تا به‌عنوان هژمونی یک هویت ایدئولوژیک آن را ایجاد نمایند. یکی از تفکرات اصلی در این زمینه، «پروژه»ی ایجاد یک پادشاهی کوچک یهودی می‌باشد. حتی «اسپینوزا»^۱ نیز چنین تفسیری به‌عمل می‌آورد. دین تک‌خدایی، خود اصطلاحی است که در مصر اعلام شده بود. عنوان بزرگ‌ترین خدا یعنی «ان» در میان سومریان، «ماردوک» در بابل و «آشور» در میان آشوریان را از مدت‌ها پیش کسب نموده بودند. همان‌گونه که تأکید کرده بودم، این‌ها اصطلاحاتی هستند که شاهان و نهاد پادشاهی - که بر تأثیر و اتوریته‌شان افزوده شده بود- را بازتاب داده و به سمبل آن‌ها تبدیل شده‌اند. تبدیل نمودن به بت و ایجاد آیین (عبادت) به‌نام آن، بخشی از تلاش برای مشروعیت‌بخشی است. در تمامی تمدن‌ها تلاشی مشابه برای برقراری هژمونی ایدئولوژیک وجود دارد. به سبب اینکه ابزار بسیار قوی مشروعیت‌بخشی است، هر تمدن سعی می‌کند این روش یا دین را هر چه بیشتر شکوه بخشد. تأثیرپذیری قبیله یا قوم عبرانی از این سنت‌های تاریخی و ساخت ابزار «مشروعیت‌بخشی به پادشاهی کوچک قوم خویش»، موردی قابل انتظار و فهم‌پذیر می‌باشد. این بخش، سهم عبرانیان از یک سنت رایج می‌باشد.

پروژه‌ی پادشاهی‌ای که عبرانیان از طریق ایدئولوژی خود همیشه آن را در مخیله‌ی خویش می‌پروراندند، در دوران سال‌های ۱۰۲۰ الی ۹۵۰ ق.م به حالت عملی درمی‌آید. «شائول»، «داوود» و «سلیمان» به‌عنوان سه شخصیت مهم شاهی در تاریخ جای می‌گیرند. اینان پیامبر-شاهانی هستند که در اولین نگاه، تفاوت آن‌ها را (با مصر و سومر) می‌بینیم. نه خدا-شاه بلکه پیامبر-شاه می‌گردند. به همین جهت به هنگام مطالعه‌ی تورات، تعبیر کردن آن به تکاپویی برای ایجاد یک پادشاهی یهودی، نظری است که باید بدان بی‌توجهی نمود. البته که اگر تورات به‌تمامی به یک پروژه‌ی پادشاهی تعبیر گردد، صحیح نخواهد بود. اما باز هم تشخیص پیوند میان «تک‌خدایی» با «پادشاه و دولت ملی و بومی» هر قوم، یک مسئله‌ی مهم روش‌شناختی است که در حین مطالعه‌ی کتاب مقدس نباید آن را مورد غفلت قرار داد. به سبب حیات دشواری که داشته‌اند، سختی‌هایی که با آن روبه‌رو شده‌اند، همچنین بزرگی و کثرت تمدن‌ها و قبایلی که با آن به ستیزه پرداخته‌اند، اهتمام بزرگی به خرج داده‌اند تا سنتز خویش را با جزئیات بیشتر و به‌گونه‌ای مقدس و متفاوت ایجاد نمایند. مجدداً باید بگویم که در پس این دین‌گرایی قبیله‌ای، تأثیر فرهنگی قبیله‌ای وجود دارد که نقش مرکزی حداقل ده‌هزار ساله را ایفا نموده است. سهم این فرهنگ در حفظ قوت و توانمندی‌اش، حائز اهمیت است. در مسئله‌ی نیرومندبودن سنت دینی خاورمیانه نیز همیشه باید سهم تأثیر مذکور را جست.

دین عبرانی، تا زمانی که مسیحیت به‌عنوان یک شاخه از آن منشعب شد، تأثیری جدی نداشت. تأثیر بسیار اندکی بر سایر خلق‌ها نهاده بود. قومی‌بودن دین، خود مانعی در برابر اشاعه‌ی آن بود. حتی صفت «قوم برگزیده» این منفردبودن را هر چه بیشتر تقویت می‌نماید. اهمیت اصلی‌اش را در ظهور مسیحیت و اسلام و پیوندش با ملی‌گرایی موجود در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نشان می‌دهد. پیوند، بیشتر در چارچوب مفاهیم، تئوری و تئولوژی می‌باشد. رفرمیته‌نمودن عناصر ایدئولوژیک و ساختارهای تئولوژیک تمدن مصر و سومر که

۱. Spinoza : فیلسوف یهودی تبار هلندی (۱۶۳۲ الی ۱۶۷۷ میلادی) از پیشاهنگان اندیشه‌ی لائیک بود و از ایام جوانی شهرت یافت. جماعت یهودیان وی را تکفیر و طرد نمودند.

دو شاخه‌ی نیرومند تمدن مرکزی هستند، خصوصیت جانبی مهم دیگر آن می‌باشد. اگر این رفرم نمی‌بود، تاریخ خاورمیانه و به تبع تاریخ جهانشمول به گونه‌ای متفاوت رقم می‌خورد. جزئیات اهمیتش در اینجاست: یک اصل بنیادین دین عبرانی این است که انسان‌ها به هیچ‌وجه نمی‌توانند خدا شوند. انسان‌ها تنها می‌توانند پیامبر (فرستاده و نماینده‌ی خدا) باشند.

این رویداد بسیار مهمی است. شاهان مصر و سومر هزاران سال خویش را به‌عنوان خدایان شاهان مشروعیت بخشیده بودند. این سنت ابراهیمی است که به‌شکلی نظام‌مند به مخالفت با آن می‌پردازد. در فرهنگ یونان از طریق فلسفه با مسئله‌ی «تشبیه انسان به خدا» مخالفت شده؛ در خاورمیانه نیز از طریق ادیان ابراهیمی با آن مخالفت نموده‌اند. بدون شک رویدادهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بزرگی در پس این رویکرد نقش بازی کرده‌اند. نگرش اقتصادی‌ای که ابراهیم در برخورد‌های خویش آن را نمایندگی می‌کند، بسیار به لیبرالیسم شباهت دارد. کلکتیویسم^۱ فرعون و نمود بر اساس به‌کار واداشتن بردگان بود. یک نظم ماشینی بر روی بردگان برقرار شده بود. اصطلاح بنده-خدا (اصطلاحی که هنوز هم رواج دارد) از این دوران بردگی ماشینی شده برجای مانده است. اگرچه دین ابراهیمی این رابطه‌ی ریشه‌دار را فرونپاشاند، اما آن را بسیار منعطف و رفرمیزه نموده است. نقش آن در این زمینه، در مؤثر واقع افتادنش تعیین‌کننده بوده است. قبیله‌ی عبرانی، هم در نزد نمود (شاهان بابل) و هم در نزد فرعون (پادشاهی مصر)، در برابر این شیوه‌ی به‌کار واداشته‌شدن بسیار مقاومت نموده است. فرهنگ قبیله، به بردگی کشانیدن کامل را نپذیرفته است. در بنیان پدیده‌ای که آن را جنگ طبقاتی می‌نامیم، مقاومت هزاران ساله‌ی فرهنگ قبیله در برابر به بردگی درآمدن وجود دارد. مقاومت مذکور، تنها مقاومتی اتنیکی نیست. موردی که من به‌عنوان مفهومی متفاوت بدان اهمیت می‌دهم در اینجا مصداق دارد. جنگ طبقاتی‌نشدن و نپذیرفتن طبقه‌شدگی مهم‌تر است و نه جنگ طبقاتی. این چیزی است که هم در تاریخ با آن مواجه می‌شویم و هم مورد صحیح می‌باشد.

این نکته‌ای است که نه مارکس و نه مارکسیست‌ها به هیچ‌وجه آن را درک ننموده‌اند. آن‌ها طبقاتی‌شدن را مطلوب و نوعی رویداد خطی و مترقی تاریخ تلقی می‌کنند. همین نگرش آنهاست که در بنیان خطاها و به همان اندازه در عدم موفقیت‌شان نقش بسیار نامطلوبی ایفا کرده است. مقاومت‌های هزاران ساله‌ی قبیله‌ای، عشیره‌ای و قومی و حتی از برخی جوانب جنگ‌های رهایی‌بخش ملی در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در عین حال جنگ‌هایی مقاومت‌طلبانه در برابر طبقاتی‌شدن نیز می‌باشند. این ویژگی‌ها در ادیان ابراهیمی نیرومند می‌باشند. به تحریف کشاندن‌شان در ادوار بعدی و متحول نمودن آن‌ها به ادیان تمدنی باید به‌عنوان پدیده‌ای متفاوت مورد ارزیابی قرار گیرند. مقاومت در برابر بردگی، در هر سه دین ابراهیمی نیز مشروع است و مورد تشویق واقع می‌گردد. در اقتصاد نیز راه را بر رفرم‌هایی جدی گشوده‌اند. هدف‌شان ایجاد ساختاری مساوات‌طلبانه‌تر بوده است. صدقه، زکات^۲ و وقف^۳، ابزارهایی مهم‌اند. هدف از آن‌ها منعطف‌سازی مرزهای قاطع اقتصادی است. در حوزه‌ی سیاست اگرچه دموکراسی و جمهوری به‌عنوان هدف برگزیده نشد اما اتوریته‌ی خدا-شاه منعطف شده است. اصطلاح «شاه سایه‌ی خدا»^۴ وضع شده است. حیات کمونی معنا یافته و حالت اجرایی پیدا کرده است. آشکار است که در حوزه‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نه انقلاب بلکه رفرم صورت داده شده است. اما در مقایسه با آن دوران، نیابستی این گام‌ها را کوچک شمرد. من این گام‌ها را در نظام تمدن مرکزی به‌عنوان موضع «سوسیال دموکرات» آن دوران ارزیابی نموده بودم؛ جنبش‌های اقتصادی-اجتماعی^۵، شبیه این هستند. بر روی بخشی از آن که در فرهنگ معنوی و دین انعکاس یافته بسیار کار کردم. بازهم

۱. Kolektivizm : جمع‌بازی؛ جمع‌گرایی؛ باهمادگرایی، کلکتیویسم (Collectivism)

۲. Zekāt : مقدار معینی از مال که به دستور شرع باید به مستحقان و مستمندان داده شود.

۳. Vakıf : آنچه که کسی از دارایی خود جدا نماید تا در کارهای عام‌المنفعه و خیر از آن استفاده کنند.

۴. ظل‌الله

۵. Sosyoekonomik : آنچه با عرصه‌ی اجتماعی و اقتصادی به‌طور همزمان مرتبط باشد؛ مربوط به اقتصاد اجتماعی (Socio. Economic)

اعطای صفتی حاکی از اینکه انسان می‌تواند وکیل و فرستاده‌ی خدا گردد، یک انقلاب تئولوژیک است. تأثیر بزرگی بر تاریخ جهانشمول برجای نهاده‌اند. در بخش مربوط به اسلام سعی خواهیم کرد اندکی دیگر بر روی این مسئله کار کنیم.

پیوند ایدئولوژی عبرانی یا همان یهودی با ملی‌گرایی و بنابراین «دولت-ملت»‌گرایی را در بخش مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌طور گسترده ارزیابی نمودم؛ اما در اینجا نیز باید بگویم که این رابطه و تأثیرش بسیار مهم می‌باشد. وخامت‌بارترین نتایج آن به‌واسطه‌ی «نسل‌کشی یهودیان» متوجه خود خلق یهود گشته است.

ج) مقاومت و مبارزه‌ی طبقاتی مسیحیت

ظهور مسیحیت به حکم اینکه در رأس نخستین جنبش‌های جدی اجتماعی تاریخ می‌آید که فاقد بنیان اتنیکی می‌باشند، حائز اهمیت است. در ظهور آن، آزادشدن و مساوات کفه‌ی سنگین را تشکیل می‌دهد و نه پایه‌گذاری تمدنی نوین. مسیحیت به‌عنوان واکنشی در برابر به اوج رسیدن مرحله‌ی تشکیل طبقات فرودست (که در نظام تمدن مرکزی حدوداً سه‌هزار و پانصد ساله‌ی خاورمیانه پدید آمد) در امپراطوری روم به‌وجود آمد. جنبش‌های دینی در دوران ابراهیم و موسی بیشتر از خصوصیات طبقاتی، حامل ویژگی قومی و قبیله‌ای بودند. دوران عیسویت، هم فراتر از ویژگی‌های قومی و قبیله‌ای است و هم دین «اجتماعی‌شدن» نوینی است که تمامی محرومان و بی‌کارانی که به خارج از نظام رانده شده بودند و نیز قبایل و طریقت‌هایی (به تازگی آغاز به ظهور نموده بودند، مثلاً آسنی‌ها)^۱ که به اسارت درآمده بودند، همچنین کسانی که از سربازی و مزارع برده‌ها گریخته بودند، به صفوف آن می‌گرویدند. یک قبیله یا دولت تشکیل داده نمی‌شود. جماعتی کمونال و اجتماعی در ساختار هر قوم و دولت تشکیل داده می‌شود. از این لحاظ، حائز اهمیت است. به دلیل آنکه جنبشی قومی یا تمدنی نیست، راه بر وسعت‌یابی سریع آن گشوده شده و همیشه تنگنایی را در برابر مشارکت در قدرت و تمدن پدید می‌آورد. امروزه نیز یک دوگانگی مشابه در حال جریان است. علی‌رغم اینکه بُعد کمونال و دموکراتیک آن قوی می‌باشد، پیشرفت آن در این بُعد محدود باقی مانده است. این بُعدش که در سرآغاز قوی بود، در دوران گذار به تمدن به درجه‌ی دوم افت نمود. همچنین در مسیر ملی‌گرایی قومی تکامل یافت.

در مورد ظهورش، بیشتر روایت‌هایی وجود دارند. حتی وجود یا عدم وجود یک عیسای واقعی مورد بحث و گفتگوست. همانند وجود ابراهیم‌های بسیار، عیسای بسیاری نیز سر برآورده‌اند. زیرا مجازات شایع به صلیب کشیدن توسط رومیان اجرا گردیده است. خاطرات جنبش اسپارتاکوس هنوز در اذهان، زنده بوده‌اند. روایت می‌شود که در اثنای این جنبش، پنج هزار نفر در مسیر راه‌های رُم به صلیب کشیده شده‌اند. اقداماتی مشابه در ایالت قدس نیز مکرراً صورت گرفته‌اند. در انجیل (عهد جدید)، داستان عیسی به تفصیل روایت می‌شود. انجیل، به‌نوعی رُمان عیسی است. شاید رمان‌نویسی در فرهنگ اروپایی، متأثر از انجیل باشد. می‌گویند عیسی که از دین موسوی بوده، در برابر طبقه‌ی فرادست عالمان دینی واکنش نشان داده، معبد متفاوتی را پایه‌گذاری نموده، در پی متنفشدن در قدس برآمده و از پیامبری با نام یحیای تعمیددهنده^۲ و طریقت آسنی دوران خویش تأثیر پذیرفته است. در چارچوب همین روایت آمده است که در موقعیت مخالفت با والی روم و پادشاهی مزدور یهودا قرار گرفته است. داستان دوازده حواری، مرزهای تأثیر و نفوذ وی را نشان می‌دهد. هیچ نوع قیام و عصیانی انجام نداده‌اند. به‌نوعی حالت یک گروه تبلیغاتی را داشته‌اند. به دوران تبلیغات محمد در مکه شباهت دارد. ضمن اینکه گفتمانی متفاوت است، همانند تفسیری است به جانب‌داری از محرومان، که

۱. Esseni: طریقتی یهودی که کلکتیوسم را اساس می‌گیرند و از نتیجه‌ی تلاش جمعی خود به شکل دسته‌جمعی بهره‌برداری می‌کنند. طریقتی است که در مقابل محیط خارج از خود بسته است. برای پذیرش عضو، قبولی در آزمون‌ها و ادای سوگند برای حفظ اسرار طریقت لازم است. برخی می‌گویند که عیسی بُن‌مایه‌ی اندیشه‌های خود را از آنان دریافت نموده است. برخی نیز طریقت آسنی را یک حزب می‌دانند.

۲. Vaftizci Yahya: واژه‌ی یونانی Vaftizci به معنای غسل‌دهنده، تعمیددهنده است/ در مسیحیت، کودکان و کسانی که به این دین می‌گروند غسل تعمید داده می‌شوند/ تعمید یعنی قصدکردن، به عمد و اختیار کاری را انجام دادن.

درباره‌ی عهد عتیق به عمل آمده است. هنگامی که به صلیب کشیده می‌شود (سال ۳۴ میلادی) گروه پیرامونش به سرعت پراکنده می‌گردد. چنین روایت می‌شود که توسط سیزدهمین حواری یعنی یهوذا اسکاریود^۱ لو داده شده و دستگیر گردیده است. از این نمونه نیز فهمیده می‌شود که سرویس اطلاعاتی یهودیان بر تاریخی بسیار کهن استوار می‌باشد. به احتمال بسیار، تأثیری در میان جماعت کوچکش داشته است. اما همانگونه که بیان گشت، مورد تعیین‌کننده زاینده‌گی محیط اجتماعی می‌باشد. واقعیت عیسی، نقش کاتالیزور^۲ این محیط را ایفا نموده است.

تنها نام متنفذ پس از او، «پُل»^۳ است که می‌گویند در «طرسوس» به دنیا آمده و در «شام» به مرحله‌ی «هدایت» واصل شده است. پُل شخصی است که اساساً جنبش را سر و سامان بخشید. در صد سال نخست، انجیلی نوشتاری که رسماً مورد پذیرش واقع شده باشد، موجود نیست. انجیل‌ها بعدها در قرون دوم و سوم گردآوری شدند. نمونه‌های بسیاری از آن نیز وجود دارند که مورد تأیید واقع نگشته‌اند. چهار انجیل مورد پذیرش واقع گشته‌اند.^۴ موضوع همه‌شان نزدیک به هم ولی سبک‌شان متفاوت است. مستقیماً به‌عنوان سخن خداوند تنظیم نگشته‌اند. در اثنای روایت ماجراها، گاه و بیگاه از سخنان خداوند دم می‌زنند. از اندیشه‌ی یونانی آن دوران نیز بهره برده‌اند. تئولوژی آن حاوی گفتمانی ترکیبی از [تئولوژی] یونانی و عبرانی است. مهم‌ترین اصطلاحات آن «پدر- پسر- روح‌القدس» می‌باشد. نشانه‌های پانتئون سه‌گانه‌ی خدایی را بر خود دارد که از تاریخی بسیار کهن برخوردار است. در بسیاری از نظام‌های تمدنی تاریخ، نماینده‌ی سه‌گانه‌ی پانتئون وجود دارد. پانتئون روم، در این مورد نمونه‌ای آشکار است. تاریخ دینی، این نوع تشابهات را بسیار بازتاب می‌دهد. مسئله‌ی بسیار بحث‌برانگیز خدایی‌بودن یا انسانی‌بودن سرشت عیسی، با همین تاریخ در پیوند می‌باشد. دین یهودی، انسان- خدایی را ممنوع نمود اما بسیاری از گفتمان‌های خدا- شاهی ادیان تمدنی را به‌گونه‌ای تغییر یافته ادامه داده است. پیداست که در عیسویت، خواهان آند سنتزی را تشکیل دهند. اما می‌دانیم که این تمایز راه را بر انشعابات و نزاع‌های مذهبی بزرگی گشود. در بنیان آن، تفاوت‌یابی اجتماعی نیز ایفای نقش می‌کند. مثلاً «آریوسی»^۵ ها با مبنا قرار دادن کاراکتر انسانی عیسی، نمایندگی طبقات محروم را برعهده گرفتند. آن‌ها که چرخ قدرت روم گردیدند نیز، به ریشه‌ی خدایی وی بیشتر توسل جستند.

تا زمان به نگارش درآوردن انجیل، مسیحیان در کوه‌ها و بیابان‌ها در انزوا می‌زیستند. جنبش‌های عظیم پرهیزکاری (روزهداری) به وجود آمدند. قدیس‌های مشهور، محصول همین دوره‌اند. دومین گام را با احداث صومعه‌ها^۶ برداشتند. سده‌های سوم و چهارم، مرحله‌ی تأسیس صومعه‌هاست. در هر جای خاورمیانه پراکنده گردیدند. آنانی که از جنگ‌های روم- ساسانی بیزار گشته و مرعوب شده بودند و آنهایی که از سربازی می‌گریختند، به‌صورت توده‌ای به صفوفشان می‌پیوستند. از سده‌ی چهارم به بعد هم به‌صورت دین رسمی روم شرقی (بیزانس) درآمد و هم به‌صورت دین اقوامی بسیار که در رأس آن‌ها آشوری‌ها، ارمنی‌ها و یونانی‌ها قرار دارند. این اقوام کوچک، از نقطه‌نظر فرهنگی پیشرفته‌ترین خلق‌های آن دوران بودند که از ظلم و استثمار روم و ساسانی به تنگ آمده بودند. باید قبطیان (خلق بازمانده از دوران فرعون‌های مصری) را نیز بر این‌ها افزود. پدران کلیسا^۷ در رأس جنبش بودند. اعلان مسیحیت از جانب امپراطور کنستانتین (فردی که تشکیل روم شرقی را در

۱. در برخی متون به‌صورت اسخریوطی نیز آمده است. قرار بود او در جمعی بر پیشانی عیسی بوسه زند و این‌گونه او را به عوامل امپراطوری روم بشناساند. از آن زمان به بعد، بوسه‌ی غدرآمیز، بوسه‌ی یهوذا اسکاریود یا بوسه‌ی یهوذا عنوان می‌شود.

۲. کاتالیزور: عاملی که در زمینه‌ی تغییر و تحولات (از جمله واکنش‌های شیمیایی) نقش کمک‌کننده و برانگیزاننده ایفا کند؛ در واکنش‌های شیمیایی این عنصر کاتالیزور، خود بدون تحول باقی می‌ماند و تنها بر سرعت واکنش اثر می‌گذارد.

۳. Saint Paul: پولس، سنت پُل نیز تلفظ می‌شود؛ Saint به‌معنای قدیس است؛ پاول قدیس. او از خانواده‌ای یهودی زاده شد و سپس به مسیح ایمان آورد/ طرسوس در ترکیه قرار دارد.

۴. انجیل چهارگانه عبارتند از متی، مرقس، لوقا و یوحنا/ انجیل از واژه‌ی یونانی اوانجلیوم برگرفته شده که به معنای بشارت و مژده است.

۵. Ariuscular: طرفداران آریوس صومعه‌ها، مکانی جهت پرورش دینی قدیس و قدیسه‌هاست. در آنجا «باکره»ها تمامی حیات خویش را وقف آموزش و تبلیغات دینی می‌نمایند. حیاتی کاملاً عاری از خشونت و صلح، ایده‌آل آن‌هاست. انتقادهای مبنی بر ترویج اطاعت و بردگی از آن‌ها صورت می‌گیرند. در اروپا دارای ارج و جایگاه اجتماعی می‌باشند.

۷. Kilise Babaları: کشیش‌ها

سال ۲۰۱۲ در بیژانس یا همان استانبول امروزین اعلان نمود) و جلسه‌ی «کنسول ازینیک»^۱ در تاریخ ۲۲۵ میلادی، آغاز مرحله‌ای نوین در مسیحیت است.

گرایش‌های تمدنی و تمدن‌ستیز، راه بر ایجاد مذاهب متعددی می‌گشایند. کلیساهای سُرانی و ارمنی (نسطوری و گریگوری) تأسیس می‌شوند. در ایده‌ی جهان‌گستری (اکومینیک) روم-لاتین، اولین نشانه‌های انشعاب این‌گونه مطرح می‌شوند. سده‌های پنجم و ششم، مقطع پراکنش عمومی جنبش در اروپاست. سده‌های هفتم و دهم مقطع پراکنش در اروپای شرقی است. موفقیتش در اروپا ناشی از عقب‌راندن پاکانسیسم (ادیان قبایل بومی) و ایجاد یک انقلاب معنوی-فرهنگی است. جنبش مسیحیت غرب، فرهنگ معنوی شرق را که طی پانزده‌هزار سال شکل گرفته بود به اروپا انتقال داد و بدین طریق بذر پیشرفت‌های بعدی را کاشت. در تاریخ، هر جنبش اجتماعی ابتدا به حالت جنین^۲ در فرهنگ معنوی تشکیل می‌شود. بدون وجود این تشکل، پیشرفت‌های فرهنگی مادی خودبه‌خود پدید نمی‌آیند. اگر موارد انتقال‌یافته‌ی فرهنگ معنوی مسیحیت، در امر پی‌ریزی بنیان‌های اروپا همه‌چیز نباشد نیز، مهم‌ترین بخش آن است. به ترتیب باید موارد انتقال‌داده‌شده‌ی فرهنگی موسویت و اسلام را نیز بر این افزود. در حالی که مباحث فلسفی طی اواخر سده‌ی دوازدهم در اسلام اهمیت خویش را از دست می‌دهند، در اروپا و طی همین دوران مباحثی پیرامون مفاهیم «نام‌گرایی»^۳ و «واقع‌گرایی»^۴ صورت می‌گیرند و بدین ترتیب، حمله‌ای تاریخی جهت ظهوری فلسفی آغاز می‌گردد. همگام با نهضت پروتستانی و جنبش‌های رفرم‌خواهی که ایجاد شدند، دوران کلیساهای ملی آغاز گردید. این جنبش‌ها که با رنسانس یکی می‌گردند، به تدارک جهت روشنگری اروپا می‌پردازند و بدین ترتیب، هژمونی ایدئولوژیک را برقرار می‌نمایند.

مسیحیت شرق، سیر متفاوت‌تری را در پی می‌گیرد. زبان آرامی که روایت می‌شود عیسی نیز بدان سخن گفته است، به‌نوعی زبان ملی آشوریان می‌باشد. آشوریان از زمانی که دوران شکوهمند قدیمی خویش را از دست دادند، تحت هژمونی پارس‌ها و ساسانیان زندگی کردند. بنابراین جستجوی آنان برای یافتن راه برون‌رفت طبیعی بود. نیروی نظامی‌شان کفاف این را نمی‌داد. از نظر فرهنگی همانند حافظه‌ی خاورمیانه بودند. بنابراین نقش‌شان در ظهور مسیحیت بسیار مهم می‌باشد. از همان آغاز، مسیحیت را به‌عنوان یک دین ملی پذیرفتند. سهم مهمی در مسیحیت برعهده گرفتند. به‌ویژه راهبان نسطوری به‌واسطه‌ی نقش خویش در انتقال فرهنگ یونانی، نقشی برجسته در تثبوت‌و‌زی مسیحیت ایفا نمودند. «نطاکیه» یک مرکز مشهور آنان بود. اورفا و نصیبین (طور عابدین) نیز به ترتیب مراکز تاریخی آنان بودند. می‌گویند عیسی از طرف شاه آبگار به اورفا دعوت شد. راهبان کلدانی نیز به سبب داشتن ریشه‌ی بابلی از نیروهای مهم توسعه‌دهنده‌ی مسیحیت بودند. راهبان نسطوری در سده‌های چهارم و پنجم از مدیترانه گرفته تا هندوستان، مسیحیت را به‌شکلی مؤثر اشاعه دادند. مورخان ادعا می‌کنند که اگر اسلام ظهور نمی‌کرد، ممکن بود ایران طی مدت‌زمانی کوتاه مسیحیت را بپذیرد. ادیان میتراپی و مانوی در منطقه نفوذ داشتند اما موقعیت مسیحیت در رأس بود. بنابراین می‌توان ظهور مسیحیت را برای آشوریان و کلدانیان نوعی رنسانس شمرد. اگرچه کشمکش‌های مذهبی میان آن‌ها شدید بود، اما مسیحیت برای آشوریان یک رنسانس زود هنگام بود. راهبان نسطوری گویی می‌خواستند بنیان‌های

۱. İznik Konsülü : ازینک ناحیه‌ای است بین «کوجالی» و استانبول. شورای ازینک، شورای است که در آن مسیحیت به‌عنوان دین رسمی شناخته شد.

۲. در متن واژه‌ی فرانسوی Embryo آمده: روان، جنین

۳. Adıcılık : نام‌نگاری، اسم‌گرایی؛ اصالت‌تسمیه؛ نومیالیسم (Nominalism)؛ اعتقاد به اینکه آنچه در جهان وجود دارد، نام است و تصورات انتزاعی و مجردات دارای وجود واقعی نیستند و آنچه به جهان تعلق دارد تنها کلمه است و پس، بر پایه‌ی این دیدگاه، مفهوم‌های کلی و جهان‌شمول (یونیورسال) تنها در ذهن وجود دارند و در خارج از آن واقعیت ندارند. مفهوم‌ها تنها ساخته و پرداخته‌های ذهنی انسان هستند که یا به‌عنوان تصویبرهای مستقل فکری در نظر گرفته می‌شوند یا نام‌هایی که تنها در زبان وجود دارند. برای نومیالیست‌ها، آنچه شایسته‌ی شناخت واقعی است، همین امور جزئی است و کلیات چیزی جز نام‌های بر ساخته‌ی ذهن آدمی نیستند. از این نظر، میان نومیالیسم و پوزیتیویسم یک رابطه وجود دارد.

۴. Gerçekçilik : رئالیسم؛ واقع‌پردازی (Realism)؛ واقع‌گرایی مفهومی (conceptual realism) دیدگاهی است که بر مبنای آن کلیات به‌طور مستقل و عینی موجودند و وجودشان را مدیون کسانی نیستند که آن‌ها را توصیف می‌کنند؛ همچنین وجودشان را مدیون این نیستند که ذهن انسان آن‌ها را درک نماید. این دیدگاه که از نظریه‌ی مُل افلاطون نشأت گرفته، در قرون وسطا شکل‌بندی گردید. در مقابل نام‌گرایی (Conceptualism) قرار می‌گیرد؛ واقع‌گرایی به‌طور عام عبارت است از این آموزه که اشیای معمولی نظیر انسان‌ها، گیاهان، سنگ‌ها، ابزارآلات و... واقعی‌اند یعنی اینکه به‌طور مستقل از ذهن ما و احساس و باور ما نسبت به آن‌ها، در دنیای خارج وجود دارند.

یک تمدن را پایه‌گذاری نمایند. هم از نزاع بین بیزانسی‌ها و ساسانیان به تنگ آمده بودند و هم می‌خواستند از آن فایده ببرند. سعی داشتند با بهره‌گیری از چالش‌هایشان نیرومند شوند. می‌دانیم که از این جنبه بر حضرت محمد نیز تأثیر گذار بوده‌اند.

قوم ارمنی نیز همانند آشوریان جنبش مسیحیت را پذیرفت. آنان نیز از کشمکش‌های بیزانس- ساسانی هم زبان می‌دیدند و هم در پی آن بودند تا از آن فایده ببرند. مسیحیت، یک بستر ایدئولوژیک را بدین منظور ارائه می‌داد. ارمنی‌ها بر آن شدند تا در اوایل سده‌ی چهارم مسیحیت را به‌صورت رسمی پذیرفته و طی مدتی کوتاه آن را از طریق مذهب گریگوری ملی نمایند. پیشرفته‌بودن فرهنگ تاریخی‌شان این امر را امکان‌پذیر می‌نمود. همگام با مسیحیت، یک ملی‌گرایی زود هنگام پدید آمد. دست‌کم نتیجه‌ی عینی، این بود. یک جنبش عظیم کلیسای ارمنی شکل گرفت. کلیساهای مسیحی‌ای که در مسیر دولت پیش می‌رفتند نیز می‌خواستند این نقش را استحکام بخشند. در تمامی مناطقی که ارمنی‌ها به‌سر می‌بردند، کلیساهای باشکوهی ساخته شدند. کلیسای جنیشی بود که در معماری خاورمیانه جایگاهی یافت. آشوریان نیز از هیچ لحاظ دست‌کمی از ارمنی‌ها نداشتند. به این گفته کفایت کنیم که گرجی‌ها نیز یک مرحله‌ی مسیحی‌شدن مشابه را تجربه نمودند. گرجی‌ها خلقی هستند که به سبب اعتقادات و معماری‌شان جالب توجه می‌باشند.

یونانیان از همان دوران ظهور، فرهنگ و خلقی بودند که به شدت به مسیحیت علاقه نشان می‌دادند. با کاربست اندوخته‌ی فرهنگی قوی پشتوانه‌ی خویش، به سرعت مسیحیت را شکل‌بندی می‌نمودند. به‌ویژه فلسفه‌ی «رواقی»^۱، فلسفه‌ی ارسطو و فلسفه‌ی افلاطون، حاوی استدلال‌هایی بودند که مسیحیت را توسعه می‌داد. به نوعی خمیر سنتز ثئولوژی خاورمیانه و فلسفه‌ی یونان را می‌سرشتند. پلوتینوس^۲ (سده‌ی سوم ب.م) از جمله طلابداران این جنبش بود. «سیریلوس»، «شمعون» و «آناناس»^۳ از قدیسان والامرتبه‌ی قابل توجه بودند. مقاومت‌شان در برابر روم مشهور است. بنابراین کلیسای یونان نیز با هویتی ملی شکل گرفت. رنسانس خویش را با مسیحیتی که سرشته بودند تحقق بخشیدند. قرار داشتن بیزانس در مرکزیت امپراطوری، این نهضت را با جوانب مثبت و منفی‌اش قوت بخشید.

این سه خلق خاورمیانه در نتیجه‌ی مقاومت و رنسانسی که از طریق مسیحیت در برابر تمدن‌های روم و بیزانس در همان سده‌ها نشان دادند، به گل‌های بهاری‌ای که زود هنگام می‌شکفتند شباهت یافتند؛ بعدها این پیشرفت‌شان توسط جنبش‌های مخالف مشابهی که همگام با اسلام تسریع یافته بودند، به تراژدی تبدیل گشت. این وضعیت از منظر تاریخ خاورمیانه بیانگر یک تراژدی حقیقی بوده و از نظر فرهنگی نیز سراغاز برون‌شدگی است.

مقاومت‌طلبی مسیحیت از حیث وسعت و گستره‌ی طبقاتی و نیز درون‌مایه‌ی ایدئولوژیک، در زمینه‌ی تحول نظام تمدن مرکزی نقش بزرگی را ایفا نموده است. در تهی‌شدن محتوای ایدئولوژیک روم و ساسانی - که دو نیروی هژمون بزرگ منطقه بودند- و رسیدن‌شان به آستانه‌ی فروپاشی سهم مهمی داشته است. مسیحیت کاملاً تمدن‌ستیز نمی‌باشد؛ اما جنبشی تمدن‌محور هم نیست. اگر بر شکل‌بندی سیاسی محرومان تمرکز

۱. Stoicizm: بیان‌گذار آن زنون است (Stoa -Stoicism)، رواقیون مانند هرکلیتوس اعتقاد داشتند که انسان‌ها همه جزئی از خرد مشترک (لوگوس) هستند. از منظر آنها هر انسان میناتور است از یک جهان؛ یعنی جهانی کوچک که خود بازنمایی است از عالم بزرگ. آنها هرگونه تفاوت میان روح و ماده را رد می‌کردند و می‌گفتند تنها یک طبیعت وجود دارد. یعنی جهان طبیعت، تمام واقعیتی است که هست، و بالاتر از آن چیزی نیست. خدا همان روح عقلانیت است که ما و طبیعت را آکنده است. بنابراین خدا خارج از جهان نیست، جهان بر از اوست. رواقیون به انسان دوستی و سیاست‌ورزی علاقه داشتند. گفته‌ی رواقی مشهوری به نام سکا که گفت «انسانیت برای انسان مقدس است» به شمار انسان‌گرایان مبدل شد. از نظر آنها همه‌چیز از سر ضرورت است و نباید از سرنوشت شکایت کرد. امروزه درباره‌ی کسی که اجازه نمی‌دهد احساسات بر وی چیره شود آرامش رواقی می‌گویند.

۲. Plotinos: پلوتینوس که فلوطین یا افلوپین نیز خوانده می‌شود پیشاهنگ مکتب نوافلاطونی به‌شمار می‌آید (متولد ۲۰۴ میلادی). او که در اسکندریه فلسفه آموخت، به شدت متأثر از فلسفه‌ی افلاطون است و فلسفه‌ی خود را تفسیر رموز افلاطون می‌داند. از منظر وی افلاطون داننده‌ی اسرار مقدس است. فلوطین از اندیشه‌ی فلسفی زرتشت نیز متأثر گردید. چنانکه می‌گوید آتش در میان عناصر مقام ایده را دارد، چون همیشه می‌درخشد و می‌بخشد. آگوستین که از جمله متفکران اصلی کلیسای کاتولیک است و مدار اندیشه‌های فلسفی فلوطین می‌باشد. فلوطین به سه اقوم واحد، هستی و روح باور دارد و آگوستین نیز تثلیث مسیحیان را با همین نظر فلوطین توجیه می‌کند. از نظر آگوستین واحد احد خداست، هستی عیسی است و روح نیز روح‌القدس می‌باشد.

۳. Simeon / Crillos: سیمون، شمعون معروف به سمان العمودی زیرا سال‌ها روی سکوی بر بالای یک ستون زندگی کرد / Atanas

می‌کرد، می‌توانست چهره‌ی جهان را به حالت دیگری درآورد. در نتیجه‌ی مقاومت‌شان، باید به نظام سیاسی گسترده‌تری تبدیل می‌شدند. به خدمت نیروهای تمدن درآمدن، برای آن‌ها منجر به نتیجه‌ای مطلوب نگشت. تلاش برای تشابه‌یابی به آنان، موجب دور شدن از ماهیت خویش گردید. نمی‌توان مسئولیت مسیحیت را در امر توسعه‌ی کاپیتالیسم کوچک شمرد. به سبب آنکه نتوانسته از خلق‌های منسوب به خویش در برابر اسلام محافظت نماید، مسئولیتش در امر به‌نگارش درآمدن نامطلوب‌ترین صفحات تاریخ خاورمیانه نیز بزرگ است. هم در توسعه‌ی پدیده‌های اجتماعی و هم در فروپاشی آن‌ها، بافت‌های ایدئولوژیک‌شان اهمیتی اغماض‌ناپذیر دارند. وضعیت ایدئولوژیکِ جوامع در زمینه‌ی تعیین آینده‌ی جوامع، نقش رویان (جنین)^۱ را ایفا می‌نماید. مسائلی که شاخه‌ی مسیحیت جنبش ابراهیمی در نتیجه‌ی بحران‌های تمدن خاورمیانه با اسلام - و همچنین با یهودیت- دارد هنوز هم ادامه دارند. از این جنبه، تمدن دموکراتیک به اندازه‌ی مسئله‌ی یهود باید مسائل مسیحیت را نیز تحلیل و چاره‌یابی نماید؛ این تحلیل و چاره‌یابی امری غیرقابل چشم‌پوشی است. شناخت جنبش‌های **مانی** و **میترا** که در دوره‌ی مسیحیت نفوذ خویش را نشان دادند و درک نقش آن‌ها در نظام تمدن، حائز اهمیت است. **مانی**، شخصیت ارزشمندی است که در سواحل دجله‌ی میانی به خودسازی پرداخته و از طریق سنتزی مرکب از مسیحیت، آیین زرتشتی و هلنیسم درصد برآمده تا جهت بحران روم- ساسانی و گره‌گور جنگ آن‌ها، برون‌رفت و پاسخی بیابد. بین سال‌های ۲۱۶ الی ۲۷۶ ب.م زندگی کرده است. توسط محافظه‌کارترین عناصر تمدن ساسانی به قتل رسید. اگر سیستمش می‌توانست رواج یابد، ممکن بود یک رنسانس زودهنگام خاورمیانه‌ای را رقم زند. یک ایدئولوژی تماماً دینی نیز محسوب نمی‌گردد. با خصوصیات خود که ترکیبی از فلسفه و هنر می‌باشند، دقت‌برانگیز است. می‌توانست الترناتیوی جهت دگماتیسم دینی شود. فرهنگ خاورمیانه نیاز بسیاری به این امر داشت. از آسیای میانه (وی در دولت اویغور شناخته شد) تا مناطق داخلی اروپا طرفدارانی یافت. با خصیصه‌ی دوآلیستی^۲ خویش، در توسعه‌ی اندیشه‌ی دیالکتیکی ایفای نقش نمود. می‌توان به چشم یکی از شکوفه‌های فرهنگی بدان نگریست که زودهنگام خشکید.

میترائیسم اندکی نیز عرفان^۳ ایرانی است. به‌کارگیری دین زرتشتی به‌صورت ایدئولوژی‌ای رسمی، میترائیسم را در میان خلق عامه‌پسند نمود. میترائیسم، مرتبه‌ها و روش‌های واصل‌شدن به حقیقت را اشاعه داد و بدین ترتیب در توسعه‌ی اخلاقی جامعه یاری‌رسان گشت. از جمله آخرین مأمن‌هایی است که فرهنگ ایرانی در برابر مسیحیت بدان پناه برد. همانند مانویت تلاش‌هایی به خرج داد تا مانع از درگیری روم- ساسانی گردد. ایران سرزمین حاصلخیزی جهت فرهنگ‌های غیرتمدنی است. همچنین نمونه‌ی **مزدکیان** ارزش یادآوری را دارد. اسلام همانند پرده‌ای تمامی آن‌ها را فروپوشانید. نوعی هموزنیت‌ه‌ی^۴ زودهنگام دولت- ملت را بر روی کلیه‌ی این غناهای فرهنگی حاکم ساخت.

د) مقاومت زرتشت: پیکار اخلاقی در برابر تمدن

در میان ایدئولوژی‌های مخالف نظام تمدن، آیین زرتشتی دارای جایگاه و معنایی ویژه می‌باشد. زرتشت، ندای پرهیبت و سیمای روشن و درخشان کوهستان زاگرس است. در پی آن برآمد تا از طریق مقاومت جامعه‌ی اخلاقی، به مقابله با هژمونی ایدئولوژیک مودیان‌ی نظام تمدن برخیزد. در برابر «دروغ»، راستی و درستی بود. علی‌رغم اینکه فرهنگ اساسی هویت ایرانی بود، در برابر مسیحیت و اسلام قادر به نوسازی خویش نگردید. جنبش زرتشتی که قدمت ظهور آن را سال‌های ۱۰۰۰ ق.م می‌دانند، بیشتر از آنکه نمونه‌ای اصیل یا

۱. Embryo

۲. Dūalistik: دوگانه‌انگاره، دوآلیستیک (Dualistic)/ دوآلیسم (Dualism): دوگانه‌باوری؛ دوگانه‌انگاری

۳. Misticizm: عرفان، تصوف؛ میستی‌سیسم (Mysticism): اعتقادیابی به حقیقت نه از راه فکر بلکه از راه حس و شهود

۴. یکدستی؛ همگی

ارژینال باشد، یک رفرم است. می‌توان گفت که در سنت «هورامزدا» که کهن‌تر بود، رفرمی را صورت داده است. هورامزدا کهن‌ترین اعتقاد آریایی است. می‌توان آن را یکی از خدایان مشترک قبایل آریایی محسوب نمود. نیاز به رفرم ممکن است در مقابل حملات آشوریان که از ۱۰۰۰ ق.م به بعد صورت می‌گرفتند، مطرح شده باشد. در برابر هژمونی ایدئولوژیک آشوریان، یک اقدام ایدئولوژیک نوین لازم بود. توسعه‌ی خصیصه‌ی اخلاقی آن، در پیوند با راستی و درستی می‌باشد. درست‌زیستن، در آیین زرتشتی یک اصل بود. وقتی وضعیت این‌گونه باشد، پاسخ‌های ایدئولوژیک به اجبار بایستی اتیک باشند. بافت ایدئولوژیک متفاوتی دارد. بر دوگانه‌هایی ریشه‌ای نظیر روشنایی- تاریکی، نیکی- بدی، و درست- نادرست استوار است و از این لحاظ نشانگر نوعی میلاد دیالکتیک‌محور زودهنگام می‌باشد. به تاریخ نیز رویکردی دیالکتیکی دارد. بر هر سه کتاب مقدس نیز تأثیر عظیمی دارد. عفوندمودن یهودیان در دوره‌ی تبعید در بابل (۵۹۶الی ۵۴۰ ق.م) توسط کوروش و فرستادن آنها به مملکت‌شان، ممکن است این تأثیر را تقویت نموده باشد. به تأکید گفته می‌شود که بر **بودیسم** نیز تأثیر گذاشته است. هرچند گفته می‌شود که در سده‌ی ششم ق.م زیسته است اما بیشتر همانند یک ایماژ مشترک از «مغ»ها (کاهنان زاگرس) به‌نظر می‌رسد. شاید یکی از مغان پرنفوذ بوده باشد.

ضمن اینکه هویت اتنیکی زرتشت مسئله‌ای مهم نیست؛ اما تمامی احتمالات به «ماد»ی‌الاصل بودن وی اشاره می‌نمایند. کلمه‌ی «مغ» در زبان کُردی به معنای اخگرهایی است که در اجاق آتش روی هم انباشه شده باشد. می‌دانیم که قبایل ماد در زمستان‌های سرد زاگرس، بخش عظیمی از زندگی خویش را پیرامون این مَغ‌ها می‌گذراندند. پرشورترین صحبت‌ها و موعظه‌ها نیز در اطراف همین مَغ‌ها ایراد می‌شدند. به همین جهت است که واعظان را مَغ^۱ می‌نامیدند. از قداست آتش در آیین زرتشتی آگاهیم، زیرا این قبایل از تجربه‌ی زندگی روزانه‌ی خویش می‌دانستند که زندگی بدون آتش ممکن نخواهد بود. طبق یک باور شایع، زرتشت در شمال غربی امروز ایران یعنی منطقه‌ی ماد زندگی کرده است. آیین زرتشتی، اصول و مبادی روشنی در مورد زندگی اجتماعی دارد. به یک رابطه‌ی زناشویی سالم، اهمیت می‌دهد. به‌جای هیرارشی ریشه‌دارشده‌ی میان همسران، پیوندهای نزدیک به برابری و آزادی برقرارند. دروغ‌گویی، بزرگ‌ترین بی‌اخلاقی بود. زندگی اجتماعی به‌دور از روابط بندگی، اهمیت داشت. کشاورزی و دامداری، فعالیت‌های برگزیده‌ی اقتصادی بودند. یک رویکرد کاملاً محیط‌زیست‌گرایانه در قبال حیوانات وجود داشت. از گوشت‌خواری پرهیز می‌شد. امور کشاورزی، معادل و هم‌سنگ عبادت بودند.

می‌توان گفت که [آیین زرتشتی] از کانال مادها، بر فرهنگ یونان تأثیر نهاده است. مادها بزرگ‌ترین جایگاه را در **تاریخ هردوت** به خود اختصاص می‌دهند؛ نام پارس‌ها به‌منزله‌ی خلق چندان ذکر نمی‌شود. حدس زده می‌شود که بیشترین تأثیر را شخصیت «ماد»ی بر یونانیان برجای نهاده باشد. با توجه به اینکه شخصیت در پیوند با اخلاق می‌باشد، تأثیر آیین زرتشتی قابل درک است. تخمین‌زدن پیوند بین شهامت و راستی با این فرهنگ، دشوار نیست. مشاهده‌ی نقش عظیم این فرهنگ در پس امپراطوری ماد- پارس دشوار نمی‌باشد.

اینکه نیچه‌ی فیلسوف شیفته‌ی زرتشت بوده است، مقوله‌ای مهم و آموزنده می‌باشد. نیچه، فیلسوفی است که به آسانی قضاوت نمی‌کند. هر قضاوتش، همانند یک عبارت یا کلام نغز است. خویش را شاگرد زرتشت توصیف می‌کند. ناتوانی این فرهنگ در امر نوسازی خویش و بازتاب بسیار ضعیف آن در روزگار ما (شاید اندکی نزد زرتشتیان باقی مانده باشد) برای انسانیت در حکم یک ضایعه است. به راحتی می‌توان گفت که نظام پادشاهی ایران، محتوا و درون‌مایه‌ی این فرهنگ را تَهِی نمود. محتملاً چون مادها صاحبان اصلی فرهنگ یادشده بوده‌اند، مونارشی ایران چنین موضعی در پیش گرفته است. مسیحیت و اسلام نیز در محاصره‌شدگی این

۱. در متن اصلی به‌صورت Magi آمده است.

۲. Aforizm: گزین‌گویه، سخن موجز؛ کلام قصار؛ سخن نیکو (Aphorism)

فرهنگ سهیم می‌باشند. از این هر دو دین که هم‌وزن ساز یا یکدست‌کننده می‌باشند و کفه‌ی دگماتیسیم دینی آنان سنگین است، انتظار چنین رفتاری می‌رود. همچون یک مانع ایدئولوژیک جدی در پیش رویشان ایستاده بود. بنابراین می‌توان گفت که با تدابیری بسیار شدید (به‌ویژه از طرف اسلام) مورد سرکوب واقع گردید. می‌توان حدس زد که بزرگ‌ترین ضربات را طی فتوحات اسلامی متحمل گشته است. اسنادی که از آیین زرتشتی باقی مانده‌اند، در حکم خرده‌ریزه بوده و واقعیت آن را چندان بازتاب نمی‌دهند. کمونالیست‌های^۱ مشهوری همچون مزدک^۲، خرم^۳ و بابک^۴ که قیام‌ها و مقاومت‌های بزرگی را صورت دادند، به سبب عناصر منطقه‌ای و خصلت‌شان، ممکن است آخرین نمایندگان آیین زرتشتی باشند. هر سه نیز به‌واسطه‌ی هم مقاومت در برابر موناشریسیم فاسدشده‌ی ایران- ساسانی و هم ایستادگی در برابر سلاطین عباسی که در عیاشی و نابخردی به‌سر می‌بردند، به سبب قهرمانی مبدل گشتند. همان‌گونه که گفتیم بر میترائیسیم و مانویت نیز تأثیر مهمی بر جای گذاشتند.

تمدن‌ستیزی بر پایه‌ی اخلاقی و برخورداری از شخصیت (Übermensch، آبرانسان در اندیشه‌ی نیچه) در حیات اجتماعی، از جمله ارزش‌های اصولی غیرقابل چشم‌پوشی در تمدن دموکراتیک نیز می‌باشند. سنت زرتشتی از جمله شریان‌های اصلی است که تمدن دموکراتیک باید در فرهنگ خاورمیانه آن را پاس دارد و از آن تغذیه نماید.

یک مسئله‌ی اساسی در مورد دین زرتشتی، پیوند آن با ادیان ابراهیمی است. آیین زرتشتی چقدر می‌تواند یک مکتب پیامبری مستقل محسوب گردد؟ از چه نظر می‌تواند بر زنجیره‌ی پیامبران ابراهیمی افزوده شود؟ پاسخی که به این پرسش‌ها داده شود این است که عناصر تفکر زرتشتی به نسبت مهمی در ادیان ابراهیمی درونی‌سازی شده است. تأثیر آن در تنظیم تورات و بنابراین انجیل و قرآن قطعی و گسترده است. مورخان ثبت کرده‌اند که یهودیان به هنگام تبعید به بابل، از اندیشه‌های زرتشت که نقش هژمون ایدئولوژیک را داشت، بسیار تأثیر پذیرفته‌اند. این تأثیرگذاری‌ها در نسخه‌های کتاب مقدس که بعد از این تاریخ تدوین شده‌اند، آشکارا قابل تمایز می‌باشند. همچنان که یهودیان به مدتی طولانی در حوزه‌ی حاکمیت پارس- ساسانی مانده‌اند و در بسیاری از امور مهم وظیفه برعهده گرفته‌اند. به‌عنوان تاجر، نفوذ خود را نشان دادند. نفوذی توأم با احترام در میان کردها نیز دارند. همچنین کردهای یهودی هنوز هم به‌عنوان یک اقلیت مهم در اسرائیل زندگی می‌کنند. بنابراین تأثیرگذاری متقابل، بلندمدت می‌باشد.

وقتی می‌گوییم چرا ردپای چندانی از زرتشت باقی نماند، قطعاً باید این نکته را مدنظر قرار داد. صحیح‌تر این خواهد بود که بگوییم آیین زرتشتی نیست نگردید؛ بلکه عناصر آن در هر سه دین ابراهیمی درونی گردید، همگون شد و بدین ترتیب به حیاتش ادامه می‌دهد. چه آنکه صاحبان کتاب مقدس و از جمله موسی و محمد نیز تمامی پیامبران ماقبل ابراهیم، از آدم گرفته تا نوح و ادریس را در چارچوب دین ابراهیمی قرار دادند. حتی

۱. Komunalist : کمون‌گرا، اشتراک‌گرا؛ جمع‌گرا، کمونالیست (Communalist)

۲. مزدک بامدادان که اهل منطقه‌ای در ساحل دجله (مازاریا یا کوت العماره فعلی) بود، در زمان قیاد ساسانی ظهور کرد. او با نابرابری و انباشت مال و ثروت مخالف بود. به تک‌همسری، گیاه‌خواری، زندگی اجتماعی اشتراکی، حتی‌بودن پیروزی نور بر تاریکی، لزوم ادغام آتش مقدس و کاستن آتشکده‌ها، کاهش امتیازات طبقات فرادست، عدم احتکار، ساده‌کردن دستگاه موبدان و... باور داشته است. کتاب وی زند نام داشت. پیروانش در روستاها مزارع اشتراکی درست کردند. قیاد به او اعتقاد یافت، اما مزدکیان در زمان انوشیروان فرزند قیاد به شدت سرکوب و قتل‌عام شدند. عقاید او بعدها بین مسلمانان نظیر جمعیت اخوان‌الصفا در قرن چهارم هجری در بصره و میان باطنیان نفوذ کرد.

۳. خرم یا خرمک دختر فاده (پاتک)؛ وی همسر مزدک بوده است. پس از کشته‌شدن مزدک، خرم به مبارزه و رهبری مزدکیان ادامه داد. به نقل از سیاست‌نامه پس از قتل‌عام مزدکیان، خرم از مداین گریخت و به ری رفت و جماعت بسیاری گرد او آمدند. در آنجا به سازماندهی خلق پرداخت و عنوان خرم‌دین از این پس مصطلح گشت. یعنی خرم‌دینی همان مزدک‌گرایی نوین می‌باشد. پس از مرگ خرم، جنبش خرم‌دینان ادامه یافت. خرم‌دینان به تناسخ و زندگی کمونال باور دارند.

۴. بابک خرم‌دین رهبر شورش سرخ‌جامگان است و در نشر آیین خرم‌دینان مبارزه‌ی فراوانی کرده است. او با خلفای عباسی یعنی مأمون و معتصم بسیار تنگدست. منطقه‌ی «بذ» و قلعه‌ی بابک در آذربایجان به خاطر قیام او و پیروانش معروف گشت. خرم‌دینان در مناطق مهرگان کدک و ماسینان (در منطقه‌ی دره‌شهر و سیروان واقع در ایلام) نیز نفوذ داشتند. بابک سرانجام توسط سپاه افشین که به او خیانت کرد، دستگیر و به دستور معتصم کشته شد. نقل است که با خون دست قطع‌شده‌اش به هنگام اعدام، صورت خود سرخ می‌کرد چون علت را پرسیدند گفت در اثر خونریزی، رنگ‌پریدگی حاصل می‌شود پس چنین می‌کنم تا کس گمان نکند ترسی در دل بابک بوده است!

اسکندر را نیز تحت نام «اسکندر ذوالقرنین»^۱ در داخل این لیست به شمار آوردند. چنین نمونه‌هایی فراوانند. هنگامی که سنت تدوین کتب مقدس این‌گونه درک شود، به راحتی می‌توان گفت که زرتشت به‌عنوان یک پیامبر ابراهیمی موجودیت خویش را ادامه می‌دهد.

ه) واقعیت مقاومت و حمله‌ی اسلامی: جنگ مقطع فتوئالی طبقه‌ی متوسط (بازرگان)

پژوهش و واکاوی در باب واقعیتی که تحت نام اسلام نشان داده می‌شود، حداقل به اندازه‌ی پژوهش در زمینه‌ی مواردی که تحت نام کاپیتالیسم انجام داده می‌شوند، اهمیت دارد. این نوع فعالیت‌ها جهت نگارش و خوانش صحیح نه‌تنها تاریخ تمدن خاورمیانه بلکه تاریخ جهانشمول نیز مهم می‌باشد. همان‌گونه که به اقتضای دیالکتیک، بدون قرون وسطای اسلامی، جهان پدیده‌هایی به نام کاپیتالیسم و تشکل مدرنیته‌ی آن نمی‌توانست تحقق یابد، بدون تحلیل صحیح هر دو پدیده و عصر نیز، نمی‌توان یک زندگی اجتماعی بامعنا و استمرارپذیر را جهت روزگار کنونی پدید آورد.

اگر اسلام هنوز هم اهمیت روزآمد خویش را حفظ می‌نماید، ناشی از همین ماهیت دیالکتیکی‌اش است. اسلام، سلسله‌ای از پدیدارها (فونم‌ها) است که نام آن بسیار بر زبان می‌آید اما ماهیت آن درک نگردیده است. به هیچ‌وجه تعریف نشده است. شاید هم مجموعه پدیدارهای چنان پیچیده و ناروشنی است که امکان تعریف آن نمی‌تواند وجود داشته باشد! حتی هیچ بحثی در این‌باره صورت نمی‌گیرد که کدامین واقعیت را تا چه حد بازتاب می‌دهد. در راه آن روزه گرفته می‌شود، نماز اقامه می‌گردد، زکات داده می‌شود، تکبیر سر داده می‌شود و جنگ صورت می‌گیرد؛ اما خود آن به‌تمامی در هاله‌ای از معما پوشیده شده است. پرسشی که باید پرسیده شود این است: پس چرا این‌همه مطرح نگه داشته می‌شود؟ اسلام چه چیزی را در خاورمیانه حل نمود؟ آیا یک سیستم نظری حلال مسائل است یا مسئله‌ساز؟ از بنیان مادی آن چه چیز درک می‌گردد؟ آیا دولت است یا جماعت؟ معادل و معنای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آن چیست؟ مفهوم اسلامی «فتح»، ابزار چه چیزی است؟ می‌توان پرسش‌های بیشتری از این دست پرسید و این بسیار هم لازم است. زیرا مجموعه پدیدارهایی که امروزه دنیای اسلام نامیده می‌شود، چنان ناتوان است که قادر به تعریف و تبیین خویش نیست. دچار چنان تباهی اجتماعی‌ای است که از طریق انتحارهای روزانه تداوم می‌یابد و یا حتی دیگر نمی‌تواند تداوم یابد. فرهنگ مادی این پدیده به اندازه‌ی فرهنگ معنوی‌اش، مجموعه‌ی مبهم‌ترین مواد و ابزارهای پوسیده و ازهم‌پاشیده‌ای را تداعی می‌نماید که محدوده و محتوای آن مشخص نیست. مورد صحیح این است که یا به هیچ‌وجه از این نام استفاده نشود یا اگر این امر ممکن نباشد، باید نظامی برای آن تعریف نمود که محدوده‌ها، مرزها، مسائل و راهکارهای آن مشخص باشند. تمدن غرب به‌خوبی می‌داند که چه می‌کند و بدین ترتیب حمله‌ی گلوبال خویش را ادامه می‌دهد. دارای چنان تجهیزات فرهنگ مادی و معنوی‌ای است که هرچقدر با بحران‌ها و بن‌بست‌های برآمده از ساختار نظام خویش و مشکلات پیش رویش مواجه شود، می‌تواند از عهده‌ی آن‌ها برآید. این یک واقعیت است که غرب از طرف مجموعه پدیدارهای اسلامی، در خاورمیانه دچار سختی و تنگنا گردیده است. تنها از دشواری‌هایی که ایالات متحده‌ی آمریکا دچار آن گشته بحث نمی‌کنم. کل تمدن اروپا، در برابر خاورمیانه‌ی اسلامی - که از دویست سال قبل تاکنون آن را «مسئله‌ی شرق» می‌نامد - دچار تنگنا و بحران می‌گردد. اما جهانی که اسلامی عنوانش می‌کنند بزرگ‌ترین ضرر و تخریب را از مسئله‌ی مذکور می‌بینند و فاقد چاره می‌ماند. استمرارناپذیری وضعیت مذکور چنان آشکار شده که کسی نمی‌تواند در دنیا منکر دیدن آن گردد. بی‌شک، راه‌حل مسئله به اندازه‌ی تحلیل ذهنیتی پدیداری که با آن رویارو هستیم، از مسیر اقدامات مربوط به ساختاربندی دوباره‌ی آن می‌گذرد.

۱. ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ؛ لقبی که به اسکندر مقدونی داده‌اند. در روایات آمده که او در سر خود دو برآمدگی به شکل شاخ داشته است. طبق روایت دیگری او با خضر در جستجوی آب حیات برآمد، از شرق تا غرب عالم را گشت از همین رو او را ذوالقرنین خوانند.

وقتی از اسلام سخن گفته می‌شود، اسامی محمد و الله یک دوگانه‌ی بسیار مهم و تفکیک‌ناپذیر را تشکیل می‌دهد. هیچ گروه واژه‌های دوگانه‌ای تا بدین اندازه جهت خلق‌های خاورمیانه، مضمونی حیاتی نداشته است. در راه این دو اسم، جنگ‌های وحشتناکی صورت گرفته و به همان اندازه کلافی از محبت تشکیل شده است. دشوار است که گروه واژگان دوگانه‌ای دیگری را بیابیم که این تضاد را در درون خویش بپروارند. پرسش بنیادینی که باید پرسیده شود این است: چرا این مسئله این‌گونه است؟ آیا حقیقتاً این دوگانه را درک کرده و سپس در زندگی به کار برده و حیات می‌بخشیم؟ مطمئن هستیم که جواب منفی است. اگر منفی نمی‌بود، تاریخ و روزگار امروز در خاورمیانه این‌همه بی‌رحم نمی‌بود و با ایجاد گره‌های کور پیش نمی‌رفت و زیسته نمی‌شد. چیزی که می‌خواهم در اینجا انجام دهم، ایجاد طرح‌واره یا شمایی از معنای آن است. کسانی که به این موضوع می‌پردازند، می‌توانند از این طرح‌واره بهره ببرند.

محمد، بدون شک پدیده‌ای در گستره‌ی ادیان ابراهیمی است. اما زندگی و کلامش به اندازه‌ی ابراهیم، موسی، عیسی و سایر پیامبران (رسولان و پیک‌های خداوند) مبهم نیست. در مورد وی، معلومات محسوس‌تری در دست می‌باشند. لاقلاً می‌توان پدیده‌ها و رویدادهای زندگی‌اش را به نسبت قابل توجهی به‌طور محسوس پیگیری و مشاهده نمود. اما نبایستی با این تصور که وضعیت مذکور موضوع ما را به‌طور واضح روشن خواهد ساخت، خود را فریب دهیم. شاید هم منجر به پیچیدگی بیشتری شود. مقوله‌ی محسوس، همیشه به اندازه‌ی که تصور می‌رود محسوس نیست. محمد، یک مورد محسوس نامحسوس است! رویکردمان باید چنان باشد که همواره چالش موجود در این اصطلاح را در ذهن داشته باشیم. آنچه محسوس یا در ظاهر پیداست این است که محمد پسر عبدالله و آمنه است؛ آن‌ها خانواده‌ی محروم از قبیله‌ی هاشمی عشیره‌ی قریش می‌باشند؛ عشیره‌ی قریش نیز عشیره‌ی مطرح اشراف مکه و عموماً مشغول تجارت‌اند. می‌گویند در سنین کودکی، معجزاتی را نشان داده است. در فرهنگ خاورمیانه، پیشینه‌ی چنین روایت‌هایی تا به زمان سارگون برمی‌گردد و همیشه به شخصیت‌هایی که اقدام مهمی انجام داده‌اند، معجزاتی نسبت داده‌اند. شاید هم این‌گونه باشد! به خدمت خدیجه که در آن دوران زن تاجر متفردی بوده درمی‌آید و چندین بار به مسافرت شام- مکه می‌رود. طی یکی از مسافرت‌هایش، در یکی از شهرهای مشهور روم به نام «بُصرا»^۱ که بر سر راه قرار دارد (شخصاً آن را دیده و بارها به دیدن بازمانده‌های آن رفته. کلیسای بَحرای^۲ راهب را نیز در آنجا دیدم. در میان تلی از اشغال بود) از راهب نسطوری «بَحرای»^۳ معلومات بسیاری کسب می‌کند. راهبان نسطوری در این دوران بسیار پرنفوذ بودند. نسطوری‌ها مهم‌ترین گروه تفکرات ایدئولوژیک آن دوران بودند.

شام، یک شهر مهم تجاری و فرهنگی در آن دوران بود. شهری آموزنده است. دارای نوعی ساختاربنندی فیزیکی و بیولوژیکی است که همانند مکانی بهشت‌آسا در ابتدای بیابان می‌باشد. مکه نیز یک شهر مهم تجاری است. شهری‌ست که محصول تجارت می‌باشد. در موقعیت متروپُل (مرکز) برای شام- دریای سرخ و فراسوی آن می‌باشد. «چند دینی» و فرهنگ پاگانگی در شهر رواج دارد. کسانی هم که تحت نام «صابئین»^۴ و «حنیفیان»^۵ دین تک‌خدایی را تبلیغ می‌نمایند، کم نیستند. خلاصه اینکه شهر مالامال و لبریز از اجناس، فرهنگ‌ها، ادیان و خدایان است. فقر و محرومیت محمد و منج‌شدن رابطه‌ی وی با خدیجه به ازدواج، دارای اهمیت می‌باشد. این ازدواج، یک ازدواج گذار از طبقه می‌باشد. بدین ترتیب محمد موقعیت بورژوازی متوسط را به دست می‌آورد. این امر نتایجی را نیز به‌همراه دارد. آن‌ها صاحب فرزندان می‌شوند. هرچه بزرگ شده و پیشرفت می‌نماید،

۱. Bosra در سوریه و نزدیکی مرز اردن است.

۲. Bahira

۳. صابئین یا صابئون نام فرقه‌ای مذهبی است که برخی آنان را بت‌پرست یا ستاره‌پرست دانسته‌اند. اما اکثر صابئین را حد واسط میان یهودیان و مسیحیان می‌دانند و می‌گویند که دین صابی، ترکیبی است از یهودی‌گری و مسیحیت. مرکز آن کلدی قدیم است و از اهل کتاب به‌شمار آمده‌اند. در قرآن نیز ذکر آنان رفته است. ماندائیان و معتسله نیز نامیده شده‌اند. علت اینکه آنان را معتسله می‌نامند این است که بیشتر اوقات آداب و شمایل مذهبی خود را در نزدیکی آب روان و با شستشو در آب انجام داده‌اند.

۴. حنیف یعنی راست؛ استوار و ثابت در دین. منظور کسانی است که به دین ابراهیمی تمایل دارند.

چالش وی با سایر شاخه‌های قریش افزایش می‌یابد. سایر شاخه‌های قریش، در حکم اشراف عشیره می‌باشند. به ترقی بیشتر محمد اجازه نداده و هر روز موانع جدیدی بر سر راهش قرار می‌دهند. این جنگ طبقاتی جدی‌ای است که در چارچوب یک عشیره صورت می‌گیرد.

بنابراین نکته‌ی مهمی که باید تشخیص داده شود، این است که اولین اقدامات محمد دارای چنان کیفیت طبقاتی‌ای هستند که در درون همان عشیره صورت می‌گیرند. محمد یک پیکارگر طبقاتی است. کدام طبقه؟ بسیار آشکار است: طبقه‌ی متوسط تاجری که خود نیز به تازگی در آن جای گرفته است. زوج خدیجه و محمد قطعاً نقش پیشاهنگی طبقه‌ی تاجر در حال تولد (در مکه) را ایفا می‌نمایند. نیروی مخالف آنان کیست؟ اشرافیت سنتی عشیره. خود آنان نیز از تجارت، رانت به دست می‌آورند. اما نقش اساسی‌شان در پیوند با قدرت سیاسی است. کنفدراسیون عشیره‌ای که در حکم جنین دولت در حال تولد است، احتمالاً شکل مدیریتی مکه است. رواج نظام برده‌داری، بردگی عمیق‌ترشده‌ی زنان، و بی‌ارزشی فرزندان دختر در حدی که زنده‌به‌گور می‌شوند، آشکارا خصیصه‌ی برده‌دارانه‌ی مدیریت اشرافی را بازتاب می‌دهد. همچنین وجود سه بت بزرگ در پانتئون مکه (لات، منات و عزی)، نشان می‌دهد که تثلیث خدایی موجود در نظام تمدن سنتی، در جناح مکه نیز تشکیل شده است. این مورد نیز کاراکتر سنتی، هیرارشیکی و سومری مدیریت را بازتاب می‌دهد. اینکه پاگانسیسم به‌منزله‌ی دین رسمی در میان اشراف رواج یافته است، به‌طور کامل توضیح می‌دهد که چرا محمد یک ضدبت‌پرست (آنتی‌پاگانسیست) سرسخت می‌باشد.

به تأکید باید بگویم که نزاع‌های طبقاتی و سایر ستیزه‌های اجتماعی در هر مقطع تاریخی، ابتدا در جهان مفاهیم و به‌ویژه در میان ایدئولوژی‌های رسمی و انواع غیررسمی صورت می‌گیرد. واقعیات اجتماعی مادی، با ابراز خویش از طریق فرهنگ معنوی، ایجاد می‌گردند. جنگ‌های میتولوژیک، دینی و فلسفی، از تمدن سومر گرفته تا یونان به‌عنوان اشکال بیان درگیری‌های موجود در فرهنگ مادی به‌کار گرفته شده‌اند. ناچار از به‌کارگیری‌شان بودند؛ زیرا مبارزه به نوع دیگری میسر نبود. یک ساختار مادی با ساختار مادی دیگری تصادم و برخورد نمی‌کند؛ زیرا توده‌ای از ابزارها یا لوازم بی‌جان و فاقد آقوه‌ی [بیان می‌باشند. نزاع بر سر آن‌ها، تنها از طریق انسان‌های زنده و نزاع میان این‌ها نیز با گفتار و کردارشان میسر می‌باشد. نکته‌ی مهم در پیوند میان هر دو، این است که بتوانیم به‌طور صحیح تشخیص دهیم که فرهنگ معنوی و ایماژهای معنایی، پدیده‌های کدام فرهنگ مادی را از طریق چه نوع مکانیسمی (برساختی)، بازتاب و حتی تشکیل داده‌اند.

بنابراین باید این‌گونه به تبیین علمی نزاع و ستیزه‌ی موجود در مکه پرداخت: یک درگیری، نزاع یا جنگ ایدئولوژیک و به تدریج عملی بین اشراف رده‌بالای سنتی، سرسخت و پاگانسیست با تاجران طبقه‌ی متوسط جدید صورت می‌گیرد که همان قاطعیت را در خویش می‌پروراند. برشمردن سیر رویدادها وظیفه‌ای نیست که در این سطور برآورده شود. مورد مهم ماهیت واقعیتهای است که در زیر آن نهفته می‌باشد. شکی ندارم که ماهیت نهفته در پس نزاع یا همان بدن عریان واقعیت، همین است. در دوران مکه، نزاع ایدئولوژیک در گرفته است. طی دوران ابراهیم در اورفا نیز چنین نزاعی در گرفته بود. نتیجه‌ی آن کوچ و هجرت بود. اقدام وی نیز یک اقدام طبقه‌ی تاجر بود. اولین دوره‌ی ستیزه و نزاعی که موسی در شهر فرعون بدان اقدام نمود نیز ایدئولوژیک یعنی مفهومی و معنای محور بود. نتیجه‌ی آن نیز خروج یعنی هجرت بود؛ خروج همه‌جانبه‌ی قبیله‌ای بود که قبلاً به دامداری و تجارت پرداخته و اینک بزرگ شده بود. اقدام عیسی، اقدام متفاوتی بود. دست‌کم اقدامات و مقاومت‌های سیزده سال اول، جنگ برای ایجاد یک جماعت اجتماعی نوین از طرف کل گروه‌های به‌انزوا رانده‌شده‌ی اجتماعی بود که خارج از نظام مانده‌اند؛ اقداماتی جهانشمول برای این امر بود. اقدام محمد، اقدام صریح و روشن طبقه‌ی متوسط تاجر است.

دوران مدینه، دوران انعقاد قرارداد اجتماعی و سیاسی لازمه برای این مسئله را بیان می‌نماید. قرارداد

جدید، پیش‌نویس یک دولت نوین است. اقدامات سیاسی و عملیات‌های نظامی که تقریباً ده سال به طول انجامیدند، برای تولد دولتی بزرگ در شهری کوچک کفایت نمود. مابقی، مسائل و جنگ‌هایی جهت اشاعه‌ی سریع و بسیار وسیع در زمان و مکان می‌باشد. نکته‌ی مهمی که باید در اینجا درک شود، این است که بتوان آن را با نمونه‌های مشابه تاریخی مقایسه نمود. در خاورمیانه دولت‌های بسیار و در رأس آن‌ها دولت آشور، با مبنا قرار دادن تجارت تأسیس شده‌اند. این در حالی‌ست که در امر تأسیس هر دولتی، انحصار تجاری به‌عنوان یک بلوک به‌طور قطع جایگاه و نفوذ دارد. بدون انحصار تجاری، دولت به‌وجود نمی‌آید. به هیچ وجه نباید فراموش کرد که یک جنبه‌ی بسیار مهم دولت از انحصار تجاری تشکیل می‌شود.

تفاوت محمد همچنان‌که در قرارداد مدینه دیده می‌شود، این است که موفق شد برای اولین بار قبایل عربی را که هنوز دست نیرومند تمدن تماماً به آن‌ها نرسیده بود و همچون دیگی جوشان در خروش و غلیان به‌سر می‌بردند، در این قرارداد مشارکت دهد. چیزی که محمد را به حالت بی‌همتا درآورد این بود که از قبله‌گرایی عرب، یک دولت آفرید. به حالت دولت درآمدن، به معنای انحصاری‌شدنی سریع در سه حوزه‌ی زراعت، صنعت- صنایع دستی و تجارت می‌باشد. غصب و غارت افزونه‌های اجتماعی از طرف این سه انحصار به معنای دست‌یابی‌شان به یک امکان مادی عظیم و شگرف است؛ غصب و غارتی که بنیان آن در جامعه‌ی خاورمیانه قبل از اسلام آماده گشته و مقطعی سه‌هزار و پانصد ساله را گذارنده بود. به معنای رسیدن به کاپیتال یا سرمایه‌ی بسیار هنگفت به سریع‌ترین شکل است. از دید این قبایلی که هزاران سال در عربستان روبرو بیابانی‌شدن در مرزهای گرسنگی می‌زیستند، حتی به‌مشام‌رسیدن بوی سه انحصار مذکور جهت «جنگی دیوانه‌وار» کافی بود. مهارت بزرگ محمد در اینجاست که توانست ببیند، احساس کند و درک نماید که قبایل عرب عربستان چگونه از جانب سه تمدن بزرگ پیرامون یعنی ساسانی، بیزانس و حبشه از چهار طرف و از هزاران سال بدین سو تحت فشار و در تنگنا قرار گرفتند. بُعد مهم‌تر مهارت محمد این است که واقعیت مادی مذکور را از طریق یک **گفتمان شکوهمند دینی** به یک واقعیت معنوی یعنی **اسلام** متحول نموده است و تحت همین نام، اجتماعات قبیله‌ای را با همان استادی به **عمل** یعنی به **جنگیدن** واداشته است. به جریان انداختن انرژی قبیله‌ها در صحنه‌ی تاریخی و انتقال آن به حوزه‌های تمدن مرکزی است؛ همان قبیله‌هایی که با رایحه‌ی معنوی انحصارات برآمده از جنگ‌های اسلامی سرمست گشته و به هیجان درآمده بودند. با نعره، شمشیر، خون، ایمان و غنیمت!

این اصطلاحات را جهت تحقیر جنگاوری قبایل عرب بر زبان نمی‌آورم. در اینجا به ایجاد تمایزی بسیار جدی احساس نیاز می‌نمایم. محرومان قبایل حقیقتاً هم به ایدئولوژی‌ای که تحت نام اسلام وضع شده بود، ایمان داشتند. اعتقاد به این ایدئولوژی را در آنان ایجاد نموده بودند. ایمان بسیار بزرگی به این داشتند که جنگ مقدسی را به راه انداخته‌اند. ذره‌ای شک نداشتند که در **راه الله** می‌جنگند. اما نمی‌توان همان چیز را برای تمامی آریستوکراسی (اشراف) قبیله و فرماندهان بر زبان راند. قشر بزرگی از اینان، از همان زمانی که محمد در قید حیات بود، بوی انحصار را احساس کرده و می‌دانستند که بخش «**الله**» آن، غوغای کلامی یا تبلیغات قضیه می‌باشد. به هر حال، اینان طی مدت‌زمانی کوتاه (با احتساب دوران چهار خلیفه، حدود بیست سال) دولت نوین را تحت عنوان خاندان اموی قبضه کردند.

در اینجا اندکی باید تأمل نمود. «**الله**» مورد نظر محمد چه ماهیتی دارد؟ اصطلاح است یا واقعیت؟ تمدن اروپا از طریق پاسخ‌گویی کامل به این پرسش اخیر و بحث و گفتگو بر سر آن، به حالت هژمون جهانی درآمد. بنابراین آنانی که بر روی اسلام کار می‌کنند، تقریباً راه برون‌رفت دیگری ندارند جز اینکه تا حد غایبی نیروی مباحثه و یافتن پاسخ‌ها را - اگرچه دیر هنگام باشد نیز- نشان دهند. اگر راه دیگری وجود داشته باشد، رند نمودن کامل اسلام می‌باشد. با توجه به اینکه این امر نیز چندان ممکن نخواهد بود، گریز از پاسخ‌گویی میسر نیست.

اسم الله از ریشه‌ی «أل» می‌آید که در اتیمولوژی سامی دارای پیشینه‌ای بسیار کهن می‌باشد. همان‌گونه که قبلاً نیز گفته بودم، با اصطلاح خدای مجرّد عمومی قبایل سامی معنای مترادفی داشته و به معنای «والا مرتبگی و علو» است. گمان می‌رود که از طریق قبیله‌ی عبرانی، از اجتماعات کنعانی سامی اخذ شده باشد. در تورات به «الاه»^۱ و سپس «رَبّی»، در مسیحیت به «پدر- پسر- روح القدس» و با ظهور محمد به «الله» می‌رسد. بن‌مایه‌ی مفهومی واژه روشن است. وارد تئولوژی یا الهیات نخواهم شد. قبلاً نیز مقدمه‌ای کوتاه بر آن نوشته بودم. این را می‌توانم بیافزایم: اصطلاح الله و محمد، معادل سمبل هویتی تمامی عناصر مادی و معنوی فرهنگ اجتماعی می‌باشد. همچنین توضیح می‌دهد که جامعه چه معنایی دارد. حتی محمد نیز به هنگام بحث از کل جامعه، مقصودش «جامعه‌ی مدینه» یعنی «جامعه‌ای اسلامی» است که به تازگی تشکیل یا ساختار بندی شده است. الله، در معنای روح و انرژی تمامی عناصر مادی و معنوی این جامعه به کار می‌رود. جامعه‌ی شکل گرفته، جامعه‌ی الله است. به‌طور شایع از این نوع اصطلاحات نیز استفاده می‌شد. حتی یک ذره نیز وجود ندارد که الله احاطه‌اش ننموده باشد. محمد، این اصطلاح را وسعت می‌بخشد. آن را به عامل آفرینش هر چیزی که «آمده، می‌آید و خواهد آمد»، مبدل کرده است. در اینجا نوعی توسعه‌بخشی وجود دارد که کاملاً به متافیزیک موجود در اندیشه‌ی هگل شباهت دارد. خدای عبرانی محدودتر بود. «دمیورگ»^۲ موجود در اعتقاد یونانیان تنها نقش معمار را در مقولات موجود ایفا می‌نمود. آفریننده نبود. مباحث مربوط به آفرینندگی نیز به‌گونه‌ای غلط انجام می‌گیرند. آفرینندگی در افکار محمد، آفرینندگی‌ای خشن و فاقد ظرافت نیست.

خدایان موجود در پانتئون سومریان، به‌طور آشکارا مسئولان رده‌بالای دولت نوین را منعکس می‌نمودند. طرح آن، ساده و مؤثر بود. جهت سطح فرهنگ معنوی آن دوران، طراحی اینچنینی به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده و مشروعیت‌بخش می‌گشت. اما در فرهنگ معنوی و ذهنیت اجتماعی موجود در دوران محمد، اقدام به طراحی و سامان‌دهی خشن و بی‌ظرافت خدایان نمی‌توانست جهت چنین مشروعیت‌هایی کفایت نماید. چنان‌که، مانند ابراهیم تنها به شکستن بت‌های موجود در کعبه - که تداعی‌گر این طراحی و سامان‌دهی بودند- کفایت نکرد بلکه آن‌ها را به‌طور کامل نابود ساخت و پرستش آن‌ها را بزرگ‌ترین گناه شمرد. مجازات آن در این جهان، مرگ بود و در جهان دیگر نیز جهنم ابدی. خدای نوین، یعنی الله، با لغو و ممنوع‌سازی کامل پانتئونی که از زمان سومر و مصریان بدین‌سو ادامه داشت، یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های معنوی را انجام داد. قبل از هر چیز «انقلاب خدایی» مطرح بود. جامعه به‌واسطه‌ی این امر چه سودی بُرد و چه ضرری نمود؟ این مسئله‌ای جداگانه است و به نظر من بحث در مورد آن بسیار مهم می‌باشد. بحثی که بر پایه‌ی مقایسه‌ی «رابطه‌ی بین چندخدایی با دموکراسی و جامعه‌ی کثرت‌مند»^۳ و «رابطه‌ی دیکتاتوری مونارشیک با جامعه‌ی تک‌خدایی» صورت بگیرد، می‌تواند نتایج مهمی را به‌وجود آورد.

با این وجود، به نظر من تشبیه‌نمودن مفهوم الله در اندیشه‌ی محمد با «ایده‌ی ایده‌ها»^۴ در افکار افلاطون و مفهوم انتلیخیا (Entelechy) یا کمال^۵ در افکار ارسطو واقع‌گرایانه‌تر می‌نماید. با توجه به سطح اکتسابی

۱. در متن Allah آمده که نباید با Allah معادل الله اشتباه شود.

۲. Demiurg: خدای صانع، خدای آفریننده‌ی کیهان در فلسفه‌ی افلاطون. در یونانی به گروه زحمتکشانی که با ابزار دست‌ساز به تولیدات صنعتی ابتدایی می‌پرداختند دمیورگو گفته می‌شد. Çoklu: دارای کثرت، کثیر

۳. در نظر افلاطون همه‌ی چیزها و امور واقع علی‌رغم جسامت ظاهری، سیال و متغیرند. او در برابر این امور میرا قائل به حقیقی‌بودن و نامیرایی مثال (ایده = Idea) است و نظریه‌ی صور یا مُثُل را پیش می‌کشد که در آن به نمونه‌ی آرمانی و لایتغیری باور دارد که بر امور مکنون و محسوس تقدم دارد و آن را صور یا مُثُل می‌نامد (از نظر او هر چیزی، نسخه‌ای است از حالتی مثالی و آرمانی‌اش). از دید او محسوساتی که ما ادراک می‌کنیم، تنها پرتوی از آن حقایق اصیل‌اند. مثلاً انواعی از اسب‌ها با رنگ‌ها و نژادهای مختلف داریم اما آن‌ها را با سگ نمی‌توان اشتباه گرفت. زیرا این اسب‌ها در عالم بالاتر، صورت یا مثالی حقیقی و کامل دارند و از آن نشأت گرفته‌اند که همانا اسب مثالی است.

۴. در متن واژه‌ی Enteleghy آمده است که از واژه‌ی entelechy انتلیخیا یا انتلاشیا گرفته شده و به معنای کمال یا فعلیت تام است. از نظر ارسطو تفاوت بین سیستم‌های جاندار و بی‌جان در سنگ‌نبای آنها می‌باشد. موجودات زنده از ذرات روح‌خندی به اسم entelechy تشکیل شده‌اند. این ذره‌ها تعیین‌کننده‌ی شکل ساختمانی بوده و با وقوع مرگ، جسم را ترک می‌نمایند. از دید وی، نفس یا کمال اول (first entelechy) زنان جسم طبیعی آلی است. ارسطو، «کمال» را به جای واژه صورت یا مثال (eidos) قرار می‌دهد.

اندیشه‌ی علمی امروزین، اگر با «ضدماده»^۱ در کیهان و اصطلاح «انرژی» که بهتر قابل درک است، مترادف تلقی گردد در تناسب بیشتری با واقعیت خواهد بود. این بخش، توصیف «الله» است که معادل کیهان خارج از انسان می‌باشد. از نظر محمد نیز، کلمه‌ی الله قطعا معادل بیان کل هویت اجتماعی است. از اینجا به این نکته می‌رسیم: عمل به‌نام الله، یک اصطلاح یا تبلیغات بی‌هوده نیست. معنای آن، تبیین پراکتیکی است که حقیقتا هم وسیع می‌باشد. به‌ویژه هنگامی که طبیعت اجتماعی مطرح است، عمل به‌نام الله قطعا به معنای «مبارزه‌ی اجتماعی» است. هیچ شکی ندارم که محمد اصطلاح مذکور را در همین معنا به کار برده است. مهم‌تر اینکه، بر این باور نیستم که هدف اساسی‌اش فتح‌نمودن انحصارات (زراعت، صنایع و تجارت) سودآور موجود در خاورمیانه باشد. مبارزه‌ی اجتماعی‌اش یک مبارزه‌ی تئوپیک سوسیال دموکرات طبقه‌ی متوسط یا به شکلی که من سعی در استفاده از آن دارم، مبارزه در راه «جمهوری دموکراتیک»^۲ است که «جامعه‌ی دموکراتیک» را نیز دربر می‌گیرد.

هیچ نشانه‌ای دال بر خواست محمد جهت تأسیس یک پادشاهی نوین وجود ندارد. هیچ اشارتی هم دال بر تمایل وی به تأسیس خاندان وجود ندارد. اگر می‌خواست، توان آن را داشت. از همان ابتدا هم می‌توانست مانع نهاد خلافت شود. در تفسیر برخورد و رفتارش در اولین مسجد مدینه می‌توان گفت: به تمامی، مشکل اجتماعی به بحث گذاشته می‌شود. این موردی بسیار واضح است. هر کس با برخاستن از میان جماعت و حتی بدون بلندشدن از جای خود، به ابراز نظر درباره‌ی تمامی موضوعات اجتماعی اساسی پرداخته و حساب‌خواهی می‌کند. ترکیب جلسه، سازوکارها و ضوابط آن قطعا دموکراتیک است. از میان زنان، بردگان و تمامی گروه‌های قومی و اتنیکی، افراد می‌توانند در جلسه شرکت کرده و سخن بگویند. مثلا «بلال حبشی» یک برده‌ی سیاهپوست آفریقایی و «سلمان فارسی» یک صحابه‌ی پارسی‌الصل است. حتی زنان و مردان، نماز مشترک برگزار می‌کنند. آشکار است که در ابتدای امر و به هنگام ظهور، شوونیسم جنسیتی و قومی وجود ندارد. همچنین تبعیض طبقاتی و قبیله‌ای نیز مطرح نیست. در مقطع ظهور اسلام، مشارکت‌ورزی دموکراتیک^۳ یک واقعیت بحث‌ناپذیر است. همچنین در اولین جلسات برگزارشده در مساجد، مدیران و فرماندهان احتمالی تعیین می‌شوند. جهت برطرف‌سازی بی‌عدالتی‌ها، تصمیمات بی‌شماری اتخاذ می‌گردند.

موضوع «غنیمت» را نیز این‌گونه می‌توان تفسیر نمود: به‌راحتی می‌توان ادعا کرد که همگانی‌سازی انحصارات، در صورت مبدل‌نشدن به استثمار و غارت شخصی، یک گام دموکراتیک و عادلانه می‌باشد. می‌توان گفت که حتی این دو موضوع نیز به تنهایی آشکارا نشان می‌دهند که اسلام در حال ظهور، به روی دموکراسی و عدالت اجتماعی باز است. پیداست اگر این «مشارکت‌ورزی دموکراتیک» نمی‌بود، ممکن نبود که آن‌همه قبیله، محروم و عناصر طبقه‌ی متوسط فی‌الفور به حرکت درآیند. سازمان محمد، نوعی سازمان‌بندی بود که با نام «عشق به الله» ایجاد می‌شد نه بر پایه‌ی زور و جبر. جنگ وی نیز بر همان منوال است. آشکار است که یک انقلاب گسترده‌ی ایدئولوژیک، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی به راه انداخته شده است. برای شیوه‌ی این انقلابی که توسط محمد صورت می‌گیرد، ارزش بسیاری قائل هستیم. معیارهای یک انقلابی‌گری واقعی را ارائه می‌نماید. تشکیل بافت ایدئولوژیک انقلاب به‌گونه‌ای مستحکم، و اشاعه‌ی این مورد در هر سطح جامعه با همان استحکام؛ اجرای این امر از طریق آگاهی و ایمانی در حد عشق؛ تا جایی که من درک کردم، تعریف خلاصه‌وار «واقعیت محمد» همین است. مابقی، به تعبیری عامیانه گزافه‌گویی است. بدون وجود این ماهیت، اشکال عبادی و ذکرش نیز فراتر از گزافه‌گویی (سخنان و حرکات میان‌تپه‌ی) بیانگر معنایی نخواهند بود.

۱. Anti-madde: پاد ماده؛ ضدماده (Antimatter). ذرات ضدماده ذراتی زیراتمی می‌باشند که دارای خاصیت‌های ضد خواص ذرات ماده‌ی طبیعی هستند. به‌عنوان نمونه یک پوزیترون، معادل ضد «یک ذره‌ی الکترون با بار منفی» است و دارای بار مثبت می‌باشد. هنگامی که یک ذره و ضد ذره با همدیگر برخورد نمایند، نیست می‌گردند و مقدار زیادی انرژی بر مبنای معادله‌ی اینشتین یعنی $E=MC^2$ آزاد می‌کنند.

۲. Demokratik katilimcilik: گرایش به مشارکت دموکراتیک

محمد نیز اعمالی دارد که هنگام انجام آن‌ها، خود نیز دچار تردید بوده و قابل انتقاد هستند. **اولی**؛ کشتن مردان یهودی (مردان قبیله‌ی بنی‌قریظه) پس از جنگ خندق به سبب همکاری نمودشان با مکیان. یهودیان، این موضوع را به اولین تجربه‌ی «نسل‌کشی» تعبیر می‌کنند. آنچه در اینجا مطرح است، نه تمامی یهودیان بلکه مردان بالغ می‌باشند. همچنین در جنگی سرنوشت‌ساز، با طرف مقابل به همکاری پرداخته‌اند. به نظر من این اقدام به کشتن، عملی افراطی می‌باشد و یک جنبه‌ی منفی اسلام است که بعدها مورد سوءاستفاده و استثمار بسیار قرار می‌دهند. **دومی**؛ در امر رساندن برخورد تردیدآمیز قبلی‌اش در قبال موجودیت‌های خدایی «لات»، منات و عزی» به نوعی انکار و ممنوعیت رادیکال نیز به افراط گراییده است، زیرا راه بر رژیم سلطانی گشود که جهان اسلام را به آتش و خون کشید. یک اصطلاح منعطف‌تر خدا - هرچند به اندازه‌ی مسیحیت نباشد نیز- می‌توانست فایده‌ی بیشتری جهت توسعه‌ی کثرت‌گرایانه‌ی جهان اسلام دربر داشته باشد. می‌توان انتقادهای مشابه دیگری را نیز انجام داد. مورد مهم این است که با دانستن اینکه اسلام یکی از بزرگ‌ترین جنبش‌های انتقادی است، هرچه زودتر بتوان این اسلحه را - اگرچه بسیار درنگ شده باشد- در مورد مسائل و مشکلات بنیادین به کار برد.

در مورد نود و نه صفت الله تفسیری انجام نخواهد داد زیرا چندان مناسب موضوع ما نیست. اما پیش از هر چیز باید بگوییم که حتی همین نود و نه صفت نیز به‌تنهایی ارزش‌مندترین «برنامه‌ی تحول اجتماعی» است. کوچک‌ترین شکی در این ندارم که الله و نود و نه صفت آن، قطعاً به اندازه‌ای که درازمدت‌ترین کلان‌برنامه است، حاوی یک برنامه‌ی اجتماعی کوتاه‌مدت در زمینه‌ی نیازهای روزانه نیز می‌باشد. به هیچ وجه شکی ندارم که معنای آن‌ها در نزد محمد نیز قطعاً اینچنین است. رویداد بسیار تلخ و تأسف‌برانگیز این است که بعد از شخصیت تاریخی‌ای همچون محمد، شخصیت‌هایی سفیل و سفیه^۱ - از پست‌فطرت‌ترین خیانت‌کاران گرفته تا همه نوع منافق و ریاکار- توانسته‌اند تحت نام «اسلام‌گرایی»، تقلب‌کاری‌های بزرگ خویش را تا به روزگار ما تداوم بخشند. این همان «واقعۀ»ی تراژیک است که معمایش قطعاً باید حل شود.

از این پس می‌توانیم پدیده‌ها و برهه‌های مهم اسلامی را این‌گونه به ترتیب برشمرده و معنایشان را شرح دهیم:

۱- دوره‌ی چهار خلیفه، دوره‌ی گردآوری قرآن و احادیث، همچنین تداوم سریع فتوحات است. در این دوره، شکافی جدی در اسلام وجود ندارد. اشراف قدیمی مکه هنوز توان آن را ندارند که حمله و ضدانقلاب خویش را سر و سامان دهند. اینکه چرا علی قبل از سایر خلیفه‌ها به خلافت نرسید، امری بحث‌برانگیز بود. این بحث به تدریج درمی‌گیرد و بسط می‌یابد. هنوز نشانه‌ی سلطنت وجود ندارد. یک دوره‌ی نزدیک به جمهوری و دموکراسی در حال جریان است. تا سال ۶۵۰ ب.م بیزانسی‌ها به آن سوی کوه‌های توروس رانده شدند، فرجام خاندان ساسانی رقم خورد و امپراطوری فروپاشید. طی سال‌های بین ۶۵۰ الی ۶۶۰ ب.م رقابت بین علی، معاویه و عثمان شدت می‌یابد. عثمان و علی کشته می‌شوند. اشراف قریش تنها به این بسنده نمی‌کنند که به دست معاویه از اسلام انقلابی انتقام بگیرند؛ بلکه به سرعت رژیم سلطنتی جدید را با مرکزیت شام تأسیس می‌نمایند. گویی امپراطوری ساسانی با تغییر خاندان و طلایه‌داری مؤثر خویش ادامه پیدا می‌کند. خود بروکراسی نوین، از بروکراسی قدیمی ایران گردآوری شده بود. اسلام، در ظاهر همچون یک نام حفظ می‌شود اما ماهیتا خیانت بزرگی در حق آن صورت می‌گیرد. با کشتن حسین در سال ۶۸۱ ب.م اعضای باقی‌مانده‌ی خانواده‌ی محمد بی‌آنکه حتی به زنان و کودکان رحم شود، طی قتل‌عام تراژیک کربلا از دم تیغ گذرانده می‌شوند و انتقام‌گیری دردناک و تلخ کامل می‌گردد. چیزی که باقی می‌ماند، به نظر من اسلام نیست، «**ضد اسلام**»^۲ است.

۱. Sefil ve Sefih: سفیل یعنی پست و زبون، ذلیل و بدبخت/ سفیه یعنی نادان، بدخوی، بی‌خرد، بی‌ذوق
۲. KARŞI-ISLAM

تا زمانی که موضوع «ضد اسلام» آشکارا مورد تفسیر قرار نگیرد، تفسیر هیچ یک از جنبش‌های اجتماعی‌ای که در طول تاریخ، تحت نام اسلام پا به عرصه‌ی وجود نهاده و به راه انداخته شده‌اند، حامل معنای صحیحی نخواهند بود. سنت‌ها و طریقت‌های بسیاری به نام اسلام بنیان‌گذاری شده‌اند. حتی تحت نام اهل بیت، «علوی‌گری» و «تشیع» نیز وضع گردیده‌اند. اما این‌ها همه، نمی‌توانند «ضد اسلام» حاکم را از سر جایش کنار زنند. «ضد اسلام»، اساساً جنبش ضمیمه‌سازی [اسلام] به نظام تمدن مرکزی سنتی در خاورمیانه می‌باشد؛ بدین ترتیب اسلام که نوعی جمهوری اجتماعی انقلابی، دموکراتیک و نه تماماً دولتی بود، بر پایه‌ی خیانت به ارزش‌هایش، به حالت برهه‌ای نوین و یکی از پدیده‌های تمدن سنتی سه‌هزار و پانصد ساله درآورده شد. بعدها عباسیان به‌عنوان یکی از مقاطع مهم این نوع «ضد اسلام» ایفای نقش می‌نمایند. می‌توانند «ضد اسلام» را - اگرچه نه به اندازه‌ی خاندان اموی - به حالت بزرگ‌ترین نیروی هژمونیک خاورمیانه درآورند. این خاندان که در دوره‌ی ۷۵۰ الی ۱۲۵۰ ب.م پابرجا بود، به‌نوعی همانند بابلی جدید بود. بغداد در ۷۶۰ ب.م به‌عنوان پایتخت و بابل جدید بنا گردید. یک جنبش فلسفی و تئولوژی اسلامی وجود دارد که در این دوران آغاز گشته اما به‌طور کامل نتوانسته‌اند آن را به نتیجه برسانند. درباره‌ی خرد آزاد بحث‌هایی صورت گرفته است. آل‌کندی^۱، ابونصر فارابی^۲، ابن رازی^۳، جابر ابن حیان^۴، ابن سینا^۵ و ابن رشد^۶ اندیشمندان مهم این دوران‌اند. در مباحث فلسفی آن دوران (حدود ۸۰۰ الی ۱۲۰۰) بسیار پیشروتر از اروپا هستند. در زمینه‌ی پیشرفت‌های علمی نیز جلوترند.

اواخر سده‌ی دوازدهم ب.م چه در تاریخ تمدن هژمونیک خاورمیانه و چه در تاریخ اسلام که آخرین عنوان این هژمونی‌ست، مرحله‌ای دگرگون‌ساز و حساس می‌باشد. سرنوشت خاورمیانه و اسلام، با گذار یا عدم گذار موفقیت‌آمیز از این مرحله‌ی دگرگون‌ساز در پیوند می‌باشد. می‌توان بازه‌ی زمانی‌ای از تاریخ اسلام را که تا این مرحله‌ی دگرگون‌ساز ادامه داشته، به‌عنوان اسلام عرب ارزیابی نمود. اسلام عرب، نه نماینده‌ی اسلام انقلابی بلکه نماینده‌ی «ضد اسلام» است. در امر سازمان‌بندی اشراف قبیله به‌صورت نیروی تمدن و نیز برقراری هژمونی منطقه‌ای‌شان، با موفقیت عمل نموده است. نام دیگر این اسلام، «اسلام سنتی» است. معنای اتیمولوژیک «اسلام سنتی»، اسلام سنتی، راست‌گرا و اشرافی می‌باشد. مسیحیتی را تداعی می‌کند که بعد از گذشت سیصد سال از ظهورش، به‌عنوان ایدئولوژی رسمی روم شرقی (بیزانس) پذیرفته شد. تفاوتی که در اسلام وجود دارد، تحقق سریع این مرحله می‌باشد. این مرحله‌ای است که نه سیصد سال بلکه طی مدت‌زمانی تقریباً سی ساله تحقق پذیرفت.

آمیختگی و یکی شدن با تمدن را طبیعتاً نمی‌توان بدون انشعابی رادیکال صورت داد. در اسلام نیز همانند مسیحیت، این مرحله به‌گونه‌ای شایع صورت گرفت. محرومان قبیله به‌تدریج با مشاهده‌ی خیانتی که در حقدشان روا داشته شده بود، در مقابل آریستوکراسی قبیله که نیروی قدرت‌مند بودند، دست به یک جنگ داخلی بسیار ریشه‌دار زدند. اولین نمونه‌ی آن، جنبش «خوارج» است. اولین فراکسیون^۷ بزرگی است که با

۱. یقوب بن اسحاق کندی (۲۶۰-۳۸۵ هجری قمری) معروف به فیلسوف العرب و ملقب به الکندی، وی از تبار ملوک بنی‌کندی و معاصر با مامون، معتمد و متوکل عباسی بود و در بغداد می‌زیست. الکندی نخستین نماینده‌ی اندیشه‌ی ارسطویی و نوافلاطونی بود و می‌کوشید تا وحی قرآنی را با فلسفه سازگار گرداند.

۲. ابونصر محمد بن محمد طرخانی ملقب به فارابی، در حدود سال ۸۷۰ میلادی در روستای وسیع فاراب (فراورد) شهر اتزار یا فاراب افغانستان به‌دنیا آمد. در بغداد و حزان تحصیل فلسفه کرد. ارسطو به معلم اول شهرت دارد و فارابی به معلم ثانی معروف است. فلسفه‌ی فارابی ترکیبی است از حکمت ارسطویی و نوافلاطونی که رنگ اسلامی یافته است.

۳. محمد زکریای رازی؛ دانشمند شیمی‌دان، پزشک و فیلسوف اهل ری (۳۱۲-۲۵۱ هجری قمری) وی کاشف الکل، جوهر گوگرد و اسید سولفوریک است. رازی از جمله برجسته‌ترین چهره‌های خردگرا و تجربه‌گرای ایرانی و اسلامی است.

۴. ابوموسی جابر بن حیان (۱۸۵-۲۱۱ میلادی) دانشمند، کیمیاگر و فیلسوف ایرانی. او را پدر علم شیمی نامیده‌اند و برخی روش‌های علمی نظیر تقطیر را به او نسبت می‌دهند.

۵. ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، پزشک و فیلسوف پرآوازه‌ی ایرانی. وی که به ابوعلی سینا و ابن سینا معروف است، در بخارا زاده شد و در همان درگذشت (۱۰۳۷-۹۸۰ میلادی) کتاب مشهور وی قانون نام دارد. فلسفه‌اش به ارسطو، افلاطون و عرفان نزدیک است.

۶. محمد بن احمد بن رشد اندلسی معروف به ابن‌رشد (۱۱۹۸-۱۱۲۶ میلادی) او در کوردوبا اسپانیا زاده شد و در مراکش درگذشت. او را با نام اورنوس که همان تلفظ ابن‌رشد است می‌شناسند. ابن‌رشد به بقای ماده و وجود یک حقیقت ابدی معتقد بود. او فلسفه و دین را گاه متناقض می‌دانست. در زمان حیات هم از سوی علمای اسلام و هم کلیسا با دشمنی روبه‌رو شد. ابن‌رشد درصدد تطبیق فلسفه‌ی ارسطویی با اسلام بود. فصل‌المقال کتاب مشهور اوست که دید تازه‌ی به قرآن دارد.

۷. Fraksion: باره، بخش، گرایش، جناح (Fraktion)، فراکسیون یا جناح عبارت است از گروهی که در درون یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود. اعضای فراکسیون در خصوص چگونگی اجرای برنامه‌ها و سیاست‌های کلی حزب یا سازمان مربوطه‌ی خود، نظرات متفاوتی دارند. در مجالس یا پارلمان‌ها نیز به گروه‌های نمایندگان احزاب، فراکسیون اطلاق می‌شود.

واکنش در مقابل تضاد معاویه-علی، وارد عمل شد. تمامی اعضای فراکسیون مذکور بدوی هستند. از اینکه سهم خویش را از موارد وعده داده شده نگرفته‌اند، دچار خشمی بزرگ‌اند. به‌رغم اینکه جنگ را آنان انجام داده بودند، اما نعمات آن را قشری که در پی [نظام] خاندانی آریستوکراتیک فرادست بود، غصب کرده بود. عملیات‌های بسیار خونینی ترتیب دادند. علی، قربانی این مرحله شد. خوارج به‌واقع علیه سه شخصیتی که در جنگ رسیدن به قدرت بودند (یعنی علی، معاویه و عمرو عاص)، نقشه‌ی سوءقصدی کشیده بودند. دو تن از آنان به‌طور اتفاقی نجات یافتند. جنبش خوارج از جنبه‌ی تمدن‌ستیزانه‌اش بسیار جالب توجه می‌باشد. به سبب اینکه مورد سیاه‌نمایی و بدنام‌سازی بسیاری واقع شده‌اند، کسی قادر به ارزیابی عینی درباره‌ی آنان نگشته است. آشکار است که نماینده‌ی محروم‌ترین و زحمت‌کش‌ترین قشر قبیله هستند. می‌توان گفت با واکنش در برابر ازدست‌رفتن مشارکت‌ورزی و دموکراسی ابتدایی موجود در بدو ظهور اسلام و شیوع دولتی‌شدن و قدرت‌مدارشدن اسلام، نقشه‌ی این عملیات‌ها را کشیده و آن‌ها را اجرا نمودند. از این نظر که ارزشمندترین نشانه‌ی کشمکش دموکراسی- قدرت در متن اسلام است، اهمیت تاریخی آن بزرگ است.

همان‌گونه که در تاریخ بسیار بدان برخورد شده است، محرومیت از رهبری ایدئولوژیک و سازمانی، فاسدشدن آن‌ها و ذوب‌گردیدنشان در چرخه‌های نیروهای قدرت‌مدار را با خود به همراه آورد. خانواده‌ی محمد که اهل بیت نامیده می‌شود، پس از فاجعه‌ی کربلا نتوانست بار دیگر قامتش را راست نماید. نهضت دوازده امامی^۱، جنبش‌های اسماعیلیه^۲ و فاطمی^۳ به نمایندگی از اهل‌بیت دست به کار شدند اما موفق نشدند اسلام سنتی را از اریکه‌ی قدرت به زیر بکشند. این گرایش که عمدتاً سعی داشت در ایران، آناتولی و آفریقای شمالی نیرومند گردد، هرچند برخی دولت‌های کوتاه‌عمر را تشکیل داد اما از نمایندگی کردن اسلام انقلابی به‌دور بود. شاخه‌های ایرانی آن توانستند تحت نام «شیعه» در اوایل سده‌ی شانزدهم به‌صورت نیروی رسمی تمدن درآیند. این اسلام دولتی همانند دولت فاطمی (در شمال آفریقا) یک انحراف راست‌گرایانه در درون اهل بیت بود. محرومان به جنبش علوی گرویدند و سایر جنبش‌های مشابه آن نظیر قرمطی‌ها^۴، مرابطون^۵ و پیروان حسن صباح^۶، به‌عنوان مقاومت‌گرانی رادیکال‌تر، توانستند ایستادگی در برابر قدرت‌مندان را ادامه بخشند.

۲- خاندان‌های اموی و عباسی، اساساً از راه به قدرت رساندن آریستوکراسی قبیله‌ای عربستان و متحول‌سازی آن به دولت‌هایی گوناگون، نقش تاریخی خویش را بازی کردند. انرژی درونی قبیله که سنتی هزاران ساله داشت را از این طریق مکیدند. مابقی اعراب، به حالت «اعراب بدوی» درآمدند که خود یک رده‌بندی تاریخی است. می‌توان این‌ها را به‌عنوان اقشار اجتماعی یکجانشین و نیمه‌یکجانشین محرومان قبایلی تعریف نمود که به اسلام گرویده بودند. دقیقاً همانند انشعابی که پس از مسلمان‌شدن، در میان ترکمن‌های

۱. اثنی‌عشریه

۲. اسماعیلیان، پسر بزرگ‌تر امام جعفر صادق که اسماعیل نام دارد را به جای موسی کاظم، امام هفتم می‌دانند. چون سلسله‌ی ائمه را به اسماعیل و پسرش محمد بن اسماعیل ختم نموده‌اند به هفت امامی و سیمیه هم مشهورند. پیروان حسن صباح که آنها را باطنیه یا باطنیان می‌نامند نیز بر این مذهب بوده‌اند. باطنیه به کسانی گفته می‌شود که به باطن توجه دارند و مقید به قیود شریعت نمی‌باشند؛ به عقیده آنان تقید به احکام شرع کار عوام است که ظاهر امور را می‌بینند.

۳. فاطمیان، سلسله‌ی خلفای مصر که منسوب به فاطمه دختر حضرت محمد هستند. آنها در شام، مصر و شمال آفریقا حکومت نموده و بنی‌عباس را غاصب مقام خلافت می‌شمرند.
۴. قرمطیان، فرقه‌ای از اسماعیلیه‌اند و پیرو حمتان بن ادمث ملقب به قرمط. قرامطه از ۸۹۰ تا ۹۹۰ میلادی در قلمرو عباسیان دست به قیام و جنگ زدند. آرمان آنان برابری میان طبقات بود. با آنکه چندین بار سرکوب شدند اما مجدداً خیزش نمودند. به رهبری دو تن از پیشوایان خود با نام زکریویه و ابوسعید حسن بن بهرام الجنبی که هردو ایرانی بودند در بین‌النهرین، یمن و سوریه نیرو و نفوذ یافتند. در سال ۹۳۰ در زمان خلافت المقتدر به مکه هجوم بردند.

۵. Murabito: طی گسترش اسلام در میان سیاهان، جنبشی در میان بربرهای شمال آفریقا شکل گرفت که به مرابطون شهرت دارد. مرابط یعنی جنگجوی مرزتشن. جنبش سیاسی و دینی مرابطون‌ها از پیروزی‌های اولیه در جنوب مصر، متوجه شمال گردید. فرماندهی آن‌ها یوسف بن تاشفین، مراکش را تصرف نمود و دولت نیرومندی را تشکیل داد. مرابطون به مسلمانان اسپانیا کمک کردند و در جنگ زلفه توانستند آلفونس پادشاه مسیحیان را شکست دهند. پس از عقب راندن مسیحیان، مرابطون در اندلس باقی ماندند و به مطیع‌سازی دولت‌شهرهای آنجا پرداختند. دولت مرابطون سرانجام توسط جنبش جدید بربرهای شمال آفریقا موسوم به موحدون سقوط کرد.

۶. حسن صباح (۵۱۸ هـ. ق. ۴۶۴ م) مذهب وی و پیروانش اسماعیلیه بود. آن‌ها را صباخیه و باطنی هم می‌خوانند. وی در طبرستان، الموت، دیلمان، خوزستان و سایر مناطق فعالیت کرده است. مرکز اسماعیلیان مصر بود و خلفای فاطمی مصر این مذهب را رسمی نمودند. برخی او که اهل ری بود، عمر خیام و خواجه نظام‌الملک را سه یار دیستانی نام نهاده‌اند. نظام‌الملک که دشمن سرخست صباخیان بود سرانجام توسط آنها کشته شد. دشمنان حسن صباح و پیروانش، تبلیغات منفی شدیدی علیه آن‌ها می‌کردند؛ آنها آدم‌کش و خشاشویب می‌خواندند و ادعا می‌کردند که او فدائیان را از طریق حبش به اطاعت کورکورانه وادار می‌سازد (نظیر انگ تروویستی که امروزه بر مخالفان نظام‌های حاکم می‌زنند) دژهای او در همه جا مرکب بود برای مخالفان عباسیان و دشمنان ملکن بزرگ.

تُرک و کرمانج‌های کُرد رخ داد. این انشعاب، یک انفکاک بسیار مهم اجتماعی و جدی‌ترین جنبش طبقاتی در تاریخ خاورمیانه می‌باشد. عموماً در برابر آریستوکراسی قدرت‌یافته‌ی قبيله، به‌صورت مخالف باقی می‌ماند و سعی می‌نماید تا به شکل طریقت‌ها و مذاهب متفاوت و در رأس آن علوی‌گری، اسلام انقلابی را به‌عنوان پوشش ایدئولوژیک در پیش گیرند.

تستن عربی به‌منزله‌ی «ضد اسلام»، اعراب را از حالت اجتماعات پراکنده خارج نمود و موفق گشت آنان را به حالت قوم (قوم نجیب = قوم اصیل) درآورد. همیشه یک قبيله‌گرایی هژمونیک و شوونیستی را نیز در خود پرورد. به نوعی، شکل پرتو-فاشیسم اسلام‌گرایی بود. نیروهای رادیکال اسلام‌گرایی دست راستی امروزی (اسلام مدرن سلفی)، مصداقی بر واقعیت مذکورند. در مسیحیت و موسویت نیز، همواره رویدادهایی مشابه پیش آمده‌اند. اسلام عرب هنگامی که انحصار قدرت سیاسی تمدن را تصاحب نمود، با گزینه‌هایی تاریخی روبه‌رو بود. گزینه‌ی اول، فتح‌گرایی نظامی بود. این نوع فتح‌گرایی به دید غنیمت به اندوخته‌های اجتماعی نگریسته و در پی تصاحب آنهاست. در جامعه‌ی خاورمیانه‌ی آن دوران، موضوع غنیمت به اندازه‌ی کافی وجود داشت. از مسیحیان، موسویان و سایر اقشاری که کافر نامیده می‌شوند، به نوبت خراج و جزیه‌های^۱ فزاینده گرفته می‌شد؛ همچنین در اثنای جنگ به شکل غارت اقدام به «غنیمت‌گیری» می‌شد، یعنی اندوخته‌های اجتماعی مورد تصرف و تصاحب واقع می‌گردیدند. مالیاتی که از خلق مسلمان گرفته می‌شد، مطابق نظام عَشری^۲ بود. بیانگر سهم یک دهمی (۱/۱۰) بود که از محصول مازاد یا درآمدهای مشابه سالانه گرفته می‌شد. سمیر امین^۳ هر چند در پی آن برآمد تا این مورد را به‌شکل «خراج‌گیری» در حالت یک مقوله‌ی سیستمیک ارائه نماید نیز، اما این گزینه‌ی چنداندام‌بامعنا نیست. یک اقدام عمومی تمدن است.

گزینه‌ی دوم، انحصارگری تجاری بود. می‌توان گفت که در این زمینه یک مرحله‌ی جدی جریان داشته است. به هر حال یک قشر مهم از اشراف سنتی، پیشتر با تجارت آشنا شده بود (حتی در مکه نیز آریستوکراسی بنیانی تجاری داشت). در عربستان محیط ژئوپولیوژیک برای انحصارگری زراعی چنداندام مساعد نبود. دامداری نیز به سبب خصلت بیابانی منطقه، به‌گونه‌ای بسیار محدود می‌توانست صورت بگیرد. تجارت راه‌های دور و بنابراین فرصت‌های سودآفرینی، تجارت را به‌صورت یک انحصار مهم سودآور درآورده بود. شهرهای شام، حلب، بصره، قاهره، طائف، مکه، قیروان، سمرقند، بخارا، غزنه، هرات و البته بغداد پایتخت، به‌عنوان مراکز نوین و مهم تجاری، وارد مرحله‌ی رشد و ترقی شده بودند. بسیار پیش‌تر از اروپا، یک انقلاب «شهرسازی و تجاری» پیشرفته‌تر در حال تحقق بود.

سده‌های هشتم الی دوازدهم ب.م، در عین حال دوره‌ی «انقلاب شهری و تجاری اسلام» می‌باشد. در زمینه‌ی انحصارگری زراعی و صنعتی، سود نتوانسته بود به اندازه‌ی کافی بازسازمانده‌ی گردد و بنابراین محدود باقی مانده بود. در حوزه‌ی زراعت و صنایع، همان اقدام انقلابی انجام نشده بود. حساس‌ترین نکته‌ی مربوط به اسلام، در همین موضوع گره خورده است. چرا دست به یک اقدام زراعی و صنعتی ثمربخش‌تر زده نشد؟ به‌واقع، در هر دو حوزه نیز در خاورمیانه اندوخته‌هایی وجود داشت. رودهای نیل، دجله، فرات و پنجاب به تنهایی آب کافی و زمین حاصلخیز لازم جهت انقلاب زراعی را ارائه می‌دادند. در شالوده‌ی تمدن سومر و مصر،

۱. سلف در عربی یعنی آنچه در گذشته موجود بوده. سلفی‌گری به معنای پایبندی به اصول و سنت‌های گذشته است. تعریفی که از سلفی‌گری می‌شود بر این مبناست که گروهی از مسلمانان عصر جدید علاوه بر اعتقاد به اصول اولیه و تغییرناپذیر اسلام، به تحولاتی در نحوه‌ی اجرای فرامین دینی نیز معتقدند. از منظر سلفی‌ها، اسلام نه فقط موضوعی معنوی بلکه مسئله‌ای اجتماعی و سیاسی نیز هست. از همین رو دست به اقدامات رادیکال و تندروانه می‌زند.

۲. خراج: مالیات ارضی؛ مالیاتی که از زمین، حاصل مزرعه یا درآمد دیگر گرفته شود. مالیاتی که بلاد اسلامی از اغیار و اهل ذمه (اهل کتاب اعم از یهود، نصاری و زرتشتی که در ممالک اسلامی می‌زیند و در امان هستند) اخذ می‌کرده‌اند. در دوره‌های بعد مالیاتی به میزان عَشری یا نیم‌عشر از خراج نام نهاده‌اند که سلاطین از درآمد سالانه‌ی رعیت می‌گرفته‌اند. جزیه؛ جزا؛ خراج. مالیات سرانه که در قدیم‌الایام دولت‌های اسلامی از مردم غیرمسلمان که اهل کتاب بودند و در بلاد اسلامی زندگی می‌کردند و اهل ذمه نامیده می‌شدند، می‌گرفتند (جزیه، عربی‌شده‌ی واژه‌ی «کزیبت» در پهلوی و آرامی بوده و به معنای مالیات سرانه است).

۳. Aşar: نظام ائشاری یا عشریه در مالیات‌گیری، نظام یک به ده؛ یک دهم اموال یا محصولات را گرفتن.

۴. Samir Amin: سمیر امین، متولد مصر و از مدافعان مهم مارکسیسم که نظراتش در مورد کاپیتالیسم، جهانی‌شدن و نیروهای مخالف نظام مورد توجه می‌باشند.

اولین انقلاب‌های زراعی وجود داشتند. همچنین انقلاب زراعی هزاران ساله‌ی نوسنگی نیز هنوز تداوم داشت. یعنی یک جامعه‌ی بسیار سالم روستایی-زراعی وجود داشت. صنعت‌گری دستی و صنایع نیز در ارتباط با تاریخ شهر، دارای طولانی‌ترین اندوخته‌های تاریخ (حدوداً چهار هزار و پانصد ساله) بودند. بنیان فلسفی و علمی لازمه نیز به‌ویژه در دوره‌ی عباسیان، از راه انقلابی نیمه‌رساناسی فراهم آمده بود. در صورت تمایل به راحتی می‌توانستند یک انقلاب زراعی و صنعتی بسیار پیشرفته‌تر از اروپا را تحقق بخشند.

به باور من صحیح‌ترین تفسیر این است که دلیل بنیادین عدم تحقق این انقلاب، در شیوه‌ی انباشت سود جستجو شود. نظام، می‌توانست بدون اقدام به انقلاب (در زراعت و صنعت)، با توسل به روش تجارت و غنیمت، سودی عظیم انباشت نماید. قدرت و غنایم جنگی (خراج‌گیری)، جذاب‌تر و ثمربخش‌تر دیده می‌شدند. تقریباً می‌توانستند از تمامی حوزه‌های مسکونی جهان - به‌غیر از چین- غنیمت کسب کنند و در آن‌ها تجارت نمایند. «گرایش فتح جهان»، به این امر امکان می‌بخشید. ارتش‌ها و جنگ‌ها به ثمربخش‌ترین انحصارات، سازمان‌ها و اعمال سودآور مبدل شده بودند. حال آنکه انحصارات انگلستان و هلند به‌منزله‌ی نیروهای پیشاهنگ انقلاب زراعی و صنعتی در اروپا، جهت گذار از وضعیت بسیار در تنگنا قرار گرفته‌ی خویش (از جانب اسپانیا، فرانسه و پاپ در تنگنا قرار گرفته بودند)، چاره را در توسعه‌ی پی‌درپی زراعی و صنعتی دیده بودند. در غیر این صورت، به آسانی از جانب نیروهایی که آن‌ها را در تنگنا قرار داده بودند، فروپاشیده شده و به استعمار کشیده می‌شدند. انحصار قدرت در خاورمیانه چنین مسئله‌ای نداشت. هژمونی، در همه جا وزنه‌ای مساوی داشت. نیروهای چندانی هم وجود نداشتند که به‌طور ویژه در برابر این هژمونی، در پی انحصار سود باشند. اقوام مسیحی اگر نیت چنین انقلابی را در سر داشتند (ارمنی‌ها، آشوری‌ها و یونانیان نامزد این امر بودند) نیز به سبب وجود بیزانس یعنی نیروی محافظه‌کار آن دوران، شانس انجام آن را نداشتند. اسلام نیز در برابر آنان ایجاد مانع کرده بود. بنابراین ارتش و هنر جنگجویی که عبارت از انحصارگری قدرت بود، هنوز به‌عنوان مهم‌ترین ابزار کافی برای [کسب] سود، در موقعیتی بود که می‌توانست نقش خویش را همچنان ایفا نماید. یک پیروزی کافی می‌گشت تا جامعه‌ی یک کشور را به حالت حوزه‌ی غنیمت درآورد. بر منابع مورد نیاز برای جنگیدن نیز همچنان به‌من‌وار افزوده می‌شد. پیداست که انقلاب زراعی و صنعتی به سبب اینکه در مقایسه با انحصار سیاسی و نظامی سود چندانی دربر نداشت، روی نمی‌داد. عدم وقوع انقلاب صنعتی و زراعی، منجر به عدم وقوع انقلاب علمی و بنابراین انقلاب فلسفی و هنری پس از آن می‌شد. به نظر من به سبب همین دلیل اساسی نتوانستند رنسانس، رفرم و روشنگری اسلامی را تا به آخر انجام داده و تحقق بخشند. گویی که با خیانت به تاریخ چهارصد ساله‌اش، به دست خویش انتقال‌یابی هژمونی‌اش به اروپا را فراهم آورد. این امر با فشار آوردن به مسیحیان و موسویان و راندن‌شان به اروپا نیز ارتباط تنگاتنگی دارد. اسلام (اسلام سنی) بدین ترتیب در حالیکه بزرگ‌ترین و آخرین حمله‌ی تمدن مرکزی خاورمیانه را صورت داد، هم‌زمان عنوان هویتی مجموع نیروهای نظامی، سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک گشت (اسلام رسمی سنی) که دلیل اساسی انحطاط آن را نیز تشکیل می‌دهد.

تمدن اسلام و مخالفت دموکراتیک آن، بعد از سده‌ی دوازدهم از ساختار مبتنی بر قومیت عرب خارج شد و ظاهری چندقومی به خود گرفت. به دورانی گذار صورت گرفت که عمدتاً آریستوکراسی قبایل ترک نقش اصلی را در آن ایفا می‌نمایند. طی این مرحله‌ی مهم که تأثیرش تا روزگار ما ادامه دارد، دگرگونی‌های طبقاتی و اتنیکی صورت می‌گیرند. از همان دوران اموی، شوونیسیم قریش (شوونیسیم قبیله‌ای) تحت نام قوم نجیب (قوم اصیل) به شوونیسیم عربی (شوونیسیم قومی) مبدل گشته بود. پس از خیانت طبقاتی‌ای که ضد اسلام (عمدتاً اسلام سنی) در حق بدویان و محرومان قبیله روا داشت، دومین و بزرگ‌ترین خیانت بر پایه‌ی قوم‌گرایی صورت گرفت. این میراث، بعدها قاطعیت بیشتری یافت و چالش‌های طبقاتی و قومی را عمق بخشید.

در «ضد اسلام»، پس از آریستوکراسی عرب، آریستوکراسی قبایل ترک دومین وزنه بوده است. برعکس

آنچه تصور می‌شود، دوره‌ی سلجوقیان (۱۰۴۰ الی ۱۳۰۸)، دوره‌ای نیست که آریستوکراسی ترک به‌طور کامل در آن حاکم شده باشد. می‌دانیم که گروه‌ها و اقشار بسیاری از قبایل ترک از همان دوران حرکت هون‌ها به‌سوی غرب، از قبایل خویش بریده و در درون نظام اداری دولت بیزانس و عرب به‌صورت سربازان مزدبگیر به مأموریت پرداخته‌اند. این سنتی رایج در میان ترک‌هاست. به همین نحو از قرن نهم به بعد، درآمدن به خدمت عباسیان را نیز آغاز نمودند. بیگ‌نشین سلجوقی، فرمی است که اندکی از این مرحله پیشرفته‌تر می‌باشد. سلاطین عباسی به اقتضای منافع‌شان پذیرفته بودند که به‌عنوان یک اصل استراتژیک، سلجوقیان را بر سر ایران و آناتولی به مأموریت بگمارند. مرکز سلطنت به مدتی طولانی و حتی تا اواخر [حکمرانی] خاندان، در بغداد مانده است. اگرچه عملاً گسست‌هایی کوتاه‌مدت صورت گرفته‌اند اما از نظر ایدئولوژیک، سیاسی و فرهنگی، باهم‌اند و در حکم تداوم یکدیگرند.

۳- ریشه‌ی آریستوکراسی ترک‌های سلجوقی، موضوع شایان توجهی است که بایستی مورد تحقیق قرار گیرد. به احتمالی قوی، خود سلجوق بیگ در اواخر قرن دهم با دولت یهودی خزری ترک‌تبار^۱ واقع در شمال غربی دریای خزر در ارتباط بوده و حتی عهده‌دار وظیفه‌ای بوده است. می‌توان از نام چهار پسرش (میکائیل، موسی، یوسف و ارسلان) به این واقعیت پی بُرد. اما به یقین درک کرده که برای نفوذمندبودن در جهان اسلام که در آن دوران حکمرانی‌اش تا به مرزهای چین می‌رسید، باید یا مسلمان جلوه کرد یا مسلمان شد. رابطه‌ی بین آریستوکراسی ترک که در خاورمیانه پخش شده با الیت‌های یهودی، یک مسئله‌ی تاریخی و روزآمد است که اهمیت خویش را تا به امروز حفظ نموده و باید بسیار نیک مورد تحقیق قرار گیرد. به‌ویژه تا زمانی که نتایج [این رابطه] از نقطه‌نظر نظامی، اقتصادی و سیاسی روشن نشوند، دشوار است که بتوان واقعت تاریخی و روزانه‌اش را به‌خوبی درک و تصدیق نمود.

بیگ‌های ترک‌تبار تا دولت آناتولیایی سلجوقی توانستند به‌شکل خاندان‌های گوناگون، بر روی قدرت‌های برقرارشده به حالت حکمران درآیند. حکمرانی مذکور را به‌شکل «تولون اوغلو»^۲ و «اخشیت»^۳ در مصر، اتابکی‌های^۴ گوناگون در عراق و سوریه و سلطنت‌های سلجوقی در آناتولی و ایران ادامه داده‌اند. پراکنش اینچنینی بیگ‌های ترک‌تبار در خاورمیانه دو نتیجه‌ی بزرگ تاریخی داشته است: اولی، کسب موقعیت دومین قوم حاکم بعد از اعراب. استراتژی بنیادین آن‌ها همیشه بر روی قدرت و دولت استوار بوده است. اما نتیجه‌ی طبیعی این گرایش، به شکل ذوب‌شدن طبقه‌ی فرادست در درون فرهنگ عرب و فارس رقم خورده است. از هویت ترکی به‌طور آشکار چندان صیانت به‌عمل نیاورده‌اند. ترک‌بودن، پوشیده و ابژکتیو باقی مانده است. ارمنی‌ها، آشوری‌ها و یونانیان (و تا حدودی کردها نیز) قربانیان تاریخی این ویژگی رژیم سلطنتی عرب و ترک گشته‌اند. همان‌گونه که پیش‌تر ذکر آن رفت، ارمنی‌ها، آشوریان و یونانیان (هلن‌ها) به‌عنوان اقوامی که زود هنگام به مسیحیت گرویدند، خود را از نو ساختاربندی کرده بودند. مسیحیت جهت هر سه خلق، نوعی «پروتو-»

۱. Yahudi Hazara Türk Devleti: محتملاً واژه‌ی هزاره از همان خزر گرفته شده زیرا در زبان ترکی استانبولی حرف «خ» وجود ندارد و به‌جای آن از حرف «ه» استفاده می‌شود. خزرها در شمال غربی خزر و شمال کوه‌های قفقاز می‌زیست‌اند. مقارن با ظهور اسلام حکومتی چهارصدساله ایجاد کردند. در نبرد با سپاهیان اسلام به پیروزی‌های چشمگیری رسیدند. برخی محققان بر این باورند که اگر خزرها در شرق و شارل مارتل در غرب در مقابل سپاه اسلام پیروز نمی‌شدند اروپای مسیحی نمی‌توانست در برابر سپاه اسلام تاب آورد (البته از منظر نویسنده‌ی کتاب حاضر نه چیزی که اسلام را متوقف نمود شارل مارتل بود و نه در برابر استیلاگری مغول چنان دفاعی جدی و نیرومند صورت گرفت که بتواند متوقف‌شان نماید. دلیل اصلی آن سوداوری‌بودن اروپای آن دوران از نظر نیروهای استیلاگر بود). خزرها جهت حفظ استقلال خود در برابر بنیاد و بیزانس به یهودیت گرویدند. از نظر برخی صاحب‌نظران، اکثریت یهودیان امروز در تبار خزرها می‌باشند که میان مناطق ولگا و قفقاز می‌زیست‌اند که پس از انقراض حکومت‌شان به همه‌جای جهان پراکنده شده‌اند.

۲. Tolunogulları نخستین دولت ترک-اسلامی (۹۰۵-۸۶۸ میلادی) است که با استفاده از ضعف اتوریتی مرکزی عباسیان در مصر توسط احمد بیگ تأسیس گردید.

۳. İhşitler یا اغشیت‌ها (۹۶۹-۹۲۵ میلادی) پس از تولون‌اوغلوها، محمدبیک استقلال خود را از عباسیان اعلان نمود و خاندان اغشیت‌ها را بنیان نهاد. واژه‌ی İhşid در ترکستان به معنای سلطان سلاطین است.

۴. Atabeylik: اتابک یا اتابیک به معنای مربی بیگ‌ها و شاهزادگان است؛ به معنای صدراعظم و وزیر اعظم نیز هست. اتابکان دمشق؛ فتنکین که به تعلیم پسر خردسال تنش سلجوقی می‌پرداخت پس از مرگ پسر سلطان، حکومت دمشق را به چنگ آورد و اتابکان دمشق را تأسیس کرد / نسب اتابکان نیز بنگی یا اتابکان «موصل، جزیره و حلب» به پسر آق‌سنقر از بردگان ملک‌شاه سلجوقی یعنی عمادالدین زنگی می‌رسید. سلطان محمود سلجوقی دو پسر خود یعنی آلپ‌ارسلان و فرخ‌شاه را به عمادالدین زنگی سپرد و از این پس زنگی لقب به اتابک شد. عمادالدین با تلاش خود نظر پادشاهان سلجوقی را جلب کرد و به حکومت بصره رسید. او در نبرد برای به دست آوردن دمشق کشته شد و به لقب اتابک شهید رسید. نورالدین فرزند وی سرانجام به حکومت حلب دست یافت و به مقابله با صلیبی‌ها پرداخت.

ملی‌گرایی» و به عبارت صحیح‌تر ملی‌گرایی آن دوران بود. این مورد اگر نه به‌عنوان ناسیونالیسم ملی بلکه به‌عنوان ناسیونالیسم قومی تعریف گردد، واقع‌گرایانه‌تر است. مسیحیت را بر این مبنا پذیرفته بودند. تفاوت آن‌ها با کاتولیسیسم لاتینی (اکومینیک - جهان‌گستر) در همین واقعیت نهفته بود. در ابتدای امر، راه بر سامان‌یابی سریع‌شان و به‌نوعی تجربه‌کردن یک تکوین ملی زود هنگام از سوی آن‌ها گشوده بود. مسیحیت، به‌نوعی نقش ملی‌گرایی را ایفا نموده بود.

پس از فرم، تمامی خلق‌های اروپا و در رأس آن خلق‌های شمال اروپا نیز مرحله‌ی مشابهی را پشت‌سر گذاشتند. مسیحیت شرقی، این مرحله را زود هنگام آغاز نموده بود. در پی آن، اسلام نیز به پروتو-ملی‌گرایی (ضد اسلام، اسلام سلطنتی- قدرت‌مدار) متحول گردید و بدین ترتیب کابوسی بر روی خلق‌های تاریخی سایه افکند. چون نقشی که ایدئولوژی قومی یهودی در این امر داشته را در جلد‌های قبلی به‌طور وسیع ارزیابی نموده بودم، به تکرار موضوع یادشده نخواهم پرداخت. اما در مقطع زمانی بسیار پیش‌تر از مرحله‌ی «دولت-ملت»‌گرایی، تأثیر عناصر قبیله‌گرایی موجود در جوهره‌ی این ایدئولوژی، نظیر آنچه در قرون اولیه وجود داشت، به‌صورت شایع‌تر در قرون وسطی نیز همچنان دیده شدند. نتیجتاً در دوره‌ی سلاطین و امرای عرب و ترک که نیروی هژمونیک را به نوبت قبضه کردند، تاریخ علیه ارمنی‌ها، آشوریان و هلن‌ها شروع به چرخش نمود. نسبتاً علیه کُردها و فارس‌ها نیز چرخش کرد. خلق‌های مسیحی و فرهنگ‌هایشان تا به روزگار ما با همه نوع روش‌های آزموده‌شده، در خاورمیانه تقریباً به‌طور کامل پاکسازی شدند. پاکسازی این پیشرفته‌ترین فرهنگ‌های (فرهنگ فیزیکی-مادی و معنوی) قرون اولیه و وسطی، بزرگ‌ترین خیانت تمدن خاورمیانه به خلق‌ها بود. این تراژدی تاریخی و منفور، نقشی تعیین‌کننده در برهوت‌شدگی فرهنگی خاورمیانه و سوق‌یابی آن به‌سوی بحران و انتحار در روزگار امروز دارد. کُردها به اندازه‌ی خلق‌های مسیحی دچار پاکسازی فیزیکی نشدند، اما از نظر فرهنگی با خیانتی بسیار بدتر از آنان روبه‌رو گشتند. کُردها، خلقی هستند که هنوز هم تا خرخره در این خیانتی که در حقشان روا داشته شد زندگی می‌کنند. کُردها را خلق عنوان می‌کنم و نه هویت، زیرا هنوز به رسمیت شناخته نشده‌اند. بسیار آشکار است که بنیادی‌ترین مسئله‌ی خاورمیانه در قرن بیست و یکم این است که کُردها چگونه اقدام به برساخت هویت آزاد خویش خواهند کرد.

این فرجام تراژیک که مسیحیان به‌ویژه در آناتولی دچارش گشتند، از حیث شکل و زمان تقریباً همانند موردی است که مسلمانان و یهودیان در اسپانیا بدان دچار شدند. بسیاری از داده‌های تاریخی نشان می‌دهند که در برابر پاکسازی مسلمانان و یهودیان اروپا توسط پادشاهی‌های مسیحی اسپانیا و اروپای کاتولیک پشیمان آن، مسیحیان آناتولی به‌عنوان مقابله به مثل، از جانب سلاطین عثمانی و بانکداران یهودی و مزدوران تاجرشان پاکسازی گشتند. در برابر پاکسازی یهودیان و ترک‌های مسلمان بالکان، پاکسازی مابقی مسیحیان باقی‌مانده در آناتولی، بر پایه‌ی هم‌پیمانی‌های مشابه با همان مرحله تقریباً کامل گشت. تفاوت مرحله‌ی مذکور این است که پاکسازی نه به دست سلاطین و پادشاهان، بلکه توسط طبقه‌ی تازه به دوران رسیده‌ی بورژوا و نوظهوریافتگان الیت صورت گرفت.

دومین نتیجه‌ی بزرگ تاریخی، موردی بود که در سطح طبقاتی روی داد. مرحله‌ای مشابه گسست طبقاتی اصیل‌زادگان عرب و بدویان، میان بیگ‌های ترک‌تبار و طبقات محروم قبایل تحقق یافت. در حالی که بیگ‌ها بیشتر به‌عنوان تُرک کسب هویت نمودند، تیره‌های فرودست قبایل نیز خود را به‌عنوان ترکمن تعریف کردند. ترکمن، توصیف ترک‌بودن قبایلی است که به خارج از «اسلام سنی و قدرت» رانده شده‌اند.^۱ ترکمن‌هایی که بیشتر به منطقه‌ی دهات کوهستانی پناه برده و به دامداری مشغول گردیده‌اند، به تدریج بر روی زمین‌ها یکجانشین گشته و مبدل به روستایی می‌شوند. این ترکمن‌ها هستند که ترک‌بودن اصیل را در زبان و فرهنگ

۱. این مورد در میان ترکمن‌های آناتولی مصداق دارد؛ در میان ترکمن‌های شمال شرق ایران نیز به‌صورت مذهب سنی در مقابل تشیع دولتی رخ می‌نمایاند.

زنده نگه می‌دارند. ترک‌های بیگ نیز تقریباً تا حد یکی‌انگاشتن خود با اصیل‌زادگان عرب و فارس، در درون زبان و فرهنگ عربی و فارسی ذوب می‌گردند. فاصله‌گیری از ترکمن‌ها و برخورد گمان‌آمیز و درگیری مکرر با آن‌ها، به‌عنوان یکی از مهم‌ترین مبارزات طبقاتی در تاریخ ایفای نقش می‌نماید. آشکار است که یک مبارزه‌ی شدید طبقاتی همانند نمونه‌ی روی داده در میان اعراب رخ داده است. سعی نمودند که تا اوایل سده‌ی بیستم، به‌طور لاینقطع اسلام تحت رهبری بیگ‌ها و سلاطین ترک را نمایندگی نمایند. تأثیرشان تا اروپای میانی بازتاب یافت. از قرن هفدهم به بعد بر پایه‌ی مدرنیته‌ی رو به ترقی اروپا، وارد مرحله‌ی پسرفت شدند. این پسرفت که تا مناطق میانی آناتولی ادامه یافت، در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ به رهبری مصطفی کمال پاشا متوقف گشت و عاقبت به تأسیس جمهوری ترکیه ختم شد. جمهوری، بر پایه‌ی سازشی که قشر الیت قدرت ترک در چارچوب مدرنیته‌ی اروپا با دولت-ملت‌های اروپا نمود و پذیرش هژمونی اروپا تحقق یافته است.

بعد از اسلام عرب و ترک، سومین قشر مهم الیت اشرافی قدرت دارای خاستگاهی ایرانی-فارسی بود. جنبش مخالفت ایرانی-فارسی‌الاصلی که با ایده و اعتقاد پایبندی به سنت اهل بیت و دوازده امام در برابر سنت اسلام سنی عرب و ترک تشکیل شده بود، از امویان بدین‌سو همیشه در حال حمله بوده‌اند. در برابر سلطنت اموی و عباسی که در درون بروکراسی‌شان نیز پرنفوذ بودند^۱، پی‌درپی در داخل و خارج قیام‌هایی را ترتیب دادند. پس از آزمودن تشکیل چندین قدرت منطقه‌ای، در سال ۱۵۰۱ با پذیرش رسمی مذهب تشیع، سعی نمودند نظام امپراطوری کهن ایران را بازسازی نمایند. این امپراطوری که به رهبری آذری‌های ترکمن‌الاصل و فارس‌های شیعه برقرار شد، بعدها به‌ویژه با سلاطین ترک عثمانی وارد درگیری‌های پی‌درپی گردید. این درگیری‌ها که با هدف دستیابی مجدد به هژمونی‌ای صورت می‌گرفتند که در خاورمیانه از دستشان خارج گشته بود، هر دو نیرو را نیز فرسوده ساخت و منجر به نیروگرفتن هژمونی اروپایی (سده‌های شانزدهم الی نوزدهم) گردید. هرچند قدرت‌های شیعه موقعیت خویش را علیه قدرت‌های سنی تعیین نموده بودند، اما تعریف این‌ها به‌عنوان شکل دیگری از «ضد اسلام»، صحیح‌تر خواهد بود. تنها تفاوت‌شان این است که سنت علوی و اهل بیت را هرچه بیشتر مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند. تا زمانی که علوی‌گری به‌عنوان قدرت‌ستیزی، تمدن‌ستیزی و تمدن‌دموکراتیک نمایندگی نشود، همه نوع ساختاربنده‌ی‌های قدرت‌محوری که به‌نام آن ایجاد شوند، جز شکل دیگری از «ضد اسلام» بیانگر معنای دیگری نخواهند بود.

۴- در دوره‌ی اسلام سلطنتی، نقش کُردها به‌عنوان چهارمین نیروی خلقی چندان برجسته نیست. می‌دانیم که در دربارها دارای نفوذ بوده‌اند. در دربارهای اموی، عباسی، سلجوقی، عثمانی و ایرانی شمار بسیاری میرنشین و بیگ‌نشین کُرد دارای نماینده بوده‌اند. هم به‌عنوان شخص ایفای نقش نموده‌اند و هم به‌صورت بیگ‌نشین ظاهر شده‌اند. خاندان ایوبی توسط صلاح‌الدین در دوره‌ی ۱۱۶۸ الی ۱۲۵۰ یک امپراطوری به مرکزیت شام بنیانگذاری کردند. دارای رگ و ریشه‌ای کُردی بوده، اما تنها همانند خاندان‌های ترک و اعراب اصیل ایفای نقش کرده و از چنین نقشی سر باز زده است. خاندان مروانی، یک حکمرانی (۹۹۰ الی ۱۰۹۰) به مرکزیت «میافارقین»^۲ (سیلوان امروزی) تأسیس کردند. این تشکل، بعدها به دست خاندان‌های ترک از میان برداشته شد. شمار فراوانی بیگ‌نشین کُرد که مشابه آنند تشکیل شده است. «شرف‌خانین» بدلیسی‌الاصل تا سال‌های ۱۵۶۰ موجودیت خویش را ادامه دادند. بیگ‌نشین‌های کُرد به سبب اینکه بیشتر پایبند به سنت تستن بوده‌اند، به پیشاهنگی ادریس بدلیسی علیه سلاطین شیعه‌ی صفوی ایران دست به هم‌پیمانی و اتفاق با سلاطین عثمانی زده‌اند. وضعیت بیگ‌نشین‌های کُرد که در درون نظام سلطنتی عثمانی به وسیع‌ترین اتونومی دست یافته بودند، هم‌زمان با رسیدن به قرن نوزدهم برهم خورده است. با قیام بدرخان بیگ، آخرین کارت

۱. برخی خاندان‌های ایرانی در درون بروکراسی نظام خلافت صاحب نفوذ بودند. به‌عنوان مثال خاندان برمکی از ابتدای خلافت عباسیان در کارهای مهمی گماشته شده بودند. از جمله جعفر برمکی که وزیر هارون‌الرشید بود.

۲. Meyafarkin شهر فارقین در رسمیت دولت ترکیه و به زبان ترکی «سیلوان» عنوان می‌گردد و از توابع دیاربکر است.

خویش را به کار برده و شکست خورده‌اند (۱۸۳۵ الی ۱۸۶۰).

پس از بیگ‌ها، شیوخ کُرد نیز هر چند درصد برآمدند تا به‌عنوان مزدوران متفاوت‌تر دستگاه قدرت (۱۸۲۶) الی (۱۹۲۶) نفوذ یابند، اما دچار همان عاقبت گشتند. بارزانی و طالبانی به‌عنوان تداوم هردو شاخه‌ای بیگ‌ها و شیوخ^۱، در قرن بیستم با تکیه بر روابطی که از طریق آریستوکرات‌های قبایل و بر اساس ملی‌گرایی دینی و اتنیکی با نیروهای هژمونیک کاپیتالیستی برقرار نموده‌اند، موفق شدند در عراق امروزی به موقعیت قدرت اقلیمی دست یابند.

کُردهایی که -هم‌طراز با محرومان قبایل عرب و ترک- به‌عنوان محصول فقرزدگی در میان قبایل کُرد پدید آمدند، کرمانج خوانده می‌شوند. به عبارت صحیح‌تر می‌توان آن‌گونه تعریف نمود. کرمانج، فراتر از شکل‌گیری قشر محروم در قبیله، بیانگر کُردی است که پیوندش با قبیله از هم‌پاشیده و به خلق روستایی و کوچ‌نشین مبدل گردیده است. طبقه‌ی فرودست می‌باشد. توانسته به‌صورت ابژکتیو کُرد باقی بماند. قشر کُرد مزدور طبقه‌ی فرادست، اکثراً در چارچوب رابطه با الیت‌های قدرت‌مند ملت بومی و نسبتاً نیز با نیروهای هژمونیک ایالات متحده‌ی آمریکا و اروپا، سعی کرده بر مبنای طردنمودن کُرد زحمتکشی که به‌مثابه‌ی جامعه فرو پاشیده و از نظر فرهنگی دچار نوعی نسل‌کشی شده است، به حیات خویش ادامه دهد. این واقعیت، مَهر خویش را بر مبارزه‌ی طبقاتی و ملی موجود در پدیده‌ی کُرد زده است.

۵ - پس از قرن دوازدهم، تندباد حملات مغولی، نظام تمدن اسلامی را درهم نوردید. مغول‌ها بی‌آنکه همانند ترک‌ها به اسلام بگروند، به اسلام حمله‌ور شدند و به‌غیر از مصر همه‌جا را به‌شکلی فجیع ساقط نمودند. با همان سرعت به اسلام گرویدند و بدین ترتیب به‌صورت نیروی هژمونیک جدید نظام درآمدند. می‌توان سده‌های سیزدهم و چهاردهم را سده‌های خاندان مغول نامید. مورخان نظرشان این است که نیروهای اسلامی اندلس و نیروهای مغول دارای چنان توانی بودند که اگر می‌خواستند بعد از سده‌ی دوازدهم قادر بودند تمدن اروپا را پیش از آنکه رشد نماید، از میان بردارند. دلیل اصلی روی‌ندادن چنین رخدادی - فراتر از خواستن یا ناخواستن- این است که از نظر نیروهای اشغالگر و استیلاگر، اروپای این دوران (۱۰۰۰ الی ۱۵۰۰) در موقعیت چندان سودآوری نبود. بزرگ‌ترین شانس اروپا این است که غنایی در مقایسه با غنای موجود در تمدن‌های چین و خاورمیانه نداشت؛ و گرنه نه چیزی که اسلام را متوقف نمود شارل مارتل^۲ بود و نه در برابر استیلاگری مغول چنان دفاعی جدی و نیرومند صورت گرفت که بتواند متوقف‌شان نماید. در مورد اینکه مغول‌ها برای اسلام نیرویی مخرب بودند یا خونی تازه، می‌توان بحث نمود.

می‌توان خاندان «تیمور لنگ» را به‌عنوان ادامه‌دهنده‌ی جریان مغول‌ها تلقی نمود. آن‌ها مَهر خویش را بر قرن پانزدهم زده‌اند. بازماندگان هر دو خاندان موفق شدند امپراطوری «بابز»^۳ را که به‌عنوان نیروی هژمونیک تا اواسط قرن هیجدهم به حیات خود ادامه داد، در هندوستان پایه‌گذاری نمایند. دولت اسلامی اندلس (اسپانیا) که از آخرین خاندان‌های اموی بود (۷۱۱ الی ۱۴۹۲)، توانست از سمت غرب تا مناطق میانی اروپا پیش رود، اما دقیقاً همانند عقب‌نشینی عثمانی‌ها، قادر نشد در مقابل تمدن رو به ترقی اروپا از نابودی زودهنگام رهایی یابد. آنچه که اسلام در شبه‌جزیره‌ی ایبری دچارش شد، موردی مشابه تراژدی مسیحیان در آناتولی است. آنچه از سده‌ی دوازدهم تا اوایل سده‌ی نوزدهم بر سر تمدن اسلامی آمد، این بود که اروپا تمامی ارزش‌های مطلوبش و در رأس آن‌ها حوزه‌ی تجاری و فرهنگی را از دستش ربود، و بدین ترتیب به یک پوسته‌ی میان‌تهی‌شده‌ی تمدن مبدل گردید. اندوخته‌های پنج‌هزار ساله، طی پانصد سال انتقال داده شدند.

۱. Şarl Martel : شارل مارتل یا شارل چکس (۷۴۱-۶۸۶ میلادی) او اهل هرتسال در بلژیک امروزی، دوک فرانک‌ها بود. شهرت او به خاطر نبرد تور در سال ۷۳۲ میلادی بود که طی آن وی مسلمانانی را که در ایریریا پیشروی کرده بودند، شکست داد. از همین رو او را یک قهرمان عصر تاریکی می‌دانند.
۲. Babür / طهیرالدین محمد بابز (۱۵۲۰-۱۴۸۳ میلادی) از نودگان امیر تیمور گورکانی با پشتیبانی شاه اسماعیل صفوی هند را به تصرف درآورد و بدین‌ترتیب سلسله‌ی بابزریان یا گورکانیان هند را تأسیس نمود.

این جابه‌جایی نیرو و تغییر مکانی تمدن هژمونیک پنج‌هزار ساله‌ی مرکزی، بزرگ‌ترین دگرگونی و تحول تاریخ می‌باشد. جهان هنوز هم شاهد پس‌لرزه‌های این تحول بزرگ است.

و) نقش تاریخی ظهور ادیان ابراهیمی

نقش ظهور تاریخی ادیان ابراهیمی، به اندازه‌ی نقش مقاومت‌های تمدن‌ستیزانه‌ی قبیله‌ای و قومی حائز اهمیت است. علی‌رغم اینکه خاستگاهی قبیله‌ای دارند، به‌لحاظ ماهوی در چارچوب جنبش‌های طبقاتی قرار دارند. مقاومت‌ها و حملات قبیله‌ای و قومی که از جانب نیروهای تمدن به‌عنوان «بربر» ارزیابی می‌گردند را می‌توان بیشتر به‌عنوان مقاومت و حملات نیروهایی تفسیر نمود که عمدتاً سرچشمه‌ای خارجی دارند و جوانب دموکراتیک آنان سنگین‌تر است. در مقابل، عموماً ادیان و خاصه ادیان ابراهیمی جنبش‌هایی با خاستگاه داخلی هستند که ضمن برخورداری از خصوصیات قبیله‌ای و قومی، جوانب طبقاتی ظهورشان سنگینی می‌نماید. هر دو جنبش، جنبش‌های ملی (از خارج) و جنبش‌های طبقاتی‌ای (از داخل) را که در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی صف‌آرایی می‌کنند، در ذهن تداعی می‌نمایند.

گستره‌ی طبقاتی ادیان ابراهیمی که در برابر نظام تمدن مرکزی بیش از پنج‌هزار ساله - که باید به‌عنوان مهم‌ترین مرحله‌ی تاریخ جهانشمول ارزیابی شود- به‌طور مستمر مقاومت کرده و در صورت فرصت‌یابی به ضدحمله دست زده‌اند، پیچیده و بغرنج می‌باشد. ادیان ابراهیمی، در میان طیف گسترده‌ای عمل می‌کنند که از محروم‌ترین پرولتر گرفته تا آریستوکراسی، درازا دارد. اساسی‌ترین موضوع اعتراض‌شان این است که نظام تمدن مرکزی از خاستگاه‌های سومری و مصری‌اش بدین‌سو، خود را به‌عنوان «ظهوری الوهی» عرضه کرده است. ادیانی که به‌مثابه‌ی نظام ایدئولوژیک ابراهیمی بر ساخته شده‌اند، الوهیت این نظام خدا-شاهان را همیشه به دیده‌ی گمان نگرسته و «آیده‌ی» بنیادین ظهورشان را بر این نکته استوار ساخته‌اند که آن‌ها هرگز نمی‌توانند خدا و الوهی باشند. ساده‌ترین تبیین ظهور این ادیان بدین شکل است که «انسان‌ها، نمی‌توانند خدا- الوهی باشند.» بهترین انسان‌ها تنها می‌توانند فرستادگان (پیامبران) و بندگان خدا باشند. داشتن ادعایی فراتر از این، بزرگ‌ترین گناه است و موجب لعنت. بر همین مبنا، یک فعالیت ایدئولوژیک و نبرد هژمونیک هزاران ساله صورت گرفته است. تمامی نگارش‌ها و خوانش‌های تاریخ رد پای این ادعا، کشمکش و جنگ را بر خود دارند. به‌هنگام ارزیابی نظام تمدن مرکزی و خواندن و نوشتن موارد مرتبط با آن، باید توجه بسیاری به این واقعیت نمود و به هیچ وجه آن را از ذهن (راسیونالیته) خارج نساخت. در مرکز ظهور ابراهیمی (سنتر آیین زرتشتی و مانویت را نیز در همین چارچوب قرار می‌دهم)، تلاش جهت بر ساخت خدا و دین از جانب «قبیله و قوم‌گرایی» یهودی جای می‌گیرد. سعی دارند از طریق یک نگرش عقلانی‌تر درباره‌ی خدا و دین، به مقابله با هژمونی ایدئولوژیک اسطوره‌ای و دینی تمدن مرکزی برخیزند. تمامی پیامبران از ابراهیم گرفته تا محمد، در این نبرد معنماحور (جنگ هژمونی ایدئولوژیک) نقشی تاریخی دارند. معادل مادّی «فرهنگ معنوی دینی»‌ای که نمایندگی‌اش می‌کنند، عمدتاً طبقه‌ی متوسط و لایه‌ی بنیادین این طبقه یعنی قشر تاجر می‌باشد. بالاترین سطح نمایندگی طبقاتی را آریستوکراسی قبیله تشکیل داده و پایین‌ترین نمایندگی آن را نیز محرومان قبیله، همه نوع پرولتر و دیگر گروه‌های آواره‌ی تشکیل می‌دهند که به خارج از نظام رانده شده‌اند. قوم یهود که در موقعیت مرکزی قرار دارد، در طول تاریخ در حوزه‌ی فرهنگ ایدئولوژیک و مادّی، به اصرار سعی بر حفظ موقعیت رهبری خویش نموده است. اهتمام به خرج داده تا رهبری ایدئولوژیک خویش را از طریق «عهد عتیق» یعنی تورات، به حالت رودخانه‌ی مادر نگه دارد. با اندوخته‌های «معنا»یی که هم از نظام‌های تمدنی و هم از نیروهای تمدن‌ستیز گرد آورده است، به‌طور پیوسته سعی کرده خویش را ثروتمند کرده و فراگیر نماید؛ موفق گردیده که در جنگ معنماحور، تا روزگار ما هژمونیک باقی بماند. در گستره‌ی فرهنگ مادّی نیز در حوزه‌ی پول و تجارت، تجربه و

نیروی بسیار عظیمی کسب نموده و توانسته همان هژمونی را در این حوزه نیز نفوذمند گرداند. ارزیابی یهودیت همچون یک مقوله‌ی کلی و یکپارچه، اشتباه‌آمیز و ناقص خواهد بود. در حالی که نیروهای مرکزی یهودی عموماً در چالش و رابطه‌ی تنگاتنگی با نظام‌های تمدن به‌سر برده‌اند، نیروهای مخالفت دموکراتیک، سوسیالیست و کمونیست داخلی نیز دائماً تمدن‌ستیز بوده و در جستجوی تمدن‌های نوین دموکراتیک-سوسیالیست و ساختاربندهای آن بوده‌اند. نباید این گرایش یهودیان را که در طول تاریخ وجود داشته است، کوچک شمرد. در تمامی جنبش‌های دموکراتیک، سوسیالیست، آنارشیت، فمینیست و اکولوژیست رادیکال، همچنین در سایر جنبش‌های مخالف خارج از نظام، نقش‌های مهمی بازی کرده‌اند. به اندازه‌ای که قشر مرکزی و راست یهودیان، پول‌پرست، تجاری و طرفدار تمدن دولت‌دار بوده، قشر زحمتکش و چپ آنان نیز به همان اندازه طرفدار ایدئولوژی و ساختاربندهای کمونال، دموکراتیک و آزاد بوده‌اند.

عیسویت (مسیحیت) در این نظام (نظام ادیان ابراهیمی) به‌طور عمده فقیرترین اقشار، همه نوع محرومان قبیله‌ای و برده و سایر گروه‌های ایزوله‌شده از نظام‌های تمدن را نمایندگی می‌کند. هرچند در مرحله‌ی به قدرت رسیدن، به دو گروه اساسی تجزیه و منشعب گشت، اما هنوز هم یک عنصر مؤثر فرهنگ معنوی در جهان می‌باشد. در رخدادهای دارای جنبه‌ی دموکراتیک و سوسیالیستی، انفکاک و تجزیه‌شدن این فرهنگ نقش مهمی دارد. باید دموکراتیسم و سوسیالیسم مسیحی را بر پایه‌ی همین تجزیه و انفکاک ارزیابی نمود. سومین نسخه‌ی بزرگ ابراهیمی که محمد ظهورش را رقم زد و در مدت‌زمانی کوتاه به‌صورت «ضد اسلام» شکل یافت، اکثراً قشر اشرافی و تجار ثروتمند نظام را نمایندگی می‌نماید؛ به عبارت صحیح‌تر، به هژمونی مادی و معنوی این قشر تبدیل شده است. جنگ هژمونی در خاورمیانه را هم در برابر نیروهای کلاسیک تمدن مرکزی (در برابر بیزانس، ساسانیان و حتی امپراطوری چین) و هم در برابر موسویت و عیسویت که دو نسخه‌ی مهم دیگر ادیان ابراهیمی هستند، با موفقیت انجام داده است. به سبب اینکه از سده‌ی دوازدهم به بعد کاپیتالیسم تجاری خود را به‌سوی انقلاب زراعی و صنعتی سوق نداد، هژمونی‌اش در پایان دوره‌ی پانصد ساله به‌چنگ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی اروپا افتاد. می‌بایست اسلام را نیز به‌صورت یک نظام فرهنگی مادی و ایدئولوژیک کلیت‌مند و دارای یکپارچگی تصور نمود. در مقایسه با موسویت و عیسویت، بیشتر تجزیه و منشعب گردیده و به‌هیچ روی نتوانسته به کیفیت نظامی یکپارچه و متحد دست یابد. «الله»ی که بدان پناه برده‌اند، برای یکپارچگی و اتحاد کفایت نکرده است. با وجود آنکه سنت تستن به نسبت زیادی نظام تمدن مرکزی را تحت هژمونی خود گرفته، اما جنبش‌های کمونال دموکراتیک و آزادی‌خواه مخالف، در مقابل آن همیشه استمرار یافته‌اند. این جنبش‌ها هیچگاه به‌طور کامل تسلیم نشده‌اند. این‌ها اگرچه نتوانسته‌اند به‌صورت جنبش‌های تمدن دموکراتیک نظام‌مندی درآیند اما به یکی از شاهرگ‌های حکیمانه‌ترین، دموکراتیک‌ترین، کمونال‌ترین و آزادخواه‌ترین میراث‌های خاورمیانه و جهان مبدل گشته‌اند.

به‌طور کلی جنبش ادیان ابراهیمی توانسته در زمینه‌ی شکستن، ازهم‌گسستن و متحول‌سازی (از طریق رفرم و انقلاب) هژمونی ایدئولوژیک نظام برده‌داری‌ای موفقیت کسب نماید که از تمدن‌های سومر و مصر گرفته تا مدرنیته‌ی (تمدن) کاپیتالیستی ادامه یافته است. به‌رغم آنکه عناصر انحصارگرای موجود در فرهنگ مادی (انحصار اقتصادی و قدرت-دولت) را منعطف ساخته است، موفق نگشته که آن‌ها را به همان اندازه از یک انقلاب و رفرم کافی عبور دهد. بیشتر با میانجیگری اقشار راست‌گرا، در پی سازش با نظام و درآوردن تحت هژمونی خویش برآمدند. برعکس آن، اقشار چپ‌گرای مخالف از طریق مذاهب دینی تمدن‌ستیز رادیکال، به‌عنوان جنبش‌های خلقی لائیک، سکولار، طبقاتی و کمونال همیشه در پی اتوپیاها، پروژه‌ها و برنامه‌های مساوات‌طلبانه، آزادی‌خواهانه و دموکراتیک بوده و مبارزه نموده‌اند.

رهبری نمودن هژمونی فرهنگی ایدئولوژیک و مادی مرکزی یهودی جهت انحصارگری کاپیتالیستی

رشدیابنده‌ی اروپا (تجاری، زراعی، مالی و صنعتی) و اقدامات ایدئولوژیک آن (مقاطع رنسانس، رفرم و روشنگری) که در برابر ضداسلام و جهانشمولیت کاتولیک رفرم‌ستیز (نظام‌های تمدنی‌اش) صورت گرفت، همچنین مشارکت جدی مادی و معنوی در آن، نقش بزرگی در پیروزی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی اروپایی داشته است. دلیل اساسی امر مذکور این است که [یهودیت] تا سرحد مرگ از طرف هر دو تمدن در تنگنا قرار داده شده. هم در خاورمیانه و هم در اروپا همیشه سعی کرده‌اند یهودیت را در «گتو»ها^۱ تحت کنترل و نظارت قرار دهند؛ پی‌درپی گرفتار پوگروم‌ها^۲ (جنش و تحرکاتی در راستای قتل‌عام و غارت) گردانده می‌شوند. آریستوکراسی و بورژوازی زراعی-تجاری هلند و بریتانیا که در برابر ادعاهای هژمونیک پادشاهی‌های اسپانیا و فرانسه در غربی‌ترین نقطه‌ی اروپا بسیار سختی می‌کشند، از سده‌ی شانزدهم به بعد دروازه‌های‌شان را بر روی سرمایه‌ی مادی و معنوی یهودی می‌گشایند و پیمانی تاریخی با آنان برقرار می‌نمایند. این هم‌پیمانی هم ادعاهای هژمونیک اسپانیا و فرانسه (سده‌ی شانزدهم الی هجدهم) و هم هژمونی اسلام در خاورمیانه (سده‌ی نوزدهم و بیستم) و عاقبت ادعاها و اقدامات هژمونیک آلمان-هیتلر و روسیه-شوروی را نقش بر آب ساخته و یک هژمونی جهانی را برقرار نموده و آن را هنوز هم ادامه می‌دهد. همانند ورنر سومبارت^۳ و کسانی نظیر او نمی‌گوییم که کاپیتالیسم را یهودیت ایجاد نمود. اما بدون مساعدت ایدئولوژیک و مادی یهودیت نیز، تصور پیروزی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بسیار دشوار است.

ادعای تاریخی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، حل‌نمودن مسائل و بحران‌هایی است که نظام تمدن مرکزی بیش از پنج‌هزار ساله (نمود مجموع انحصارات در حوزه‌ی زراعت، تجارت، صنعت و همه نوع ایدئولوژی، قدرت و دولت) دچارشان گردیده است. در بخش بعدی سعی خواهیم کرد در این مورد ژرف‌کاوی نماییم که آیا این ادعای تاریخی، راه‌حل ارائه داده است یا منجر به بحران و بن‌بستی بزرگ گشته است.

۱. Getto: محله‌ی یهودیان؛ محله‌ی محرومان؛ واژه‌ای فرانسوی است به معنای محله‌ای که یهودیان به‌صورت داوطلبانه و یا اجباری در آن سکنی می‌گزینند و تمامی احتیاجاتشان را بدون نیاز به جایی دیگر در آن برآورده می‌نمودند (املائی انگلیسی‌اش: Ghetto). در دوران جنگ جهانی گتوها به تله‌های مرگ تبدیل شده و زندگی یهودیان در آن‌ها بسیار طاقت‌فرسا و شکنجه‌آور گردید.
۲. Pogrom: قتل‌عام و کشتار؛ می‌توان پوگروم را در معنای خاص همان یهودی‌کشی دانست.
۳. Verner Sombart

درک تحول تمدن مرکزی در اروپا جهت درک بحران گلوبال که در خاورمیانه تمرکز یافته است، دارای اهمیتی کلیدی است. همان‌گونه که بدون درک خاورمیانه‌ی قرون وسطی نمی‌توانیم انتقال تمدن به اروپا، سیر دگرگون شدن آن و رسیدنش به سطح نیروهای هژمونیک را درک نماییم، بدون درک سرگذشت اروپایی تمدن نیز نمی‌توان در خصوص درک خاورمیانه‌ی امروزی به نگرشی صحیح دست یافت. بین آن‌ها یک رابطه‌ی دیالکتیکی بسیار تنگاتنگ وجود دارد.

چیزی که در بخش قبلی نیز سعی بر توضیح آن شد، در رابطه با دلیل و چگونگی انتقال نظام تمدن مرکزی خاورمیانه به اروپا بود. پرسش بنیادین درباره‌ی تمدن مرکزی انتقال یافته به اروپا که بایستی بدان پاسخ داد، دلیل و چگونگی آغاز انقلاب صنعتی است. به سبب اینکه در بخش‌های قبلی دفاعیات پاسخ‌هایی چندجانبه و نسبی به این پرسش داده شد، سعی خواهیم کرد تا زمانی که بسیار ضرورت نیابد، به تکرار نپردازیم و پاسخ‌هایی را از برخی جوانب متفاوت ارائه دهیم.

جهت نیفتادن به ورطه‌ی اشتباهی که کارل مارکس دچارش شد، باید قبل از هرچیز معنای تاریخی و جامعه‌شناختی سرشت انقلاب صنعتی و کاپیتالیسم صنعتی را درک نماییم. کارل مارکس کاپیتالیسم را به‌عنوان یک پدیده‌ی اقتصادی مورد پژوهش قرار داد و از صحت این امر مطمئن بود. به نظر او همان‌گونه که علوم نوین و به‌ویژه فیزیک و شیمی بر پدیده‌ها متکی هستند، بنیادی‌ترین رویکرد علمی این است که جامعه را نیز باید به‌عنوان یک پدیده بررسی کند و با دیدگاهی اقتصادی تحلیل نماید. به اندازه‌ی رویکردهای دینی و فلسفی سنتی، «جریان‌های فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمانی، رویکردهای جامعه‌گرایانه‌ی فرانسوی و مکاتب اقتصاد سیاسی انگلیسی» واقع در دوران وی، ارضاکنده نبودند. به‌خوبی می‌دانیم که به‌همراه فریدریش انگلس در صدد برآمدند تا از طریق مکتبی که آن را «سوسیالیسم علمی» می‌نامیدند، گام جدیدی بردارند. بدون شک نمی‌توان منکر شد که یک «انقلاب ذهنیتی» را آغاز نمودند. مخالف کاپیتالیسمی بودند که از جنبه‌ی عاطفی نیز پیروزی خویش را اعلام کرده بود. حتی همانند تمامی نمونه‌های تاریخی، توانستند از نظر سازمانی در برابر آن موضع‌گیری کنند.

یکی از مهم‌ترین نتایجی که علوم امروزی بدان دست یافته‌اند، این است که حقیقت (واقعیت درک‌شده) کاراکتري تاریخی و اجتماعی دارد. بدون شک تاریخی بودن و اجتماعی بودن همان‌گونه که از جهان‌شمول بودن و منفرد بودن گسسته نیست، دقیقاً بالعکس، تشدید جهد و تلاش موجود در سرگذشت درک شدن واقعیت و به نتیجه رسیدن آن (سرگذشت هوش کیهانی در اندیشه‌های هگل دقت برانگیز است) را نیز بیان می‌نماید. بنابراین تشخیص ماهرانه‌ی موقعیت کارل مارکس و مکتب وی در این سرگذشت، حائز اهمیت می‌باشد.

بامعنا تر این است که سوسیالیسم علمی یک مکتب ناکافی تلقی گردد نه یک جریان شکست‌خورده در برابر کاپیتالیسم. زیرا پیروزی‌هایی هم دارد. مورد ضروری این است که در ارتباط با عدم موفقیتش، به تشریح اشتباهات و موارد ناکافی موجود در ایده‌آل‌هایش پرداخت. در دفاعیاتم چنین توضیحاتی دارم. به‌جای تکرار، مورد صحیح این است که در صورت لزوم از طریق رویکرد انتقادی نوین و کلیت‌مندتری، این موضع را ادامه

داد. سعی بر انجام این امر دارم.

قبل از هرچیز به نظر من اگر انقلاب صنعتی یک انقلاب ایدئولوژیک و سیاسی تلقی گردد و نه انقلابی اقتصادی، تشریح‌کننده‌تر خواهد بود. حتی تا وقتی به‌صورت انقلابی که کفه‌ی نظامی آن سنگین‌تر است درک نگردد، نه ظهور تمدنی اروپا و نه کاپیتالیسمی که مبنا قرار داد را نمی‌توانیم به‌طور مؤثر درک نماییم. چیزی را که در آخر باید بگویم ابتدا می‌گویم؛ کاراکتر نیروهای تمدن مرکزی این است که کاپیتالیسم اروپا [به‌مثابه‌ی مرحله‌ی متأخر تمدن] همراه با انقلاب صنعتی، بزرگ‌ترین بسیج ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی تاریخ را تحقق بخشید و گلوبالیزه نمود. این تعریف تاریخی تمدن اروپا می‌باشد.

تا زمانی که انقلاب صنعتی به‌منزله‌ی یک ابزار هژمونی «ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی»، در درون کلیتی تاریخی و اجتماعی درک نشود، ممکن نیست بتوان عصر ما را به‌طور کامل درک نمود. جهت درک این واقعیت، گردآوری خلاصه‌وار بیان جنگ‌هایی که در درون جوامع و میان آنها به‌پا کرده و همچنین جنگی که علیه محیط‌زیست به‌راه انداخته، کافی می‌باشد. تا حد انکارناپذیری آشکار است که بیان جنگی که بر مبنای انقلاب صنعتی صورت گرفته در هیچ سرگذشت تاریخی و اجتماعی‌ای دیده نشده، و خیم‌تر اینکه تخریب محیط‌زیست را به مرزی رسانده که جامعه قادر به تداوم حیات خویش نیست و این حقیقتی است که انسانیت بیشترین آگاهی را درباره‌ی آن یافته است. با وجود گفتمان‌ها و کنش‌های بی‌بصیرت‌کننده‌ی جامعه که از طریق امکانات قدرت و دستگاه‌های ایدئولوژیک غیرعادی بدان دست زده است، خود حقیقت به‌صورت بحران گلوبال و گفتمان و کنش مخالف آن بحران، موجودیت خویش را در زندگی روزانه ادامه می‌دهد.

الف- معنای تاریخی و اجتماعی انقلاب اروپا

در مرحله‌ی تمدن اروپا نیز با یک هژمونی ایدئولوژیک مواجهیم؛ این هژمونی ایدئولوژیک شبیه همان هژمونی ایدئولوژیک (اسطوره، دین، فلسفه و علم) است که شاهد تحقق آن در جوامعی هستیم که تحول تاریخی صورت داده‌اند. تحول مادی تمدن را نه آنچنان که هست، بلکه آن را همانند بازتاب معنوی (از منظری محدود فرهنگی-ایدئولوژیک) درمی‌یابیم. این واقعیتی که در تمامی اعصار مهم بازتاب داده شده است، برای عصر اروپا نیز مصداق دارد. این واقعیت نه‌تنها در قوه‌ی اندیشه‌ی ما بلکه در توان حیات ما نیز بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌رود مصداق دارد. اعصار، چنین واقعیتی مختص به خویش را دارا هستند. اعصار گذارناپذیر نیستند، اما بدون برقراری یک مرحله‌ی دیالکتیکی واقعی نیز نمی‌توان از این واقعیت‌رهایی یافت. حتی اگر تصور نماییم که بسیار در ضدیت با آن هستیم نیز، باز هم این امر بدین‌گونه است.

وقتی به حقایقی که تحت نام میتولوژی یا علم اروپا از آن‌ها بحث می‌شود از این زاویه نگریسته شود، مقطع تمدن اروپا به‌طور صحیح‌تری قابل تحلیل خواهد بود. در بنیان تاریخی پیشرفتی که در صنعت صورت گرفت، به‌صورت تعیین‌کننده، تبعید رو به ازدیاد مسیحیت و نسبتاً موسویت از خاورمیانه در برابر حمله‌ی ایدئولوژیک-پراکتیکی اسلام نهفته است. اندکی قبل از اسلام، هم مسیحیت و هم موسویت به‌عنوان ایدئولوژی‌هایی هژمونیک در خاورمیانه‌ی بعد از روم (روم غربی) رو به پیشرفت نهادند و از چین گرفته تا شبه‌جزیره‌ی اسپانیا، نفوذ یافتند. ترقی شهرهای اروپا که بعد از قرن دهم شاهد آن هستیم، در خاورمیانه نیز مطرح بود. در اینجا با استفاده از فرهنگ کهن هلن، حمله‌ی نوین قرون وسطی صورت می‌گرفت. به‌ویژه، در میان اقوام یونان، ارمنی و آشوری یک رشد تمدنی بارز وجود داشت. نوعی رنسانس اولیه شکل گرفته بود. مانویت نیز در قوی‌ترین دوران خویش به‌سر می‌برد. بت‌پرستی به‌سرعت در حال زوال بود. در برابر این رویدادها، روم غربی فروپاشید، روم شرقی نیز تنها زمانی جایگاهش را در تاریخ یافت که مسیحیت را به‌عنوان ایدئولوژی رسمی پذیرفت. در بنیان ترقی روم شرقی (بیزانس)، این پیشرفت‌های ایدئولوژیک جایگاه مهمی را به خویش اختصاص می‌دهد.

ظهوری که انقلاب اسلام نامیده می‌شود، در نتیجه‌ی بحران قبیله‌ای و اعتقادی موجود در شبه‌جزیره عرب ایجاد شد. به‌عنوان یک مذهب رادیکال‌تر دین ابراهیمی شکل گرفت. ترکیب و یکی‌شدن هم کوچ‌های هزاران ساله‌ی قبیله‌ای و هم شکل‌بندی نوین ایدئولوژیک با این کوچ‌ها، مبنای ظهور را تشکیل می‌دهد. اسلام، پیش‌مرحله‌ی پیدایش اوغوز و مغول می‌باشد. ارتباط با تمدن، شانس مبدل‌شدن به یک نیروی جدید هژمونیک را به قبایل عرب داد. نیروی هژمونیک سنتی ایران به سرعت رو به زوال نهاده و بی‌زانس نیز نتوانست خود را از پس‌روی سریع رهایی بخشد. اسلام از همان اواسط قرن هفتم، نیروی هژمون جدید خاورمیانه شده بود. زوال رو به شتاب بی‌زانس، سبب انتقال هرچه بیشتر مسیحیت و نسبتاً موسویت به اروپا گردید. به همان اندازه‌ای که اسلام در خاورمیانه رو به ترقی نهاد، مسیحیت نیز در اروپا ترقی یافت. هرچه مسیحیت خاورمیانه نیرویش را از دست داد، مسیحیت اروپا نیرومندشدن را به حالت یک مسئله‌ی مهم وجودی درآورد.

جنگ‌های صلیبی طی قرون بین یازدهم الی چهاردهم جهت وارونه‌سازی وضعیت، کفایت نمود. عامل اساسی این امر، با ساختار هژمونیک تمدن مرکزی در خاورمیانه مرتبط است. نیروی هژمونیک، همان‌گونه که موقعیت پیشاهنگ را در موضوعات «تولید، تجارت و پول» حفظ نمود، در موضوعات علم، هنر و سیاست- نظامی‌گری نیز موجودیت خویش را ادامه می‌داد. مهم‌ترین نتیجه‌ی جنگ‌های صلیبی درک این امر بود که سطح تمدنی که اروپا در طی این دوران ایجاد نمود و به‌خود دید، نمی‌تواند به پای شرق و اسلام برسد. این واقعیت، نیروهای تمدن اروپایی را ناچار به گذار از وضعیت خویش نمود. در حالی که درس‌هایی که از تمدن اسلامی اندلس در شبه‌جزیره‌ی اسپانیا (ابیری) گرفته شده بود هنوز در خاطرها زنده بود، نیروهای اسلامی عثمانی که از طریق آناتولی تا بالکان و مناطق میانی اروپا پراکنش یافته بودند، در سده‌ی شانزدهم تأثیری کاملاً کابوس‌وار برجای نهاده بودند. رو به ترقی نهادن کاپیتالیسم به‌مثابه‌ی یک نظام در سده‌ی شانزدهم، ارتباط تنگاتنگی با همین واقعیت دارد.

نیروهای تمدن اروپا که از طریق آزمون‌های صدها ساله بهتر درک نموده بودند که بدون گذار از حوزه‌های فرهنگ هم مادی و هم معنوی تمدن اسلامی، نخواهند توانست مسئله‌ی موجودیت خود را حل نمایند، مؤثرترین راه چاره را در پیشبرد نظام کاپیتالیسم دیدند. بدون شک از تاریخ کاپیتالیسم سخن نمی‌گویم. می‌دانیم که این مستلزم چندین جلد بازگویی و روایت است و به اندازه‌ی کافی نیز بر روی آن کار شده است. نکته‌ای که باید بر روی آن تأکید شود، روشن‌سازی پیوند استراتژیک بنیادین آن می‌باشد. تاریخ تمدن بدون استراتژی قابل درک نیست. نه ردیف‌کردن رویدادها و نه آنالیزهای گسترده کفایت درک تاریخ تمدن را نمی‌نمایند. تا زمانی که فاکتورهای استراتژیک در عناصر اساسی تمدن (تولید، تجارت، سیاست، نظامی‌گری، ایدئولوژی) شفاف نگردند، مراحل دگرگونی و پیشرفت به‌طور کامل درک نخواهند شد. در هر مقطع تمدن، استراتژی‌های رقابتی و هژمون‌گرایانه‌ی داخلی و خارجی بر سر عناصر بنیادینی که تمدن باز نمود آن‌هاست، پیروی می‌شوند. تمدن، همیشه با استراتژی‌های مخالف مختلط است. نتیجه‌اش از طریق مبارزه‌ی بین این استراتژی‌ها تعیین خواهد شد. مرحله‌ی کاپیتالیسم در تمدن اروپا، به‌عنوان انتخاب مبارزاتی تحقق یافت که نیروهای استراتژیک در میان خود و در برابر خارج انجام داده‌اند.

گزینه‌ی کاپیتالیسم را نه می‌توان به‌عنوان یک اقتضای «سیر عقلانی» هگل ارزیابی نمود و نه نتیجه‌ی اجباری ایدئولوژی مبتنی بر پیشروی روشننگری‌محور کارل مارکس. همان‌گونه که در بخش‌های مربوطه نیز سعی بر نشان‌دادن آن نمودیم، کاپیتالیسم سیستمی است که از زمان سومریان بدین‌سو وجود دارد و از آن آگاهیم. کاپیتالیسم یک عنصر فاسدکننده‌ی جامعه است که جوامع همیشه آن را به‌عنوان بدیمن‌ترین پدیده‌ی غیراخلاقی که نباید به حیات ادامه دهد در حافظه‌ی خویش نگه داشته و با اراده‌ی خویش همواره با آن به جنگ برخاسته‌اند. گاه و بیگاه که در سطح اجتماعی بازتاب یافته، با پاسخ و تقابلی شدید روبه‌رو گشته

و همیشه سعی کرده به‌گونه‌ای موزیانه و مخفیانه موجودیتش را ادامه دهد. هیچ روش و ابزار استثماری به اندازه‌ی کاپیتالیسم نتوانسته دارای چنان خصوصیاتی باشد که جامعه را فاسد نماید، از هم بپاشد و به‌طور مستمر در بحران و کائوس ننگه دارد. به سبب این ساختار کاپیتالیسم، تمامی دیگر نیروهای تمدن علی‌رغم اینکه خودشان همیشه سرکوبگر و استثمارگر بوده‌اند، محدودسازی کاپیتالیسم و نگه‌داشتن آن در اعماق را جهت استمرار جامعه اجباری دیده‌اند. نه‌تنها یک مرحله‌ی پیشرو تمدن نیست، بلکه همیشه لعنت جوامع را متوجه خویش نموده و به‌عنوان بیماری سرطان جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی معنا و مفهوم یافته است. بحران، تخریب و قتل‌عام موجود در جامعه‌ی امروزی و محیط‌زیست پیرامونش، اثبات می‌کند که رویکرد اخلاقی به‌منزله‌ی وجدان اجتماعی، فریب نمی‌خورد.

کاپیتالیسم جهت نیروهایی که به قوی‌ترین شکل از آن استفاده می‌نمایند، پیروزی‌های فراوانی به ارمغان آورده است. اما این را همیشه از طریق در بحران نگه‌داشتن جوامع، ناکارآمدسازی ایستار اخلاقی و سیاسی‌شان، باقی‌گذارن مستمر آن‌ها در درون جنگ‌های داخلی و خارجی و اقدام به تخریب و نسل‌کشی‌شان تحقق می‌بخشد. در نتیجه، نیرو و ثروت در دست‌هایی کم‌شمار جمع شده و این دست‌ها پیروزی کسب نموده‌اند. در عوض آن نیز جامعه‌ای تخریب‌شده و محیط‌زیستی تداوم‌ناپذیر به‌جا گذاشته است. پیروزی کاپیتالیسمی که این‌گونه می‌توان تعریفش کرد را در تمدن اروپا به حالت عناوین اصلی، به‌گونه‌ای ملموس شده بیان کنیم.

آ) نبرد هژمونی طلبانه‌ی شهر ونیز

پرسش اساسی‌ای که باید پرسیده شود این است که چرا ونیزی که رو به ترقی نهاد، موفق نشد به‌صورت رُم دوم درآید؟ ونیز نیز می‌توانست موفق به انجام چیزی شود که رُم عهد باستان موفق بدان شد. ونیز کم‌استعدادتر از رُم نبود. فضابیش چنان فراوان بود که از رُم کمتر محسوب نمی‌شد. در زمینه‌ی همه‌ی مقولات اساسی تمدن و در رأس آن تجارت، تولید، پول، قدرت، علم و هنر به اوج مرحله‌ی خویش رسیده بود. توانسته بود به تمامی شرق، از چین تا خاورمیانه، در شمال از دریای بالتیک و دامنه‌های سیبری گرفته تا بیابان صحرای بزرگ در جنوب، در منطقه‌ی وسیعی نفوذ پیدا کند. مدیترانه را حداقل به اندازه‌ی روم در مشت خویش گرفته بود. تقریباً انحصار تجاری خویش را بر روی تمامی این حوزه‌ها برقرار نموده بود. به ونیز نیز حداقل به اندازه‌ی رُم، ثروت و دارایی انتقال داده شده بود. مرکز جدید ابزارهای مالی، پول، اسناد بهادار و بانکداری بود. قادر بود باکیفیت‌ترین تولید صنعتی دوران را - به سبب سودآور یافتنش - تحقق بخشد. به‌ویژه گویی درون امپراطوری‌های بیزانس و اسلام را تخلیه کرده و ارزشی نمانده بود که آن را جذب نماید. اگر ونیز سده‌های چهاردهم و پانزدهم به‌عنوان نیروی هژمونیک ارزیابی گردد، اغراق‌آمیز محسوب نخواهد شد. از این نظر می‌توان آن را به نیروی اصلی‌ای تعبیر نمود که در طول تاریخ، ارزش‌های تمدن شرق را به اروپا انتقال داده است.

ممکن نیست بتوان تمدن اروپا را بدون ونیز تصور نمود. همان‌گونه که بدون رُم نمی‌توان به عصر باستان اندیشید، ممکن نیست که قرون وسطی را نیز بدون ونیز تصور کرد. همان‌گونه که تعریف ونیز به‌عنوان نیرو و قابله‌ای که کاپیتالیسم را از زهدان قرون وسطی به دنیا آورد صحیح است، به معنای تعیین نقش تاریخی آن نیز می‌آید. ونیز تنها کودک کاپیتالیسم را به دنیا نیاورد؛ بلکه با نطفه‌هایی که درون آن بود تمامی ساختارهای شهری قرون وسطی را تلقیح نمود و اروپا را جهت کاپیتالیسم آماده ساخت. این ونیز است که اروپا را آریستین کاپیتالیسم نمود. علی‌رغم این نتوانست به رُم دوم تبدیل شود. زیرا نهاد «پاپ» در رُم مستقر بود. رابطه‌ی بین پاپ و ونیز همیشه مسئله‌دار و پر جنگ و جدال بود.

اینکه مسیحیت کاتولیک رُم در اعصار ونیز رو به ترقی نهاده است، امری اتفاقی محسوب نمی‌شود. می‌توان

تمامی حملات کاتولیسیسم رُم در برابر ونیز را با «موجودیت کاپیتالیسم» توضیح داد. مسیحیت کاتولیک نیز، عموماً به اندازه‌ی تمامی ادیان بزرگ با شک و تردید نسبت به کاپیتالیسم برخورد نموده و از دست‌زدن به عظیم‌ترین جنگ دینی در برابر آن احتراز نورزیده است. آن‌چه خود را در متن پدیده‌هایی که در اروپا «جنگ مذاهب، انگیزاسیون و انقلاب» عنوان می‌شوند، بازتاب می‌دهد، اکثراً یک روی همین جنگ بوده است. به‌ویژه آنکه جنگ آن با پروتستانیسم، با جنگ آن در برابر کاپیتالیسم ارتباط تنگاتنگی دارد. بدون شک مسیحی شدن اروپا، به‌طور عینی زیرساختی را جهت پیشرفت کاپیتالیستی ایجاد نموده است. اما این هستی به تنهایی به معنای کاپیتالیسم نیست. اسلام عناصر زیرساختی بیشتری را جهت کاپیتالیسم پدید آورده است، اما موفق هم گردید که به کاپیتالیسم راه ندهد.

دومین دلیل مهمی که سبب شد ونیز نتواند به حالت رُم دوم درآید - در ارتباط با دلیل اول- ناتوانی در زمینه‌ی برقراری حاکمیت بر روی شهرهای موجود در شبه‌جزیره‌ی ایتالیا و عدم توان سازماندهی ایتالیا به‌صورت دولت- ملت بود. ونیز از نقطه‌نظر ایدئولوژیک به روی دولت- ملت باز نبود. شاید هم آخرین و نیرومندترین نماینده‌ی یک «دولت‌شهر» گرای بی‌سار قاطع در طول تاریخ بود. همین واقعیت آن نیز به اندازه‌ی کافی توضیح می‌دهد که چرا نتوانست عصر کودکی کاپیتالیسم را پشت سر بگذارد. ونیز تا اواخر سده‌ی هجدهم بیانگر نیروی تاریخی «اصلت شهری»^۱ است که هم در برابر گرایش اکومیک (جهان‌گستری) واتیکان و هم در برابر «دولت- ملت» گرای ایتالیا و اروپا مقاومت نمود.

باید بسیار به‌خوبی دانست که گرایش به دموکراسی شهری^۲ نیز به اندازه‌ی «دولت‌شهر» گرای، یکی از نیرومندترین فرم‌های بازنمایی و نمایندگی در تاریخ می‌باشد. تاریخ، شاهد دموکراسی مستقیم نیز بوده است. نظام‌های امپراطوری اعصار کهن و جدید و نظام دولت- ملت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر روی انکار دولت‌شهرگرایی و دموکراسی‌خواهی شهری تأسیس گشتند. برتری آزمون شهری ونیز این است که واقعیت مذکور را به بهترین وجه اثبات نموده است. اینکه ونیز از طرفی در مقابل امپراطوری‌های خاندان هابسبورگ- واتیکان مقاومت نموده و از طرف دیگر نیز در برابر «دولت- ملت» گرای زودهنگام و سیستم وستفالی آن (۱۶۴۸)^۳ مقاومت ورزیده، بیانگر همین واقعیت می‌باشد. در روزگار ما هنگامی که به انتقاد از شهر می‌پردازیم و به احیا- بازسازی آن می‌اندیشیم، مدنظر قرار دادن آزمون ونیز به‌غایت آموزنده خواهد بود. بدون شک بسیاری از شهرهای اروپا و در رأس آن شهرهای ایتالیا به‌عنوان هم دولت و هم دموکراسی، حاوی درس‌هایی آموزنده - اگرچه نه به اندازه‌ی ونیز- می‌باشند.

ب) عصر گذار از دولت‌شهر به دولت- ملت: آزمون آمستردام- هلند

مسئله‌ی بنیادینی که در سده‌ی شانزدهم در اروپا وجود داشت، تلاش کاپیتالیسم جهت برتری‌یابی در مقابل نظام‌های امپراطوری کلاسیک و مبدل‌شدن به یک نیروی ماندگار رسمی تمدن بود. نیروی استراتژیک سرآمد آن دوران، نیروهای امپراطوری خاندان هابسبورگ بودند. این نیروها پس از اینکه تمدن موسوی و اسلام اندلسی (۷۱۱ الی ۱۴۹۲) را که از زمان سکونت‌شان در شبه‌جزیره‌ی ایبری در حال جنگ با آن‌ها بودند، پاکسازی کرده و مابقی‌شان را مجبور به کوچ نمودند، با همیاری واتیکان در پی برقراری هژمونی بر تمامی اروپا برآمدند. اما چندین دولت‌شهر، پرنس‌نشین و پادشاهی در سطح اروپا در مقابل این امر دست به مقاومت زدند.

۱. Kentsoyluluk

۲. Kent demokrasicilik: دموکراسی‌گری یا دموکراسی‌خواهی شهری

۳. Westphalia: عهدنامه‌ی وستفالی، عهدنامه‌ای است که پس از پایان جنگ‌های مذهبی سی ساله (۱۶۴۸-۱۶۱۸ میلادی) در میان کشورهای اروپایی منعقد گردید. تمام کشورهای اروپایی به‌جز انگلستان و لهستان در این عهدنامه شرکت داشتند. عهدنامه‌های وستفالی در دو محل امضا شد که هر دو در ناحیه‌ی وستفالی قرار داشتند. این عهدنامه کنفدراسیون سوئیس و کشور هلند را مستقل شناخت. قریب ۳۵۰ واحد سیاسی آلمان نیز توسط عهدنامه‌ی مزبور استقلال یافتند. استقلال فرانسه، اسپانیا و پرتغال تأیید شد و به‌طور رسمی مداخله‌ی پاپ در امور داخلی و خارجی آنها ممنوع اعلام گردید.

پادشاهی فرانسه و پادشاهی‌های بریتانیا و آلمان، همچنین بسیاری از شهرهای ایتالیا مقاومت‌های شدیدی را نشان دادند. پروتستانسیسمی که در برابر اکومنسیسم (وحدت‌گرایی جهانی)^۱ کاتولیک یعنی هژمون ایدئولوژیک، عصر کلیساهای ملی را رسماً اعلام نمود، سر برآورد. اروپا از نظر ایدئولوژیک و سیاسی در ورطه‌ی کائوس بزرگی افتاد. رنگ مذهبی با جنگ‌های هژمونیک درهم آمیخت. از طرف دیگر رنسانسی که در ونیز و سایر شهرهای ایتالیا تحقق می‌یافت، به سرعت در تمامی اروپا اشاعه پیدا کرد. رنسانس از لحاظ ماهوی، محصول دولت‌شهرگرایی و دموکراسی شهری رشدیابنده بود.

در برابر اسکولاستیسیسم^۲ قرون وسطی، رنسانس عمدتاً دارای گام‌هایی سکولار- لائیک بود. بنابراین قابل درک است که چرا بسیاری از فرزندگان و دانشمندان که پیشاهنگ رنسانس بودند در بسیاری از شهرها و پرنس‌نشین‌ها، حامیانی برای خویش یافتند. نقش رنسانس سده‌ی شانزدهم در تفکیک فلسفه و هنری که کفه‌ی دینی آن سنگین بود و فلسفه و هنری که در مسیر لائیسیتیه به وجود می‌آمد، تعیین‌کننده بود. پروتستانسیسم نیز به منزله‌ی رفرم در دین، ارتباط تنگاتنگی با ظهور رنسانس دارد. ربط‌دادن انقلاب قرن شانزدهمی اروپا به کاپیتالیسم، اشتباهی بزرگ است. انقلاب این دوران، مشابه انقلاب‌های شهری‌ای است که سومریان در برابر جامعه‌ی نوسنگی مزوپوتامیا و هلن‌های ساکن سواحل دریای اژه در برابر اجتماعات «بربر» انجام دادند. یک انقلاب عظیم فرهنگی است. به سبب محتوا و مضمونش، از همان سرآغاز خصوصیات جهانشمول نمایندگی می‌کند. چیزی که کاپیتالیسم موفق به انجامش شد این بود که توانست در کائوس بزرگ این قرن، خود را به‌عنوان گزینه ارائه دهد.

تحت نام تمامی انسانیت، یک مقطع محشرآسا در غرب اروپا جریان می‌یابد. در این مقطع محشرآسا، تمدن‌ها نیروی نظارتی خویش را به نسبت مهمی از دست می‌دهند. خلأ نظارت ایجاد می‌گردد. کاپیتالیسم به‌عنوان محصول این خلأ، بزرگ‌ترین ظهور خویش را صورت می‌دهد. این ظهور مثل آن است که هیولایی انسان‌نما که از هزاران سال پیش نیروهای تمدن دولت‌دار و فاقد دولت آن را به‌طور مستمر در قفس نگه داشته بودند، زنجیرهایش را بگسلد و هژمونی دهشت‌انگیز خود را بر روی کل انسانیت برقرار سازد؛ باز نمود چنین رویدادی است. شاید انسان بتواند کاپیتالیسم فاقد هژمونی را تحمل نماید، جامعه بتواند آن را تحمل نماید و محیط‌زیست دچار تخریب نگردد؛ اما هنگامی که کاپیتالیسم به‌عنوان نیروی هژمونیک رو به ترقی می‌نهد، تمامی جامعه، محیط‌زیست و نظام‌های کهن تمدن با تهدیدی بزرگ مواجه می‌شوند. نکته‌ی اساسی که باید درک شود این است که کاپیتالیسم نه به‌عنوان یک نیروی چاره‌یاب بلکه به‌عنوان یک نیروی هژمونیک سرکوب‌گر، از بحران قرن شانزدهمی تمدن ظهور نموده است.

باید انقلاب‌های رنسانس، رفرم و روشنگری این قرون را به‌صورت رویدادهایی جداگانه و مجزا از کاپیتالیسم ارزیابی نمود. بزرگ‌ترین خیانت علوم اجتماعی اروپامحور، نسبت‌دادن این مقاطع تاریخی به کاپیتالیسم می‌باشد. از آنجا که تمام علوم مرتبط با جامعه (و به‌تبع آن کل علوم) و دانشمندان از جمله کارل مارکس، در زمینه‌ی تعریف صحیح هژمونی کاپیتالیستی و تعیین نقش تاریخی آن ناتوان مانده‌اند، در را به روی تمامی بلایا باز نگه داشته‌اند.

نقش شهر آمستردام و پرنس‌نشین هلند در این تراژدی بزرگ، حالتی دوگانه دارد. خود آمستردام از آغاز سده‌ی شانزدهم همانند سایر شهرهای سواحل آتلانتیک اروپای غربی، از طریق ماهی‌گیری، تجارت و زراعت توسعه یافت. آمستردام از شکوه ونیز به‌دور بود اما دارای یک شانس بود؛ شانس گردآمدن انسان‌های

۱. اکومنسیسم، اکومنیزم؛ اعتقاد به وحدت کلیساها، وحدت‌گرایی کلیسایی (Ecumenism) / با توجه به اینکه در متن ترکی Ekumenik با Evrensel مترادف گرفته شده، می‌توان Ekumenizm را با Universalism به معنای جهان‌گرایی یا عام‌گرایی مترادف گرفت.
۲. Skolastisizm: فلسفه‌ی مدرسی یا مکتبی (Scholasticism) از واژه‌ی School به معنای مدرسه گرفته شده. دیدگاه اسکولاستیک‌ها تنها بر فرامین کلیسای کاتولیک مبتنی بود. بیشتر به مباحث مذهبی خشک، غیرقابل انعطاف، نظری و بی‌فراجم می‌پرداختند. نظیر اینکه آیا سبب بهشت را ابتدا آدم گاز زد یا ملا اول تخم‌مرغ وجود داشت یا مرغ!

بسیاری که می‌خواستند از دسپوتیسم و عصبیت موجود در اروپای قاره‌ای رهایی یابند. نمایندگان نوین خرد آزاد و در رأس آن‌ها اسپینوزا، دکارت و اراسموس، به‌طور مداوم به آنجا رفت و آمد می‌نمودند. در هنر و علم نیز نخبگانی قوی در آنجا زندگی می‌کردند. بی‌شک یک برتری اینچنینی اندیشه و احساس، می‌توانست بر روی پیشرفت‌های مربوط به تولید و سیاست نیز تأثیرگذار باشد. چنان‌که، آغاز به ایفای نقش پیشاهنگی در امر ماهیگیری و تجارت دریایی نموده بود. به راحتی می‌توانست به رقابت با شهرهای مشابهی برخیزد که در پادشاهی‌های اسپانیا و پرتغال به‌عنوان رقیب‌هایی بزرگ سر بر آورده بودند. مهم‌تر اینکه توانست در دوران سازمان‌دهی دوباره‌ی زراعت در زمین‌های پس‌کرانه (هینترلند)، به سطح بازدهی بیشینه گذار نماید. برتری موجود در تولید و تجارت، به سرعت در صنایع کارگاهی نیز معادل پیدا کرد.

پرنس‌نشین هلند به‌همراه ایالت‌های کوچک‌تری که در همان حوزه پیشرفت‌های مشابهی را به خود دیدند، به ایجاد یک تشکل سیاسی دارای جنبه‌ی دموکراتیک نیرومندتر پرداخت و بدین ترتیب سعی بر مبارزه جهت تداوم موجودیت خویش نمود. در برابر چه چیزی؟ در برابر خاندان‌های هابسبورگ و والو (والوئیس) که سعی داشتند اروپا را ببلعند و آن را در میان خود تقسیم نمایند و آرزوی امپراطوری جهانشمول را در سر می‌پروراندند. پادشاهی بریتانیا، پرنس‌نشین‌های هلند و آلمان مقاومت شدیدی در برابر این امر نشان دادند. آلمان پروسی نیز یک نیروی دیگر این مقاومت است. این بار [هابسبورگ‌ها] می‌خواهند امپراطوری مقدس روم-ژرمن را بر پایه‌ی پادشاهی اسپانیا که در برابر اسلام و موسویت پیروزی کسب نموده بود، مجدداً برقرار نمایند. اکومنیسم (وحدت‌گرایی جهانی) کاتولیک، این برپایی [امپراطوری] را امری اجباری می‌بیند. از طرف دیگر، شاخه‌ی دیگر هابسبورگ به مرکزیت اتریش (وین) سعی دارد در شرق، هژمونی اسلامی عثمانی را متوقف گرداند و به ضدحمله دست زند. خاندان والو در منطقه‌ای که بعدها فرانسه نامیده می‌شود، یک شاخه‌ی دیگر رقیب برای اکومنیسم کاتولیک به‌شمار می‌آید. دوران کشف و استعمارنمودن دوباره‌ی جهان و آمریکا آغاز شده است. به آفریقا و هندوستان رسیده‌اند؛ نقاط و مواضع مهم به تصرف درآمده‌اند.

به وضوح دیده می‌شود که مسئله برای پرنس‌نشین آمستردام و هلند، جنگ هستی و نیستی است. هر دو شاخه‌ی خاندانی جهت بلعیدن این مناطق، تمامی نیروهای خویش را بسیج نموده‌اند. در اروپا جهت ایجاد برتری استراتژیک، جنگی در حساس‌ترین مرحله ادامه دارد. چنین جنگ‌های استراتژیکی، در تمامی مقاطع مهم تاریخ رخ داده‌اند. از منظر کسانی که شکست می‌خورند، شکست تنها در جنگ رخ نمی‌دهد، بلکه مقطعی که صدها سال مؤثر خواهد افتاد از دست می‌رود. بدتر اینکه، موجودیت اجتماعی با پاکسازی رو در روست. سرنوشت موجودیت‌های اجتماعی تازه‌ای و در رأس آن هلند مطرح هستند که با چنین خطراتی رویارو بودند. از یک مرحله‌ی مرگ و زندگی بحث می‌نماییم که فریادهای «یا همه‌چیز یا هیچ چیز» و «یا آزادی یا مرگ» در آن بلند می‌شوند.

تلاش و تقلای بیش از حد پرنس‌نشین آمستردام-هلند، پیوند تنگتنگی با این مرحله‌ی استراتژیک دارد. کفایتی که هم در حوزه‌ی ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی و هم در حوزه‌ی تجاری، صنعتی و مالی بدان دست یافتند، تنها از راه اراده‌ی معطوف به زندگی آزاد و بقای حیات میسر می‌گردد. این کفایت و نیروی ارادی را نشان دادند. بعدها سلسله رویدادهایی به‌وقوع پیوست که می‌توانیم آن را معجزه‌ی هلند بنامیم. آمستردام و هلند که از اواسط سده‌ی شانزدهم به بعد رشد و شکست‌ناپذیری خویش را اثبات نمودند، همانند نمونه‌های اوروک در سومر و آتن در یونان، در سده‌ی هفدهم به سطح یک نیروی هژمونیک در گستره‌ی جهان دست یافتند.

در برابر این جنبه‌ی مثبت دوآلیته‌ی آمستردام، کاپیتالیسم مودی جنبه‌ی دیگر دوآلیته بود. هر طلوع و ظهور بزرگ در تاریخ، دارای یک دوقلوی مودی و خائن است. از دوگانه‌ی روشنایی- تاریکی، در حد اعتقاد

زرتشتی سخن نمی‌گویم. اما بی‌تردید در ظهور آمستردام- هلند، یک تاریکی کاپیتالیستی مشاهده می‌شود که همان آدوگانه را تداعی می‌نماید. در این ارزیابی خویش، نمی‌توانم خطایی که حتی کارل مارکس نیز دچارش شد را بپذیرم؛ یعنی نمی‌گویم که پیروزی از آن کاپیتالیسم گشت. این خطا و غفلت بزرگ را که به نام علم صورت گرفت، رد می‌نمایم. کاپیتالیسم در پیروزی نقشی ندارد اما در سوءاستفاده از پیروزی، نقش درجه اول را دارد. همیشه برخی نیروها می‌خواهند کسانی را که به دشوارترین جنگ‌ها می‌پردازند، مورد سوءاستفاده قرار دهند و به کارشان گیرند. اینکه سرمایه‌داران هلند و آمستردام در دشوارترین حوزه‌های جنگ سر برآورده‌اند و عملاً بر روی اصیل‌ترین خون انسان‌ها (یعنی اندیشه و اراده) در پی سود برآمده‌اند، نه تنها لقب خداوندگاران پیروزی را در تاریخ به آن‌ها نمی‌بخشد، بلکه لقب استثمارگران پیروزی را به آنان می‌دهد و بس. هنگامی که انقلاب هلند عمیقاً موشکافی گردد و تاریخ آن به نام زحمت‌کشان و آزادی‌خواهان بازنویسی شود، قطعاً این واقعیت پذیرفته خواهد شد. کاپیتالیسمی که در عصر هژمونی‌گرایی و نیز هنوز یک کودک بود، در دوران هژمونی‌گرایی آمستردام- هلند در هیأت یک نوجوان خشن ظاهر می‌شود. همانند اسکندر دوران به هر جای که بدان می‌رسد یورش می‌برد و آن را ساقط می‌نماید.

تغییراتی که هلند در زمینه‌ی تکنیک قدرت و تولید راه بر آن‌ها گشود، در ترقی هژمونیکش نقشی اساسی ایفا می‌کند. در هلند، ساختار کارگاهی از حالت خانگی بیرون آمد و به صورت واحدهای مستقل بازسازماندهی شد. در زراعت نیز نوآوری‌های مشابهی ایجاد گردید. رفرف ارضی و زراعی به‌طور وسیع به اجرا درآمد. قوی‌ترین فناوری‌های کشتی‌سازی دوران، جهت تجارت و ماهیگیری به کار بسته شدند. تمامی این فاکتورها، تحقق ارزان‌ترین تولید را در مقایسه با سایر مناطق اقتصادی جهان و اروپا میسر گرداند.

ساختاربندی دولت متکی بر واحدهای شهری و پرنس‌نشین، از حیث تکنیک قدرت دچار تحولی در مسیر دولت- ملت گردید. این تشکل نوین سیاسی، یک نمونه‌ی نخستین بود. سازمان‌بندی دولتی‌ای از نوع دولت- ملت، به طرح اولیه‌ی خویش رسید. هم مینا قرار ندادن دولت‌شهر از طرف آمستردام و هم دست‌کشیدن پرنس‌نشین هلند از مدل سنتی، در این امر مؤثر واقع افتادند. سازمان‌بندی قدرت، به‌گونه‌ای سازگار با بازدهی اقتصادی صورت گرفت. رفرف‌های موجود در ساختاربندی ارتش نیز نقش مهمی را در این امر ایفا نمودند. هم در حوزه‌ی تکنولوژی نظامی و هم در حوزه‌ی سازمان‌یابی، اولین ساختاربندی‌های مدرنیته صورت گرفتند. در نیروی دریایی نیز پیشرفت‌های مشابهی ایجاد گردید. این پیشرفت‌ها سبب گردید که هلند با وجود اینکه کشور کوچکی بود اما در سطح جهان به‌صورت نیروی هژمونیک درآید. از این لحاظ، انقلاب هلند در مقام پیشاهنگ انقلاب‌های انگلستان، ایالات متحده‌ی آمریکا و فرانسه است که بعدها صورت گرفتند.

کسب هژمونی در انقلاب از جانب کاپیتالیسم، به‌گونه‌ای خونین سپری شد. هرچند این نیروهای خلقی جامعه هستند که انقلاب را سازماندهی کرده و مبارزه را انجام دادند، ولی رهبری انقلاب توسط اقلیتی بسیار کوچک اما سخت سازماندهی شده و صاحب سرمایه قبضه گردید؛ این‌ها باید به‌صورت دو مورد جداگانه محسوب شوند. آنانی که انقلاب را سازماندهی کرده و به پیش بردند و تمامیت و استقلال هلند را تأمین کردند، قطعاً عناصر کاپیتالیستی نبودند. در این تحول نیز بار دیگر پدیده‌ای رخ می‌نمایند که در طول تاریخ پی‌درپی با آن روبه‌رو می‌شویم. نیروهای قدیمی تمدن حتی هنگامی که شکست خورده‌اند نیز، به‌جای از دست دادن کامل قدرت در مقابل جامعه، سپردن آن به دست صاحب‌قدرت‌های مخالف را با منافع خویش بیشتر همخوان دیده‌اند. همیشه مناسبات و پیوندهای منفعت‌مدارانه‌ی مستحکمی نیز بین‌شان وجود داشته است. بورژوازی اگرچه طبقه‌ی قدرت‌مدار جدید است، اما از بطن طبقه‌ی قدیمی متولد شده است. صورت تکامل‌یافته‌ی طبقه‌ی حاکم قدیمی می‌باشد.

اهمیت مدل هلندی به سبب بزرگی آن نیست، بلکه از داشتن موقعیت مدل حاکمی سرچشمه می‌گیرد که

آینده را در بطن خویش می‌پروراند. به‌همراه خویش گام دیگری را در تمدن اروپا به پیش برداشته و راه را بر نفوذ یافتن این تمدن در سطح جهان گشوده است. جهان مدرن موارد بسیاری را مدیون این اقدام هلند است. خط میان ونیز- آمستردام دارای [موقعیت] پیشاهنگی و اولیتی است که از سده‌ی چهاردهم تا هیجدهم، تمدن اروپا را متحول ساخت و بر جهان حاکم نمود. آخرین نیروی هژمون تمدن مرکزی خاورمیانه یعنی امپراطوری اسلامی عثمانی، هنگامی که از مناطق میانی اروپا پسروی نمود، از هر طرف از جانب نیروهای جدید هژمونیک اروپا که از پوسته‌ی دینی بیرون آمده و جنبه‌ی لائیک آن‌ها سنگین‌تر بود، در محاصره قرار گرفت. تحول بزرگی که در دیالکتیک تمدن اروپا- خاورمیانه هم در زمینه‌ی جابه‌جایی هژمونی به اروپا و هم تفاوت‌یابی کیفی آن صورت گرفت، دارای چنان اهمیتی بود که تمامی عصر را تعیین نمود. برتری هژمونیک هلند در دوره‌ی ۱۶۵۰ الی ۱۷۵۰ نقش اصلی را در این جابه‌جایی و تحول ایفا کرد. ونیز از سده‌ی دوازدهم الی شانزدهم، تمدن مرکزی را از خاورمیانه ربود و از مسیر ایتالیا به اروپا انتقال داد؛ آمستردام- هلند نیز آن را طی مدت‌زمانی کوتاه‌تر در سواحل آتلانتیک دگرگون ساخت و به اولین فاتح جهانی هژمونی‌ای با مرکزیت اروپا مبدل گردید. بعدها نظام تمدن مرکزی بعد از سرگذشت پنج‌هزار ساله‌ی خاورمیانه، در سواحل آتلانتیک به یک نظام- جهان‌نوین با مرکزیت اروپا تبدیل گشت.

ج) آزمون لندن- بریتانیا و امپراطوری‌ای که آفتاب در آن غروب نمی‌کند

هلند- آمستردام که در حال انقلاب بود، از همان مراحل اولیه، همراه با لندن- بریتانیا از طرف دشمنان استراتژیک مشترک محاصره گشت. به همین جهت رابطه‌ی بین این دو نیز باید در سطحی استراتژیک می‌بود. منارشی‌های اسپانیا و فرانسه برای هر دو نیرو نیز راه بر مطرح‌شدن مسئله‌ی هستی- نیستی گشوده بودند. مشترکا با تهدید بلعیده‌شدن روبه‌رو بودند. تنها راه چاره جهت تداوم موجودیت و رهایی‌شان، از مسیر مبدل‌شدن به مرکز نیروی هژمونیک جدید در اروپا می‌گذشت. این واقعیت را تا به مغز استخوان‌شان احساس نموده و دغدغه‌ی اساسی افکارشان قرار داده بودند. همان واقعیت جهت طرف مقابل نیز مصداق داشت. اگر موفق نمی‌شدند به‌صورت نیروی هژمونیک درآیند، هم هژمونی ایدئولوژیک کاتولیک و هم ادعاهایشان در زمینه‌ی مبدل‌شدن به روم دوم، زوال می‌یافت و به تاریخ می‌پیوست. استمرار و شدت‌یابی کشاکش‌ها و جنگ‌های بین دو قطب هژمونیک، از همان مسئله‌ی هستی- نیستی سرچشمه می‌گرفت. نتیجتاً رسیدن به یک موقعیت در معادله‌ی دولت- ملت^۱ و استغالی (۱۶۴۸)، بعدها جنگ بین آن‌ها را محدود گرداند و نقش طولانی‌سازی فواصل صلح را ایفا نمود.

لندنی که رو به ترقی نهاده بود، همانند دوقلوی آمستردام بود. به دلیل آنکه دارای مسائل استراتژیک مشترک‌اند، ناچار از طرح راه‌حل‌های مشابه گشته‌اند. جزیره‌ای‌بودن بریتانیا، کارش را آسان‌تر می‌نمود. لندن به‌شکل یک دولت‌شهر متولد نشد. از این لحاظ، از شکوه و نیز بسیار به‌دور بود. به‌عنوان مرکز پادشاهی احداث گردید. اما از همان سال ۱۲۱۵ به بعد زیر پر و بال «ماگنا کارتا»^۱ از یک اتونومی نسبی برخوردار گشته است. بنابراین از همان سرآغاز به مهد یک مدل سیاسی خودویژه مبدل گشت. این نکته را نیز باید بر واقعیت مزبور افزود که بریتانیا از زمان آرتور اولین پادشاه بریتانیا (قرن پنجم) برای آریستوکراسی که نیرویی همسنگ داشت، گهوارگی نمود. از دیگر سو، جزیره امتیاز دیگری داشت و آن، این بود که برای تبعیدیان قاره آخرین سرپناه به‌شمار می‌رفت. با فواصل پی‌درپی، دچار اشغال نیز شده بود. از زمان اولین اشغال که توسط سزار و به نام تمدن صورت گرفت، همیشه لقمه‌ی چربی برای اشتهای فاتحان قاره بوده است.

۱. Magna Charta: فرمان کبیر، منشور کبیر، ماگنا‌کارتا فرمان مشروطه‌ی انگلستان و اولین سند قانون اساسی قلمداد می‌شود که در قرن سیزدهم میلادی در انگلستان توسط بارون‌ها به شاه جان تحمیل شد. این قانون بر مبنای مخالفت با مطلقیت پادشاهی، تا سطحی به حفظ حقوق مدنی و سیاسی مردم می‌پردازد.

ترقی لندن ارتباط تنگاتنگی با همین واقعیت دارد. در داخل، در برابر نیروهای آریستوکرات همسنگ به یک اتونومی نسبی مبدل شد، در خارج نیز به یک مرکز دفاع در برابر هر اشغالگری که از بیرون می‌آمد و همچنین به یک سرپناه جهت تبعیدیان تبدیل گشت. تقدیر خویش را بر اساس این پدیده‌های استراتژیک رقم زده است. هنگامی که به‌عنوان یک شهر ترقی نموده، همیشه این موقعیت استراتژیک را مدنظر قرار داده است. این موقعیتش را تا به روزگار ما ادامه داده است. نباید فراموش کرد که از همان اولین دولت‌شهر اروپا بدین سو، همواره در امر تعیین تقدیر یک شهر، نگرانی‌ها و دغدغه‌های استراتژیک نقش اساسی را ایفا نموده‌اند. اینکه نمی‌توان به شهری فاقد بارو و آکروپول اندیشید، بیان‌کننده‌ی همین واقعیت است. چیزی که حداقل به اندازه‌ی استراتژی برای شهر اهمیت داشته، پشت‌جبهه‌ی زراعی، تجارت، صنایع دستی و تولید صنعتی تغذیه‌کننده‌ی آن است. این فاکتورها نیز بدون دولت یا مدیریت دموکراتیک نمی‌توانند ایجاد شوند و ادامه یابند. گویی لندن محکوم به آن است که از تمامی این فاکتورهای مالی، صنعتی، صنایع دستی، تجاری و تولید استراتژیک به‌صورت مختلط برخوردار باشد.

جزیره سعی نمود که تا اواخر سده‌ی پانزدهم به مرحله‌ی مقاومت در برابر اشغال‌ها و آرزوهای فاتحانه‌ی نشأت‌گرفته از [اروپای] قاره، پایان دهد. با پایان دادن به آخرین اشغالگری نورمن‌ها^۱ در اواسط سده‌ی شانزدهم، بیشتر شخصیت کسب کرد. «بریتانیایی بودن»، دیگر یک هویت مستقل است. عصر الیزابت اول در اواخر ۱۵۵۰ دارای امتیاز کسب این هویت می‌باشد. هویت شهری لندن نیز به‌واسطه‌ی این هویت جزیره توانمند گشته و به آستانه‌ی ایفای نقش تاریخی رسیده است.

مسئله‌ی اساسی بریتانیای لندن^۲ در سده‌ی شانزدهم این بود که محاصره‌ی پادشاهی‌های اسپانیا و پرتغال در آتلانتیک و پادشاهی فرانسه را در اروپای قاره‌ای از هم بشکافد و دروازه‌ی جهان خشکی و آبی را بر روی خویش بگشاید. دارای مسائلی مشابه با هلند^۳ آمستردام است. اگر موفق نشود، موجودیت سیاسی آن به پایان خواهد رسید. راه پیروزی وی این است که در جنگ هژمونی، جهت مقام اول زورآزمایی نماید. همراه با کامل شدن انتقال تمدن مرکزی به اروپا، بین نیروهای مختلف یک جنگ شدید بر سر هژمونی درمی‌گیرد. نظام‌های تمدن، نظام‌هایی هژمونیک می‌باشند.

بریتانیا (انگلستان) برای پیروزی در جنگ هژمونی، در مقابلش ایجاد سه ابزار بنیادین تاریخی غیرقابل چشم‌پوشی مطرح‌اند. این‌ها عبارتند از کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعتی‌شدن. جزیره، از نظر زراعی نهایتاً تنها می‌تواند برای خودش کفایت نماید. هرچقدر هم بارآوری زراعی ایجاد شود، جهت تداوم جنگ هژمونی‌ای که وارد آن شده است، کفایت نمی‌نماید. تمامی شرایط داخلی و خارجی، یک تحول فوق‌العاده را در نظام ضروری می‌گرداند. تاریخ مملو از نمونه‌هایی است که اثبات می‌نمایند هنگامی که موجودیت نیروهای اجتماعی در تنگنا قرار گرفته مطرح می‌شود، این نیروها جهشی صورت داده و فناوری‌ها و سیستم‌های اقتصادی، نظامی، سیاسی و فکری نوینی را ایجاد می‌کنند. چیزی که به‌طور عمومی در اروپای در تنگنا قرار گرفته و به‌طور خاص در جزیره‌ی انگلستان صورت گرفت، واقعیتی از همین نوع می‌باشد. اهمیت سده‌ی شانزدهم با همین واقعیت در پیوند می‌باشد.

بدون شک بریتانیای لندن، نه یگانه نیروی برساننده و نه موجد مرحله‌ی حمله‌آسای کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعتی‌شدن در سده‌ی شانزدهم است. این رویداد سه‌وجهی در تمامی شهرهای اروپای غربی و به‌ویژه در شهرهای شبه‌جزیره‌ی ایتالیا به‌وقوع پیوست. تغییر و تحول سیستمیک، در سطح قاره‌ای و گلوبال است. اما

۱. Norman: یا سقوط وایکینگ‌ها که در قرون ۹ و ۱۰ در شمال فرانسه حکم می‌راندند، نورمن‌ها یا به عرصه نهندند. دوک ویلیام نورماندی بر انگلستان حاکم گشت و فتوحاتش را با تصفیه‌ی نژادی حفظ نمود. بدین ترتیب نورمن‌های فرانسوی‌زبان بر انگلستان سلطه یافتند.
۲. Londra Britanya'sınm دقیقاً به معنای بریتانیای لندن و نه لندن بریتانیا!
۳. Amsterdam Hollanda'sıyyla دقیقاً به معنای هلند آمستردام و نه آمستردام هلند!

مشارکت خودویژه‌ی لندن، در مسیر ایفای تدریجی نقش پیشاهنگ و کاتالیزور می‌باشد. لندن، مغز و کاتالیزور نظام نوین است.

پرسش اساسی‌ای که باید پرسیده شود این است که کدام فاکتورها نقش تعیین‌کننده‌ای در این امر ایفا نموده‌اند.

۱- مبدل شدن کاپیتالیسم به یک نظام، مقوله‌ای است که به‌طور کامل تجزیه و تحلیل نشده است. این موضوع هنوز هم محل بحث و گفتگوست. در بخش‌های مختلف دفاعیات، تشریحات لازمه را درباره‌ی موضوع انجام دادیم. نکات اساسی انتقادی ارائه گردیدند. خلاصه اینکه، رادیکال‌ترین انتقاد درباره‌ی اشتباهات و موارد ناکافی بزرگ موجود در محتوای تحلیلات «کاپیتال» کارل مارکس بود. ارائه‌ی کاپیتالیسم به‌عنوان پیشرفته‌ترین و حتی پیشروترین نظام اقتصادی، بنیان اشتباه مارکس را تشکیل می‌دهد. اینکه فرم اقتصادی به‌عنوان فرم جامعه تعمیم داده شده است، به معنای تعمیم‌دهی اشتباه می‌باشد. این اشتباه تحت نام «ماتریالیسم دیالکتیکی» به‌صورت روش درآورده شده و به تاریخ نیز سرایت داده شده است. نتیجه، نه تصحیح ایده‌آلیسم هگل بلکه کاریکاتوریزه نمودن^۱ آن بود.

باید به‌خوبی دانست که هنوز هم از [اندیشه‌های] هگل گذار صورت نگرفته است. اگرچه تمدن اروپا راه بر [پیدایش اندیشه‌ی] هگل گشود، اما در عین حال محکوم اوست. از هگل بدین‌سو، فلسفه از اوج رو به قهقرا نموده است. نقطه‌ی مقابل هگل، نیچه است. [اندیشه‌ی] او نیز اوج انتقاد از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است. هنوز از آن گذار صورت نگرفته است. جنبه‌ی خودویژه‌هاش، فریاد پیامبرانه‌ی وی است که می‌گوید کاپیتالیسم، با حیات ناسازگار است. بزرگی فرناند برودل در این است که این توانایی را از خود نشان داده که کاپیتالیسم را نه به‌عنوان اقتصاد بلکه به‌عنوان انحصار تعریف نماید. کاپیتالیسم به‌منزله‌ی انحصار، نه یک شکل تولید است و نه یک مرحله‌ی اجتماعی و تاریخی. نوع روایتی که اقتصاد سیاسی انگلیسی نامیده می‌شود، اساساً ابزاری است که کاپیتالیسم را مشروعیت می‌بخشد. بزرگ‌ترین مغالطه‌ای که تحت نام «علم» در طول تاریخ صورت گرفته این است که هرچند کاپیتالیسم، اقتصاد نیست اما آن را به‌عنوان «پیشرفته‌ترین نظام اقتصادی» تعریف کرده‌اند. تلاش شده تا با اقتصادی نمودن خصلت یغماگرانه و کشنده‌ی انحصار، این مغالطه‌اندازی و مشروعیت‌بخشی را تحقق بخشند. کارل مارکس و پیروانش به‌رغم تمامی جنبه‌های انتقادی‌شان، با یاری پوزیتیویسم نیز نتوانسته‌اند خود را از ابزارشده‌گی جهت این تلاش‌ها برهانند.

اگر کاپیتالیسم همچون اسلام یا مسیحیت به‌عنوان یک دین یا یک انحصار ایدئولوژیک-پراکتیکی مورد تحلیل قرار گیرد، بدون شک موجب دست‌یابی به حقایق جالب‌تری خواهد شد. کاپیتالیسم، در تاریخ تمدن عبارت است از انحصاری شدن حداکثر. اگر همیشه این نکته را مدنظر قرار دهیم که اولین انحصار در تاریخ انسانیت با «مرد نیرومند و حقه‌باز» آغاز شده است، بهتر درک خواهد شد که کاپیتالیسم سازمان‌یافته‌ترین شکل نهادینه‌ی این «دست» تاریخی می‌باشد. اصطلاح انحصار نهادینه، می‌تواند به‌عنوان نیروی قدرت‌مدار [مسلط] برقرارشده بر روی تمامی حوزه‌های اجتماعی روزگار کنونی نیز درک گردد. بنابراین نباید با ترقی و اشکال زیرساخت-روساخت جامعه از نظر موجودیت ماهوی، مستقیماً مرتبط تلقی شوند. کاپیتالیسم را می‌توان به‌عنوان نظام ارزش افزونه و گسترش‌یافته‌ترین فشار خودمشروعیت‌بخشیده‌ای تعریف نمود که بر روی جامعه برقرار گشته است. این تعریف به ما امکان درک بهتر این نکته را می‌دهد که عموماً انحصارات و خاصه انحصار کاپیتالیستی، در کاتاگوری‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، نظامی و ایدئولوژیک مستقر می‌گردد و با وانمود به اینکه انگار خود آن کاتاگوری‌هاست، خود را هرچه بهتر مشروعیت می‌بخشد. مثلاً انحصار نظامی به معنای ارتش است و نیروی اساسی تأسیس هژمونی در تمامی تمدن‌هاست. هژمونی نیز نمود نهادینه‌ی کلکتیو اشاعه‌یافتن «مرد نیرومند و حقه‌باز» در جامعه می‌باشد.

۱. Karikatürize: مضحک و اغراق‌آمیز نمودن مقوله‌ای (Caricaturize).

وقتی در پرتو این تعریف به کاپیتالیسمی که عموماً در اروپا و خاصه در بریتانیای لندن رو به ترقی نهاد، نگریسته شود بهتر می‌توانیم معنای آن را درک نماییم. در برابر انحصارات هژمونیک که جزیره را از چهار طرف در محاصره گرفته‌اند، تنها با یک انحصار هژمونیک قوی‌تر از آن‌ها می‌توان به مقابله برخاست. انحصارات برآمده از اسپانیا و فرانسه سنتی بودند و ظاهری دینی و پادشاهی داشتند. به همین سبب اگر جزیره خود را به صورت انحصار دینی و پادشاهی مشابهی به قطب مخالف مبدل می‌کرد، احتمالاً شکست می‌خورد. دیگر انحصارات از هر نظر بر آن برتری داشتند. تنها راه چاره‌ای که باقی می‌ماند، ساختن یک فرم نوین انحصار بود. چیزی که انجام شد نیز همین بود. به سبب همین دلیل تاریخی است که در جزیره طی سده‌ی شانزدهم اقدام به برساخت یک انحصارگری نوین در تمامی حوزه‌های فرهنگ مادی و معنوی جامعه از ایدئولوژی گرفته تا تولید و از سیاست گرفته تا نظامی‌گری شده است. کاپیتالیسم انگلیس، عنوان این برساخت عمومی است. اقدام آن به برقراری نظام خویش بر روی کل میراث فناوری و فکری پیشرفته‌ی انسانیت، نه پیشرفت است و نه یک شکل نوین جامعه. تنها عبارت است از رسیدن به قوی‌ترین تشکل یا فرماسیون در انحصارگری. وقتی در این چارچوب به تغییرات انجام‌شده نگریسته شود معلوم می‌گردد که نتیجتاً آنچه از طریق انقلاب و یا از طریق رفرم خواهان رسیدن به آن هستند، نهادینگی انحصارگرایانه است. اینکه به‌عنوان شهر نام لندن و به‌عنوان کشور نیز نام بریتانیا را کسب نموده است، تنها بازگویی زبانی را تسهیل می‌نماید. این جنگ هژمونی انحصارگرایانه که تا ۱۷۸۰ با هم‌پیمانی استراتژیک آمستردام- لندن مدیریت می‌شد، پس از انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) و جنگ‌های ناپلئون توانست به‌صورت یگانه هژمون باقی بماند.

مقررات و نهادینگی‌های نوینی که در حوزه‌های زراعت، تجارت، سرمایه‌ی مالی و صنایع تحت عنوان کاپیتالیسم انگلیس ایجاد می‌شدند، به‌شکل تاریخی طولانی نیز بازگو شده‌اند. رفرم دینی مختص به خودش، نهاد‌های علمی‌ای که وابسته گردانده شده‌اند و نظام هنر و آموزش نیز نهادینه شده است. خلاصه اینکه به‌عنوان اساسی‌ترین عضو مدرنیته، مَهر خویش را بر شیوه‌ی نوین حیات زده است.

۲- دومین نهادینگی مهم که در ترقی هژمونیک لندن- بریتانیا به‌طور مختلط با انحصار کاپیتالیستی پدید آمد، سازماندهی هیرارشی اجتماعی و ساختاربندی قدیمی دولت به‌شکل دولت- ملت است. سازمان‌بندی دولت- ملت، موازی بودن ایجاد انحصار بر روی حوزه‌ی قدرت با انحصار کاپیتالیستی برقرار شده بر روی اقتصاد می‌باشد. از درهم‌تنیدگی فشرده‌ای برخوردارند. انحصار اقتصادی، بدون انحصار قدرت تحقق‌ناپذیر است و حتی نمی‌تواند تصور گردد. بزرگ‌ترین مقوله‌ای که اندیشمندان حوزه‌ی علوم اجتماعی و از جمله کارل مارکس در آن دچار اشتباه شده یا آن را شفاف نساخته‌اند این است که تصور نموده‌اند اقتصاد به‌منزله‌ی یک حوزه‌ی خودگردان، کاپیتالیزه شده است. تاریخ تمامی تمدن‌ها اثبات می‌نماید که انحصارات برقرار شده بر روی حوزه‌ی اقتصاد تنها هنگامی می‌توانند ارزش افزونه به دست آورند که با انحصارات ایدئولوژیک و قدرت مختلط شوند. باید خود انحصار قدرت را به نمود تمرکز یافته‌تر و نهادینه‌شده‌تر انحصار اقتصادی تعبیر نمود.

اینکه نمود رسمی و نهادینه‌شده‌ی قدرت، دولت نامیده شود، نوعی شرح و روایت است که حالتی سنتی یافته. این انحصار قدرت سنتی، اجباری دیده تا خویش را به‌صورت مختلط با کاپیتالیسم، به‌شکل دولت- ملت سازماندهی نماید. یکی از اساسی‌ترین ویژگی‌های هم‌پیمانی استراتژیک آمستردام- هلند و لندن- انگلستان این است که دولت را به‌شکل دولت- ملت به تمامی جامعه سرایت داده است. دولت سنتی تا به این دوران به‌شکل یک ساختاربندی مافوق جامعه بود که اهتمام به خرج می‌داد مابین خود و آن، مرز ترسیم نماید. این فرم، توانش را محدود می‌نمود. اما در مدل دولت- ملت، به سبب اینکه کل جامعه را تحت عنوان ملت در گستره‌ی خویش می‌گیرد، با بهره‌گیری از هژمونی ایدئولوژیک و اقتصادی‌اش، خود را مشروعیت می‌بخشید و بدین ترتیب به حداکثر نیرومندی دست می‌یابد.

در کتاب «آنالیز نظام‌های جهانی» اثر تحقیقی وسیع امانوئل والرشتاین، اثبات اینکه فاکتوری که برتری نهایی را در هژمونی‌گرایی انگلستان تعیین می‌نماید شیوهی نوین سازمان‌بندی دولتی می‌باشد، رویکردی واقع‌گرایانه است. اما همان‌گونه که در اندیشه‌ی کارل مارکس می‌بینیم، غرق‌شدن اثرش در تحلیل سرمایه و عدم اقدام به تحلیل دولت-ملت حتی در سطح مفهومی و اصطلاحی، یک کاستی بزرگ بوده و سبب گردیده تا موفقیتی که شایسته‌ی آثار بزرگ است برای این اثر بسیار محدود شود. دولت-ملت موارد بسیاری را مدیون ملی‌سازی دین و تمامی قالب‌های سنتی دولتی می‌باشد. عکس آن نیز صحیح است. در حالی که ملی‌سازی فرهنگ سنتی و در رأس آن دین، سبب به دنیا آمدن گرایش دولت-ملت شده است، دولت-ملت نیز ملی‌گرایی را به‌عنوان دین جدید خویش برگزیده است. بنابراین یکپارچه‌شدن به‌شکل فرمول کاپیتالیسم = ملت = دولت = ملی‌گرایی، خلاصه‌ی مرحله‌ی نوینی است که وارد آن شده‌اند. نقطه‌ای که بدان برسند نیز فاشیسم است. دولت-ملت بیانگر حداکثر انحصاری‌شدن قدرت در عصر انحصار کاپیتالیستی است. خود آن، انحصار انحصارهاست. به‌ویژه در اولین مقطع خویش، در موقعیت متعالی‌ترین و فراگیرترین نیرو قرار دارد. به قول هگل، الوهیتی است که به روی زمین هبوط کرده. حالت محسوس‌گشته‌ی اصطلاح خدا از منظر اجتماعی است. دومین ابزار اساسی که حداقل به اندازه‌ی انحصارات کاپیتالیستی در زمینه‌ی انحصارگری لندن-بریتانیا مؤثر واقع افتادند، انحصار انحصارها یعنی دولت-ملت بود. با این ابزار به امپراطوری بریتانیا که آفتاب در آن غروب نمی‌کرد، دست یافته است. بسیار آشکار است که در این مورد نمی‌توان بین انحصار اقتصادی با انحصار دولت-ملت که در آن ایفای نقش نمودند، مرزهای قاطعی ترسیم نمود. هر دو انحصار نیز آنچنان مختلط و درهم‌تنیده‌اند که به کرات می‌توان دید یکی بر جای دیگری نشسته است. اما باهم اهمیت بسیاری دارد که عموماً دولت و خاصه دولت-ملت را مساوی با کاپیتالیسم ندانیم و به همان اندازه به‌عنوان یک روستا ساخت سیاسی ساده ارزیابی نکنیم. رابطه‌ی بین آن‌ها بسیار تنگاتنگ و فشرده است، اما با همدیگر مساوی نبوده و یا یکی بازتاب ساده‌ی دیگری نیست. به‌منزله‌ی موجودیت‌هایی ماهوی، رویدادها و پیشرفت‌های جامعه‌ی تاریخی خویش را می‌زیند.

موقعیت‌های خودویژه‌ی لندن و آمستردام در واقعیت جامعه‌ی تاریخی، پایان‌دادن‌شان به «دولت‌شهر» گرایی و گهواره‌بودنشان برای مدل دولتی در سطح کشور و ملت می‌باشد. موقعیت استراتژیک‌شان نقش اصلی را در این امر ایفا نموده است. اگر برای «دولت-ملت» گرایی نقش گهواره را ایفا نمی‌کردند، یا به اشغال درمی‌آمدند یا به موقعیت یک شهر ناچیز یک امپراطوری دارای منشأ خارجی سقوط می‌کردند. تفاوت‌شان با ونیز، با همین خودویژگی‌شان در ارتباط می‌باشد. ونیز برای «دولت-ملت» گرایی ایتالیا سرمایه‌گذاری نکرد اما هویت شهری خویش را حفظ نمود. بنابراین لندن و آمستردام از این لحاظ مظهر انکار هویت شهری را بر خود دارند. این مظهر در «محله‌ی فاحشه‌ها- فاحشه‌خانه‌ها»ی لندن و آمستردام به بهترین وجه نمایان می‌گردد. در میان سومریان - در نیپور و بابل- یک رویداد مشابه (اولین فاحشه‌خانه با نام موساکاتیم^۱) دیده می‌شود. هر هویتی که خویش را انکار نماید، به‌طور ناگزیر فاحشه و فاشیستی می‌گردد.

دولت-ملت «لندن-بریتانیا» به مؤثرترین سلاح کاپیتالیسم مبدل گشت. دولت-ملت در داخل با هویت «شهروند»، تمامی بافت‌های اجتماعی را بر مبنای عملیات‌های «هموژن‌سازی» به حالت مورچه-فرد و پرولتر یعنی فرم برده‌ی نوین متحول می‌گرداند و عناصر هیرارشیک را بورژوازی می‌نماید. اصطلاحات «فرد»، «فردگرایی» و «آزادی‌ها و حقوق فردی» به نقاب‌زدن بر این عملیات تاریخی و مشروعیت‌بخشی بدان خدمت می‌نمایند. در مقابل این امر، ساختارهای موجود در بافت‌های اجتماعی - و در رأس آن کارگر، صنعتکار، روستایی، روشنفکر، جماعات دینی، زن و اتنیسیته- جهت هویت خویش به مبارزه می‌پردازند. تا زمانی که دوگانه‌ی بسیار

۱. Musakatdim: موساکاتیم، در لوحه‌های سومری به این نام اشاره شده است (Musakkatim)

متضاد، نقاب‌دار و هدفمند در راستای مشروعیت‌بخشی‌ای که بورژوازی بر اصطلاح فرد و شهروند بار نموده است مورد تحلیل واقع نشود، نمی‌توانیم معنای حقیقی عملیات‌های دولت-ملت جهت ایجاد جامعه‌ی هموژن را درک نماییم.

عملیات دولت-ملت جهت «آفریدن جامعه‌ی هموژن» در داخل، خود را به عریان‌ترین و واقعی‌ترین حالت در مدل دولت فاشیستی نشان می‌دهد. پیوند دو جنگ جهانی با این مدل بسیار جالب است. دولت-ملت از طریق نفی منفردبودن که برای جهانشمولیت یک امر اغماض‌ناپذیر است (جهانشمولیت-منفردبودن به‌عنوان اصطلاح بنیادین فلسفه) یعنی با نفی تفاوت‌مندی و تنوع که خود حیات می‌باشد، در پی آن است که خویش را به‌صورت تنها سرور و حاکم درآورد. شعار «تک دولت، تک زبان، تک وطن، تک ملت و تک فرهنگ» هیتلر این وضعیت را به بهترین وجه و به‌صورت خلاصه‌وار بیان می‌کند. یک‌دست‌نمودنی از این نوع، با نبود کردن سلول‌های کل بافت‌های بدن توسط سلول‌های سرطانی و تکثیر آن‌ها به‌شکل سلول سرطانی محض شباهت دارد. سلول‌ها به شکلی غیرعادی تکثیر یافته‌اند. اما چیزی که رخ می‌دهد، ناگوارترین مرگ غیرطبیعی موجود جاندار است. اگر گرایش هموژن‌سازی به‌شکل «مهندسی اجتماعی» موجود در بنیان دولت-ملت، توسط دموکراسی و حقوق محدود نشود، همان‌گونه که در مقاطع فاشیستی‌شدن دیده شد، نتیجه‌اش قتل‌عام اجتماعی و همه‌نوع نسل‌کشی است. در دولت-ملت خطری که فراتر از نسل‌کشی بروز می‌یابد، «جامعه‌کشی» است یعنی کمینه‌سازی بافت‌ها یا تفاوت‌مندی‌های اجتماعی. بدین ترتیب از طریق نیرویی که در نزد یک الیت قدرت‌مدار محدود متمرکز می‌شود، دیکتاتوری نهادینه برقرار می‌شود. در برابر بیشینه‌ترین سطح «مرکزی‌شدن و نیرومندگردیدن» دولت، دموکراسی به کمینه‌ترین سطح خود واپس نشسته و جامعه ناتوان می‌گردد. «علوم اجتماعی»‌ای که به تازگی وضع کرده‌اند، نقش بزرگی در این امر ایفا می‌نمایند. نقشی که اقتصاد سیاسی در مشروعیت‌بخشی به کاپیتالیسم ایفا می‌نماید، فلسفه‌ی دولت و حقوق (تنوری آن) برای دولت-ملت ایفا می‌کند. **فلسفه‌ی هگل همانند انجیل دولت-ملت است.** مهم‌ترین موردی که می‌تواند به نفع دولت-ملت گفته شود این است که در مرحله‌ی شکل‌گیری‌اش، سنت‌گرایان نابایست را که همانند میخچه‌ای بر بافت اجتماعی رشد نموده بودند، از صحنه زدود. تجزیه‌شدگی افراطی نیز بیانگر جامعه‌ی آشفته و کائوتیک است. با توجه به اینکه حیات طولانی‌مدت در میان کائوس و آشوب ممکن نیست، دولت-ملت در مرحله‌ی آغازینش با پایان دادن نسبی به این وضعیت، بهترین رویداد و گزینه از میان بدها را ایجاد می‌نماید.

دولت-ملت «لندن-بریتانیا» در حالی که نیروهای هژمونیک دولتی را که بدان حمله‌ور شدند با این ابزار نوین دچار شکست گردانید، بیشتر به‌صورت پراگماتیک رفتار نموده است. در بنیان پراگماتیسم^۱ انگلیس همین واقعیت نهفته است. دولت-ملت انگلیس در متن یک پروسه چشم به جهان گشوده است. محاصره‌شدگی و مسئله‌ی موجودیت، سبب قوی‌شدن این ابزار در پراکتیک شده است. نه برای سفسطه‌های تئوریک گسسته از پراکتیک و نه پراکتیک‌های تماما کورکورانه، اعتباری قائل نشده است. به اندازه‌ی نیاز خویش به حالت دولت-ملت درآمده است. مهم‌تر اینکه، دموکراسی و حقوقی که به‌عنوان یدک نگه داشته را همیشه مطرح نموده است. سنت دموکراسی و حقوق موجود در جامعه‌ی انگلیس، همیشه به مقابله با غول‌پیکر شدن دولت-ملت پرداخته است. حقوق و دموکراسی را فدای دولت-ملت ننموده است. این دومین دلیل نیرومندبودن و نیرومندماندن انگلستان در برابر سایر دولت‌های هژمونیک می‌باشد. خلاصه اینکه متوجه هیولای نوینی با نام لویاتان (دولت-ملت) است و در برابر آن بسیار مدبرانه عمل می‌نماید.

هژمونی لندن-بریتانیا با مشارکت آمستردام-هلند و حتی با میراث آن، نه‌تنها هژمون‌های موجود در سطح اروپا (نهاد پاپ، مونارشی فرانسه، امپراطوری اسپانیا و هابسبورگ‌های اتریش) بلکه سایر نیروهای هژمونیک موجود در سطح

۱. Pragmatism: عمل‌گرایی؛ مصلحت‌گرایی، استفاده از هر عملی جهت دست‌یابی به منفعت و سود/پراگماتیک: عمل‌گرایانه؛ مصلحت‌گرایانه

جهان را یا از هم فروپاشانده یا از هم گسلائیده و بدین ترتیب بی تأثیر نموده است. توانسته که رفتار زبینه‌ی یک هژمون را از خود نشان دهد. بر مبنای خط‌مشی «یا همه‌چیز یا هیچ چیز» عمل نموده است. برخورد و رفتاری نزدیک به سنت‌های امپراطوری روم و اسلام داشته است. قرن نوزدهم را تحت فرمان امپراطوری‌ای درآورده که با جمعیت بسیار اندک جزیره‌ای کوچک، در سطح جهان ترقی نموده است.

۳- نقش انقلاب صنعتی (اندوستری) در هژمونی لندن- بریتانیا، سومین فاکتور مهم می‌باشد. بدون وجود انقلاب صنعتی، اگرچه تصور هژمونی انگلیس امر غیرممکنی نباشد اما بسیار دشوار است. به‌هنگام اندیشیدن به انقلاب صنعتی، مورد مهم دچارنشدن به دو اشتباهی است که عمداً ایجاد شده‌اند؛ به عبارت صحیح‌تر کاپیتالیسم به اندازه‌ای که آن‌ها را به‌عنوان دین مشروعیت بخشیده، آن‌ها را مخفی نیز نموده است. اولی همسان‌انگاری انقلاب صنعتی با «کاپیتالیسم و دولت- ملت» می‌باشد. بدون شک هم کاپیتالیسم و هم دولت- ملت، صنعتی‌شدن را نیز به‌صورت مقوله‌ای دینی درآورده‌اند. صنعت‌گرایی یا اندوستریالیسم، بیانگر همین واقعیت می‌باشد. اما صنعت یک پدیده‌ی جامعه‌ی تاریخی است و از چنان اهمیتی برخوردار می‌باشد که نمی‌توان آن را به اندوستریالیسم تقلیل داد. از سنگ موجود در دستان انسان اولیه گرفته تا بمب اتمی ساخته‌شده در جامعه‌ی انسانی، یک واقعیت صنعتی وجود دارد. خلاصه اینکه صنعت مقوله‌ای است که به اندازه‌ی تاریخ جامعه قدمت داشته و تا زمانی که جامعه تداوم یابد، موجودیت آن نیز ادامه خواهد یافت. بدون آن نه به تاریخ می‌توان اندیشید و نه به جامعه.

پدیده‌ای که عموماً در مرحله‌ی تمدن اروپا و خاصه در نمونه‌ی مشخص انگلستان تمرکز یافته و از اواخر سده‌ی هجدهم تا روزگار ما بدون کاستن از سرعتش، به‌صورت انفجارهایی انقلابی دیده می‌شود، چیزی متفاوت از صنعت است. عنوان‌گذاری انقلاب صنعتی، وضعیت را به‌طور کامل بیان نمی‌کند. در تاریخ جوامع به انقلاب‌هایی که اینچنین بلندمدت و شوک‌مانند ادامه یابند، بر نمی‌خوریم. چیزی که پیشرفت موجود در صنعت را از حالت یک پدیده‌ی خواه انقلابی و خواه تکاملی خارج ساخت، این بود که تحت هژمونی کاپیتالیسم و انحصار دولت- ملت درآمد. به نظر می‌آید که تسلیحات هسته‌ای در رأس ابداعاتی می‌آید که جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی به هیچ وجه اجازه، فرصت و فضای لازمه جهت ایجاد آن را نمی‌دهد. آن نیز محصول صنعت اتمی است؛ اما قطعاً این کاپیتالیسم و دولت- ملت است که آن را به سلاح هسته‌ای تبدیل می‌نماید. وضعیت مزبور، تفاوت بین آن‌ها را می‌آفریند.

صنعتی‌شدن و انقلاب صنعتی ممکن و لازم هستند. اما مواردی که خاصه در دو بیست سال اخیر تحت نام صنعت و به‌صورت شوک‌هایی فزاینده صورت می‌گیرند، در چارچوب صنعت‌گرایی یا اندوستریالیسم قرار دارند. یعنی بُعد ایدئولوژیک به خود می‌گیرند. هژمونی‌گرایی متکی بر «کاپیتالیسم» و «دولت- ملت»‌گرایی، نقشی تعیین‌کننده در این امر دارند. این دو هرچه به‌طور زنجیروار همدیگر را تقویت می‌نمایند، به یک ابزار تخریب اجتماعی و زیست‌محیطی تبدیل می‌شوند. بنابراین دومین مورد مهم این است که اندوستریالیسم فراتر از یک فناوری، گرایشی ایدئولوژیک می‌باشد. چیزی که صنعت را به‌صورت یک ایدئولوژی درمی‌آورد نیز کاپیتالیسم و دولت- ملت است.

برای کاپیتالیسم، صنعتی‌شدن به معنای بیشینه سود می‌باشد. صنعتی‌شدن پدیده‌ای بود که به‌طور قطع در سده‌ی نوزدهم روی داد. بیشترین میزان صنعتی‌شدن، به معنای بیشترین تصاحب سود می‌آمد. کسب خصلتی از نوع دین و ایدئولوژی یعنی اندوستریالیسم، بدین سبب بود که به حالت نیروی گردآورنده‌ی بیشینه سود تحریک‌آمیز درآمد. از منظر دولت- ملت نیز صنعتی‌شدن به معنای قدرت و ارتش نیرومند بود. بنابراین جهت هم‌پیمانی طبیعی کاپیتالیست‌ها و دولت- ملت، لحظه‌ای تاریخی فرا رسیده بود. سده‌ی نوزدهم نماینده‌ی عصر حداکثر «هم‌پیمانی و تشکیل انحصارهای مختلط کاپیتالیسم و دولت- ملت» بر پایه‌ی

صنعتی شدن است. قرن شکوهمند نوزدهم بریتانیا به منزله‌ی امپراطوری‌ای که آفتاب در آن غروب نمی‌کرد، ماهیتش را از همین هم‌پیمانی و تشکیل انحصار می‌گیرد.

بنابراین راز نیروی انگلستان که در برابر استراتژی‌های هژمونیک که از چهار طرف آن را تحت فشار قرار داده بودند، ابتدا استراتژی هستی- نیستی را طرح نمود و سپس به‌ناگزیر آن را در سطح جهان به یک برتری هژمونیک متحول ساخت، در هم‌پیمانی و ایجاد انحصار مبتنی بر «کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت‌گرایی» نهفته بود. چیزی که در نظام تمدن مرکزی هنوز ادامه دارد، جهان را هدایت می‌نماید و بر آن نظارت می‌کند و بنابراین آن را استثمار می‌نماید و بر آن ضربه می‌زند، ماهیتا همین واقعیت هژمونیک می‌باشد.

بدون شک چیزی که برای انگلستان صدق می‌کند، جهت اروپا نیز مصداق دارد. انگلستان به سبب موقعیت پیشتاز و خودویژه‌اش در مدرنیته‌ای که بر پایه‌ی سه‌گانه‌ی کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت‌گرایی استقرار یافته، در کانون تحلیلات قرار داده شده است. مارکس و انگلس در امر مینا قرار دادن انگلستان جهت تحلیل کاپیتالیسم، به‌صورت صحیح عمل نمودند. می‌دانستند که تحلیل و درک انگلستان، به معنای تحلیل و درک اروپا و حتی جهان آینده می‌باشد. این سه‌پایه‌ی قوی مدرنیته را نمی‌توان تنها به یک کشور و حتی به یک قاره نسبت داد. در کل دفاعیاتم این واقعیت به اندازه‌ی کافی توضیح داده می‌شود. اما بدون توضیح نقش و جوانب خودویژه‌ی شهرها، مناطق، کشورها و حتی قاره‌ها، تحلیل و تشریح جامعه‌ی تاریخی میسر نخواهد بود. اروپا و هر کدام از شهرها، مناطق و ملل تشکیل‌دهنده‌ی آن یک واقعیت می‌باشند. متمدن شدن آن‌ها و گذارشان به موقعیت نیروی هژمونیک در تمدن مرکزی نیز یک واقعیت می‌باشد. در حالیکه اولین مرحله‌ی پانصد ساله‌ی موجود در تاریخ هزار سال اخیر اروپا، به‌شکل انتقال دادن فاکتورهای نیروی هژمونیک مرکزی در شرق و خاورمیانه به درون خویش طی شده است، پانصد سال اخیر آن نیز به‌شکل داستان کسب برتری هژمونیک گذشت.

موضوع شرح و روایتی که در اینجا صورت می‌گیرد نه یکایک ملت‌ها و کشورهای اروپا است و نه مدرنیته یا نظام تمدنی یکپارچه‌ی آن. این حوزه‌ها، شاید هم حوزه‌هایی باشند که در تاریخ جهان بیشتر از هر موردی درباره‌ی آن‌ها نوشته شده است. چیزی که بنویسم شاید مواردی در سطح معلومات دبستانی باشد. قصد من این نیست. چیزی که برای من و زندگی‌ام دارای اهمیت بوده و حتی تعیین‌کننده می‌باشد، روشن‌سازی چگونگی رابطه‌ی این تاریخ و مدرنیته با خودم، جامعه‌ام و بنابراین با منطقه‌ام و جهانم می‌باشد. عدم موفقیت در انجام این امر به معنای آزادنشدن و بنابراین عدم رسیدن به معنای زندگی است. وظیفه‌ی اساسی در یک دفاعیه این است که قبل از هر چیز وضعیت پیش‌آمده را روشن و قابل فهم سازد و نقاط برون‌رفت قطعا به‌طور صحیح تشخیص داده شوند. در غیر این‌صورت آنچه صورت گیرد به‌جز سر به دیوار کوبیدن در بین یک چهار دیواری، چیز دیگری محسوب نخواهد شد. برعکس آنچه تصور می‌شود، درون و بیرون دیواری که مدرنیته تدارک دیده است، راه‌حل مسئله‌ی آزادی را نه ارائه می‌دهد و نه دریافت می‌کند. برای من، دچارنشدن به این بازی‌های غلط‌انداز مدرنیته مهم‌تر می‌باشد. چیزی که به هنگام نوشتن این‌سطور مرا جهت‌دهی می‌نماید، تا حدودی نیز دغدغه‌ی پرسش‌جسورانه از چرایی و چگونگی مبدل شدن جنگجویان بزرگ راه آزادی به قربانیان مدرنیته‌ای که سعی بر تعریف آن نمودم و در صورت امکان دادن پاسخ‌هایی به آن است.

ب- استعداد مدرنیته‌ی اروپا در زمینه‌ی چاره‌یابی

در تمدن‌ها، نیروی یک نظام با میزان چاره‌یابی ریشه‌ای آن برای مسائل اجتماعی سنجیده می‌شود. عصر نوسنگی از طریق انقلاب زراعی سعی نمود تا جهت مسائل موجود در شرایط وحشت‌انگیز صدها هزار ساله جوابگو شود. کلان‌های سیار شکارگر و گردآورنده‌ی گیاهان، از طریق انقلاب زراعی- روستایی، سعی نمودند

این شرایط را اندکی منعطف سازند و با توسعه‌ی استعداد اجتماعی شدن‌شان، راه‌حلی بیابند. بدون شک این اقدامی تحت نام انسانیت بود که معنای آن بسیار پیشرفته است. این دوران با یک شیوه‌ی حیاتی هزاران ساله، آثار عمیقی بر ذهن و وجدان جمعی انسان برجای گذاشت. جامعه‌ی انسانی واقعیتی می‌باشد که تا حدودی ماحصل همین دوران است. حتی جامعه‌ی امروزی نیز متکی بر همین جامعه است. این سؤال، انسان را بسیار به اندیشه وامی‌دارد که اگر این جامعه را از بُن‌مایه‌ی آن خارج گردانیم، چه چیز باقی می‌ماند؟ هیچگاه نباید فراموش نماییم که ارزش‌هایی همچون قداست، الوهیت، معجزه و بهشت که هنوز هم آرزوی آن‌ها را داریم، از سحرآمیزی این جامعه به‌جا مانده‌اند.

بسیاری از شاخص‌های تاریخی نشان می‌دهند که اساسی‌ترین مسئله‌ی این جامعه، امنیت می‌باشد. غنایی که زراعت راهگشای آن شده بود، محل سکونت‌شان را به روی حملات خارجی باز می‌گذاشت. موج حملات نه‌تنها از جانب حیوانات وحشی، بلکه از جانب مردان نیرومند و حقه‌باز نوظهور و سایر اجتماعات نیز می‌آمدند. انقلاب شهری بیشتر پاسخگوی نیاز به امنیت می‌شد. قلعه، باروها و مدیریتش، به معنای امنیت فزاینده بود. در مسئله‌ی توسعه‌ی جامعه، شهر به‌عنوان آغاز تاریخ جایگاه می‌یابد و این امر اهمیت آن را نشان می‌دهد. هرچند حملات بربرانه‌ی خارجی را محدود ساخت، این‌بار پدیده‌های طبقه و دولت - که در بطن خویش راه بر آن‌ها گشوده بود- جوهر مسئله‌ی اجتماعی را تشکیل دادند. شهر به‌جای حل مسائل اجتماعی، بیشتر منجر به مسائل تازه‌ای گردید.

مدیریت دولتی و طبقاتی متکی بر محصول مازاد، جامعه را با پدیده‌ی انحصار آشنا نمود. مرد نیرومند و حقه‌باز خود را به‌عنوان انحصار جمعی نوسازی نمود. امنیت جامعه، توسط عناصری که از متن آن بیرون آمدند به مسائل هرچه بزرگ‌تری تبدیل گشت. دولت که خویش را به‌عنوان ابزار امنیت معرفی می‌نمود، خود به اساسی‌ترین ابزار ناامنی مبدل گردید. تاریخ تمدن از یک منظر سرگذشت تحول دولت به‌مثابه‌ی ابزار امنیت، به مقوله‌ی ضد خویش است. رابطه‌ی واقعی دیالکتیک، از طریق دوگانه‌ی «امنیت- فقدان امنیت»، در نهادینه‌شدن «سیاست- قدرت- دولت» بازتاب می‌یابد. تاریخ به‌منزله‌ی مرحله‌ی شهر- دولت- تمدن، به معنای تاریخ مسائل و مبارزات اجتماعی‌ای نیز می‌باشد که به تدریج رشد می‌یابند. همانند دو روی یک سکه، در یک طرف شهر- دولت- تمدن نوشته شده است و در طرف دیگر دموکراسی- مساوات- آزادی.

این تاریخ که حدوداً ده‌هزار سال آن در هلال حاصلخیزی رقم خورده که از طرف سلسله‌کوه‌های توروس- زاگرس در خاورمیانه احاطه شده است، و پنج‌هزار سال اخیر آن را می‌توانیم به‌عنوان تمدن مرکزی تعریف نماییم، رودخانه‌ی مادر انسانیت است. سایر تمدن‌ها حتی اگر وجود داشته باشند نیز، نهایتاً به همین رودخانه‌ی مادر می‌پیوندند و جز این راهی ندارند. تاریخ پنج‌هزار ساله‌ی تمدن مرکزی در خاورمیانه، به سبب جستجوی راه‌حل جهت مسائل اجتماعی‌ای که بزرگ و متنوع گشته‌اند، به حالت روایت ژرفایابی و گسترش‌یابی هژمونی درآمده است. این روایت همیشه با اسطوره، دین، فلسفه، هنر و علم مختلط بوده است. در بخش‌های قبلی دفاعیات سعی گردید که این روایت ارائه شود.

نیروهای هژمونیک‌ی که تحت نام اسلام برای واپسین نمایندگی تمدن مرکزی به‌پا خاستند، به هیچ وجه به جابه‌جاشدن تمدن مرکزی از جغرافیای خاورمیانه نیاندیشیدند. نگرش تقدیر تغییرناپذیر، یک مسئله‌ی ایمانی بود. هرچقدر هم که مسائل‌شان بزرگ می‌شد، همانند آنچه هزاران سال قبل روی داده بود، باز هم در همان سرزمین‌ها به جستجوی راه‌حل [مسائل] می‌پرداختند. مکان‌های مقدسی بودند که خدایان، خانه‌ی خدایان، پیامبران، فرزنانگان، تمامی قبایل و اقوام اصیل و همه نوع اسطوره، دین، فلسفه، هنر و علوم بدان جان داده و به‌واسطه‌ی آن جان گرفته‌اند. جایی بود که زمان نیز در آن قداست کسب نموده است. مام میهن اقتصاد - به‌منزله‌ی فرهنگ مادی، تولید، تجارت، پول و بازار- بود. هنگامی که شهرهای ساحلی شبه‌جزیره‌ی ایتالیا در

اوایل سال‌های ۱۰۰۰ میلادی برای اولین بار بر صحنه‌ی تاریخ ظاهر می‌شدند، اروپا هنوز از تمدن بسیار به‌دور بود. فتح آن از جانب مسیحیت که بخشی از فرهنگ خاورمیانه بود، هنوز به تازگی کامل شده بود. انقلاب‌های شهری اولین گام‌های خویش را برمی‌داشتند. از طرف هژمون‌های شرقی حتی لایق اشغال نیز شمرده نمی‌شدند. به اندازه‌ای محروم بودند که به صرف کردن مخارجی برای اشغال نیز نمی‌ارزیدند. یورش‌هایی که شهرهای ایتالیا از اوایل سال‌های ۱۰۰۰ میلادی به بعد رو به خاورمیانه انجام دادند، سرگذشتی تمام و کمال بود. همانند تحرکات اکتشافی‌ای بودند که پیش از آتلانتیک (اقیانوس اطلس)، به سوی خشکی‌های خاورمیانه صورت می‌گرفتند. خاورمیانه را فتح نکردند اما قبل از هر چیز مقولات مفهومی، مقرراتی، نظری و نهادینی که برای اروپا حیاتی بودند را انتقال دادند. چیزی که مطرح بود، تجارت دانش و معلومات بود. پس از آن، تجارت محصولات مادی صورت گرفت. این کار انتقال تا سال‌های ۱۲۵۰ با سرعت تمام ادامه یافت. جنگ‌های صلیبی تنها سیمای نظامی این انتقال بودند. حکایت اروپای پس از این تاریخ را بهتر می‌دانیم. ما نیز سعی بر ارائه‌ی پیش‌نویسی درباره‌ی آن نمودیم. این تاریخ‌ها در عین حال نشان می‌دهند که جوامع خاورمیانه وارد دور باطل گشته‌اند.

پرسش بنیادینی که باید پرسیده شود این است: چرا وقتی انقلاب‌هایی در حوزه‌ی تولیدی، تجاری، صنعتی و پولی در سواحل اروپا و مناطق داخلی آن روی می‌دادند، خاورمیانه در حوزه‌های مشابهی که از هر نظر در آن برتری داشت، دچار رکود شده بود؟ چرا هنگامی که اروپا از دین به سوی فلسفه گام برمی‌داشت، خاورمیانه فلسفه را به خفقان می‌کشید؟ می‌توان دلیل توجیهی اصلی این امر را رسیدن نیروهای هژمونیک به بزرگ‌ترین حجم در زمینه‌ی غصب ارزش افزونه بیان نمود. یعنی جوامع خاورمیانه می‌توانستند با تکنولوژی و اندیشه‌های قدیمی، در سطح کافی برای نیروهای هژمونیک ارزش افزونه تولید نمایند. خاورمیانه بیانگر جامعه‌ای بود که کفایت خویش را می‌نمود. در جامعه‌ی اروپا نیز یک وضعیت بازگونه مطرح بود. عدم تفکیک فلسفه از دین را نیز می‌توان با کافی‌دیدن تکنیک قدرت، ابضاح نمود. هنگامی که دین مشروعیتی کافی برای سلاطین تأمین می‌نمود، نیاز چندانی به مشروعیت فلسفی احساس نمی‌شد. با توجه به اینکه سازوکارهای قدرت از هزاران سال بدین‌سو به معنای تقدیس‌های دینی بودند، لذا مغشوش کردن اذهان از طریق فلسفه به کار هیچ هژمون و مستبیدی نمی‌آید. باید این جنبه‌ی ایمان‌گرایی خاورمیانه را نیز به‌خوبی درک نمود.

ایمان‌گرایی به‌عنوان یک ابزار مشروعیت‌بخشی به قدرت، بسیار مؤثر می‌باشد. بنابراین اجازه‌دادن به تمایزبایی فلسفی و عرصه‌گشایی به روی فلسفه، برای انحصارهای ثبات‌یافته‌ی قدرت، اقدامات خطرناکی بودند که خطر آن را به جان نمی‌خریدند. امام غزالی به شیوه‌ای همانند کارل مارکس که فلسفه را تحت نام علم از تخت به زیر کشید، به‌نام دین فلسفه را محکوم ساخت؛ چنان‌که مجتهدان اندیشه‌ها و اعتقادات خود مبدل شدند که چگونگی ابزارشدگی برای نیروهایی که تصور می‌کردند در مقابلشان می‌جنگند را درک نکردند. جامعه‌ی اروپا دروازه‌هایش را هم بر روی انقلاب فرهنگ مادی گشود و هم بر روی انقلاب فرهنگ معنوی. به همین جهت همان‌طور که توانست تمامی موارد لازم را از خارج بگیرد، موفق گردید در درون خویش بر روی آن‌ها کار کند و به سنتزهای نوینی نیز برسد.

سعی بر تعریف لغزش یا جابه‌جایی «مکان و رهبری» تمدن پنج‌هزار ساله‌ی مرکزی خاورمیانه دارم. گاهی نیاز، بزرگ‌ترین نیروی انقلابی‌ست. مواردی که اروپا بدان‌ها احساس نیاز می‌نمود، دارای چنین نقش انقلابی‌ای بودند. برعهده‌گرفتن نقش انقلابی، به معنای حل مسائل بنیادین اجتماعی می‌آید. اکنون با یک آنالیز بینیم مرحله‌ی تمدنی اروپا (شیوه‌ی حیاتی که به طور رسمی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نامیده می‌شود) که در مدت‌زمان حدوداً پانصد ساله‌ی اخیر به‌صورت نظام-جهان درآمد، از طریق سه‌پایه‌ی اصلی خویش سعی بر حل کدامین مسائل بنیادین نموده است؟

آ) کاپیتالیسم

خود کاپیتالیسم، اولین پایه از سه پایه‌ی مدرنیته است و در حکم روح و مغز نظام می‌باشد. سعی نمودیم اثبات کنیم این هیولایی که در تمامی طول تاریخ تمدن همیشه سعی بر نگهداری‌اش در قفس شد، هنگامی که به حالت ذهن و دل و نیروی عقل و احساس نظام درآمد، نه تنها به راه‌حلی مبدل نگشت بلکه خود آن به معنای ورشکستگی نظام‌های تمدنی است که سرچشمه‌ی مسائل را تشکیل می‌دهند. در اصل، ساختار بندی تمدن عبارت است از جامعه‌ای که به آن سوی برج‌وباروهای شهر واپس کشیده است. می‌توان تمدن را به عنوان کلیت ساختارهای اجتماعی‌ای تعریف نمود که در پس برج‌وباروهای شهر از نو برساخته شده‌اند. ناکافی بودن برج‌وباروهای فیزیکی و تکوین طبقاتی فزاینده، مدیریت مدنی را ناچار نمود تا هیرارشی را به صورت نهادی که دولت نامیده می‌شود، سازماندهی نماید. بحث درباره‌ی این رویدادها را که در بخش‌های مربوطه تحلیل گشتند، تکرار نخواهم کرد. مسائل جامعه نه تنها از طریق دولت حل نگردید، بلکه هم از حیث دربرگیری و هم از حیث وسعت، بر دامنه‌ی آن‌ها افزوده شد. هر اندازه دولت توسعه یافت و بزرگ شد، مسائل اجتماعی نیز به همان میزان رشد کرده و بزرگ شدند. این امر مشخصاً به معنای استثمار و سرکوب هر چه بیشتر بود.

با وجود آنکه تا مرحله‌ی کاپیتالیستی تمدن، در نتیجه‌ی جنگ‌هایی که علیه جامعه‌ی انسانی و محیط‌زیست روی دادند فلاکت‌های بزرگی پیش آمدند، اما تداوم‌ناپذیری حیات جوامع مطرح نگشت. میزان سرکوب و استثمار، درصد کوچکی از اجتماعات انسانی را دربر می‌گرفت. حتی بزرگ‌ترین فرعون‌ها و نمرودها نیز به نیرویی متنفذتر و آمرانه‌تر^۱ از والی یک ایالت امروزی نرسیده بودند. امروزه حتی نخست‌وزیر سوئد که خود را دموکرات‌ترین شخص قلمداد می‌کند، ده برابر بیشتر از سلطان سلیمان و امثال او دارای نیرو و اتوریته می‌باشد. مجموع بهره‌کشی و استثمار (جمع ارزش‌های افزونه) که در تمامی طول تاریخ تمدن تا رسیدن به مرحله‌ی کاپیتالیستی صورت گرفت، از سود یک سال سرمایه‌ی گلوبال در روزگار ما بیشتر نیست. باید دهشت موجود در سرکوب و استثمار را از این واقعیات درک نماییم.

عقلی که کاپیتالیسم در سر آدمی جای داده است، خود دهشت‌انگیزی است. با جنگ‌های پانصد ساله‌ی اخیر، با تکنولوژی، خرد و استراتژی این جنگ‌ها چه چیزهایی تحقق یافتند؟ اگر گفته شود کشتارهایی که در مقطع پانصد ساله‌ی اخیر روی دادند ده‌ها بار بیشتر از شمار انسان‌هایی بود که در تمامی طول تاریخ تمدن در جنگ‌ها کشته شدند، اعتراف به بخشی بسیار محدودی از واقعیت خواهد بود. مورد فلاکت‌بارتر این است که با این جنگ‌ها چه میزان خلق، فرهنگ، قبیله، طبقه، گروه و ارزش مادی نابود گردید؟ بخش عمده‌ای از انسانیت - به‌غیر از مثنی الیگارک^۲ - چگونه به حالت بردگان معاصر (پرولتر- کارگر) بازآفرینی شدند؟ چگونه خواستند اقیانوس پهناور انسانیت را در چند صد زره رسمی ملت محبوس گردانند؟ انسان چگونه به حالت گرگ انسان درآورده شد؟ جامعه چگونه دسته‌جمعی به حالت ضعیفه درآورده شد؟ سلطه‌ای که از سلطه‌ی اجتماعی تا حاکمیت بر طبیعت ادامه داشت، چگونه منجر به یک محیط‌زیست تداوم‌ناپذیر گشت؟ می‌توان مسائل و پرسش‌های بنیادین مشابه بیشتری را نیز مطرح کرد.

کاپیتالیسم، نظامی نیست که تحلیل شده باشد. علی‌رغم تمامی تلاش‌های جدی مارکس و مارکسیست‌ها جهت واشکافی و حل مسئله، نمی‌توان گفت که در این موضوع موفقیت کسب نموده‌اند. تمامی علائم نشان می‌دهند که انتقادشان از کاپیتالیسم، از منطق خرده‌بورژوایی فراتر نرفته است. انتقاد خرده‌بورژوایی عمدتاً نتیجه‌ای فراتر از بروکراسی سندیکایی و کاپیتالیسم دولتی به‌بار نیاورده است. باید به‌خوبی دانست که منطق

۱. Otoriter: اتوریتر؛ آمر، مقتدر (Authoritarian). اتوریته به‌صورت «اقتدار» یعنی قدرتی که مشروعیت بخشیده شده و یا قدرتی که مرجعیت داده شده ترجمه می‌گردد. اتوریته را می‌توان «مرجعیت» نیز معنا کرد.

۲. Oligark: جرگه یا اقلیتی کم‌شمار که بر اکثریت حکم می‌راند (Oligarch)

حاکم در عصر ما، در انطباق با نظام کاپیتالیستی طرح‌ریزی^۱ گردیده است. جهان آکادمی و علم موجود، مکانی است که این منطق در آن تولید شده است. آکادمی‌های علمی امروزین، به‌عنوان مکان‌های تولید اسطوره‌هایی پیچیده‌تر از زیگورات‌های سومری، به قدرت کاپیتالیستی ضمیمه شده‌اند. اسطوره‌هایی که تحت نام علم در این مکان‌ها تولید می‌شوند، بیشتر از ابزارهای سلطه‌ی عریان قدرت، مقاومت جوامع را در هم می‌شکنند. مغفله‌اندازی‌ها و سیاه‌نمایی‌هایی مطرح است که بسیار فراتر از فریبکاری‌های قرون وسطی می‌باشند.

هنر اجتماعی که عواطف انسانی را متعالی، زیبا و صلح‌جویانه می‌گرداند، نقشش به‌تمامی باژگونه شده است. آزمندی‌ای که به‌غیر از کسب سود، هیچ ارزش دیگری را نمی‌شناسد، منجر بدان شده که جهت رسیدن به نتیجه، سوءاستفاده از عواطف معطوف به زیبایی، تعالی و صلح را همچون خود هنر بازتاب دهد. انسان‌ها جهت به چنگ آوردن جایزه‌ی وعده‌داده‌شده، همانند اسب‌هایی گشته‌اند که در میادین اسب‌دوانی دوانده می‌شوند. شیوه‌ی حیاتی مطرح است که هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند آن را بپذیرد. بیماری سرطان، ناشی از همین شیوه‌ی حیات می‌باشد. نباید فراموش نمود که سرطان، یک بیماری تپیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است. یک بیماری با منشأ اجتماعی است که به‌تمامی مرتبط با نظام می‌باشد. هیچ چیزی به اندازه‌ی بیماری سرطان، توان توضیح کاپیتالیسم را ندارد. سرطان، نتیجه‌ی قطعی بازتاب روح نظام بر جسم انسان می‌باشد. شاید به‌گونه‌ای بسیار نادر به بروز محدود سرطان در نظام‌های قبلی و برخی جانداران برخورد شود. می‌توان حتی در ریشه‌ی این‌ها نیز سایه‌ی «انحصار»ی را دید که بر روی حیات طرح‌ریزی گردیده است. اما در کاپیتالیسم گویی هیچ بافت و ارگان انسانی‌ای باقی نمانده که گونه‌ای سرطانی نباشد. این یک واقعیت انکارناپذیر است که سرطانی که در تمامی ارگان‌های بدن قابل رؤیت گشته است، مشت نظام تمدن کاپیتالیستی را باز می‌نماید و آن را لو می‌دهد.

نیروهای هژمونیک اروپا، از طریق کاپیتالیسم، مسائلی را که هژمون‌های قدیمی (کلیسا، پادشاهی‌ها و پرنس‌ها) راه بر آن‌ها گشودند، حل نمود. از طریق پروژه‌ی «جامعه‌ی هموزن» دست‌ها و پاهایش را برید و یکسان نمود. جامعه‌ی هموزن، توسعه‌داده‌شده‌ترین جامعه‌ی برده است. نیروی هیچ جامعه‌ی طبقاتی‌ای، به اندازه‌ی کاپیتالیسم توان تولید بردگی را ندارد. برعکس آنچه تصور می‌شود، بردگی‌های قرون اولیه و وسطی، بدتر از بردگی موجود در شرایط کاپیتالیستی نبودند. مهم‌ترین علامت، نبود پدیده‌ی «برده‌ی بیکار» در این دوره‌ها می‌باشد. «برده‌ی بیکار» بی‌رحمانه‌ترین شکل بردگی‌ای می‌باشد که تاریخ شاهد آن است. هیچ نوع بردگی‌ای به اندازه‌ی بیکارشدن، انسان را به هیچ‌و‌پوچ‌شدگی و انحطاط نکشاند. برخلاف آنچه گفته می‌شود تاریخ کاپیتالیسم تنها تاریخ «کارگرشدن و پرولترگشتن» روستاییان و اصناف نیست؛ بلکه به مراتب بیشتر از آن نوعی تاریخ «بیکارشدن و ایجاد پرولتاریای لمپن» است. آیا معضلی بزرگ‌تر از این را می‌توان برای یک جامعه تصور نمود؟ حتی فراتر از معضل، آیا فلاکتی بزرگ‌تر از آن قابل تصور است؟

نه‌تنها ایدئولوگ‌های لیبرال، بلکه جامعه‌شناسان، سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها از هر رنگ و قماش که باشند، به دلیل اثرگذاری مَهر خرده‌بورژوازی بر روی آن‌ها، نتوانسته‌اند قابلیت تعریف کاپیتالیسم، گذار از آن و نشان‌دهی نیروی مبارزه بر مبنای دفاع از جامعه را از خود به نمایش گذارند. نمی‌توان تلاش‌هایشان را در این زمینه منکر گشت؛ اما این یک واقعیت روشن شده است که افق‌های دیدشان نادرست و پراشتباه بوده و اراده‌ی مبارزاتی‌شان نیز بسیار ناکافی بوده است. تا وقتی از طریق موضعی مبتنی بر دفاع ذاتی - در چارچوب رویکردی که هم تاریخت و هم تمامی حوزه‌های جامعه را به‌طور یکپارچه مد نظر قرار می‌دهد- از جامعه‌ی نابودشده توسط کاپیتالیسم دفاع نشود، نمی‌توان واکنش و برون‌رفتی را صورت داد.

ناچاریم به‌خوبی بدانیم که کاپیتالیسم به سبب اتکا بر تمدن مرکزی، رو به ترقی نهاده و از روزی که

۱. Dizayn : ترسیم، طرح‌کردن؛ دیزاین (Design)

قفس خود را درهم شکسته (رابطه‌ی بین روشنگری و خروج از قفس ارزش تحقیق را دارد. به نظر می‌آید بدترین آزادی، آزادی خروج از همین قفس باشد) گلوبال شده و نظام گلوبال را متحول گردانیده است. همگان از «بحران کاپیتالیسم مالی گلوبال» امروزین در حیرت به سر می‌برند. مطابق محاسبات، میزان ارزش‌های افزونه و محصولات مازادی که تنها در همین دوره‌ی بحران از طریق بازی با ابزارهای مالی و بدون انجام هیچ فعالیتی به چنگ آورده شده‌اند، بسیار بیشتر از استثماری است که در سرتاسر تاریخ تمدن تحقق یافته است. هیچ بحران و پدیده‌ای به اندازه‌ی این بحران مالی روزآمد قادر نیست کاپیتالیسم را به‌خوبی توضیح دهد؛ همچنین نمی‌تواند به اندازه‌ی این بحران به‌طور واضح نشان دهد که کاپیتالیسم عبارت از بازار و اقتصاد نیست. یک جنبه‌ی مهم دفاعیاتم عبارت است از پیش‌کشیدن بنیان تاریخی این پدیده، نشان‌دادن ساختار پرمعضل تمدن و آشکار نمودن این نکته که کاپیتالیسم حالت تعمیم‌یافته‌ی همین ساختار است. بحران سرمایه‌ی مالی گلوبال که هنوز هم ادامه دارد و یکی از جالب‌ترین مراحل بحران ساختارین کاپیتالیسم می‌باشد، به‌شکل بارزی این تفسیر تاریخی را تصدیق می‌نماید.

با توجه به اینکه بحران سرمایه‌ی مالی گلوبال از مراکز اصلی خویش (ایالات متحده‌ی آمریکا- اتحادیه‌ی اروپا) به تمامی جهان اشاعه یافته است، از کائوسی که منجر بدان گشته چگونه بیرون خواهد آمد؟ وقتی نظام-جهان کاپیتالیستی به همراه این بحران‌های گلوبال و با تأثیراتی بسیار تکان‌دهنده بر حوزه‌های تمدن مرکزی خاورمیانه - که جایگزینش شده است- مجدداً بازتاب یابد، راه بر چه نوع واکنش‌هایی خواهد گشود؟ اسلام سیاسی چیست؟ آیا می‌توان اسلام قدرت‌گرا را به‌تمامی اسلام شمرد؟ اسلامی‌شدن مجدد و اسلام رادیکال تا چه حد ضد کاپیتالیستی است؟ تا چه حد با فاشیسمی که نقاب اسلام بر چهره دارد روبه‌رو هستیم؟ جهت یافتن پاسخ‌هایی قوی برای این سؤالات، باید ظرفیت حل مسائل از طرف دو پایه‌ی دیگر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و مسائل نوینی که منجر بدان‌ها شده‌اند را مورد مشاهده قرار داد.

ب) دولت- ملت

دومین پایه‌ی مهم مدرنیته‌ی اروپا، دولت- ملت برساخته‌شده است. دولت- ملت بیانگر نظامی است که دست‌کم به اندازه‌ی خود کاپیتالیسم، بیشتر از آنکه به چاره‌یابی اجتماعی بپردازد، مسائل را به حداکثر می‌رساند. کاپیتالیسم برخلاف تصور موجود، نه‌تنها توسعه‌ی اقتصادی نیست بلکه حالت سیستمیک انکار اقتصاد است. دولت- ملت نیز علی‌رغم آنکه بسیار به‌صورت فرم بنیادین «دموکراسی، آزادی و حقوق بشر» بازتاب داده می‌شود، سیستم نفی و انکار این ارزش‌هاست. سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها از هر رنگ و قماش که باشند، به سبب اینکه حداقل به اندازه‌های «لیبرال بورژوا»ها اقدام به تولید چنین تئوری‌ها، برنامه‌ها و سازمان‌هایی در هر دو موضوع نموده‌اند، مسئولیت بزرگی در بازتاب نادرست واقعیت اجتماعی دارند. بدون شک معادله‌ی «دولت- ملت مرکزی = کاپیتالیسم»، معادله‌ی صحیحی نیست. اما باید بسیار به‌خوبی دانست که تا وقتی جامعه تحت دیکتاتوری بازنهادینه‌شده‌ای به شیوه‌ی دولت- ملت قرار نگیرد، نمی‌توان دروازه‌ی آن را بر روی استثمار کاپیتالیستی گشود.

جوهره‌ی رابطه‌ی بین دولت- ملت و کاپیتالیسم این است که کل ساختار بندی اقتصاد اجتماعی از لحاظ ژرفا و وسعت، به‌شکلی به روی استثمار گشوده شده که نظیر آن در تاریخ دیده نشده است. تنها دولت- ملت که شکل «قدرت‌یابی بیشینه» است، استثمار کاپیتالیستی را میسر می‌گرداند. بزرگ‌ترین گناه کارل مارکس این است که بدون تحلیل این دولتی که با چنین شیوه‌ای مجدداً برساخته شده، سعی کرد کاپیتالیسم را به‌عنوان نظامی پیشرفته‌تر از تمامی دیگر اقتصادها آنالیز نماید. وخیم‌تر اینکه، خصلت اقتصادستیزانه‌ی کاپیتالیسم را تشخیص نداد.

همان گونه که در اعصار اولیه و قرون وسطی، نظام‌های زورگویی و استثمار از طریق اسطوره و ایدئولوژی‌های دینی مشروعیت داده می‌شدند، دولت-ملت نیز از طریق طرح‌های ذهنیتی متمرکزتر و پیشرفته‌تری که پیرامون آن ایجاد گشته بودند، مشروعیت بخشیده شد. دولت-ملت هنوز هم یک معماست. دولت-ملت که همچون ابداعی ارائه می‌گردد که پیوسته تعالی داده شده، در راهش خون و جان و اعتقاد طلب گردیده و همگان بایستی وقف آن گردند، خدای واقعی مدرنیته می‌باشد. باید بسیار راحت بگویم که عموماً در بنیان دولت و خاصه در بنیان دولت-ملت، مفهوم دین و خدا وجود دارد. به عبارت صحیح‌تر، صاحبان نیرو و منفعت مادی سعی کرده‌اند روایت‌های اسطوره‌ای و دینی را که اولین عملکردهای ذهن تحلیلی نوع انسان می‌باشند، در شکل دولت محسوس و ملموس نمایند. در زمینه‌ی یکسان‌انگاری خدا و دولت، پیشرفت‌های جالبی ایجاد گشته‌اند.

در ایدئولوژی یهودی، نام ارباب و خدا یکی‌ست: رب! رب، هرچه از حالت شخصی خارج گشته و نهادینه می‌شود، به صورت دولت درمی‌آید. هگل، این مرحله را به زبان فلسفه ترجمه نمود. شخصاً بیان داشت که خدا به شکل دولت-ملت آغاز به راه‌پیمودن بر روی زمین نموده است. نتیجه‌ای که کارل مارکس از این روایت گرفته بدین شکل است که ایدئولوژی‌های دینی، پدیده‌هایی موهوم (ابداعات و نظریاتی ساختگی) می‌باشند. بنابراین فاقد ارزش بررسی و تأمل دیده شد یا ارزش بسیار اندکی یافت. در لغزش مارکس به ماتریالیسم خشن و محض، این رویکرد سهم بزرگی دارد. پوزیتیویست‌ها هم که بالذاته تصور می‌نمودند با محکوم کردن متافیزیک، عصر را پشت سر نهاده‌اند: جهش از عصر متافیزیک به عصر علمی. با بدترین نوع تطبیق‌دهی جامعه‌شناسی، به ورطه‌ی افراطی‌ترین روایتی درافتادند که جامعه را به مواد و کلافی از ابزارها تبدیل نمود. کارل مارکس و فریدریش انگلس با اعلام اینکه دولت-ملت مرکزی آلمان مفیدترین شکل جهت پرولتاریاست، چنان در ملی‌گرایی طبقاتی مدفون شدند که حتی متوجه نگشتند با دستان خویش چه ضربه‌ی بزرگی بر مبارزه‌ی طبقاتی وارد آورده‌اند. هنگامی که کاپیتالیسم دولت-ملت تحت نام سوسیالیسم رئال جامعه را بلعید، تنها یک رؤیای کمونیسم ورشکسته باقی ماند.

قبل از هر چیز به اندازه‌ی تحلیل کاپیتالیسم و حتی شاید بیشتر از آن، به تحلیل دولت-ملت نیاز وجود دارد. تقسیم جهان به مرزهایی قاطعانه، مراسم (عبادت)‌های ملت مدرن، پیدایش هیولای بروکراتیک به صورت قفسی آهنین برای جامعه، ارتش‌های دائمی، ارتش بیکاران، دین مدرن ملی‌گرایی، جنسیت‌گرایی که به حالت هیولایی شیر و خشمناک درآمده است، تعصب آکادمیک که هزاران بار بدتر از کهنه‌پرستی قرون وسطایی ذهن را به انحطاط و تاریکی می‌کشاند، جملگی دولت-ملت را به‌عنوان خدای هزار و یک چهره پدید می‌آورند. شرح محسوس برخی از این مفاهیم، روشن خواهد کرد که آیا دولت-ملت معضل است یا راه‌حل؟

۱- دولت-ملت، مرزها و وطن

جامعه‌ی انسانی در طول تاریخ طولانی‌مدت خویش، هیچگاه شاهد مرزهایی به شیوه‌ی دولت-ملت نشد. این نوع مرزها در مغایرت با سرشت فرهنگی انسان می‌باشند. مرزها جهت زمین‌ها و اراضی ترسیم می‌گردند. ساکن شدن اجتماعات انسانی در اراضی و پیوند خوردن مکان با فرهنگ مادی و معنوی، راه بر شکل‌گیری اصطلاح وطن گشود. سکونت‌های طولانی‌مدت، در شکل‌گیری هویت‌هایی به شکل قبیله‌ها و اقوام نیز تأثیر مهمی بر جای می‌گذارند. در این معنا و مفهوم، اصطلاح وطن جهت جوامع غیرقابل چشم‌پوشی می‌گردد. حلال مسائل و مشکلات است. زبان و فرهنگ و بازار اقتصادی مشترک، مرزهای قاطعی نداشته، همچنین یک نگرش منقطع مرز را ایجاد می‌نمایند. مسئله هنگامی آغاز می‌گردد که دولت-ملت مختلط با کاپیتالیسم، وطن و جامعه‌ی موجود در آن را تحت هژمونی خویش می‌گیرد. هرچه نگرش زبان و فرهنگ هموزن تحمیل می‌شود، وطن و مرزها همگام با توسعه‌ی سطح عمومی بردگی جامعه، به حوزه‌های نظارتی بزرگ مبدل

می‌شوند. اما برای دولت‌ها مرزهای اینچنین قاطعی ترسیم نمی‌شوند. قاطعیت مرزها، نمایانگر توان زنجیرهای بردگی‌ای است که بر ذهن و اراده‌ی انسان‌ها زده می‌شوند؛ بیانگر تحول زندان کوچک به یک «زندان کشوری» است. بالذاته چنین مرزهای قاطعی، به معنای مبدل‌نمودن انسان‌ها به ملک، استفاده‌ی دلخواهی از آنان، کالاگردانیدن‌شان و مبدل‌سازی آن‌ها به ارتش است که تفاوتی میان آن و نظارت‌خانه یا حبس عمومی‌شده باقی نمی‌ماند. بدون ترسیم مرزهایی به شیوه‌ی دولت-ملت، نمی‌توان افراد را از جامعه جدا ساخت و به‌صورت پرولتر درآورد. این واقعیات تنها وقتی تحت عنوان «مرزهای مقدس وطن»، حالتی دینی و مشروع داده شوند می‌توانند امکان‌پذیر گردند. حال آنکه مرزهای دولت به اندازه‌ای که بالعکس واقعیت جغرافیا است، با تنوع و تحرک جامعه‌ی انسانی نیز در تناقض به‌سر می‌برد.

خود زندگی، همیشه با تنوع معنا می‌یابد. همچنان‌که علی‌رغم آن‌همه تقدیس‌نمودن مرزهای سیاسی، این مرزها در رأس ابداعاتی اجتماعی می‌آیند که به سریع‌ترین شکل دچار تغییر می‌شوند. حتی تصورنمودن مرزهای دولتی امروزی در صد سال قبل ناممکن است. موقعیت‌های جغرافیایی که این‌همه به‌صورت نظری و تجسمی ترسیم گشته‌اند، به‌صورت موجودیت‌های ازلی و مقدس و همچون امانت و ودیعه‌ای به شهروندان یاد داده می‌شوند؛ این امر بزرگ‌ترین مشکلات را به‌وجود می‌آورد. چه آنکه مرگ صدها میلیون انسان و تخریب بی‌حد و مرز ارزش‌های فرهنگ مادی و معنوی در جنگ‌هایی که طی پانصد سال اخیر بر سر مرزهای دولت-ملت درگرفته‌اند، نشان از بزرگی مسائلی دارد که راه بر آن‌ها گشوده است.

۲- جامعه‌ی هموزن ملی دولت-ملت

هدف از شهروند هم‌تیپ چیست؟ چرا باید غنای فرهنگی‌ای همچون طبیعت اجتماعی را که عرضه‌کننده‌ی بزرگ‌ترین پیچیدگی و تنوع است، به شهروندی تبدیل نماییم که بسان «حلبی توخالی» تنها صدایی ناهنجار دارد؟ آشکار است که شهروندی مدرنیته، بیانگر گذار از بردگی خصوصی به بردگی دولتی است. کاپیتالیسم بدون وجود ارتش بردگان مدرن اینچنینی، نمی‌تواند سودی کسب نماید. علی‌رغم تمامی آزمون‌های قداست‌بخشی، واقعیتی که در ماهیت شهروندی نهان است، ایجاد بردگی مدرنی است که سودآور باشد. جامعه‌ی هموزن ملی اثر «پروژه‌ی مهندسی اجتماعی» است که در تاریخ، هیچ فرعون‌ی حتی نمی‌توانست خیال آن را نیز در سر بپروراند. ساختگی‌ترین شکل اجتماع است. حتی امت‌های پیامبران نیز این‌همه تک‌نوع نبودند. خود مهندسی اجتماعی، معنایی به‌غیر از غدارترین و بی‌رحم‌ترین خداگرایی را بیان نمی‌کند. سرچشمه و بنیان‌ش را از خدای مورد نظر افلاطون یعنی «دمیورگ» (خدای معمار) می‌گیرد. جامعه‌ی دولت-ملت، علی‌رغم آن‌همه پوزیتیویسم خویش، سطحی‌ترین و میان‌تهی‌ترین «نظریه یا انگاره‌ی متافیزیکی» می‌باشد. چنین جوامعی وجود ندارند. حتی اگر تشکیل شوند نیز هر لحظه محکوم به فروپاشی‌اند. جامعه‌ی دولت-ملت که بالغ‌ترین حالت خویش را در فاشیسم یافته است، حالت «جامعه‌ی در حال جنگ» است و بدین ترتیب دومین جامعه‌ی بزرگ معضل‌ساز می‌باشد. جامعه‌ی در حال جنگ، جامعه‌ای است که وحشیانه‌ترین مسائل، نسل‌کشی‌ها و جامعه‌کشی‌ها را تولید می‌نماید.

۳- مراکز شهروندسازی دولت-ملت

این مراکز عمدتاً مدرسه، سربازخانه، مسجد و تشریفات و مراسمات رسمی می‌باشند. ارضانمودن آزمندی مرزناشناس «افزودن سود و سرمایه»ی کاپیتالیسم و به‌ویژه سرمایه‌ی مالی، تنها از طریق تک‌تیپ‌سازی روزانه‌ی هویت تمامی شهروندان در مدرسه، سربازخانه، مسجد و مراسمات رسمی و بر ساخت آن به‌گونه‌ای سازگار با اهدافش، میسر می‌گردد. تا زمانی که رابطه‌ی بین آموزش، بر ساخت دولت-ملت و سود-سرمایه درک نشود، تحلیل جامعه‌ی مدرن ممکن نیست. آشکار است جوامعی که با آموزش و نهادهایی اینچنین معضل‌ساز بر ساخته شده‌اند، چاره‌ای جز دست به گریبان شدن و درگیری با مسائل ندارند. خود منازعه، بیانگر

ذهنی ورشکسته است. پوزیتیویسمی است به منزله‌ی بت‌پرستی و پرستش کورکورانه‌ی ابژه‌های عینی، در برابر ژرفای معنایی موجود در طبیعت اجتماعی. آموزش شهروند از جانب دولت-ملت، معنایی فراتر از محض‌ترین بت‌پرستی ابژکتیوی که تاریخ شاهد آن بوده، بیان نمی‌کند. به واسطه‌ی این آموزش، نسل‌کشی فاشیستی تولید شده و محیط‌زیست دچار تخریب شده است. آموزش دولت-ملت، سومین فاکتور بزرگ است که حالت پُرسمانی و مسئله‌دار جامعه‌ی ملی را به حداکثر رسانده است.

۴- بروکراسی دولت-ملت

مدرنیته‌ی اروپا این تفاوت را دارد که بروکراسی را در میان تمامی ساختارهای اجتماعی به حداکثر رسانده است. بروکراسی، ساختگی‌ترین عنصری است که طبیعت اجتماعی را دچار تباهی و فرسودگی می‌نماید. بروکراسی که همانند یک غده بر گرده‌ی جامعه رشد می‌نماید، موردی اغماض‌ناپذیر برای دولت-ملت است. بروکراسی هم در سوسیالیسم رئال و هم در رژیم‌هایی که لیبرال خوانده می‌شوند، نقش بنیادی‌ترین ابزاری را دارد که نظام را به پیش می‌برد و سود حاصل می‌نماید؛ ستون فقرات جامعه‌ی دولت-ملت بوده و برای جامعه‌ی طبیعی در حکم قفس می‌باشد. کاپیتالیسم از راه این قفس آهنین، جامعه را اهلی نموده و به خدمت تولید سود- سرمایه درمی‌آورد. بنابراین بدون تحلیل رابطه‌ی بین بروکراسی با دولت-ملت و کاپیتالیسم، نه‌تنها نمی‌توان مسائل جامعه‌ی مدرن را حل نمود، بلکه حتی نمی‌توان آن‌ها را تشخیص داد. دستگاه‌های بروکراتیک که به‌عنوان ابزار حل مسائل بر حوزه‌های اجتماعی نصب و مونتاژ شده‌اند، چهارمین سرچشمه‌ی بزرگ مشکلات در جامعه‌ی مدرن می‌باشند.

۵- دولت-ملت و جنسیت‌گرایی

مردسالاری‌ای که هیرارشی سنتی آن را علیه زنان برقرار نموده است، در طول تاریخ تمدن همیشه توانا تر گردانیده شده است. قدرتی که در فرم دولت-ملت به حداکثر رسیده است، این توانش را به نسبت مهمی از جنسیت‌گرایی‌ای می‌گیرد که آن را شدت و توسعه بخشیده است. جنسیت‌گرایی یک نقش‌ویژه‌ی معمولی بیولوژیک نیست؛ بلکه نوعی ایدئولوژی است که حداقل به اندازه‌ی ملی‌گرایی، منجر به تولید قدرت و دولت-ملت می‌گردد. جنسیت زن برای مرد سلطه‌گر، نوعی ابژه یا شیء است که همه نوع آزمندی خویش را بر روی آن متحقق می‌سازد. عبارت «زنان مزارع شمايند؛ پس به دلخواه خویش شخم بزنید» که در کتب مقدس آمده است و عبارت مدرنیته مبنی بر «زن همانند یک ساز است، به دلخواه خویش می‌توانید بنوازید»، همین واقعیت را بیان می‌نماید. همچنین ضرب‌المثل «باید همیشه آستن باشد و کُتک را هم فراموش نکن!»، بازتابی از خصلت فاشیستی سلطه‌گری و حاکمیت می‌باشد.

جنسیت‌گرایی اجتماعی، یک هیولای اجتماعی است که حداقل به اندازه‌ی کاپیتالیسم خطرناک می‌باشد. جای تأسف است که حاکمیت مرد حيله‌گر و بی‌رحم، به‌منظور ممانعت از آشکارشدن حقیقت این پدیده، رفتاری خیره‌چشمانه و بی‌پروا در پی گرفته است. این حوزه‌ی اجتماعی علی‌رغم اینکه به اندازه‌ی کاپیتالیسم نیاز به تحقیق دارد، بیشتر از تمامی حوزه‌ها در تاریکی و ابهام باقی گذارده شده است. تمامی ایدئولوژی‌های قدرت و دولت، اولین سرچشمه‌ی خویش را از برخوردها و رفتارهای جنسیت‌گرایانه می‌گیرند. حوزه‌ی اجتماعی‌ای که بیشتر از تمامی حوزه‌ها بر آن سرپوش نهاده شده و همه‌نوع بردگی، سرکوب و استثمار بر روی آن تحقق یافته است، بردگی زن است. ابژه‌های اجتماعی است که تمامی اشکال قدرت و دولت، بر روی آن آزموده شده و آن را منبع یافته‌اند.

کاپیتالیسم و دولت-ملت که با آگاهی عمیق از این خصوصیات بردگی زن عمل می‌نمایند، اهتمام بزرگی به استفاده از زنان به‌عنوان پیشرفته‌ترین ابزار سرمایه و قدرت نشان می‌دهند. بایستی به‌خوبی دانست که بدون بردگی زن، هیچ یک از اشکال بردگی دارای شانس توسعه و حیات نمی‌باشد. کاپیتالیسم و دولت-ملت بیانگر

نهادینه شده‌ترین مرد حاکم و سلطه‌گر است. آشکارتر بگوییم که کاپیتالیسم و دولت-ملت، انحصارگری مرد زورمدار و استثمارگر می‌باشد. از هم‌پاشاندن این انحصارگری شاید از تجزیه‌ی اتم هم دشوارتر باشد. دموگرافی (جمعیت‌شناسی)، به‌عنوان یک شاخه‌ی فرعی جنسیت‌گرایی اجتماعی همگام با عصر مدرنیته با به‌کار بستن آمار جهت ارتش مسلح، ارتش بیکاران و جامعه‌ی استاندارد ملت، معیارهای ایده‌آل زایمان زنان را تعیین می‌نماید. ایدئولوژی‌ای که مالتوس‌گرایی^۱ نامیده می‌شود، بیانگر همین امر است. جمعیت انسانی که جامعه و محیط‌زیست را مورد تهدید قرار می‌دهد به‌لحاظ ماهوی مسئله‌ای بیولوژیک نیست؛ بلکه نتیجه‌ی به‌کارگیری ایدئولوژی جنسیت‌گرایی از طرف کاپیتالیسم و دولت-ملت می‌باشد. ایدئولوژی و اقدامات جنسیت‌گرایانه‌ی کاپیتالیسم و دولت-ملت و از جمله خانواده‌گرایی مدرن، شاید هم بزرگ‌ترین سرچشمه‌ی مسائل و مشکلات برای جامعه و محیط‌زیست باشند. بنابراین باید جنسیت‌گرایی اجتماعی را در ارتباط با دولت-ملت، به‌عنوان پنجمین سرچشمه‌ی بزرگ معضلات اجتماعی ارزیابی نمود.

۶- دولت-ملت و ملی‌گرایی

اگر دولت-ملت خدایی باشد که بر روی زمین گردش می‌کند، ملی‌گرایی نیز دین (سکولار-لایک) آن خدا بر روی زمین می‌باشد. بدون تحلیل تئولوژیک و به‌طور عام‌تر بدون تحلیل جامعه‌شناختی این دو اصطلاح، تعریف مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بسیار ناقص باقی خواهد ماند. بایستی به‌خوبی دانست که بازتاب تمامی تفکرات دینی هیرارشیک و دارای ریشه‌ی دولتی در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، دولت-ملت و ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) را جایگزین تئو (خدا) و تئولوژی (یزدان‌شناسی) نموده است. تحلیل جایگزینی این دو اصطلاح، چهره‌ی حقیقی مدرنیسم را آشکار خواهد نمود. دولت-ملت و ملی‌گرایی، علی‌رغم تمامی ظواهر (فنون‌های) پوزیتیویشان، دارای خشن‌ترین و میان‌تهی‌ترین خصلت متافیزیکی هستند. این‌ها، دو اصطلاح سحرانگیز و افسون‌آمیز تحقق سود و سرمایه‌ی کاپیتالیستی می‌باشند. دولت-ملت و ملی‌گرایی کلافی از هزاران روابط پدیدارین زورگویانه، استثمار و متناقض است که این اصطلاحات بازتاب‌شان می‌دهند. آن‌همه جذاب‌بودن و داشتن خصلت هژمونیک، به سبب روابط سود، سرمایه و قدرتی است که در بطن خویش پنهان نموده‌اند.

بار دیگر باید تأکید کنم که ملی‌گرایی یگانه استدلال دینی مدرنیته است، اما خدایش که به او خدمت می‌نماید و تحت فرمان اوست، دولت-ملت است. تعبیر ملی‌گرایی به دین‌دین‌ها و تعبیر دولت-ملت به خدای خدایان (از نظر نظام تمدن مرکزی)، تا حد غایی آموزنده خواهد بود. هیچ مفهوم مرتبط با حیات اجتماعی و پدیده‌ای که نمایانگر آن است به اندازه‌ی این دو مفهوم و انبوه مناسباتی که بازتاب می‌دهند، قادر به تأثیرگذاری منفی بر جامعه نیست و در عین حال نیروی سرپوش‌گذاری بر حقیقت و تحریف آن را نداشته است. ملی‌گرایی و دولت-ملت به‌عنوان دو پدیده و مفهوم پوزیتیویستی، نمایانگر بیشینه نیروی منحرف‌سازی و مبهم‌گذاشتن «رژیم حقیقت اجتماعی» هستند. مهم‌ترین وظیفه از نظر انقلاب در علوم اجتماعی، از میان بردن نیرویی است که به تحریف و مبهم‌سازی حقیقت اجتماعی می‌پردازد.

امروزه دولت-ملت و ملی‌گرایی که به اندازه‌ی استثمار سرمایه به ابزارهای امنیتی تجهیز گردانده شده است، علم اجتماعی را اسیر نموده و به دلخواه از آن استفاده می‌نماید. مارکسیسم نیز در همین چارچوب است. هیچ علم، ایدئولوژی و هنری وجود ندارد که دولت-ملت آن را تحت فرمان خویش درنیاورده و به‌کار نبسته باشد. روشنگری راستین، از طریق تحلیل این دو «پدیده و ادراک» پوزیتیویستی مدرنیته و گذار از آن‌ها میسر می‌گردد.

۱. Malthusçuluk : مالتوسیانیسم (Malthusianism); نهضت طرفداری از محدودسازی جمعیت؛ این نظریه توسط توماس مالتوس اقتصاددان و کشیش انگلیسی اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم پیش کشیده شد. از منظر وی میزان رشد جمعیت بسیار سریع‌تر از رشد محصولات، کالاها و تولیدات انبوه است. بنابراین روزی از زیاد جمعیت موجب نابسامانی زندگی اجتماعی خواهد گشت. طرفداران نظریه‌ی مالتوس روابط تولید و استثمار را نادیده می‌گیرند. در نتیجه‌ی همین امر نگرش، خلق‌های ستمدیده‌ی کشتار شدند و برخی خلق‌ها طی برنامه‌هایی به‌شکل اجباری دچار کاهش جمعیت گردانده شدند.

بنابراین این نکته دارای اهمیت فراوانی است که دولت- ملت و ملت‌گرایی آن (ملی‌گرایی) که سرچشمه‌ی مشکلات اجتماعی‌اند، به‌عنوان ششمین کلاف بزرگ مسائل اجتماعی مورد ارزیابی قرار گیرند. هرچقدر هم که خودشان را به‌عنوان نیروی حل تمامی مسائل اجتماعی و مرکز جاذبه عرضه کنند، قضاوت تاریخی در زمینه‌ی حقیقت اجتماعی همین است.

۷- دولت- ملت، قدرت و فاشیسم

دولت- ملت یک شکل معمولی قدرت نیست. معنایی فراتر از پیشرفته‌ترین شکل قدرت دولتی دارد. یک فرمیابی دولتی است که فاشیسم در مسیر آن ایجاد شده است. هژمونی‌ای که انحصارگری کاپیتالیستی بر روی اقتصاد برقرار می‌نماید تنها وقتی امکان‌پذیر است که قدرت دولتی، خود را در سطح جامعه اشاعه دهد و سازماندهی کند. دولت- ملت با این معنا تعریف می‌شود. فاشیسم نیز مرحله‌ای است که این شکل از دولت، به‌هنگام ورود به جنگ با اقلیت اجتماعی سرکوب‌گشته و استعمارشده‌ی داخلی و نیروهای در حال رقابت خارجی بدان می‌رسد. تفاوت بین آن‌ها به تفاوت مرحله‌ی میان جنگ و صلح شباهت دارد. در هر دو نیز تشکلهای سیاسی متفاوت از میان برداشته می‌شوند. قدرت، همانند جامعه هموزن یا یکدست گردانیده می‌شود. جامعه‌ی هموزن‌شده، به‌منزله‌ی قدرت هموزن‌شده مستحکم گردانیده می‌شود. دولت فاشیستی نیز بیانگر حداکثر وحدت جامعه‌ی هموزن و دولت می‌باشد. شعار اساسی آن، تک زبان، تک وطن، تک فرهنگ، تک پرچم و تک ملت است. آشکار است که این ساختاربندی نیز برای واقعیتی نظیر طبیعت اجتماعی که دارای پیچیدگی و تنوع بسیاری است، یک راه‌حل نبوده بلکه به نسبت عظیمی مسئله‌ساز می‌گردد. مرحله‌ای است که سرطانی‌شدن اجتماعی نامیده می‌شود. یا تمامی جامعه را خواهد بلعید یا همانند یک غده‌ی اجتماعی بریده شده و دور انداخته خواهد شد.

حیات همه‌نوع فرهنگ، اتنسیسته، زبان، تشکل سیاسی، اندیشه و اعتقاد متفاوت انباشته‌شده در طول تاریخ اجتماعی، با تهدید روبه‌رو می‌شود. هنگامی که با مقاومت و تفاوت‌هایشان واقعیت خویش را مطرح می‌نمایند، سیمای فاشیستی دولت- ملت هویدا می‌گردد. هر دولت، جنبش یا حزبی که بدین شیوه به مخالفت با تنوع و تفاوت‌مندی اجتماعی برخیزد، حتی اگر خویش را به‌صورت سوسیالیست بازتاب دهد نیز ناگزیر فاشیستی خواهد گشت. دولت- ملت یا از طرف چنین جنبش‌ها و احزابی ساخته می‌شود یا خودش این نوع احزاب و جنبش‌ها را برمی‌سازد. لیبرالیسم بورژوازی هرچقدر هم که از طریق شعارهای ضدفاشیستی و ضدکمونیستی به صیانت از نگرش دولت لیبرال (کمینه‌دولت یا دولت مینیمم) برخیزد، اما یک فریب‌کاری کامل را پیشه می‌نماید. هم مادر و هم پدر دولت- ملت، خود لیبرالیسم می‌باشد. دولت- ملت هم در شکل‌گیری خویش و هم در مرحله‌ی بلوغ خود، شکل دولت ایده‌آل لیبرالیسم می‌باشد. بنابراین واقعیت کاپیتالیسمی که زاینده‌ی فاشیسم است با واقعیتی که زاینده‌ی سوسیالیسم دولتی (سوسیالیسم رئال) است، در مقوله‌ی دولت- ملت یکی می‌گردند. خونریزی‌ها، به‌آوردن قتل‌عام و نسل‌کشی‌ای بسیار بیشتر از کل تاریخ تمدن که جنگ‌ها در پانصد سال اخیر و به‌ویژه صد سال نزدیک به روزگار ما در سطح گلوبال منجر بدان‌ها شد، آشکارا و به‌صورت جالبی نشان می‌دهد که دولت- ملت و فاشیسم نه‌تنها برای جامعه راه‌حل نیست بلکه هفتمین منشأ معضلات را در حجمی بزرگ و با بی‌رحمی و ستم عظیمی تشکیل می‌دهد.

۸ - دولت- ملت و جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی (دموکراتیک)

دولت- ملت اهتمام به خرج می‌دهد تا خود را به‌عنوان دولت حقوقی بازتاب دهد. حتی خویش را به حالتی ارائه می‌دهد که گویی حقوق برای اولین بار در آن به‌طور کامل وضع و اجرا شده است. در پس این واقعیت، نفی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی نهفته است. حقوق یک مقوله‌ی اجتماعی است که عموماً طبقات دولتی و به‌ویژه بورژوازی سعی دارند آن را به‌جای اخلاق و سیاست حاکم گردانند. واقعیت عمیقی که در پس ادعای

حقوق‌گرایی افراطی تمدن اروپا نهفته است، همین انکار و نفی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی است. گفته می‌شود (در سطح نظری) که دولت- ملت چارچوب ایده‌آل حقوق است. تشکیل چارچوب ایده‌آل جهت حقوق بورژوازی از طرف دولت- ملتی که بر مبنای نفی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی و بنابراین جامعه‌ی دموکراتیک برقرار شده، موردی قابل درک است. اما برخلاف آنچه ادعا می‌شود نه دولت- ملت و نه حقوق، چارچوب جامعه‌ی دموکراتیک را تشکیل نمی‌دهند. عکس این مورد مصداق دارد. هر اندازه دولت- ملت و حقوق به‌طور مختلط تمرکز یافته و به تمامی حوزه‌های زندگی نفوذ یابند، به همان میزان جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی تضعیف می‌شود و جامعه‌ی دموکراتیک به یک جامعه‌ی نمایشی تبدیل می‌گردد. در میان مقرراتی (دنیای قانون اساسی، قوانین و اساسنامه‌ها) که دولت- ملت و حقوق با ظرافت غربال نموده و به‌گونه‌ای مستحکم به‌هم‌بافته‌اند و در تحلیل نهایی عبارتند از «کلیت شرح و توضیحات پالایش‌گشته‌ی مربوط به منافع انحصارگری کاپیتالیستی»، عرصه‌ای جهت اخلاق و سیاست باقی گذاشته نمی‌شود. دموکراسی در میان کلیت این مقررات به یک بازی تبدیل می‌شود. کاراکتر خلاق و سازنده‌ی آن باقی نمی‌ماند.

سیاست به‌عنوان حوزه‌ی خلاق حل‌کننده‌ی مسائل اجتماعی کارکرد می‌یابد. قواعد سیاست، خلاق بودن در راستای بهترین، صحیح‌ترین و زیباترین [موارد] جهت جامعه است؛ توانایی مبدل شدن به متعالی‌ترین هنری است که این خلاقیت را نشان دهد. این نیز هنری است که تنها در صورت وجود اخلاق اجتماعی و دموکراسی، می‌توان در آن موفقیت یافت. به همین جهت در حوزه‌ای که حقوق بورژوازی آن را به خفقان کشیده است (که چارچوبش دولت- ملت است)، نه برای مقوله‌ی اخلاقی و سیاسی و نه جهت برساخت اجتماعی و اقدامی به شکل دموکراتیک جایی باقی نمی‌ماند. اگر علوم اجتماعی اروپامحور در تحلیل نهایی به‌صورت «گفتمان میتولوژیک باژگون‌سازی واقعیت مذکور» مورد قضاوت قرار گیرند، بیشتر به واقعیت خدمت خواهد شد و حقایق اجتماعی بیشتر شناسانده خواهند گشت.

بنابراین دولت- ملت و حقوق که به‌عنوان اساسی‌ترین ابزار حل مسائل اجتماعی تعمیق‌یافته در طی تاریخ تمدن (در بنیان مسائل اجتماعی، دنیایی از سرکوب و استثمار هست) تحمیل گردیده است، به تناسب نفی اخلاق، سیاست و جامعه‌ی دموکراتیک، هشتمین کلاف بزرگ مسائل را تشکیل می‌دهد؛ این حقیقتی است که انکار آن دشوار می‌باشد.

۹- دولت- ملت، جامعه‌ی مدنی و محیط‌زیست

مرحله‌ی بحرانی کاپیتالیسم که از دهه‌ی ۱۹۷۰ بدین سو ژرفا یافته، مرحله‌ای است که در عین حال بحران ساختاری دولت- ملت نیز به‌عنوان بخشی از آن تعمیق می‌یابد. این مقطعی است که خدای دولت- ملت به حالت عریان دیده شده و نخ‌های روپوش ایدئولوژیک آن یک به یک از هم باز می‌شوند. ظاهرشدن جوامع مدنی جهت جلوگیری از فروپاشی‌های عظیم، ناگزیر گشت. جامعه‌ی مدنی را می‌توان به‌عنوان جامعه‌ای تعریف نمود که خارج از جامعه‌ی خانواده و دولت باقی مانده است. در دورانی که دولت- ملت خصوصیت محاصره‌کنندگی خویش را از دست داده و در عوض جامعه نیز نتوانسته کاملاً آزاد و دموکراتیک شود، جوامع مدنی به‌منزله‌ی سازمان‌های گذار معنا می‌یابند. جامعه‌ی مدنی از هر دو طرف در تنگنا قرار می‌گیرد. ناچار می‌گردد یا در صفوف دولت- ملت جای بگیرد یا در صفوف جامعه‌ی آزاد دموکراتیک. در غیر این صورت فاقد کارکرد می‌شود. ظرفیت بسیار محدودی در زمینه‌ی حل مسائل دارد. ایده‌آل‌ترین‌شان در چارچوب فمینیستی و اکولوژیک عمل می‌نمایند. گروه‌های آنارشیست و چپ قدیمی، همچنین سندیکاها و تشکل‌های سیاسی‌ای که ضمیمه‌ی دولت- ملت نیستند، در این دسته‌بندی قرار می‌گیرند.

دولت- ملت که به سبب تضعیف‌شدن، به‌طور اجباری به جامعه‌ی مدنی جای داده است، مستمراً بر جامعه‌ی مدنی فشار وارد آورده و نیروی چاره‌جویی آن را به حداقل می‌رساند. دولت- ملت به‌عنوان پیشرفته‌ترین شکل

حاکمیتی که به اندازه‌ی برقرارشدن در متن جامعه بر روی محیط‌زیست جامعه نیز برقرار شده، آشکار است که به تناسب ممانعت از جامعه‌ی مدنی و دموکراتیک، نهمین سرچشمه‌ی بزرگ مسئله می‌گردد.

۱۰- دولت- ملت، علم، هنر و حقیقت

پوزیتیویسم اهتمام بزرگی به خرج می‌دهد تا دولت- ملت را به‌عنوان حالت محسوس‌گشته‌ی علم و هنر نشان دهد. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی با این چهره‌ی خود، بزرگ‌ترین دروغ را وارد چرخه می‌سازد. به اصرار ادعا می‌نماید که به‌غایت پدیدارین، ایزکتیو و علمی است. دولت- ملت تمامی توانش را به این تبلیغات اختصاص می‌دهد. یک جهان آکادمیک بسیار بزرگ ساخته می‌شود. اسطوره و تبلیغاتی که هیچ خدا و دینی (شاه و مشروعیت وی) در طول تاریخ قادر به ایجاد آن نشده است، در این دوران مدرنیته تشکیل شده و روانه‌ی بازار می‌شود. به سبب تخریب تمامی روزنه‌های اخلاقی و سیاسی جامعه و فروپاشی کانون‌های معنایی، تقریباً هیچ دل و مغزی باقی نمانده که فریب این اسطوره‌ها و تبلیغات معاصر را نخورده باشد.

علوم و هنرهایی که پوزیتیویسم چارچوب‌شان را تشکیل می‌دهد، با گرفتن سهم خویش از بحران دوران بعد از دهه‌ی ۱۹۷۰، با مسئله‌ی فروافتادن نقاب‌ها از چهره‌شان مواجه گشتند؛ نقاب‌هایی که گویا نمایانگر حقیقت بودند! این رویدادی است که ارتباط تنگاتنگی با درهم‌شکستن دکماتیسم دولت- ملت دارد. چیزی که روی می‌دهد، دومین روشنگری در نقاط تاریک و مبهم اولین روشنگری می‌باشد. دولت- ملت با تکه‌پاره نمودن طبیعت اجتماعی از طریق پروژه‌های مهندسی‌اش، نه تنها واقعیت پدیدارین بلکه حیث ادراکی آن را نیز دچار تخریب می‌گرداند. هنگامی که پدیده نابود می‌شود، به‌صورت ناگزیر ادراک آن نیز ضربه می‌خورد.

یکی از حقایق آشکارشده‌ی علوم اجتماعی، تاریخیت جامعه است. دولت- ملت به‌جای تاریخ اجتماعی، یک برساخت اسطوره‌ای الیت قدرت‌مدار بورژوا را به‌عنوان تاریخ ارائه می‌دهد. حتی متوجه نیست که بسیار بیشتر از تاریخ میتولوژیک و دینی‌ای که فراوان انتقادش می‌نماید، از چارچوب حقیقت خارج شده است. علوم اجتماعی اروپا هرچه به‌صورت ایدئولوژی رسمی درمی‌آید، حالت واپس‌گراترین گفتمان میتولوژیک را نیز به خود گرفته است. علی‌رغم تمامی ایده‌های علمی‌اش، متافیزیک است؛ یک متافیزیک مطلوب هم نیست! وضعیت هنر نیز تفاوتی با وضعیت علم ندارد. هرکدام به یک حوزه‌ی سرمایه‌ی ضمیمه‌شده به کاپیتالیسم تبدیل گشته‌اند. علم و هنر کالایی شده، ارزش حقیقت خویش را از دست می‌دهند. نابودی فلسفه به‌منزله‌ی علم حقیقت (حقیقت‌شناسی) و از دست دادن اهمیتش، به اندازه‌ی نسل‌کشی‌های مادّی و فیزیکی‌ای که جامعه به‌خود می‌بیند، منجر به فاجعه و فلاکت می‌شود. جامعه‌ی بدون فلسفه، جامعه‌ای است که پیوندش را با حقیقت از دست داده است. این امر نیز به معنای آن است که جامعه صرفاً به حالت توده‌ای از اشیاء یا ابژه‌ها درآید. جامعه‌ی ابژه نیز به معنای توده و موادی است که تمامی قابلیت‌های تدافعی‌اش را از دست داده و جهت همه نوع استثمار به حالت مساعد درآمده است. بزرگ‌ترین فاجعه این است که جامعه، [مکانیسم] دفاع ذاتی‌اش را از دست بدهد. دولت- ملت با سلب مکانیسم دفاع ذاتی از جامعه، دهمین فاکتور بزرگ مسائل اجتماعی را تشکیل می‌دهد.

هنگامی که آمستردام در هلند و لندن در بریتانیا دولت- ملت را به‌عنوان یک ابزار استراتژیک ایجاد می‌نمودند، متوجه کاری که انجام می‌دادند بودند. بودند کسانی که می‌دانستند چه هیولای خطرناکی را ساخته‌اند. جهت کم‌کردن تخریب‌اتش، تدابیر - هرچند محدود- هم حقوقی و هم دموکراتیک لازمه جهت محافظت از فرد و جامعه را فراموش نکردند. جهت بدنه و ساختار داخلی خویش این کار را انجام می‌دادند؛ اما همانند خباثت‌ها و شرارت‌هایی که از جعبه‌ی پاندورا^۱ خارج شده باشد، آن را بر سطح جهان (قاره‌ی اروپا نیز در همین

۱. در اسطوره‌های یونانی چنین آمده که پاندورا نخستین زنی است که هفائستوس خدای آتشفشان آفریده است. زئوس، به او جبهه‌ای جادویی می‌دهد که گشودن آن ممنوع است. سپس او را به نزد اپیمتوس که نخستین مرد است می‌فرستد تا با هم زناشویی نمایند. بعد از مدتی اپیمتوس، جعبه‌ی سرآمیز را می‌کشاید و همه‌ی تکی‌ها و بلشتی‌ها همچون بخاری از درون آن متصاعد می‌گردند و در ته جعبه چیزی باقی نمی‌ماند جز آرزو!

چارچوب است) پاشیدند. از این طریق، جامعه‌ی قدیمی و اروپای نوین را تجزیه نمودند و توانستند آن را تحت هژمونی خویش درآورند.

ایدئولوگ‌های احق آلمانی و دانشمندان پوزیتیویست فرانسوی که خود را بسیار خردمند می‌پنداشتند، این پاندورای مرد را تقدیس نموده و همانند یک خدا و دین راستین آن را در پانتئون مدرن قرار دادند. همه‌ی الیت‌های قدرتی که از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی متأثر شده بودند، بت‌های خدای نوین خویش را مطابق این مدل‌های نوین ساختند و جایگزین موارد قدیمی نمودند. الیت‌های خاورمیانه که کهن‌ترین صاحبان مفاهیم «خدا و دین» بودند، بهتر از هر کسی می‌دانستند که بدون پناه‌بردن به این خدا و دین جدید هژمون قادر به زندگی نخواهند بود.

ج) انقلاب صنعتی

سومین پایه‌ی مدرنیته‌ی اروپا، انقلاب صنعتی است. انقلاب صنعتی، دارای جایگاه خودویژه‌ای در تاریخ تمدن بوده و قطعاً به اندازه‌ی انقلاب‌های زراعی و شهری تأثیر برجای گذاشته است. بدون شک صنایع دارای تاریخی به قدمت تاریخ انسانیت می‌باشند. صنعت، تحولات انقلابی بسیاری را گذرانده است. اما تحولات صنعتی‌ای که از اواخر سده‌ی هجدهم به بعد در اروپا و به‌ویژه در انگلستان صورت گرفت، دارای خصلت انقلاب‌های بزرگ می‌باشند. قبلاً تأکید نموده بودیم که عدم یکسان‌انگاری انقلاب صنعتی با کاپیتالیسم و اقتصاد، حائز اهمیت بسیاری است. صنعت یک پدیده‌ی اجتماعی است که هنوز هم آنچنان بایسته و شایسته مورد نقد قرار نگرفته است. زراعت- روستا- شهر، قبل از انقلاب صنعتی هیچگاه به‌خودی‌خود به چنان ابعادی نرسیدند که جامعه را تهدید نمایند. بالعکس، در حوزه‌ی فرهنگ مادی و معنوی ارزش عظیمی را بر توسعه‌ی اجتماعی افزودند. نیروی اصلی ساختن زندگی اجتماعی را تشکیل دادند. پدیده‌هایی که همگام با انقلاب صنعتی در اروپا پیش آمدند، بسیار متفاوت‌اند و هنوز درباره‌ی تأثیرات آن بر روی زندگی اجتماعی، آنالیز علمی صورت نگرفته است. شاید هم یکی از اساسی‌ترین وظایف علوم اجتماعی، ارزیابی ماهرانه‌ی تأثیر صنعت بر روی زندگی اجتماعی باشد.

صنعت باید نه تنها موضوع علم باشد، بلکه باید به همان اندازه به موضوع فلسفه نیز تبدیل شود. فلسفه به‌طور قطع باید موضوع صنعت را در دستور کار خویش قرار دهد. اینکه علوم اقتصادی، صنعت را تنها به‌عنوان یک حوزه‌ی اقتصادی موضوع بحث قرار می‌دهند، کاستی بسیار بزرگ‌تری است. ارزیابی صنعت به‌عنوان یک عنصر توسعه و تولید دارای بازدهی فراوان‌تر، به نسل‌کشی و تداوم‌ناپذیری محیط‌زیست منتج شده است. غیرممکن است که بتوان فاشیسم را بدون صنعت ارزیابی نمود. هم تولید تسلیحات هسته‌ای و جاندارانی که ژن‌های آن‌ها تغییر داده شده‌اند و هم صنایعی که احتمال تخریب جامعه در آن‌ها قوی است، در وضعیتی هستند که از هم‌اکنون به حالت سرچشمه‌ی بزرگ‌ترین خطر درآمده‌اند. بدون شک از صنعتی‌شدنی سخن می‌گوییم که تحت کنترل کاپیتالیسم و اکونومیسم درآمده است. به اندازه‌ی کافی آشکار شده است که کنترل‌یافتن این دو گرایش بر روی صنعت، هم در معنای واقعی و هم استعاری موجب سرطان انسانی و اجتماعی می‌شود.

بیکاری، فروپاشی جامعه‌ی زراعی- روستایی و خروج محیط‌زیست از حالت اکولوژیک، از برهان‌های مهم دیگری هستند که نشان می‌دهند صنعتی‌شدنی با هدف سودآوری، در هر حوزه‌ای به مرز تداوم‌ناپذیری رسیده است. بدون شک نشستن نظام- جهان کاپیتالیستی بر اریکه‌ی سلطه و حاکمیت، پیوند تنگاتنگی با صنعت دارد. می‌دانیم که ترقی هژمونیک انگلستان، به لطف کاپیتالیسم صنعتی تحقق یافت. پابرجاماندن سایر اشکال تولید و به تبع آن سایر اشکال جامعه، در برابر نیروی تولید برتر کاپیتالیسم صنعتی دشوار است. اما چیزی

که حتی در این مرحله نیز مورد بحث است، نه تولیدی با هدف برآوردن نیازهای اساسی انسان بلکه تولیدی با هدف برتری هژمونیک می‌باشد.

پرسش اساسی این است: آیا صنعت باید جهت برآورده‌سازی نیازهای اساسی انسان باشد یا برتری هژمونیک؟ همزمان با انقلاب صنعتی، باید مطلقاً به نام جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی اجازه داده نمی‌شد صنعتی‌شدنی خارج از [حوزه‌ی تأمین] نیازهای اساسی توسعه یابد. هنگامی که انقلاب صنعتی به عنوان سومین بُرهه‌ی (Moment) بزرگ تحول تاریخ انسانیت مطرح شد، به طور قطع باید به غیر از [تأمین] نیازهای اساسی مانع از کاربست آن می‌شدند. وظیفه‌ی اساسی اخلاق، حقوق، دین، فلسفه، علم و سیاست باید همین می‌بود. انسانیت با این رویکرد بیگانه نیست. به هنگام انقلاب زراعی، جهان مفاهیم تعالی داده‌شده، قضاوت‌های اخلاقی، علم رو به توسعه و پایه‌گذاری ادیان آسمانی این حقیقت را بیان می‌نماید. میتولوژی سومر و مصر، علم و فرزندی آن‌ها، هنرشان و پایه‌گذاری ادیان بزرگ در دوران انقلاب شهری، یک اثبات قوی دیگر این حقیقت می‌باشد. هنگامی که انقلاب صنعتی ژرفا یافت، انقلاب فرانسه و رویدادهای مشابه پس از آن چنان وضعیتی یافتند که نمی‌توان آن‌ها را با نمونه‌های تاریخی قیاس کرد. مقاومت کلیسا، انقلاب‌های فلسفی- علمی و مکاتب هنری نه تنها ترقی کاپیتالیسم و دولت- ملت متکی بر صنعت را متوقف نمودند، بلکه جهت آنکه تحت فرمان آن درآیند به ورطه‌ی رقابتی شوربختانه درافتادند. بدون شک فروپاشی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی در این امر نقش اساسی بازی نمود.

ناچاریم به‌خوبی بدانیم که اروپا هنگام انتقال نظام تمدن مرکزی از خاورمیانه، اهمیتی به اولویت داشتن عنصر اخلاقی نداده بود. برعکس در پی یک انتقال عاری از اخلاق بود. سبب اینکه اثر «چنین گفت زرتشت» توسط فریدریش نیچه با کینه‌ای عظیم به رشته‌ی تحریر درآمد این بود که این خیانت عمیق را بسیار نیک تشخیص داده بود. نیچه در این زمینه چنان خشمگین است که گویی فریاد می‌زند: «هر آنچه را که تحت نام مدرنیته بلعیده‌اید، استفراغ کنید!» البته که در این عبارت از استفراغ مواردی سخن می‌گفت که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در دل و مغز انسان انباشته بود. نمی‌توان سهم این گرایش را در مجنون‌شدن وی کوچک شمرد. اما همان‌گونه که با یک گُل بهار نمی‌شود، با یک فیلسوف هم ممانعت از اشغال مغزها و دل‌ها توسط کراهِت‌های مدرنیته امکان نداشت. آدورنو هنگامی که می‌گفت «حیات اشتباه‌آمیز را نمی‌توان صحیح زیست»، می‌خواست همان واقعیت را بر زبان بیاورد. به‌ویژه متوجه بود که تداوم عادی زندگی مدرن پس از نسل‌کشی یهودیان، در تضاد با تمامی قداست‌های اخلاقی انسان می‌باشد. شعار «یا سوسیالیسم یا بربریت» که در مقابل جنون‌های کاپیتالیسم و دولت- ملت سر داده می‌شد، به معنای متوجه‌بودن و ملتفت‌بودن در قبال واقعیت مذکور بود. این نوع متوجه‌شدن و ادراکات اهمیت دارند اما بسیار ناکافی می‌باشند!

رویکرد تنگ‌نظرانه‌ی اکونومیستی به انقلاب صنعتی تنها ناکافی نیست، بلکه منجر به رویدادهای بسیار تحریف‌کننده نیز می‌شود. رشته‌ای که اقتصاد سیاسی نامیده می‌شود، مثالی تپیک از تحریف‌نمودن حقیقت اجتماعی و سرپوش‌نهادن بر آن توسط اکونومیسم است. اگر توجه شود، مشخص می‌گردد که تصادفی نیست پشاهنگی آن را اکونومیست‌های انگلیسی برعهده گرفته و قوی‌ترین دوران‌ش را در زمان انقلاب صنعتی گذرانده است. وظیفه‌ی اساسی اقتصاد سیاسی انگلیس این بود که تحت نام علوم اجتماعی، به هیولای کاپیتالیسم مشروعیت بخشد. حتی کارل مارکس و فریدریش انگلس نیز به آلت دست این تلاش‌ها تبدیل شده و این نشان می‌دهد که تا چه حد مؤثر و موفق بوده است. اقتصاد سیاسی انگلیس، در زمینه‌ی گذار از بینش جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی، نقش اصلی را ایفا نموده است. بر این مبنا، تحت نام علم بزرگ‌ترین خیانت در حق علم صورت گرفته است. مکتب علم پوزیتیویستی فرانسه، دومین شریک بزرگ این خیانت می‌باشد. چیزی که اقتصاد سیاسی انگلیس بر روی حوزه‌ی اقتصادی انجام داده است را مکتب پوزیتیویستی فرانسه بر

روی تمامیت حوزه‌ی اجتماعی تحقق بخشیده است. مکتب پوزیتیویستی، «اخلاق، دین و فلسفه» را نوعی متافیزیک می‌خواند که دوران‌ش به‌سر رسیده است و خود را به‌عنوان دین سکولار عصر (مدرنیته‌ی) نوین معرفی می‌نماید؛ این امر بسیار به‌خوبی واقعیت مذکور را تشریح می‌نماید. هم‌زمانی ظهور [تفکر] پوزیتیویستی با انقلاب صنعتی نیز تصادفی نبوده و موضوع را هرچه روشن‌تر می‌سازد.

انقلاب صنعتی بدون کاستن ذره‌ای از سرعتش ادامه دارد. هیچ انقلابی در تاریخ، این‌همه به طول نیانجامیده است. در هر مرحله نیز بیش از پیش شتاب می‌گیرد و چیزی را بر سر راه خویش مانع نمی‌بیند. بالذاته تا زمانی که دو کلاف بزرگ و نامحدود نیرو که [انقلاب صنعتی] تحت فرمانشان درآمده مختلط باشند، نمی‌توان انتظار پیشامدی از نوع دیگری را نیز داشت. یعنی در دوره‌ای که کاپیتالیسم و دولت-ملت سرطان‌وار رشد کردند، نمی‌توان انتظار داشت اندوستریالیسمی را متوقف نمایند که موجودیت‌شان را مدیون آن هستند. این‌ها دلیل موجودیت اندوستریالیسم می‌باشند. تا زمانی که صنعت از اندوستریالیسم رهایی نیابد، ممکن نیست بتوان جامعه را از دست انحصارگری دولت-ملت و کاپیتالیسم رهایی بخشید. برعکس، تا زمانی که اندوستریالیسم همچنان دلیل موجودیت کاپیتالیسم و دولت-ملت باشد، ناگزیر بر سرعت اکتسابی‌اش خواهد افزود و سه‌پایه‌ی خویش را تا زمان فروپاشی مرگبارش ادامه خواهد داد. موشکافی نزدیک‌تر نقش اندوستریالیسم در معضلات اجتماعی، نسل‌کشی و تخریب محیط‌زیست حائز اهمیت فراوانی است.

۱- صنعت‌گرایی و فروپاشی جامعه‌ی زراعی-روستایی

می‌توان به این شکل یک تعریف عمومی جهت اندوستری (صنعت) انجام داد: مشارکت انسان در فعالیت‌های اجتماعی از طریق ابزارها، به‌جای کنش و عمل مستقیم دست انسان. سرآغاز آن به پیدایش نوع انسان برمی‌گردد. می‌دانیم که اولین صنعت، ابزارآلات سنگی بودند. صنعت در اجتماعات شکارگر و گردآورنده‌ی گیاهان اساساً متکی بر ابزار آلات سنگی بود. همگام با انقلاب زراعی-روستایی، صنعت نیز انقلاب بزرگی به‌خود دید. صنعت بافندگی، آسیاب دستی و سفال از آثار این دوران می‌باشند. پس از این مقاطع، در دوران ۶۰۰۰ الی ۴۰۰۰ ق.م به‌ویژه در هلال حاصلخیز متشکل از قوس کوهستانی توروس-زاگرس که مکان پیدایش نظام تمدن مرکزی است، گامی بزرگ در زمینه‌ی علم و صنعت به پیش برداشته شد. صنعت‌های ساخت ابزارهایی از جمله خیش، چرخ، کنگ و دیگ ایجاد شدند که می‌توانستند به اهرم تاریخ مبدل شوند. یک گام آن‌سوتر از این مرحله، انقلاب شهر بود. در این انقلابی که طی سال‌های ۴۰۰۰ الی ۳۰۰۰ ق.م به‌وجود آمد، نقش ابزارهای صنعتی دارای اهمیت می‌باشد. در همین دوران بود که همراه با زبان خط و ارقام، در علوم و هنرها جهش‌هایی صورت گرفت. این معلومات را بدین جهت یادآوری می‌نمایم: صنعت‌های ایجادشده هنوز تحت فرمان انحصارگری کاپیتالیستی و دولتی درنیامده بودند. تحت نظارت اخلاقی و سیاسی هم جامعه‌ی روستایی و هم جامعه‌ی شهری کارکرد می‌یافتند. موضع اخلاقی و سیاسی، نقش تعیین‌کننده‌ی مطلق داشت.

در نظام تمدن مرکزی که از ۳۰۰۰ ق.م بدین‌سو به تدریج در مزوپوتامیا توسعه می‌یافت، این نظارت به تدریج رو به تضعیف‌شدن نهاد. مدیریت دولتی متشکل از سه‌گانه‌ی کاهن-مدیر-مرد نظامی، از این تاریخ به بعد به‌جای مدیریت هیرارشیک قدیمی نوسازی گشت. صنعت هرچه در شهرها بیشتر توسعه یافت، زیر نظارت این مدیریت دولتی نوساز قرار گرفت. اهمیت‌یابی فزاینده‌ی صنعت هم در زمینه‌ی اقتصاد و هم در زمینه‌ی فعالیت‌های نظامی، همراه با خودش نظارت دولت عموماً بر جامعه و خاصه بر جامعه‌ی روستایی-زراعی و به تبع آن استشارشان را در پی آورد. تاریخ تا مرحله‌ی تمدن اروپا از یک لحاظ تاریخ فشار بر جامعه و استثمار آن توسط انحصارگری دولتی است که از طریق نظارت بر روی صنعت متحقق گشته است. کنترل کاپیتالیسم بر صنعت و بنابراین استثمار آن در این مرحله، چنان اندک بود که می‌توان گفت وجود نداشت. کاپیتالیسم بیشتر در پی انباشت از طریق تجارت و رباخواری بود. علی‌رغم نظارت دولتی بر روی آن، صنعت فاقد چنان نیرویی

بود که بتواند نظارت جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی را درهم بشکنند. اساساً در خدمت [تأمین] نیازهای اساسی بود. حتی صنعت نظامی نیز بسیار کم می‌توانست از این چارچوب گذار نماید. بنابراین به‌راحتی می‌توانیم بگوییم که صنعت برای جامعه، نه یک منشأ معضل بلکه به معنای ابزار چاره‌جویی بود.

مرحله‌ی تمدنی اروپا با فروپاشاندن این توازن جامعه-صنعت که هم بسیار حساس و حیاتی و هم استراتژیک بود، هژمونی خویش را قطعیت بخشید. لحظه‌ای که باید در راهش قیامت به‌پا کرد و به‌نام اخلاق، دین، علم، فلسفه و هنر به‌پا خاست، لحظه‌ای است که این توازن از میان برداشته شد. کاپیتالیسم که از سده‌ی شانزدهم به بعد به لطف سرمایه‌ی مالی، تجارت و صنایع کارگاهی کنترل را به دست گرفت و مبدل شدن به «نظام-جهان» را آغاز نمود، برای اولین بار به این موقعیت دست می‌یافت. کاپیتالیست‌ها به‌عنوان صاحبان انباشتی که از هزاران سال بدین‌سو به‌گونه‌ای نااخلاقی و از طریق اختکار (نزول‌خواری)، در دهل‌بازهای پنهان جامعه گرد آورده شده بود، در این سده فرصتی را به‌چنگ آوردند. مورخان، فاکتور خارجی اشغال و استیلاها (به‌ویژه اسلام عثمانی) و فاکتور داخلی نزاع میان فتودال‌ها، انشعاب کلیسا در درون خود و جنگ‌های مذهبی را به‌عنوان فاکتورهای اساسی تشکیل این فرصت برمی‌شمارند. این تا حدودی صحیح است. کاپیتالیسم خودبه‌خود تشکیل نشده؛ بلکه در لحظه‌ای که نیروهای نظارت اجتماعی در ضعیف‌ترین موقعیت به‌سر می‌بردند به‌وجود آمد. به سبب اینکه این مرحله را به‌صورت خطوط کلی در بخش‌های مربوطه‌ی دفاعیاتم ارائه نمودم، به اشاره‌ای در زمینه‌ی آن کفایت می‌نمایم.

تجارت، سرمایه‌ی مالی (پول) و صنایع کارگاهی کاپیتالیسم، توازن را به ضرر جامعه‌ی زراعی-روستایی برهم زده بود اما تفاوت هنوز بارز نگشته بود. بنابراین جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی موجودیتش را حفظ می‌نمود. دین، علم، فلسفه و هنرها نیز به‌تمامی تحت نظارت کاپیتالیسم درنایمده و عمدتاً به مقاومت در برابر آن می‌پرداختند.

ناباید انقلاب صنعتی را اثر کاپیتالیسم تلقی نمود. همچنین مبدل شدن آن به نظام-جهان، بسیار پیش از انقلاب صنعتی در حوزه‌ی تجارت و سرمایه‌ی مالی تحقق یافته بود. این تاریخ‌ها عمدتاً باهم اشتباه گرفته می‌شوند. ضمناً باید این نکته را یادآوری نمایم که پول و تجارت به تنهایی به معنای کاپیتال نیستند. پول به‌عنوان ابزار ساده‌ی دادوستد، و تجارتي که از طریق قیمت‌های غیرانحصارگرایانه انجام می‌گیرد، در چارچوب اقتصاد قرار دارند و یک نقش‌ویژه‌ی حیاتی را در جامعه ایفا می‌کنند. معاوضه‌ی ساده‌ی کالا و بازارهایی که قیمت‌های انحصارگرایانه در آن تشکیل نمی‌شوند، جهت اقتصاد ضرورت دارند و از خصوصیت ایجاد حیات اجتماعی برخوردارند. هنگامی که پول در دستان کاپیتالیست‌ها به ابزار بهره تبدیل گردیده و قیمت‌های انحصارگرایانه از طریق تجارت در بازارها تشکیل شده‌اند (خرید ارزان و فروش گران)، نظام آغاز به کاپیتالیستی شدن نموده است. به پیروزی رسیدن این نظام همزمان با سده‌ی شانزدهم، طبق دلایلی که گفته شدند، هنگامه‌ای محشرآسا پدید آورد.

سده‌های هفدهم و هجدهم عصر هژمونی کاپیتالیسم تجاری در تاریخ انسانیت عنوان می‌شوند. انقلاب صنعتی در سده‌ی نوزدهم به‌لحاظ ماهوی، پیروزی مرکانتیلیسم (تجارت‌گرایی) می‌باشد. ایجاد شمار بسیاری از ابداعات که دارای قابلیت فعالیت اتوماتیک یا خودکار به‌جای دست انسان بودند (در رأس آن کشتی و قطارهایی که با نیروی بخار حرکت می‌کردند و اتوموبیل‌هایی که با بنزین کار می‌کردند) و توسعه‌ی سریع آن‌ها، ماهیت این انقلاب را تشکیل می‌دهد. این امر ارتباطی به کاپیتالیسم ندارد. اساساً اندوخته‌ی هزاران ساله‌ی پراکتیک انسان، موجب وقوع این انقلاب تکنولوژیک گشت. تفاوت انقلاب تکنولوژیک در این مرحله‌ی نوین، عبارت است از راه‌گشودن بر انفجاری بی‌نظیر در تاریخ از طریق تولید، حمل و نقل و بنابراین گردش پول و تجارت. کاپیتالیسم تجاری و مالی با سرمایه‌گذاری سریع در صنعت، سریعاً بیشینه سود را به‌چنگ آورد. بیشینه سود، قانون کاپیتالیسم است

و به معنای شکل‌گیری حداکثری سرمایه می‌باشد. این نیز صنعت را ناچار از افراطی شدن می‌نماید. نتیجه، بحران‌های تولیدی است. چاره‌ای که جهت گذار از این بحران‌ها دیده‌اند، بازهم صنعتی شدن افراطی است. جنون صنعت، به اقتضای این قانون، تا روزگار ما ادامه یافت و پیش آمد.

به حالت اندوستریالیسم درآمدن صنعت، مرتبط است با فرارگرفتن تحت نظارت کاپیتالیسم. اولین فشار بزرگ صنعت‌گرایی بر روی جامعه، به واسطه‌ی متمرکز نمودن آن بر روی محصولاتی که بیشینه سود را به بار می‌آورند صورت گرفت و نه تولید مبتنی بر برآورده‌سازی نیازهای اساسی. مسائل چندجانبه‌ای که بر جامعه مسلط گشته و نظیرشان در تاریخ یافت نمی‌شود، از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرند. در رأس این‌ها برهم خوردن سریع توازن میان جامعه‌ی غیرشهری- روستایی و جامعه‌ی شهری طی قرن نوزدهم می‌آید. رشد صورت‌گرفته در شهرنشینی، به سرعت پیوندش را با معیارهای اجتماعی از دست می‌دهد. مرحله‌ای آغاز می‌شود که اُبرشهر^۱ نامیده می‌شود و ماهیتا نفی شهر می‌باشد. مکانی که از حیث جمعیتی، نه تنها میلیون‌ها، بلکه بیشتر از صدها هزار نفر را در خود جای می‌دهد، مکانی است که پیوندش را با واقعیت اجتماعی از دست داده است. این مرحله‌ای که می‌توان «شهرنشینی بدون شهر»^۲ یا نفی شهر عنوانش کنیم، بزرگ‌ترین بستر اجتماعی معضلات می‌باشد. شهر نه تنها به‌عنوان بیشینه‌مکان استثمار طبقاتی بلکه به‌عنوان بیشینه‌مکان استثمار محیط‌زیست نیز، هم از نظر واقعی و هم استعاری بیانگر سرطانی شدن اجتماعی می‌باشد.

تأثیرات مخرب غول‌پیکر شدن دویست ساله‌ی اخیر شهر، قابل شمارش نیست. اما قراردادن فروپاشی جامعه‌ی زراعی- روستایی ده‌هزار ساله در ردیف اول این تخریبات، تشخیصی صحیح است. مرحله‌ای که در ابتدای سده‌ی نوزدهم آغاز شد، در اوایل سال‌های ۲۰۰۰ تقریباً کامل شد. تخریب تنها در معنای فیزیکی نیست؛ بلکه به معنای تخریب فرهنگ مادّی و معنوی ده‌هزار ساله‌ای است که بنای انسانیت را بر ساخت. نتیجه‌ی این تخریب، به تازگی هویدا می‌شود. این چنان ضربه‌ای است که از هم‌اکنون در مورد امکان یا عدم امکان تداوم موجودیت جامعه‌ی انسانی آغاز به بحث شده است. اگر تنها گازهای گلخانه‌ای^۳ با این سرعت افزایش یابند، معلوم نیست که جامعه و محیط‌زیستش چقدر می‌تواند سرپا باقی بماند. علم از هم‌اکنون جهت صد سال بعد، سناریوهای قیامت را می‌نویسد. تهدید اصلی، مربوط به خود جامعه و ساختاربندی درونی آن است. ساختار طبقاتی، خرد دولت- ملت، اقتصاد نااقتصاد، فقدان فلسفه، نابودی اخلاق و سیاست، همچنین بحران ساختاری کاپیتالیسم گلوبال بیانگر چیزی هستند که فراتر از فروپاشی نظام می‌باشد. همراه با آن حالت کاوتیک نظام تمدن هژمونیک پنج‌هزار ساله در جریان است.

۲- صنعت‌گرایی و نفی شهر

بر خصلت غیرعادی جامعه‌ی شهری که به هنگام فروپاشی جامعه‌ی زراعی- روستایی، در شهر ساخته شده است تأکید نموده بودیم. وقتی نگاهی به تاریخ شهر انداخته شود، دیده خواهد شد که تا اوایل سده‌ی نوزدهم شهر به وضعیتی نرسیده که توازن جامعه را در موضوعات اساسی به نسبتی جدی برهم زند. همچنین می‌توان دید که به‌رغم تغییر مکرر توازن [جامعه‌ی شهری] با جامعه‌ی روستایی، با یک تقسیم کار مفید و قابل پذیرش، تداوم جامعه را امکان‌پذیر نموده‌اند. مشکل، با به میان آمدن قانون بیشینه سود آغاز می‌گردد. نمی‌توانم از بر زبان آوردن پی‌درپی کاستی و خطای بزرگ کارل مارکس خودداری کنم. بسیار متأسف می‌شوم که علی‌رغم آنکه متوجه خطر بود، از شانس بد قادر به تشخیص کامل آن نگشت. ناچارم قضاوتم

۱. Mega kent : مگا شهر

۲. Kentsiz kentleşme : شهرنشینی بدون شهر؛ شهری شدنی ناشهری یا فاقد شهر، / موری بوکچین کتابی با همین نام دارد.

۳. Sera gazları : گازهای گلخانه‌ای شامل دی‌اکسید کربن، متان، اکسید نیتروژن، بخار آب و ازن می‌باشند. دلیل اینکه این گازها، گازهای گلخانه‌ای نامیده می‌شوند این است که فضای نظیر گلخانه‌ها را در پیرامون زمین ایجاد می‌کنند. در گلخانه‌ها نور خورشید وارد محیط می‌گردد اما به دلیل چدره شیشه‌ای، بخشی از آن دوباره به درون گلخانه بازمی‌گردد. به این ترتیب فضای داخل گلخانه از محیط خارج گرم‌تر می‌شود. با دخالت انسان در طبیعت، گازهای گلخانه‌ای تولید می‌شوند که موجب افزایش میزان جذب اشعه‌های خورشید و در نتیجه گرم‌تر شدن بیش از حد زمین می‌شوند. سوخت‌های فسیلی نظیر زغال سنگ و نفت میزان دی‌اکسید کربن جو را افزایش می‌دهد. فلوتورکربن‌ها در یخچال‌ها نیز اثرات گلخانه‌ای دارند.

را در مورد فیلسوفان، دین‌داران، صنعت‌کاران و دانشمندان دیگری نیز بیان نمایم. همراه با صنعت‌گرایی، روستاها تنها تخلیه نشدند بلکه تخریب نیز گشتند. کار آزاد (کارگر آزاد) پدید نیامد، بلکه پیشرفته‌ترین نوع بردگی (مزدگیری در سطحی که شکم را سیر نمی‌کند، ارتش بیکاران) به صورت بی‌ارباب و تحت نام داشتن اراده‌ی آزاد برساخته شد. به جای فرعون‌ها و نمرودهایی که در اعصار اولیه شمارشان از چند صد تن گذار نمی‌نمود، نمرودها و فرعون‌هایی تحت نام طبقه‌ی متوسط و بروکراسی ایجاد شدند که شمارشان به میلیون‌ها میلیون می‌رسد. به جای یک خدا و خدا-شاهان نقاب‌دار، به عصر خدایان و شاهان بدون نقاب گذار صورت گرفت که شمارشان به هزاران تن می‌رسد. موضوع مورد بحث، قربان‌نمودن فرهنگ مادی و معنوی بسیار دیرین انسانیت در راه قانون بیشینه سود می‌باشد. شاید پرسیده شود که چه رابطه‌ای میان صنعت‌گرایی و خودانکاری شهر با تخریبات مذکور می‌توان برقرار نمود؟ تحلیل ما از مدرنیته به اندازه‌ی کافی این رابطه را توضیح می‌دهد.

آبر شهر به معنای صدها شهری است که مختلط شده‌اند. انکار در همین واقعیت نهفته است. شرط لازم برای آنکه شهر بتواند بامعنا باشد این است که یگانه باشد. همچنین شهرها باید کپی همدیگر نباشند. در غیر این صورت شخصیت و هویت شهر هیچ معنایی نخواهد داشت. بنابراین چیزی که جامعه‌ی دهات را تخریب می‌کند، جامعه‌ی خویش را نیز تخریب می‌نماید. پُرشماری، هیچ چیزی را بیان نمی‌کند. از همین رو چالش تنها بین بورژوا و کارگر نیست؛ بلکه مابین جامعه‌ی مورد تهاجمی که کارگر نیز بخشی از آن است با نهادهای انحصارگر می‌باشد. صنعت‌گرایی در اتحاد جماهیر شوروی از طریق کاپیتالیسم دولتی به پیروزی رسید؛ اما اینکه خود آن (سوسیالیسم رئال) همانند قصری کاغذی فروپاشید، همان واقعیت را ثابت می‌نماید؛ یعنی اثبات می‌کند که صنعت‌گرایی همان کاپیتالیسم می‌باشد.

از هم‌اکنون معلوم شده است که جهت سیرنمودن شهرهای صنعت‌گرای کنونی، سیاره‌ی ما و جامعه‌ی انسانی دیگر ناکافی است. نه تنها [برای حل] مسائل اجتماعی، بلکه برای رهایی خود جامعه و محیط‌زیست، به حوزه‌های دفاع ذاتی همه‌جانبه در مقابل صنعت‌گرایی همچنین کاپیتالیسم و دولت-ملتی که پشتیبان آن هستند، نیاز وجود دارد.

۳- صنعت‌گرایی و دولت-ملت

علی‌رغم اینکه مکرراً بر زبان آورده‌ام، باز هم باید بگویم که رابطه‌ی بین صنعت‌گرایی و دولت-ملت رابطه‌ای وجودی می‌باشد. سده‌ی نوزدهم، دورانی است که هر دو پدیده به اوج رسیده‌اند. به همان میزانی که صنعت‌گرایی مستلزم دولت-ملت باشد، دولت-ملت نیز مستلزم صنعت‌گرایی است. دولت-ملت تمامی مسائل اجتماعی‌ای را که با ده سرتیتر آن‌ها را نشان دادم، در جامعه‌ی صنعت‌گرا نیز ایجاد می‌نماید. مارکسیسم نه تنها صنعت‌گرایی و دولت-ملت را به گونه‌ای مختلط تحلیل نموده بلکه تحت نام پیشروی‌گرایی^۱، آن را یک پدیده‌ی مثبت شمرده است؛ همین امر از صدوپنجاه سال پیش دلیل فروپاشی سوسیالیسم شوروی را توضیح می‌دهد. به سبب اینکه جهان آکادمی، در شهر و نهالستان صنعت‌گرایی آن پرورش داده شده و حتی پدید آمده است، از درک چنین حقیقتی عاجز است. قادر نیستند جهانی فاقد دولت-ملت که دین اندوستری در آن مصداق نداشته باشد را حتی به تصور نیز درآورند. اکولوژیست‌ها، علی‌رغم خاستگاه طبقاتی‌شان که بدان اشاره کردیم، آغاز به دیدن هرچند محدود حقیقت نموده‌اند. اگر دولت-ملت و صنعت‌گرایی به‌عنوان مجموع حدمات ایدئولوژیک، اقتصادی و نظامی مشترک و مختلط‌گشته ارزیابی گردد، واقع‌گرایانه‌تر می‌باشد. آشکار است که در برابر این واقعیت، سیاست‌های تنگ‌نظرانه‌ی سندیکالیسم و حزب‌گرایی بی‌معنا باقی می‌ماند. مورد لازم، همان گونه که گفته شد، وجود دفاع ذاتی جامعه و محیط‌زیست آن می‌باشد.

۴- صنعت‌گرایی و فاشیسم

دولت- ملت به‌منزله‌ی رژیم جنگ‌افروز، محصول شرایط فاشیسم و صنعت‌گرایی است. شدت‌یافتن جنگ داخلی در تاریخ کاپیتالیسم و در عصر صنعت که بیشینه سود به چنگ آورده می‌شود، امری ناگزیر است. بیشینه سود و سرمایه‌ی حداکثری بدون انجام جنگ علیه جامعه قابل تحقق نیست. دولت- ملت عصر صنعت، به اقتضای این قانون بیشینه سود، ناچار است به‌صورت یک رژیم جنگ داخلی سازمان‌بندی شود. نفوذ نمودن قدرت به تمامی منافذ اجتماعی در دولت- ملت، بیانگر عمومی‌شده‌ترین حالت جنگ داخلی است که تعریف فاشیسم نیز در همین چارچوب می‌باشد. به همان شکل، اینکه ملی‌گرایی افراطی، ایدئولوژی فاشیسم را تشکیل می‌دهد در پیوند با سرشت جنگ است.

گلوبال‌شدن جنگ در عصر صنعت‌گرایی، طی هر دو جنگ جهانی به خوبی ثابت گشت. جنگ داخلی، با جنگ خارجی کامل می‌شود. روی‌دادن شدیدترین جنگ‌های داخلی و خارجی تاریخ در عصر دویست ساله‌ی اخیر صنعت‌گرایی و کارکردیافتن ملی‌گرایی به‌عنوان دین رسمی را می‌توان با رابطه‌ی میان فاشیسم و سرمایه‌ی صنعتی توضیح داد. نسل‌کشی یک نتیجه‌ی فراگیر شدن (دربرگیری تمامی جامعه) جنگ‌های این دوران می‌باشد. مسئله‌ی اساسی اجتماعی در برابر فاشیسم دولت- ملت به‌منزله‌ی شکل جنگی عصر صنعت‌گرایی، ایجاد و توسعه‌ی جبهه‌ی دفاع ذاتی طبقه- خلق- ملت ستم‌دیده می‌باشد.

۵- صنعت‌گرایی، زن و خانواده

در عصر کاپیتالیسم صنعتی، دومین نهاد اجتماعی‌ای که پس از جامعه‌ی زراعی- روستایی فروپاشید، نهاد خانواده و زن می‌باشد. یکی از موضوعات مهمی که جامعه‌شناسی غرب بر آن سرپوش نهاده است نیز وضعیت خانواده و زن می‌باشد. این جامعه‌شناسی از توضیح دلایل و چگونگی دچارگشتن خانواده به فروپاشی دوری می‌جوید. این واقعیت را می‌توان در پیوند با نبود حق تشکیل خانواده برای بردگان در اعصار اولیه، توضیح داد. وقتی فقر و بیکاری در جامعه‌ی تمدنی رو به ازدیاد می‌نهد، شرایط مادی [تداوم] نهاد سنتی‌شده‌ی خانواده به نسبت فراوانی از میان برداشته می‌شود و معنای اجتماعی خانواده از بین می‌رود. وقتی فرد از جامعه جدا می‌شود، در این وضعیت زن ناچار است یا خود را در شرایطی ظالمانه به مرد حاکمی تسلیم نماید که شرایط ناخواسته‌ای را تحمیل می‌نماید که به‌تمامی در مغایرت با سرشت زن است، یا اینکه زندگی در خیابان را پیشه نماید. از بردگی زن گذار صورت نگرفته و برخلاف آنچه برایش تبلیغات صورت می‌گیرد، زن در این عصر به آزادی دست پیدا نکرده است. بردگی زن در کاپیتالیسم، نوعی بردگی بازاری تعمیق‌یافته است که حتی سلولی از وی را باقی نمی‌گذارند که کالایی نشده باشد. یکی از مهم‌ترین عناصر بحران‌هایی که در عصر صنعت‌گرایی روی می‌دهند، علیه خانواده و زنان جریان دارد. نه‌تنها ازدیاد طلاق و افزایش شمار بچه‌های خیابانی بلکه قدرت‌گرایی و استثمارگری مرزناشناس جنسیت‌گرایی اجتماعی، ژرفای این بحران و سقوط را بازتاب می‌دهد. مسئله و راه‌حل خانواده و زن در جامعه، به‌مثابه‌ی اساسی‌ترین عناصر حیات آزاد، نیازمند تلاش‌هایی عظیم در سطح تئوریک و پراکتیک می‌باشد.

۶- صنعت‌گرایی و اکولوژی

در امر آشکارشدن تداوم‌ناپذیری صنعت‌گرایی، اکولوژی نقشی حیاتی ایفا نموده است. اکولوژیست‌ها اشتباهات و کاستی‌های موجود در تحلیل کاپیتالیسم صنعتی که از طرف سوسیالیسم علمی و علوم اجتماعی صورت گرفته را آشکار نموده‌اند. علمی که به بهترین وجه تداوم‌ناپذیری کاپیتالیسم را توضیح می‌دهد از حوزه‌ی اکولوژیک ریشه می‌گیرد؛ مهم‌ترین نتیجه‌ای که باید از این گرفت، نامتجانس بودن و ناسازگاری کاپیتالیسم با حیات است. اگر یک نظام، محیط‌زیست یعنی محیط اغماض‌ناپذیر حیات را از حالت تداوم‌یابی خارج نماید، آشکار است که با هیچ توجیهی نمی‌توان از این نظام دفاع نمود. با سرعت کنونی صنعت‌گرایی، نه‌تنها سیاره‌ی

ما بلکه منظومه‌ی خورشیدی نیز برایش کافی نخواهد بود. نظام در عصر کاپیتالیسم صنعتی نه تنها به معنای واقعی کلمه بربر شده است، بلکه به صورت عزرائیل واقعی حیات درآمدی است. تمامی ارزش‌های اجتماعی صنعتی گشته‌اند. صنعتی شدن سه حوزه‌ی هنر، ورزش و سکس، نشان می‌دهد که جامعه از نظر اخلاقی و وجدانی مستهلک و نابود گشته است. صنعتی شدن، دولت-ملت شدن و کاپیتالیستی شدن در تمامی حوزه‌های جامعه از نظر فرهنگ مادی و معنوی، به دیوار و مانع اکولوژیک برخوردند؛ این نه تنها دعوت به جامعه‌ی آزاد-دموکراتیک بلکه دعوت به خود حیات نیز می‌باشد.

۷- صنعت‌گرایی، علم و رسانه‌ها

سایر علوم به تحلیل صنعت‌گرایی‌ای که توسط اکولوژی نقابش برافزوده است، نزدیک نمی‌شوند. ضمیمه شدن علم به نظام نقشی تعیین‌کننده در این امر دارد. به اقتضای عبارت «سگ پاچه‌ی صاحبش را نمی‌گیرد»، جهان علم و آکادمی نیز از گازگرفتن اربابان‌شان دوری می‌جویند. اگرچه گاه و بیگاه در برابر آنان پارس می‌کنند اما هنگامی که تکه گوشت و استخوانی در برابرشان انداخته می‌شود، بی‌درنگ سکوت کرده و به خدمت خویش ادامه می‌دهند. یکی از نظرات و دیدگاه‌های من این است که: حداقل به اندازه‌ای که کاهنان سومر و مصر از طریق میتولوژی به نظام زورگویی و استثمار مشروعیت می‌بخشیدند، از طریق «علم‌گرایی» نیز به نظام کاپیتالیستی مشروعیت بخشیده می‌شود. در حالی که جهان علم و آکادمی به اصطلاح توجیهات تئوریک مشروعیت‌بخشی را تدارک می‌بیند، تبلیغات آن را نیز اساساً جهان رسانه‌ای انجام می‌دهد. ایجاد رسانه‌هایی معاصر از طرف نظامی که ناسازگاری آن با جامعه و حیات آشکار شده است، موردی قابل درک می‌باشد. با درآمیختن رسانه‌ها، همچنین تمامی جهان‌نمایی و صنعت هنر، ورزش و سکس با تزه‌های تحریف‌شده‌ی علمی، لحظه به لحظه دل و مغز تمامی انسانیت را بمباران می‌نمایند. بدون این بمباران و تنها با دستگاه‌های عریان خشونت، نمی‌توان نظام را تداوم بخشید. هژمونی کاپیتالیستی، نیروی اساسی‌اش را از هژمونی ایدئولوژیکش می‌گیرد. علمی که به قدرت و دولت-ملت ضمیمه گشته و رسانه‌ای که صنعتی شده است، سلاح‌های اساسی این هژمونی می‌باشند. رهایی جامعه قبل از هر چیز مستلزم انجام انقلاب در این دو حوزه می‌باشد.

ج- بحران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و راه‌حل‌های احتمالی

تزی بنیادین دفاعیاتم این است که نظام تمدن اروپا نظام‌های هژمونیک سنتی را بر مبنای کاپیتالیسم دچار تحول نموده و در حکم ادامه‌ی آن‌ها می‌باشد. پانصد سال اخیر نظام تمدن مرکزی پنج‌هزار ساله‌ای که ریشه در مزوپوتامیا دارد، توسط برخی نیروهای پیشاهنگ متکی بر جغرافیای اروپا بر پایه‌ی استراتژی‌ی رهایی و حمله، به یک نظام-جهان جدید تبدیل شده است. خصوصیات بنیادینی که در تمامی نظام‌های تمدنی مصداق دارند، برای مدرنیته‌ی اروپا نیز صدق می‌کنند. اولی رقابت و هژمونی؛ دومی، مرکز - پیرامون؛ سومی، مدت‌زمان‌های بحران مقطعی و ساختاری می‌باشند. همچنین وجود نیروهای هژمونیک و نیروهای دموکراتیک-مساوات‌طلب در بطن هر تمدن، برای مدرنیته‌ی اروپا نیز مصداق دارد. در حالی که تضاد اساسی بین این دو نیرو بوده، در طول تاریخ و تا به امروز، هر نیرویی در درون خود دارای تضادهای فرعی نیز بوده است. عموماً از مبارزه‌ی موجود در بین‌شان، نیروهای هژمونیک پیروز از میدان بیرون آمده‌اند.

کاپیتالیسم برای اولین بار در تمدن (مدرنیته‌ی) اروپا به حالت نظام-جهان درآمد. با برقراری انحصار بر روی تجارت، سرمایه‌ی مالی و صنعت، سازماندهی به شیوه‌ی دولت-ملت و استمراربخشی به صنعت‌گرایی به این نیرو و توان دست یافته است. عمدتاً با مستقرشدن در خاورمیانه و به‌طور فرعی با مستعمره‌نمودن چین، هندوستان، آمریکا و آفریقا و وابسته‌سازی آن‌ها توانسته است به‌صورت تمدن مرکزی درآید. سه‌پایه‌ای که

مدرنیته‌ی اروپا بر آن متکی است، در سطح بسیاری قابلیت حل مسائل اجتماعی - که دلیل موجودیت آن‌هاست - را از دست داده است.

خود کاپیتالیسمی که مدرنیته اساسا بر آن متکی است، دلیل بحران می‌باشد. چون قانون بیشینه سود را مبنا قرار داده و با اغماض از نیازهای اساسی جامعه و محیط‌زیست و اکولوژی آن جریان می‌یابد، هیچگاه نمی‌تواند از بحران رهایی یابد. تولید افراطی و قحطی همیشه مختلط خواهند بود. قدرتی که در مدرنیته تحت نام دولت - ملت مجددا شکل‌دهی می‌شود، با بالا بردن «تکثیر حداکثری خویش علیه جامعه» تا سطح فاشیسم، نظام را به یک رژیم جنگ داخلی و خارجی مستمر تبدیل می‌نماید.

حالت بحران مستمر تنها از طریق حالت جنگ مستمر قابل تداوم است. انقلاب صنعتی که در بطن مدرنیته‌ی اروپا صورت گرفت، تنها با تغذیه‌ی دو پایه‌ی اولی از سه‌پایه، موجب ژرف‌شدن و تشدید بحران می‌گردد. نظامی که همانند «سه سوارکار آخرالزمانی»^۱ در حال فعالیت است، از همان بدو تولدش، راه بر قضاوت «انسان، گرگ انسان است» توسط فیلسوف مشهور «توماس هابز» گشود. در مرحله‌ی فروپاشی نیز از حالت گرگ دیگران درآمده و به حالت گرگ‌هایی درآمدند که چاره‌ای به‌غیر از خوردن توله‌های خود ندارند. استهلاک جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی و محیط‌زیست تنها می‌تواند بدین صورت تفسیر گردد. بحران سرمایه‌ی مالی امروزین، بارزترین حالت بحران ساختاری مدرنیته است که آشکار شده است. ریشه‌داشتن مدرنیته در ایالات متحده‌ی آمریکا و گلوبال‌شدن سریع آن به‌ویژه در اتحادیه‌ی اروپا، اثبات می‌کند که به‌صورت «نظام - جهان» درآمدی است.

چیزی که در این نظام - جهان در حال جریان است، تنها بحران سرمایه‌ی مالی نیست، بلکه بحران ساختاری کاپیتالیسم و حتی بیانگر موردی فراتر از آن است. چیزی که مطرح است، بحران پنج‌هزار ساله‌ی تمدن است. بازتاب آن بر حوزه‌ی سرمایه‌ی مالی یا فاینانس نشان می‌دهد که چگونه از واقعیت اجتماعی گسسته شده و جهانی مجازی را تشکیل می‌دهد که معنایش را از دست داده است. در هیچ دوره‌ی تاریخی یک نظام ینماگر و سارق مجازی‌شده در این ابعاد بزرگ (حدود ششصد تریلیون دلار حدس زده می‌شود) بر ساخته نشده است. این واقعیت تنها در گستره‌ی محیط تاریخی و روزانه‌ی نظام تمدن می‌تواند تشکیل شود. بخش خودویژه در بحران روزگار ما، ساختار سه لایه‌ای آن می‌باشد. تمدن مرکزی پنج‌هزار ساله و تمدن کاپیتالیستی پانصد ساله، در حالت محسوس بحران مقطعی^۲ سرمایه‌ی مالی، به‌صورت مختلط و ساختاری جریان دارند.

آ) ایالات متحده‌ی آمریکا

ایالات متحده‌ی آمریکا به‌عنوان نیروی هژمونیک نظام، می‌تواند این قابلیت را نشان دهد که خود را به‌صورت ترمیم‌یافته، از بحران ساختاری خارج سازد. اما این برون‌رفت هیچگاه ایالات متحده‌ی آمریکا را به نیروی هژمونیکش در سده‌ی بیستم نخواهد رساند. سعی خواهد کرد به نسبتی بیشتر از گذشته، هژمونی‌اش را با نیروهای فراوان تری و از جمله اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن تقسیم نموده و آن‌گونه تداوم یابد. هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا تنها به‌صورت نوعی تداوم امپراطوری بریتانیا و به‌عنوان متفق استراتژیک انگلستان نمانده بلکه در عین حال ناچار است سنت دموکراتیک آن را نیز ادامه دهد. ایالات متحده‌ی آمریکا نیرویش را تنها از عناصر هژمونیک نمی‌گیرد بلکه از نیروی گروه‌های پرشمار و متفاوت دارای سنت دموکراتیک نیز کسب می‌نماید. می‌توان گفت که ایالات متحده‌ی آمریکا به سبب نمایندگی نمودن موفقیت‌آمیز اندوخته‌ی فرهنگی

۱. Mahşerin uç Atlısı : سه سوار روز محشر. طبق اعتقادی در مسیحیت، قبل از قیامت و به نشانه‌ی آن سه پادشاهی بزرگ یکی می‌شوند و به سبب ظلم و فساد که می‌براکند، شرایط محشر فراهم می‌آید. در برخی اسطوره‌ها از چهار سوار قیامت نام برده شده است. در روایات کهن آمده که خدایان برای تنبیه انسان‌ها چهار نیرو را در قالب چهار سوار به زمین گسیل می‌نمایند. نام آنها چهار سوار قیامت (Apocalypse = محشر) است که به جنگ، بلا، قحطی و مرگ مشهورند. آنها اجازه ندارند که با هم به زمین حمله‌ور شوند. وقتی که هر چهار سوار اجازه‌ی ورود به دنیای انسان‌ها را از خدایان دریافت کردند، آنگاه قیامت فرا می‌رسد. اسلاوی ژیزک در کتاب خود به‌نام «Living in the end times» زندگی در آخرالزمان، فروپاشی نظام سرمایه‌داری لیبرال را پیش‌بینی می‌نماید. او چهار سوار روز قیامت را عبارت می‌داند از بحران جهانی محیط‌زیست، نظام اقتصادی نامتوازن، انقلاب بیوزنتیک و شکاف‌های فزاینده‌ی اجتماعی. Konjonktürel ۲

مادی و معنوی «نظام تمدن مرکزی» است که هژمون می‌باشد. بنابراین فرصت‌های بسیاری برای ترمیم یا رستوره‌کردن خویش دارد. احتمال نمی‌رود که با نوع سنگربندی نیرو و موقعیت‌گیری موجودش، شانس آن را داشته باشد که با ساختاری نوین از بحران خارج گردد. در دوران مرمت یا رستوراسیون، به دفاع هژمونیک اهمیت بیشتری خواهد داد. به‌غیر از حملات موضعی و منطقه‌ای، دارای استعداد تداوم حمله‌ای همه‌جانبه و فراگیر نمی‌باشد.

ب) اتحادیه‌ی اروپا

کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به‌عنوان صاحبان تحول کاپیتالیستی موجود در نظام تمدن مرکزی، همچنان اهمیت و جایگاه خویش را حفظ کرده و متفق استراتژیک ایالات متحده‌ی آمریکا باقی خواهند ماند. اما این کشورهای اتحادیه‌ی اروپا هستند که ناچارند ترمیم و حتی رفرماسیون اساسی را انجام دهند. نیروهایی که بیشترین رفرم را در «کاپیتالیسم»، «دولت-ملت» گرای و «صنعت‌گرایی» صورت دهند، در این کشورها پا به عرصه خواهند نهاد. زیرا تاریخ پانصد ساله‌ی مدرنیته در این دسته از کشورها بود که عمیقاً رقم خورد. سببش این است که بیماری در هرجا باشد، در همان‌جا قابل معالجه خواهد بود. خود [تشکیل] اتحادیه‌ی اروپا، از نیاز به رفرم در هر سه پایه‌اش سرچشمه گرفته و محصول آن می‌باشد. در اتحادیه‌ی اروپا، «کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی» به‌طور هرچند محدود به نفع «سوسیالیسم، دموکراسی و محیط‌زیست‌گرایی»، از رفرم گذار داده خواهند شد. گام‌های موجود به‌تدریج شتابان‌تر خواهند شد. اتحادیه‌ی اروپا به‌عنوان نیرویی که در جهان ارتباطات بیشتر از همه می‌داند و می‌شود، بسیار به‌خوبی می‌داند که بدون وجود این رفرم‌ها، همانند گذشته قادر به تداوم مدرنیته‌اش نخواهد بود. خود آزمون مدرنیته‌ای که در طول پانصد سال طی نمود، برای آن‌ها بسیار بسیار آموزنده می‌باشد. بنابراین به احتمال قوی ایالات متحده‌ی آمریکا از طریق ترمیم یا رستوراسیون و اتحادیه‌ی اروپا از طریق اصلاح یا رفرماسیون با هم از بحران سیستمیک، برون خواهند رفت. انتظار ظهور یک سیستم نوین از اتحادیه‌ی اروپا، واقع‌گرایانه نیست. در زمینه‌ی سیستم نوین، می‌تواند نقش یک مرکز آموزنده‌ی غیرقابل اغماض را در روند علمی-فلسفی نوین بازی کند. اما در میان نیروها و جنبش‌های محتمل سیستم نوین، در نقشی محدود باقی مانده و نقش اصلی را ایفا نخواهد کرد.

ج) ژاپن

ژاپن، متفق نخست هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا در شرق آسیا، نیرویی است که بیشتر از همگان از بحران ساختاری متأثر گردیده است. در امر ترمیم و رفرم بیش از همه دچار دشواری و زحمت می‌باشد. دارای خصوصیات به‌غایت محافظه‌کارانه‌ای است. در هر شرایطی همچنان متفق ایالات متحده‌ی آمریکا خواهد بود. کره‌ی جنوبی، نقش ژاپن کوچک را ادامه خواهد داد.

د) چین

چین که دارای یکی از مراکز کهن تمدن در شرق آسیاست، با سنتز لیبرال و رئال سوسیالیستی خود، سعی بر آزمون «کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی» مختص به خویش دارد. انتظار نمی‌رود که تشکلی بسیار متفاوت‌تر از مدرنیته‌ی اروپامحور را پدید آورد. برعکس، سعی خواهد کرد در واپسگراترین نوع خود که می‌توانیم آن را شکل آلمانی (پروسی) بنامیم، نیرومند و تأثیرگذار گردد. برخلاف آنچه ادعا می‌شود، انتظار نمی‌رود که به‌عنوان یک مرکز نیروی هژمونیک جدید، جای ایالات متحده‌ی آمریکا را بگیرد. می‌توان انتظار داشت که به تدریج یک رفرم کاپیتالیستی محدود را انجام دهد که «لیبرالیزه‌شدن» نامیده می‌شود. همچنان «دولت-ملت» گرای و صنعت‌گرایی را به‌شکلی قاطع ادامه خواهد داد. نمی‌تواند یک ترقی کاپیتالیستی از نوع دیگر را ادامه دهد. ممکن است یک تحول دموکراتیک-سوسیالیستی نیز به‌عنوان یک احتمال به موضوع بحث مبدل شود. این احتمال را باید بیشتر هنگامی که بحران ساختاری کاپیتالیسم ژرفا می‌یابد، پیش‌بینی کرد.

می‌توان ویتنام و کره‌ی شمالی را به‌عنوان یک چین کوچک ارزیابی نمود.

ه) هندوستان

احتمالی دشوار است که کشورهایی همانند هندوستان، روسیه و برزیل که به‌طور کامل با نظام هژمونیک یکپارچه نشده اما قادر نگشته‌اند یک مرکز هژمونیک مستقل شوند نیز، در بلندمدت از این موقعیت خویش گذار نمایند. اساساً در درون مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌سر می‌برند. قوی‌ترین احتمال این است که سعی کنند همانند چین نیرومند شوند. قابلیت تشکیل یک نظام نوین و مختص به خویش را ندارند. موقعیت روسیه هفتاد سال بعد از آنکه این را از طریق سوسیالیسم رئال آزمو، نتیجه‌ای فراتر از تبدیل شدن به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌بار نیاورد. احتمال دارد سنت‌های دموکراتیک در هندوستان بیشتر مطرح شوند. می‌توان سرنوشت برزیل را در پیوند با توسعه‌ی دموکراتیک آمریکای جنوبی دانست.

و) آمریکای جنوبی

آمریکای جنوبی می‌تواند در دوران بحران ساختاری، پروسه‌های دموکراتیک مختص به خویش را در پیش گیرد. اما موجودیت ساختارهای قوی الیگارشیک در این کشورها، می‌تواند به‌طور جدی از چنین رویدادهایی ممانعت به‌عمل آورده و حتی برعکس نماید. همچنین بستر ثنوریک و پراکتیک پروسه‌ای دموکراتیک، چندان پیشرفت نکرده است. ضمن اینکه مجموعه کشورهایی هستند که بیشتر از همگان قادر به مقاومت در برابر هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا هستند، رسیدن‌شان به یک نظام دموکراتیک-سوسیالیستی خودویژه دشوار دیده می‌شود. تعمیم‌یافتن [نظام] کوبا می‌تواند جنگ با ایالات متحده‌ی آمریکا را به همراه بیاورد که توانایی خود آن‌ها به‌تنهایی جهت این امر، احتمالی ضعیف است. ضعیف بودن، از ضعف‌های خرده‌بورژوازی موجود در سطح پیشاهنگی نیروهای دموکراتیک نشأت می‌گیرد. اما بازهم آمریکای جنوبی در جستجوی نظام دموکراتیک-سوسیالیستی خویش، همگام با ایده‌آل‌ترین نیروهایش، در حکم لابراتواری سرزنده دیده می‌شود.

ز) آفریقا

توان آفریقا جهت آنکه تحت نام خویش سخن بگوید هنوز هم بسیار محدود می‌باشد. در دوران خروج از قبیله‌گرایی و استعمارگری کلاسیک به‌سر می‌برد. سرنوشتش ممکن است در پیوند با سرنوشت جهان، و هر خدا یا نیروی خلقی که بر آن حکم براند، رقم بخورد. نمی‌توان انتظار داشت که به اندازه‌ی آمریکای جنوبی، نقش یک آزمایشگاه اجتماعی را بازی کند. ارزیابی آن به‌عنوان یک مادر امیدبخش مناسب‌تر خواهد بود.

ح) خاورمیانه

ارزیابی خاورمیانه به‌عنوان منطقه‌ی یک فرهنگ کهن و نه به‌عنوان مجموعه‌ای از کشورها، می‌تواند نتایج بامعناتری به‌بار آورد. هرچه باشد، نیروی آرژینال و نماینده‌ی فرهنگ شرق است. به عبارت صحیح‌تر بستر آن می‌باشد. نیروی هژمونیک چهارهزار و پانصد ساله‌ی تمدن مرکزی و صاحب ده‌هزار ساله‌ی عصر نوسنگی می‌باشد. حتی اگر به حالت وابسته‌ی تمدنی درآید که اروپا از خود وی گرفته است نیز، انتظار نمی‌رود چنین تاریخی بی‌درنگ نابود شود. مدرنیته‌ی اروپا در دویست سال اخیر بر خاورمیانه فشار وارد می‌آورد و از آن استفاده می‌کند. اروپا موفق شده است که مدرنیته‌ی خویش را به تمامی جهان بقبولاند. همان‌گونه که امروزه نیز به‌طور بسیار زنده دیده می‌شود، نمی‌توان گفت در خاورمیانه نیز به‌طور کامل به یک موفقیت مشابه دست یافته است. اینکه اروپا در مقابل خاورمیانه دچار فشار بسیاری می‌گردد، به سبب وجود دولت‌های مقاومت‌طلب و نیرومند نیست. اگر چنین نیروهایی می‌بودند، کار آسان می‌گشت. آن‌که مقاومت کرده و شکست نمی‌خورد، عمدتاً سنت فرهنگی است که رؤیت آن دشوار می‌باشد. حتی اگر مدعیان نمایندگی معاصر فرهنگ منطقه بخواهند نیز، این فرهنگ، تسلیم شدن در برابر فرهنگ اروپا - همانند آنچه نمونه‌های موجود در سایر نقاط جهان تن بدان دادند - را رد می‌نمایند. ردنمودن، فراتر از نیروی نمایندگی آن، از نیروی سنت‌ها ناشی می‌شود. اما این سنت، نه

به صورت اسلام رادیکال و نه به صورت سوسیالیسم رئال، قابل بیان نیست. همچنین کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی مدرنیته نیز قابلیت یکپارچه شدن با سنت را ندارند. موردی که در حال جریان است، یک وضعیت کائوتیک تبیین می‌باشد.

در تاریخ برای اولین بار، با اسکندر کبیر سنتز شرق-غرب تجربه گردید. می‌توان گفت این امر سنتی پانصد ساله را با موفقیت نمایندگی نمود. سنت هلنیستی به عنوان یک فرهنگ موفقیت‌آمیز، تمامی تمدن‌های پس از خویش را تحت تأثیر قرار داد. آثار عظیمی بر فرهنگ موسوی، مسیحی، اسلامی و هندی بر جای نهاد. توانست به خمیرمایه‌ی مدرنیته‌ی غرب تبدیل شود.

در مقطعی که دوره‌ی جنگ‌های صلیبی (۱۱۰۰ الی ۱۴۰۰) نامیده می‌شود، وقتی غرب به‌مثابه‌ی اروپا (حمله‌ی اسکندر مایهتا بر فرهنگ شهری یونانی و فرهنگ قبیله‌ای بالکان متکی بود) و نیروهای عصری که پادشاهی‌ها و پرنس‌نشین‌ها در آن رو به ترقی نهاده بودند، به خاورمیانه حمله‌ور شدند، انتظار نمی‌رفت همان موفقیت را نشان دهند. زیرا جهان پشتیبان آن‌ها از هر نظر از فرهنگ مادی و معنوی خاورمیانه عقب مانده بود. تنها می‌توانستند این ارزش‌های فرهنگی را که برایشان بسیار ضروری بود، اخذ نمایند. این را با موفقیت انجام داده و تمدن‌های خویش را با این فرهنگ بومی انتقال داده‌شده، سرشتند و ترقی دادند.

حمله‌ی دویست ساله‌ی اخیر (نابلیون آغاز نموده بود، بریتانیا توسعه داد و ایالات متحده‌ی آمریکا تداوم می‌بخشد) هنوز هم ادامه دارد. به‌ویژه امروزه به‌صورت جنگ‌های گرم و سرد از افغانستان گرفته تا مراکش، از قفقاز گرفته تا آفریقای میانه در بسیاری از مناطق ادامه دارد. وضعیت موجود، ضعیف‌ترین وضعیت نظام است. به عبارت صحیح‌تر، ضعیف‌ترین حلقه‌ی مدرنیته‌ی اروپا، خاورمیانه‌ی سنتی است. سعی گردید سه‌پایه‌ی آن در دویست سال اخیر مستقر گردد. اما فراتر از ژرف‌سازی کائوس نتوانست نقشی ایفا نماید.

هم نوع رادیکال و هم میانه‌روی مزدوران مدرنیته که جلای اسلامی دارند، گویی به چاشنی وضعیت نوین کائوتیک تبدیل گردیده‌اند. نه به‌عنوان اسلام و نه به نوع دیگری، قابلیت و ظرفیت تبدیل شدن به سیستم را ندارند. علی‌رغم وجود وضعیت‌هایی فراتر از آناشسی و کائوس در منطقه، نمی‌توان از مطرح شدن اقداماتی موفقیت‌آمیز بحث نمود. چیزی که می‌توان گفت این است که وضعیت کائوتیک به‌طور مستمر در حال جوشش و غلیان است. هر جوش‌خوردگی، منجر به آلیاژ و ترکیب نوینی می‌گردد. یکی از احتمالاتی که از این غلیان و جوش‌خوردگی پدید خواهد آمد، ممکن است یک سنتز خودویژه‌ی شرق-غرب باشد. نه امکان این وجود دارد که شرق مجدداً یکی از انواع تمدن‌های قدیمی خویش را رونق بخشد و نه تزریق نمودن یک‌طرفه‌ی مدرنیته‌ی خود توسط غرب می‌تواند مطرح باشد. جنبه‌ی خودویژه‌ی سنتزی که پدید خواهد آمد را استعداد پاسخ‌گویی ساختارهای علمی و جنبش‌های سازمانی به مسائل اجتماعی تعیین خواهد نمود.

ضعیف‌ترین احتمال این است که هر دو طرف از طریق نفی یکدیگر، گام جدیدی را بردارند. به اندازه‌ی کافی آشکار شده است که تحقق گام‌هایی نوین از طریق علم اوربانتالیسم اروپا میسر نیست. علم طبیعت اجتماعی شرق نیز هنوز پیشاهنگانی برایش به‌وجود نیامده‌اند. گام نوین مورد انتظار، از طریق تولید این علم، سازمان‌بندی آن، به حرکت درآمدن و اجتماعی شدن آن قابل تحقق است. بخش بعدی، احتمال این گام تازه را مورد ارزیابی قرار خواهد داد.

الف- تعریف صحیح حیات در خاورمیانه

وظیفه‌ی بنیادین علوم اجتماعی، تعریف حیات می‌باشد. مدعیان وضع نمودن علم، از کاهنان سومری و مصری گرفته تا متخصصان علوم اجتماعی پوزیتیویست اروپا، هم معنای زندگی اجتماعی را تعریف نکرده‌اند و هم به‌جای این وظیفه‌ی اساسی، منحرف‌کننده‌ترین گفتمان‌های اسطوره‌ای که موجب تاریکی و ابهام در آگاهی می‌شوند را ایجاد نموده‌اند. این در حالی‌ست که تا وقتی حیات از نقطه‌نظر اجتماعی تعریف نشود، نمی‌توان از علم اجتماعی سخن گفت. نمی‌توان درباره‌ی چیزی که تعریفش صورت نگرفته است، علم وضع نمود. بدون شک این امر با برساخت نادرست و انحراف‌یافته‌ی حقیقت در نظام‌های تمدنی مرتبط می‌باشد. در نظام‌های تمدنی - از لحظات آغازین تا روزگار ما- همان‌گونه که حقیقت زندگی اجتماعی توضیح داده نشده است، در عین حال از طریق مقولات میتولوژی، دین‌گرایی، فلسفه‌گرایی و علم‌گرایی، در سطح عظیمی جامعه‌ی برساخت‌های انحرافی و اشتباه بر آن پوشانده شده و بدان‌گونه روایت شده است. همچنین از طریق هنرها این روایت‌ها را جلا زده‌اند. فرهنگ مادی با فرهنگ معنوی تمدن در رابطه‌ی دیالکتیکی گنجانده می‌شود و بدین ترتیب، از طریق روایات و بازگویی‌های تاریخی‌ای که می‌شناسیم یا آن‌هایی که به شناخته‌شدنشان اجازه داده شده، در راستای «منافع، اعتقادات و خواست‌های» خدایان عریان و نقاب‌دار، یک شیوه‌ی زندگی به بندگان یاد داده شده است. علی‌رغم اینکه این شیوه‌ی برساخت و یاددادن حیات هژمونیک، از طرف فرزانگان، جنبش‌ها و جماعات بی‌شماری مورد اعتراض قرار گرفته و در برابرشان مقاومت صورت گرفته، اما توانسته است موجودیت خویش را ادامه دهد.

در بخش‌های متفاوت دفاعیات به‌ویژه در بخش مربوط به آزادی سعی بر تعریف عموماً زندگی و به‌ویژه زندگی اجتماعی انسان نموده بودم. در پرتو این یادآوری، بار دیگر نیاز به یک تعریف جوهره‌دار را احساس نمودم. همچنین سوءقصد‌ها، قتل‌عام‌ها و نسل‌کشی‌های روزآمدی که زندگی در خاورمیانه دچار آن‌ها می‌شود، مرا ناچار نمود تا تعریفی از حیات ارائه دهم که دارای سطح پیشرفته‌ای بوده و عمیقاً قابل فهم باشد. بر این مبنا، بزرگ‌ترین تخریبات کاپیتالیسم این است که ارائه‌ی تعریفی از زندگی را تقریباً ناممکن ساخته، به عبارت صحیح‌تر، اقدام به بزرگ‌ترین خیانت در حق رابطه‌ای است که میان زندگی با جامعه و محیط‌زیست آن وجود دارد. البته که در این زمینه، نظام تمدنی پشتیبان آن نیز به اندازه‌ی وی مسئولیت دارد. گفته می‌شود که در قوی‌ترین عصر علم و ارتباطات زندگی می‌کنیم. اما بسیار عجیب به نظر می‌رسد که علی‌رغم این پیشرفت فوق‌العاده‌ی علمی، هنوز هم حیات و پیوند اجتماعی آن تعریف نشده است. پس باید پرسید: علم چه چیز و علم برای چه کسانی؟ هرچه جواب این سؤالات داده شود، درک خواهد شد که چرا جواب بنیادی‌ترین پرسش‌ها یعنی «زندگی چیست و رابطه‌ی آن با جامعه چگونه است؟» را نداده‌اند. شاید این پرسش‌ها بسیار ساده جلوه کنند؛ اما موجودی که انسان نامیده می‌شود، به اندازه‌ی زندگی‌اش با معنا است. اگر این را نیز درک نکند، انسان چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟! در این وضعیت حتی می‌توان از تحول انسان

به مخلوقی سخن گفت که حیاتی بی‌ارزش‌تر از حیات حیوان و حتی گیاه دارد. انسانیتی که معنا و حقیقت خویش را نمی‌داند، یا نمی‌تواند وجود داشته باشد، یا اگر وجود داشته باشد پست‌فطرت‌ترین و بربرترین خواهد بود.

آ. حیات

شاید هم نتوان حیات را تعریف نمود؛ به عبارت صحیح‌تر حیات به‌صورت نسبی می‌تواند حس شود و قسماً می‌تواند درک گردد. پیشرفت تکاملی حتی اگر واقعی هم باشد، تفسیر داروینستی در امر توضیح حیات و به‌وجود آمدن انواع، از روشن‌سازی حقیقت به‌دور است. مشاهده و پیگیری حیاتی که به‌طور زنجیروار از سه میلیارد سال قبل در اعماق اقیانوس از سلولی که هنوز جاندار نشده بود تا انسان امروزمین پیش آمده است نیز فایده‌ی محدودی برای [کشف] معنای حیات دربر دارد. علم اکنون رازهای حیات را در تشکل ذره‌های زیراتمی می‌جوید. آشکار است که با این روش نیز نمی‌توان از توضیح محدود حیات، آن‌سوتر رفت. حیات به‌طور قطع با این شرح و روایت‌ها رابطه‌ای دارد. اما این‌ها مسئله را به‌تمامی حل نمی‌نمایند. مقایسه‌کردن زندگی با مرگ نیز جهت [درک] معنای آن کافی نمی‌باشد. یعنی گفتن اینکه «زندگی، مقطع پیش از مرگ است» یک شیوه‌ی توضیح‌دهی چندان ارضاکنده نیست. صحیح‌تر این است که بگوییم زندگی مقوله‌ای است که تنها با مرگ می‌تواند میسر گردد. می‌دانم که حیاتی نامیرا نمی‌تواند وجود داشته باشد اما از دانستن معنای مرگ نیز به‌دور هستیم. مرگ نیز حداقل به اندازه‌ی زندگی، تعریف‌ناپذیر است. این شاید هم یک نتیجه‌ی نسبی حیات ماست. شاید هم یک امکان حیات و شیوه‌ی تحقق آن است. ترس از مرگ، آن‌گونه که بعداً به‌طور وسیع تعریف خواهیم کرد، یک رابطه‌ی اجتماعی است. مرگ، شاید هم همانند چیزیست که عبارت از همین ترس است. به نظرم دوگانه‌ی ایده‌آلیسم-ماتریالیسم منسجم و توضیح‌دهنده نیست. این دوآلیته‌ای که دارای خصلتی تمدنی است، در زمینه‌ی توضیح حیات فاقد ارزش می‌باشد. به نظرم جهت تفسیری که در پی ارائه‌ی آن هستم، رابطه‌ی این دوآلیته با حقیقت محدود می‌باشد. به همان شکل، اصطلاحات جاندار-بی‌جان نیز در زمینه‌ی حیات از تشریح‌کنندگی به‌دور می‌باشد.

حقیقت ۱: به‌غیر از انسان که در پی درک حیات است، هر موجود جاندار-بی‌جانی تنها قادر به زیستن لحظات خویش است. بره‌ای که گرگی آن را می‌رباید و کهکشانی که فحرفه‌ی سیاهی آن را می‌بلعد، شاید هم از یک تقدیر کیهانی مشترک برخوردار باشند. حتی این نیز جهت درک حیات، تنها در حکم یک راز است.

حقیقت ۲: جاننداری که برای بچه‌اش خود را به هر دری می‌زند و ذره‌های زیراتمی که با سرعتی باورنکردنی تشکل‌های دیالکتیکی را تحقق می‌بخشند، به اقتضای یک قاعده‌ی کیهانی مشترک عمل می‌نمایند.

حقیقت ۳: این قاعده‌ی کیهانی در جامعه‌ی انسانی به وضعیت پرسش‌نمودن از خویش رسیده است: من کیستم؟ این پرسش، پرسشیست نمایانگر تلاش قاعده‌ی کیهانی جهت بر زبان آوردن خویش برای اولین بار.

حقیقت ۴: شاید هم کل حیات جاندار-بی‌جان کیهانی، برای رسیدن به پرسش «من کیستم؟» باشد.

حقیقت ۵: پاسخ به پرسش «من کیستم؟»، ممکن است هدف نهایی کیهان باشد.

حقیقت ۶: رسیدن به پاسخ «من، منم؛ من کیهانم؟ زمان و مکانی هستم که پیش از آن و پس از آن، نزدیک به آن و دور از آن وجود ندارد!»، می‌تواند هدف نهایی باشد.

حقیقت ۷: فرزاندگی‌های مطلق همانند فناء فی‌الله، نیروانا و انال‌الحق ممکن است هدف اساسی زندگی اجتماعی انسان را توضیح داده باشند و یا می‌توانند رابطه‌اش با زندگی اجتماعی را توضیح دهند.

با برشمردن این هفت حقیقت، حیات را تعریف نمی‌کنم. می‌خواهم حوزه‌ی مربوطه‌اش را مورد تحقیق و پژوهش قرار دهم. حیات هنگامی که زیسته می‌شود، درک نمی‌گردد. بین معنا و حیات، یک نوع تناقض اینچنینی وجود دارد. آن هنگام که عاشقی با معشوق به‌سر می‌برد، در عین حال نقطه‌ای است که معنا به پایان

رسیده است. توان درک مطلق با تنهایی مطلق یعنی با بی‌معشوق شدن میسر است. عبارت «یا ترک یار گفتن یا ترک سر نمودن» در پی آن است تا نه از حیث فیزیکی بلکه از حیث متافیزیکی، واقعیت مذکور را بیان نماید. توان تحمل تنهایی مطلق، با مساعدبودن جهت درک مطلق میسر می‌گردد. تنهایی مطلق تنها هنگامی که به‌صورت نیروی معنا درآید یعنی از رابطه‌ی مبتنی بر نیروی مادّی خارج شود، می‌تواند تحقق یابد. دوگانه‌ی هستی- نیستی به دوگانه‌ی معنا- مادّه شباهت دارد. هر دو دوگانه نیز نوعی تجرید و انتزاع بوده و در واقعیت رخ نمی‌دهند. حیات، به احتمال بسیار قابلیت نظم و ترتیب‌یابی بی‌پایان این دوآلیته است. هرچند فواصل نظم و ترتیب‌یابی یعنی لحظات کائوس، به مرگ می‌مانند نیز، گویی جهت تحقق حیات اجباری جلوه می‌نمایند. در این تحلیل کوتاه سعی کردم هرچند به‌صورت بسیار محدود بازگو نمایم که چرا حیات به‌تمامی قابل تعریف نیست. تعریف مطلق حیات مستلزم تنهایی مطلق، هیچ‌بودن و فقدان مادّه است که این نیز چون صرفاً در سطحی انتزاعی باقی می‌ماند، هم رسیدن به حیات و هم رسیدن به معنای آن، تنها به‌صورت نسبی و توأم با دوآلیته می‌تواند تحقق یابد.

ب. حیات اجتماعی

حیات اجتماعی با وجود اینکه اصطلاحی بسیار ساده می‌باشد اما به‌عنوان اصطلاح بنیادین تمامی علوم، نیازمند توضیح است. هرچند اصطلاحی است که بسیار مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما برخلاف آنچه تصور می‌شود، اصطلاحی است که به معنای آن دست یافته نشده است. نمی‌دانیم که حیات اجتماعی چیست. اگر می‌دانستیم، مدافعان بی‌امان حیات اجتماعی خویش می‌گشتیم که تحت سلطه‌ی نظام‌های هژمونیک نکه‌نکه می‌شود. در حیات اجتماعی، نه فرزاندگی بلکه جهالت حاکم است. بالذاته در قطب مخالف حیات هژمونیک، حیاتی جاهلانه جریان دارد. نظام‌های هژمونیک بدون کشیدن پرده‌های جهالت بر روی حیات اجتماعی، قابل تداوم نیستند.

سعی خواهم کرد با مد نظر دادن خصلت نسبی حیات، زندگی اجتماعی را تعریف نمایم. قبل از هرچیز باید گفت که حیات‌های اجتماعی مشابه در همه‌جا، یکنواخت و بی‌پایان وجود ندارند. حیات نسبی به معنای حیات یگانه و منفرد می‌باشد. همان‌گونه که می‌دانیم و باید بدانیم، منفردبودن، جهانشمول‌بودن را رد نمی‌نماید. نه منفردبودن صرف وجود دارد و نه جهانشمول‌بودن صرف. دوگانه‌ی منفردبودن- جهانشمول‌بودن، دوگانه‌ای است که به اندازه‌ی معنا- مادّه مصداق و اعتبار دارد. جهانشمولیت بدون منفردبودن، قابل تحقق نیست. هر منفرد نیز بدون اینکه جهانشمول شود، نمی‌تواند به حیات ادامه دهد. جهت درک بهتر، به‌عنوان مثال می‌توان گفت: صدها گل متفاوت، یک‌به‌یک منفرد می‌باشند. اما برای اینکه تمامی این گل‌ها، گل نامیده شوند، وجود یک جنبه‌ی مشترک الزامی است. این جنبه‌ی مشترک، بیانگر جهانشمول‌بودن است. این قاعده در تمامی تنوعات موجود در کیهان عمل می‌نماید.

به سبب اینکه در بخش‌های متفاوت دفاعیاتم سعی کرده بودم حیات اجتماعی را در چارچوب تاریخی بودن و تنوع آن ارائه دهم، آن را تکرار نخواهم کرد؛ به یادآوری کفایت نخواهم نمود. انسان اندیشنده (هموساپینس) که احتمال می‌رود در شرق آفریقا زندگی کرده و قدمتش به تقریباً دویست هزار سال قبل بازمی‌گردد، از یک مادر زاده شده و پنجاه‌هزار سال قبل به زبان نمادین دست یافته است، بیست‌هزار سال قبل و هم‌زمان با پایان آخرین عصر یخبندان، در دامنه‌های توروس- زاگرس از حالت جامعه‌ی پیشازراعی خارج گشته و از حدود پانزده‌هزار سال قبل به یک حیات اجتماعی قبیله‌ای زراعی مختلط با گردآوری گیاهان و شکارگری گذار نموده است؛ این حکایت مورد قبول عموم می‌باشد و تا حد فراوانی گویای حقیقت است. تمدن مرکزی، با دوره‌ای پنج‌هزار ساله بر روی این شیوه‌ی حیاتی که به‌صورت جامعه‌ی زراعی- روستایی ایجاد شده است، علاوه گردید. قبلاً سعی کرده بودم پیشرفت یک فرهنگ زندگی هژمونیک را

که به واسطه‌ی دوآلیته‌ای به شکل جامعه‌ی «زراعی- روستایی» و جامعه‌ی «شهر- تجارت- صنعت و صنایع کارگاهی» تا به روزگار ما مؤثر واقع افتاد، با خطوط کلی یا به صورت مرحله‌ها- چرخه‌ها بازگو نمایم. در بخش پیشین نیز مرحله‌ی اروپایی پانصد ساله‌ی اخیر این فرهنگ هژمونیک را آوردیم. آشکار است که این فرهنگ با شکل‌گیری و بالغ‌شدنش و حتی با بحران‌های ساختاری‌اش، به طور اساسی مظهر جامعه‌ی خاورمیانه را بر خود دارد. فرهنگ و جامعه‌ای که سعی بر ارائه‌ی معنایش نمودم، همین است. هرچند بخش‌های منفرد آن بسیار بوده و مدرنیته‌ی اروپا یکی از مهم‌ترین بخش‌های منفرد آن را تشکیل دهد نیز، به اعتبار دوره و مکان، همیشه یک انتزاع و کاتاگوری به شکل منفرد منفردها میسر می‌باشد.

حالت جامعه به عنوان یک حالت منفرد، حیات نوع انسان را تعیین می‌نماید. این حالت جامعه، منفردبودن و تفاوت میان حیات یک انسان در آفریقا با انسانی در خاورمیانه را تعیین می‌نماید. نژاد یا سایر خصوصیات فیزیکی تعیین‌کننده نیستند. فرد انسانی فاقد جامعه اگر بی‌درنگ نمیرد نیز نه تنها مبدل به انسان فرزانه نمی‌شود بلکه تنها می‌تواند نوعی باشد نزدیک به حیوانات که با زبان اشاره‌ای ارتباط برقرار می‌کند. انسان فاقد جامعه، ضدانسان است. قراردادن یک انسان در خارج از جامعه و در انداختن انسان به وضعیت بی‌جامعه بودن، بزرگ‌ترین مجازات قابل تصور برای انسان است. انسان، تمام نیرو و توان خویش را از جامعه کسب می‌نماید. سطح پیشرفته‌ترین علوم و فرزاندگی‌ها در پیوند با جامعه می‌باشد. ارزیابی حیات اجتماعی به عنوان کیفیات و پدیدارهای ساده‌ی فیزیکی، بزرگ‌ترین خیانت پوزیتیویسم به انسان می‌باشد. توان رسیدن به سطح جامعه‌ی انسانی تنها به عنوان یک پیشرفت بزرگ کیهانی می‌تواند معنا یابد.

خصوصیات کاراکتریستیک اساسی حیات اجتماعی به مثابه‌ی پیشرفت بزرگ کیهانی را بر شمریم؛

۱- قبل از هر چیز، باید در خصوص جامعه به منزله‌ی تاریخ تأمل نماییم. در نتیجه‌ی تلاش‌های اجتماعات انسانی‌ای که میلیون‌ها سال ادامه یافت، در مکان‌هایی دشوار به گونه‌ای دردناک گذشت و حاوی مبارزاتی بزرگ بود، اجتماعات منفرد پیشرفته‌تر تشکیل شده‌اند. برخی مکان‌ها و ادوار در جهش‌های اجتماعی تعیین‌کننده بوده‌اند.

۲- جامعه به منزله‌ی تاریخ مستلزم سطحی از هوش می‌باشد. سطح هوشی نوع انسان، اجتماعی‌بودنش را تعیین نموده است. اجتماعی‌بودن نیز این سطح هوشی را ناگزیر از فعالیت و توسعه به حالت ذهنیت نموده است. طبیعت اجتماعی، ساختار منطقی را عرضه می‌دارد که سطح ذهنیتی آن پیشرفته می‌باشد.

۳- زبان تنها یک ابزار ذهنیت اجتماعی نیست بلکه در عین حال، یک عنصر سازنده‌ی آن نیز می‌باشد. زبان یکی از خصوصیات بنیادینی است که یک جامعه را موجودیت می‌بخشد. به منزله‌ی ابزار هوش جمعی، انعطاف طبیعت اجتماعی را بسیار سریع توسعه می‌دهد.

۴- انقلاب زراعی، ریشه‌ای‌ترین انقلاب تاریخ در زمینه‌ی فرهنگ مادی و معنوی جامعه می‌باشد. جامعه‌ی انسانی اساساً پیرامون زراعت شکل پذیرفته است. نمی‌توان به جامعه‌ای بدون زراعت اندیشید. زراعت نه تنها مسئله‌ی تغذیه را حل می‌نماید، بلکه در ابزارهای اساسی فرهنگ مادی و معنوی و در رأس آن در ساختار اتنیک، هوش، زبان، جمعیت، مدیریت، دفاع، سکونت، دین، فناوری و پوشاک، تحولات و پیشرفت‌هایی ریشه‌ای به بار می‌آورد.

۵- زنان به سبب داشتن بیشترین تلاش در زمینه‌ی تحقق استمرار اجتماعی، در مقایسه با مردان نقش اساسی‌تری در اجتماعی‌بودن دارند. زایش، پرورش کودکان و حفاظت از آنان، موجب پیشرفت اجتماعی‌بودن در مسیر مادرگرایانه می‌شود. جامعه عمدتاً هویت زن- مادر را با خود حمل می‌کند. وجود عنصر مادینه در ریشه‌ی زبان و دین، این واقعیت را تصدیق می‌نماید. هویت و اراده‌مندی زن، نیرویش را در جامعه‌ی زراعی- روستایی همچنان ادامه می‌دهد.

۶ - طبیعت اجتماعی، ماهیتا اخلاقی و سیاسی است. اخلاق، نظام مقرراتی جامعه را تعیین می‌کند و سیاست نیز مدیریت آن را تعیین می‌نماید. اخلاق نظم و ماندگاری جامعه را تأمین نموده و سیاست توسعه‌ی خلاق آن را. نمی‌توان به جامعه‌ای فاقد اخلاق و سیاست اندیشید. فرسودگی به‌وجود آمده در سطح اخلاقی و سیاسی، با توسعه‌ی همه‌نوع بردگی و نابرابری به‌طور مختلط صورت می‌گیرد.

ج. هییرارشی اجتماعی و دولت

تصاحب اتوریته‌ی اجتماعی‌ای که به‌صورت ارگانیک در پیرامون زنان برقرار گردیده، از طرف سنت‌های جامعه‌ی شکارگر و مردی که در زمینه‌ی نیرنگ و زورگویی نیروی بزرگی کسب نموده است، بنیان نظم هییرارشیک را تشکیل می‌دهد. نظم هییرارشیک، واردشدن زورگویی و حیل به زندگی جامعه را با خود به همراه می‌آورد. هییرارشی اساسا از طرف کاهن که نمود حیل‌گری است، مرد نظامی دارای قوه‌ی زورگویی و مرد کهنسال صاحب تجربه‌ی اجتماعی نمایندگی می‌گردد. بدین ترتیب، اولین مرحله‌ی مبارزه‌ی اجتماعی میان آن‌ها و زن-مادر آغاز می‌گردد. در دوره‌ی پروتو-تمدن، اتوریته به نسبت گسترده‌ای به هییرارشی مردانه منتقل می‌گردد. دولت با نهادینه‌شدن مدیریت هییرارشیک در جامعه‌ی شهری آغاز می‌شود. همگام با ایجاد اقشار هییرارشیک و دولت‌گرا در جوامع، نظم اخلاقی و سیاسی برهم خورده و رویدادهای مخالف جامعه تسریع می‌یابند. این‌ها را می‌توان بدین ترتیب برشمرد:

۱. **جامعه‌ی شهری:** در حالی که جامعه‌ی شهری بر پایه‌ی تجارت و صنعت و در نتیجه‌ی تقسیم کار با جامعه‌ی زراعی راهگشای یک پیشرفت اجتماعی پیچیده می‌گردد، پیشرفت‌های ضداجتماعی به سبب نهادینه‌شدن قشر هییرارشیک و دولت‌گرا در سطح بالا، همگام با پیدایش شهر تسریع می‌یابند. در بنیان چالش‌ها و مسائل اجتماعی، همین ضد اجتماعی‌بودن نهفته می‌باشد.

۲. **جامعه‌ی طبقاتی:** تمرکز و اشاعه‌ی نهادینه‌شدن هییرارشی و دولت، سبب شکافتن و دو نیمه‌شدن جامعه می‌شود. خصلت طبقه‌داربودن، عنصر ازخودبیگانه‌ساز طبیعت اجتماعی می‌باشد. در هر سطحی حمله‌ای ایدئولوژیک و سازمانی علیه جامعه صورت می‌دهد. هییرارشی و دولت، جامعه‌ی طبقاتی ساختگی‌ای را علیه جامعه‌ی طبیعی مستقر می‌نماید که حاوی فریب‌کاری و زورگویی است. در سنت‌های میتولوژیک، دینی، فلسفی و علمی، گفتمان تحریف‌سازی و مخدوش‌گردانی را علیه جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی توسعه می‌دهد.

۳. **جامعه‌ی استثماری:** نهاد هییرارشی و دولت اساسا بر روی انباشت ارزش جوامع برقرار می‌شود. نیاز به مدیریت که نسبتا احساس می‌شود را با نیاز به دفاع و حفاظت ترکیب می‌نماید و نتیجتا غصب ارزش اجتماعی را که به تدریج صورتی ناعادلانه به خود می‌گیرد، متحقق می‌سازد. در این امر، هم اعمال زور و هم ابزارهای ایدئولوژیک، توأمان کارکرد می‌یابند. جوامع استثماری، در ارتباط با فرم و حوزه‌های تحقق استثمار، به بخش‌های تجاری، صنعتی و مالی تقسیم می‌گردند.

۴. **جامعه‌ی جنگ‌محور:** آشکالی از جامعه هستند که در آن به‌جای متقاعدسازی، از طریق زور به غصب ارزش اجتماعی پرداخته می‌شود. جنگ، افزاطی‌ترین و وحشی‌ترین شکل ازخودبیگانگی در حیات اجتماعی است. طبیعت اجتماعی را عمیقا مجروح کرده و معیوب می‌نماید. در این اوضاع، جوامع دست به واکنش دفاعی زده و در برابر جنگ ازخودبیگانه‌ساز، شکل جنگ مبتنی بر دفاع ذاتی حافظ موجودیت اجتماعی را به خود می‌گیرند.

د. هویت اجتماعی

مقولات منفرد اجتماعی دارای ترکیبی غنی می‌باشند. مقولات منفرد، در درون خویش رده‌های بی‌شماری از مفرد منفردها را تشکیل می‌دهند. تلاش برای دیدن جوامع به‌صورت جوامع تک‌هویتی، از نظام‌های هییرارشیک و دولتی که عناصری ازخودبیگانه‌سازند نشأت می‌گیرد. نگرش معتقد به هویت قاطع و درخودفروسته، تحمیلی

از جانب این نظام‌هاست. دولت- ملت پیشرفته‌ترین شکل این نظام می‌باشد. هویت‌ها، فرم‌های اجتماعی‌ای هستند که منطبق با خصوصیات توسعه‌ی جامعه می‌باشند. جهت ایجاد سنتز با سایر هویت‌ها، باز هستند. جامعه‌ی بدون هویت، امکان‌پذیر نیست. هویت نیز حداقل به اندازه‌ی اخلاق و سیاست، جنبه‌ی هستی‌شناسانه دارد. اساسی‌ترین هویت‌های اجتماعی که دارای حوزه‌های کثیری هستند را این‌گونه می‌توانیم برشماریم:

۱- هویت‌های قبیله و عشیره: اولین هویت توسعه‌ی جوامع، به شکل قبایل می‌باشد. دشوار است که کلان را هویت بنامیم. زیرا کلان هنوز در سرآغاز تفاوت‌یافتگی است. اما می‌توان کلان را به‌عنوان پرتو- هویت یا هویت اولیه که همانند سلول و خانواده‌ی تمامی هویت‌هاست، ارزیابی نمود. قبایل و عشیره‌ها - که نوعی اتحادیه‌ی قبایلند- مقاوم‌ترین هویت‌های حیات اجتماعی می‌باشند. با وجود نیروهای ضداجتماعی، ناگزیر باید قبایل و عشایر تضعیف‌گشته به‌نوعی در هیأت جامعه‌ی مدنی معاصر ظاهر شوند. زیرا جوامع همان‌گونه که نمی‌توانند بدون کلان و خانواده باشند، نمی‌توانند بدون قبیله و عشیره نیز باشند.

۲- هویت‌های قومی: در طول تاریخ، به‌عنوان نوعی فرمیابی توسعه‌یافته‌تر عشایر دارای زبان و فرهنگ مشترک ایجاد می‌شوند. عمدتاً مکان مشترکی را برای خویش به‌عنوان میهن و وطن می‌پذیرند. صحیح‌ترین مورد این است که بگوییم میهن و وطن، اصطلاحاتی هستند که باید به‌مثابه‌ی فرهنگ معنا یابند. هر جامعه، ناچار نیست به سطح قوم برسد. در میان اقوام شمار بسیار بیشتری از کلان، قبیله، عشیره و حتی قوم دیگری نیز می‌توانند وجود داشته باشند. نگرش معتقد به هویت هموزن، یک نگرش تحمیلی از جانب فاشیسم دولت- ملت است.

۳- هویت ملی: در صورتی که هویت قومی به شکل یک مدیریت باثبات و مستمر به حیات ادامه دهد، هویتی که تشکیل خواهد شد را می‌توان هویت ملت یا ملی نامید. جنبه‌ی برجسته‌تر ملت، توان مدیریت خویش از طریق اراده‌ی ذاتی می‌باشد. مدیریت می‌تواند به شکل‌های دموکراتیک یا دولتی صورت گیرد. مجموع خلق‌ها و قبایل تحت مدیریت دیگر ملت‌ها و به‌عبارت صحیح‌تر تحت مدیریت ملت‌های دارای مدیریت دولت‌گرا، نمی‌توانند ملت نامیده شوند بلکه بردگان عنوان می‌شوند. در جوامع استثماری که بر آنند تحت نام یک ملت، حالت هموزنی برقرار نمایند، شانس حیات آزادانه و برابر به سایر ملت‌ها و حتی واحدهای زیرمجموعه داده نمی‌شود. نظام‌های دموکراتیک با دادن فرصت به هویت‌های دارای کثرت، از نظام‌های ضداجتماعی متمایز می‌شوند.

ه. مقدسات اجتماعی

مفهوم قداست، تعریف جامعه‌گرایانه‌ای از مقولات سحرانگیز، معجزه‌آسا و فوق‌العاده می‌باشد. چیزی که قداست دارد، خود جامعه می‌باشد، اما جامعه معادل این را نه با آگاهی علمی بلکه با فرم‌هایی از آگاهی که آن‌ها را دینی و میتولوژیک می‌خوانیم، تعریف می‌نماید. جامعه درواقع خودش را تعریف می‌نماید. مقایسه‌ی بین تعریف از طریق آگاهی دینی و میتولوژیک با تعریف از طریق آگاهی علمی می‌تواند آموزنده باشد. نباید فراموش کرد که میتولوژی، دین و فلسفه در بنیان علم نهفته می‌باشند. فعالیت ذهنی جامعه چه مقدس باشد و چه پوزیتیو، همیشه معطوف به تعریف جامعه است. برخی مقدسات مهم این‌ها می‌باشند:

۱. الوهیت‌ها: الوهیت در هر سه دین بزرگ تک‌خدایی و در ایده‌آلیسم ابژکتیو^۱، معادل مقوله‌ی کیهانی است. در اندیشه‌ی هگل، روح مطلق (Geist)^۲ است. در اندیشه کارل مارکس، کمونیسم است. در اندیشه‌ی ملی‌گراها نیز دولت- ملت است.

۱. Nesnel idealizm: ایده‌آلیسم عینی (ابژکتیو). از منظر ماتریالیست‌ها جهان مادی یک امر عینی (ابژکتیو) است اما از منظر ایده‌آلیست‌های ابژکتیو (مانند افلاطون و هگل)، آگاهی و اندیشه امری عینی می‌باشد و جهان مادی نیز نتیجه‌ی تکامل و به عبارتی بازتابی از عقل محض یا هوش مطلق می‌باشد. یعنی همه چیز از ایده آغاز می‌شود و این ایده در روند تکامل خود، دوباره به خویش بازمی‌گردد.

Mutlak tin (Geist).^۲

معنای الوهیت در علوم اجتماعی، با هویت اجتماعی در پیوند می‌باشد. می‌تواند معادل مفهومی فراترین سطح انتزاعی سازی مقوله‌ی اجتماعی باشد. بزرگی الله، خارج از جامعه معنایی ندارد. الله تنها با جامعه می‌تواند موجودیت یابد. جامعه چه آن را به‌عنوان تمامی کیهان تلقی کند و چه به‌عنوان یک اعتقاد در درون خویش بپروراند، تفاوتی نمی‌کند. باز نمود این امر در فلسفه، ایده‌آلیسم ابژکتیو و سوپژکتیو^۱ می‌باشد. در علم نیز تنها به‌عنوان ابژه و سوژه باقی می‌ماند. با این روش می‌توان هر چیز را به‌عنوان ابژه و معنا از خدا (الله) استنباط نمود. به زبان علم می‌توان گفت سطح معنایی انسان در تناسب با اجتماعی بودن آن می‌باشد. نیروی معنایی انسان با پیشرفته‌بودن اجتماعی تعیین می‌شود. «معنامندی»^۲ فرد گسسته از جامعه که لیبرالیسم کاپیتالیستی آن را تحمیل می‌نماید، یک دروغ کاملاً میتولوژیک می‌باشد. فرد منفک از جامعه تنها می‌تواند در سطح عضو یک گله میمون، دارای معنا و برخوردار از رشد ذهنیتی باشد.

۲. پیامبران: [پیامبری] دومین حلقه‌ی قداست اجتماعی است. سعی می‌نمایند پیامبر را با صفاتی همچون خبردهنده‌ی از غیب و فرستاده‌ی خدا تعریف کنند. پیامبر با طبقه‌ی کاهنان سطح بالا در یک رده قرار می‌گیرند. معادل آن در فلسفه، فیلسوف و در علم نیز آکادمیسین می‌باشد. روشنفکران سطح بالا نیز در همان رده هستند. ویژگی مشترک تمامی‌شان این موقعیت‌شان است که معنامندی اجتماعی را در بالاترین سطح توضیح می‌دهند.

ارزیابی این موقعیت‌های معنایی جامعه در چنین سطح بالایی، ماهیتا برای ابراز موجودیت خویش می‌باشد. آنها همانند آینه و وجدان جامعه می‌باشند. جامعه با تقدیس نمودن آنان، در واقع خویش را تقدیس می‌نماید. خود تقدیس نیز می‌تواند به‌عنوان ارزش یافتن، تعالی‌یابی، معنی‌یافتن و زیباشدن تعریف شود.

۳. فرزنانگان و شاعران: [فرزانگی و شاعری] سومین حلقه‌ی قداست می‌باشد. همان کارکرد را دارند. حاملان و انتقال‌دهندگان ارزش، معنا و کلام جامعه می‌باشند. بیانگر ایستار اخلاقی و شعرگونه هستند. نمایندگان کلام و هنر حوزه‌ی ارزشی اجتماعی می‌باشند. دارای این امتیاز هستند که حیات‌شان دارای بیشترین معنای اجتماعی بوده و قادر به بیان معنای مذکور هستند.

۴. اشیاء و بت‌واره‌های مقدس: ابژه‌هایی که جهت حیات جامعه، پابرجایی آن و توسعه‌اش بیشترین فایده را دربر دارند، تقدیس می‌شوند. دلیل قداست‌یابی ابژه‌ها، ارزشی است که در برآوردن یک نیاز حیاتی جهت جامعه دارند. یک ابژه به اندازه‌ای که ارزشمند بوده و به صورت بت‌واره درآمدن باشد، به همان اندازه حاوی قداست است. مثلا گندم، زیتون، گوسفند، گاو، اسب و نظایر آن‌ها.

و. حقیقت اجتماعی و از دست رفتن آن

طبیعت‌های اجتماعی، طبیعت‌هایی هستند که جنبه‌ی ذهنی آن‌ها پیشرفته است و بار معنایی دارند. عموماً بار معنایی موجود در جانداران بیش از بی‌جان‌هاست. در حرکت از ساده‌ترین ذرات اتمی به سوی پیچیده‌ترین ترکیبات آن، نوعی افزایش معنا دیده می‌شود. افزایش معنا، با آزادی در ارتباط می‌باشد. طرفی که در دوگانه‌ی انرژی- ماده، ذره‌ی قاطعیت‌یافته‌ی مادی عنوان می‌شود، همیشه موظف به ممانعت از معنا می‌باشد؛ دقیقاً همانند یک دیوار. دیوار، مواردی که دربر گرفته را حفاظت می‌کند اما در عین حال آن‌ها را محبوس نیز می‌نماید. در کیهان، این دوگانه‌بودن در هر پدیده وجود دارد. دیوار گاهی یک ابزار کاملاً حفاظتی است، گاهی نیز به‌صورت ابزار زندان درمی‌آید. بخش ماده همیشه یک ویژگی اینچینی را داراست. در طبیعت اجتماعی (در کیهان، در ماده)، یک اندوخته‌ی معنایی بسیار پیشرفته وجود دارد. معناست که ماهیتا بافت‌ها،

۱. Öznel idealizm: ایده‌آلیسم سوپژکتیو (ذهنی). ایده‌آلیست‌های سوپژکتیو (ذهنی) به‌کلی منکر جهان مادی شده و می‌گویند تنها ذهن و شعور انسان وجود واقعی دارد و اشیاء تنها تا حدی که توسط انسان حس شوند وجود دارند.

۲. Anlamlılık: با‌معنا بودن؛ حیث معنایی؛ حوزه معنا

۳. Ozan: در لهجه‌ی اغوزی زبان ترکی آران به معنای شاعر و ترانه‌سرای مردمی و عاشق است.

۴. Fetiş: آنچه بیش از حد مورد علاقه باشد، بت، بت‌واره، آنچه دارای قدرت جادویی به‌نظر رسد، توتهم، طلسم (Fetish).

ارگان‌ها، ساختارها و نظام‌های اجتماعی را تعیین می‌کند. جوامعی که معنای خویش را به بهترین وجه به زبان بیاورند و کلام و ساختار بندی آن را ایجاد نمایند، به‌عنوان پیشرفته‌ترین جوامع تعریف می‌شوند. این‌ها، جوامعی هستند که سطح آزاد شدن‌شان پیشرفته است. جوامع آزاد، جوامعی هستند که خود را مطابق نیازهای معنابخشی به خویش، ابراز وجود و ابراز نظر، به‌صورت چندجانبه ساختار بندی کرده‌اند. برعکس، جوامع محروم از آزادی، جوامعی هستند که نتوانسته‌اند زبان خویش را توسعه دهند، آشکارا اظهار نظر کنند و ساختار خویش را به‌صورت چندجانبه ایجاد نمایند.

در همین چارچوب ارزیابی معنا و پیشرفت حقیقت اجتماعی در طول اعصار، جوهره‌ی علوم اجتماعی می‌باشد. حقیقت، در اصل حالت آگاهی‌یابی انسان از حوزه‌ی معنای اجتماعی‌ای می‌باشد که در طول اعصار توسعه یافته است. می‌توانیم کار ابراز وجود خویش از طرق میتولوژیک، دینی، فلسفی، هنری و علمی را کار تحقیق در باب حقیقت و بر زبان آوردن آن بنامیم. جوامع فقط بافت حقیقت نیستند، در عین حال نیروی توضیح حقیقت نیز می‌باشند. عدم توان توضیح حقیقت خویش نشان‌دهنده‌ی بدترین بردگی، آسمیلاسیون و نسل‌کشی می‌باشد که این نیز به معنای دچار شدن به وضعیت گسست از هستی و خارج شدن از دایره‌ی واقعیت می‌باشد. جامعه و حتی فرد فاقد حقیقت به معنای موجودی است که بی‌معنا شده، در درون حقیقت سوژه‌های دیگری ذوب گشته و هویتش را از دست داده و یا به عبارت صحیح‌تر به حالت موجود بی‌معنا شده‌ای درآمده است. در این وضعیت بین معنا و حقیقت یک رابطه‌ی تنگاتنگ وجود دارد. معنا، به‌نوعی پتانسیل حقیقت می‌باشد. هرچه این پتانسیل بر زبان رانده شود، آزادانه مورد گفتگو قرار گیرد و ساختار بندی شود، به حالت حقیقت واصل خواهد گشت.

اینکه همیشه از عبارت «حقیقت موجود در درونم» سخن به میان آید، به معنای آن است که همواره از «کودکی خاموش در درونم» بحث شود؛ که این وضعیت نیز بیانگر دچار شدن به نامطلوب‌ترین حالت فردی و اجتماعی است. تا زمانی که جنبه‌های معنمانند اجتماعی (از راه روش‌های میتولوژیک، دینی، فلسفی، هنری و علمی) به‌صورت حقیقت درنیایند، و به این مرحله و اکتیویته (از پتانسیل به Entelechy یعنی کمال و فعلیت تام) نرسند، نمی‌توانند حالت زیستنی و عملی یابند. رهاندن از کودکی، به معنای عدم گذار از زبان ازوپ^۱ خواهد بود که این وضعیت نیز بیانگر عدم رسیدن به حالت حقیقت می‌باشد. واقعیت‌های اجتماعی‌ای که تحت فشار قرار داده شده‌اند، بسیار دچار این وضعیت می‌گردند. هنگامی که از منظر حقیقت به واقعیت اجتماعی می‌نگریم، معلوم می‌گردد که تنها وقتی این واقعیت‌ها (طبیعت‌ها و ساختارهای اجتماعی) با یکی از روش‌های حقیقت (میتولوژیک، دینی، هنری، فلسفی و علمی) بر زبان آورده شوند، فعال گردند، بازسازماندهی شوند و حالت ساختاری پیدا کنند، از جامعه‌ی بامعنا به جامعه‌ی دارای حقیقت می‌رسیم. هنگامی که از منظر حقیقت، اعصار اجتماعی را مورد مشاهده قرار می‌دهیم، می‌توان گفت:

۱- عصر کلان‌های اجتماعی: حقایق به سبب عدم کسب معنای پیچیده در این عصر، در اجتماعات کلانی در گستره‌ای بسیار محدود، با زبانی توسعه‌نیافته، بعضاً با زبان شفاهی و اکثراً از طریق زبان اشاره‌ای بیان می‌گردند.

۲- عصر جامعه‌ی زراعی- روستایی: به سبب اینکه ساختار بندی پیچیده‌تری در زمینه‌ی سکونت، خوراک، پوشاک، زاد و ولد و حفاظت وجود دارد، واقعیت‌های اجتماعی‌ای مطرح‌اند که ظرفیت معنایی آن‌ها بسیار افزایش یافته است. به تناسب ظرفیت معنایی، یک عصر حقیقت آغاز به توسعه می‌نماید. به‌ویژه یک عصر حقیقت میتولوژیک، دینی، هنری (عصر پیکره‌های زن- مادر فریه) که پیرامون زن- مادر شکل می‌گیرد با تمامی قداست خویش بر صحنه ظاهر می‌شود. زبان‌هایی به‌وجود می‌آیند. عصری آغاز می‌شود که ارزش اصیل

۱. Ezop dili: زبان ناروش، مهم و شکایت‌وار؛ لاف‌گویی

نیروی گفتمانی و ابراز نظر میتولوژیک، دینی و هنری آن در سطحی بالاست. باشکوه‌ترین عصر پیشاتاریخ^۱ می‌باشد. عصری است که برای اولین بار جامعه به حالت حقیقت‌های مقدس از طریق روش‌های اسطوره‌ای، دینی و هنری از خویش سخن می‌گوید. انسانیت هنوز هم از میراث این دوره تغذیه می‌نماید. بنیان هر دو نوع دیگر حقیقت و در رأس آن فرزاندگی فلسفی و علم طب، در همین عصر ایجاد می‌شود. فرزاندگی و طب زنان به‌عنوان حقایق پرنفوذ این دوره، جایگاهی مهم در حیات کسب نمودند. دلیل رواج ایزدبانوبودن زنان در این دوره از نیرویی نشأت می‌گیرد که زنان در پنج حوزه‌ی مهم حقیقت کسب نموده‌اند. عامل نهفته در پس این توانمندشدن، بدون شک ایفای نقش اصلی در زمینه‌ی توسعه‌ی کشاورزی و اقتصاد خانه است.

۳- عصر جامعه‌ی شهری و تمدنی: همگام با شهرنشینی، اجتماعی شدن رو به تزاید به اقتضای دیالکتیک، مقوله‌ی ضد خویش را نیز به‌وجود می‌آورد. ضدیت دیالکتیک در این عصر، طبقاتی شدن اجتماعی و دولت را پدید می‌آورد. طبقاتی شدن و تکوین دولتی که به‌منزله‌ی یک کژروی اجتماعی به‌وجود آمده، منجر به یک شکاف و انشقاق عمیق در زمینه‌ی حقیقت اجتماعی می‌گردد. به سبب اینکه شکافها و انشقاق‌ها بر پایه‌ی ضدیت‌های حاوی خشونت صورت گرفته‌اند، عصر سرکوب شدید حقایق از طریق خشونت نیز آغاز می‌گردد. این حالت به‌طور محسوس، خود را همانند جنگ میان حقیقت‌ها بروز می‌دهد.

بار معنایی طبقه و دولت به حقایق داده شده و این امر تا حد جوهری تاریخ فروکاسته شده است. تاریخ با هر روش و به هر صورتی که بیان گردید، به شکلی ساخته و نوشته شد که مَهر طبقه و دولت را بر خود داشته باشد. شکاف برداشتن واقعیت اجتماعی و بنابراین حقیقت اجتماعی، بنیان همه‌نوع از خودبیگانگی می‌باشد. از خودبیگانگی با توجه به تعریف معنای اجتماعی، نوعی ممانعت از حقیقت، در امر بیان واقعیت است. حتی ایجاد اشکال بیان بازگون‌شده‌ی واقعیت می‌باشد. از خودبیگانگی ریشه‌دار فرد اجتماعی، بزرگ‌ترین بدی و پلیدی در تاریخ است. از خودبیگانگی اجتماعی می‌تواند به خیانت تاریخی نیز تعبیر گردد. از خودبیگانگی در هر سطحی صورت گرفته و تمامی عرصه‌های فرهنگی مادی و معنوی جامعه را دربر می‌گیرد. هنگامی که بیگانه‌شدن از کار و رنج با بیگانه‌شدن از ذهنیت درمی‌آمیزد، نظام تمدن هژمونیک می‌تواند خود را تداوم بخشد. بنابراین عصر تمدن به‌منابهای نظام جامعه‌ی طبقاتی و دولتی، تنها می‌تواند به‌صورت تحقق عرصه‌های اجتماعی بر پایه‌ی شکاف برداشتن و از خودبیگانگی عمیق تعریف شود.

تمدن واقعیتی است که در اجتماعی‌بودن، انشقاق به‌وجود آورده و همیشه درگیری را تحمیل می‌نماید. خود را به‌عنوان جستجوی ژرف حقیقت و درگیری بر سر آن، موجودیت می‌بخشد. نیروهای حاکمیت‌گرایی که انحصار زور و استثمار را در دستان خویش نگه می‌دارند، به نسبتی که حقیقت اجتماعی را سرکوب کرده و دچار تحریف نمایند، جوامع متشکل از گروه‌ها، افراد و خلق‌های ستمدیده و به استثمار کشیده را می‌سازند. این اقشار به صورت توده‌ها و رَمه‌هایی که معنا و بنابراین حقیقت خویش را از دست داده‌اند، هدایت و جهت‌دهی می‌شوند. این اقشاری که از آنها بحث می‌شود، تنها هنگامی که حقیقت خویش را از دست می‌دهند، می‌توانند به حالت مناسب جهت هدایت و جهت‌دهی درآیند. تاریخ تمدن، از منظری محدود، تاریخ بر ساخت و استمرار این هدایت و جهت‌دهی هم از حیث معنا و هم حقیقت می‌باشد.

ز. حقیقت اجتماعی و اشکال از خودبیگانگی

وقتی واقعیت اجتماعی هم در بطن و هم در بیرون خویش عرصه را برای فشار و استثمار باقی نگذارد، می‌توان از تحقق آزادانه‌ی معنا و حقیقتش بحث نمود. در این وضعیت، معنا و حقیقت آزاد هستند. آزادبودن، از طریق بامعنا بودن و داشتن حقیقت میسر است. کسی که محروم از آزادی است، نمی‌تواند دارای هویت و بنابراین معنا و حقیقت نیز باشد.

۱. Prehistory: دوره‌ی پیش از تاریخ

فرم‌های حقیقت در شرایطی که تهدیدات (اعم از خشک‌سالی، حیوانات وحشی، دشواری‌های اقلیمی، بیماری‌های واگیردار) و فراوانی‌های (اعم از دانه‌های خوراکی فراوان، میوه‌ها، حیوانات شکار، اقلیم‌های مساعد، محیط‌های سالم و دارای امنیت) ناشی از شرایط طبیعی حاکم است با فرم‌های حقیقت موجود در جوامعی که فشار و استعمار اجتماعی در آن رواج دارد، به‌صورت متفاوت شکل می‌گیرند. این فرم‌ها را با سرخط‌های کلی بدین شکل می‌توان برشمرد:

۱- در شرایطی که هنوز تحکم اجتماعی (هیرارشی و دولت) برقرار نشده بود، میتولوژی‌ها، ادیان و هنرها فرم‌های اساسی بیان حقیقت بودند. سهم فلسفه و علم در زمینه‌ی توضیح حقیقت محدود بود. این میتولوژی بود که جایگاه مهم‌تری داشت. میتولوژی همان‌گونه که می‌دانیم روایت‌هایی به‌شکل افسانه، مَثَل، حکایت و داستان می‌باشد. در میتولوژی‌ها، به‌طور قطع یک حقیقت نهفته است و به عبارت صحیح‌تر میتولوژی شکلی از گفتمان حقیقت می‌باشد. در مقایسه با میتولوژی، دینی که به تمدن آلوده گردانده نشده باشد نیز شکلی است که جنبه‌ی اعتقادی آن بیشتر بوده و قطعیت را بر ارزشمندی حقیقت می‌افزاید. دین، عبارت از میتولوژی‌هایی است که اعتقاد به قطعیت آن‌ها وجود دارد. در اعتقادات و قضاوت‌های دینی، نوعی مساوی‌شدن و یکسان‌شدن با حقیقت وجود دارد. فرزاندگی (فلسفه) و علم تأثیر عمیق میتولوژی و دین را بر خویش دارند. هنر نیز به‌عنوان یک شکل حقیقت، در پیوند تنگاتنگی با ذهنیت دینی و میتولوژیک به‌سر می‌برد. در پی آن است تا معنا را به‌صورت موسیقی و ترسیم بیان نماید. تحقیق درباره‌ی بار معنایی‌ای که به موسیقی، نقاشی و پیکرتراشی داده شده است، یک فعالیت مهم در زمینه‌ی حقیقت‌جویی می‌باشد. مورد مهم خود موسیقی، نقاشی و مجسمه نمی‌باشد؛ بلکه مهم ارزش‌هایی هستند که به‌عنوان معنا و حقیقت بیان‌ش می‌کنند.

زبان میتولوژی و دین، شعرگونه است. خود زبان به مدتی طولانی و از زمان ظهور خویش بدین‌سو نوعی روایت شعرگونه بوده است. بنابراین پیوندی تنگاتنگ بین شعر و حقیقت وجود دارد. شعر، زبان و حقیقت جامعه‌ی آزاد و کهنی است که هنوز با تحکم و سلطه آشنا نشده است. شاعران نخستین، کسانی هستند که قبل از فرزندانگان و پیامبران از حقیقت سخن می‌گویند. شعرگونگی زبان و توان روایت شاعرانه در یک جامعه، نشان می‌دهد که جامعه‌ی مذکور تا چه حد دارای یک واقعیت اجتماعی آزاد و بامعنا است.

۲- جامعه‌ی متمدن به‌عنوان نظام جامعه‌ی دولتی و طبقاتی، به سبب اینکه هم از درون و هم بیرون دچار سلطه گشته و شکاف برداشته است، از نظر معنا و حقیقت نیز تجزیه می‌گردد. هنگامی که سلطه در روایت میتولوژیک و دینی دخالت می‌کند، حقیقت از خود بیگانه می‌شود. از خودبیگانه‌شدن، با ماهیت و موجودیت جامعه‌ی متمدن در ارتباط است و تنها در سطح کلام نیست. هنگامی که سازمان‌بندی‌های سلطه‌محور، معناهای موجود در درون مایه‌ی خویش را به‌عنوان حقیقت ارائه می‌دهند، پارادایم‌های حیات اجتماعی دچار تحولات ریشه‌ای می‌شوند. در جامعه، اشکال حیات متناقض و اشکال پارادایمی جهت‌دهنده‌ی آن پدید می‌آیند. از خودبیگانگی، با ذره‌ذره تحلیل‌بردن، فرسایش‌دادن و ذوب‌نمودن حقیقت پدید می‌آید. در نتیجه‌ی تلاش‌هایی که جهت قبولاندن تحریف، سرکوب و مخدوش‌سازی صورت می‌گیرند، از خودبیگانگی به‌طور مستمر ارزشش به‌عنوان حقیقت کاهش می‌یابد. هنگامی که حقیقتی برایش باقی نماند که در راه آن بجنگد، جامعه‌ی از خودبیگانه به‌صورت توده‌ای از ساختارهای فاقد معنا درمی‌آید. ساختارهای مذکور، برای جامعه تنها در حکم یک بار بوده و نوعی بیماری اجتماعی می‌باشد. با اسامی آسیب‌شناسانه‌ای همچون محافظه‌کاری، کهنه‌پرستی و فاشیسم عنوان می‌شوند. از خودبیگانگی به‌عنوان واقعیت اجتماعی‌ای که در حالت بیماری به‌سر می‌برد، دیگر بی‌معناست. از دست رفتن معنا، خطرناک‌ترین حالت جامعه را منعکس می‌سازد.

شکاف‌ها و نزاع‌هایی که حقیقت موجود در طبیعت اجتماعی به آن‌ها دچار می‌شود، در کلیه‌ی اشکال تمدنی قابل مشاهده هستند. هرچه که ارزش حقیقت میتولوژی و دین کاهش می‌یابد، ایزدبانوان و خدایانی که در فضای پرمعنا و سرزنده‌ی جشن، پرستش می‌شدند جایگاهشان را به بت‌هایی می‌دهند که از ارزش

افتاده‌اند. از عصر ایزدبانوی پرشکوه، مقدس و پاداش‌دهنده به عصر خدای مجازات‌کننده‌ای که آدمی را به هیأت بنده درمی‌آورد، گذار صورت می‌گیرد. در واقع تحول اجتماعی (از جامعه‌ی کمونال به‌سوی جامعه‌ی طبقاتی) خود را بدین گونه در حقیقت جلوه‌گر می‌سازد. این تحول را می‌توان به‌صورت بسیار زنده در جامعه‌ی سومر مشاهده نمود. همچنین بین خدایان نیز جنگ صورت می‌گیرد. سنت دیونیسوسی به‌شکل حقیقت جامعه‌ی کمونال زراعی بازتاب یافته و سنت زئوسی نیز به‌عنوان حقیقت قشر حاکمیت‌گرایی بازتاب می‌یابد که این جامعه را دچار اولین شکاف و تحول نموده است. حتی نزاع این سنت‌ها نیز معنای آرژینال خود را در جامعه‌ی سومر می‌یابند. این دو سنت در هنرهای آن عصر به‌شکلی جالب بازتاب می‌یابند. عصر ایزدبانو، تا مریم مادر عیسی همچنان بازتاب می‌یابد. اینکه کاپیتالیسم در جریان مبدل‌شدن به نظام حاکم، با سوزاندن «زنان ساحره» که آخرین نمایندگان عصر ایزدبانوان می‌باشند، مدرنیته‌ی خویش را می‌سازد، تا حد غایی آموزنده بوده و انسان را به تفکر وامی‌دارد.

در عصر تمدن، فلسفه و علم به‌عنوان اَشکال بیان حقیقت اهمیت می‌یابند. در اینجا، جستجوی حقیقت و مبارزه در راه آن، اساسی‌ترین نقش را ایفا می‌نمایند. جای خدا-شاهان نقاب‌داری که از طریق روایت اسطوره‌ای و دینی به اندازه‌ی گذشته قادر به پنهان کردن خویش نیستند را نظام‌هایی می‌گیرند که سعی دارند با متافیزیک خود را مستور سازند. متافیزیک به‌مثابه‌ی ایده‌آلیسم ابژکتیو، در نتیجه‌ی دچار شدن ادیان تک‌خدایی به عدم کفایت، به‌عنوان سوپرژکتیویته‌ی نظام‌های تمدنی حاکم وضع می‌گردد. به جای خدا، «ایده‌ها» به‌عنوان حقیقت جایگزین می‌شوند. ایده‌آلیسم به‌عنوان خدایی که به حالت دولت درآمد، اکثراً طوری عَرَضه می‌گردد که گویی حقیقت است. به همین جهت بین ایده‌آلیسم و از‌خودبیگانگی پیوندی تنگاتنگ وجود دارد. سعی می‌شود حقایق اجتماعی نه از طریق خدایان بلکه از طریق ایده‌ها بیان گردند. فرسایش، ذوب‌شدن و تحریف حقایق اجتماعی، با ایده‌آلیسم وارد مرحله‌ی مهمی می‌شود.

دولت‌های بی‌شماری که خود را به‌عنوان نظام استثمار و قدرت هژمونیک، متمدن نشان می‌دهند، جهت پنهان‌سازی حیث معنایی اجتماعی‌شان که به‌تدریج محدود می‌شود، به شکل‌های هنری اغراق‌آمیز، پرهیبت و زرق‌وبرق‌دار نیز اهمیت می‌دهند. مثلاً در تمدن‌های روم و یونان، در حوزه‌ی معماری، پیکرتراشی، موسیقی و موزائیک‌سازی اهمیت بسیاری به چنین عَرَضه‌نمودنی به‌عنوان حقیقت می‌دهند. نظام به اندازه‌ای که خویش را به‌طور اغراق‌آمیز عَرَضه نماید، به همان اندازه سعی بر پنهان‌سازی و تحریف معنای اجتماعی (واقعیت استثمارشدگان و ستمدیدگان) می‌نماید. علم، فلسفه و هنر را همانند عصر میتولوژیک و دینی به قدرت وابسته کرده و سعی بر دولتی‌کردن آن‌ها می‌نمایند. بنابراین یک مرحله‌ی مبارزه‌ی علمی و فلسفی در تقابل با شکاف اجتماعی، شکل می‌گیرد. علم و فلسفه به نسبتی که در مقابل از دست دادن معنا مقاومت نمایند، نیروی بیان حقیقت‌شان افزایش می‌یابد. هرچه تحت فرمان صاحبان قدرت و دولت قرار بگیرند، به دگما تبدیل می‌گردند، پیوندشان را با حقیقت از دست می‌دهند و به‌عنوان یک ابزار گفتمانی برای از‌خودبیگانگی ایفای نقش می‌نمایند. وقتی علم و فلسفه - که به‌عنوان بیان‌کنندگان حقیقت، در برابر تبیینات میتولوژیک و دینی‌ای پدید آمده‌اند که پیوندشان را با حقیقت از دست داده‌اند- نه برای خود جامعه بلکه برای منفعت انحصارات فشار و استثمار تغییر نقش می‌دهند، همانند از‌خودبیگانگی‌های قدیمی میتولوژیک و دینی، دگماتیک گشته و وارد مرحله‌ی گسست پیوندهایشان از حقیقت می‌گردند. هنرها نیز مراحل مشابهی را طی می‌کنند. هنرهایی که پیوندشان را با حقیقت از دست می‌دهند، اغراق‌آمیز و مینیمالیزه^۱ گشته و از بیان واقعیت اجتماعی دور می‌گردند.

۱. Minimalize: مینیمال شده؛ کوچک شده، به حالت ساده درآمد/ مینیمالیسم (Minimalism) یا کمینه‌گرایی، ساده‌پسندی و ساده‌گرایی نوعی هنر است که بنیان آثار و بیان خویش را بر سادگی و خالی از پیچیدگی مفهومی قرار داده است. این هنر نوعی خلاصه‌نمایی، ایجاز افراطی و فشرده‌گی شدید است. این گرایش در روسیه‌ی بعد از انقلاب اکبر شکل گرفت و در غرب توسعه یافت. آثار مینیمالیست‌ها بعضی اوقات به‌صورت تصادفی پدید می‌آید و گاه زایدی شکل‌های هندسی ساده و اغلب صنعتی است. مثلاً مجموعه تابلوهای کاملاً سفید یا تک‌رنگ؛ مجسمه‌هایی که تنها فضا یا مقیاس و فرم را بازتاب می‌دهند و ساختارهایی فضایی-شکله‌ای دارند و خالی از هر نوع بیان‌کنندگی می‌باشند. ساده‌گرایی در ادبیات، کوتاه‌نویسی و «داستان کوتاه کوتاه» نامیده می‌شود. در این نوع ادبیات مینیمالیستی، شاخ‌وبرگ عناصر داستانی بیش از حد زده می‌شود. منتقدانی که با آثار مینیمالیستی موافق نیستند، مینیمالیست‌ها را با صفاتی

مسائل اجتماعی ناشی از حاکمیت و سلطه در عصر تمدن، در تمامی شیوه‌های بیان حقیقت، «بازخواست و رسیدن به راه‌حل» را تحمیل می‌نمایند. به اندازه‌ای که منشأ مسائل حقیقت، اجتماعی است، راه‌حل‌شان نیز در چارچوب علم اجتماعی است. علمی که پیوندش را با اجتماعی بودن از دست داده باشد، ناگزیر از خودبیگانه شده و به تبع آن پیوندش را با حقیقت از دست می‌دهد. جوامعی که در زمینه‌ی تمامی روش‌های حقیقت، خویش را توانمند نموده‌اند، جوامع مساوات‌طلب، آزاد و دموکراتیکی (اخلاقی و سیاسی) هستند که از مسئله‌دار بودن و از خودبیگانگی رهایی یافته‌اند.

ح. حقیقت و از خودبیگانگی در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی

مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به اندازه‌ی انباشت حداکثری قدرت و سود- سرمایه، در پیوند با آن، نظامی را تعریف می‌کند که در آن حقیقت از خودبیگانه شده است. همان‌گونه که پیدایش آن به‌مشابه‌ی یک نظام، مستلزم جنگ‌های بسیار خونینی بر سر حقیقت می‌باشد، تداوم آن نیز بزرگ‌ترین جنگ‌هایی که تاریخ به‌خود دیده را به همراه آورده است. جنگ‌های نظام تنها جنگ‌هایی بر سر قدرت و استثمار نیستند، در عین حال جنگ‌هایی دشوار بر سر حقیقت نیز می‌باشند. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که پیشرفته‌ترین تداوم گلوبال نظام‌های تمدنی است، به تناسب سرکوب، تحریف و مخدوش‌سازی حقیقت و حوزه‌ی معنایی اجتماعی تحقق می‌یابد. به تناسبی که سود و قدرت در درون نظام بیشینه می‌شود، حوزه‌ی حقیقت حیات اجتماعی کمینه می‌شود و از دست رفتن معنا افزایش می‌یابد. حیات اجتماعی تنها قربانی طمع قدرت و سود نمی‌گردد، بلکه در تمامی اشکال بیان حقیقت دچار از خودبیگانگی شدیدی می‌گردد. جامعه هم از نظر معنا و هم حقیقت با یک مرحله‌ی پاکسازی و نابودی کامل روبه‌رو می‌شود. واقعیت‌های قدرت و سرمایه بر جای تمامی واقعیات جامعه نشانده می‌شوند.

خود کاپیتالیسم به‌عنوان اولین پایه از سه‌پایه‌ی مدرنیته، هنگامی که شانس مبدل شدن به نظام را کسب می‌نماید، کار خود را با پاکسازی فرم‌های اجتماعی اصلی مربوط به پیشاتاریخ و پس از آن، آغاز نموده است. قبل از هر چیز با شعار «شکار زنان ساحره»، نیروی اجتماعی بودن زنان را که سعی داشت پابرجا بماند، زنده زنده در آتش سوزانده بود. نمی‌توان شکار زنان ساحره را مستقل از سرمایه تلقی نمود. این صحنه‌های سوزاندن، جهت برقراری هژمونی خویش بر روی زنان که دچار عمیق‌ترین نوع بردگی هستند، بسیار به کارش آمدند. اینکه امروزه زنان با فاحشه‌گشته‌ترین وضعیت خویش در خدمت نظام هستند، پیوند تنگاتنگی با این سوزاندن [زنان] در دوران ظهور کاپیتالیسم دارد. خاطرات دهشت‌انگیز سوزاندن، زنان را در اروپا به خدمت بی‌حد و مرز جهت مردان واداشته است.

نظام، بعد از زنان، فرم اجتماعی زراعت- روستا را نیز بی‌رحمانه فروپاشانده است. چون تا زمانی که جنبه‌ی کمونال- دموکراتیک آن پابرجا بماند، قدرت حداکثری و بیشینه سود قابل تحقق نیستند، مورد هدف قرار دادن فرم اجتماعی زراعت- روستا امری ناگزیر بود. به تناسب از میان برداشتن این فرم‌های اجتماعی که بستر معنا و حقیقت مقاومت‌ها، تلخی‌ها و شادمانی‌های ده‌ها هزار ساله‌ی انسانیت می‌باشند، شانس گام برداشتن و پیشروی نظام بیشتر می‌شود. تمامی اقدامات (در اروپا و جهان قرن شانزدهم و بعد از آن)، این واقعیت را تصدیق می‌نمایند. باید جنگ نظام در برابر کلیسا - که بیانگر حقیقت هرچند محدود جامعه‌ی پیشامدرنیته بود- را نیز در همین چارچوب ارزیابی نمود. بدون شک جهان‌شمولی مسیحیت به‌عنوان نمود اجتماعی‌بودنی اشتباه‌آمیز، اگرچه سهمی از انحصار قدیمی قدرت و استثمار را داشته باشد نیز از جمله مهم‌ترین سنگ‌های دفاع از جامعه است. کاپیتالیسم بدون بی‌تأثیر نمودن این سنگ نیز نمی‌توانست ظهور نماید. جنگ‌های بزرگ دینی این حقیقت را بیان می‌نمایند. کاپیتالیسم با مشروع‌گردانیدن تربیت‌شده‌ترین نوع بردگی که پرولتاریا شدن نامیده می‌شود، ضربه‌ی

نظیر «ساده‌گرایی پستی کولایی» و «واقع‌گرایی سوپرمارکتی» توصیف می‌کنند! در موسیقی مینیمالیستی یک قطعه اغلب تمی کوتاه را دربردارد که ممکن است ضرب‌آهنگ یا نغمه‌ای باشد که مدام تکرار می‌شود و به تدریج تغییر می‌یابد.

مرگبار دیگری را بر حقیقت اجتماعی زده است. یکی از بزرگ‌ترین خطاهای کارل مارکس دچار شدن وی به این غفلت است که پرولتاریا را به‌صورت سوژه‌ی اساسی نشان داده؛ در حالی که پرولتاریا از جمله عناصری است که حقیقت را از دست داده است. پرولتاریا برده‌ای است که پیشرفت داده شده است. تا زمانی که این وضعیتش را ادامه دهد، هیچگاه نمی‌تواند یک سوژه‌ی صاحب حقیقت شود. کاپیتالیسم بدون گشتن تمامی خصوصیات انسانی و اجتماعی در پرولتاریا، نمی‌تواند وی را به کار وادارد. جوهره‌ی اجتماعی و انسانی موجود در برده‌ی عهد باستان، بیشتر از پرولتاریایی است که برده‌ی مدرن می‌باشد. اما باز هم به سبب اینکه برده است، تنها هنگامی که به آزادی‌اش برسد می‌تواند سهمی از حقیقت ببرد. این سخن که هم می‌تواند برده بماند و هم سهمی از حقیقت ببرد، امکان‌پذیر نبوده و یک تحریف بزرگ از جانب مارکسیسم است. در بنیان عدم موفقیت سوسیالیسم رئال، همین انحراف حقیقت نهفته است.

بورژوازی که کاپیتالیسم آن را به‌عنوان یک طبقه‌ی اجتماعی ترقی و تعالی داد، خود آفت اجتماعی‌ای است که حقیقت از راه آن تجزیه و پاره‌پاره شده است. یک خدا-شاه، از هزار بورژوا به حقیقت نزدیک‌تر است. حقیقت و حوزه‌ی معنایی اجتماعی مورد اتکا و بیانگر طبیعت اجتماعی به دو بخش تجزیه شده است؛ بورژوازی بخش بیمار و آسیب‌دیده‌ی آن را تشکیل می‌دهد. مدرنیته، به‌صورت مشخص و ملموس در این طبقه هم تمامی حقیقت اجتماعی را فلج می‌نماید و هم از خودبیگانگی قدرت و سرمایه را به‌صورت هیولا درمی‌آورد. دولت-ملت که دومین پایه از سه‌پایه‌ی مدرنیته است را می‌توان به‌عنوان یک نیروی فرسایش‌دهنده‌ی حقیقت تعریف نمود که در تاریخ نظیر آن دیده نشده است. هیچ آسیب و بیماری اجتماعی‌ای به اندازه‌ی دولت-ملت، اجتماعی‌بودن را تحت نام مهندسی اجتماعی (دمیورگ= خدای معمار) هموژن ننموده و از حیات نگسسته است. فرسایش و تکه‌پاره‌نمودن مقدس‌ترین تفاوت‌مندی‌های حیات اجتماعی (زندگی= وجود تفاوت) و تولید ساختارهای تک‌گرا توسط مدرنیته که در کسوت پیشروی‌گرایی (حالت مدرن اعتقاد به قیامت خدایی) صورت می‌گیرد، خود فاشیسم می‌باشد. فاشیسم، آسیب و مرضی اجتماعی است که هنگام نابودی حقیقت اجتماعی به میدان می‌آید؛ بدون وجود قدرت دولت-ملت و انحصارگری سرمایه به هیچ وجه نمی‌تواند زاد و ولد نماید. اصطلاحات مرزها، وطن، ملت، پرچم، مارش و شهروند که دولت-ملت سعی بر تقدیس آن‌ها دارد، با خیانت به قداست راستین اجتماعی در ارتباط می‌باشند. بر ساخت «وطن، ملت و شهروند» تک‌گرا، با ازهم‌دریدن قصاب‌گونه‌ی انسانیتی می‌تواند میسر گردد که طی اعصار زیسته است. در چنین وضعیتی نه‌تنها دورگشتن و بیگانه‌شدن از حقیقت اجتماعی رخ می‌دهد، بلکه استهلاک و نابودی خود جامعه نیز مطرح می‌باشد. به‌هنگام تکثیر قدرت دین‌سالار، ملی‌گرایانه، جنسیت‌گرا و «علم‌گرا»ی موجود در محتوای دولت-ملت، حقایق اجتماعی تا حد ذرات خویش دچار تجاوز، اشغال و انکار می‌شوند. اینکه نیچه، فوکو و آدورنو و برخی فیلسوفان دیگر به‌نام حقیقت، قیامت به‌پا کرده و اظهار داشته‌اند که فرد موجود در مدرنیته فردی است که عقیم گشته و از حالت اجتماعی خارجش ساخته‌اند، نشانی از همین واقعیت می‌باشد.

این حقیقتی کاملاً روشن شده است که صنعت‌گرایی به‌عنوان پایه‌ی سوم از سه‌پایه‌ی مدرنیته، مساوی با نابودی حیات اکولوژیک می‌باشد. نه‌تنها نابودی زیست‌بوم^۱ بلکه در عین حال نابودی واقعیتی است که اجتماعی‌بودن، تنها از طریق آن موجودیت کسب می‌نماید. جامعه‌ای که محیط‌زیستش را هر روز از دست می‌دهد، جامعه‌ای است که حیاتش را بخش به بخش از دست داده و به هیولا می‌خورد. اجتماعی‌بودن انسان طی مقاومتی میلیون‌ها ساله بر ساخته شده است؛ صنعت‌گرایی در زمینه‌ی نابودی این اجتماعی‌بودن انسان در یک فاصله‌ی زمانی کوتاه - که در مقابل مدت‌زمان طولانی شکل‌گیری اجتماعی‌بودن، تنها یک لحظه می‌تواند باشد- شریک جرم کاپیتالیسم و «دولت-ملت» است. گستاخی در زمینه‌ی ارائه‌ی یک غده‌ی سرطانی تحت نام جامعه‌ی

صنعتی به‌عنوان پیشرفته‌ترین جامعه نیز به‌خوبی توضیح می‌دهد که صنعت‌گرایی چه پیشامد بیماری‌گونه‌ی ناگوار است. هیچ جنگی به اندازه‌ی جنایت‌های اجتماعی‌ای که تحت نام جامعه‌ی صنعتی (با مساعدت کابینالیسم و دولت- ملت) انجام گرفته‌اند، منجر به جنایت و مرگ نشده و نتوانسته اجتماعی‌بودن را مجروح گرداند و به بیماری محکوم نماید.

پیامبران که به اصطلاحات قیامت و محشر بار معنایی عظیمی داده‌اند، احتمالاً خواسته‌اند به روایت آخرالزمانی بپردازند که طی آن، هیولای سه‌پایه‌ای که مدرنیته نامیده می‌شود، معنا و حقیقت اجتماعی‌بودن انسان را نابود نموده است!

دلیل اساسی تلاش جهت ارائه‌ی چارچوب مفهومی و نظری کلی برای بازتعریف حیات اجتماعی در خاورمیانه، پاسخگویی به این پرسش است: «حیات اجتماعی چیست؟» انسان برخورد عجیبی درباره‌ی ماهیت حیات خویش دارد؛ تصور می‌کند که از ازل تا ابد در یک خط یا چرخه جریان دارد. این اشتباهی ریشه‌ای است. اینکه انسان به‌رغم برخورداری از شانس‌های نامعناترین حیات، نوعی است که دچار بیشترین اشتباهات می‌گردد، یک بازی طبیعت نیست بلکه به نظر من دسیسه‌ای است که بیشتر در جامعه‌ی حاکمیت‌گرا و سلطه‌طلب خود را نشان می‌دهد. هیچ نوع جاننداری به اندازه‌ی انسان دچار اشتباه و خطا نیست. به اندازه‌ای که آن را بسیار عجیب می‌بینم، به نظرم یک بازی و دسیسه‌ی جالب توجه نیز می‌باشد.

تعریف صحیح حیات اجتماعی و زیستن بر پایه‌ی این آگاهی، به اندازه‌ی خود حیات مهم می‌باشد. شاید هم حیات، برای آن است تا صحیح تعریف شود. بایستی این را بیافزایم که عموماً حیات و خاصه حیات انسانی، نتیجه‌ی یک معماری و برساخت مختص به خویش می‌باشد. وظیفه‌ی اساسی علوم اجتماعی این است که تعیین نماید چه چیزهایی محتوای این برساخت را تشکیل می‌دهند. جهت درک‌شدن بهتر نکته‌ای که می‌خواهم بیان نمایم، می‌توانم پروانه‌ای که سه ماه عمر دارد را به‌عنوان مثال نشان دهم. ساختار درونی پروانه و محیط‌زیست پیرامون، این حیات سه ماهه را برایش تعیین نموده است. اگر قربانی یک تصادف نشود، پروانه این سه ماه را زندگی خواهد کرد. بی‌سرآغازی و بی‌پایانی (مسئله‌ی ازل-ابد) برای او محدود به این سه ماه می‌باشد. به هیچ وجه هم نمی‌اندیشد که این را به‌صورت مسئله درآورد. نمی‌تواند چنین خواسته‌ای نیز داشته باشد؛ اگر داشته باشد نیز آن را چندان به حالت مسئله در نمی‌آورد. مثال اندر مثال: همانند گلگامیش. گلگامیش را به‌عنوان مثالی منفی و نامطلوب نشان می‌دهم؛ این را توضیح خواهم داد. تمامی طبیعت و کیهان به‌طور ذاتی در پیوند با «قاعده‌ی پروانه» می‌زید. تنها در نمونه‌ی انسان است که حیات در مغایرت با این قاعده قرار گرفته و یک حالت مسئله‌دار بزرگ به‌خود می‌گیرد.

نوع انسان جهت تداوم عمر خویش تلاش‌هایی دیوانه‌وار نشان می‌دهد؛ از جستجوی مواردی ازلی- ابدی گرفته تا اندیشیدن به بهشت در آسمان و جهنم در زیر زمین. این جنون‌ها از معرفی خویش به‌صورت خدا- شاهان گرفته تا قرار گرفتن در حالت پست‌ترین بردگی‌ها هویدا می‌شوند. رفتارهای هنجارنشانانه‌ای از انحراف جنسی گرفته تا پیشه‌نمودن زندگی در حالت جنس‌خنثی^۱ که روزانه شاهد آن‌ها هستیم، تنها مختص به جنس انسان می‌باشد. این رفتارها از انجام نسل‌کشی‌های برنامه‌ریزی‌شده تا جستجوی اکسیر حیات جاودانه، به‌صورت بیماری‌هایی که در هیچ نوع جاننداری دیده نمی‌شود، ادامه یافته و پیش می‌رود. جهت انسان و برای درک این جنون‌های مرزناشناس و ممانعت از آن‌ها، نیاز به تعریف حیات وجود دارد. تعریفی صحیح می‌تواند اولین گام حیات صحیح باشد.

در مقدمه‌ی طولانی این بخش سعی نمودم جهت روشن‌نمودن نسبی موضوع، چارچوب مفهومی و نظری را ترسیم نمایم. بدون شک علوم اجتماعی‌ای که دارای ایده باشد، موظف است تا این چارچوب را توسعه داده

۱. Nötr Cins : جنس خنثی، پدیده‌ای که در آن تربیتی و مادیتی به حالت خنثی درآورده شده‌اند.

و حیات ببخشد. به همین دلایل است که هنگام تلاش برای تحلیل بحران ساختاری مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و احتمالات برون‌رفت، بازتعریف و بازسازی (ساماندهی) علوم اجتماعی - که یک امر الزامی اغماض‌ناپذیر است- در رأس وظایف می‌آید.

مورد قطعی و گریزناپذیر برای حیات انسانی، اجتماعی بودن آن است. اولین دلیل تأمل مصرانه‌ی من بر روی این موضوع این است که علوم اجتماعی هنوز تعریفی از آن ارائه نداده و اگر آزمون‌هایی صورت داده باشد نیز، نتوانسته نوعی علمی بودن وضع نماید که از معنا و ارزش حقیقت برخوردار باشد؛ یعنی در بساخت سازمانی و اجتماعی نمودن آن موفقیت کسب نکرده است. دومین دلیل که مهم‌تر هم می‌باشد، بساخت و هیولایی نمودن فوق‌العاده اغراق‌آمیز فرد و فردگرایی بر بنیانی ضداجتماعی است که توسط لیبرالیسم مدرنیته‌ی کاپیتالیستی صورت گرفته است. فردگرایی با حالت کنونی‌اش نه تنها تداوم‌ناپذیر است بلکه قابل زیست هم نمی‌باشد. نه جامعه و نه سیاره‌ی ما دیگر توان تحمل حیات فردگرایانه‌ای را ندارند که به روی هر نوع گمراهی و انحرافی باز است و در هیچ نوع جاننداری دیده نمی‌شود. این حیات فردگرایانه به چنان حالت گمراهانه و منحرفی درآورده شده است که انسان بیست و چهار ساعته از کشتن، سکس، ورزش، هنرنمایی، کسب سود و انجام شکنجه به تنگ نمی‌آید. بسیار آشکار است که عاقبت این فردگرایی، بیماری‌هایی از نوع سرطان و ایدز است و می‌بینیم که آن‌ها نیز به سرعت هرچه بیشتر تکثیر می‌یابند. روزهای محشری که پیامبران از گذشته‌هایی بسیار دور از آن سخن گفته‌اند، بیانگر همین دوره‌ی حاوی فردگرایی می‌باشد!

بنابراین به اقتضای احترام به زندگی و به‌منظور برون‌رفت، باید به‌عنوان اولین وظیفه، علوم اجتماعی‌ای وضع نمود که حاوی تعریف حیات اجتماعی باشند؛ همچنین به‌عنوان وظیفه‌ی دوم باید حیات فردگرایانه و نظام پشتیبان آن را متوقف نمود و بدین‌گونه هر دو وظیفه را تمامیت بخشید.

بدون شک، اجتماعی بودن بر سازمان‌یابی حیات فردی و بساخت آن متکی می‌باشد. جامعه‌ای گسسته از فرد نمی‌تواند وجود داشته باشد. می‌توانیم مقایسه‌ی بین فرد و جامعه را به مقایسه‌ی بین عناصر هیدروژن و اورانیوم تشبیه نماییم. اتم هیدروژن هنگامی که تنها باشد، ساختاری ساده است. اگرچه ساطع‌شدن انرژی و ذره در برخی از انواع آن وجود دارد اما بسیار محدود می‌باشد. اما در اورانیوم، ترکیب پرشماری از همان اتم‌ها که سنتز شده‌اند، به‌طور پیوسته انرژی و ذره ساطع می‌نماید. بمب اتم نیز با استفاده از همین خصوصیت اورانیوم به‌وجود می‌آید. در جامعه نیز سنتزی از افراد پرشمار به‌وجود آمده است. اما انرژی و ذراتی که ساطع می‌نمایند (اجتماعات کهن و نو)، در مقایسه با انسان فردگرا (اتمی که جز تأمین حیات خویش کارکرد دیگری ندارد) معیارهایی قیاس‌ناپذیر دارد.

فرد هنگامی که اجتماعی‌بودنش را از دست دهد، حتی اگر از نظر فیزیکی زندگی نماید، یا یک خائن و فرومایه است یا یک ولگرد؛ که در هر دو حالت نیز مرگبار است!

مهم است که معنای اجتماعی بودن خاورمیانه به‌عنوان یک ساختاربنندی جهانشمول درک شود. شکارگران سیار و گردآوردندگان گیاهان، هنگامی که در دامنه‌های سلسله‌کوه‌های توروس- زاگرس با توسل به تجربه‌ی ناشی از حیاتی طولانی‌مدت، به اجتماعی بودن مبتنی بر زراعت- روستا گذار نمودند، اگرچه متوجه نبودند ولی یک ساختاربنندی حیات جهانشمول را پدید آوردند. در بخش‌های مربوطه سعی کرده بودم که خود این ساختاربنندی و عصر تمدن مرکزی بساخته‌شده بر روی آن را تحلیل نمایم. در اینجا تأمل بر روی معنای این ساختاربنندی و توضیح ارزش حقیقت آن، مفید واقع خواهد گشت.

اجتماعی بودن نوین که با پایان‌یافتن آخرین دوره‌ی یخبندان و از بیست‌هزار سال قبل در دامنه‌های سلسله‌کوه‌های توروس- زاگرس سعی بر سازمان‌بندی آن نمودند، در حال گذار به زراعت انواع غنی نباتی و پرورش حیوانات مساعد برای اهلی شدن بود. ده‌هزار سال قبل، این مرحله‌ی گذار منجر به حیات یکجانشینی

روستایی گردید. فعالیت‌های مربوط به کاشت گیاهان و پرورش حیوانات، اجتماعی بودن مبتنی بر مزرعه‌داری و شبانی را مطرح نمود و حیاتی رؤیایی را برای انسانیت پدید آورد. بنیان تمامی جشن‌ها و مراسماتی که هنوز هم ردپایشان ادامه دارند، از شور و شغف همین حیات رؤیامانند نوین نشأت گرفت. بدین ترتیب از «جامعه‌ی قحطی‌زده» به «جامعه‌ی وفور» گذار صورت گرفت. این شکل از حیات، حدود ده‌هزار سال بدون مواجه شدن با هیچ نوع دیگری از جامعه جریان یافت و در تمامی جهان پراکنش پیدا کرد. اگرچه برخی نظریات قائل به مراکز متعدد هستند اما برهان‌های نیرومند بیشتر پشتیبان این نظریه هستند که این اولین مرکزیت مربوط به حیات سرب‌آورده‌ی نوین، دارای اهمیتی تعیین‌کننده می‌باشد.

این جامعه که به محوریت زن-مادر ایجاد شد، از نظر ساختن اولین جامعه‌ی خویشاوندی نیز حائز اهمیت می‌باشد. خویشاوندی، بر پایه‌ی قرابت به زن-مادر تعیین می‌شود. از همین خویشاوندی است که از کلان ابتدایی به نخستین جامعه‌ی قبیله‌ای می‌رسند. هنوز به‌عنوان شکل جامعه‌ای که دارای هویت آرژینال قوی و بنیانی قبیله‌ای است، تأثیراتش را ادامه می‌دهد. نهادهای آرژینال و اصیل زبان، دین، میتولوژی، هنر، فرزاندگی و علم که تأثیراتشان تا روزگار کنونی نیز آمده‌اند، اولین پرتوهایشان را در بطن این جامعه پراکندند. شکل اصیل ابزار نساجی، سفال‌سازی، کشت زمین، آسیاب دستی و خانه‌سازی نیز مدیون جامعه‌ی همین دوران هستند. پایبندی مقدس به طبیعت و تشکیل وطن‌های کوچک نیز محصول همین جامعه می‌باشند. می‌توان گفت که نود درصد «نخستینه‌ها یا اولین ابداعات» مربوط به حیات اجتماعی، در جامعه‌ی همین دوران به‌وجود آمده‌اند.

این نوع اجتماعی بودن که ده‌ها هزار سال به تنهایی ادامه یافت، قالب‌های اساسی ذهنیتی و روحی انسانیت و ارزش‌های فرهنگی مادّی و معنوی آن را تشکیل داده است. شاید جامعه‌ای ساده (با عناصر روستا، زراعت، کشاورز، چوپان، قبیله، زن-مادر، قالب‌های ذهنی و روحی، برخی فناوری‌های تولیدی) باشد، اما با موفقیت بنیان‌های ریشه‌دار یک حیات را برای انسانیت ایجاد کرده است. تمامی چیزهایی که بعد از این ایجاد شده‌اند، با تکیه بر همین جامعه پدید آمده‌اند. هیچ یک از پیشرفت‌های مربوط به انسان، قابلیت آن را ندارد که بدون ارتباط با این جامعه شکل گیرد. نمی‌گوییم که هیچ پیشرفت دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، اما اگر داشته باشد نیز در ارتباط با آن و به‌صورت یک شاخه‌اش به‌وجود می‌آید. جوامع، موجودیت‌هایی تاریخی هستند. جوامع، خارج از تاریخیت‌شان نمی‌توانند وجود داشته باشند. روش علمی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که تاریخ را به کناری نهاده و تنها متکی بر آنالیز است، در امر تشکیل کلیه‌ی علوم و به‌ویژه علوم اجتماعی‌ای که دچار انحراف‌اند و ارزش حقیقت‌شان سقوط کرده است، مقصر و مسئول می‌باشد. آنالیز و ابژکتیویته به‌عنوان نامطلوب‌ترین متافیزیک‌ها، از جمله کاستی‌های اساسی علوم اروپامحور می‌باشند.

اگر جوامع موجودیت‌هایی تاریخی باشند، پس معنایشان نیز تاریخی است. معنا نیز جوهره‌ی حیات اجتماعی است؛ می‌توان آن را به‌عنوان هدف، روح و ذهن حیات اجتماعی نیز تعریف نمود. حقیقت نیز ایجاد زبان، بیان و شکل اسطوره‌ای، دینی، هنری، فرزانه‌وار و علمی این جنبه‌ی معنامندی است که موجودیت جامعه‌ی تاریخی مذکور آن را تشکیل داده است.

جامعه‌ی انسانی حتی اگر دچار تخریبات شدیدی نیز گشته باشد، هنوز هم این جنبه‌ی معنایی را بر پایه‌ی همان روش‌های حقیقت می‌زید. یکی از اثبات‌های تاریخی بودن جامعه نیز همین شکل حیات می‌باشد. بدون شک این شکل حیات اجتماعی، به همان نحو باقی نمانده است. از نظر دیالکتیکی همیشه یک پیشرفت را در بطن خویش پرورانده است؛ هرچند فرسوده گردیده و دچار پاکسازی و تخریبات شده باشد اما تا به امروز نیز به‌عنوان فرم بنیادین، به حیات خویش ادامه داده است.

اولین شکاف بزرگ در فرم حیات این جامعه‌ی تاریخی، توسط هیبرارشی نمایان گشته است. هیبرارشی

همان‌گونه که تعریف گشته، به‌عنوان عصری که از ۵۰۰۰ ق.م به بعد موجودیتش را بروز داد، در بطن جامعه مستقر گشت. خود هیرارشی بیانگر اولین گروه برگزیده و ممتاز می‌باشد. هیرارشی سه‌گانه‌ی «کاهن + مدیر + شخص نظامی»، سعی دارد بر جایگاه اتوریت‌ی زن- مادر بنشیند. اولین از خودبیگانگی بزرگ در بطن حیات اجتماعی با اتوریت‌ی این گروه برگزیده و ممتاز آغاز می‌گردد. ساختاربندی‌های خانوادگی و خاندانی برگزیده نیز منشأ خویش را از هیرارشی می‌گیرند. نظام خاندانی در حالی که از یک طرف به‌صورت دولت شکل می‌گیرد، از طرف دیگر به‌صورت خانواده‌گرایی، حیات اجتماعی را جنبه‌ی معنایی متفاوتی می‌بخشد و به فرمی متفاوت می‌رساند. تحولی ریشه‌ای صورت می‌گیرد.

تحول این «شکاف، معنا و فرم» همزمان با آغاز «شهر، طبقاتی‌شدن و تکوین دولتی» از ۳۵۰۰ ق.م بدین‌سو، هرچه بیشتر تعمیق می‌یابد. جامعه‌ی متمدن نقش اصلی را ایفا می‌نماید. انحصارات تمدنی (دولت، مزارع بردگان، تجارت و انحصارات نزول‌خور) که بر روی افزونه‌های اجتماعی برقرار شده‌اند، زندگی را به‌طور عمیقی مجروح می‌نمایند. وقتی عناصر از خودبیگانگی‌سازی که جامعه با آن‌ها ناآشناست در بطن آن جای می‌گیرند، حیات‌های خودویژه‌ی طبقات فرودست و فرادستی که از نظر معنا و فرم به‌تدریج تباہ گشته و کلیت آن‌ها از بین می‌رود، هویدا می‌گردند. هستی‌ای که شیوه‌ی حیات متمدن نامیده می‌شود، بیانگر همین شیوه است. تمدنی که در جامعه‌ی خاورمیانه و در همان حوزه‌ی مرکزی (هلال حاصلخیز) قامت افراخت نیز دارای معنایی مرکزی می‌باشد؛ جهان‌شمول است. اگرچه از خودبیگانگی را در بطن حیات اجتماعی ژرفا می‌بخشد نیز، از نظر تاریخی و مکانی خاورمیانه‌ای می‌باشد. حیات متمدن که به‌عنوان لایه‌ای فوقانی در حیات اجتماعی خاورمیانه مستقر گشت، بیانگر یک دوره‌ی هژمونیک حدوداً پنج‌هزار ساله است.

هژمونی یک عنصر ساده نیست. به تمامی روزنه‌ها، بافت‌ها و ارگان‌های حیات اجتماعی نفوذ نموده است. در پایین‌ترین طبقه‌ی این شیوه‌ی حیات، زن به‌مثابه‌ی یک هویت جای داده شده است. بالاتر از آن طبقه، بردگی مردان جای داده شده است. قبایل و عشایر کوچ‌نشین مقاومت‌گر، همچنین روستاییان و صنعت‌کاران زحمت‌کش را به‌عنوان طبقه‌ی سوم سازمان داده و ساختاربندی می‌نمایند. اما این افشار، دو طبقه‌ی اول را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهند و بدین ترتیب در طول تاریخ، همواره حیات مقاومت‌طلبانه را سرزنده و پرتراوت نگه می‌دارند. ضمناً انحصارات تمدن نه‌تنها با ابزارهای زور و خشونت عربان، بلکه اساساً با استفاده از روش‌های بیان حقیقت (میتولوژیک، دینی، فرزانگی، هنر و علوم) می‌خواهند مشروعیت خویش را در حیات اجتماعی، طبیعی جلوه دهند و ابدیت بخشند.

تمامی قالب‌های قدیمی، جشن‌ها و مراسمات، عبادت و سرگرمی‌های حیات اجتماعی را تحت کنترل انحصارات خویش مورد بازتفسیر قرار می‌دهند و بدین ترتیب، آن‌ها را به مالکیت خویش درآورده و مَهر خویش را بر آن‌ها می‌زنند. اما قدیمی‌ترین قالب‌های حیات اجتماعی موجودیت و معنامندی خویش را در بنیان ادامه می‌دهند. حقیقت خویش را به‌گونه‌ای هرچند از هم‌گسیخته‌شده، بر زبان می‌آورند. اگرچه تمدن‌های هندوستان، چین و آمریکای جنوبی در عصر تمدن در مکان‌های خویش رشد نمودند، اما تا دوران مدرنیته‌ی اروپا نقش اساسی در دستان نظام تمدن مرکزی خاورمیانه باقی مانده است.

نظام تمدن مرکزی که تحت نام اسلام آخرین گام خود را برداشت، همان‌گونه که بازگو گشت، پس از استقرار پانصدساله، هژمونی‌اش را به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی اروپا وانهاد. چیزی که جامعه‌ی خاورمیانه تحت نام اسلام از سر گذراند، ماهیتا تاریخ کهن آن می‌باشد. هیرارشی‌ها، خاندان‌ها و امپراطوری‌ها موجودیت خویش را در دوره‌ی اسلامی، تحت نام خلافت، امیرنشینی و سلطنت ادامه دادند و عناصر مقاومت‌طلب دموکراتیک نیز تلاش به خرج دادند تا «موجودیت، معنا و حقیقت» خویش را به شکل مذاهب (خلق‌ها و فرهنگ‌های علوی، شیعی، خوارج، ایزدی، موسوی و مسیحی) و جماعت‌های بسیار متنوع ادامه دهند. این واقعیتی آشکار است که علی‌رغم

تمامی این طبقاتی شدن‌ها و انشقاق‌ها، حیات اجتماعی خاورمیانه دارای یک جنبه و کلیت جهان‌شمول می‌باشد. جامعه‌ی تاریخی موجودیت خویش را ادامه می‌دهد اما همراه با ازهم‌گسیختگی و وضعی که در معنا و حقیقتش ایجاد نموده‌اند.

در این وضعیت، پرسش اساسی‌ای که باید پرسیده شود این است که چرا مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در جامعه‌ی خاورمیانه امکان پیشرفت نیافت. پاسخ پرسش نه عبارت است از مانع‌سازی دین و نه عقب‌ماندگی ابزارهای تولید و عدم کفایت سرمایه. می‌دانیم که در این عرصه‌ها بسیار جلوتر از اروپا بوده است. دوره‌ی موضوع بحث، دوره‌ی بین قرون دوازدهم الی پانزدهم می‌باشد. اروپا با ظهور شهرها آشنا می‌شود. تجارت و پول، در بازارهایی که به‌تازگی گشوده می‌شوند، رو به رشد می‌نهند. اما در خاورمیانه این مراحل از چهارهزار سال قبل بدین‌سو به‌صورت چرخه‌هایی ادامه دارند. صنایع فرسوخ‌ها جلوتر از صنایع اروپاست. دارای هژمونی تمدن مرکزی نیز هست. این دلایل، در اصل نیز نشان می‌دهند که چرا در این منطقه قادر نگشته‌اند به نظام کاپیتالیستی گذار نمایند. خاورمیانه به نظام خویش اطمینان و اعتماد دارد. تولید ارزش افزونه جهت نیروهای هژمونیک کافی می‌باشد. نیروهای استراتژیک مخالف داخلی و خارجی مهم و مرگباری وجود ندارند. نیروهای مهاجمی همانند مغول‌ها را نیز به راحتی در درون خویش ذوب می‌نمایند.

نظریه‌ی ایفای نقش اساسی از طرف دلایل استراتژیک در ظهور اروپا، که در ابتدای بخش سعی بر تحلیل آن نمودم، هنوز اعتبار دارد. کاپیتالیسم یک رژیم دفاع و حمله‌ی استراتژیک می‌باشد؛ اما برای انحصارات قدرت و سرمایه که در تنگنای شدیدی قرار داشته و با مسئله‌ی هستی و نیستی روبرویند، ابزاری است که بدان متوسل می‌شوند. مسئله‌ی استراتژیک مرگ و زندگی که هلند و انگلستان دچار آن شدند، آن‌ها را ناچار از به آغوش کشیدن کاپیتالیسم نمود.

انگلستان که به‌عنوان نیروی هژمونیک رو به ترقی نهاد، از همان سده‌ی شانزدهم به بعد آغاز به تحرکات اکتشافی در خاورمیانه کرد. مسیر پیش‌تر توسط ناپلئون و توسط شهرهای ایتالیایی و در رأس آن ونیز باز شده بود. همچنین سرمایه‌ی یهودی که خاورمیانه را بسیار خوب می‌شناخت، از همان ابتدا به‌صورت استراتژیک بر روی منطقه کار کرده و راه را نشان می‌داد. سرمایه‌ی یهودی نقش تخصصی کارکردن هلند، انگلستان و سایر کشورهای پیشرو اروپا و ایالات متحده‌ی آمریکا بر روی منطقه را ایفا می‌نمود. بالعکس آن، راهنما و متخصص [انتقال] دانش به‌سوی اروپا نیز همان سرمایه بود. یهودیان در این خصوص، از همان دوران اولین خروج از اورفا و مصر (۱۶۰۰ تا ۱۳۰۰ ق.م) به‌عنوان یک جامعه‌ی قبیله‌ای تاجر و مجرب عمل می‌نمایند.

دومین دلیل عدم ایفای نقش استراتژیک از طرف کاپیتالیسم در خاورمیانه، این بود که مسیحیان، ارمنیان، آشوری‌ها، هلنی‌ها و یهودیانی که هم‌زمان با ترقی اسلام از پیشرفت‌شان ممانعت به‌عمل آمده بود، ناگزیر از کوچ شدند. عدم تکوین بورژوازی شهری‌ای به شیوه‌ی اروپا در میان این اقشاری که بر اندوخته‌هایشان خراج بسته شده بود و گاه‌وبیگاه مورد غارت قرار می‌گرفتند، نتایج مهمی علیه منطقه به‌بار آورد. عدم ایجاد رنسانسی زود هنگام و به همان اندازه نیز ضربه‌خوردن فرهنگی که توسعه داده بودند، منطقه را به برهوت تبدیل نمود. اسلام از چنان موقعیتی که بتواند به‌تنهایی فرهنگ خاورمیانه را نمایندگی کند، بسیار به‌دور است. مسیحیان و موسویان به‌عنوان با فرهنگ‌ترین خلق‌ها، به اندازه‌ای که حافظه‌ی منطقه بودند، صاحبان اندوخته‌های مادی آن نیز بودند. اسلام تا حدودی نیز با استفاده از این ارزش‌ها برقرار گشت. ارزش‌ها را به چنگ آورد اما نتوانست آن‌ها را توسعه دهد. ولی فرهنگ مسیحی و یهودی که در اروپا توانمند گشته بودند، در رأس عناصری می‌آیند که اساسی‌ترین سنگ بناها را در شالوده‌ی توسعه‌ی تمدن اروپا کار گذاشتند. اگر در خاورمیانه سرآمد می‌بودند، شانس تولد تمدن اروپا به‌عنوان نیروی هژمونیک در حد هیچ می‌بود. مشاهده‌ی این واقعیت در امپراطوری عثمانی بسیار آموزنده می‌باشد.

در پرتو این شرح و روایت بهتر درک می‌گردد که چرا اروپا با جنگ‌های صلیبی‌ای که بین سده‌های یازدهم الی چهاردهم انجام داد، نتوانست نتیجه‌ای کسب نماید. به همان دلایل نیز قابل درک است که چرا وقتی به درس‌های کسب‌کرده از این جنگ‌ها و ارزش‌های انتقال‌داده اتکا نمود و با گام‌های استراتژیکی دارای مبنای کاپیتالیستی که در سده‌های بین شانزدهم الی نوزدهم رو به خاورمیانه برداشت، موفقیت کسب نمود. در بخش‌های مربوطه، موضوع به اندازه‌ی کافی تحلیل گشته است. چیزی که برای خاورمیانه مهم می‌باشد، رویدادها و پیشرفت‌هایی است که مدرنیته‌ی اروپا با آغاز حمله‌ی استراتژیک خود از سده‌ی نوزدهم بدین‌سو راه بر آن‌ها گشوده است. مورد مهم‌تر، بحران‌ها و فروپاشی‌هایی است که در ساختار اجتماعی رو به تعمیق نهاده است.

مکرراً تأکید نمودم که تمدن به‌مثابه‌ی موجودیت، منشأ مسئله است. گفتن این نکته که تمدن به‌لحاظ ساختاری از مشکل به بحران دچار شده است، جهت تحلیل رویدادها حائز اهمیت می‌باشد. تمدن‌ها به‌منزله‌ی ساختاربندی‌هایی بلندمدت، هم‌زمان با دچارشدن به بحران، تغییر عرصه و تغییر هژمونی نیز می‌دهند. می‌توانیم بگوییم که تمدن خاورمیانه که به سبب عدم توان انجام جهش به‌سوی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی (به سبب فاکتورهای چندجانبه‌ی داخلی و خارجی) به همراه تمدن اسلامی وارد آخرین چرخه‌ی خویش گردید، از قرن سیزدهم بدین‌سو دچار بحران ساختاری شده است. امپراطوری عثمانی معنایی به‌غیر از عمیق‌شدن بحران ساختاری دربر ندارد. پراکنش و اشاعه‌ای که در سده‌های تشکیل استراتژی کاپیتالیستی نشان داد، به سبب ساختار بحرانی‌اش نمی‌توانست موفقیت‌آمیز باشد. چنان‌که، اعمال فشار کاپیتالیسم بر روی منطقه از سده‌ی نوزدهم به بعد، این معنایش را بیش از پیش آشکار نمود.

برای جامعه‌ی خاورمیانه، قرن نوزدهم و بیستم عبارت است از فتح‌شدن توسط استراتژی کاپیتالیستی. این دوره که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از طریق سه سوارکار آخرالزمانی (کاپیتالیسم، دولت-ملت، صنعت‌گرایی) بر روی آن کار کرد، دوره‌ی تعمیق بحران و فروپاشی می‌باشد. حیات تاریخی و اجتماعی هزاران ساله، با فروپاشی ساختار تمدنی پنج‌هزار ساله‌ای که از بطن آن ظهور نمود، به‌تمامی تحت محاصره قرار گرفته می‌شود. هم‌پیمانی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی با پس‌مانده‌های تمدنی خویش، بحران حیات اجتماعی در خاورمیانه را به‌طور مستمر ژرفا بخشیده است. گذشته‌ی ریشه‌داری که داشته و حمله‌ی بلندمدت استراتژی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، این کیفیت را به بحران بخشیده است. وقتی جوهره‌ی اجتماعی از نظر موجودیت تکه‌پاره می‌گردد، از نظر معنا و حقیقت نیز دچار یک وضعیت کائوتیک می‌شود.

ب - حمله‌ی هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و بحران خاورمیانه

مجدداً سه خصوصیت نظام‌های تمدنی را به‌یاد آوریم. اولی رقابت-هژمونی، دومی مرکز-پیرامون و سومی نیز خصلت چرخه‌ای دارای فراز-نشیب آن می‌باشد. در بنیان این‌ها، جدال‌های بین انحصارات معطوف به قدرت و اقتصاد، نهفته است. این گرایش‌ها که در مراحل ظهور و بلوغ یافتن تمدن‌ها خود را با سیر آهسته‌تری نمایان می‌سازند، در عصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی هم با فواصل کوتاه، بسیار فشرده و سریع و هم به‌شکلی بسیار خونین بازتاب می‌یابند. در نتیجه‌ی این فاکتورها و گرایش‌ها که بر روی حیات جامعه، اقتصاد و سیاست تأثیرگذار بوده‌اند، همیشه رقابت-هژمونی، متروپل‌های بسیار پیشرفته‌ی مرکز و در مقابل آن مناطق مستعمراتی (کولونیا) کم‌توسعه‌یافته، همچنین بحران‌ها و فروپاشی‌هایی که با فواصل کوتاه‌مدت و بلندمدت رخ می‌دهند وجود داشته‌اند. این چرخه از اولین «هژمون»^۱ که تاریخ ثبت نموده یعنی از سارگون شاه تا آخرین هژمون یعنی جرج دبلیو بوش^۱، همیشه این‌گونه رخ داده است.

۱. به هنگام نوشتن این کتاب (که در آخر آن تاریخ ۴/ ۸/ ۲۰۰۹ آمده) دوران ریاست‌جمهوری جرج دبلیو بوش رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا به تازگی به پایان رسیده بود!

مدرنیته‌ی کاپیتالیستی این چرخه را به شکلی جالب در حین ظهور و ترقی هژمونی بریتانیا- انگلستان مجدداً اثبات نموده است. اگر هژمونی انگلستان تنها به‌عنوان پیدایش و ترقی برگزیدگان انحصارگر یک جزیره ارزیابی گردد، اشتباه‌آمیز و ناقص خواهد بود. هژمونی انگلستان از همان اولین گام‌های ظهور خویش، در سطحی گلوبال عمل نمود و تا به امروز نیز همیشه گلوبال باقی مانده است.

به‌هنگام ارزیابی مدرنیته، باید از شیوه‌ی رویکردی که در بنیان تمامی خطاها و اشتباهات نهفته است، گذار نمود و قطعاً آن را تصحیح کرد؛ آن نیز عادت اندیشیدن و قضاوت کردن در چارچوب کشور، ملت- دولت، ملت، رخداد و شخص می‌باشد. به‌ویژه چنین رویکردهای پوزیتیویستی ایدئولوژی‌های دولت- ملت، در امر مبهم‌سازی و مخدوش نمودن واقعیت تاریخ اجتماعی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کنند. هدف این است که خدانگاری و دین‌انگاری دولت- ملت به‌عنوان حقیقت قطعی ارائه شود. مورد صحیح، شیوه‌ی شناخت طبیعت اجتماعی در چارچوب کلیت حقایق، معانی و حقیقت‌های برساخته‌شده، بدون دچارگشتن به این‌همانی اَبُکتیو- سوَبُکتیو می‌باشد. ناچاراً باید این رویکرد که می‌توان آن را به‌منزله‌ی بینشی حیاتی نیز ارزیابی نمود، به‌عنوان روش اساسی، در قبال تمامی جهانشمولی‌ها و به همان میزان نیز در قبال مقولات منفرد و طبیعت‌ها در پیش گرفته شود.

انحصارگری انگلستان (می‌توان آن را هژمون، نظام- جهان، استعمارگر کاپیتالیست، امپریالیست، امپراطوری، مدرنیته و تمدن نیز عنوان نمود) به‌هنگام ظهور و ترقی از طریق سه‌پایه‌اش یعنی کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت‌گرایی، در چارچوب همان گرایش‌ها عمل نمود. رقابت- هژمونی، مرکز- پیرامون و بحران‌های دارای فراز- نشیب همیشه وجود داشتند. در امر تحت کنترل درآوردن رقبا، حاکم‌نمودن مرکز بر پیرامون و برون‌رفت از چرخه‌های بحرانی (بحران‌های کوتاه‌مدت و میان‌مدت- مقطعی)^۱ موفق گردید. این شیوه‌ی برخورد خویش را بدون قائل شدن تفاوت میان شرایط داخلی و خارجی، در تمامی حملات استراتژیک و تاکتیکی اجرا نمود. چه آن را سیاست «تفرقه‌بیانداز و حکومت کن» امپریالیسم بنامیم و چه مهارت استراتژیک و تاکتیک، ماهیتا بیانگر همان رویکرد می‌باشد. به اقتضای منطق، ساختاربندی و معنای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، این‌گونه عمل می‌نماید. انگلستان با به‌کار بستن منطق تشکیل نظام، موفق شد تمایلات هژمونیک رقبا، به‌ویژه فرانسه، آلمان و اسپانیا را در اروپا فاقد تأثیر نماید. بدون شک مناسب‌ترین شکل کاربست منطق کاپیتالیسم، دولت- ملت و صنعت به‌مثابه‌ی سه اسلحه‌ی اساسی، در این امر تعیین‌کننده واقع گشت. هیچ حقیقتی باقی نماند که بر پایه‌ی این منطق آن را به‌کار نگیرد. تلاش به خرج داده تا با کاربست این منطق، پرتغال را در برابر اسپانیا، انقلاب فرانسه را در برابر پادشاهی هژمونی طلب فرانسه، حتی کارل مارکس و مارکسیست‌ها - که سعی داشتند به آگاهانه‌ترین مخالفت در برابر نظام بپردازند- را در برابر امپراطوری‌های آلمان و اتریش، و تمامی مذاهب مسیحیت را در برابر اتوریته‌ی نهاد پاپ به‌کار گیرد و اکثراً نیز پیروز از میدان بیرون آمده است. همان استراتژی و تاکتیک‌ها را در تناسب با روح و منطق نظام، در سطح گلوبال به‌کار بسته و بدین ترتیب توانسته هژمونی گلوبال خود را برقرار نماید.

هنگامی که در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم «امپراطوری‌ای که آفتاب در آن غروب نمی‌کرد» را در تمام جهان برقرار نمود، چیزی که تعیین‌کننده بود نه بزرگی «کشور، دولت، ملت و حتی طبقه‌ی» ظهوریافته، بلکه قوه‌ی ناشی از «ارزش حقیقت، معنا و منطق» او بود در برابر رقبا، سیستم مورد اتکایش. استفاده‌ی اینچنینی از نیرو را، در پیروزمندترین شکل خود، در عملکرد اسکندر کبیر مشاهده می‌نماییم. نظام پشتیبان اسکندر، تمدن یونان بود. چیزی که در مبارزه‌ی رقابتی سیستم‌ها نتیجه را تعیین می‌نماید، ارزش حقیقت و معنای منطقی است که بدان متکی می‌باشند. هر معنای منطقی ممکن است نتواند به حالت حقیقت درآید. حقیقت، حیات

بامعنایی است که در حال حرکت می‌باشد. معنا ممکن است نزد یک شخص به گونه‌ای نیرومند وجود داشته باشد، اما این معنا هرچه سازماندهی شود و به حرکت درآید می‌تواند به حالت یک حقیقت اجتماعی درآید. چیزی که در مبارزات اجتماعی در مقابل همدیگر قرار می‌گیرند، حالت‌های حقیقت است که بدین شکل سازمان یافته‌اند. آن‌هایی که ارزش حیات بامعنایی را داشته باشند، دیر یا زود نتیجه را تعیین خواهند کرد. بنابراین منطقی که در امپراطوری انگلستان نمود می‌یابد، حیث معنایی نظام کاپیتالیستی است؛ نیروی کلیت‌مندانیه تاریخی آن است؛ موجودیت نظام برساخته‌شده‌ی آن است. نیروی منحصراً به یک طبقه و دولتی واقع در جزیره‌ای کوچک، نیست. آشکار است که مورد اصلی و تعیین‌کننده در اداره‌نمودن شبه‌قاره‌ای نظیر هندوستان با نیرویی ده‌هزار نفره نیز، حقیقت مدرنیته‌ی پشتیبان آن بود.

آ. امپراطوری انگلستان در حین پراکنش در خاورمیانه، مطابق همان توجیحات استراتژیک عمل نموده است. نیازهای گلوبال نظام، رویکردش در قبال منطقه را تعیین نموده است. ارزش استراتژیکی که در مسیر مستعمره‌های آسیای دور و به‌ویژه هندوستان قرار داشت، مکان‌های مقدس و منابع اقتصادی موجود در منطقه، توجیحاتش جهت برقراری حاکمیت بود. حاکمیت نفوذمندی که از سده‌ی نوزدهم به بعد تمرکز یافت، گام به گام پیشبرد داده شد. انگلستان در حالی که به جدال برای برقراری حاکمیت خویش بر روی منطقه می‌پرداخت، به‌عنوان هدف در پی آن برآمد تا از نفوذکردن رقیب دیرینه‌اش فرانسه - که علی‌رغم ضعف هنوز هم در پی هژمونی بود- و روسیه و آلمان که کاندیداهای هژمون تازه‌ای بودند، در منطقه ممانعت به‌عمل آورد، نیروی آن‌ها را محدود گرداند و ارزش‌های مدرنیته را تحت رهبری خویش ایجاد نماید. این اهداف استراتژیک تا به روزگار ما تغییر نیافته‌اند؛ بدین شکل:

۱- ابتدا وابسته‌نمودن نیروهای حاکم منطقه به خود - همانند کل جهان- و در صورت عدم موفقیت، تجزیه و ازهم‌گسیختن آن‌ها؛ بر همین مبنا با دو نیروی آخر بازممانده از تمدن کهن یعنی امپراطوری عثمانی و شاهنشاهی ایران، برخورد نمود. با بار کردن ارزش‌های مدرنیته بر این دو نیروی منطقه که در برابر سایر کاندیداهای هژمونی یعنی آلمان، فرانسه و روسیه سعی بر تحت‌الحمایه‌گرفتن آنان داشت، سعی کرد به‌طور ماندگار وابسته‌شان نماید. سایر نیروهای خواهان هژمونی که بیکار نمی‌نشستند نیز در پی مناطقی جهت نفوذ خویش بودند. آن‌ها نیز اهداف استراتژیک مشابهی داشتند. هر دو نیروی منطقه‌ای، با بهره‌گیری از این جدال بر سر نفوذ، از طریق سیاست‌های توازنی خویش سعی بر طولانی‌ساختن عمرشان نمودند. انگلستان به‌عنوان نیروی هژمونیک باتجربه‌تر، تنها به وابسته‌ساختن دو نیروی منطقه‌ای کفایت نمود، بلکه از طریق سیاست «دولت- ملت کوچک» که مدت‌ها بود در اروپا اجرا می‌نمود، آینده‌ی درازمدتی را نیز برنامه‌ریزی کرد.

«دولت- ملت» گرای بر خلاف آنچه بسیار تصور می‌شود، یک آفرینش یا ابداع نیروهای ملی و ملت‌باور نیست. بالعکس، ابزار باشکوه ساخته‌شده‌ی سیاست «تفرقه‌بیانداز و حکومت کن» هژمونی‌گرایی انگلستان است که در سطح جهان آن را اجرا نموده است. انگلستان از طریق این اسلحه بر تمامی امپراطوری‌های اروپا آن‌هم تحت نام انقلابی‌گری (انقلاب ملی) ضربه وارد آورد. به‌طور قطع باید در جنبش‌های رهایی ملی، یک رویزیون و بازنگری انجام داد. تصور می‌رود که این جنبش‌ها از ضروریات سوسیالیسم می‌باشند، اما این عقیده‌ای اشتباه است. میدغ و مجری اساسی این جنبش‌ها انگلستان می‌باشد. انگلستان، خود به‌صورت امپراطوری وسعت یافته و در همان حال امپراطوری‌های رقیب را نیز از طریق دولت- ملت‌های کوچک تقسیم نموده، از نیرو انداخته و تجزیه نموده است. استراتژی قدرت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نیز اساساً مستلزم این نوع از دولت‌ها می‌باشد. دولت- ملت همانند گوشت و استخوان با مدرنیته مرتبط می‌باشد. انگلستان بر این مبنا با تکیه بر آزمون‌های ریشه‌دار خود در زمینه‌ی قدرت، همیشه به آماده‌نمودن الیت‌های کوچک قدرت اهمیت داده است. الیت‌های مخالف نیز به اندازه‌ی الیت موجود در نظام قدرت، برای او بسیار لازم‌اند. در هنگام لزوم از به‌کارگیری آنان

نیز احتراز نورزیده است. در حالی که مناسبات خویش با الیت‌های رسمی دو امپراطوری منطقه‌ای را ادامه داده، نه تنها از نظر ایدئولوژیک و پراکتیکی با جنبش‌های طرفدار دولت-ملت کوچک و مینیمال که متشکل از اقلیت‌ها، عشیره‌ها و مذاهب متفاوتی بودند که با امپراطوری‌ها در چالش بودند، ارتباط برقرار کرده و از آنان پشتیبانی نموده، بلکه به هنگام لزوم به‌عنوان نیروی تعیین‌کننده در امر بنیان‌گذاری آنان وارد عمل شده است. هنگامی که از طریق این نگرش بازنگری شده با جنبش‌های ملی ارمنی، رومی، آشوری، عربی، کردی، ترکی و فارس برخورد شود، به‌صورت واقع‌گرایانه‌تری می‌توان دویست سال اخیر خاورمیانه را درک نمود. ایدئولوژی‌ای که باید بازنگری شده و از صافی رویزیون‌گذاشته شود، نگرش اورینتالیستی یعنی خود اورینتالیسمی است که در بنیان تمامی آن‌ها نهفته است؛ آن‌هم بدون تمایز قائل شدن میان گرایش‌های چپ-راست و دین‌گرا-لائیک. خاورمیانه در دویست سال اخیر از نظر قدرت، نه تنها به لحاظ وابستگی هژمونیک بحران‌زده است بلکه به لحاظ تجزیه‌شدن منطقه از طریق دولت-ملت‌های کوچک نیز دچار بحرانی عمیق می‌باشد. طی این بحران، امپراطوری عثمانی فروپاشانده شده و دولت-ملت‌های کوچک بسیاری به‌جای آن ساخته شده‌اند. اعراب به بیست و دو دولت کوچک تقسیم گشته و مسئله‌ی تجزیه‌شان به صدها قبیله و مذهب نیز، همیشه مطرح نگه داشته شده است. در حالی که الیت حاکم امپراطوری یعنی ترک‌ها، در آناتولی با دولت-ملتی کوچک سر دوانده شده‌اند، تعداد کثیری از اقلیت‌های ترک و ترکمن در بالکان، قفقاز و خاورمیانه به حال خویش رها شده‌اند. ارمنیان، رومی‌های آناتولی^۱، سربانی‌ها و پونتوس‌ها به‌واسطه‌ی پاکسازی اتنیک، مکان‌شان را از دست داده‌اند. با از دست دادن فرهنگ‌های هزاران ساله‌ی مکانی و زمانی خویش روپارو گشته‌اند. موقعیت یهودیان هم به‌مثابه خلق و هم به‌مثابه‌ی دین آنچنان که گویی تاریخ خویش را دوباره می‌زیند، به‌عنوان دیگر دینامیسم بسیار مهم کائوس قدرت در منطقه ایفای نقش می‌نماید. به‌عنوان یکی از نیروهای سازنده‌ی پیش‌تاز مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، بازگشت دویست ساله‌ی اخیرشان به منطقه، وضعیت کائوتیک را ژرفا بخشیده است.

یهودیت تنها یک دینامیسم کائوس مرتبط با فلسطین-اعراب نیست؛ بلکه نیرویی است که خصوصیات چندبعدی و جنبه‌ی روشنفکرانه‌ی پیشرفته‌ای دارد. گذشته از این‌ها، بایستی به‌عنوان یکی از نیروهای بنیادین در امر برقراری دموکراسی در منطقه، مورد تأمل جدی قرار گیرد. فراموش نکنیم که هم‌زمان در رأس نیروهای می‌آید که سنت پیامبری و دین تک‌خدایی را ساخته و آن را انتقال داده‌اند. کردها به‌عنوان کهن‌ترین خلق منطقه، همیشه در آستانه‌ی نسل‌کشی فرهنگی نگه داشته شده‌اند. اجازه داده نشده که خلق‌گرد از موقعیت بیمار، حساس و مسئله‌دار رهایی یابد. همیشه به‌عنوان کارت مؤثر سیاست «تفرقه بیانداز و حکومت کن» در دست نگه داشته شده است. سعی نموده‌اند ایران را همیشه در درون خود پر تنش باقی گذاشته و بدین روش بر آن حکم برانند. انگار این کفایت نکرده، با شیوه‌ی حیات لائیک و دین‌گرا که در آخرین تحلیل هر دو نوعی مزدوری هدایت‌شونده هستند، کائوس سیاسی‌ای که دچار آن است را هرچه بیشتر عمق بخشیده‌اند.

اگر توجه شود، در بحران قدرت و نیرو نقش سایر نمایندگان مدرنیته و در رأس آن‌ها ایالات متحده‌ی آمریکا، روسیه و آلمان را چندان مورد موشکافی قرار ندادیم. دلیلش این است که هم نقش تعیین‌کننده‌ی مدرنیته را مطرح نماییم و هم بگوییم که اسامی کشورها روایت و توضیح را چندان توانمند نمی‌نماید. این در حالی‌ست که امروزه بهتر درک گردیده است که مداخلات فزاینده‌ای که نیروهای مذکور و به‌ویژه ایالات متحده‌ی آمریکا و روسیه پس از جنگ جهانی دوم صورت داده‌اند، به‌غیر از عمیق نمودن بحران قدرت نتیجه‌ی دیگری به‌بار نیاورده است. سطحی که بحران‌های سیاسی کشورهای خاورمیانه و خاصه افغانستان، عراق، ایران، سوریه-لبنان و اسرائیل-فلسطین بدان رسیده‌اند، رویکرد ما را تصدیق می‌نماید.

آشکار است که تمامی دولت‌های کوچک و بزرگی که در منطقه ساخته شده‌اند، چه تحت نام ملی باشند

۱. منظور بازماندگان رومی‌ها است که در آناتولی مانده‌اند.

و چه دینی، نقشی فراتر از سیاهی لشکرها و جاسوس‌های کهنه‌شده‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بازی ننموده‌اند. در نگاه به تاریخ مختصر دولت‌های ملی و اسلامی، به آسانی درک خواهد شد که از جمله مصنوعات دویست سال گذشته‌ی امپریالیسم هستند. چون محصولاتی هژمونیک می‌باشند و به سبب تروری که در زمینه‌ی شکل‌گیری «شهروند عجیب‌الخلقه» به راه انداخته‌اند، چهره‌ی واقعی‌شان به هیچ وجه درک نشده است. ممکن نیست بتوان عرصه‌ی دیگری را نشان داد که به اندازه‌ی نیروهای قدرت و دولت-ملت موجود در خاورمیانه، نقش جاسوس و سیاهی لشکر را پنهان نموده باشد. تجربه و هژمونی ایدئولوژیک هزاران ساله‌ای که در نتیجه‌ی دسیسه‌های قدرت و دولت به دست آمده است نیز نقش مهمی در این امر دارد. کسانی که عمق بحران‌های قدرت و دولت را در افغانستان، عراق و اسرائیل-فلسطین مورد مشاهده قرار می‌دهند، ممکن است وضعیت را غریب تلقی نمایند. اما این واقعیت نه تنها عمق بنیان تاریخی وضعیت بحرانی-کائوتیک را نمایان می‌سازد، بلکه به همان اندازه نشان می‌دهد و اثبات می‌نماید که جنبه‌ی مهمی در ارتباط با فروپاشی تمدن دارد. نه تنها دولت-ملت‌های کوچک دویست ساله‌ی اخیر زوال می‌یابند، بلکه سنت قدرت تمدن پنج‌هزار ساله نیز فرو می‌پاشد.

بحران‌های قدرت و دولت در خاورمیانه تنها اگر بر مبنای تمدن تحلیل شوند، قابل درک می‌گردند. جلای دویست ساله‌ی اخیر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نباید موجب اغماض از بحران تمدن شود. چه بسا خود مدرنیته، با اقداماتش در خاورمیانه خصوصیات کائوتیک خویش را با وضوح تمام در معرض دید قرار می‌دهد. آزمون دیگری وجود ندارد که به اندازه‌ی نمونه‌های اجرایی کاپیتالیسم در خاورمیانه، سبب درک این مسئله شوند که کاپیتالیسم یک رژیم بحران است.

۲- شکل مدرنیته‌ای که به رهبری هژمونی‌گرایی انگلستان در بستر اجتماعی خاورمیانه اشاعه یافته است، کائوتیک‌تر می‌باشد. می‌دانیم که دینامیسم‌های اجتماعی، با تأسیس نظام‌های تمدنی، به صورت ساختارهایی درمی‌آیند که معضلات حادی دارند. دوران‌های سومر، آکاد، بابل و آشور نه تنها با بحران‌های قدرت بلکه با بحران‌های جانخراش اجتماعی نیز تداعی می‌شوند. مرثیه‌های شهرهای اور، نیپور، آکاد، بابل و نینوا، احساس فریادهای برآمده از بحران‌های به وجود آمده را تا به روزگار ما نیز رسانده‌اند. باید پرسید وضعیت حلبچه، کرکوک و بغداد امروزی با این مرثیه‌ها چه تفاوتی دارد؟

خود کاپیتالیسم، پدیده‌ای ناشناخته در ساختار جامعه‌ی منطقه نیست. کاپیتالیسم از هزاران سال بدین سو خود را به‌عنوان تاجر-نزل‌خوار شناسانده بود. رابطه‌ی تنگاتنگش با انحصارات قدرت و زراعت را نیز همیشه حفظ نموده بود. قشری بود که بیشترین سوءاستفاده را از بحران‌ها می‌نمود. نهادی شناخته‌شده بود که هم از طرف تمامی ادیان مقدس لعنت شده و هم نظام‌های جامعه‌ی کمونال آن را به‌عنوان عنصری بی‌اخلاق مورد قضاوت قرار داده و از خویش دور نموده‌اند. چیزی که همراه با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی روی داده، به صحنه آمدن این قشر بود. این اقشار مشروعیت طبقاتی‌ای را که در اروپا کسب نموده بودند در خاورمیانه نیز کسب کردند و این امر معادلات اجتماعی را برهم زد. وقتی انگلستان به‌مثابه‌ی نماینده‌ی طبقه‌ی بورژوازی، بر مبنای مشروعیت [کسب‌کرده] به منطقه آمد و مزدوران خود را تشکیل داد، با این کار قشر بسیار مهمی را جهت قدرت هژمونیک بر ساخت. بروکراسی و این قشر کمپرادور، مدرنیته‌ی غرب را انتقال دادند. نظام اساسا تلاش نمود تا با این دو قشر مزدور، در منطقه مستقر شود. این اقشار که بیشترین از خودبیگانگی را در جامعه‌ی خاورمیانه زیستند، نمایانگر بُعد اجتماعی بحران هستند. ارزش‌های از خودبیگانه‌سازی که اینان به فرهنگ منطقه انتقال دادند، نقشی جز پیشبرد کائوس و بحران اجتماعی ایفا ننموده است.

بورژوازی که در دویست سال اخیر در نهالستان دولت-ملت پرورش یافت، همانند قلمه‌ی پیوندی بیگانه‌ای جهت ساختاریندی جامعه‌ی تاریخی منطقه بوده و پیوند نمی‌خورد. به همین جهت، از اینکه دستگاه دولتی

موجود در دستش و انحصارش بر روی اقتصاد را بر مبنایی فاشیستی به کار گیرد، احتراز نمی‌ورزد؛ به عبارت صحیح‌تر، به‌عنوان نوعی انحصار سرمایه که توسط قدرت از صافی گذرانده می‌شود، به غیر از توسل به فاشیسم، چاره‌ی دیگری برایش باقی نمی‌ماند. در سایر مناطق مشابه در جهان و خاورمیانه، به‌واسطه‌ی این خصوصیت سرمایه، زورگویی نهفته در بطن تأسیس دولت- ملت ماهیت اساسی فاشیسم را تشکیل می‌دهد. فاشیسم به‌عنوان فرم قدرت‌گرای شکل مختلط سرمایه و دولت- ملت، همچنین به‌عنوان قابله‌ی سرمایه‌ی تراوش یافته از قدرت، معنا می‌یابد.

فاشیسم به اقتضای تعریفش، رژیم «جنگ مستمر با جامعه» است. فاشیسم را اساساً می‌توان به‌عنوان رژیم جنگ داخلی نیز تعریف نمود. وقایع روزانه در عراق، این ارزیابی را در حد کافی روشن می‌نمایند. رژیم‌ها که در حالت جنگ مستمر با جامعه باشد نیز بیانگر خطرناک‌ترین حالت بحرانی و وضعیت کائوتیک است. هنگامی که یک بُعد بحران موجود در جامعه‌ی خاورمیانه این‌گونه تعریف شود، عمق و شدت بحران مذکور بهتر درک خواهد گردید. جامعه چه خاموش، ساکن و آرام دیده شود، چه هر روزه با مواد منفجره به لرزه درآید، زندگی بحرانی و دچار وضعیت کائوتیک به‌لحاظ ماهوی موجودیتش را حفظ می‌نماید. در حالی که آرامش موجود در جامعه بیانگر جنگ سرد است، محیط پر زدوخورد نیز بیانگر جنگ گرم در همان ساختار می‌باشد.

خلاصه اینکه صدور کاپیتالیسم، سرمایه و بورژوازی از طرف مدرنیته، بحران اجتماعی سنتی و وضعیت کائوتیک را هرچه بیشتر تعمیق بخشیده است. بدون شک یک حیات اجتماعی وجود دارد، اما این حیات اندکی نیز به دست‌وپازدن حیوانی شباهت دارد که سرش بریده شده یا برخی ارگان‌هایش قطع شده‌اند. نباید در زمینه‌ی تعریف نسل‌کشی‌های فیزیکی و فرهنگی موجود، همچنین آسیب‌ها و فروپاشی‌های اجتماعی‌ای که هر روز پیش می‌آیند، چنین تشبیهاتی را اغراق‌آمیز محسوب نمود. اگر سعی بر همدلی (امپاتی) شود، در عین حال بسیار آموزنده نیز خواهد بود!

۳- باید در گام حمله‌آسای مدرنیته، صنعت‌گرایی را نیز در همان چارچوب مورد ارزیابی قرار داد. صنعت‌هایی که در دوران اخیرش به منطقه صادر شده‌اند، نقش فزاینده‌ای در بحران جامعه و محیط‌زیست ایفا نموده‌اند. صنعت‌گرایی‌ای که به‌جای اقتصادی مبتنی بر برآورده‌سازی نیازهای اساسی، به سودآوری انحصارات اولویت می‌دهد، اقتصاد خودکفای موجود را نیز تحت نام ترقی دچار تخریب نموده است. حیات اقتصادی را که دارای یک توازن درونی هزاران ساله بود، به‌خاطر سود یک مشت انحصارگر امپریالیست و مزدور، طی دورانی به اندازه‌ی عمر یک انسان، دچار نسل‌کشی اقتصادی می‌نماید. در کنار ارتش غول‌آسای بیکاران؛ تخلیه‌ی روستاها، مهاجرت‌های داخلی و خارجی، تورم، بحران‌های اقتصادی، «شهرنشینی‌های بدون شهر» و زیست‌بوم‌هایی که به سرعت رو به فروپاشی نهاده‌اند، چند نشانه‌ی این نسل‌کشی می‌باشند. در صورتی که تنها نقش انحصارات نفت خام و تسلیحات در نسل‌کشی‌ها مدنظر قرار داده شود، واقعیت بهتر درک خواهد گردید. همچنین تغییر اقلیمی در سرتاسر جهان، میزان بیابانی شدن منطقه - که بالذاته بخش بزرگی از آن بیابان است- را به ابعاد فلاکت‌بار رسانده است.

این واقعیتی قابل درک است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که طی دو‌یست سال اخیر در خاورمیانه اشاعه یافته و بیشتر از تمامی جنگ‌های برپاشده در طول تاریخ تمدن منجر به جنگ‌ها و مرگ‌ومیر شده است، راه بر عمیق‌ترین و استمرار یافته‌ترین بحران ساختاری و وضعیت کائوتیک نیز گشوده است.

ب. اگر به منطق حملات مدرنیته که در رویدادهای محسوس روزگار ما انعکاس می‌یابد، از نزدیک نگرینسته شود، هرچند تکراری هم باشد اما آموزنده خواهد بود. به همین جهت نگاهی مجدد به رابطه‌ی بین تاریخ و روزگار کنونی موجب تسهیل خواهد شد. بدون شک اگر گفته شود تاریخ مساوی است با اکنون، یک

همان‌گویی^۱ محض خواهد بود. اما اگر درک نشود که «زمان حال، به نسبت بسیار عظیمی تحت تأثیر گذشته و تاریخ است»، سبب بی‌بصیرتی هر چه بیشتری خواهد گشت. همان‌گونه که این پیوند را به جالب‌ترین شکل در مناسبات عرب-یهودی مشاهده می‌نماییم، می‌توانیم در رابطه‌ی ترک-کرد، ترک-ارمنی، ترک-رومی و ترک-یهودی نیز مشاهده کنیم. جملگی رویدادهای روزانه را که در این دوگانه‌ها پیش می‌آیند، نمی‌توان به‌صورت منفک از تاریخ بررسی نمود. بررسی رابطه‌ی جامعه-تاریخ در چارچوب خودویژگی‌اش، حیاتی‌ترین مسئله‌ی روش می‌باشد. اینکه تاریخ با همه‌ی چالش‌ها و مناسباتش، در نقش عنصر سازنده‌ی اجتماعی بودن دیده شود، باید به‌عنوان منطقی بنیادین معنا یابد. خلاصه اینکه زمان حال یعنی وضعیت روزانه، بدون تاریخ قابل درک نیست. اما نکته‌ی بسیار مهم‌تر این است که اگر مورد جدید موجود در زمان حال (اگرچه سهم تاریخ نود و نه درصد باشد نیز) دیده و درک نشود، ارزیابی و تحلیل صحیح مقوله‌ی محسوس روزانه ممکن نیست. در این زمینه شاید موارد بسیاری بر زبان رانده شوند، اما این اظهارات بیهوده خواهند بود.

در پس جایگاه کنونی و روزآمدِ مدرنیته در خاورمیانه، تاریخی قرار دارد که اگر شروعش را به آخرین حمله‌ی آکاها به تروا (۱۲۰۰ ق.م) نسبت دهیم، می‌تواند سرآغازی مناسب باشد. مقطع هلنیسم که با اسکندر (۳۳۰ ق.م) آغاز شد نیز یک مرحله‌ی مهم فتح می‌باشد. حملات صلیبیون (۱۰۹۶ الی ۱۳۸۹ م) تاریخ حمله‌ای نزدیک‌تر است. در مقابل این نیز حملاتی گسترده از شرق به غرب صورت گرفته‌اند؛ تأثیرگذاری‌های متقابل، چندجانبه بوده‌اند. ندیدن نقش هژمونی ایدئولوژیک در حملات مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، یک کاستی بزرگ خواهد بود. بدون [احتساب] اورپانتالیسم، حاکمیت فیزیکی مدرنیته را به‌تنهایی نمی‌توان درک نمود. جدال هژمونیک دویست ساله‌ی اخیر نیز واقعیتی است که وضعیت روزانه را از نزدیک‌ترین فاصله تعیین نموده است. وضعیت روزانه نیز همانند سنگ آسیاب می‌چرخد و همیشه دغدغه‌ی تولید و ساخت چیزهای تازه‌ای را دارد. وقتی در چارچوب این رهنمود اساسی بنگریم، اولین موردی که در مورد وضعیت کنونی بتوان بر زبان راند این است که هم نیروهای حاکم سنتی و هم مدرن، در زمینه‌ی برون‌رفت از عموماً معضل اجتماعی و خاصه بحران و کائوس، راه‌حلی ندارند که ارائه نمایند. نیروهایی که خودشان سرچشمه‌ی معضل و بحران هستند، البته که نمی‌توانند نیروی حل و چاره‌یابی باشند. چه تحت نام دین‌گرایی و چه ملی‌گرایی، نمی‌توان با پناه‌بردن به تاریخ سنتی راه‌حلی را ارائه داد. زیرا تاریخ این نیروها نیز، تاریخ فاقد چاره بودن است. کدام تمدن شکوهمند قدیمی را می‌توان مجدداً احیا نمود؟ حتی اگر بتوان اسلام و عثمانی را احیا نمود نیز آشکار است که تحت حفاظت شدید و حکمیت ایالات متحده‌ی آمریکا و از طریق نیروی «معجزه‌آسا»ی آن تحقق خواهد یافت که این نیز منجر به ایجاد یک اسلام و عثمانی دیگر خواهد گردید.

نیروهای مدرن نیز رهیافت و راه‌حلی ندارند که بتوانند ارائه نمایند. در حالی که خودشان بانیان مسئله‌دارترین و شدیدترین نظام بحران‌زده هستند، چگونه می‌توانند رهیافت و راه‌حل ارائه نمایند؟ وقتی به بحران سرمایه‌ی مالی امروزین دچار گردیده و با ابعاد گلوبال و ساختارین خویش نمی‌توانند برون‌رفتی را بیابند، قادر خواهند بود کدامین رهیافت و راهکار را برای معضلات و بحران‌های خاورمیانه که ریشه‌شان به صدها سال پیش برمی‌گردد و مدرنیته آن‌ها را به حالتی درآورده که برون‌رفت از آن‌ها دشوارتر هم شده است، ارائه دهند؟ نظامی که تنها با بازی بر روی کاغذ و ارقام مجازی، ده برابر تولید جهانی موجود را به سرقت و یغما می‌برد (سالانه حدود ششصد تریلیون دلار)، نمی‌تواند رهیافت و راه‌حلی را ارائه نماید؛ بلکه تنها می‌تواند مسیر جهنم را هموار نماید!

در اینجا سعی خواهیم کرد روزآمدسازی قدرت ایدئولوژیک و انحصارگری دولتی و ظواهر محسوس آن را بیان نماییم.

۱. Totoloji: توتولوژی؛ تکرار، همان‌گویی، توضیح واضحات (Tautology)؛ در منطق، یک فرمول گزاره‌ای است که با هر طور ارزش‌گذاری همواره صادق است. نوعی تکرار یک اندیشه با چند فرمول و عبارت ظاهراً متفاوت؛ تکرار واضحات

۱- چالش عرب-یهودی: چون این چالش را نظام تمدن در تاریخ، و خود مدرنیته در تاریخ نزدیک و روزانه ایجاد نموده است، قابل تحلیل نیست. تا زمانی که اسلام و یهودیت از چارچوب قدرت و دولت رهایی نیابند، به هیچ وجه نمی‌توان بین آن‌ها صلح برقرار نمود. این دو نیرو تا زمانی که بر ابقای در موقعیت نیروی قدرت‌مدار و دولتی اصرار نمایند، امروزه نیز همانند طول تاریخ، موجودیت خویش را تنها در نابودی همدیگر خواهند دید. تاریخ قدرت آن‌ها بدین گونه بر ساخته می‌شود. مدرنیته، این مرحله را تمرکز و قاطعیت بیشتری بخشید و بدین ترتیب ادامه داد. سرکوب برخی‌ها که تحت سه‌پایه‌ی آن صورت می‌گیرد، راه‌حل عنوان می‌شود. یعنی به زبان مدرنیته، چاره‌جویی از طریق سرکوب‌شدن و له‌گردیدن زیر سه‌پایه‌ی داغ و برافروخته‌شده‌ی آن (کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی) میسر می‌شود. تاریخ پانصد ساله‌ی مدرنیته، از نمونه‌های بی‌شمار این نوع شیوه‌های «چاره‌جویی» آکنده است. این مسئله که حدود صد سال است بیشتر از هر چیز منطقه را به خویش مشغول نموده و منجر به آلام و تلفات بزرگی گردیده است، با رویکردهایی که امروزه حاکم‌اند، ناگزیر تأثیرات فرسوده‌کننده‌ی بیشتری بر جای گذاشته و تداوم خواهد یافت.

هیچ نمونه‌ای به اندازه‌ی مسئله‌ی اعراب-یهودیان نمی‌تواند چهره‌ی حقیقی و خونین راه‌حل‌های تمدن صاحب‌قدرت-دولت‌دار را نشان دهد. مورد فجیع‌تر اینکه، یهودیان دچار یک نسل‌کشی «یگانه-استثنایی» به دست نیروهای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی‌ای گشته‌اند که خود در ساختن آن نقش بزرگی ایفا نموده‌اند. حقیقتاً هم نمونه‌های بسیار اندکی وجود دارند که به اندازه‌ی این نسل‌کشی - که از پیش برنامه‌ریزی شده بود- آشکار نمایند که چاره و در واقع بیچارگی نهایی مورد نظر مدرنیته چه چیز می‌باشد؟

۲- چالش ترک-کرد-ارمنی-آشوری-رومی-یهودی: این دسته از چالش‌ها اساساً از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی سرچشمه می‌گیرند. اگرچه ریشه‌شان به درازای تمدن‌های کهن است اما با پیشروی سه سوارکار آخرالزمانی مدرنیته (کاپیتالیسم، دولت-ملت، صنعت‌گرایی) در منطقه، آناتولی و مزوپوتامیا به صحنه‌ی نسل‌کشی‌های اتنیک و ملیتی بی‌شماری تبدیل شدند که در تاریخ خود شاهد آن نبودند. این خلق‌ها و فرهنگ‌ها که از یک لحاظ نیروی اساسی بر ساخت نظام تمدن مرکزی بودند، در تاریخ دو بیست سال اخیر مدرنیته، به حالتی درآورده شدند که نسبت به همدیگر خصومت‌های شدیدی پیدا کرده و دچار قتل‌عام‌های متقابل گردانده شدند. اندوخته‌های فرهنگی هزاران ساله پاکسازی گشتند و برخی خلق‌ها از منطقه رانده شده و نابودشان نمودند. مابقی نیز به قبایل بیابانی و کوهستانی مبدل گشتند. چالش‌ها در واقع بین ترک‌ها و سایر خلق‌ها، یا میان خود خلق‌ها نبود. آشکار است که نیروی چالش‌ساز، نیروهای ملی هژمونیک مدرنیته بودند که با سیاست پانصد ساله‌ی «تفرقه‌بیانداز و حکومت کن» توان خویش را اثبات نمودند. این نیروها از کشتن این خلق‌های ریشه‌دار و بسیار کهن تاریخ به دست همدیگر، در راه منافع مقطعی خویش در منطقه احتراز نورزیدند. تمامی این خلق‌ها که ظاهراً با همدیگر می‌جنگیدند، در اصل قربانیان قدرت و استثمار کاپیتالیسم انحصارگر بودند. چه دردناک و تلخ است که این خلق‌ها در حین نابودکردن همدیگر، عمیقاً متوجه نبودند که به چه چیزی و چه کسی خدمت می‌نمایند. این کشتارهایی که در چارچوب چالش مزبور روی می‌دادند، به تنهایی کافی‌اند تا اثبات نمایند از میان تمامی نظام‌های تمدن طول تاریخ، مدرنیته خونین‌ترین نظام می‌باشد. مکان‌هایی که در عموم خاورمیانه طی زمان‌هایی طولانی «گلستان خلق‌ها» بود، امروزه به «گورستان خاموش خلق‌ها» مبدل شده است. اگر به نام خلق‌ها و فرهنگ‌ها وجدان‌مان بیدار شود و بخواهیم مواردی را بر زبان آوریم و ضروریات مسئولیت‌روشنفکران واقعی را انجام دهیم، قبل از هر چیز باید مسئولان واقعی پیدایش این گورستان فرهنگ‌ها و خلق‌ها روشن شده و از آنان حساب‌خواهی شود.

۳- چالش شیعه-سنی: علی‌رغم اینکه ریشه‌های این دو مذهب تا به همان دوران ظهور اولیه‌ی تمدن اسلامی (اسلام قدرت‌گرا) برمی‌گردد، اما درگیری‌های امروزی‌شان، با مدرنیته در پیوند می‌باشد. به‌ویژه درگیری

دوران اخیر ایران- عراق را تنها در چارچوب فرم دولت- ملت مدرنیته و پیوند آن با امپریالیسم می‌توان به‌صورت صحیح بازگو نمود. حال آنکه هم چالش‌ها و درگیری‌های اسلام- موسویت، هم چالش‌ها و درگیری‌های اسلام- مسیحیت و حتی مسیحیت- یهودیت را می‌توان در پیوند با پروتو- مدرنیته به راحتی تحلیل نمود. دلایل و فرم‌های درگیری ادیان در دوران ماقبل مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، تحت ظاهری پوزیتیویستی به‌طور کامل در مدرنیته بازتاب یافته است. به‌ویژه سه دین تک‌خدایی برآمده از خاورمیانه را باید به‌عنوان پیش‌نمونه‌ی ملی‌گرایی ارزیابی نمود. تفاوت این ادیان با ملی‌گرایی‌های مدرنیته این است که نقاب تئولوژیک بر چهره زده‌اند.

تمامی تحقیقات اثبات می‌نمایند که در بنیان روایت‌های پوزیتیویستی دوران مدرنیته، اساسا فرم‌های دینی موجود می‌باشند. برعکس آنچه بسیار ادعا می‌شود، ماهیتا تفاوتی بین سکولاریسم (گرایش دنیوی) و اخرویت (آخرت‌گرایی، گرایش دینی) وجود ندارد؛ تنها از نظر صوری تفاوت‌هایی بین آن‌ها ایجاد شده و در آن اغراق صورت گرفته است. نتیجتا هم روایت‌هایی که به حالت دین قدرت و دولت درآمده‌اند و هم روایت‌هایی که به گفتمان دولت- ملت مدرنیته مبدل شده‌اند، به منافع انحصارگرانه‌ی همسانی خدمت می‌نمایند. جنگ‌های مذهبی موجود در اروپا و خاورمیانه هم در طول تاریخ و هم امروزه ناشی از تمدن و مدرنیته بوده و بدون اینکه چیزی از سرعت‌شان کاسته شود، بر پایه‌ی همان منافع تداوم داده می‌شوند. جریان‌های «اسلام‌گرایی، یهودی‌گرایی و مسیحی‌گرایی» رادیکال و همه نوع ملی‌گرایی، در خدمت سه سوارکار آخرالزمانی مدرنیته درهم آمیخته و یکی گشته‌اند.

بازرگانان تمدن با سیمای خونین‌شان که هزاران سال است فرهنگ غنی خلق‌های خاورمیانه را مورد بهره‌کشی قرار داده‌اند، امروزه در خدمت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، آخرین اندوخته‌های بازمانده را نیز به‌طور بی‌رحمانه، بی‌حساب و توأم با اشک و خون، مستهلک می‌نمایند؛ بدین ترتیب منطقه را به خرابه، محیط‌زیست را به بیابان، و کوهستان‌ها را به تنهایی و انزوا محکوم کرده‌اند.

۴- چالش دولت- ملت‌های کوچک با همه چیز: عبارت مشهوری می‌گوید: بزرگ‌ترین نیرنگ کاپیتالیسم علیه انسانیت، دولت- ملت‌هایی است که ایجاد نمود. این ارزیابی با عربیانی تمام جهت خلق‌ها و ملت‌های خاورمیانه مصداق دارد. از طریق جنگ‌های روزانه در تقریبا تمامی کانون‌های منطقه، لحظه به لحظه تصدیق می‌شود. هیچ دولت- ملتی وجود ندارد که با سایر دولت- ملت‌ها در ستیز به‌سر نبرد و در درون خویش نیز با خلق‌هایش در حال جنگ نباشد. چیزی که ملت و فرهنگ بزرگ عرب را فرسوده می‌نماید، بیشتر از اسرائیل، محاسبات قدرت‌طلبانه‌ی بیست و دو دولت- ملت کوچک و مخارج جنون‌آمیز و نجومی آنان است. این قدرت‌ها در حالی که خلق‌هایشان دچار سختی‌های فراوانی هستند، خود از نمایش همه نوع شکوه و احتشامی (به‌ویژه نمایش‌هایی ظاهری و کاملاً بی‌معنا) که نمورودها و فرعون‌ها به گردشان نمی‌رسند، احتراز نمی‌ورزند. چیزی که این نیرو را به آن‌ها می‌دهد، خدای سکولار تازه یعنی دولت- ملت‌های کوچک آنان است! پایبندی‌شان به خدای قدیمی‌شان متقلبانه بوده و در سطح سخن باقی می‌ماند. «دولت- ملت» گرایی عربی بر پایه‌ی محاسبات امپراطوری انگلستان جهت تحت نظارت گرفتن مسیر هندوستان، تصاحب منابع نفتی و کنترل کردن امپراطوری عثمانی ایجاد گردید. هرچند واقعیت همین است، اما این دولت‌ها به اقتضای تکنیک قدرت مدرنیته، خود را ملی نشان می‌دهند. دولت‌های مذکور، نهادهای جاسوسی اصلی هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی در جهان هستند. این واقعیت در دولت- ملت‌های کوچک عرب بسیار آشکار می‌باشد.

مشاهده‌ی همان بازی‌ها در امر شکل‌گیری دولت- ملت ایران، عبرت‌آمیزتر است. حاکمان ایرانی مهارتی را که از زمان تمدن پارس بدین‌سو در هنر قدرت کسب نموده‌اند، در دوران مدرنیته بر مبنای مزدوری هرچه بیشتر توسعه داده‌اند. می‌توان گفت در امر کاربست مختلط فریب‌کاری‌های تمدن و اغواگری‌های مدرنیته

(ملی‌گرایی شیعی)، قادر به رقابت با چینی‌ها می‌باشند. در حالی که چینی‌ها وحشی‌ترین کاپیتالیسم را جلا زده و به نام «کمونیسم» عرضه می‌نمایند، مدرنیست‌های ایرانی چنان بی‌حیا هستند که بی‌شرمانه بت دولت-ملت ساخته‌ی دست کاپیتالیسم را به‌عنوان روح‌گرایی عظیم، تحت نام «جمهوری اسلامی» ارائه می‌نمایند. ایران که با وضعیت مشخص امروزین خویش در حکم «چشم اسفندیار»^۱ نظام گلوبال است، به احتمال بسیار وضعیتی همانند عراق به‌خود خواهد گرفت. علی‌رغم اینکه همانند سایر دولت-ملت‌های منطقه، باز نمود فاشیسم نهادینه‌شده است، با استفاده از ضعف‌های هژمونی‌گرایی ایالات متحده‌ی آمریکا-اتحادیه‌ی اروپا بر عمرش می‌افزاید. اما همانند سایر نمونه‌ها در چنگال بحران قرار گرفته و پتانسیلی را که ممکن است منجر به وضعیت کائوتیکی همانند عراق شود، بیش از حد در خود حمل می‌نماید.

دولت-ملت‌های ترکی علاوه بر حمایت اتحادیه‌ی اروپا-ایالات متحده‌ی آمریکا، در چارچوب هژمونی روسیه موجودیت یافته‌اند. این‌ها موضوع کشمکش بوده و علی‌رغم اینکه خود را بسیار ملی نشان می‌دهند، دشوار است که بتوانند بدون هژمونی پابرجا بمانند. بیش از حد از بحران منطقه‌ای سهم برده و دارای پتانسیل دچار شدن به وضعیت کائوتیک می‌باشند. رویدادهایی که در محور افغانستان-عراق روی می‌دهند، به‌وضوح عاقبت احتمالی دولت-ملت‌های منطقه را نشان می‌دهند.

مقوله‌ی قدرت و دولت در خاورمیانه، بیشتر از آنکه به ایجاد راه‌حل برای مسائل دشوار اجتماعی منجر شود، چون خود سرچشمه‌ی مسائل است سبب می‌شود تا بحران‌های منطقه‌ای به‌طور مستمر به جنگ‌ها منتج گردند. جنگ‌ها، بحران‌ها را هرچه بزرگ‌تر نموده و وضعیت کائوتیک آن‌ها را اشاعه می‌دهند.

جـ. امروزه دو پایه‌ی مدرنیته یعنی صنعت‌گرایی و کاپیتالیسم، تخریب‌ات اصلی خویش را در رو به زوال بردن و فروپاشی جامعه‌ی سنتی زراعی و روستایی نشان می‌دهند. در حالی که یک پایه‌ی آن یعنی دولت-ملت، منطقه را به یک زندان همه‌گیر تبدیل نموده و در اشک و خون غرقه ساخته است، صنعت‌گرایی و کاپیتالیسم با توسل به غارتگرانه‌ترین روش‌های مزدورانه‌ی انحصارگری طبقه‌ی فرادست، ارزش‌های اجتماعی‌ای که حاصل اندوخته‌هایی هزاران ساله می‌باشند را با توجیه اینکه سودآور نیستند، بی‌ارزش دیده، بدون ملاحظه به کناری نهاده و بدین ترتیب تباه می‌نمایند. فروپاشی جامعه‌ی زراعی و روستایی، یک مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ی اقتصادی نیست؛ بلکه نابودی یک فرهنگ اجتماعی ده‌هزار ساله است. مسئله، اهمیت یافتن اقتصاد صنعتی‌ای نیست که به‌جای زراعت سود بیشتری دربر دارد؛ بلکه خود موجودیت اجتماعی است. در محیط بحران ساختاری امروزین، جامعه را در بسیاری از عرصه‌ها و به‌ویژه در عرصه‌های زراعت به‌طور آگاهانه و عمدی بیکار می‌نمایند و با اهمیت‌دادن به گیاهانی که ساختار ژنتیکی‌شان را دستکاری کرده‌اند، بر کشاورزی ضربه می‌زنند. این نوع گیاهان، نه‌تنها گیاهان طبیعی را از بین می‌برند، بلکه محیط را جهت بیماری‌هایی آماده می‌نمایند که عاقبت‌شان معلوم نیست.

کاپیتالیسم صنعتی، انحصاری است که حداقل به اندازه‌ی انحصارگری دولت-ملت به جامعه یورش می‌برد. رابطه‌ی آن با اقتصاد به‌گونه‌ای اشتباه درک گردیده و آگاهانه مورد تحریف واقع می‌گردد. صنعت‌گرایی نقشی تاریخی در هژمونی‌گرایی اروپا ایفا نموده است. اما نقش اساسی آن در عرصه‌های پیرامونی جهان، مستقر نمودن این هژمونی می‌باشد؛ آن‌هم از طریق فروپاشاندن صنایع بومی با توجیه فناوری‌های تولیدی دارای بازدهی بیشتر! اقتصادی نیست، بلکه اقتصادستیز است. جوامع خاورمیانه که همیشه در غنا به‌سر برده‌اند، طی حملات دوپست ساله‌ی اخیر مدرنیته در فقیرترین دوران خویش به‌سر می‌برند. فروپاشی زراعت و جامعه‌ی زراعی به اقتضای بازدهی اقتصادی صورت نمی‌گیرد؛ بلکه جهت برقراری حاکمیت و سلطه‌ی طبقاتی‌ای به نام بورژوازی صورت می‌گیرد. رخدادی است سیاسی و مرتبط با قدرت.

۱. Zayıf karni: نقطه‌ی ضعیف، نقطه‌ی آسیب‌پذیر، پاشنه‌ی آشیل/ چشم پهلوان روین‌تن شاهنامه یعنی اسفندیار، تنها نقطه‌ی آسیب‌پذیر او بود که سرانجام در جنگ با رستم همین نقطه‌ی ضعیف موجب کشته‌شدن او گردید.

صنعت‌گرایی می‌تواند جهت متروپل‌های هژمونیک، سودی حداکثری به بار آورد. اما در عوض این، حوزه‌های غیرشهری و دهات را به بیابان تبدیل نموده و روستاها را تخلیه می‌کند. بنابراین به معنای عمیق‌گشتن بحران اجتماعی و اقتصادی است. در جغرافیای خاورمیانه و حیات اقتصادی آن، صنعت‌گرایی یک فناوری حمله‌ی ایدئولوژیک-سیاسی است که ممکن است نتایجی خطرناک‌تر از جنگ‌های قدرت-دولت به بار آورد. نیروییست که مسئولیت اصلی تغییر اقلیم، خشک‌شدن دریاچه‌ها، حوزه‌های آبی و رودخانه‌ها بر گردن اوست؛ اگر تخریبات آن با این سرعت ادامه یابد، دنیایی برای زندگی باقی نخواهد گذاشت. صنعت‌گرایی علیه زندگی و جامعه‌ای که از طریق انباشت فرهنگ پانزده‌هزار ساله‌ی خاورمیانه بر ساخته شده است، چنان تهدیداتی صورت می‌دهد که به اندازه‌ی نسل‌کشی‌هایی که از طریق جنگ‌ها صورت می‌گیرند خطرناک می‌باشند. مجدداً باید بگویم که صنعت‌گرایی بالعکس آنچه تصور می‌رود، اساسی‌ترین ابزاری است که بر اقتصاد و جامعه حمله‌ور می‌شود. همچنین نیروی نابودکننده‌ی صنایع حقیقی نیز می‌باشد. توسعه‌گرایی صنعتی‌ای که کاپیتالیسم به طمع بیشینه سود انجام می‌دهد، کشورها را نه به‌سوی رفاه و غنا بلکه به‌سوی تخریب و محرومیت سوق می‌دهد؛ فراتر از بحران، به خرابه مبدل می‌نماید. تخریبی که این عرصه‌ها تنها به‌واسطه‌ی صنعت خشک‌شاخ موجود در افغانستان و صنعت نفت موجود در عراق دچارش گشته‌اند، واقعیت را کاملاً واضح می‌گرداند. چیزی که به خرابه تبدیل می‌شود، تنها کشورها نیستند بلکه فرهنگ و جامعه‌ی تاریخی است.

۵. در خصوص بی‌راه‌حل‌ماندن مسائل اجتماعی موجود در خاورمیانه، باید نقش طبقه‌ی متوسط، بروکراسی و شهر که در دستگاه مدرنیته ایجاد گشته‌اند، به‌طور جدی مورد ارزیابی قرار گیرد. سه‌گانه‌ی طبقه‌ی متوسط، بروکراسی و شهر که در ارتباط با کاپیتالیسم، دولت-ملت و صنعت‌گرایی بازسازی شده‌اند، در زمینه‌ی ارائه‌ی خود به‌عنوان مرکز جذب و چاره‌یابی مهارت دارند. هرچند محصول محیط اشاعه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی هستند، اهتمام به خرج می‌دهند تا ریشه‌های خویش را مستقل و آرژینال نشان دهند. به‌عنوان نیروی هژمونیک، استقرار بر روی جامعه‌ی سنتی را همچون اولیوی برای خویش می‌شمارند. با وجود اینکه مناسبات‌شان با مدرنیته بر مبنای مزدوری‌کردن و جاسوس‌بودن است، همه نوع جنونی به خرج می‌دهند تا خویش را به‌عنوان نیروهای سازنده و آفریننده‌ی مدرنیته بقبولانند. می‌توان این‌ها را به‌عنوان بنیان «اجتماعی، نهادی و مکانی» فاشیسم نهادینه‌شده تعریف نمود. به سبب اینکه از خارج بر جامعه‌ی سنتی تحمیل می‌شوند، ظاهر قلمه‌ای را دارند که پیوند نمی‌خورد. واقعیت از خودبیگانگی‌شان ریشه‌دار است. اینکه مدرنیته را چنان در آغوش می‌کشند که گویی مسئله‌ی هستی و نیستی‌شان مطرح است، به دلیل واقعیت از خودبیگانگی‌شان می‌باشد. به سبب اینکه هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی مستقیماً قادر به اشغال و استثمارگری نیست، آن‌ها موقعیت نیروی اشغال‌گر و استثمارگری را به‌خود می‌گیرند که دارای نقاب بومی است. به اشغال و استثمار درونی جامعه می‌پردازند. به‌رغم این امر، اینکه خود را سرسخت‌ترین ملی‌گرا، دولت‌گرا و حتی جامعه‌گرا نشان می‌دهند، وضعیتی آبرونیک و طعنه‌آمیز است. هنگامی که عمیقاً بدان می‌اندیشیم، ناچار می‌شوم این اقشار (همانند نسخه‌ی روزآمدشده‌ی پرئسن‌نشین‌های پادشاهان قرون وسطی) را به‌عنوان شعبه‌های مرکز کاپیتالیستی ارزیابی نمایم.

خلاصه اینکه، به سبب اینکه موقعیت‌شان نوعی کپی‌برداری از مدرنیته است، از منابع اساسی معضلات و مسائل هستند و نه چاره‌یابی و حل! ناتوانی مدرنیته در امر چاره‌یابی و حل، به آشکارترین شکل در بی‌ریشگی طبقه‌ی متوسط، به بن‌بست رسیدن بروکراسی و ناشهری‌شدن شهر بازتاب می‌یابد. علی‌رغم تمامی نقاب‌زنی‌ها، بحران ساختارین نظام را می‌توان به‌گونه‌ای عریان در این پدیده‌ی سه‌گانه قرائت نمود.

۶. فیلسوف بزرگ، نیچه، از جمله شخصیت‌های نادری است که معنای تخریبات و آسیب‌هایی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر انسانیت و محیط‌زیست وارد کرده را به‌گونه‌ای ژرف درک نموده است. سعی می‌نماید انسانی که از صافی مدرنیته گذشته را با استعاره‌هایی نظیر جامعه-فرد عقیم‌گشته، ضعیف‌شده، منحط و تفاله

ارزیابی نماید. به‌عنوان بینشی که از نظر استعاری به صحت و درستی نزدیک است، با آن موافقم. سر یک اسب را در آغوش گرفته و می‌گرید و بدین ترتیب می‌خواهد بگوید که ظلمی بزرگ‌تر از آنچه بر انسان‌ها روا داشته می‌شود، علیه حیوانات روا داشته شده است.^۱ جنگل را پناهگاه و مکان حفاظت از حیات دیده و به‌طور مکرر بدان سر می‌زند. مفهوم «آبرانسان» (Übermensch) که بر روی آن کار می‌کرد، به غلط تفسیر گردیده است. تمامی تیپ‌های برده که در طول تمدن ایجاد گشته‌اند را به‌عنوان یک انحطاط تلقی می‌نماید و این رویکردی انسان‌دوستانه و بسیار پیشرفته‌تر از رویکرد کارل مارکس می‌باشد. به‌گونه‌ای بسیار واقع‌بینانه این نکته را مورد ارزیابی قرار داده است که کارگر نمی‌تواند چنان موجودیتی باشد که مورد ستایش قرار گیرد و با اتکا به وی سیاست‌پردازی شود. تاریخ، این نظر را تصدیق نموده است. اینکه «آبرانسان» نوعی مفهوم تلقی می‌شود که پیشاپیش از رویکردی فاشیستی خبر می‌دهد، یک تبلیغات بسیار کم‌مایه است. صحیح‌تر این است که به مفهومی تعبیر شود که علیه همه نوع برده‌شدن، تخریب محیط‌زیست و بی‌شخصیت‌نمودن می‌باشد.

رویدادهای روزانه، رابطه‌ی میان بحران گلوبال، بحران مالی و بیکاری ایجادشده از راه روش‌های مجازی با بزرگ‌ترین نظام‌های سارق طول تاریخ (غارت ششصد تریلیون دلاری در سال) را آشکار نموده است. مدرنیته‌ی اروپامحور، همزمان با اینکه در حالت گلوبال‌شدن حداکثری به‌سر می‌برد، متوجه بحران ساختاری و تداوم‌ناپذیری موجود در همان چرخه نیز می‌باشد. نشست از پی نشست برگزار می‌کنند. عدم کفایت سازمان ملل متحد، صندوق جهانی پول، بانک جهانی، ناتو، اتحادیه‌ی اروپا و کپی‌های آنان جهت نظام، به‌خوبی آشکار شده است. بانک‌های مرکزی، اعلام پی‌درپی بسته‌های پیشنهادی در جلسات کشورهای گروه ۷ و ۸ و ۲۰، ۲۰، بیلان‌ها، بیکاری، ارقام بدهی‌ها، سقوط ظرفیت تولید، مطرح‌شدن مسائل غذایی به‌شکلی جدی و ریشه‌ای، همچنین نشانه‌های مشابه بسیار دیگری، پیوند «بحران» و «انحصارگری اقتصادی در حوزه‌ی سلطه‌ی اجتماعی» را نشان می‌دهند.

نمونه‌های افغانستان- پاکستان، ایران- عراق و اسرائیل- فلسطین، از طریق تخریباتی که دولت- ملت راه بر آن‌ها گشوده، خون‌هایی که ریخته و اشک‌هایی که سبب جاری‌شدنشان گشته، نشان می‌دهند مدل مذکور هم در خاورمیانه و هم در سطح گلوبال فاقد راه‌حل بوده و تأثیراتش بر وضعیت بحرانی و کاتوتیک را آشکار می‌گرداند. دولت- ملت‌ها اثبات می‌نمایند که نه‌تنها جهت جامعه‌ی انسانی ظالم‌ترین ابزارهای مدیریت هستند بلکه سرچشمه‌های عدم حل مسئله نیز می‌باشند. دولت- ملت که بافت فرهنگی منطقه را از هم گسیخته و تجزیه نموده است، سمبل بزرگ‌ترین بلایایی است که در طول تاریخ پیش آمده‌اند.

در حالیکه تداوم حیات کاپیتالیسم و صنعت‌گرایی - که حتی برای اروپا نیز به معنای به صدا درآمدن زنگ‌های خطر است- تنها از طریق رفورها میسر می‌باشد، به‌طور ناگزیر مسائل تاریخی موجود در جامعه‌ی خاورمیانه را به سطح درگیری‌ها و جنگ‌های مرزناشناس می‌رساند. تعمیق و درونی‌سازی کاپیتالیسم و صنعت‌گرایی در جامعه‌ی خاورمیانه، به معنای شدت‌بخشیدن به جنگ علیه خود جامعه و محیط‌زیست آن می‌باشد. مدرنیته، صرف نظر از اینکه با چه قالب‌هایی عرضه شود، همیشه به‌شکل سه‌پایه‌ی خویش یک ابزار استراتژیک جنگ می‌باشد؛ وضعیت مشخص امروزین مدرنیته قضاوت مذکور را تصدیق می‌نماید.

هژمونی ایدئولوژیک و اورینتالیسم، واقعیات را تحریف می‌نماید. دویست سال اخیر خاورمیانه، تحت

۱. نیچه هنگام شلاق‌زدن یک اسب کالسکه توسط صاحبش بسیار متأثر گردیده، به سوی اسب رفته، گردن اسب را در آغوش می‌گیرد و نوازشش می‌کند. سپس در مقابل چشم همگان از خود بی‌خود می‌شود. برخی این ماجرا را آغاز جنون نیچه می‌شمارند (سال ۱۸۸۹).

۲. گروه هشت (G 8) از هشت کشور صنعتی جهان تشکیل شده که هرساله یک گردهم‌آیی برگزار می‌کنند. این کشورها عبارتند از بریتانیا، آلمان، ژاپن، آمریکا، فرانسه، روسیه، کانادا و ایتالیا. گروه هشت جهت یافتن راه‌حل بحران ارزی و نفتی‌ای که طی دهه‌ی هفتاد نظام را با مشکل دچار ساخت، شکل گرفت. در اولین نشست، شمار این کشورها شش کشور بود و هنوز کانادا و روسیه عضو نشده بودند؛ در سال ۱۹۷۶ با پیوستن کانادا این گروه به گروه هفت (G 7) مبدل شد. البته گروه هفت هنوز هم بدون روسیه به‌موازات گروه هشت وجود دارد. چون روسیه هنوز در همه‌ی نهادهای زیر نظر گروه هشت راه نیافته است. مثلاً رازبانی‌های اقتصادی گاه بدون حضور روسیه صورت می‌گیرند. از سال ۱۹۸۱ رئیس کمیسیون اروپا نیز در اجلاس گروه هشت شرکت می‌کند؛ گروه بیست (G 20) گروهی است متشکل از وزرای دارایی و مسئولان بانک‌های مرکزی بیست کشور دنیا که از لحاظ اقتصادی مطرح‌اند. این کشورها عبارتند از: اتحادیه‌ی اروپا، آمریکا، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا، آلمان، ژاپن، چین، عربستان سعودی، روسیه، استرالیا، اندونزی، برزیل، ترکیه، کانادا، آرژانتین، کره‌ی جنوبی، هند، مکزیک و آفریقای جنوبی.

سلطه‌ی مدرنیته‌ی اروپا و فتح‌شدن از جانب آن گذشته است. دولت-ملت‌های کوچک، صنایع مونتاژ و تقلب‌های اقتصاد عمومی نمی‌توانند واقعیت اصلی را پنهان نمایند. عاقبت صدام حسین را که جسارت ورزید برای یک لحظه از فرمان فاتحان خارج گردد، تنها می‌توان با سرنوشت لوئی شانزدهم فرانسه مقایسه نمود. همان‌گونه که پس از گردن‌زدن شاه فرانسه، اروپا گرفتار لهیب آتش گردید، اعدام صدام نیز که شاه دولت-ملت بود، به معنای شعله‌ورسازی هرچه بیشتر جنگ همیشه برافروخته‌ی خاورمیانه، پخش آن در منطقه، و استمراریابی آن خواهد بود و اکنون نیز چنین است.

هنگام واşkافی پارادایم اورینتالیستی خواهیم دید که پایان «جنگ سرد»، برای خاورمیانه به معنای رسیدن جنگ گرم به بالاترین سطح می‌باشد. هم‌زمانی جنگ خلیج در سال ۱۹۹۱ با سال پس از جنگ سرد، این نظر را تصدیق می‌نماید. هنگامی که از زاویه‌ی «مدت‌زمان طولانی» می‌نگریم، مشاهده می‌کنیم که برای خاورمیانه، این جنگ مدرنیته با گام‌نهادن ناپلئون به مصر در اوایل سال‌های ۱۸۰۰ آغاز گشته است؛ این جنگ با ایجاد دولت-ملت‌های کوچک، تشکیل شعبات کاپیتالیستی و غارت منابع ژئو اکونومیک^۱ و در رأس آن نفت که توسط صنعت‌گرایی صورت می‌گیرد، به اوج خویش رسیده است. این بازگویی و شرح مدرنیته از طریق سرخط‌های کلی است. مابقی، عبارت است از جزئیات و داستان‌های کوتاهی که در چرخه‌های فراوان دور می‌زنند.

از کاربست مکرر اصطلاحات بحران و کائوس جهت منطقه خودداری می‌ورزم. اگر واقعیت موجود نوعی جنگ گرم باشد، فروکاستن آن به بحران و کائوس گمراه‌کننده خواهد بود. بدون شک جنگ‌های روزگار ما، نه به جنگ‌های اعصار اولیه و قرون وسطی شباهت دارند و نه به جنگ‌هایی که مدرنیته تا دوران دو جنگ جهانی برپا نمود. به‌ویژه همگام با جنگ‌های جهانی اول و دوم، جنگ‌ها توده‌ای گشتند. بعد از جنگ جهانی دوم نیز اجتماعی شدند. به اقتضای ماهیت نوین مدرنیته باید این نکته را درک نمود که دوران جنگ‌های تفکیک‌شده‌ی داخلی-خارجی که در مسیر حرکت هیولای سه‌پایه در خارج از جامعه صورت می‌گرفتند پایان یافته و دوران نوین مدرنیته به معنای جنگ‌افروزی‌های داخلی و خارجی در داخل جامعه و به‌صورت کلیت‌مند می‌باشد. نکته‌ی حائز اهمیت این است که واقعیت جنگی که عموماً در تمامی جامعه‌ی خاورمیانه و به‌ویژه با آشکارترین حالت خویش در جنگ‌های فلسطین-اسرائیل، افغانستان-پاکستان و ایران-عراق روی داد، در همین چارچوب تحلیل شود. دوره‌ها و رویدادهایی که خارج از حوصله‌اند، از راه تجزیه و تحلیل در این چارچوب، بهتر درک خواهند گردید.

جنگ‌های نوین خاورمیانه که تحت هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا-اتحادیه‌ی اروپا صورت می‌گیرند، ممکن است به چه نتیجه‌ای منجر شوند؟ آیا عمومیت و شدت بیشتری کسب خواهند نمود؟ آیا نیروهای هژمون می‌توانند منطقه را ترک نمایند؟ در صورت ترک‌کردن یا نکردن، باید انتظار چه چیزهایی را داشت؟ آشکار است که نمی‌توان به این پرسش‌های اساسی، پاسخ‌های روشن و قاطعی داد. اما قطعاً با یک مرحله‌ی تاریخی متفاوت روبه‌رو هستیم. در دفاعیاتم درباره‌ی طبیعت اجتماعی، تمدن و مدرنیته‌ای که تا این مرحله وجود داشته و جغرافیایی فرهنگی^۲ که خاورمیانه نامیده می‌شود، یک پیش‌نویس تحلیلاتی ارائه دادم. بخش بعدی، تأمل در باب مدل راه‌حل احتمالی جهت برون‌رفت از بحران و جنگ خواهد بود.

۱. Jeoekonomik: موارد اقتصادی مهم در هر جغرافیا (Geo-economic) // ژئو اکونومی، مهم‌ترین عوامل یا زیربنای اقتصادی در محیط بومی، منطقه‌ای و جهانی که در تصمیم‌گیری‌های سیاسی و رقابت‌های قدرت‌محور تأثیرگذارند و اثرگذاری این عوامل در ساختار بندی ژئوپولیتیک منطقه‌ای و جهانی را مورد بررسی قرار می‌دهد.

۲. Jeokültür: ژئو کولتور؛ بافت فرهنگی مختص به یک جغرافیای خاص؛ جغرافیای فرهنگی (Geo-culture).

ج- رهیافت مدرنیته‌ی دموکراتیک در خاورمیانه

بزرگ‌ترین فلاکت برای یک جامعه این است که نیروی اندیشه‌آفرینی و کُنشگری درباره‌ی خویش را از دست دهد. نیروهای تمدنی و هیپراشیک که این مسئله را از دیرباز به‌خوبی می‌دانند، به مقوله‌ی حاکمیت ذهنی که می‌توانیم آن را هژمونی ایدئولوژیک بنامیم اولویت داده‌اند. خشونت، به‌تنهایی نمی‌تواند نقشی ماندگار در زمینه‌ی تداوم هژمونی ایفا نماید. اگر هدف از خشونت، کسب منافعی از طریق جامعه باشد، جهت این امر به محصول مازاد نیاز وجود دارد. بدون متقاعدگشتن جوامع، نمی‌توان انتظار به‌کار واداشتن طولانی‌مدت آن‌ها و تولید محصول مازاد را داشت. هژمونی ایدئولوژیک، این نوع اقناع را ایجاد می‌نماید و بدین ترتیب جامعه را در قیاس با آنچه از هژمونی خشونت‌بار انتظار می‌رود و شاید هم بسیار بیشتر از آن، جهت تحقق انباشت‌ها مساعد می‌گرداند.

اوریان‌تالیسم، نمود علمی هژمونی ایدئولوژیک است که مدرنیته‌ی اروپا جهت شرق و خاورمیانه ایجاد کرده است. به‌منزله‌ی یک هژمونی فکری بسیار مؤثر، نقش‌ویژه‌اش را ادامه می‌دهد. گلوبال‌شدن مدرنیته، با گلوبال‌شدن ایدئولوژیک مختلط و درهم‌تنیده است. شاید هژمونی ایدئولوژیک اولویت‌دارتر هم باشد. هیچ فتحی به اندازه‌ی فتح آذهان مؤثر نیست. حتی هنگام نگاشتن این سطور نیز همیشه از خود پرسیدم که تا چه حد از اوریان‌تالیسم گذار نموده‌ام. بسیار نیک می‌دانم که اندیشیدن بر مبنای ذهنیت اوریان‌تالیستی، نخواهد توانست مرا از دایره‌ی فاسد بردگی فکری رهایی بخشد. برعکس، به‌گونه‌ای عذاب‌دهنده مرا در درون همان دایره خواهد چرخاند. آن دسته از آنتی‌مدرنیست‌های سنتی که اسلام‌گرا هستند، از قرن نوزدهم به بعد با اصرار این گفتمان را پیش کشیده‌اند که گویا اسلام یک شیوه‌ی اندیشه است و آنها در مقابل غرب به‌صورت مستقل می‌اندیشند. اما اسلام‌گرایی گفتمانی است که میزان فریب‌خوردن و به اشتباه درافتادن، در آن بسیار است. مدرن‌ستیزی را قطعاً بر مبنای تزه‌های اوریان‌تالیستی انجام می‌دهند. از «آخوان المسلمین» گرفته تا «القاعده»، نیروهای اسلام‌گرایی که به‌اصطلاح آنتی‌مدرنیست هستند، چنین می‌باشند. جریان‌اتی که در پی چپ‌گرایی رادیکال هستند و از جمله آنارشویست‌ها، با وجود تمامی ایده‌هایشان که مبتنی بر ضدیت و مخالفت است، عموماً نمی‌توانند بدون تفکر مدرنیستی و در مورد خاورمیانه نیز بدون اوریان‌تالیسم بیان‌دیشند. سوسیالیسم رئال، افراطی‌ترین مدرنیسم بود. مدرنیسم چین، پیروزی اوریان‌تالیسم است. سنت‌گرایی هندوستان نیز در همان وضعیت می‌باشد.

آنتی‌اوریان‌تالیست‌بودن برای من جالب و جذاب به‌نظر می‌رسد. این را در سطور حاضر می‌آزمایم. آزادی اندیشه، به‌تنهایی بیانگر آنتی‌اوریان‌تالیسم نمی‌باشد. گذار از اوریان‌تالیسم به اندازه‌ای که تصور می‌رود، آسان نیست. ردنمون روایت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از راه سه‌پایه‌اش، شاید آنتی‌مدرنیستی باشد اما به‌تنهایی به معنای گذار از مدرنیسم و اوریان‌تالیسم نیست. مورد مهم‌تر این است که چه چیزی را باید جایگزین مقوله‌ی رده‌شده نمود. اندیشه‌ی اسلامی یا هر نوع سنتی نیز می‌تواند مدرنیته را رد نماید. اما هنگامی که نوبت به گزینه‌شدن می‌رسد، می‌بینند که غیر از تسلیم‌گشتن، چاره‌ی دیگری ندارند. با وقوف بر اینکه تسلیم‌شدن آشکار یا پنهان برای منافع‌شان ضرورت دارد، به تابعیت مدرنیته درمی‌آیند. فروپاشی سوسیالیسم رئال، نه‌تنها گذار از مدرنیته نیست، بلکه یک نتیجه‌ی وابستگی افراطی کامل به مدرنیته است که به‌واسطه‌ی سه‌پایه‌ی آن صورت می‌گیرد (اجرای کاپیتالیسم دولتی به‌جای کاپیتالیسم خصوصی به معنای ردکردن مدرنیته نیست). نمونه‌ی دیگری که بتواند به اندازه‌ی نمونه‌ی چین، این قضاوت را به شکلی جالب تصدیق نماید، نادر است. علت اینکه هم مارکسیسم و هم دین‌گرایی نتوانستند سیستمی ماندگار در خاورمیانه ایجاد کنند، این است که توان گذار از

۱. آخوان المسلمین قدیمی‌ترین جریان سیاسی اسلام‌گراست که در ۱۹۲۸ میلادی در مصر به رهبری حسن‌البنّا تأسیس گردید و دامنه‌ی فعالیت‌های آن به سایر کشورهای عربی و اسلامی نیز کشیده شد. هدف خود را احیای شعار اسلامی و برافکندن سلطه‌ی بیگانگان و برقراری حکومت اسلامی می‌داند. ابتدا گرایش‌های نظامی داشت اما بعدها در ظاهر از آن دست کشید و خود را متمایل به خط مشی میانه‌روی نشان داد.

اوربانتالیسم را نشان ندادند و حتی به گونه‌ای افراطی‌تر آن را اجرا نمودند.

مسئله‌ی گذار از هژمونی اندیشه‌ی مدرنیستی و اوربانتالیستی به کناری بماند، حتی تحلیل آن هم صورت نگرفته است. آنتونی گرامشی دست به آزمون تحلیلی زده است اما نتوانسته فراتر از آزمون برود. مکتب اندیشه‌ی آنارشیستی هرچند انتقادات جسورانه‌ای به عمل آورده است اما آنها نیز در زمینه‌ی تولید آلترناتیو، تفاوت چندانی با طرفداران سوسیالیسم رئال ندارند. حتی اگر در سطح تئوری از آن گذار نموده باشند نیز، زندگی کردن در بطن ساختار آن، برایشان مسئله‌ای جدی نبوده است. روشنفکران ایرانی که در خاورمیانه بیشتر از همگان به اندیشه‌ی مدرنیستی مشغول هستند، قادر نشده‌اند از ایجاد یک تشیع مدرنیستی آن‌سوتر روند. تمامی دیگر اسلام‌گرایان به‌طور بی‌وقفه و مکرر می‌گویند که همه‌ی گفته‌های مدرنیته، از مدت‌ها پیش‌تر از طرف اسلام بر زبان رانده شده‌اند. کل جریانات ایدئولوژیک و جنبش‌های قدرت‌مداری که به اصرار ادعای امپریالیسم‌ستیزی و کاپیتالیسم‌ستیزی دارند، بزرگ‌ترین چیزی که موفق به انجام آن گشته‌اند، بیانگر معنایی فراتر از ارتقادات یا تغییر مذهب از لیبرالیسم و کاپیتالیسم خصوصی به سوسیال دموکراسی، سوسیالیسم رئال و جریان‌های بخشی ملی نیست.

جریان مدرنیستی و اوربانتالیستی بیشتر از آنچه که تصور می‌رود پرنفوذ می‌باشد. نقد و انتقادی صرفا در سطح فرهنگی، به معنای گذار از این جریان‌ها نیست. شکست دادن یکی از نیروهای هژمونیک نظام و حتی اقدام به انقلابی آنتی کاپیتالیستی، دلیلی بر انتقاد و تحقق یافتن آلترناتیو نمی‌باشد. انقلاب اکتبر، آنتی کاپیتالیستی بود، اما آنتی مدرنیستی نبود. برعکس، با راه‌گشودن بر افراطی‌ترین شکل اجرای «دولت-ملت»‌گرایی و صنعت‌گرایی مدرنیسم، سهم بزرگی در گلوبال شدن آن ایفا نمود. انقلاب چین، در این خصوص حالت تیپیک‌تری دارد: گمان می‌کند که با اجرای فرم‌های قرن نوزدهمی مدرنیته، انقلاب را ادامه می‌دهد. تأثیرات اغواشدن‌های مشابه که در انقلاب فرانسه نیز روی داد، تا به روزگار ما ادامه دارند.

به هنگام نقد هژمونی ایدئولوژیک مدرنیستی و اوربانتالیستی، مبنا قراردادن پارامترهای اساسی شرطی ضروری‌ست. هنگامی که سه پایه‌اش را به‌عنوان پارامترهای اساسی می‌پذیریم، اهمیت موضوع بهتر درک می‌گردد. از لحاظ انسجام، به تأکید می‌توان گفت که رادیکال‌ترین انتقاد را بر پایه‌ی این مبانی می‌توان انجام داد و گزینه‌ها را نیز تنها بر اساس این مبانی باید ایجاد نمود. خود نقد، بایستی کلیت و مدت‌زمان‌های ساختاری را مبنا قرار دهد. صرفا نقد رویدادهای کوتاه‌مدت، مراحل سیاسی و نقش‌های شخصی جهت روشن شدن حقیقت کافی نمی‌باشد. تا زمانی که در اینجا کلیت همراه اصطلاح مدت‌زمان در شالوده‌ی نقد گنجانده نشود، نتایجی که به بار خواهند آمد، از هم‌گسیخته و نابه‌هنگام و بنابراین حاوی کاستی‌ها و اشتباهات سنگینی نظیر «بی‌معناشدن» و «عدم بیان حقیقت» خواهد بود. قطعا باید کلیت‌ها و مدت‌زمان‌های هر آنچه را که مورد انتقاد قرار می‌دهیم، به‌صورت صحیح تعیین نماییم. هنگامی که مدرنیته موضوع بحث می‌شود، مبانی کار باید بر تشکیل یک کلیت بر اساس حداقل سه پایه و از نظر مدت‌زمان نیز دربرگرفتن یک بازه‌ی زمانی بلندمدت، ساختاری و سیستماتیک پانصد ساله استوار باشد. اساسی‌ترین خطای مخالفان نظام و به‌ویژه مارکسیست‌ها این بود که یک نظام بلندمدت و دارای سه پایه را در چارچوب مدت‌زمان‌های کوتاه و حتی گاه با اغماض از مدت‌زمان، در چارچوب یک بُعد - مثلا تنها در بُعد کاپیتالیسم - مورد انتقاد قرار دادند. حال آنکه تحلیلات کلی ارائه‌گشته در این دفاعیات نشان می‌دهند که جهت درک کاپیتالیسم، قطعا باید پیوند آن با تمدن مرکزی و روند صعود بلندمدت آن را به همراه دو بُعد اساسی دیگر یعنی پدیده‌ی دولت-ملت و صنعت‌گرایی مورد انتقاد قرار داد.

بدون توجه به تمدن‌های خاورمیانه و حتی چین و آمریکا، نمی‌توان کاپیتالیسمی را که در سده‌ی شانزدهم ظهور نمود، درک کرد. پتانسیل درونی اروپا قطعا جهت کاپیتالیسم کفایت نمی‌نماید. همچنین بدون ساخت

دولت- ملت، برقراری نظام کاپیتالیستی امکان پذیر نمی‌شود. هیچ نظام استثماراری بدون قدرت و دولت میسر نیست. در کاپیتالیسم نه تنها بدون شکل‌گیری قدرت و دولت، بلکه بدون شکل‌گیری بیشینه قدرت و فرم دولت- ملت، نمی‌توان به انباشت سود و سرمایه پرداخت. همچنین جهت پیروزی هژمونیک، نظام باید انقلاب صنعتی را به انحصار درآورد و این باید با صنعت‌گرایی به‌مثابه‌ی ایدئولوژیک شدن (ملی‌گرایی)، مختلط باشد. آشکار است که این پدیده‌ها مدرنیته را در چارچوب کلیتی فشرده و در بازه‌ی مدت‌زمانی طولانی، در میان خود حاکم گردانیده‌اند. در نگاهی به تمامی مکاتب فکری که خویش را انتقادی نشان می‌دهند، می‌بینیم که مدرنیته را در چارچوب کلیت و مدت‌زمان طولانی بررسی نمی‌کنند، ازهم‌گسسته و ناتمام باقی می‌مانند، عمدتاً از اصطلاح مدت‌زمان بی‌خبرند و سعی می‌کنند با تکیه بر چند خصوصیت (مثلاً کار، دستمزد، سود، سرمایه، دولت، استعمارگری، امپریالیسم، اشخاص و رویدادها) کسب نتیجه نمایند. وقتی روش چنین باشد، نتیجه‌ای که کسب شود نیز به تعریف فیل از راه موهائیش شباهت خواهد داشت!

به‌ویژه سوسیالیسم رئالی که در درون آن پرورش یافتیم، درصد برآمد تا صرفاً با انتقاد از پایه‌ی کاپیتالیسم مدرنیته، آن‌هم بدون استفاده‌ی صحیح از اصطلاح مدت‌زمان، دست به انقلاب‌گری زند و همین امر منجر به بزرگ‌ترین «شکست رؤیایا» گردید. بدون شک این رویکرد دارای بنیانی اجتماعی است. باید به‌خوبی دانست که به‌کارگیری پایه‌های «دولت- ملت و صنعت‌گرایی» مدرنیته - که حتی بسیار فراتر از لیبرالیسم به‌کار می‌روند- نه انقلابی‌گری بلکه دیکتاتوری و حتی فاشیسم را تولید خواهد کرد. آزمون کشورهای بلوک سوسیالیسم رئال (عمدتاً دولت‌های تشکیل‌شده از راه جریان‌رهایی‌بخش ملی) از این نظر بسیار آموزنده می‌باشد. همان‌گونه که لنین نیز می‌گوید، پاک‌نیت‌بودن مانع از رفتن به «جهنم» نمی‌شود، برعکس گاه آن را تسهیل نیز می‌نماید! انقلاب اکتبر به سبب عدم کفایت در زمینه‌ی آنتی‌کاپیتالیسم دچار شکست نگردید، بالعکس حتی در زمینه‌ی آنتی‌کاپیتالیسم موفق بود. اما به سبب عدم مدرنیسم‌ستیزی و بنابراین عدم دولت-ملت‌ستیزی و اندوستریالیسم‌ستیزی، عدم گذار از دو پایه‌ی دیگر مدرنیته از طریق آنتی‌کاپیتالیست‌بودن، همچنین به کنار نهادن مدت‌زمان ساختاری و محدودسازی عملکرد خود در چارچوب مدت‌زمان‌های کوتاه، شکست خورد. پراکتیک‌های صورت‌گرفته، این انتقاد را تصدیق می‌نمایند.

طی پانصد سال اخیر، نقص اساسی در عدم رسیدن انقلاب‌ها، جریانات و جنبش‌های ایدئولوژیک دارای اهداف دموکراتیک و مساوات‌طلبانه به یک موفقیت سیستماتیک و نظام-جهان متفاوت که می‌توانیم آن را به‌عنوان تمدن دموکراتیک نیز ارزیابی نماییم، محرومیت‌شان از پراکتیک‌های انتقادی منسجم، کلیت‌مند و حاوی اصطلاح مدت‌زمان می‌باشد. یعنی همیشه با تعریف تک‌جانبه‌ی فیل، در پی تعریف برآمده‌اند! در این وضعیت نه می‌توان از فیل استفاده نمود و نه از آن‌رهایی یافت. مارکسیست‌ها هنگامی که درصد برآمدند تا از کاپیتالیسم انتقاد به‌عمل آورده و از آن گذار نمایند، حتی متوجه این مسئله نگشتند که مرکزیت‌گرایی دولت-ملت و صنعت‌گرایی را به سوی فاشیسم و تخریب محیط‌زیست سوق می‌دهند. موضع مدرنیته‌ستیزی جریانات و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی بسیار مبهم‌تر می‌باشد. هنگامی که به حالت دولت-ملت درآمدند و

۱. حکایت مشهور «پیل اندر خانه‌ی تاریک» که در مثنوی مولانا آمده همین است: پیل اندر خانه‌ی تاریک بود/ عرضه را آورده بودندش هندو [= هندیان] از برای دیدنش مردم بسی/ اندر آن ظلمت همی شد هر کسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود/ اندر آن تاریکی‌اش کف می‌سود آن یکی را کف به خرطوم اوفتا/ گفت همچون ناولان است این نهاد آن یکی را دست بر گوشش رسید/ آن بر او چون بادبیزن شد پدید آن یکی را کف چو بر پایش بسود/ گفت شکل پیل دیدم چون عمود آن یکی بر پشت او بنهاد دست/ گفت خود این پیل چون تختی بدهست همچنین هر یک به جزوی که رسید/ فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید از نظرگاه گفتشان شد مختلف/ آن یکی دالشی لقب داد این الف در کف هر کس اگر شمی بدی/ اختلاف از گفتشان بیرون شدی

در برخی شاخه‌های صنعتی آغاز به توسعه نمودند، گرایش آنتی‌امپریالیستی و آنتی‌کاپیتالیستی‌شان جایش را به افراطی‌ترین نوع طرفداری از مدرنیسم سپرد. حتی در مبدل‌نمودن ایدئولوژی‌های مدرنیستی (لیبرالیسم، ملی‌گرایی و سوسیالیسم رزال) به دین، حد و مرزی نمی‌شناسند. «دولت-ملت»‌گرایی و صنعت‌گرایی به صورت دین سکولار معنا یافته و حالت ساختارین به خود گرفته است.

آنارشیت‌ها از «سه‌پایه»ی مدرنیته انتقاد نمودند، اما نخواستند به یک نظام‌مندی دموکراتیک آلترناتیو حتی بیاندیشند. فرد آنارشیت‌ها بر جامعه‌ی دموکراتیک ترجیح دادند. به سبب موقعیت طبقاتی خویش، قادر به تشخیص این امر نیستند که در پس عدم موفقیت‌شان همین واقعیت نهفته است. جنبه‌ی ضدجامعه‌گرایی خرده‌بورژوازی شهری را به نوع دیگری نمی‌توان توضیح داد. سوسیال دموکرات‌ها، آن‌سوتر از اندیشه‌ی اصلاح مدرنیته از طریق رفرف‌ها، حتی یک گام بر نمی‌دارند. اکولوژیست‌ها آنچنان سطحی‌نگر هستند که حتی نمی‌توانند ببینند که تمامی استدلال‌های زیست‌محیطی را از مدرنیته اخذ نموده‌اند. صنعت‌گرایی را مورد انتقاد قرار می‌دهند، اما کاپیتالیسم و دولت-ملت را فراموش می‌نمایند. فمینیست‌ها، پدرسالاری را تشخیص می‌دهند اما با همان قاطعیت به انتقاد از تخریبات و آثار ویرانگر مدرنیته بر روی زنان، نزدیک نمی‌شوند. حتی هنگامی که انتقاد می‌کنند نیز، در زمینه‌ی آفریدن زن و جامعه‌ی آلترناتیو به‌مثابه‌ی جریان، جنبش و سیستم دچار نوعی فقدان راهکار و چاره می‌شوند. مخالفت جنبش‌های فرهنگ‌گرا و دین‌گرای رادیکال با مدرنیته، به‌منزله‌ی جریان و جنبش ضعیف‌تر می‌باشد. چیزی که در پی آن هستند، یک سازش حداکثری است.

می‌خواهم این نکته را بگویم: کاپیتالیسم امروزی، در بحران سرمایه‌ی مالی گلوبال، سالانه سرقتی مجازی به ارزش ششصد تریلیون دلار انجام می‌دهد؛ به نظر می‌آید که عدم انتقادی کلیت‌مند و ساختارین از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و نیافریدن نظامی آلترناتیو سهم تعیین‌کننده‌ای در این امر دارد. تمامی جریان‌ها، جنبش‌ها و انقلاب‌هایی که قادر به درک رابطه‌ی کاپیتالیسم با مدرنیته نگشته‌اند، نمی‌توانند از ذوب‌گشتن در درون مدرنیته رهایی یابند. تمامی جریان‌ات ایدئولوژیک، جنبش‌های سیاسی و همه نوع انقلاب‌هایی که نمی‌توانند آنتی‌کاپیتالیسم را به سطح آنتی‌مدرنیسم برسانند، نتیجتاً توسط مدرنیته فتح خواهند گردید. همان‌گونه که آنتی‌کاپیتالیسم به معنای آنتی‌مدرنیسم نیست، بدون آنتی‌مدرنیست‌شدن نیز نمی‌توان یک آنتی‌کاپیتالیست ثابت‌قدم گشت. خطای اساسی جریان‌ات و جنبش‌های دین‌گرای رادیکال، اکولوژیست، فمینیست و فرهنگی این است که تصور می‌کنند بدون مورد هدف قرار دادن ساختار کلیت‌مندانه‌ی مدرنیته می‌توانند موفق عمل نمایند.

به‌تمامی انکارگرانه برخورد نمی‌کنم. انتقاد هرچند از هم‌گسیخته و بی‌نظام پانصد ساله از مدرنیته، توانسته در طول نیم سده‌ی اخیر، اندیشه‌ی پست‌مدرنیسم را هرچند به‌گونه‌ای ضعیف به‌وجود بیاورد. پست‌مدرنیسم از نقد مدرنیسمی که سعی بر تحلیل آن دارم، به‌دور است اما از لحاظ بازتاب‌دادن بحران و وضعیت کائوتیکی که نظام دچارش گشته، پیشرفتی مهم می‌باشد.

در دوران پست‌مدرنیته، تحلیل رابطه‌ی بین مدرنیته با فاشیسم، نسل‌کشی، توتالیتاریسم، اتوریتاریسم، جنسیت‌گرایی اجتماعی، ملی‌گرایی، صنعت‌گرایی، تغییر اقلیم و همه نوع تخریب زیست‌محیطی، حداکثری شدن قدرت، ضعیف‌شدن و کالایی‌گردیدن جامعه، تحلیلی‌گشتن^۱ عقل، بی‌روح‌شدن، تفاله‌ای‌گشتن فرد، به جنگ واداشتن همگان با هم، فروپاشاندن جامعه، نابودی زراعت، نشستن فرد-خدایان بدون نقاب و عریان بر اریکه‌ی خدایشان نقاب‌دار، گم‌کردن سحرانگیزی حیات، از دست رفتن اصالت و زیبایی زنان و فاحشه‌شدن حداکثری‌شان، حاکم‌گشتن تجاوزگری به‌جای اخلاق، برقرارشدن هموزنی مترادف با مرگ به‌جای تفاوت‌یابی مترادف با حیات، نیست‌شدن سیاست و نشستن قدرت بر جای آن و هزاران مقوله‌ی نامطلوب نظیر آن،

تسهیل‌تر شده و در چارچوب احتمال قرار گرفته است. پست‌مدرنیته، به‌تنهایی نوعی انقلاب نیست. اما قالب‌های قاطع و دینی مدرنیته را به حالت شکننده درمی‌آورد و محیط را منعطف می‌نماید. آشکار است که انقلاب آنتی‌مدرنیته عبارت از اقدام ساختارهای متفاوت به دفاع ذاتی، معنابخشیدن به خویش‌تن خویش^۱ و مبدل کردن خود به حقیقت خواهد بود که با رویکرد تفاوت‌مندی در درون کلیت‌مندی، بومی‌بودن ضمن جهان‌شمول‌بودن، مدنظر قرار دادن لحظه‌ی آنی در گستره‌ی مدت‌زمان طولانی؛ بر مبنای ستیزی با کاپیتالیسم، دولت-ملت و اندوستریالیسم و پیرامون اهداف سوسیالیستی، دموکراتیک و اکولوژیستی صورت می‌گیرد.

اوربانتالیسم را باید در معنایی محدود به‌عنوان افکار و آرای اندیشمندان اروپایی درباره‌ی تمدن و جوامع خاورمیانه ارزیابی نمود. در معنای وسیع کلمه، اوربانتالیسم عبارت است از وابسته‌شدن به هژمونی ایدئولوژیک مدرنیته و مبنا قرار دادن ساختاربندی علمی آن به‌جای ایجاد اندیشه‌ی علمی مربوط به طبیعت‌های اجتماعی و روشنگری‌های مخصوص به خود. فتوحات و سیطره‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در دویست سال اخیر تنها در حوزه‌های فرهنگ مادی نبوده، بلکه در حوزه‌ی فرهنگ معنوی بسیار بیشتر مصداق داشته است. جریان‌های ایدئولوژیک، جنبش‌های سیاسی و انقلاب‌هایی که به‌وجود آمده‌اند، یک کپی کمرنگ از حالت‌های تحقق‌یافته‌ی آن‌ها در اروپا می‌باشند. به همین جهت، تأثیر آن‌ها بر روی جامعه سطحی باقی مانده است. جامعه‌ای که بین سنت و مدرنیته در تنگنا مانده است، در نتیجه‌ی تنش لاینقطع و عدم نوسازی خویش، در حالت بحران همیشگی به‌سر می‌برد.

آنتی‌اوربانتالیست‌بودن، از طریق آنتی‌مدرنیست‌بودن میسر می‌شود. می‌توان اسلام‌گرایی سیاسی رادیکال را در پیوند با اوربانتالیسم و به‌عنوان شکل اوربانتالیست‌مدرنیسم ارزیابی نمود. یقیناً در زمینه‌ی آلترناتیوسازی فاقد ارزش است. قادر نیست از به‌کارگیری استدلال‌های ناسیونالیسم دین‌گرا در واکنش به ملی‌گرایی لائیک، آن‌سوتر رود. انقلاب‌های عربی، ترکی و ایرانی، انقلاب‌های تپیک اوربانتالیستی می‌باشند. این انقلاب‌ها با استفاده‌ی مجزا یا مختلط از ناسیونالیسم دین‌گرا و نژادگرایانه، تأسیس دولت-ملت‌های مدرن را به‌عنوان اولین هدف برگزیده‌اند. گمان می‌کنند اگر آن‌ها را با کاپیتالیسم دولتی و صنعت‌گرایی درآمیزند، خواهند توانست نقش خویش را کامل نمایند. در تقدیرشان نوشته شده است که با چند صد سال تأخیر از پی اروپا برون‌دا عقیده و رأی ثابت آن‌ها این است که از هر لحاظ به ارزش‌های اروپایی برسند.

تشخیص صحیح رابطه‌ی جامعه‌ی خاورمیانه با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، جهت برون‌رفتی آلترناتیو دارای اهمیتی تعیین‌کننده می‌باشد. قبل از هر چیز باید دانست که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به حالت یک پدیده‌ی بومی درآمده است. نه پدیده‌ی خارجی، بلکه داخلی است. اما با نمونه‌ی اروپایی آن تفاوت دارد. ضعیف‌ترین حلقه‌ی کاپیتالیسم گلوبال است. در این وضعیت نباید دچار دو خطای اساسی گشت. اولی، اقدام به پذیرش مدرنیته به‌عنوان دین سکولار و پرستش آن، به‌گونه‌ای که گویی جهان و تمدن دیگری امکان‌پذیر نیست؛ دومی نظیر اسلام متقلبان‌های سلفی اقدام به مخالفت همه‌جانبه با آن و بدین ترتیب رندموندش. هر دو موضع نیز نتیجتاً به بومی‌شدن هرچه بیشتر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی خدمت می‌نمایند.

در بخش **جامعه‌شناسی آزادی** دفاعیاتم، سعی کرده بودم مدرنیسم دموکراتیک را به‌عنوان آلترناتیوی جهت آنتی‌مدرنیسم ارائه نمایم. به‌جای اینکه تره‌های موجود در آنجا را جملگی در اینجا نیز بیاورم، سعی بر آزمون انطباق آن بر منطقه خواهم کرد. هدف نقدهای وارده بر نظام این است تا به تعریف و تشریح مواردی بپردازند که باید از آن‌ها گذار نمود یا مجدداً ساختاربندی کرد. بر این باورم که از نظر درک بهتر آلترناتیوی همچون مدرنیسم دموکراتیک، بازتعریف مدرنیته و ارزیابی سه‌پایه‌اش، روشی صحیح می‌باشد. می‌توان بار دیگر مدرنیته را به‌عنوان عصری تعریف نمود که در حال جریان است. هر تمدنی که ساختاربندی

۱. Kendilik : خویش [یت] خودبودن؛ خودبودگی؛ شخصیت؛ خویش‌تن خویش

شده، تا آن هنگام که از آن گذار صورت گرفته، مدرنیته‌ی دوران خویش است. مثلا ساختار بندی‌های سومری که بیش از دو هزار سال ادامه داشت، مدرنیته‌ی سومر یعنی عصر سومر (۴۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م) به حساب می‌آید. مدرنیته‌ی یونان- روم، دوره‌ی حدودا ۵۰۰ ق.م تا ۵۰۰ ب.م را دربر می‌گیرد. مدرنیته‌ی اسلام- عثمانی در دوره‌ی بین ۱۳۰۰ الی ۱۹۱۸ در جغرافیای خویش تأثیرگذار بوده است. وقتی دوران‌شان گذشته باشد، مناسب این است که تمدن خوانده شوند. تمدن، توصیفی است از مدرنیته‌هایی که پیش از فرم‌های در حال جریان برقرار بوده‌اند. تمدن‌ها را به‌عنوان نظام‌های فشار انحصارگرانه و تصاحب محصول مازادی تعریف نموده بودیم که بر روی حالت مختلط دولت- طبقه- شهر رشد نموده‌اند. بر این باورم که این تعریف ارض‌کننده است. تمایز فرهنگ‌های مادی و معنوی، تمدن‌ها را توصیف می‌نماید اما نمی‌تواند تعریف‌شان نماید. می‌توان تمدن‌ها را به‌صورت فرهنگ‌ها و ساختارهای بلندمدت و کلیت‌مند نیز توصیف نمود. اگر در معنا و مفهومی وسیع، همه‌ی آن‌ها را تعریف بنامیم نیز چندان اشتباه محسوب نخواهد شد.

تفکیک تمدن‌ها به مرکزی و غیرمرکزی نیز آموزنده می‌باشد. اصطلاح «تمدن مرکزی»، رودخانه‌ی اصلی تمدن را توصیف می‌کند و «مرکز» نیز ساختارهای کلیت‌مند همیشه در حال جریان آن را توصیف می‌نماید. می‌توان آن را به‌صورت نظام- جهان نیز نام‌گذاری نمود. خارج از مرکز نیز تمدن‌های بسیاری می‌توانند وجود داشته باشند. چین، هندوستان و آمریکا به‌صورت تمدن درآمده‌اند اما نتوانسته‌اند به‌حالت مرکز درآیند. تمدن‌های خاورمیانه زنجیره‌ای مرکزی را تشکیل می‌دهند. یک تمدن مرکزی زنجیره‌ای حدودا پنج‌هزار ساله از دوره‌ی ۳۵۰۰ ق.م تا ۱۵۰۰ ب.م پدید آمده است. عناوین متفاوتی بر این‌ها اطلاق گشته است. اسامی خاندانی و دینی اکثریت دارند. سومر، مصر، روم، بیزانس- مسیحی، عرب- اسلام، ترک- اسلام از جمله نام‌هایی‌اند که فوراً به ذهن خطور می‌نمایند. هر اندازه اسامی و مضمون‌شان متفاوت باشد نیز، ساختار بندی و کلیت درونی‌ای متناسب با تعریف‌شان را دارا هستند. هژمونیک می‌باشند و از عرصه‌های مرکز- پیرامون برخوردارند. دچار بحران‌های دوره‌ای و وضعیت‌های کائوتیک می‌شوند، اما به‌عنوان ساختار بندی‌های قدرت زنجیرواری که خلأناپذیرند، دارای استمرار هستند.

مدرنیته‌ی کاپیتالیستی یک نظام- جهان است که هنوز هم در درون آن زندگی می‌کنیم. حدود پانصد سال است (از سده‌ی شانزدهم بدین‌سو) که به‌عنوان یک تمدن هژمونیک مرکزی که از خاورمیانه به اروپا انتقال داده شده است، موجودیت خویش را ادامه می‌دهد.

اصطلاح تمدن دموکراتیک را جهت تعریف جهان متشکل از نیروهای زحمتکش و آزادی‌خواه درون‌شهری و نیروهای کمونال غیرشهری‌ای برگزیدیم که در برابر نظام تمدنی شهر- طبقه- دولت، طبقاتی‌نمودن برده‌دارانه در داخل و بردگی‌سازی، فشار و غارت علیه هویت‌های قبیله‌ای و قومی در خارج، به مقاومت دائمی می‌پردازند. آشکار است که این یک حق و وظیفه‌ی غیرقابل اغماض تاریخی است که تشکل‌ها و ساختار بندی‌های پر شمار مساوات‌طلب، آزاد و دموکراتیکی را که در طول تاریخ تمدن در چارچوب این تعریف دارای کلیت‌مندی معینی بوده و همیشه میراثی را برای همدیگر بر جای نهاده‌اند، همچون تمدن دموکراتیک نامگذاری نماییم.

هنگامی که اصطلاح تمدن دموکراتیک را بر وضعیت مشخص امروزین انطباق می‌دهیم، می‌توان آن را به شکلی که حاوی ضدیت با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی باشد، به‌عنوان مدرنیته‌ی دموکراتیک تعیین نمود. باید بیشتر از خود اصطلاح به‌منزله‌ی نام، گستره‌ی آن را مدنظر قرار داد. حتی اگر نام تغییر داده شود، گستره و شمول همچنان ماندگاری‌اش را حفظ می‌نماید. در طول دفاعیات بیشتر به تمدن‌هایی اشاره نمودیم که از طریق روایت‌های رسمی و کلاسیک از آن‌ها بحث می‌شود. کمتر به پدیده‌های تمدن دموکراتیک پرداختیم. دلیلش این است که زاویه‌ی دید ما که از طریق آن به تاریخ می‌نگریم، نوین می‌باشد؛ همچنین به اندازه‌ی کافی بر روی لوازم موجود در دست، کار صورت نگرفته است. در این بخش سعی خواهیم کرد ارزیابی امروزین

جامعه‌ی خاورمیانه و رویکردهای مربوط به حل مسائل را روشن نمایم. مدرنیته‌ی دموکراتیک، بر مبنای ظهور، توسعه و بحران ساختارین مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و گذار از آن، همیشه به‌عنوان **آنتی‌تز دیالکتیکی** آلترناتیو، موضوع تجزیه و تحلیل خواهد بود. سعی خواهیم کرد دچار اشتباهات تاریخی مارکسیسم نگردیم. به‌ویژه به دام ربط‌دادن تضاد اساسی به پدیده‌ی مستمرا تغییر‌یابنده‌ای نظیر طبقه‌ی بورژوا- کارگر نخواهیم افتاد. در حالی که سعی بر این است تا برای اولین بار از زمان هگل بدین‌سو، اجرای موفقیت‌آمیز منطق دیالکتیکی بر جامعه‌ی خاورمیانه انطباق داده شود، خواهیم دید که این آزمون نتایج موفقیت‌آمیزی را به‌بار خواهد آورد. در خصوص عمل «نشانیدن دیالکتیک بر روی پاهایش» که مارکس درباره‌اش سخن گفت ولی موفق بدان نگشت، رویکرد بامعناتری نشان خواهیم داد.

آ. جامعه‌ی اقتصادی در مقابل کاپیتالیسم

در دوران و مکان زندگی کارل مارکس، شرایط به‌گونه‌ای بود که جهت اتحاد و تشکیل دولت- ملت آلمان مباحث شدیدی صورت گرفته و جریان‌ات ایدئولوژیک- سیاسی‌ای ایجاد گردیده بودند. سعی می‌شود پدیده‌ها بیشتر در چارچوب ایدئولوژیک، سیاسی و حقوقی، تعریف و تشریح شوند. کارل مارکس با اولویت‌دهی به اقتصاد، درصدد تأثیرگذاری بر این محیط برمی‌آید. سعی می‌نماید اقتصاد را به‌عنوان مقوله‌ی تعیین‌کننده در بنیان شرح و روایت خویش بگنجانند. مسئول اصلی «به‌حالت علم درآوردن کاپیتالیسم» است. در همین رابطه، صاحبان سرمایه را به‌عنوان بورژوازی، زحمتکشان مزدبگیر را به‌عنوان پرولتاریا و جامعه را نیز به‌عنوان جامعه‌ی کاپیتالیستی - که کالاشدگی کاپیتالیستی در آن حاکم است- سنگ‌بناهای اصلی این علم قرار می‌دهد. تصور می‌نماید که با این کار، با یک سنگ سه گنجشک را می‌زند! هنگامی که با اقتباس اقتصاد از اقتصاد سیاسی انگلیس، پوزیتیویسم از علوم اجتماعی فرانسه و مفهوم دیالکتیک از فلسفه‌ی آلمان، آن‌ها را ترکیب نمود، کاملاً مطمئن بود که موفق به ایجاد سنتز «سوسیالیسم علمی» گشته است. در آن دوران، در هر علمی انقلاب صورت گرفته بود. یقین داشت که او و انگلس نیز انقلاب علمی جامعه را انجام داده‌اند. هر دو، «داروین» علوم اجتماعی محسوب می‌شوند.

اندیشه‌ی مارکسیستی به‌عنوان مهم‌ترین شاخه‌ی علوم اجتماعی اروپا پا به عرصه می‌نهد. هنگامی که از نقطه‌نظر نظام هم‌ژنیک بدان نگریسته می‌شود، درک این نکته دشوار خواهد بود که این علم از نیاز «انحصارگری سرمایه» که تازه رو به ترقی نهاده و مظهر خویش را بر سیستم زده است، سرچشمه گرفته و به‌واسطه‌ی علمی‌نمودن سرمایه، به اندازه‌ی خشونت قدرت و حتی شاید بیشتر از آن، در زمینه‌ی مشروعیت‌بخشیدن به سرمایه مفید واقع گشته است. هر چقدر هم که کاپیتال را منفی نشان داده باشند، با ارائه‌ی کاپیتالیسم به‌صورت علم، گام لازمه‌ی تاریخی جهت مشروعیت آن را برداشته‌اند. بسیار تلخ و دردآور است که مارکس و انگلس، علی‌رغم آن‌همه مخالفت‌شان، به‌واسطه‌ی آنکه سرمایه را کاپیتالیسم، انحصارگران سود- سرمایه را بورژوازی و جامعه‌ی اقتصادی را جامعه‌ی کاپیتالیستی اعلان نمودند، به حالت مقصران و مسئولان پیشتاز این گام تاریخی درآمدند. به هیچ وجه نباید فراموش نماییم که در طول تاریخ، نیت پاک اکثرا در راستای سوق‌دادن به نتایج معکوس، به‌کار گرفته شده‌اند.

می‌دانیم که کارل مارکس و فریدریش انگلس در هنگام آغاز به این کار، بیشتر از هر چیز از فلسفه‌ی دیالکتیکی‌ای فایده بردند که هگل آن را به اوج رساند. بر این باورم که خطای اساسی را به‌هنگام تطبیق‌دهی فلسفه‌ی دیالکتیکی انجام دادند. این را نیز با ایجاد برخی سه‌گانه‌های مهم و در رأس آن سه‌گانه‌ی «تز- آنتی‌تز- سنتز»، «کاپیتال- کار دستمزدی- سود» و «بورژوازی- طبقه‌ی کارگر- جامعه‌ی کاپیتالیستی» انجام دادند. فکر نمی‌کنم که موجودیت‌یافتگی (Entity)^۱ تز- آنتی‌تز دیالکتیک مدنظر هگل، از طرف مارکسیست‌ها

۱. Antite : Antite (varlksallaşma) از واژه‌ی فرانسوی Entité گرفته شده (در انگلیسی Entity) به معنای موجود و هستی مستقل

(و بسیاری که این روش را به کار می‌برند) به‌طور کامل درک شده باشد. مسئله‌ی اساسی فلسفی که هنوز هم اهمیت خویش را حفظ نموده و باید توسعه داده شود، موجودیت (Entity) تـزـ آنتی‌تـز، تبیین‌نمودن معنا و بنابراین حقیقتِ درهم‌تنیدگیِ جهانشمول- جزئی می‌باشد. در واقع می‌خواهد این نکته را بیان کند: در جوهره‌ی هر موجودیتی، مورد ضد آن نیز وجود دارد. جوهره‌های وجودی^۱، نمی‌توانند فاقد ضد باشند. نداشتن ضد، هیچ‌بودن کامل است. هیچ‌بودن کامل، نبودگی^۲ است. با توجه به اینکه نبودگی نیز وجود ندارد، هیچ‌بودن کامل امکان‌پذیر نیست. بنابراین موجودیت‌ها نمی‌توانند بدون ضد باشند؛ درست همچنان که دافع‌ی بدون جاذبه امکان‌پذیر نیست. مسئله، بیشتر در درک صحیح ماهیت «ضدیت‌یافتن» نهفته می‌باشد. یک دیالکتیسین^۳ موفق، کسی است که ضدیت‌یافتن را به‌گونه‌ای صحیح مشخص سازد.

این نکته را بایستی با اهمیت بسیار اظهار داشت: ممکن است هزاران آنتی‌تـز از یک موجودیت سر برآورد. مهم‌ترین وظیفه‌ای که یک دیالکتیسین باید در اینجا انجام دهد، تشخیص این امر است که از میان این آنتی‌تـزهای کثیر، کدام یک پیشتر و در درجه‌ی نخست، دیگری را تحت تأثیر قرار داده و آن را شکل می‌بخشد. کارل مارکس و فریدریش انگلس که هر کدام یک دیالکتیسین بودند، هنگامی که می‌خواستند دیالکتیک هگل را بر روی پایه‌هایش قرار داده و آن را اصلاح نمایند، به چنان اشتباه محضی درافتادند که متوجه نبودند سرش را می‌برند. باید بگویم دیالکتیک هگل به‌رغم آنکه دو‌ست سال است علیه آن سخنان بسیاری گفته شده‌اند، هنوز هم نوعی شرح و روایت است که در نقطه‌ی اوج قرار دارد. سه‌گانه‌های کارل مارکس و فریدریش انگلس بدون شک دارای جنبه‌ی دیالکتیکی می‌باشند، اما از داشتن مضمون روایت و تشریحی مبتنی بر سه‌گانه‌ی دیالکتیکی صحیح به‌دور می‌باشند.

از نظر موضوع ما، مهم‌ترین خطای تعیین مضمون و جوهره، در زمینه‌ی ضدیت بورژوازی- پرولتاریا صورت گرفته است. بدون شک میان بورژوازی- پرولتاریا تضاد وجود دارد؛ اما این تضاد آن‌گونه که تصور می‌کنند به‌وجود نیامده و عمل نمی‌نماید. چالش و ضدیتی که کاپیتالیسم در واقعیت (Verity، حقیقت)^۴ و موجودیت (Entity) جامعه ایجاد کرده است، چالش کاپیتالیست- پرولتاریا نیست. حتی اگر چالشی وجود داشته باشد نیز، چالش اصلی نیست. مهم‌تر اینکه کاپیتالیسم به آن اندازه که تصور می‌رود، دارای چنان پتانسیلی نیست که به‌تنهایی قادر باشد واقعیت (Verity یا جنبه‌ی راستین) اجتماعی را کاپیتالیستی نماید. کاپیتالیست، به‌تنهایی دارای چنین نیرویی نیست. همچنین یک جامعه، موجودیتی است که با صفات کاپیتالیست، اسلامی، مسیحی و نظایر آن هرگز نمی‌توان کیفیت آن را تغییر داد. جامعه، به‌مثابه‌ی جوهر و طبیعت دوم، موجودیت خویش را حفظ می‌نماید. اینکه برخی صفات در ادوار گوناگون تاریخی به‌صورت منفرد^۵ تأثیرگذار بوده‌اند، منفردشدن تمامی آن جامعه توسط آن منفرد را اثبات نمی‌نماید؛ همان‌گونه که یک لاله‌ی سیاه به‌تنهایی نمی‌تواند جامعه‌ی لاله‌ها باشد!

کاپیتالیسم، به‌مثابه‌ی یک فاکتور، از موجودیت (Entity) اجتماعی تنها پرولتاریا را پدید نمی‌آورد، بلکه تیپ پرولتاریا را از موجودیت اجتماعی بیرون می‌کشد. اما حتی طی این بیرون‌کشیدن نیز، اکثراً علیه جامعه‌ای که پرولتاریا را از آن بیرون می‌کشد، با پرولتاریا در حال هم‌پیمانی است. مسئله و پدیده‌ای که مارکسیست‌ها هم‌پیمانی موقتی پرولتاریا و بورژوازی علیه جامعه‌ی فئودالی می‌نامند، همین است. اما این نوعی شرح و روایت است که بنیان خطاها را تشکیل می‌دهد. کاپیتالیسم اساساً در برابر امتیازی که دست‌مزد نامیده می‌شود، تحت نام پرولتاریا اقدام به گردآوری و ایجاد جاسوس می‌کند. در مقابل جامعه‌ی کهن، نه هم‌پیمانی بلکه

۱. Varlıksal özler

۲. var olmama: نبودن، وجود نداشتن

۳. Diyalektisyen: دیالکتیسین، متخصص دیالکتیک؛ آگاه در زمینه‌ی دیالکتیک

۴. Verite: واژه‌ی فرانسوی Verité به معنای راست‌بودن، حقیقی‌بودن، واقعی‌بودن، حقیقت، راستی، راستی و صلق امری (Verity).

خیانت صورت می‌گیرد. حال آنکه در برابر جامعه - که عالی‌ترین طبیعت برخوردار از هوش منعطف در کیهان است- نوعی استثمارگری و سوءاستفاده‌ای ارباب‌وار انجام می‌گیرد که دقیقاً همانند به‌کارگیری زنان است. با استفاده از میراث هزاران ساله‌ی اربابان (رهبان، شاهان، زورگویان) و تحت نام سود، به‌گونه‌ای نظام‌مند و مستمر ارزش‌های وجودی را از کل جامعه می‌زداید. نه تنها ارزش سود بلکه تمامی ارزش‌های فرهنگی مادّی و معنوی آن جامعه مورد استثمار قرار می‌گیرند. در این وضعیت، کاپیتالیسم همان **بافت انحصارگری** است که به‌صورت نظام‌مند جامعه را مستمراً هدف قرار داده و مورد بیشترین استثمار قرار می‌دهد. از این نظر با جامعه مرتبط می‌باشد و بر جامعه تأثیرگذار است. اما این تأثیرگذاری و استثمار را از طریق تأسیس نظام حاکم خویش؛ ذوب و استحاله‌ی صاحبان قدیمی تجارت، پول و قدرت تحت رهبری خویش؛ ضمیمه‌سازی کارگران و صنعت‌گران به خود و بساختن هژمونی ایدئولوژیک از طریق روشنفکران انجام می‌دهد. اگر بخواهیم موجودیت (Entity) جامعه را به‌صورت علمی بیان نماییم، به اقتضای تبیین و تشخیص صحیح باید درک نمود بافتی که «جامعه‌ی کاپیتالیستی» نامیده می‌شود به‌صورت این جوهره و اشکال ایجاد شده است. اگر بدون توجه به این ساختار خصلت‌گونه‌ی مرحله و بدون درک کیفیت سازوکار و ضوابط آن، به‌نام جامعه اقدام به «علم‌گرایی» شود، علم‌گرایی مذکور از **پوزیتیویسم** محض فراتر نمی‌رود.

اقدام به ایجاد ایزکتیویته‌های پوزیتیویستی محض بدون تعیین صحیح ضوابط و سازوکارهای کاپیتالیسم بر روی جامعه، به معنای آن است که تحت نام علم دچار اشتباهی عظیم علیه علم گردیم و تحت نام جامعه‌شناسی گرفتار خطایی بزرگ علیه جامعه شویم. هنگامی که جامعه موضوع بحث باشد، جهت درک وخامت نتایج، باید بیشتر بر روی آن به تفکر پرداخت. با توجه به این تحلیل کوتاه درباره‌ی موضوع، بسیار آشکار است که چالش مربوط به کاپیتالیسم، چالش بسیار فرعی کاپیتالیست- پرولتاریا نیست، بلکه بین کاپیتالیسم- جامعه و کاپیتالیست‌ها- جامعه‌گرایان شکل گرفته و چالش کاپیتالیست- پرولتاریا نیز در گستره‌ی آن قرار می‌گیرد. مارکسیست باهوش زُرا لوکزامبورگ هنگامی که می‌گوید «جامعه‌ی خالص کاپیتالیستی به هیچ وجه نمی‌تواند ایجاد گردد» و بدین ترتیب کارل مارکس را در نکته‌ای بنیادین مورد انتقاد قرار می‌دهد، درواقع می‌خواهد همین مرحله‌ی بافت‌گونه را روایت و تشریح نماید. اگر می‌خواهیم بازم از سوسیالیسم علمی (گفتن علم اجتماعی صحیح‌تر خواهد بود) سخن بگوییم، باید بدانیم که اولین وظیفه‌ی ما درک لزوم رفرم و انقلاب علمی رادیکالی‌ست بر همین مبنا.

از منظری محدود می‌توان از چالش کاپیتالیسم- جامعه‌ی اقتصادی سخن گفت. اگر تدابیر را اتخاذ نماییم، می‌تواند بدون منجرشدن به اشتباهاتی جدی، برخی نتایج مهم و صحیح را به‌بار آورد. در بخش پیشین، با تأکید گفته بودم که فرناند برودل اقتصاد را با بازار همسان و مساوی شمرده است؛ وی می‌گوید که سرمایه با توسل به این بازار، از تفاوت قیمت موجود در تجارت راه‌های دور استفاده می‌نماید و بدین ترتیب سود کسب می‌نماید؛ بنابراین از موقعیت بازارستیزانه‌ی کاپیتالیسم بحث می‌نماید. تأکید نموده بودم که این شرح و بازگویی کفایت نمی‌کند؛ کاپیتالیسم از لحاظ ماهوی تنها بازارستیز نیست (اگر بازار با اقتصاد همسان و مساوی تلقی شود) و این باید با یک ارزیابی به‌شکل اقتصادستیز خواندنش، تکمیل گردد. ضدیت هژمونی نظام کاپیتالیستی با جامعه‌گرایی را می‌توان از طریق جنگ‌های استعمارگرانه و امپریالیستی‌ای که برپا نموده، فاشیسمی که دولت- ملت آن را تولید می‌کند، تخریب زیست‌محیطی‌ای که به‌واسطه‌ی صنعت‌گرایی موجب آن شده، ساختار همیشه بحران‌زده‌اش، و عمیق‌نمودن قطب‌بندیهای اجتماعی که جملگی به‌گونه‌ای انکارناپذیر صورت می‌گیرند، تعریف نمود. آشکار است که مقوله‌ی ضد اجتماعی، بیش از حد ضد اقتصادی خواهد بود. زیرا کاپیتالیسم «قانون بیشینه سود» را در حوزه‌ی جامعه‌ی اقتصادی اجرا می‌نماید. اقتصادستیزی نظام کاپیتالیسم، از طریق مواردی که در طول تاریخ آمده است، در هر حوزه تصدیق شده است. اگر کاپیتالیسم

به‌منزله‌ی یک بافت تاریخی، نه بر مبنای چالش فرعی با پرولتاریایی که برده‌اش می‌باشد، بلکه بر مبنای چالش با جامعه و جامعه‌ی اقتصادی به‌مثابه‌ی انباشت فرهنگی مادی و معنوی، تعریف و تفسیر شود، حقیقتاً امکان نوشتن صحیح نه‌تنها «کاپیتال» بلکه «تاریخ کاپیتالیسم» نیز فراهم خواهد آمد.

جنبش‌های ایدئولوژیک و سیاسی‌ای که از بردگان و ازجمله پرولتاریا همچون تار و پودی برای بافتن پارچه‌ی آزادی استفاده می‌کنند، نکته‌های را نمی‌توانند درک کنند و آن نکته این است که انحصارات نیرو و استثمار، برده را به‌عنوان یک ضمیمه و ادامه‌ی خویش موجودیت (Entity)، به حالت موجودیت درآوردن می‌بخشند. هنگامی که برده را به حالت یک موجودیت درمی‌آورند، آن را به‌عنوان بافت‌های اجتماعی خویش می‌تند. برده را به‌صورت عنصری که خود آنها را تضعیف نماید، بر بافت‌های انحصار اضافه نمی‌کنند. از این لحاظ، در طول تاریخ طبقه‌ی برده‌ای که پیروزی کسب نموده باشد، وجود ندارد. حتی اگر اسپارتاکوس نیز به پیروزی می‌رسید، نمی‌توانست از ایجاد یک خاندان نوین برده‌دار برای روم فراتر رود. حتی آنتی‌کاپیتالیست بسیار بلندپروازی نظیر لنین نیز وقتی هنوز در سلامتی به‌سر می‌برد، ناچار شد از طریق 'NEP' (سیاست نوین اقتصادی) کاپیتالیسم را اجرا نماید. واقعیتی که در بحران امروزی ما مصداق یافته این است که گروه‌هایی که طبقه‌ی کارگر نامیده می‌شوند، جهت برقرارماندن صنایع کاپیتالیستی (و ازجمله سایر انواع کاپیتالیسم) از دست‌زدن به تلاشی داوطلبانه (و ازجمله کاهش دستمزدشان) احتراز نمی‌ورزند. طرفی که دچار زیان می‌شود نیز عموماً جامعه‌ی اقتصادی و همراه با آن تمامی ارزش‌های اجتماعی می‌باشد. فردگرایی کاپیتالیستی، این واقعیت را هرچه بیشتر تصدیق می‌نماید. نوعی وضعیت خارج‌شدگی از حالت جامعه جریان دارد که طی آن، جامعه در تمامی عرصه‌های اجتماعی - به‌غیر از یک مشت گروه انحصارگر الیگارشیک که فرادست‌ترین جایگاه را دارند- بر پایه‌ی جامعه‌ستیزی به توده‌ای از افراد مبدل گشته است. سایرین که اکثریت قریب به اتفاق می‌باشند، به‌عنوان توده‌ی بیکار حتی از فروش خویش به‌شکل برده‌ی مزدبگیر نیز محروم گشته‌اند؛ آنانی که برده‌ی مزدبگیر هستند نیز نمی‌توانند از کاهش نسبی دستمزدهای‌شان رهایی یابند. آشکار است که تابلوی واقعی این‌گونه ترسیم می‌شود.

نمی‌توان نقش جنبش‌های محدود طبقاتی را در این رویداد انکار نمود. جنبش‌های سوسیالیسم رئال و سندیکالیسم، دارای پراکتیک‌های اثبات‌شده‌ای در این زمینه هستند. خلاصه اینکه اگر در بازبینی ارزیابی‌مان درباره‌ی برده، آن را نه به‌عنوان عنصر چالش اصلی بلکه در موقعیت یک عنصر فرعی چالش عمومی جامعه بنگریم، سبب رسیدن به نتایج صحیح‌تری خواهد شد. ارزیابی دوباره‌ی دیالکتیک مربوط به برده، اساسی‌ترین وظیفه‌ی جامعه‌گرایانه است که هنوز انجام داده نشده است. دیالکتیک اجتماعی، در حکم علمی پایه‌ای برای حقیقت اجتماعی است. اما اجرا و تطبیق صحیح آن همان‌گونه که همیشه اهمیت خویش را حفظ می‌کند، پیش از هر چیز نیاز به تحلیلات قوی را نشان می‌دهد.

تخریبات و آثار ویرانگر کاپیتالیسم در جامعه‌ی خاورمیانه، همانند آنچه در سطح عمومی (جهانشمول) وجود دارد، در چارچوب خودویژگی‌اش (جزئیت) در سطحی بسیار جلوتر جریان دارد. ورود فتح‌گرایانه‌ی نظام به منطقه در امر جامعه‌ستیزی و اقتصادستیزی به‌شکل [برقراری] مرکز اصلی، شهرهای متروپل و استعمارنمودن کشورها می‌باشد. به سبب انتقال تمدن هژمونیک خاورمیانه از زمان صلیبیون بدین سو، ناچار است تا به‌گونه‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌تری عمل نماید و به برساختن خویش بپردازد. در پی سوده‌های افراطی ناشی از انحصارات می‌باشد. به‌جای برطرف‌نمودن نیازهای اساسی جامعه، در پی منابع، اصول و روش‌هایی است که سود را به سطح بیشه می‌رسانند. بدون شک بحث از ملی‌گرایی کاپیتالیسم و نه شکل ملی یا غیرملی آن، آموزنده‌تر است. باید عمیقاً درک نمود که پدیده‌ای که کاپیتالیسم ملی نامیده می‌شود، از حیث ماهوی تمرکز یافته‌ترین از خودبیگانگی جمعی می‌باشد. خود کاپیتالیسم به‌منزله‌ی بافت، نوعی از خودبیگانگی است. در پی آن است

تا از طریق ایدئولوژی ملی‌گرایی، خود را به‌عنوان جامعه‌ی ملی و ملیتی بازتاب دهد. اصطلاحات ملیت‌گرایی و ملی‌گرایی، ابزارهای ایدئولوژیکی هستند که جهت نقاب‌زدن و هژمونیک‌نمودن عموماً انحصارگری و به‌ویژه انحصار کاپیتالیستی ایجاد گشته‌اند.

خاورمیانه به سبب تشکیل مکان جهت تمدن پنج‌هزار ساله‌ی مرکزی، با تمامی نیروهای انحصارگر و انحصارات استثماری و از جمله انحصارات کاپیتال آشناست. اما نتوانسته‌اند محیط لازم جهت در صدر قرارگرفتن آن‌ها را ایجاد نموده و فرصت آن را بیابند. اینکه کاپیتالیسم اروپا به‌عنوان یک نوآوری جهت خاورمیانه تلقی گردد، چندان با‌معنا نخواهد بود. موردی که تازه است، واردشدن به منطقه به‌عنوان یک نظام فتح‌گرای اساسی است. صد و پنجاه سال اول این «ورود»ی که حدوداً دو‌یست سال ادامه داشته، بر پایه‌ی کاپیتالیسم تجاری و مالی بوده و در دوران متأخر نیز صنعت‌گرایی سرعت گرفته است. در مقایسه با جوامع غرب، حاکمیت سطحی‌تری دارد. در هم‌پیمانی با انحصارات استثماری و نیروی سنتی، هژمونی‌اش را ادامه می‌دهد. این نظام هژمونیک کاپیتالیستی با مرکزیت اروپا- ایالات متحده‌ی آمریکا است که در خاورمیانه حاکم می‌باشد. تاریخ طولانی تمدن خاورمیانه و موجودیت توانمند جامعه‌ی کهن (جماعت‌های قبیله‌ای، عشیره‌ای و مذهبی) منجر بدان می‌گردد که هژمونی‌گرایی غرب‌محور بر شالوده‌ای ضعیف استوار گردد. به سبب همین واقعیت است که حلقه‌ی ضعیف را تشکیل می‌دهد.

اینکه فرم مخالفت با کاپیتالیسم را به‌شکل جامعه‌ی اقتصادی تعریف نمودیم، دارای نتایج مهمی است:

۱- چالش میان کاپیتالیسم- سوسیالیسم نیست بلکه باید بر پایه‌ی چالش جامعه‌ی اقتصادی- کاپیتالیسم درک شود. جامعه‌ی اقتصادی، متشکل از تمامی نیروهای اقتصاد اجتماعی است که از هم‌پیمانی انحصارگرایانه تأثیر نامطلوب می‌پذیرند. در حالی که اقتصاد سوسیالیستی، نیروهای اقتصادی موجود در شرایط مدرن را مبنا قرار می‌دهد؛ جامعه‌ی اقتصاد، نیروهای اقتصادی سنتی را نیز دربر می‌گیرد. مهم‌تر اینکه، اقتصاد بازاری نشده، طبیعی، کالایی نشده و مبتنی بر ارزش کاربردی وسیع نیز در همین گستره قرار می‌گیرند. به‌ویژه کار و رنج زنان و کودکان که به‌صورت بسیار شایع مورد استفاده قرار می‌گیرد، اکثراً ارزش کاربردی را تولید می‌نماید. رویکرد طرفداران سوسیالیسم رئال که اقتصاد مربوط به کاپیتالیسم را به تولید کالاها فروکاسته‌اند، بسیار محدود می‌باشد. بزرگ‌ترین اشتباهی که مرتکب شده‌اند این است که اقتصاد را به‌عنوان نوعی فعالیت بازتاب داده‌اند که گویا کاپیتالیسم بازیگر نقش اول آن است. خدمتی بهتر از این برای کاپیتالیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد. از نظر تخریب‌کردن اقتصاد، کاپیتالیسم می‌تواند بازیگر نقش اول باشد؛ اما در زمینه‌ی ساختن آن نمی‌تواند بازیگر نقش اول باشد.

۲- گفته بودیم که چالش بورژوازی- پرولتاریا که موجودیت‌هایی اجتماعی می‌باشند، چالش اصلی نبوده بلکه فرعی می‌باشد. چالش اجتماعی، بین انحصارگرایان و تمامی جامعه‌ی خارج از آنان، جریان دارد. این تمایز از لحاظ درک صحیح مبارزه‌ی دموکراتیک، برابری‌طلب و آزادی‌خواه اجتماعی دارای اهمیت می‌باشد. ساختگی بودن مبارزه‌ی بورژوازی- پرولتاریا از طریق آزمون صد و پنجاه ساله‌ی سوسیالیسم رئال آشکار شده است. خدمتکاران (طبقات به‌بردگی کشیده‌شده) هیچگاه نتوانسته‌اند توان ایدئولوژیک- پراکتیکی گذار از بابانشان را کسب کنند. به‌منزله‌ی یک موجودیت، فاقد چنین قابلیت می‌باشند. تنها هنگامی که «خدمتکاری» را رد نمایند، می‌توانند صاحب این قابلیت شوند که در آن صورت نیز نمی‌توانند خدمتکار محسوب شوند. متمایزسازی صحیح بافت‌های انحصارگر و بافت‌های خارج از آن‌ها، جهت درک صحیح مبارزات اجتماعی در دوران مدرنیته و بر این مبنا سنگربندی، مقاومت و آغاز بر ساخت‌های اجتماعی، حائز اهمیت حیاتی می‌باشد.

۳- جامعه‌ی نوینی که بر پایه‌ی دو تمایز فوق‌الذکر، در برابر «جامعه‌ی کاپیتالیستی» بر ساخته خواهد شد، می‌تواند با عناوین متنوعی نام‌گذاری شود. چیزی که در اینجا مهم است، نه اسم بلکه مضمون و محتواست.

همان‌گونه که می‌توان این جامعه‌ی نوین را «جامعه‌ی سوسیالیستی دموکراتیک» نامید، عنوان «جامعه‌ی دموکراتیک» نیز می‌تواند عنوان مناسبی باشد. حتی در معنای کاپیتالیسم‌ستیزی، «جامعه‌ی اقتصادی» نیز می‌تواند عنوان گردد. مورد مهم، یک اقتصاد و بر ساخت اجتماعی است که تحت حاکمیت انحصارگری نمی‌باشد. اگر فعالیت اقتصادی‌ای که در ارتباط با بازار توسعه می‌یابد به‌عنوان یک اقتصاد کالایی تعریف شود، نسبتاً می‌تواند صحیح باشد. اقتصادی مبتنی بر ارزش کاربردی با حجم عظیم وجود دارد که در رده‌بندی کالایی قرار نمی‌گیرد. چیزی که اساساً باید از اقتصاد اجتماعی درک شود نیز همین بخش می‌باشد. فروکاستن اقتصاد به سطح فعالیت‌هایی صرفاً سودآور توسط اقتصاد سیاسی کاپیتالیستی (اگر توجه نمایم که چه کسی آن را وضع نموده، کیفیت واقعی آن را بهتر درک خواهیم کرد)، یک دروغ میتولوژیک است که کیفیت واقعی اقتصاد را تحریف می‌نماید. تفکیک اقتصاد به شکل‌هایی همچون اقتصاد کاپیتالیستی، اقتصاد ملی، اقتصاد «دولتی، تجاری، مالی یا صنعتی»، اقتصاد «زراعی، شهری و روستایی» و اقتصاد گلوبال، واقعیت را چندان بازتاب نمی‌دهند. متمایزسازی‌هایی به‌شکل اقتصاد خصوصی و اقتصاد جمعی نیز ساختگی هستند. تعریف اقتصاد به‌صورت اقتصاد بازار و اقتصاد مبتنی بر ارزش کاربردی، به تعریفی واقع‌گرایانه بسیار نزدیک‌تر می‌باشد. در حالی که در دوران پیشاتاریخ، اقتصاد معطوف به ارزش کاربردی تنها معیاری بود که مصداق و اعتبار داشت، اقتصاد معطوف به مبادله در بازار نیز بیشتر در دوران تاریخی رواج می‌یابد. کالایی‌نمودن اکثریت قریب به اتفاق ارزش‌های اجتماعی از طرف مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، با هدف استثمار و سود بوده و پدیده‌ای نوین اما سرطانی است. فروپاشی جامعه و حالت همیشه کاتوژیک و بحران‌زده به خود گرفتن آن، از همین واقعیت نشأت می‌گیرد. نوع انسان، صدها هزار سال تنها با اقتصادی آشنا بوده که پیرامون ارزش کاربردی شکل گرفته است.

جامعه‌ی خاورمیانه هم در دوران پیشاتاریخ و هم بعد از آن، برای هر دو ارزش اقتصادی دارای شانس پیشاهنگی بوده است؛ از چپ‌ستی اقتصاد آگاه است. چیزی که از درک آن دچار زحمت می‌شود، قتل‌عام اقتصاد راستین و بلایایی است که کاپیتالیسم خون‌آشام تحت نام اقتصاد بر سرش آورده است. موجودیت سرآمد کاپیتالیسم، موردی اغماض‌ناپذیر جهت حیات اقتصادی نیست؛ بلکه بلایی بر سر حیات اقتصادی است و سرطان آن به‌شمار می‌آید. وقتی به تحلیل فعالیت‌هایی که با هدف سودآوری در حوزه‌های نفت، گاز، آب، اتوموبیل و نظیر آن که محیط‌زیست را تخریب نموده و جامعه را در جنگ غرق می‌نمایند بپردازیم، این واقعیت بهتر فهم‌پذیر می‌شود. همچنین تبدیل بیش از نیمی از جامعه به توده‌های بیکار، بی‌پیشه، مهاجر و بی‌خانواده، سبب می‌شود تا بزرگی و حجم فلاکت بهتر درک گردد.

بنابراین کاپیتالیسم‌ستیزی قبل از هر چیز مستلزم مخالفت با انحصارگری است. این نیز، اجتماعی‌بودن دموکراتیک، سوسیالیست (درک این اصطلاح به‌صورت جامعه‌گرایی صحیح‌تر می‌باشد) و برابر-آزاد را با خود به‌همراه می‌آورد. چیزی که موضوع بحث است، ایجاد دوباره‌ی جامعه تحت این عناوین و صفات نمی‌باشد. جوامع، به‌صورت اجتماعات (خانواده، قبیله، مذهب، عشیره و ملت) از هزاران سال بدین‌سو وجود دارند. مورد بایسته این است که در شرایط مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، دفاع از این اجتماعات را بر شرایط مدرنیته‌ی دموکراتیک انطباق داده و در صورت لزوم دوباره بسازیم؛ همچنین جامعه‌ی متشکل از اجتماعات دموکراتیک انحصارستیز-کاپیتالیسم‌ستیز، جامعه‌ی اقتصادی و جامعه‌ی سوسیالیستی دموکراتیک را در گستره‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک آلترناتیو قرار دهیم. مجدداً بایستی گفت: مورد مهم، کثرت اسامی نیست بلکه موجودیت جوهری است. شفاف‌سازی در این زمینه، نخستین اولویت برنامه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک می‌باشد. جوامع خاورمیانه از این رویکرد بیگانه نیستند. چیزی که از آن بحث می‌شود این است که طبیعت اجتماعی‌ای که هزاران سال است در درون آن زیسته‌اند، به‌صورت گفتمانی علمی به خود آنها ارائه شود. این به معنای مشاهده‌ی خویش در آینده‌ی علم است و مدیریت خود در چارچوب اراده‌ی حیات آزاد.

اجتماعات قبیله‌ای و عشیره‌ای را به هیچ وجه نباید کوچک شمرد. تا زمانی که جوامع به زندگی ادامه دهند، چنین فرم‌هایی همیشه وجود خواهند داشت. حتی امروزه نیز می‌توان سازمان‌های جامعه‌ی مدنی را به‌عنوان عشایر و قبایل مدرن ارزیابی نمود. امکان اینکه مذاهب سنتی را از منظر امروزی، نوعی آکادمی و انستیتوی علمی تلقی کنیم وجود دارد و این امری بامعناست. می‌توان ملت‌ها را نه صرفاً به‌صورت دولت-ملت بلکه به‌عنوان جوامع دموکراتیک «چند زبانی، چند اتنسیته‌ای، چند دینی و چند وطنی» بر ساخت و بدین شکل بدان‌ها نگریست. عموماً انحصارگری و خصوصاً انحصارگری کاپیتالیستی و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است که این فرم‌های اجتماعات سنتی را در بطن خاورمیانه به سوی نزاعی خونین و لاینحل سوق می‌دهد. مدرنیته‌ی دموکراتیک این اجتماعات را نه به‌صورت فرم‌های قدیمی عقب‌مانده‌ای که باید از میان برداشته شوند، بلکه برعکس به‌صورت ارزش‌های بنیادین اجتماعی‌ای که باید آن‌ها را دموکراتیزه نمود و از موجودیت آن‌ها بهره‌مند شد، در گستره‌ی خویش جای می‌دهد.

در جوامع خاورمیانه، خلق‌های بدوی، ترکمن و کرمانج که به سبب محدودیت یافتن تدریجی بنیه‌ی عشیره‌ای، به ترتیب از قومیت عرب، ترک و کُرد تشکیل شده و رفته‌رفته خصوصیت عشیره‌ای و قبیله‌ای‌شان کم‌رنگ گشته است، همانند خمیرمایه‌ی اساسی دموکراتیزاسیون و جامعه‌ی دموکراتیک می‌باشند. جنبش مبتنی بر سیاست و ایدئولوژی دموکراتیک، قبل از هر چیز بایستی به سازماندهی این اقشار بپردازد. این اقشار، از جمله نیروهای اساسی مدرنیته‌ی دموکراتیک می‌باشند. همچنین یک وظیفه‌ی تاریخی و اجتماعی اغماض‌ناپذیر این است که به‌عنوان مکان اساسی ادیان تک‌خدایی، تمامی مذاهب، به‌ویژه اقلیت‌هایی اعم از ایزدی‌ها، علوی‌ها، سُرانی‌ها، ارمنی‌ها، هلن‌ها و یهودیان را به‌عنوان گنجینه‌های فرهنگی منطقه ارزیابی نماییم، هر کدام از آن‌ها را به‌صورت یک انستیتو یا آکادمی احیا کنیم و تحت هر شرایطی، با شناخت امکان حیات «مساوات‌طلبانه، آزاد و دموکراتیک» برای پیروان‌شان، آنها را در چارچوب مدرنیته‌ی دموکراتیک بگنجانیم. یک وظیفه‌ی اساسی تاریخی و اجتماعی (فرا دولت-ملتی) این است که جامعه‌ی ملی و بزرگ عرب، ترک، کُرد و فارس منطقه از بیماری ملی‌گرایی و ملیت‌گرایی دور نگه داشته شود و جهت‌رهایی آن از دام دولت-ملت تلاش شود، تا بدین ترتیب به‌عنوان ملت بزرگ ملت‌ها (نوسازی دموکراتیک و مدرن امت) که به اندازه‌ی خودویژگی‌هایش دارای جهانشمولیت است، در چارچوب مدرنیته‌ی دموکراتیک بر ساخته شود. یکی از مقدس‌ترین وظایف تاریخی و اجتماعی این است که در چارچوب مدرنیته‌ی دموکراتیک با گذار دادن اسلام و امت آن از یک صافی رفرم دموکراتیک واقعی، از یک استثمار خونین، فتح‌گرا و قدرت‌گرا (اسلام سلطنتی) رهایی بخشیده شود و به‌صورت یک امت «فرا دولت-ملت» دموکراتیک، برابر و آزاد، نوسازی گردد.

بنابراین رویکرد و پارادایم مدرنیته‌ی دموکراتیک و تکیه‌گاه تاریخی‌اش یعنی تمدن دموکراتیک که ارزش‌های دموکراتیک، آزاد و مساوات‌طلب را در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و تمدن‌گرایی سنتی تکیه‌گاه آن مینا قرار می‌دهد نه تنها میسر است، بلکه حقیقت حیات‌ی آزادی موجودیت اجتماعی است. حقیقت، همان نمود و تبلور آزاد شدن موجودیت اجتماعی است. مقوله‌ی لازمه جهت محسوس شدن آن، آغاز به بر ساختن علمی در زمینه‌ی حقیقت علوم اجتماعی (بیان صحیح آن) است. نظیر آنچه در طول تاریخ شاهد بوده‌ایم، امروزه نیز هیچ جنبش و ایدئولوژی‌ای تا زمانی که در بطن حقیقت خویش سازماندهی نشود و بر پایه‌ی اغماض‌ناپذیر بودن «حیات آزاد» پیش نرود، قادر نخواهد بود موفقیت کسب نماید. مقدس‌ترین وظیفه این است که تاریخ جامعه‌ی خاورمیانه را که به اندازه‌ی انسانیت قدمت دارد، همراه با همه‌ی غنایش، با ارزش‌های اجتماعی مدرنیته‌ی دموکراتیک در آمیخت؛ بدین ترتیب خاصه در برابر هژمونی‌گرایی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی - که امروزه حتی یک روزنه‌ی اجتماعی باقی نگذاشته که ذهنیت و اراده‌اش را بدان انتقال نداده باشد- قد علم نمود، به دفاع ذاتی پرداخت و بر ساخت‌های دیگر باره‌ای را متحقق ساخت.

ب. جامعه‌ی اکولوژیک- اقتصادی در مقابل صنعت‌گرایی

سلطه‌گری صنعتی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر روی اقتصاد که معنایی به‌شکل انقلاب صنعتی بدان بخشیده است تنها به‌صورت هژمونی‌گرایی اقتصادی برقرار نمی‌گردد؛ بلکه بر انحصارگری ایدئولوژیک و انحصارگری در حوزه‌ی قدرت نیز تأثیرات مهمی دارد. به عبارت دیگر، بسنده‌کردن به اینکه صنعت‌گرایی در معنایی محدود به‌عنوان منطق تکنولوژیک مورد ارزیابی و تحلیل قرار گیرد، منجر به اشتباهاتی اساسی همانند تقلیل‌دهی کاپیتالیسم به اقتصاد می‌گردد. نقش‌ویژه‌های که کاپیتالیسم به صنعت‌گرایی بخشیده است، فروپاشاندن عموماً جامعه‌ی اقتصادی و خصوصاً جامعه‌ی زراعی- روستایی است. صنعت‌گرایی، در این زمینه به‌صورت انحصار ایدئولوژیک و انحصار در حوزه‌ی قدرت عمل می‌نماید. هرچه جامعه‌ی اقتصادی رو به ازهم‌گسیختگی و فروپاشی می‌رود، قانون بیشینه سود کاپیتالیسم بیشتر عمل می‌کند. این نیز به‌طور مختلط با انحصارگری دولت- ملت صورت می‌گیرد. تا زمانی که تحلیل کاپیتالیسم بر روی سه‌پایه‌ی مدرنیته صورت نگیرد، ایجاد اشتباهات و کاستی‌های اساسی به‌نام علوم اجتماعی در سیاست عملی، گریزناپذیر می‌باشد.

با اقدامات دوپست ساله‌ی اخیر، به اندازه‌ی کافی نتایج ازهم‌گسیختگی و فروپاشی ناشی از تحت هژمونی صنعت‌گرایی قرارگرفتن جامعه و اقتصاد انسانی که مطابق قانون بیشینه سود صورت گرفته، آشکار شده است. یکی از نتایجی که توسط علم‌قادر به تشخیص آن شده‌اند این است که صرفاً آسیب و تخریب ناشی از گرم‌شدن گلوبال زمین، هر ساله «قیامت» را نزدیک‌تر می‌نماید. چشمان ذهنیتی که به سبب شوونیسم صنعت‌گرایانه کور و بی‌بصیرت گشته است، قادر به دیدن ساختار اکولوژیک اغماض‌ناپذیر «جامعه و بافت اقتصادی آن» نیست. نمی‌تواند معنای این ساختار را درک نماید. اجرا و تطبیق‌دهی صنعت‌گرایی بر تمامی بافت‌های اجتماعی (می‌توان آن را عرصه‌ها و نهادهای اجتماعی نیز عنوان نمود) و حیات اقتصادی، که جهت‌استمراریابی قانون بیشینه سود صورت می‌گیرد، از خشونت قدرت خطرناک‌تر می‌باشد.

صنعت‌گرایی ماهیتاً به معنای اجرای اصول و قواعد نظری- عملی «فیزیک، شیمی و بیولوژی» بر جامعه و به‌ویژه ساختار اقتصادی آن می‌باشد. این نیز نفی طبیعت بسیار متفاوت اجتماعی را به‌همراه می‌آورد. طبیعت اجتماعی نمی‌تواند نظامی را که در پی بیشینه سود است، به مدتی طولانی حمل نماید. به‌ویژه کاربست طولانی‌مدت قواعد و مقرراتی که طبیعت را ایزه می‌بیند، جامعه را از ماهیت خویش خارج می‌گرداند. فردگرایی کاپیتالیستی این واقعیت را اثبات می‌نماید. قواعد مربوط به سازوکارهای طبیعت اجتماعی خودویژه می‌باشند. به‌صورت اخلاقی و سیاسی عمل می‌نمایند. رویکرد صنعت‌گرایانه دیر یا زود ضوابط و سازوکارهای اخلاقی و سیاسی را از بین می‌برد. مسئول بیکاری، بحران و شکاف میان درآمدها در اقتصاد می‌باشد. فاکتورهای اصلی‌ای که علم اکولوژی را پدید می‌آورند، از همین واقعیت صنعت‌گرایی که به‌طور خلاصه تعریف گشت، نشأت می‌گیرند. جامعه‌ی عصر صنعتی اگر در کلیه‌ی عرصه‌ها به اکولوژی توجه ننماید، نمی‌تواند حیاتش را ادامه دهد. همان‌گونه که قوانین اساسی دموکراتیک در راستای محدودسازی لویاتان (هیولای دولت- ملت) هدفمند هستند، چیزی که هیولای صنعت‌گرایی را محدود گرداند نیز اکولوژی می‌باشد. بایستی به‌خوبی دانست که در دوران پیش از عصر صنعتی، حیات تمامی جانداران و ازجمله نوع انسان نیز، به‌واسطه‌ی شعور و آگاهی‌گریزی (تیزترین هوش عاطفی) یک حیات اکولوژیک است. جاندارانی که اکولوژیک نباشد، نمی‌تواند از نابودی رهایی یابد. بدون شک هر جاندار دارای یک هوش اکولوژیک مختص به خویش می‌باشد. می‌توان صنعت‌گرایی را به‌عنوان عصر عصیان در برابر حیات اکولوژیک نیز ارزیابی نمود. عصیان در برابر اکولوژی (محیط‌زیست) نیز به معنای رفتن به سمت «قیامت» می‌باشد. روز قیامتی که ادیان از دیرباز درباره‌ی آن خبر داده‌اند، اساساً با خروج جوامع از حالت اکولوژیک در ارتباط می‌باشد.

جامعه‌ی خاورمیانه در امر تطبیق‌دهی خویش با حیات اکولوژیک، دارای نقش پیشاهنگی می‌باشد.

حکایت‌های آدم- حوا و نوح خبر از بلایای اکولوژیک می‌دادند. در فرهنگ پیامبری، حیات اکولوژیک نقشی اساسی ایفا می‌نماید. پیامبران، حیاتی خارج‌شده از حالت اکولوژیک را با صفات «محشرآسا، فرعونی، نمودی و نفرینی» ارزیابی می‌نمایند و این یک قاعده‌ی بنیادین اجتماعی است که هنوز هم باید مصداق داشته باشد. بدون وجود این قواعد، تداوم‌پذیری جوامع با خطر مواجه می‌گردد. عدم رسیدن فناوری صنعتی موجود در جامعه‌ی خاورمیانه به سطح اندوستریالیسم، علی‌رغم اینکه از هزاران سال بدین سو از فناوری صنعتی نیز استفاده می‌نماید، در پیوند با فرهنگ معنوی منطقه و ساختار اخلاقی آن است. عصیان در برابر طبیعت با عصیان در برابر خداوند همسان دانسته شده است. در حالی که در فرهنگ غرب، عصیان علیه طبیعت و حکمراندن بر آن، از اصول ظهور فلسفه‌ی آنان (فلسفه‌ی دکارت) می‌باشد. اما در جامعه‌ی شرقی همخوانی و سازگاری با طبیعت، اصلی بنیادین است. اقدام علیه طبیعت و دست‌برداشتن از حکمرانی بر آن، جوهره‌ی ترقی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌باشد. مرحله‌ای که بدان وارد شده‌ایم، این است که از هم‌اکنون در تمامی حوزه‌های حیات اجتماعی به مرزهای تداوم‌ناپذیری رسیده‌ایم.

بنابراین سنت اجتماعی خاورمیانه در برابر اکولوژی [یا زیست‌بوم] حساس و هوشیار بوده و با آن همخوانی و سازگاری دارد. وظیفه‌ای که باید انجام داد این است که با بازسازی جامعه‌ی اکولوژیک، به تقابل با رویکردهای فتح‌گرایانه، نابودکننده و اشغال‌گر کاپیتالیسم و صنعت‌گرایی پرداخت. اسلحه‌ی اساسی مدرنیته‌ی دموکراتیک، مبنا قراردادن اقتصاد و جامعه‌ای با ماهیت اکولوژیک است. نقش تاریخی صنعت‌گرایی در خاورمیانه، از هم‌گسیختن و نابودسازی جامعه‌ی زراعی سنتی ده‌ها هزار ساله می‌باشد. جامعه‌ی زراعی- روستایی و اقتصاد مربوط به آن که تا پنجاه سال قبل نیز بخش اصلی اقتصاد و جامعه را تشکیل می‌داد، در تاریخ متأخر و نزدیک به روزگار ما به سرعت از هم‌گسیخته شده، به سوی ورشکستگی و بیکاری سوق داده می‌شود، در بدهی‌ها غرق گردانده شده و ناچار از مهاجرت می‌گردد. از هم‌گسیختن، فروپاشاندن و پاکسازی، ناشی از خصومتی است که با این جامعه دارند. بدون از هم‌فروپاشاندن جامعه‌ی زراعی- روستایی، قادر به تکرار موفقیت‌های گلوبال کاپیتالیستی که در سایر مناطق جهان به دست آورده‌اند نیستند، همچنین همانند نمونه‌ای که اکنون با آن دست‌به‌گریبانند (ترسی که از جامعه‌ی اسلامی دارند، اسلام‌هراسی^۱) با تهدید رویارو می‌شوند.

در جنگ‌های هژمونی‌گرایانه‌ی امپریالیسم و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در خاورمیانه، صنعت‌گرایی نقشی اساسی ایفا می‌نماید. جنگ‌های صورت‌گرفته بر سر آب و نفت، جنگ‌هایی تپیک و نمونه‌ای هستند. در آینده، جنگ بر سر آب شدت خواهد یافت. تحول کاپیتالیستی‌محور در امر کار بر روی زمین‌ها و اراضی، یک حوزه‌ی بنیادین دیگر جنگ را تشکیل خواهد داد. جدانمودن روستاییان از زمین را بایستی به‌عنوان یک جنگ درک نمود. هدف فتح دویست ساله‌ی اخیر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، پایان‌دادن به موجودیت فرهنگ زندگی‌ای است که پانزده‌هزار سال است رودخانه‌ی مادری انسانیت را پدید آورده و بخش اصلی آن را جامعه‌ی زراعی تشکیل داده است. باید گرایش به نسل‌کشی فرهنگی را در همین واقعیت جست. دفاع از جامعه به معنای آزادسازی و دموکراتیزه‌کردن این فرهنگ بزرگ زندگی، در برابر نسل‌کشی صورت‌گرفته از سوی مدرنیته می‌باشد. هنگامی که تاریخ تمدن به‌عنوان جنگ‌های انحصارگرایانه تفسیر شود، اهمیت حفظ موجودیت جماعت‌های قبیله‌ای و دینی که فرم‌های اساسی نیروی تمدن دموکراتیک‌اند، بهتر درک خواهد گردید. آشکار است که وقتی تاریخ تمدن از طریق چنین دیالکتیکی توضیح داده شود، به‌گونه‌ای صحیح‌تر می‌توان جنگ‌های کنونی را تحلیل نمود. دیده خواهد شد که آنچه جنگ‌های عشیره‌ای و مذهبی نامیده می‌شوند، هرچند دچار انحراف گشته باشند، به معنای دفاع جامعه از موجودیت و هویت خویش می‌باشند. نتیجه‌ای که از این شرح و روایت پیچیده باید گرفت درک این نکته است که اندوستریالیسمی که به‌صورت برگزیده‌ترین ابزار رهایی‌بخش ارائه داده می‌شود، یک لویاتان واقعی است.

۱. Islamofobi: ترس از اسلام، اسلام‌هراسی

هنگام بحث از جوامع و تمدن‌های خاورمیانه، دو عنصر اکولوژیک یا زیست‌بومی اساسی که به ذهن متبادر می‌شوند، سیستم سلسله‌کوه‌های توروس- زاگرس و سیستم رودخانه‌ای نیل- فرات- دجله- پنجاب می‌باشند. جامعه‌ای که این دو سیستم آن را تغذیه می‌نمایند، هم‌اکنون یکی از ترازیک‌ترین ادوار حیات خویش را می‌گذرانند. ملی‌گرایی، دین‌گرایی و کمونیسم رئال^۱، همیشه خویش را همچون منجی و رهایی‌بخش به جامعه نشان دادند. نتیجه‌ای که به‌وجود آمد این است که در زمان حال، بارها حسرت بازگشت به گذشته را دارند. هنگامی که تجزیه‌وتحلیل اشتباه باشد، به‌بار آمدن چنین نتیجه‌ای گریزناپذیر است. این ایدئولوژی‌های انحصارگر که به درک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نه‌به‌عنوان یک «کلیت» و نه «مدت ساختاری» حتی نزدیک هم نمی‌شوند، هنگامی که نوبت به صنعت‌گرایی می‌رسد، چنان‌که گویی در نزد خدایی مشترک به‌همدیگر رسیده باشند، در برابر آن به سجده می‌افتند. چون ایدئولوژی‌های مورد بحث مطمئن هستند که صنعت‌گرایی (صنعت‌گرایی، دومین صفت بزرگ خدای سکولار، پس از دولت- ملت می‌باشد) دروازه‌های بهشت را می‌گشاید، به پرستش آن می‌پردازند. بیش از هر چیز با توجه به وضعیت کاتوتیک امت این خدای سکولار نوین است که می‌توان پی برد «حیاتی را که به‌گونه‌ای اشتباه‌آمیز طرح‌ریزی شده، نمی‌توان صحیح زیست». بدون شک می‌توان گفت این خدا بی‌رحم‌تر از خدایان اعصار پیشین است. می‌توان پایان‌یافتن یک فرهنگ زندگی را که بیش از پانزده‌هزار سال است پیشاهنگ و پیشگام انسانیت می‌باشد، به‌نوعی تعبیر به قیامت نمود. مدرنیته‌ی دموکراتیک به‌عنوان آنتی‌تیز مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، هنگام گذار از آن ناگزیر است که در چارچوب این رهنمود تاریخی به مسائل بنگرد؛ برای آنکه خود را به‌عنوان حالت کنونی این تاریخ، به‌گونه‌ای «آزادانه، مساوات‌طلب و دموکراتیک» برسازد و بیافریند، موظف به کسب تمام گفتمان علمی و ساختار سازمانی آن است.

در مرحله‌ی سیصد ساله و قاطعیت‌یافته‌ی سیستم وستفالی (اولین هسته‌ی توازن دولت- ملت) که در سال ۱۶۴۸ به‌عنوان راه‌حلی جهت وضعیت کاتوتیک پس از جنگ‌های دهشتناک مذهبی تنظیم گشته بود، تأسیس اتحادیه‌ی اروپا در نتیجه‌ی درس‌های آموخته‌شده از جنگ‌ها و تخریباتی که بیلان آن از تمامی تاریخ انسانیت بیشتر بود، آغاز گردید. همان‌گونه که نظام وستفالی به‌عنوان آنتی‌تیز جنگ مذاهب ایجاد شده است، نظام اتحادیه‌ی اروپا نیز به‌عنوان آنتی‌تیز نظام دولت- ملت وستفالی ایجاد می‌گردد و می‌کوشد تا قاطعیت دولت- ملت را نه از طریق انقلاب بلکه از راه رفرم متحول سازد. **اتحادیه‌ی اروپا**، عنوان پروسه‌ی رهایی از فاشیسم دولت- ملت که طی جنگ جهانی دوم به اوج رسید و منجر به نسل‌کشی گردید، می‌باشد که از طریق عملی اصلاح‌طلبانه و برساخت دوباره‌اش به‌عنوان [نظام] حقوقی حقوق بشر و مجمع دولت- ملت‌های دموکراتیک صورت گرفت. اما چون این اقدام را بر مبنایی غلط آغاز نموده است، قادر به ژرف‌سازی اهداف خویش نگردیده و نتوانسته است حتی یک کنفدراسیون بسیار سست‌بافت را نیز تشکیل دهد. دلیلش این است که از یک ذهنیت کاملاً صنعت‌گرایانه نظیر «اتحادیه‌ی فولاد و زغال‌سنگ»^۲ آغاز به کار کرده است. پیرامون چنین اتحادیه‌ای، نمی‌توان حقوق بشر و جامعه‌ی آزاد و مساوات‌طلبی را در چارچوب اهداف دولت- ملت دموکراتیک ایجاد نمود. مورد مهم این است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در سرزمین مادری خود نیاز به رفرم در نظام خویش را احساس می‌کند. اتحادیه‌ی اروپا پس از آزمودن اینکه نمی‌تواند با ساختار هژمونیک قاطع قدیمی، نظام- جهان را رهبری نماید به مرحله‌ی رفرم وارد گردید؛ این رویدادی است که تأثیری تعیین‌کننده بر نظام خواهد نهاد. غیر از اتحادیه‌ی اروپا، هیچ نیروی مدرنیته‌ای نتوانسته نیاز به ایجاد رفرم در خویش و قابلیت آن را به‌طور ماهوی نشان دهد و این ناشی از شکل‌بندی قاطع هژمونی می‌باشد. چنین به نظر می‌رسد که سایر نیروهای مدرنیته تا زمانی که به پایه‌های بنیادین نظام پایبند باقی بمانند، چاره‌ی دیگری جز پیروی از اتحادیه‌ی اروپا ندارند.

Reel-komünizm ۱

۲. اولین پایه‌های تشکیل اتحادیه‌ی اروپا با تشکیل «اتحادیه‌ی فولاد و زغال سنگ» آغاز گردید.

بنابراین داشتن انتظار تحولی رفرمیستی از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی‌ای که دویست سال است برای استقرار نظام خویش در خاورمیانه تلاش می‌نماید، واقع‌گرایانه به نظر نمی‌رسد. اما در همکاری با اتحادیه‌ی اروپا می‌تواند یک امکان رفرم را تجربه نماید. در این صورت نیز وضعیت بحران‌زده و کائوتیک منطقه پیوسته تعمیق می‌یابد. واقعیت امروزین، این قضاوت را تصدیق می‌نماید. به همین سبب جهت رفرم، گذار از نظام اتحادیه‌ی اروپا یک شرط می‌باشد. نه جریان تاریخی خاورمیانه و نه شرایط امروزین اجتماعی آن، جهت رفرم‌هایی از نوع اتحادیه‌ی اروپا مساعد نمی‌باشند. به سبب همین واقعیت است که راه‌های نوینی جستجو می‌شوند. بارها تأکید نمودیم که جستجوگران راه‌هایی همچون اسلام رادیکال، جمهوری اسلامی و جماعت‌ها، نه از نظر تئوریک و نه پراکتیک دغدغه‌ی گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را ندارند. بزرگ‌ترین برنامه‌ی آن‌ها، یک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی با جلالی اسلامی می‌باشد. یعنی دغدغه‌ی آنها تصاحب دولت و جامعه بر مبنای مبدل شدن به سلفی‌های نوین اسلام یا مبدل شدن به پروتستان (کالوینیست)‌های^۱ آن است. می‌خواهند چیزی را که لائیک‌ها از طریق دین سکولار یعنی ملی‌گرایی در پی انجام آن بودند ولی کاملاً موفق به انجام آن نگردیدند، با نقاب اسلامی کامل نمایند. ماهیت‌شان دقیقاً یک چیز است، و آن مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌باشد.

سوسیالیسم رئال به‌عنوان جناح چپ لائیسیتیه، بالذاته مسئله‌ای به‌نام مخالفت با مدرنیته ندارد. تمامی چیزی که می‌خواهد انجام دهد، جایگزین‌سازی کاپیتالیسم دولتی به‌جای کاپیتالیسم لیبرال می‌باشد. نتیجه‌ی این امر نیز بر ساختن مدرنیته‌ای بی‌رحم‌تر و مخرب‌تر از کاپیتالیسم لیبرال شده است.

بنابراین طرح آنتی‌تر مدرنیته‌ی دموکراتیک خاورمیانه در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، جهت گذار از بحران و وضعیت کائوتیکی که هر روز بیش از پیش تعمیق می‌یابد، در رأس احتمالات معتبر قرار دارد. شرایط تاریخی و اجتماعی خاورمیانه، شانس تحقق این احتمال را افزایش می‌دهد. شعار بنیادینی که می‌توان در ارتباط با شرایط ملموس در حال جریان تعیین نمود، این است: «یا بحران و کائوس مستمر، یا مدرنیته‌ی دموکراتیک!» درس مهمی که از آزمون اتحادیه‌ی اروپا می‌توان گرفت این است که یک حلقه‌ی برون‌رفت رفرمیستی برآمده از جامعه‌ی اقتصادی را به‌دست آورده است. با فاصله‌گیری و پیشرفتی که از اینجا حاصل آید، می‌توان بر ساخت‌های اجتماعی و سیاسی دیگری را صورت داد. اگر توجه نماییم که فولاد و زغال‌سنگ لوازم بنیادین صنعت‌گرایی هستند، بهتر می‌توانیم تضاد آن با جامعه‌ی اکولوژیک را درک نماییم. دلیل ساختارینی که مانع از رسیدن اتحادیه‌ی اروپا به جامعه‌ی اکولوژیک می‌گردد نیز همین است. اجتماعاتی که بر مبنای فولاد و زغال‌سنگ ساخته شوند، ضد اکولوژیک می‌باشند. پیداست که ایجاد رفرم در نظام به‌تنهایی کافی نیست. البته اگر هدف، جامعه‌ی اکولوژیک باشد!

هنگامی که در خاورمیانه یک گام امروزین و مشخص بر مبنای شرایط تاریخی و اجتماعی منطقه برداشته شود، شانس توسعه و بالندگی مدرنیته‌ی دموکراتیک در خاورمیانه وجود خواهد داشت. البته که کپی‌برداری از روی نسخه‌ی خارجی نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. اینکه در دویست سال اخیر کپی‌های مدرنیته موفقیت‌آمیز نبوده و با دشواری روبه‌رو گشته‌اند، قضاوت مزبور را تصدیق می‌نماید. محیط اکولوژیکی که خاورمیانه، جامعه‌ی نوسنگی و آنتی‌ترش یعنی تمدن در آن رشد نمودند، عرصه‌ی تمدن و مدرنیته‌ی دموکراتیک نیز هست. عرصه‌های تمدن مرکزی پنج‌هزار ساله‌ای که در درّه و وادی رودخانه‌های نیل، دجله، فرات و پنج‌جاب ایجاد شده‌اند، امروزه مراکز بحران منطقه‌ای می‌باشند. دولت-ملت‌هایی که در دویست سال اخیر به‌عنوان محافظه‌کارترین پایه‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر ساخته شده‌اند، عامل اساسی این بحران می‌باشند. به سبب اینکه این دولت‌ها قابلیت پیروی از اتحادیه‌ی اروپا و انجام رفرم را ندارند، بحران و بازه‌ی [زمانی] کائوتیک به‌واسطه‌ی شکست‌های شدید در حال رشد است. ایالات متحده‌ی آمریکا- اتحادیه‌ی اروپا به‌مثابه‌ی نیروهای

۱. کالوینیسم (Calvinism) یکی از شاخه‌های مذهب پروتستان است.

متحد هژمونی نظام، علی‌رغم تلاش‌های خود، در زمینه‌ی یافتن راه برون‌رفت دچار دشواری گردیده و قادر به بر ساخت دوباره‌ی دولت-ملت نیستند. این وضعیت هم بحران گلوبال را ژرفا و استمرار می‌بخشد و هم بالعکس از آن تأثیر پذیرفته و پیچیدگی کائوتیک را بیشتر می‌نماید. بنابراین بحران ساختارین نظام بیشتر از همه جا در سرزمین مادری تمدن مرکزی ماندگاری کسب می‌نماید؛ گویی انتقامجاری را می‌گیرد!

نمی‌توان انکار نمود که امروزه یک جنگ جهانی سوم در حال جریان است که خصوصیات مختص به خویش را داراست. این جنگ، از نظر گستره و مدت‌زمان، از هر دو نمونه‌ی اول عمیق‌تر و طولانی‌تر می‌باشد. پتانسیل خودنوسازی سیستم در منطقه نه یافت می‌شود و نه تشکیل می‌گردد. چیزی که روی می‌دهد، پوسیدگی و واپاشی است. تحت این شرایط قوی‌ترین احتمال برون‌رفت این است که مدرنیته‌ی دموکراتیک - که تمامی اندوخته‌های فرهنگی سرکوب‌گشته‌ی روزگاران گذشته یعنی از زمان توسعه‌ی تمدن سومر به‌عنوان آنتی‌تز عصر نوسنگی تا مدرنیته‌ی کاپیتالیستی روزگار ما را مبنا قرار می‌دهد- ابتدا خویش را به‌صورت تز درآورد و سپس به‌عنوان آنتی‌تز به مخالفت با نظام بپردازد.

چرخه‌ی تز-آنتی‌تز-سنتز ناچار است بار دیگر در بطن جریان مرکزی تاریخ، به چرخش درآید. به‌طور مشخص می‌توان گفت، نیاز شدیدی وجود دارد تا از رهگذر فرهنگی که از دره‌های دجله-فرات بهره برده و همیشه به‌گونه‌ای کلیت‌مند زیسته است، یک برون‌رفت و ظهور کلیت‌مند دیگر باره صورت بگیرد. این نکته بحث‌ناپذیر و غیر قابل تردید است که مرزهای ساختگی‌ای که امروزه مرزهای جمهوری ترکیه، عراق و سوریه نامیده می‌شوند، میراث به‌جامانده از هژمونی غالبان جنگ جهانی اول یعنی انگلیس و فرانسه می‌باشند؛ و تجزیه‌ی این‌گونه‌ی فرهنگ تاریخی-اجتماعی یک امر ضروری جهت سیاست ژئواستراتژیکی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» است. بدون درک عمیق ساختگی بودن این مرزها و تمامی نتایج آن، نمی‌توان در هلال حاصلخیز تاریخ، اتحادیه‌های فرهنگی بامعنایی را ساخت. بزرگ‌ترین حماقت این است که قداست این مرزها (نامقدس‌ترین ترسیمات شوم و بدبین حاصل از هژمونی بیگانه) را باور کنی و نتوانی نیت و خرد لازمه جهت یک برون‌رفت و گام فرهنگی کلیت‌مند را نشان دهی. مقصود از کلیت فرهنگی، فرهنگی مادی و معنوی است که پیرامون ارزش‌های دموکراتیک، آزادی و برابری بر ساخته شود. چنین فرهنگی باید از طریق ذهنیت مبتنی بر ناسیونالیته‌ای که ملی‌گرایانه نیست، دینی‌بودنی که دین‌گرایانه نیست، اجتماعی‌بودنی که جنسیت‌گرایانه نیست و علمی‌بودنی که پوزیتیویستی نیست، تفسیر گردد و بر ساخته شود.

ایجاد «کمون زراعت، آب و انرژی دجله-فرات» به‌عنوان اولین گام در این زمینه، می‌تواند برای پیشرفت کلیت‌مند هم تاریخی و هم اجتماعی آن، پاسخ متناسبی باشد. می‌دانیم وقتی که این اتحادیه ایجاد گردد، جامعه‌ی تاریخی همچون گذشته معجزاتی را خواهد آفرید و گهواره‌ی همه‌ی قداست‌ها خواهد بود. آشکار است که این کمون، مبنایی کافی جهت توسعه‌ی جامعه‌ی اکولوژیکی-اقتصادی ایجاد می‌نماید و پتانسیل نیرومندی را تشکیل خواهد داد. همراه با این مدل کمونال اقتصادی، می‌توان در هر عرصه‌ی جامعه کمون‌های مشابهی را ایجاد نمود. مدل «کیبوتص»^۱ که در اسرائیل اجرا می‌شود، نیرویش را از همین خصوصیت کمون می‌گیرد. در سرتاسر تاریخ، حیات اقتصادی اکثراً به شیوه‌ی کمون بوده است. لیبرالیسم کاپیتالیستی هر چند می‌خواهد تحت نام «کارآفرینی^۲ خصوصی» مَهر فردگرایی را بر تولید بزند، اما تولید عمدتاً بر اساس واحدهای کمونال و در رأس آن کارخانه‌ها صورت می‌گیرد. تفاوت، در نظام فردگرا و سودمحور می‌باشد. هنگامی که از سودگرایی گذار صورت گیرد یا به سطح حداقل کاهش داده شود، این نظم کمونال است که باقی می‌ماند. نظام

۱. Kibbutz: کیبوتص در زبان عبری به معنای تعاون است؛ نوعی دهکده‌ی کمونال است که همه‌ی اموال، ابزار کار و مسکن در مالکیت اشتراکی اهالی آن است. کیبوتص‌ها کمون‌های عمدتاً زراعی اسرائیلی هستند. به این شیوه‌ی زندگی، سوسیالیسم دهقانی اسرائیلی هم می‌گویند. در کیبوتص هر شخص طبق قاعدی مشهور مارکس به اندازه‌ی توان خویش کار می‌کند و به اندازه‌ی نیاز از درآمد عمومی بهره‌مند می‌گردد. نخستین کیبوتص‌ها در سال‌های ۱۹۱۰ تأسیس شدند. در شوروی نیز در چارچوب یک اقتصاد دولتی، واحدهای کلتیوی نظیر کلخوزها (= مزرعه‌های اشتراکی) تأسیس گردیدند.

۲. Girişimcilik: کارآفرینی؛ کسب‌وکارسالاری (Entrepreneurialism)

کمونال دارای خصوصیات ساختارین جهانشمولی است که نه تنها در عرصه اقتصاد بلکه در تمامی عرصه‌های اجتماعی مصداق دارد. مسئله‌ی اساسی کمون‌ها این است که بتوانند اخلاقی و سیاسی باشند و بتوانند از طریق مدرنیته‌ی دموکراتیک، از حالت ارزش‌زدایی شدن که تمدن و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر آن اصرار می‌ورزد، گذار صورت دهند.

حوضه‌های دجله- فرات، «آب، انرژی و زمین» لازمه را جهت محصولات زراعی که نیازهایی اساسی‌اند، در سطح فراوانی ارائه می‌نماید. بدون تحقق کافی این مواد و ملزومات، اجتماعی بودن اکولوژیک و اقتصادی خاورمیانه قابل توسعه نیست. اما این مواد ساختاری بدون تشکیل یک اندوخته‌ی معنایی ذهنی که کفایت نماید، به خودی خود نمی‌توانند جامعه‌ی ساختاری را تشکیل دهند و بنابراین همانند جوامع سوسیالیستی رئال نمی‌توانند از خدمت به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و ذوب شدن در آن رهایی یابند. سازماندهی آکادمیک اندوخته‌ای که هم در تاریخ و هم در کفه‌ی دموکراتیک مدرنیته تشکیل شده است، جهت اندوخته‌ی معنای ذهنی می‌تواند سرآغازی سالم باشد. نباید فراموش نمود که زیگورات‌های سومری و مراکز فرزائگان نیپور، بابل، نصیبین، اورفا و بغداد به‌عنوان اولین آکادمی‌های تاریخ، بیانگر واقعیتی هستند که تمدن بدون آن‌ها نمی‌تواند به سر برد. مدرنیته‌ی دموکراتیک بدون آکادمی نمی‌تواند ایجاد گردد. جهان علمی و معنایی نوینی که باید به‌عنوان آلترناتیو جهان آکادمیک گرفتار در بحران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی سازماندهی شود، از موارد اغماض‌ناپذیر جامعه‌ی اکولوژیک و اقتصادی می‌باشد. رهایی علم از حالت «انحصار ایدئولوژیک و کاربست به‌شکل ابزار قدرت»، تنها از طریق بر ساخت جامعه‌ی برابر (ضمن تفاوت‌مندی)، آزاد و دموکراتیک و جریان داشتن مختلط این‌ها میسر می‌باشد. هر اکو- اجتماع، تنها وقتی می‌تواند بامعنا باشد که بر پایه‌ی آگاهی و سازمان‌مندی‌ای که از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی گذار نموده باشد، ساخته شود. بدون شکل‌گیری آگاهی، سازماندهی و اراده‌ی عملی‌ای که از کاپیتالیسم، صنعت‌گرایی و «دولت- ملت»‌گرایی گذار نموده باشد، اکو- اجتماعات و جامعه‌ی اقتصادی قابل تشکیل نیستند. نگرشی که معتقد است علم و آگاهی از جامعه مجزا هستند، یک تحریف تمدنی بوده و در پیوند با به بردگی کشاندن جامعه می‌باشد.

جامعه‌ی آزاد و دموکراتیک، تنها از طریق آگاهی معنا[شناسانه]ی لازمه‌ی آن می‌تواند برقرار گردد. هر واحد اقتصادی، از طریق آگاهی اکولوژیک خویش می‌تواند زیست نماید. واحدها و حیات‌های اقتصادی‌ای که بر آگاهی اکولوژیک متکی نیستند، عاقبت در درون مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ذوب گشته و از زیستن در بطن آن نخواهند رست. واحدهای اکولوژیک- اقتصادی را نباید همچون واحدهایی ناچیز و محروم از فناوری تصور نمود. در صورت لزوم می‌توان پیچیده‌ترین و پیشرفته‌ترین فناوری‌ها را نیز در واحدها و اتحادیه‌های اکولوژیک- اقتصادی به کار برد. حتی واحدهای اکولوژیک- اقتصادی، واحدهای ایده‌آل فناوری هستند. مفیدترین حوزه‌های کاربست اجتماعی فناوری می‌باشند. در جامعه‌ی خاورمیانه، انقلاب فناوری بیش از همه جهت جامعه‌ی اکولوژیک- اقتصادی لازم می‌باشد. از این نظر، انقلاب تکنولوژیک، اندوستریالیسم‌ستیز می‌باشد. فناوری‌ای که در خدمت اندوستریالیسم باشد، باعث ایجاد بردگی و تخریب می‌گردد و فناوری‌ای که در خدمت جامعه‌ی اقتصادی و اکولوژیک باشد موجب شکل‌گیری حیاتی آزادانه‌تر و دموکراتیک‌تر می‌شود. خلاصه اینکه شرایط مدرنیته‌ی دموکراتیک، بامعناترین توازن را میان فناوری و اکولوژی برقرار می‌سازد. به همین سبب مبارزه‌ی ایدئولوژیک، مقوله‌ای غیرقابل اغماض در جنگ بین مدرنیته‌هاست. بدون انجام موفقیت‌آمیز این مبارزه، ماندگاری و شانس حیات مدرنیته‌ی دموکراتیک در برابر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی همیشه به‌صورت امید، اتوپیا و احتمالی ضعیف باقی می‌ماند.

این حیات اکولوژیک و اقتصادی جامعه است که در جغرافیای خاورمیانه از عصر نوسنگی گرفته تا سرتاسر همه‌ی اعصار تمدن، جامعه و فرهنگ مادی و معنوی را تغذیه نموده است. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی توسط «سه

سوارکار آخرازمانی» خود یعنی سرمایه‌پرستی، صنعت‌گرایی و «دولت-ملت»‌گرایی، این فرهنگ اجتماعی را پایمال نموده، بر پیکره‌ی آن خنجر زده و آن را تکه‌تکه نموده است. وظیفه‌ی اساسی‌ای که باید در برابر این وضعیت انجام داد، مبارزه جهت ساخت مدرنیته‌ی دموکراتیک بر روی سه‌پایه‌ی دموکراتیک-سوسیالیستی، اکولوژیک-اقتصادی و اخلاقی-سیاسی می‌باشد.

ج. جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی در مقابل مدل دولت-ملت

مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نه‌تنها اسارت جوامع خاورمیانه را از طریق دولت-ملت تحت ضمانت درآورد، بلکه آن را از طریق دولت-ملت‌های کوچکی که تأثیر آن ده‌ها بار بزرگ‌تر از بمبی هسته‌ای هیروشیما بود، مورد بمباران قرار داد. می‌توان گفت که ارزش‌های فرهنگی‌ای که از هزاران سال بدین‌سو تشکیل شده‌اند، با بمباران دوپست ساله‌ی اخیر دولت-ملت تکه‌تکه پاره گشتند. بر چنان فروپاشی و تجزیه‌ی بزرگی راه گشوده شد که هیچ اسلحه‌ی فیزیکی‌ای توانایی انجام آن را ندارد. در هیچ دوران تاریخی‌ای به اندازه‌ی دورانی که تحت هژمونی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است، نتوانستند جوامع خاورمیانه را نه به‌عنوان نظام‌های تمدن دولت‌دار و نه به‌عنوان نظام‌های کمونالی که مخالفان‌شان تجربه کردند، از هویت‌ها و کلیت‌مندی‌شان عاری گردانند، آن‌ها را تجزیه سازند، و از همدیگر و هستی خویش بیگانه نمایند. امپراطوری بریتانیا موفق شد این قوی‌ترین نظام (بمب هسته‌ای واقعی) را نه‌تنها در خاورمیانه بلکه در چهار گوشه‌ی جهان تطبیق دهد و هژمونی‌اش را استمرار بخشد. امپراطوری بریتانیا یکی از تراژیک‌ترین اقداماتش را در برابر لویی شانزدهم پادشاه فرانسه انجام داد. نباید اشتباه درک شود؛ انقلاب فرانسه را به‌عنوان یک توطئه‌ی امپراطوری بریتانیا ارزیابی نمی‌نمایم. اما قابل انکار نیست که بریتانیای آن دوران، جهت درهم‌شکستن آرزوهای هژمونیک پادشاهی فرانسه، همه نوع دسیسه‌ای را آزمود و این دسیسه‌ها نقش مهمی در بریدن سر شاه ایفا نمود. فراتر از وجود داده‌های فراوانی که در این موضوع در دست می‌باشند، آغاز رسمی تاریخ دولت-ملت هم‌زمان با بریدن سر شاه در جریان ترورهای ژاکوبین^۱ در سال ۱۷۹۲، مهم‌ترین برهان بر اثبات این نقش می‌باشد. به‌واسطه‌ی «دولت-ملت»‌گرایی که در سال ۱۷۹۲ رسماً آغاز گردید، تمامی آرزوهای هژمونیک فرانسه به‌طور ابژکتیو نقش بر آب شدند. ترور مذکور به نفع بریتانیا تمام شد. ظهور ناپلئون و جنگ‌هایش تنها به یکسان‌نمودن اروپا با خاک محدود نماند، بلکه همه‌ی نیروهایی را که ممکن بود در برابر هژمونی بریتانیا قیام نمایند، بی‌تأثیر ساخت. خود ناپلئون نیز قربانی همین جنگ‌های دولت-ملت گردید. تا به امروز پنجمین جمهوری فرانسه برقرار است. اما در تمامی این جمهوری‌ها دچار ائتلاف نیرو گردیده و از بریتانیا عقب مانده است؛ مدل دولت-ملت بروکراتیک و طبقه‌ی متوسطی که مَهر هلند و بریتانیا را بر خود دارند، نقش تعیین‌کننده‌ای در این امر دارند. شبیه همین مسئله جهت اسپانیا، اتریش-مجارستان، روس، عثمانی، حتی چین، هندوستان و امپراطوری ژاپن نیز مصداق دارد.

جنبه‌ی عجیب مسئله این است که در ربع آخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم وقتی دولت-ملت‌ها عموماً در سطح جهان و به‌ویژه در خاورمیانه به مانعی در برابر هژمونی گلوبال مدرنیته‌ی کاپیتالیستی (به رهبری ایالات متحده-انگلیستان) مبدل گشتند، همان بازی‌های دسیسه‌وار مجدداً و با شکل‌هایی فجیع‌تر و تراژیک‌تر در برابر دولت-ملت وارد صحنه‌ی اجرا شدند. انگار که لویی شانزدهم حالت امروزی‌ن یافته است؛ عاقبت تراژیک صدام حسین که به حالت سمبل احیاشده‌ی وی در دولت-ملت عراق در خاورمیانه درآورده شده بود، به نسخه‌ی عالی همان بازی مبدل شد.

۱. Jakobin: نام یک گروه انقلابی که کلوبی سیاسی را به‌هنگام انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) تأسیس کردند. به‌تدریج لفظ ژاکوبین (Jacobin) در آن زمان برای نامیدن انقلابیون و هواداران تغییرات ریشه‌ای به‌کار رفت. این لفظ در فرانسه کنونی به یک جمهوری متمرکز اشاره دارد که توسط دولتی ملی اداره می‌شود. ژاکوبین تحت رهبری روبسپیر، حکومت وحشت را در سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۴ به راه انداختند. طی این سال‌ها مخالفان خود را بی‌رحمانه محکوم و اعدام نمودند. در قرن نوزدهم از این واژه برای نامیدن جریان‌ات معتقد به اصلاحات سیاسی رادیکال، استفاده می‌کردند. کارل مارکس منتقد ژاکوبین‌ها بود، چون از نظر وی ژاکوبین‌ها بدون درک رابطه‌ی مالکیت خصوصی با سرمایه‌داری، به دنبال از میان بردن مالکیت خصوصی از طریق توسل به دولت بودند. از منظر تفکر چپ، ژاکوبین به معنای انقلابیونی بود که باور داشتند از طریق تلاش‌های خالصانه‌ی گروه نخبگان می‌توان انقلاب نمود.

بدون واشکافی و درک عمیق نقش تاریخی و اجتماعی «دولت-ملت» گرای در فرهنگ خاورمیانه، ممکن نیست بتوانیم برای هیچ کدام از مسائل اجتماعی راه‌حلی را بیابیم. اگر اقداماتی که به‌شيوه‌ی دولت-ملت در دوپست سال اخير انجام شدند، صرفا به‌عنوان توطئه‌های «تفرقه‌بیانداز و حکومت کن» نیروی هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی یعنی امپراطوری بریتانیا ارزیابی کردند، به معنای ساده‌انگاری افراطی رویدادها و پدیده‌ها خواهد بود. باید اهتمام به خرج دهیم تا به این اشتباه دچار نگردیم. بدون شک دولت-ملت یک شکل دولتی است که جهت توطئه بسیار مساعد می‌باشد. اما مسئله‌ی مهم‌تر این است که بتوان ارزش آن را به‌منزله‌ی حقیقت، به‌طور همه‌جانبه مشخص نمود. مضمون دولت-ملت علی‌رغم همه‌ی تبلیغات پوزیتیویستی، مملو از عناصر بسیار رمزآمیز و متافیزیکی می‌باشد. نقش آن در تاریخ، روشن نگشته است. تأثیر آن بر روی جامعه مهم‌تر می‌باشد. علی‌رغم تمامی ایده‌های آنتی‌تولوژیک آن، دولتی است که بیشترین خصوصیات تئوکراتیک^۱ را در خود حمل می‌نماید.

اینکه ظاهر خاورمیانه‌ای دولت-ملت از جوانب گوناگون روشن و شفاف شود، حائز اهمیت فراوانی است. هرچه بیشتر روشن شود، وظایف اخلاقی و سیاسی را بهتر می‌توان تعیین نمود.

۱- دولت-ملت به‌رغم تمام ادعاهای مبنی بر علمی‌بودن، از نظر حقیقت اجتماعی، ضعیف‌ترین و نامطلوب‌ترین موجودیت (Entity)^۲ است. نقش اساسی‌اش تک‌شکل^۳ گرداندن کدهای ذهنیتی بسیار غنی طبیعت اجتماعی، تحت نام هموژن‌سازی می‌باشد. تک‌زبان، تک‌تاریخ، تک‌پرچم، تک‌ملت، سیاست تک‌تیبی، زندگی تک‌تیبی و ایدئولوژی تک‌تیبی به‌گونه‌ای مختلط با هموژن‌سازی طبیعت اجتماعی، به‌پیش می‌روند. هنگامی که ساختارهای پیچیده و متفاوت اجتماعی ساده و معمولی گردیده و به حالت تک‌تیبی درآورده می‌شوند، حقیقت جایش را به دوگانه‌ای از نوع سیاه - سفید می‌دهد که ارزش آن تضعیف گشته و نامطلوب گردانده شده است. جهان‌بینی‌ای که محافظه‌کارترین، شوونیست‌ترین، واپس‌گراترین و فاشیست‌ترین نگرش نامیده می‌شود، بر روی همین ساختار ساده‌ی دوگانه‌مند توسعه می‌یابد. این اقدامات تک‌تیبی‌کننده‌ی قدرت «دولت-ملت» گرا، به سبب تمایل کاپیتالیسم به بیشینه سود است. تا زمانی که گروه‌های دارای حیات‌های بسیار متفاوت جامعه، آزادی و شرافت خویش را حفظ نمایند، تمایل به بیشینه سود نمی‌تواند استمرار یابد. اما عرصه‌های حیاتی متکی بر منافع متفاوت وقتی تحت حاکمیت ملی تک‌تیبی ذوب گردانده شوند، در جامعه به‌سوی قطبی‌شدن و جناح‌بندی دوطبقه‌ای (بورژوا-پرولتاریا) می‌روند. مرحله‌ی سود کاپیتالیستی به‌واسطه‌ی چنین تکوین طبقاتی‌ای عمومیت پیدا می‌کند و توسعه می‌یابد. اندوخته‌های فرهنگ مادی و معنوی که در طول تاریخ اندوخته شده‌اند، قربانی هموژن‌سازی دوطبقه‌ای گردانیده می‌شوند. این یک قربانی‌نمودن واقعی است. تمامی زبان‌ها، اندیشه‌ها، باورداشت‌ها، ذهنیت‌ها و ساختارهای اخلاقی-سیاسی متفاوت، در چارچوب این قربانی‌سازی قرار دارند. دو روش اجرا می‌شوند: نسل‌کشی فیزیکی-فرهنگی و آسیمیلاسیون. اگر آسیمیلاسیون یا همگون‌سازی نتیجه‌ی دلخواه را به‌بار نیآورد، نسل‌کشی‌های فیزیکی و فرهنگی وارد میدان می‌شوند. روش‌ها عموماً به‌صورت مختلط اجرا می‌شوند. مرحله‌ای که «ساختن حقیقت تک‌تیبی ضعیف و نامطلوب» نامیده می‌شود، بدین‌گونه جریان می‌یابد.

همین روی راستین حقیقت جامعه‌ی دوطبقه‌ای است که مارکسیسم به غلط سعی دارد آن را به‌گونه‌ای مثبت و مطلوب بازتاب دهد. ارزش حقیقت طبقه‌ای که پرولتاریا نامیده می‌شود، بسیار ضعیف و نامطلوب می‌باشد. عموماً حقیقت اجتماعی فردی که به بردگی کشیده شده، چنان ضعیف گشته است که می‌توان گفت وجود ندارد. به سبب اینکه خود وی در درون طبقه‌ی ارباب ذوب گردانده شده و به موقعیت ضمیمه‌ی آن

۱. Teokratik: دین‌سالارانه؛ دارای خصلت حکومت دینی، تئوکراتیک (Theocratic)

۲. Antite (varoluşsalık)

۳. Tekleşirme : به حالت تک و یگانه درآوردن

فروکاسته شده است، حقیقتی که در دوران آزادبودن با خود داشت به قشر ارباب انتقال داده می‌شود. عدم درک این نکته از طرف مارکسیسم، یک کاستی بزرگ می‌باشد. مارکس به نسبت سایر موضوعات، در موضوع حقیقت مزبور، یک شاگرد بدِ هگل به‌شمار می‌آید! هگل در مقایسه با مارکس، استعداد مشخص کردن حقیقت را در سطح بسیار بالاتری داراست. آثار وی اساساً جهت توضیح حقیقت می‌باشند. کارل مارکس، برده را در جایگاه عضو حامل حقیقت قرار داده و این امر بخش دیگر آموزه‌اش - که دربرگیرنده حقایق مهمی است - را هم بی‌فایده ساخته است. کاپیتالیسم تنها نیروی مادی مبتنی بر سود را انباشت نمی‌کند. بلکه توأم با آن، حقیقت اجتماعی (نیروی ذهنیتی جامعه) را نیز غصب می‌نماید. آن را در راستای منافع خویش از صافی می‌گذرانند و به مالکیت طبقه‌ی ارباب درمی‌آورد. از لحاظ حقیقت نیز خودش را به‌گونه‌ای عالی نیرومند می‌گرداند. رویداد و پدیده‌ای که دولت - ملت نامیده می‌شود، از حیث ماهوی، مرحله‌ی متحول‌سازی این حقیقت و انتقال آن می‌باشد.

بنابراین در معنای حقیقت، نه دو طبقه بلکه یک طبقه مصداق دارد. موجودیت فیزیکی طبقه‌ی کارگر و حتی سازماندهی محدود آن به‌شکل حزب و سندیکا، تا زمانی که در چارچوب کلیت سازمان‌بندی دموکراتیک اجتماعی، به‌عنوان یک بخش مورد ارزیابی قرار نگیرد، به‌غیر از دستمزدی خرده‌ریز، نمی‌تواند ارزشی در سطح یک حقیقت قوی اجتماعی را کسب نماید. تاریخ سوسیالیسم رئال، هم در زمینه‌ی کسب حقیقت و هم در زمینه‌ی از دست دادن حقیقت بسیار بسیار آموزنده می‌باشد. به‌طور خلاصه، دولت - ملت هر اندازه [مقولات را] هموژنیزه نماید، به همان اندازه تحت نام طبقه‌ی انحصارگر الیگارشیک، حقیقت‌های تک‌تپی تعیین گردیده و پدید می‌آیند. نظروزرانه و تجسمی‌بودن مضمون این موارد تعیین‌شده و پدیدآمده، به معنای حقیقت‌نبودن آن‌ها نیست. باید به‌خوبی دانست که متافیزیک نیز نوعی پدیدآوردن و تعیین حقیقت می‌باشد. میتولوژی‌ها نیز دارای ارزش حقیقت می‌باشند. نیافتن معادل آن‌ها در طبیعت، اثباتی بر عدم برخورداریشان از ارزش حقیقت نیست. نباید فراموش نمود که حقیقت همواره با فرماسیون ذهنیت انسانی، دارای نوعی ارتباط می‌باشد. تا وقتی ذهنیت انسان به‌عنوان پیشرفته‌ترین شکل حقیقت که تاکنون شناخته شده، درک نشود، نمی‌توان به فعالیت‌های علمی، هنری و فلسفی جدی‌ای پرداخت. بدون شک وجود شرط اجتماعی جهت شکل‌گیری ذهنیت انسانی، در عین حال رابطه‌ی حقیقت با جامعه را اجباری می‌گرداند. حقیقت در هیچ فرم دولت و جامعه‌ای، به اندازه‌ی حقیقت موجود در دولت - ملت، «ضعیف، نامطلوب و مرتبط با حاکمیت» گردانده نشده است.

۲- عناصر تئوکراتیک و تئولوژیک دولت - ملت، تأمل جدی‌تری را بر روی آن ضرورت می‌بخشند. هگل هنگامی که دولت - ملت را به‌عنوان خدای هبوط‌کرده بر روی زمین تعریف کرد، تنها یک ارزیابی صرفاً نمادین انجام نداد. وی دولت - ملت را به‌عنوان تحقق‌یافتن افکاری که در تمام طول اعصار تحت نام خدا اندوخته شده‌اند، تفسیر نمود. جهت درک این مورد، تحقیق درباره‌ی مجموع افکاری که راه را بر انقلاب فرانسه گشودند، به‌تنهایی کافی می‌باشد. پوزیتیویست‌ها وقتی می‌گویند با توسل به دولت - ملت، سلطه و حاکمیت را از خدایان گرفته و به ملت تحویل می‌دهند، متوجه نیستند که تا چه حد به خداگرایی می‌پردازند. زیرا از چیستی سلطه بی‌خبرند، یا توضیح صحیح آن با منافع‌شان سازگار نیست. خود سلطه عبارت است از حاکمیت انحصارگرایانه بر روی جامعه که در سرتاسر تاریخ به‌نام خدا (ارباب) - به‌منزله‌ی جمع قدرت‌های هیرارشیک و دولتی در طول تاریخ - صورت می‌گیرد و بر این مبنا استثمار ارزش‌های افزونه و محصول مازاد. اینکه سلطه و حاکمیتی با منشأ خدایی، از انسان‌هایی سرچشمه می‌گیرد که خود را به‌صورت ارباب (به معنای رب می‌باشد) درآوردند، چنان آشکار است که نیازی به تحلیل ندارد. این سخن که «همگام با انقلاب فرانسه، حاکمیت از حالت دارای منشأ خدایی خارج شد و ملت به منشأ و منبع آن مبدل گشت»، بزرگ‌ترین تقلبی است که به‌نام علوم اجتماعی صورت گرفته است. پوزیتیویسم، عامل این تقلب می‌باشد.

هرچقدر حاکمیت و سلطه‌ی اعصار اولیه و قرون وسطی منبع‌خداایی داشته باشد، حاکمیت دولت-ملت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بارها بیشتر از آن از همان منبع تغذیه می‌نماید. چیزی که باید در اینجا بر روی آن تأمل نمود، پیوند اصطلاحات ملت و ملی‌گرایی (ملت-ملت‌گرایی) با الوهیت می‌باشد. همانگونه که می‌دانیم در اسلام، ملت به معنای دین می‌باشد.^۱ خدا و ملت، یکسان و مساوی‌اند. تکوین ملی ملت، نتیجه را تغییر نمی‌دهد. تنها یک بازی لفظی صورت گرفته است و بس. ملت چه در کتب مقدس آمده باشد و چه در آموزه‌های لیبرالیسم کاپیتالیستی، بیانگر جماعت یا جامعه‌ای است که اوامر خدا (ارباب، رب، حاکم و تحت حکم درآورنده) را به‌جای می‌آورد. کاپیتالیست‌ها از طریق اصطلاحات سکولار و لائیک، از حوزه‌ی دین، خدا و حاکم خارج نشده و آن را انکار نمی‌نمایند. از طریق ملیت‌گرایی و ناسیونالیسم یا تحت نام نحلّه‌ی دینی جدیدی که با منافع خویش مطابقت داده‌اند، جریان دینی تازه‌ای را ایجاد می‌نمایند. حتی ملی‌گرایی‌ای که در محدوده‌ی فاشیسم به‌سر می‌برد، از امتیاز کسب موقعیت متعصب‌ترین دین طول تاریخ برخوردار است. مورد مهم این نیست که دین از فرم‌هایی قدیمی نظیر مسیحیت، اسلام، بودیسم و موسویت برخوردار باشد یا برخوردار نباشد. هر اندیشه و اعتقادی که در سطح پرستش در جامعه رواج یابد، به راحتی می‌تواند به‌عنوان دین بیان گردد. اینکه دارای خدا باشد یا نباشد نیز در این موضوع تعیین‌کننده نیست. جوهره‌ی اساسی‌اش این است که بتواند اعضای یک جامعه را به جهان عاطفه، اعتقاد و اندیشه‌ای که در درجه‌ی قداست، مشترک و شدیداً در آن به‌سر می‌برند و همچنین به شکل‌های رفتاری و مراسمی که عبادت نامیده می‌شوند، پایبند گرداند. آشکار است که ملت و ملت‌گرایی در چارچوب دولت-ملت، به شکل بسیار افراطی به اقتضای این تعاریف بر ساخته شده‌اند. بنابراین این‌ها اصطلاحات و آموزه‌هایی هستند که خلصت و کاراکتر دینی‌شان چنان آشکار است که نیازی به بحث ندارد.

موردی که باید به‌طور جدی در تئولوژی ملت و ملت‌گرایی مد نظر قرار داده شود، این است که نقاب علمی‌بودن پوزیتیویستی را بر چهره زده و خود را همانند مقولاتی غیردینی و غیرمتافیزیکی نشان می‌دهند. حتی با پذیرش مخالفت با دین و متافیزیک به‌شکل یک قاعده‌ی بنیادین، از دست‌زدن به یک مجردسازی دینی تحت نام «علم‌گرایی» احتراز نمی‌ورزند. حقیقت‌گرایی و دین‌گرایی دولت-ملت، در پیوند تنگاتنگی با یکدیگر به‌سر می‌برند. هدف مشترک این است که فرم‌های متفاوت و متنوع حیات اجتماعی را ذوب و پاکسازی نموده و مخدوش و فاقد تاریخ گردانند. تلاش می‌کند تا نمودهای غنی حقیقت را بر این مبنا تضعیف کرده و نظام هژمونیک خویش را به‌عنوان تنها حقیقت مشروع ارائه نماید.

۳- نتایج ذهنیت و ساختاربندی‌های «دولت-ملت» گرایانه‌ای که بر حیات فرهنگی خاورمیانه تحمیل می‌شوند، موضوعی است که هنوز با استفاده از رهنمودی کلیت‌مند و مبتنی بر مدت‌زمان تاریخی مورد موشکافی قرار نگرفته است. حتی خود صاحبان این ذهنیت و ساختاربندی‌ها نیز بسیار کم‌توجه هستند که در حال اجرای چه چیزی می‌باشند. آن نیز قدرت و منفعت مادی محدود در مکانی کم‌وسعت و با مدت‌زمانی کوتاه می‌باشد. آنانی که ایدئولوژی و ساختاربندی دولت-ملت را اجرا می‌نمایند، در واقع کسانی هستند که بر اساس منطق «هرچه از هژمونی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به‌چنگ آوریم، سود است» عمل می‌نمایند. تمامی رویکردهای استراتژیک و تاکتیکی آن‌ها محدود به همین نگرش می‌باشد. نظام هژمونیک، برای نوع دیگری از پیشرفت فرصت و امکان قائل نمی‌شود. به سبب بی‌خبر بودن‌شان از حقیقت و تئولوژی‌ای که سعی بر ارائه‌ی جوهره‌ی آن نمودیم، از طرفی دگماتیک‌های ملی سرسختی می‌باشند و از طرف دیگر نیز ناگزیر همیشه به‌شکل شبهه‌گرایان زندگی می‌کنند. اگر بخواهیم به‌صورت مشخص‌تر بگوییم: بیش از بیست دولت-ملت کوچک که بر نظم‌های قبیله‌ای و دینی عرب (از قدیمی‌ترین واقعیات اجتماعی خاورمیانه) تحمیل شده‌اند، تنها به

۱. واژه‌ی ملت در عربی به معنای شریعت، کیش؛ آیین و پیروان یک دین است.

تجزیه‌نمودن حیات فرهنگی مشترک بسنده نمی‌کنند، بلکه نوعی از خودبیگانگی بی‌همانند را به جوهری وجودی آن‌ها تزریق می‌نمایند. هویت عربی تازه‌ای که به‌وجود آمده، از هویت مربوط به اعصار کهن و قرون وسطی که بسیار مورد انتقاد قرار می‌گیرند، قوی‌تر نمی‌باشد. عربی که بر مبنای دولت-ملت تجزیه‌گردیده است، ضعیف‌ترین و تحریف‌شده‌ترین عربی است که وی را از حقایق تاریخی-اجتماعی‌اش گسسته‌اند. هر اندازه دم از «دولت-ملت»‌گرایی قاطع بزنند، برخلاف آنچه تصور می‌کنند قوی‌تر نشده بلکه ضعیف‌تر می‌گردند. همچنان که، عرب‌گرایی نیز موجب قوی‌شدن نمی‌شود بلکه دلیل ضعیف‌گشتن و دورشدن از حقیقت‌هاست. هیچ کدام از ملی‌گرایی‌ها به سبب اینکه از حقیقت تغذیه نمی‌کنند، عامل قوی‌شدن نیستند. این امر در جالب‌ترین شکل خود در پراکتیک هیتلر دیده شده است. مرزهایی که از زاویه‌ی دید دولت-ملت بدان‌ها قداست بخشیده شده است، کاملاً ساختگی بوده و در راستای منافع هژمونی گلوبال تعیین گشته‌اند. اصطلاحات کشور و ملت که در محتوای آن جای دارند، به‌عنوان نمادهای تئولوژی نوین، از حیثی همان منافع خارج نمی‌شوند. اگر خارج شوند نیز رهایی از غضب خدای هژمونیک بسیار دشوار می‌باشد. درواقع تمامی مرزها، وطن‌ها، ملت‌ها، طبقه‌ی متوسط و بروکراسی‌های منطقه که در دوپست سال اخیر سعی بر ساختن آن‌ها شده است، به‌واسطه‌ی الوهیت دولت-ملت فاقد کارایی گشته‌اند. واقعیتی که در آن به‌سر می‌برند را به‌عنوان واقعیت ازلی و ابدی تصور می‌کنند. حال آنکه انسانی که ذهنش اندکی به روی حقیقت باز باشد، به‌خوبی می‌داند که تمامی این واقعیات، ابداعاتی خیالی و فانتزیک هستند که در راستای مشروعیت‌بخشی به منافع هژمونیک دوپست سال اخیر هدفمند می‌باشند. ساختن دولت-ملت‌های ترکی و ایرانی، محصول همان منافع هژمونیک می‌باشد. علی‌رغم اینکه مهر فتح مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را بر خود دارند، می‌خواهند بحران مشروعیت خویش را از طریق ایدئولوژی‌های دین‌گرا و ملی‌گرای افراطی پشت سر بگذارند. در همه‌ی آن‌ها سعی دارند دولت-ملت را از طریق مختلط‌سازی ملی‌گرایی لائیک و دینی، با یک زره ایدئولوژیک مستحکم ببوشانند. فرهنگ‌های تاریخی، اتنسیسته‌ها، ادیان و مذاهبی که در موقعیت اقلیت قرارشان داده‌اند، در برابر دولت-ملت با مسئله‌ی هستی-نیستی رویارو می‌باشند.

کلیت فرهنگ خاورمیانه، به‌واسطه‌ی تجزیه‌گری دولت-ملت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، در درون چالشی ریشه‌دار به‌سر می‌برد. مدرنیته نقش قفس آهنینی را بازی می‌کند که می‌خواهند واقعیت‌های حیات مشترک را به درون آن برانند. مطرح‌بودن همیشگی خشونت، مصداقی است بر همین واقعیت. توان مدرنیته‌ی دموکراتیک در زمینه‌ی تحلیل و چاره‌جویی، در برابر دولت-ملت بسیار شفاف‌تر می‌باشد. واقعیات اجتماعی‌ای که نیروهای قدیمی و نوین هژمونیک همیشه سعی دارند آن‌ها را به فراموشی بسپارند و همراه با تاریخ‌شان در خواب باقی بگذارند، می‌توانند از طریق رویکرد مدرنیته‌ی دموکراتیک و در چارچوب تاریخت ذاتی‌شان، حقیقت موجودیت خود را بیان نمایند. تحلیلی که درباره‌ی نیروهای هژمونیک صورت می‌گیرد، برای مخالفان آنها به‌عنوان تاریخ و حقیقت معادل پیدا می‌کند. واقعیات اجتماعی همان‌گونه که در هیچ دوره‌ای فاقد تاریخ نیستند، فاقد حقیقت نیز نمی‌باشند. آنتی‌تیز مدرنیته‌ی دموکراتیک در برابر هژمونی‌گرایی تحمیلی دولت-ملت بر فرهنگ اجتماعی خاورمیانه که حاوی کلیتی تاریخی است، جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی می‌باشد.

آ. دولت-ملت به‌منزله‌ی نفی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی تحقق می‌یابد. مقررات قوه‌ای که حقوق ملی نامیده می‌شود، جایگزین اخلاق می‌گردند. تنظیم قوانینی که به شکل حقوق می‌باشند، در چارچوب دولت-ملت به پیشرفت حداکثری خویش می‌رسند. همچنین اداره‌ی قاطع بروکراتیک را نیز به‌جای جامعه‌ی سیاسی حاکم می‌گرداند. نفی جامعه‌ی سیاسی مشخصاً در کارایی‌نیافتن نظام دموکراتیک خود را نمایان می‌سازد. هرچند [نظام] پارلمان و انتخابات مطرح باشند، اما چیزی که مصداق دارد قانون اساسی نانوشته‌ی مربوط به ساختار

اداری الیگارشلی بروکراتیک می‌باشد. قدرت دولت- ملت که تا حد مویرگ‌های جامعه نفوذ نموده است، خویش را تحت پوشش حقوقی، به‌عنوان اداره‌ی عموم جامعه عرضه می‌نماید. انتخابات و پارلمان فراتر از نقشی در حد دادن جلای مشروعیت به این اداره، بیانگر معنای چندانی نیستند. جامعه، خلق و ملت با دولت- ملت همسان گردانیده می‌شود. در برابر این واقعیت هژمونیک که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی آن را جهانشمول نموده است، جز دفاع از جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی راه‌حل دیگری وجود ندارد.

طبیعت‌های اجتماعی، از نظر ماهوی اخلاقی و سیاسی می‌باشند. نمی‌توان به جامعه و فرد بدون اخلاق و سیاست اندیشید. می‌توان جامعه را مجبور نمود تا عاری از اخلاق و سیاست شود؛ می‌توان قابلیت اخلاقی و سیاسی را مفلوج ساخت و چنان ضعیف نمود که قادر به ایفای نقش خویش نباشد اما هیچگاه قابل نابودی نیست. نابود کردن آن، تنها با خروج جامعه از حالت جامعه‌بودن ممکن می‌باشد. اخلاق و سیاست، ابزارهای نیرومند حقیقت اجتماعی می‌باشند. همان‌گونه که محرومیت از اخلاق و سیاست منجر به بی‌حقیقتی می‌شود، شیوه‌های ابراز وجود حقیقت در عرصه‌هایی که کنش اخلاقی و سیاسی نیرومندی وجود دارد نیز قوی و شفاف می‌گردد. یکی از اشتباهات مهم مارکسیست‌ها این است که اخلاق و سیاست را روستاخت تلقی می‌نمایند. هیچ واحد و فرد جامعه وجود ندارد که اخلاقی و سیاسی نباشد. هر واحد و فرد جامعه، هم اخلاقی و هم سیاسی می‌باشد. دموکراسی در تناسب با جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی است. دموکراسی، حالت عملی و کنش‌مند جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی می‌باشد. حقیقت‌های اجتماعی اکثراً خود را در حالت جامعه‌ی دموکراتیک آشکار می‌سازند. بیان و نمود علمی، فلسفی و هنری حقیقت‌ها، از طریق جامعه‌ی دموکراتیک به بهترین حالت‌های خویش می‌رسند. این گفته‌ها توضیح می‌دهد که چرا حقیقت در جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی به بیان و نمود حداکثر دست پیدا می‌کند.

عناصر مقاومتی که هنوز هم در جامعه‌ی خاورمیانه قوی می‌باشند، اثبات می‌نمایند که عنصر اخلاقی و سیاسی آنچنان هم که تصور می‌رود ضعیف نمی‌باشد. واحدها و افراد فاقد اخلاق و سیاست نمی‌توانند مقاومت نمایند؛ تنها به اطاعت و گردن‌نهادن عادت داده می‌شوند. مقاومت، مهاجرت و حاشیه‌نشینی که در ابعاد خانواده، قبیله، عشیره، مذهب و ملت صورت می‌گیرد، به اندازه‌ای که به معنای رد دولت- ملت می‌باشد، در عین حال دعوتی است به جامعه‌ی دموکراتیک. رویدادهایی که با چنین ابعادی در فرهنگ خاورمیانه صورت می‌گیرند، برخلاف آنچه اوریان‌تالیسم سعی بر قبولاندن آن دارد، به معنای عقب‌ماندگی، گرایش قرون وسطایی و آنا‌رشی نیست؛ بلکه غنای پتانسیل مدرنیته‌ی دموکراتیک را تشکیل می‌دهد. نابودکردن غنای پدیده‌های اجتماعی به تضعیف نیروی معنا و حقیقت آن منجر می‌شود. به همان میزان که غنای فرهنگی هم‌وزنیزه شود، معنازدایی و ممانعت از بیان‌شدن حقیقت آن روی می‌دهد. شهروند تک‌تیپ تولیدشده توسط مدیریت دولت- ملت، نوعی فرد است که از نظر معنایی پتانسیل خویش را از دست داده، ذهنش به‌غیر از چند دگمای ازبرشده کار نمی‌کند، تشریفات رسمی را به‌عنوان شکل جدید عبادت درک می‌نماید و از نظر حقیقت مضمونش پوچ و تهی گشته است.

بالعکس آن، ارزش‌های اخلاقی و سیاسی که از طریق جامعه‌ی دموکراتیک به سازوکار خویش دست پیدا می‌کنند، از پتانسیلی که غنای معنایی دارد حقیقت تولید می‌نمایند. جامعه‌ای که همیشه از حقیقت تغذیه می‌نماید نیز، در درون توازن ایده‌آل فرد- اجتماع زندگی می‌کند.

ب. جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی در تقابل با تئولوژی پوزیتیویستی دولت- ملت، فلسفه را در معنای علم- فرزانیگی مبنا قرار می‌دهد. اصل لائیسیتیه و سکولاربودن، تفاوت چندانی با دگماهای دینی ندارد. از طریق پوشیدن جامعه‌ی دولت- ملت، از دین‌گرایی رهایی نمی‌یابد؛ تنها تغییر شکل می‌دهد. دگماهای دولت- ملت که علم‌گرایی پوزیتیویستی به سرعت آن‌ها را تولید می‌نماید، از دگماهای دینی قرون وسطی قاطع‌تر

می‌باشند. واقعیت جنگ و استثماری که راه بر آن گشوده است، آشکارا این مورد را اثبات می‌نماید. بایستی به‌خوبی دانست که تئولوژی اساسا به‌عنوان ابزار مشروعیت‌بخشی ایدئولوژیک تمدن طبقاتی- دولت‌دار و از جمله مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ساخته شده است. عناصر علم-فرزانی موجود در جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی، به‌عنوان ضد آن (آنتی‌تر) ایجاد می‌گردند. ارزش‌های اخلاقی و سیاسی راهگشای علم و فرزانی می‌گردند، علم و فرزانی نیز جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی را به‌طور پیوسته تغذیه می‌نمایند. بیان اجتماعی‌ای که به‌عنوان تئو^۱ (خداوند) و لوژیک^۲ (خرد) از خارج تحمیل می‌شود، نیز دولت‌خدا-شاه می‌باشد. عدم بیان صریح این امر، با تغذیه‌ی جامعه‌شناسی غرب از همان جوهره‌ی طبقاتی-دولتی در پیوند می‌باشد. با گام پوزیتیویستی‌اش، تئولوژی را به‌سوی خطرناک‌ترین مرحله سوق می‌دهد. چه کسی می‌تواند انکار نماید که دنیوی‌گشتن خداوند، هزار بار بیشتر از مورد آسمانی آن استثمار و اشک و خون به‌همراه آورده است! خاصه اینکه آزمون باشکوه دو‌یست ساله‌ی اخیر خدای دولت-ملت در مقابل انظار همگان است. صفات این خداوند چه چیزهایی بود؟ مرزها، ملت‌ها، پرچم‌ها، مارش‌ها، شهروندان مونولیتیک^۳، طبقه‌ی متوسط و بروکراسی‌ها. خدای دولت-ملت تحت نام این صفات چه کاری انجام داد؟ جنگ‌ها و استثمارهایی را تحقق بخشید که نظیر آن‌ها در تاریخ دیده نمی‌شود. به‌عنوان دمیورگ (خدای معمار)، نظم دولت-ملت را در جهان برقرار نمود. بدین ترتیب اثبات کرد که خدایی است که پیشرفته‌ترین خصوصیات بت‌پرستانه را داراست.

جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی جهت تداوم حیات به چنین الوهیت‌هایی احساس نیاز نمی‌کند. فرزانی را ارزشمندتر از تئولوژی یا یزدان‌شناسی می‌شمارد. حکمت و فرزانی نه از تئولوژی بلکه از علمی‌بودن سرچشمه می‌گیرد. نوعی جامعه‌شناسی است. در جامعه‌ی خاورمیانه، علی‌رغم تمامی تحمیل‌های تئولوژیک، همیشه رگه‌هایی از فرزانی وجود داشته و تا به امروز نیز ادامه داشته است. فرزانی را باید به‌عنوان کلیت فلسفه و جامعه‌شناسی و حالتی درهم‌تنیده با زندگی ارزیابی نمود. تا زمان سقراط، فرزانی فرم اساسی بوده اما مکاتبی که بعدها ایجاد گردیدند این سنت را به انحطاط کشیدند. بین آموزه و زندگی، گسست روی داد. این نیز ضربه‌ای شد بر پیکر جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی. فرزانی به‌عنوان فلسفه در خدمت دولت قرار داده شد. بُعد حاکم در سنت پیامبری همیشه فرزانی بوده، اما حرکت تدریجی‌شان به‌سوی تئولوژی با خود انحطاط به‌همراه آورد. فرستادگان، واعظان و کاهنان به اندازه‌ای که در تئولوژی فرو روند، از فرزانی گسسته و از جامعه‌ی اخلاقی-سیاسی دور می‌افتند. در فرهنگ خاورمیانه، مبارزه‌ی شدیدی بین عناصر این دوآلیته در جریان می‌باشد. این مبارزه اساسا کشاکش بین تمدن دولت‌دار و جهان تمدن دموکراتیک را بازتاب می‌دهد. کار اصلی فرزانی این است که در برابر تحمیل‌های شاه و دسپوت گنجانده‌شده در مضمون اصطلاح خدا، هویت اجتماعی‌ای را که با تصوف برجسته‌تر می‌شود، ارائه دهد. بدین ترتیب از جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی دفاع صورت می‌گیرد. کرامت و حکمت در جامعه‌ی جسته می‌شود. چنین تفسیری از تاریخ خاورمیانه حائز اهمیت است. روزآمدسازی آن، مدرنیته‌ی دموکراتیک را بهتر قابل درک خواهد نمود.

جـ . جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی، جامعه‌ی ملی را نفی نمی‌کند. جوامع به اقتضای طبیعت خویش، به‌طور مستمر تغییر فرم می‌دهند. تنوع فرم، غنای حیات است. چیزی که با آن به مخالفت برخاسته می‌شود، بسته‌بودن و قاطعیت فرم‌های اجتماعی می‌باشد. محافظه‌کاری اساسا به معنای اصرار بر بسته‌بودن و قاطعیت فرم می‌باشد. آزادی، با بازبودن و انعطاف فرم‌ها در پیوند می‌باشند. هویت‌های اجتماعی به اندازه‌ای که باز و منعطف باشند، به همان میزان تفاوت‌مند شده و بنابراین آزادانه تداوم می‌یابند. نگرش هویتی دولت-ملت، «تکی، فروبسته و قاطع» می‌باشد. فاشیسم، از همین نگرش هویتی نشأت می‌گیرد. به سبب درک اینچنینی

Theo. ۱

۲. Logik با املای انگلیسی Logic: منطقی

۳. Monolitik: یکنواخت؛ تک‌صدایی؛ یکپارچه‌شده، یک‌لخت، مونولیتیک (Monolitic)

هویت‌های اجتماعی، حالت جنگ مستمر در داخل و خارج جامعه‌ی ملی پیش می‌آید. هنگامی که طبیعت باز و منعطف هویت‌های اجتماعی، با تحمیل هویت‌های «ساختگی، بسته و قاطع» روبه‌رو می‌شود، چنین جنگ‌هایی گریزناپذیر می‌شوند. چه جنگ‌های دینی و چه جنگ‌های ملی (در هر دو نیز بسته‌بودن و قاطعیت ویژگی اساسی هویت‌ها می‌باشد)، بیانگر این درگیری هویتی هستند. حداثی جنگ‌هایی با هویت دینی و ملی در دویست سال اخیر خاورمیانه، با نگرش هویتی‌ای در ارتباط است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در پی تحمیل آن برآمده است. هویت‌های دولت-ملت که از صافی هژمونیک آن گذرانده شده‌اند، ماهیتا در موقعیت ضمایم و دست‌نشانده‌ی هویت مرکزی قرار دارند. هویت مرکزی، همیشه همانند قرارگاه مرکزی عمل می‌نماید. از نزدیک بر روی شعبات مستعمره و وابسته‌اش کار کرده و در صورت لزوم آن‌ها را بازتنظیم می‌نماید.

در خاورمیانه‌ی امروزین همانند عموم سطح جهان، هویت‌های دولت-ملتی دویست ساله‌ی اخیر فرسوده گشته و در مقابل کاپیتالیسمی که در پی شدت‌بخشی به روند گلوبال‌شدن است، به حالت یک مانع درآمده‌اند. در بنیان بحران ساختارین، ایستادگی محافظه‌کارانه و تعصب‌آمیز دولت-ملت وجود دارد. چالش بنیادینی که نظام در بطن خویش با آن روبه‌روست، همین است. اما قادر به یافتن راه‌حل نیست. از افغانستان گرفته تا مراکش و از قفقاز گرفته تا اقیانوس هند، چالش‌های بین دولت-ملت و کاپیتالیسم گلوبال رو به افزایش نهاده، از طرف دیگر نیز به‌طور مکرر منجر به برافروختن آتش جنگ‌ها می‌شود. کاپیتالیسم بسیار به‌خوبی می‌داند که قادر نخواهد بود دولت-ملتی را که اشاعه‌ی خویش را به نسبت فراوانی مدیون آن است، به‌طور کامل از میان بردارد. وقتی می‌خواهد دولت-ملت را از صافی رفرم بگذراند نیز با مقاومت همیشگی رویارو می‌گردد. اقشاری که توسط دولت-ملت به‌طور افراطی پر و بال پیدا کرده‌اند، در برابر کاپیتالیسمی عقلانی‌تر مقاومت می‌نمایند و نتیجه‌ی این امر نیز بروز بحران و جنگ‌هاست. همچنانکه آخرین «پروژه‌ی خاورمیانه‌ی بزرگ» آمریکا از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرد، باز هم از همین واقعیت می‌توانیم درک نماییم که چرا نمی‌تواند اجرا شود. بن‌بست موجود در منطقه بسیار عمیق‌تر از بحران نظام در دوران جنگ جهانی اول و دوم می‌باشد. به سبب اینکه چنین است، به هیچ طریقی نمی‌توانند آن را تحلیل نمایند. اصطلاح بحران ساختارین نیز معنایش را از همین خصوصیت واقعیت مذکور کسب می‌نماید.

بنابراین خاورمیانه بدون گذار از هویت بسته و قاطع دولت-ملت دارای امکان و احتمال یافتن راه‌حل بامعنایی جهت هیچ یک از مشکلات نمی‌باشد، حال چه از پیشرفت کلیت‌مند فرهنگ تاریخی-اجتماعی نشأت گرفته باشند و چه از چالش‌های درونی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی. تمامی تلاش‌هایی که جهت بازسازی دولت-ملت در عراق و افغانستان نشان داده می‌شوند، به هدر می‌روند. یک کمک محدود (طرح مارشال)^۱ از طرف ایالات متحده‌ی آمریکا جهت بازسازی‌های اروپای ویران‌شده‌ی پس از جنگ جهانی دوم کفایت نمود، اما علی‌رغم ارائه‌ی کمک‌هایی بارها بیشتر از آن جهت مکان کوچکی در سطح عراق، نمی‌توانند بازسازی‌اش کنند. رویدادهایی که در عراق رخ می‌دهند در واقع تمامی واقعیات منطقه را بازتاب می‌دهند. آن نیز خبر از ورشکستگی و بحران هر سه پایه‌ی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌دهد. نتیجتاً خاورمیانه با آن‌همه صنعت‌گرایی، کاپیتالیسم و دولت-ملتی که دارد، تنها بحران و جنگ به‌بار می‌آورد.

اما مجدداً باید گفت که جنگ‌ها و بحران‌هایی که روی می‌دهند، تنها مربوط به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دویست ساله نیستند بلکه در عین حال بحران ساختارین و جنگ‌های تمدن طبقاتی-دولت‌دار پنج‌هزار ساله نیز می‌باشند. رهیافت‌ها و راهکارهای محتمل، ناچار از مبنا قرار دادن این واقعیت است.

۱. Marshall plan: طرح مارشال، برنامه‌ای که در دوران «ترومن» رئیس‌جمهوری ایالات متحده طرح‌ریزی شد و نامش را از نام «جرج مارشال» وزیر خارجه‌ی آن دوران گرفت. این برنامه بخشی از دکترین «ترومن» بود که طی آن ایالات متحده آمریکا در قبال برخی امتیازات کمک‌هایی را به کشورهای اروپای غربی جهت بازسازی در دوران پس از جنگ جهانی دوم ارائه نمود. این برنامه بخشی از مبارزه با «کمونیسم» بوده و عموماً به‌عنوان سرآغاز جنگ سرد تلقی می‌شود. با این کمک‌ها اروپا بازسازی شد اما در روی دیگر سکه، تقریباً تمامی اروپا به ایالات متحده وابسته گشت و در هر نقطه‌ای از اروپا تاکنون نیز پایگاه‌های نظامی آمریکا دایر می‌باشند. ایالات متحده عملاً در هر نقطه‌ای از اروپا دستش باز بوده و قادر به هر مداخله‌ای می‌باشد.

د. رویارویی مدرنیته‌ی دموکراتیک با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در خاورمیانه

در جهان ذهنیتی خاورمیانه گفتگوهای شدیدی در رابطه با مدرنیته صورت می‌گیرند. کسانی که می‌گویند بنیان فناوری-علمی آن را پذیرفته و سایر عناصر را به‌کناری بگذاریم و آنانی که معتقد به پذیرش کامل آن هستند، به‌لحاظ علمی از درک اینکه با چه چیزی مواجهند، به‌دورند. کما اینکه، ترجیح نیز منوط به آنها نبوده است. هرچه هژمونی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی آنها را در محاصره قرار داده، چاره‌ی دیگری جز سازش نیافته‌اند. جملگی اعم از راست و چپ، هنوز نتوانسته‌اند به یک نگرش و جهان ذهنیتی دست یابند که از اورینتالیسم گذار کرده باشد. بسیار کم‌شمارند نگرش‌هایی که در درون مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ذوب گردانده نشده و با آن سازش داده نشده باشند. چیزی که در نگرش موفق به انجام آن نشوند، البته که در زندگی نیز موفق بدان نمی‌شوند. چون ارزیابی‌هایی مربوط به مخالفت با نظام در بخش‌های قبلی صورت گرفتند، تنها هنگامی که لزوم آن پیش آمد، تکرار خواهند شد.

می‌توان از راه پارادایم مدرنیته‌ی دموکراتیک، بحران ساختارین و درگیری‌ها را تحلیل نمود و احتمالات چاره‌یابی و حل را ارائه داد. کلیت تاریخی و تعمیق یافتن بن‌بست دولت-ملت، شانس تحقق چنین احتمالاتی را به تدریج افزایش می‌دهد.

۱- چالش عمیقی که جغرافیای فرهنگی خاورمیانه با تجزیه‌گری دولت-ملت دارد، گرایش‌های معطوف به کلیت و انتگراسیون (هم‌پیوندی)^۱ را نیرو می‌بخشد. منطقه در هیچ یک از ادوار تاریخ خویش، به اندازه‌ی دوران دولت-ملت‌ها دچار تجزیه و ازهم‌گسیختگی نگشته است. حتی تجزیه‌ها و ازهم‌گسیختگی‌هایی که پیش آمده‌اند نیز در ابعاد مربوط به قدرت باقی مانده و تأثیر چندانی بر حیات فرهنگی برجای نگذاشته‌اند. توان همزیستی هزاران ساله‌ی تفاوت‌های اتنیکی و دینی، در ارتباط با کلیت‌مندی جغرافیای فرهنگی می‌باشد. حتی ترقی‌های هژمونیک مرتبط با قدرت نیز همیشه در سطح منطقه او به‌شکل کلیت‌مندا روی داده‌اند. به‌مثابه‌ی قدرت نیز، از پادشاه آکادی سارگون که اولین هژمون ثبت‌شده در تاریخ بوده تا آخرین هژمون‌گرایی عثمانی، کلیت جنبه‌ای حائز اهمیت را تشکیل داده است. هر نیروی جدیدی که رو به ترقی نهاده، به سرعت منطقه‌ای گشته است. چه تمدن‌هایی که دارای بنیان طبقاتی و دولتی هستند، چه تمدن‌های دموکراتیکی که نتوانسته‌اند جنبه‌ی «اتنیسیته، دین و مذهب» را پشت سر بگذارند، جملگی به‌صورت فرهنگ منطقه‌ای رواج داشته و اثر خود را برجای نهاده‌اند. هویت متمدن بسته‌ای نظیر ژاپن، چین، هندوستان و حتی بریتانیا در جغرافیای فرهنگی با ژئوکالچر خاورمیانه رواج نداشته است. بدون شک جغرافیای فرهنگی مشابهی جهت آفریقا و آمریکای لاتین نیز مطرح‌اند اما به اندازه‌ی نمونه‌ی خاورمیانه‌ای در سطح تمدن پیشرفته‌ی مرکزی نمی‌باشند. عناصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی با هر دو گرایش مربوط به جغرافیای فرهنگی منطقه که تاریخی هستند، در چالش و درگیری به‌سر می‌برند. اینکه خاورمیانه و مسائلش بسیار مورد بحث قرار گرفته اما به هیچ طریقی قابل تحلیل نیستند، با همین چالش‌های عمیق در ارتباط می‌باشد.

جامعه‌ی اقتصادی، اکولوژیک، اخلاقی و سیاسی که عناصر اساسی مدرنیته‌ی دموکراتیک هستند، جغرافیای فرهنگی منطقه را مبنا قرار می‌دهند. هیچ نوع عنصر تجزیه‌کننده را تحمیل نمی‌کنند. حتی برعکس، آلترناتیو عناصر تجزیه‌کننده‌ی موجود را تشکیل می‌دهند.

مدرنیته‌ی دموکراتیک در زمینه‌ی نگرش خویش به ملت، منعطف می‌باشد. رهنمود مبتنی بر برساختی ملی که مینایش «زبان، اتنیسیته، دین و دولت» نیست، با درآمیختن عناصر «چند زبانی، چند اتنیسیته‌ای، چند دینی، چند مذهبی و تشکل‌های سیاسی متکثر» در ساختار خویش، در سطح عظیمی نقش حلال مسائل را ایفا می‌نماید. در برابر نگرش‌های مبتنی بر ملت‌دولتی، زبان‌محور، دینی، مذهبی و اتنیسیته‌محور، این

۱. Entegrasyon: انتگراسیون؛ به‌هم پیوستگی اجزاء یک سیستم اجتماعی؛ هم‌پیوندی؛ یکپارچگی و اسجام (Integration).

نگرش مبتنی بر ملت کلیت‌مند و چندعنصری مدرنیته‌ی دموکراتیک، به شکلی نیرومند بستر لازم را جهت برادری و صلحی که در جغرافیای فرهنگی خاورمیانه بدان‌ها احساس نیاز می‌شود، فراهم می‌آورد. می‌توان گفت که حتی یک ملت بزرگ منطقه یعنی ملت خاورمیانه که متشکل از هر سه دین بزرگ تک‌خدایی، همه‌نوع زبان، اتنیسیته و تشکل‌های سیاسی متفاوت باشد را نیز می‌توان تشکیل داد. همان‌گونه که یک ملت آمریکا (ایالات متحده‌ی آمریکا) و یک ملت اروپا (اتحادیه‌ی اروپا) وجود دارد، می‌توان ملت خاورمیانه را نیز موجودیت بخشید. بنیان فرهنگی آن مساعدتر و قوی‌تر از هر دو بلوک دیگر می‌باشد. در چارچوب یک نگرش مبتنی بر ملتی اینچنین «بزرگ، باز و منعطف»، می‌توان جهت مسائل اقلیت-اکثریت، تجزیه‌شدگی و ازهم‌گسیختگی موجود در ملت‌های بزرگ (عرب، ترک، کُرد، فارس) و منزوی‌شدن و ایزولاسیون موجود در ملت‌های کم‌جمعیت (خلق‌های ارمنی، یهودی، سُرینی و قفقازی) راه‌حل‌های تقریباً ایده‌آلی را یافت.

بسیار آشکار است که پارادایم ملت دموکراتیک دارای چنان کیفیت و ظرفیتی است که می‌تواند ذهنیت‌های هموزنیزه‌کننده، درگیری‌ساز، ملی‌گرا، جنسیت‌گرا، دین‌گرا و پوزیتویستی موجود در دولت-ملت و به همراه آن بن‌بست‌ها و درگیری‌های عمیقی که انحصارات قدرت‌گرا و استثمارکننده منجر بدان‌ها گشته‌اند را از میان بردارد.

تحمیلات کاپیتالیسم و صنعت‌گرایی، علاوه بر دچارنمودن اقتصاد و محیط‌زیست به بحران‌ها، آن را بر مبنای دولت-ملت ازهم‌گسیخته و بدین ترتیب در امر تنزل عظیم بازدهی، نقش یک عامل مهم را دارد. عنصر اقتصادی و اکولوژیک مدرنیته‌ی دموکراتیک نامطلوبی‌های یادشده را برطرف نموده و علاوه بر آن با فراهم‌آوردن کلیتی که جامعه‌ی اقتصادی و اکولوژیک بدان احساس نیاز می‌نماید، چارچوبی را ارائه می‌دهد که به بازدهی عظیم فرصت بروز داده و کمترین آسیب را متوجه محیط‌زیست می‌نماید. همه‌نوع اتحادیه‌های کمونال اقتصادی و اکولوژیک که پیرامون کمون‌های «زراعت، آب و انرژی» تشکیل خواهند شد، نظمی را ممکن می‌گردانند که به همبستگی مورد نیاز جامعه‌ی اقتصادی-اکولوژیک و مورد تأکید فرهنگ تاریخی فرصت بروز می‌بخشد، از بیکاری جلوگیری به‌عمل می‌آورد، کار کردن را نوعی آزادشدن می‌انگارد و راهگشای بازدهی می‌گردد.

عناصر جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی مدرنیته‌ی دموکراتیک، با گذار از هژمونی «دولت-ملت» گرا که آفریننده‌ی فاشیسم حقوق و قدرت است، راه را بر توسعه‌ی جامعه‌ی دموکراتیک می‌گشاید. به‌جای انحصارگری قدرت برخوردار از هویت بسته و قاطع که بافت ژئوپولیتیک منطقه را ازهم‌گسیخته و بی‌حاصل می‌نماید، برادری و کلیت توأم با تفاوت‌مندی‌های بسیار را میسر می‌گرداند که با نگرش سیاسی «باز، منطع و دموکراتیک» اش در منطقه و حتی در سطح جهان شدیداً بدان احساس نیاز می‌شود. جامعه‌ی دموکراتیک را بر مبنای کلیت فرهنگ تاریخی-اجتماعی برمی‌سازد.

۲- بر پایه‌ی این تحلیل‌ات اساسی، می‌توان در مورد کلیت عناصر دموکراتیک، پیشنهادات مشخصی را ارائه داد.

می‌دانیم اتحادیه‌های دولت-ملت نظیر **پیمان بغداد^۱**، **سنتو^۲** و **آ.سی.دی** (سازمان همکاری منطقه‌ای برای توسعه و عمران)^۳ که در گذشته‌ی نزدیک جهت حل مسائلی ایجاد گردیدند که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی منجر

۱. Bağdat Pakti: این پیمان در سال ۱۹۵۵ میان عراق و ترکیه منعقد گشت. پیمانی بود میان دول طرفدار آمریکا جهت مقابله با نفوذ کمونیسم و با شعار صلح و امنیت برای خاورمیانه. یک‌سال بعد انگلستان، پاکستان و ایران نیز بدان پیوستند. در ۱۹۵۷ نمایندگان آمریکا به عضویت کمیته‌های اقتصادی و نظامی پیمان بغداد درآمدند، اما آمریکا خود به پیمان نیوست. عراق پس از کودتای ۱۹۵۸ عبدالکریم قاسم که یک نظامی متمایل به چپ بود، در مارس ۱۹۵۹ از پیمان خارج شد و این پیمان در اوت ۱۹۵۹ «سازمان پیمان مرکزی» (سنتو) نامیده شد و مرکز آن به آنکارا منتقل شد.

۲. CENTO: سازمان پیمان مرکزی (Central Treaty Organization); پس از خروج عبدالکریم قاسم از پیمان بغداد نام پیمان بغداد به سنتو تغییر یافت. هدف این پیمان مقابله با نفوذ شوروی و کمونیسم در دوران جنگ سرد بود. سنتو حلقه‌ی میانی پیمان ناتو در غرب و پیمان سینو در آسیای شرقی بود. پاکستان در سال ۱۲۵۰ شمسی و ایران در سال ۱۲۵۷ شمسی از پیمان سنتو خارج شدند. پیمان مذکور در سال ۱۲۵۸ شمسی منحل گردید.

۳. RCD: سران سنتو جهت حل مشکلات سیاسی خود و نیاز به حمایت متقابل، تحت رهبری آمریکا سازمان همکاری منطقه‌ای برای توسعه و عمران را در ۱۹۶۴ تشکیل دادند. این سازمان به تدریج جای سنتو را گرفت. پس از انقلاب ۱۲۵۷ ایران از پیمان سنتو خارج گردید و این پیمان در فروردین ۱۲۵۸ منحل گشت.

بدان‌ها گشته بود، به سبب دلایل ساختاری خویش، چاره‌ساز نبوده و عمری طولانی نداشتند. این نیز نکته‌ای قابل درک است که سازمان‌هایی نظیر اتحادیه‌ی عرب^۱ - که هنوز هم می‌خواهند آن را زنده نگه دارند- و سازمان کنفرانس اسلامی^۲، باز هم به سبب برخورداریشان از کیفیت دولت- ملت قادر به ارائه‌ی راه‌حلی جهت هیچ یک از مسائل مهم منطقه نشده و بی‌تأثیر باقی مانده‌اند. این در حالی‌ست که هر دولت- ملت منطقه به یک مرکز هژمونیک کاپیتالیستی خاص خود وابسته می‌باشد. ظرفیت‌شان کفاف این را نمی‌کند که بتوانند از دایره‌ی نظارت مرکزی که بدان وابسته می‌باشند رهایی یابند. در ارتباط با همین واقعیت است که هر چند جلسه از پی جلسه و همایش از پی همایش برگزار می‌نمایند، قادر به حل مسائل نبوده و بی‌تأثیر باقی می‌مانند. نیروی چاره‌یابی و حل مدرنیته‌ی دموکراتیک مرتبط با کلیت یا یکپارچگی سیاسی منطقه، به ظرفیت چاره‌آفرینی عناصری وابسته است که آنها را مبنا قرار می‌دهد. عنصر بازدارنده‌ی درونی‌ای وجود ندارد که بتواند در مقابل کلیت سیاسی بایستد. برعکس، تمامی عناصر اقتصادی، اکولوژیک، اخلاقی و سیاسی در چارچوب کلیت سیاسی می‌توانند بهترین جامعه‌ی دموکراتیک مورد انتظار خویش را برسانند. در مقابل دخالت‌های هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که از خارج نشأت می‌گیرند، تمامی نیروهای اجتماعی منطقه که در چارچوب کلیتی سیاسی هستند، به راحتی و با موفقیت می‌توانند پاسخ لازمه را داده و مسائل‌شان را حل نمایند.

بنابراین **کمون دموکراتیک خاورمیانه** را می‌توان به‌عنوان تشکل سیاسی کمون‌های موجود در هر منطقه، پیشنهاد نمود. صدا البته مسائل عراق، اسرائیل- فلسطین و افغانستان که در منگنه‌ی ذهنیت «دولت- ملت» گرا قرار دارند، از طریق ذهنیتی که خودش منشأ مسئله می‌باشد قابل حل نیست. تخریبات و زبان‌های دویست ساله‌ی اخیر رویکرد ذهنیت‌های مسئله‌ساز در قبال مسائل سیاسی و اجتماعی موجود در تمامی منطقه، به اندازه‌ی کافی درس‌آموز می‌باشند. به اندازه‌ی کافی روشن شده که هم نمونه‌ی لائیک آن‌ها و هم نمونه‌ی دینی‌شان نه‌تنها راه‌حلی را ارائه نمی‌دهند، بلکه به‌صورت هرچه عمیق‌تر سبب عدم چاره‌یابی و حل می‌شوند.

جغرافیای فرهنگی خاورمیانه ناچار باید بر جغرافیای سیاسی آن بازتاب یابد. آشکار است که مناسب‌ترین چارچوب جهت این امر، ساختار کمونال دموکراتیک و کنفدراتیو خواهد بود (مقصودم کنفدرالیسم و فدراسیون دولتی نمی‌باشد). زیرا جهت تمامی اتحادیه‌ها یا کمون‌های متفاوتی که وجود داشته باشند، در چارچوب کنفدراسیون یا کمون مادر جای وجود دارد. به راحتی قابل درک است که دولت- ملت در چارچوب این رویکرد چقدر معیوب و طردکننده می‌باشد. مورد حائز اهمیت این است که بدون گرفتارماندن در موانع دولت- ملت که در گفتار خود را بسیار «استقلال‌طلب» نشان می‌دهد اما ماهیتا با هزار و یک پیوند به مراکز هژمونیک کاپیتالیستی وابسته است، بتوان مسیر خویش را ادامه داد. ایجاد شبکه‌ها و ساختاربندهای بسیار وسیع، از نوع ساده تا نوع پیچیده‌ی آن اعم از «تشکل‌های سیاسی، کمون‌های اکولوژیک- اقتصادی و اجتماعات مدنی دموکراتیک» که در تمامی حوزه‌های منطقه ایجاد خواهند گردید هم ممکن و هم لازم است؛ این کار را باید بدون گرفتارشدن به صفات هویتی بسته و قاطع، از طریق مبنا قراردادن اصل فلسفی اساسی یعنی «جهانشمول- جزئی» و بدون تظاهر به استقلال انجام داد.

می‌توان یکی از مراکز یکپارچگی و کلیت سیاسی محتمل را در ارتباط با کمون زراعت- آب- انرژی دجله و

۱. اتحادیه‌ی عرب: نام کامل آن، جامعه الدول العربیه (سازمان کشورهای همیسته‌ی عربی) است. سازمانی منطقه‌ای است که شامل کشورهای عربی جنوب غربی آسیا و شمال آفریقا می‌گردد. این سازمان در مارس ۱۹۴۵ با ۶ عضو مصر، عراق، سوریه، عربستان، لبنان و اردن تشکیل شد و پس از چند روز یمن نیز بدان پیوست. این سازمان هم‌اکنون ۲۲ عضو و ۴ عضو ناظر دارد. اعضای آن عبارتند از: لبنان، مصر، موریتانی، عراق، یمن، اردن، کومور، مراکش، اریتره، تونس، جیبوتی، لیبی، سوریه، سودان، سومالی، امارات متحده‌ی عربی، بحرین، قطر، عربستان سعودی، الجزایر، عمان و فلسطین.

۲. سازمان کنفرانس اسلامی (OIC) دومین سازمان بزرگ بین‌الدولتی پس از سازمان ملل متحد می‌باشد. ۵۷ کشور عضو آن می‌باشند. این سازمان که مدعی است از منافع جهان اسلام دفاع می‌کند، در ۱۹۶۹ بر مبنای تصمیم اجلاس که در ریاض پادشاهی مغرب برگزار شد، تأسیس گشت. در سال ۱۹۷۰ اولین نشست کنفرانس اسلامی در جده برگزار شد.

فرات، در جمهوری ترکیه‌ی امروزی، جمهوری عربی سوریه (با احتساب سوریه‌ی بزرگ؛ اردن، لبنان و اسرائیل- فلسطین) و جمهوری فدرال عراق پایه‌گذاری کرد؛ البته نه بر اساس فروپاشی بلکه طی یک روند و با متحول‌سازی از طریق رفرم‌ها. جمهوری‌های کنونی اگرچه در آغاز کیفیت دولت- ملت را حفظ نمایند اما طی یک روند با تحول به هویت‌های باز و منعطف دولت- ملت، می‌توانند به‌سوی اتحادیه‌ی دموکراتیک گام بردارند. تشکل سیاسی‌ای که ایجاد خواهد شد، ناچار است به روی یک دموکراسی پیشروتر از ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا باز باشد. به سبب آنکه عناصر دموکراتیک کمونال کفه‌ی سنگین را تشکیل خواهند داد، این‌گونه خواهد شد. کلیه‌ی هویت‌ها که همچون موزائیک منطقه هستند، می‌توانند در درون این تشکل‌ها جای بگیرند. پیش از هر چیز، این هویت‌ها می‌توانند به‌عنوان واحدهای ملت دموکراتیک بر ساخته شوند. یک برساخت اینچنینی خواهد توانست ریسک نزاع ناشی از ملی‌گرایی «بسته، قاطع، تک‌زبانی و تک‌اتنیسیته‌ای» که در درون دولت- ملت وجود دارد را به حداقل کاهش دهد. خواهد توانست حیاتی مشترک را نوسازی نماید که در طول تاریخ نیز هزاران سال ادامه داشته و پیش آمده است.

وقتی خلق‌های برخوردار از فرهنگ کهن منطقه یعنی عرب، کرد، ارمنی، یهودی، آشوری (سُریانی- کلدانی)، ترک، ترکمن، قفقازی‌الاصول‌ها، فارس و برخی اتنیسیته‌ها (عشایر و قبایل)، به‌شکل هویت ملت دموکراتیک ساخته شوند، هم پاسخ مناسبی به تشابه فرهنگی و تاریخی داده می‌شود و هم از جنگ‌ها، درگیری‌ها و بن‌بست «تفرقه بیانداز و حکومت کن»^۱ی که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از راه دولت- ملت سعی بر تشدید آن دارد، رهایی صورت خواهد گرفت. به سبب اینکه اهتمام به خرج می‌دهند تا دارای هویت باز و منعطف باشند، بین آن‌ها یکپارچگی‌ها و بنابراین برادری‌های بسیار غنی و مفیدی می‌تواند توسعه داده شود. چنانکه در تاریخ نیز با نمونه‌های آن بسیار رویارو می‌شویم، همان رویکرد جهت هویت‌های دینی هم مصداق دارد. به سبب اینکه اکثریت غالب آن‌ها متکی بر اعتقاد تئولوژیک مشترکی می‌باشند، کلیت و یکپارچگی به‌گونه‌ای آسان‌تر می‌تواند ایجاد گردد. ادیان ابراهیمی یعنی موسویت، مسیحیت و اسلام با تمامی مذاهب و طریقت‌های خویش خواهند توانست با همان نگرش مبتنی بر هویت دینی باز و منعطف، همانند نمونه‌های تاریخی‌ای که با هم و بسیار در آن به‌سر برده‌اند، با همدیگر برخورد نموده و راهگشای سنتزهایی مفید گردند. در چارچوب کلیت سیاسی‌ای که تشکیل خواهد شد، آرم‌های چندزبانی و چندهویتی، در رابطه با «وطن مشترک و ملت مشترک» مسئله‌ساز نخواهند بود. چون هویت‌های شهری، بومی و منطقه‌ای به‌صورت هویت‌هایی سازگار با خصوصیات فرهنگی- تاریخی و به‌گونه‌ای برخوردار از کیفیت واحد دموکراتیک ساخته خواهند شد، به‌شکل مکان‌های هم‌افزایی یا سینرژی^۱ ایده‌آل جهت تفاوت‌مندی‌های موجود معنا خواهند یافت. کیفیت اخلاقی و سیاسی تمامی این هویت‌ها، مبنا خواهد بود. حقوق جای اخلاق و سیاست را نخواهد گرفت، بلکه در خدمت اخلاق و سیاست خواهد بود.

کنفدرالیسم دموکراتیک (عناوین دیگری همچون فدراسیون، اتحادیه‌ی دموکراتیک و نظایر آن نیز می‌توانند اطلاق شوند) که به‌عنوان مرکز جاذبه‌ی منطقه ایجاد خواهد شد، به سبب اینکه کمون‌های اگولوژیک و اقتصادی (زیرا زمین- آب- انرژی را به نوع دیگری نمی‌توان به‌بازدهی رساند) را مبنا قرار خواهد داد، ایده‌آل‌ترین واکنش تاریخی خواهد بود در برابر بحران ساختاری، وضعیت کائوتیک، محیط درگیری‌ها و جنگ‌هایی که سه سوار کار آخرالزمانی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی یعنی سودپرستی کاپیتالیستی، صنعت‌گرایی و «دولت- ملت»‌گرایی منجر بدان‌ها می‌شوند.

جغرافیای فرهنگی و جغرافیای سیاسی کُردستان (جای‌گرفتن در میان اعراب، ترک‌ها و فارس‌ها و تشکیل نقطه‌ی

۱. Sinerji: سینرژی، هم‌کوشی و هم‌نیروایی (Synergy): برگرفته از واژه‌ی یونانی Sinergiya سینیرژا به معنای تعاون؛ هم‌کوشی/ وقتی دو یا چند عنصر، عامل یا جریان با همدیگر همکاری و تعامل (برهم‌کنش) داشته باشند، اثری برآیند و ترکیبی پدید می‌آید. هرگاه این اثر ترکیبی از مجموع اثرهایی که هر کدام از آن عوامل به‌طور جداگانه می‌توانستند پدید آورند، بیشتر باشد در این حالت پدیده‌ی هم‌افزایی یا هم‌نیروایی روی داده است. یعنی اثری ناشی از یک نوع کار گروهی است. در طبیعت نیز می‌توان سینرژی را دید. حرکات دسته‌جمعی و ۷ شکل درازها نمونه‌ای از سینرژی است که در آن حرکت گروه را آسان می‌کند. رقص‌ها و مراسمات گروهی که در حین کارهای جمعی نظیر ماهیگیری یا تور و درو کردن مزرعه صورت می‌گیرند نیز نوعی سینرژی هستند. نوعی روح جمعی ایجاد می‌شود که انرژی حاصل از آن از انرژی تک‌تک افرادی که به آن کار می‌پردازند بیشتر است.

تلاقی تمامی فرهنگ‌ها) چنین کلیت و یکپارچگی سیاسی‌ای را گویی اجباری می‌گرداند. جهت سیاست‌های هژمونیک که بریتانیا در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر روی هندوستان و خاورمیانه اجرا کرده است، کُردستان را همیشه در موقعیت کشوری فاقد راه‌حل و چاره‌نگه داشته و خواسته‌اند آن را به ابزار نظارت منطقه‌ای تبدیل نمایند. بدین ترتیب به یک ابزار کنترلی بسیار مساعد جهت تحت نظارت قراردادن اتوریته‌های قدرت عرب، ترک و فارس فروکاسته شده است. امروزه نیز همراه ایالات متحده‌ی آمریکا می‌خواهند با تأسیس دیرهنگام یک دولت-ملت کوچک (همانند ارمنستان و یونان) در بخش کوچکی از آن یعنی جنوب کُردستان که شمال عراق خوانده می‌شود، همان نقش را استمرار بخشند.

تاریخ، گویی مسئله‌ی کُرد و کُردستان را به یک مسئله‌ی یهودی دوم تبدیل نموده است. حداقل امروزه چنین مرحله‌ای جریان دارد. بدون شک سیاست نابرابرانه‌ی ایجاد دولت-ملت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در منطقه در این امر نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌نماید. دولت-ملت‌های عرب، ترک و فارس، زدودن کُردستان و قربانی نمودن کردها را تحمیل می‌نمایند. با یک دولت-ملت مینیمال کُردی نمی‌توان با چنین منگنه‌ی نابودی سه‌گانه‌ای به مقابله پرداخت. حتی اگر مقابله شود نیز نتیجه‌اش منجر به قتل‌عام‌ها و نسل‌کشی‌هایی خواهد شد که هنوز هم شدیداً در حال جریان‌اند. درس تاریخی‌ای که باید از این پارادوکس تاریخی گرفت این است که از طریق تشکل‌های سیاسی دموکراتیکی که به شکل دولت-ملت نباشند و از راه کمون‌های اکولوژیک و اقتصادی، تمامی خلق‌های منطقه و در رأس آن ملت‌های همسایه را در راه‌حل و رهیافت مدرنیته‌ی دموکراتیک مشارکت دهیم.

اگر به تاریخ توجه گردد این نکته مشاهده خواهد شد که آنچه عصر پنج‌هزار ساله‌ی نوسنگی، تمدن پنج‌هزار ساله‌ی مرکزی و فرهنگ مدرنیته‌ی دویست ساله‌ی اخیر در دره‌های دجله-فرات و هلال حاصلخیزش تداعی می‌نمایند، همیشه تشکل‌های کلیت‌مند سیاسی می‌باشد. اتوریته‌های مرکزی سیاسی با اسامی «سومر، آکاد، بابل، گوتی، آشور، هوری، میتانی، اورارتو، هیتیت، ماد، پارس، هلن، ساسانی، بیزانس، اموی، عباسی، سلجوقی، مغول و عثمانی» و اتوریته‌های دموکراتیکی که به‌عنوان مخالفان آنها همیشه وجود داشته و با همان اسامی یا اسامی متفاوت تشکیل شده‌اند، همواره تشکل‌های سیاسی کلیت‌مندی بوده‌اند. خود اتوریته‌ی مادرسالار عصر نوسنگی، مختص به تشکل‌های مساوات‌طلب، طبیعی، اخلاقی و سیاسی‌ای بود که تفرقه و انفصال قائل نمی‌گشتند و با بردگی بیگانه بودند. پرووکاسیون یا اخلاک‌گری دولت-ملت‌های ازهم‌گسسته و در حال نزاع که با مرکزیت اروپا در دویست سال اخیر صورت گرفته است، یک جزء کوچک در درون این مرحله‌ی طولانی تاریخی می‌باشد. جریان‌یافتن مجدد تاریخ در مجرای اصلی‌اش و در تطابق با واقعیت جغرافیای فرهنگی و جغرافیای سیاسی آن، از طریق مدرنیته‌ی دموکراتیکی میسر می‌باشد که بر روی میراث تمدن دموکراتیک ایجاد خواهد شد.

اولین گام مشترک چاره‌جویانه‌ای که در برابر مسائل تلنبارشده‌ی میراث غنی تاریخی و بحران‌ها، درگیری‌ها، قتل‌عام‌ها و نسل‌کشی‌های امروزیین بایستی به‌صورت مشخص برداشت، می‌تواند اندیشه و یا پروژه‌ی «کنفدراسیون دموکراتیک دجله-فرات» باشد. چنین اندیشه‌ای می‌تواند مرحله‌ی نزاع‌آمیز، استحاله‌گر و همگون‌کننده‌ای را که در میان ملت‌های اکثریت یعنی «عرب، ترک، کرد و فارس» و ملت‌ها و فرهنگ‌های اقلیت وجود دارد، باژگون نماید و از طریق تشکل‌های سیاسی دموکراتیک و کمونال که گرایش به همبستگی دارند، راهگشای صلح و اشتراکاتی فرا«دولت-ملت» گردد. پروژه‌ی «کنفدراسیون دموکراتیک دجله-فرات» اولین و پرمعناترین گامی خواهد بود که در راستای این خط‌سیر تاریخی برداشته می‌شود. هیچ شکی ندارم که کمون‌های جامعه‌ی اکولوژیک، اقتصادی و دموکراتیکی که بر مبنای این پروژه و گام‌به‌گام به‌صورت چندجانبه رشد خواهند نمود، سرآغاز زرین عصر خاورمیانه را به‌گونه‌ای که درخور تاریخ و فرهنگش

باشد رقم خواهند زد. «عصر خاورمیانه‌ی دموکراتیک» هم بیداری و رستاخیز تاریخ کهن خواهد بود و هم فریاد و شغف ناشی از حیات آزادانه‌ی تاریخ نوین.

وقتی در چارچوب این پروژه‌ی اصلی به واقعیت خاورمیانه نگریسته شود، سخن گفتن از برخی پروژه‌های درجه دوم میسر خواهد بود. همانند نمونه‌ای که همیشه در عصر نوسنگی و تمدن وجود داشته است، می‌توان در منتهی‌الیه غربی هلال حاصلخیز که رو به مصر و آفریقای شمالی کشیده می‌شود، پروژه‌ی «کنفدراسیون دموکراتیک آفریقای شمالی» را با مرکزیت مصر یا لیبی (با مرکزیت دره‌ی نیل) پیشبرد داد. در منتهی‌الیه شرقی هلال حاصلخیز، پروژه‌ی «کنفدراسیون دموکراتیک شرق ایران، افغانستان و پاکستان» (این اسامی دولت-ملت‌ها با جغرافیای فرهنگی و جغرافیای سیاسی تاریخی همخوانی ندارند) با مرکزیت پنجاب ضرورت فوری یافته است. دومین پروژه‌ی پرمعنا در منتهی‌الیه شرقی که باید در مدرنیته‌ی دموکراتیک خاورمیانه بدان اندیشید، «کنفدراسیون دموکراتیک آسیای میانه» با مرکزیت ازبکستان امروزی است که در دره‌ها و نواحی سیحون و جیحون ایجاد خواهد شد. می‌توان به‌عنوان یک پروژه‌ی پرمعنا دیگر به «کنفدراسیون دموکراتیک عربستان جنوبی» اندیشید که به سبب وجود قبایل، مذاهب و جماعت‌هایی که هنوز در جنوب عربستان بسیار نیرومند و سرزنده‌اند، بایستی ایجاد گردد.

می‌توان به «پروژه‌ی بزرگ مدرنیته‌ی دموکراتیک خاورمیانه» که برآیندی از تمامی این پروژه‌ها باشد، به‌عنوان یک اتوپیا اندیشید. این پروژه، بی‌شک از پروژه‌ی خاورمیانه‌ی بزرگ که هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا آن را ترسیم نموده است، واقع‌گرایانه‌تر می‌باشد. چیزی که واقعیت یک پروژه را تعیین می‌نماید، پیش‌زمینه‌ی تاریخی و بنیان فرهنگی آن می‌باشد. وقتی در امتداد جریان اصلی عصر نوسنگی و تمدن بدان نگریسته می‌شود، تشکیل چنین بنیان تاریخی و فرهنگی مشترکی پذیرفته خواهد شد. در فرهنگ خاورمیانه، اتحادیه‌هایی از نوع اروپا فراتر از اینکه اتوپیا و پروژه هستند، واقعیات جهانشمول- جزئی زندگی می‌باشند که بایستی در هر حوزه‌ای که بحران‌ها، درگیری‌ها، تجزیه‌شدگی‌ها و ازخودبیگانگی‌ها چاره‌جویی را ضروری می‌گردانند، گام‌به‌گام بر ساخته شوند.

بدون شک هرکدام از این پروژه‌ها فعلاً یک اتوپیاست. اما اتوپیهایی هستند که بنیان تاریخی و اجتماعی‌شان نیرومند است. نباید فراموش نمود که بدون وجود اتوپیهای بزرگ، پراکتیک‌های عظیم زندگی نمی‌توانند تحقق یابند. فرهنگ خاورمیانه، فرهنگی است که اتوپیی بهشت و جهنم را برای انسانیت به ارمغان آورده و با حماسه‌ی گلگامیش که اولین داستان نوشتاری است، از هزاران سال پیش بدین سو، همیشه در جستجوی گیاه نامیرایی و جاودانگی بوده است. می‌دانم نسل گلگامیش حیات قابل تحقق با زن آزاد را به سبب بیماری قدرت از دست داده، اما حیاتی که همیشه در پی آن بوده را نه‌تنها به‌شکل جاودانگی بلکه در روند حیات واقعی نیز نخواهد توانست بیابد. هر چیزی، تنها در آن جایی که مفقود شده است می‌تواند یافته شود. در میان نوع انسان، آتشفشان بزرگ زندگی در دامنه‌های توروس- زاگرس و در دره‌های دجله- فرات منفجر گشت. حیات سحرانگیز در اینجا متولد گشت؛ در گردستان به‌صورت «ژن و ژیان»^۱ (یعنی زن و زندگی) تحقق یافت. طی هزاران سال، حیات این بار در میان قدرت‌های دولتی- هیپراشیک و به‌صورت مشخص در «ژن و ژیان» در همان مکان‌ها از دست رفت!

ثابت شده است که تمامی داستان‌ها، کُپی حماسه‌ی گلگامیش می‌باشند. بهشت و جهنم همیشه با این حیات‌هایی که آن‌ها را زیسته یا از دست داده‌اند، مرتبط می‌باشند. بیماری قدرت حقیقتاً هم زندگی را می‌کشد. با وقوف کامل بر این نکته، نباید فراموش کنیم که پروژه‌ی عصر خاورمیانه‌ی دموکراتیک، در عین حال پروژه‌ی این واقعیت است که در همان جایی که زندگی به‌واسطه‌ی بیماری قدرت از دست رفته است، زندگی

۱. Jin ū Jiyan: «ژن و ژیان» به معنای «زن و زندگی»؛ در زبان کُردی زن و زندگی از ریشه‌ای مشترک می‌آیند.

به قدرت آلوده‌نشده‌ی زن آزاد یعنی زندگی برخوردار از جامعه‌ای اکولوژیک و اقتصادی، کشف و یافته خواهد شد. هر پروژه، در عین حال یک اتوپییای آینده است. جامعه‌ی دموکراتیک و مدرنیته‌ی دموکراتیک، اتوپییای تحقق‌یافته‌ی آینده است؛ اتوپییای آزادی و برابری ضمن تفاوت‌مندی‌ها.

برای صاحبان اتوپییای عظیم زندگی آزاد - که در صورت جستجو می‌توان نمونه‌های بسیاری از آن را در منطقه یافت - شرطی در زمینه‌ی شیوه‌ی زندگی وجود دارد. آن شرط نیز این است: برای حقیقتی خواهی زیست که آن را اجتماعی بودن ممکن می‌گرداند. هر چه حقیقت را بیایی، خواهی زیست. هر چه حقیقت را اشاعه دهی، جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی را خواهی ساخت. به همین منظور در مقابل موانع داخلی و خارجی‌ای که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوی، دست به مبارزه‌ای صحیح خواهی زد. آکادمی فرزانیکی خاورمیانه همیشه این‌گونه می‌گوید. اراده‌ی زندگی‌ای که از طریق این گفتمان آزاد شده است، همیشه بدین‌گونه عمل می‌نماید!

د - برخی مسائل روزآمد در جامعه‌ی خاورمیانه و راه‌حل‌های محتمل جهت آن‌ها

لازم است که به پیوند میان «تاریخ» و «اکنون یا وضعیت روزآمد»، به‌طور مکرر اشاره شود. به اندازه‌ای که آنالیز وضعیت مشخص روزآمد و زمان حال جاری گسسته از تاریخ، جهت خطاها مساعد است، آنالیزهای مربوط به تاریخ که اکنون نشده باشد^۱ نیز به همان میزان جهت خطاها مساعد است. واقعیت موجود در زمان حال، بدون تاریخ به‌گونه‌ای بسیار ناقص درک می‌گردد. زمان، همیشه بعد مربوط به بر ساخت واقعیت می‌باشد. واقعیت فاقد زمان حتی اگر وجود داشته باشد نیز نمی‌توان بدان اندیشید. این شاید هم رازی است که «مطلق» نامیده می‌شود. نیرو و قابلیت برسانندگی زمان در زمینه‌ی واقعیت اجتماعی، همانند یک اصل بنیادین می‌باشد. درک مدت حیات اجتماعی به‌عنوان حالتی که توسط زمان محدود گشته است، یک مسئله‌ی اساسی جامعه‌شناسی است که ناچار از غلبه بر آن می‌باشد. بزرگ‌ترین نقص یا شاید هم بدی فلسفه‌ی تحلیلی این است که به‌گونه‌ای دست به آنالیز می‌زند که گویی یک علم اجتماعی فاقد تاریخ، مقوله‌ای امکان‌پذیر است. در مقابل این، نگرش بیش از حد دترمینیستی متد موسوم به «بی‌تاریخی‌گری»^۲ که زمان حال را درک نمی‌کند و تمامی رویدادها را عبارت از موارد جزئی تاریخی^۳ می‌شمارد، فرصت نوآوری و پیشرفت آزادانه‌ی اعطاشده از جانب زمان حال را درک نمی‌کند. اراده‌ی انسانی تنها می‌تواند در زمان حال دخالت نماید. بنابراین به اندازه‌ای که تاریخ عبارت از زمان حال باشد، به همان میزان می‌تواند در تاریخ دخالت نمود. بدون درک «ارزش لحظه»^۴ فوق‌العاده خلاق زمان حال، هیچ بر ساخت اجتماعی خودویژه‌ای را نمی‌توان تحقق بخشید. نه رفتار کردن همانند بی‌اراده‌ای که مطیع تاریخ است و نه بی‌مسئولیتی که اکنون وی گسسته از تاریخ است، هیچ‌کدام نمی‌تواند به‌گونه‌ای اصولی بیانگر زندگی توأم با حقیقت اجتماعی باشد. هر اندازه عبارت «بی‌خیال گذشته» حالتی از اشتباه و بی‌مسئولیتی باشد، عبارت «به آینده بنگر» نیز همان قدر اشتباه و بی‌مسئولیتی است.

طبیعت اجتماعی خاورمیانه، این چالش را نیز با خود حمل می‌کند که زمان حال آن ضعیف و تاریخ آن بسیار بزرگ می‌باشد. زمان حال منطقه، گویی دامی است که در برابر تاریخ بزرگ آن طرح‌ریزی شده است. همه‌ی ارزش‌های تاریخی موجود به درون این دام گرفتار آمده و بی‌تأثیر می‌گردند. جهت بازگشایی پیش روی تاریخ بزرگ منطقه، بایستی از این دام طرح‌ریزی‌شده‌ی زمان حال گذار نمود. یک معنای زمان حال نیز قابلیت حل مسئله می‌باشد. تمامی مسائلی که تاریخ انباشته است، در مقابل زمان حال تلنبار می‌شوند. زمان حال نیز از میان انبوه این مسائل، آن‌هایی را که می‌تواند حل کند جدا می‌سازد و به حیاتی بی‌معضل مبدل می‌گرداند؛ مسائلی را نیز که نمی‌تواند از پس حل‌وفصل‌شان برآید به «زمان حال»‌های بعدی حواله می‌کند.

۱. Şimdileşmeyen؛ روزآمدنشده، اکنونی نشده / Şimdileşme یعنی به‌صورت زمان حال درآمن؛ اکنونی شدن؛ روزآمد شدن

۲. Tarihsizcilik؛ گرایش به بی‌تاریخی

۳. Tarihsel tikeller؛ مقولات غیرکلی تاریخی

حل مسائل، با تعریف صحیح آن‌ها ارتباطی تنگاتنگ دارد. تفاوت میان موجودیت‌هایی که مسئله به‌شمار می‌آیند با موجودیت‌هایی که حل‌وفصل گشته‌اند، چیزی است که زمان حال آن را به‌گونه‌ای مطلوب بر ساخته است؛ حالت کنونی تحول چیزی مسئله‌دار به چیزی حل‌شده است. بخش بزرگی از دفاعیاتم به تعریف صحیح طبیعت اجتماعی تشکیل‌شده در خاورمیانه اختصاص داده شده بود. بر این باورم که ارزیابی‌های تئوریک و تحلیل آزمون‌هایی که صورت گرفته‌اند، چنان قابلیت دارند که می‌توانند مسائل اجتماعی و راه‌حل‌های محتمل را بسیار روشن نمایند. ارائه‌ی جزئیات برخی مسائل و راه‌حل‌های محتمل آن‌ها که روشن گشته‌اند از طریق پرداختن به حالات کنونی‌شان، همچنین کامل‌سازی آن از طریق «نتیجه»‌ی کوتاه دفاعیات مربوط به خاورمیانه‌ام، آموزنده خواهد بود و جهت تلاش‌های مرتبط با آن نیز مفید واقع خواهد گشت.

۱- مسائل ملت‌های اکثریت- اقلیت و راه‌حل‌های محتمل

می‌توان از چهار ملت اکثریت در خاورمیانه بحث نمود. این‌ها ملت‌های عرب، ترک، کُرد و فارس می‌باشند. دلیل اینکه واژه‌ی اکثریت را به‌جای واژه‌ی بزرگ به‌کار می‌برم، در پیوند با دموگرافی یا جمعیت می‌باشد. وگرنه تفکیک ملت‌ها به بزرگ- کوچک، امری صحیح و اخلاقی نیست. اصطلاح ملت اقلیت نیز در ارتباط با دموگرافی می‌باشد. اقتضای حقیقت اجتماعی و اتیک این است که اقلیت بودن نمی‌تواند دلیلی بر نقص یا کوچک بودن به‌شمار آید.

هنگام کار بر روی مسائل ملی، ناگزیرم تفاوت روش خویش را با تأکید مشخص گردانم. مطرح‌سازی تدریجی پدیده‌ی ملی ارتباط تنگاتنگی با پیشرفت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دارد. پدیده‌ی ملی، یک پدیده‌ی استراتژیک در امر شکل‌گیری انحصارات ایدئولوژی، قدرت و سرمایه است که بایستی بدان اولویت داد. ارائه‌ی اغراق‌آمیز آن، ضرورتی برای این استراتژی می‌باشد. در تحلیل پدیده‌ی ملی بایستی از دو رویکرد ناقص و پر از خطا سخن گفت. اولی، رویکرد پوزیتیویستی متکی بر تفکیک قاطعانه‌ی سوژه- اژه در فلسفه‌ی دکارت است. از خصوصیت پدیدارین پوزیتیویسم آگاهی داریم. خطای اساسی‌اش این است که پدیده‌ی ملت را همانند پدیده‌های تئوریک فیزیک، شیمی و بیولوژی، نوعی پدیده‌ی دارای کیفیت کاملاً ابژکتیو برمی‌شمارد. این رویکرد، قطعاً سوپژکتیویته و انعطاف موجود در طبیعت اجتماعی را مورد غفلت و اهمال‌ورزی قرار می‌دهد. رسیدن مسائل ملی به سطح نسل‌کشی‌ها، با این نگرش مبتنی بر هویت سفت‌وسخت، قاطع و بسته‌ی ملی ارتباط تنگاتنگی دارد. اژه‌گردانی هم طبیعت و هم جامعه، مهم‌ترین مرحله‌ی ایدئولوژیک در امر توسعه‌ی کاپیتالیسم می‌باشد.

باید به‌طور جدی درک شود که اولین انقلاب بزرگ مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، انقلاب فلسفی- ایدئولوژیک متکی بر تفکیک سوژه- اژه در حوزه‌ی ذهنیت است. مفهوم ناسیونالیته که از جمله اساسی‌ترین مفاهیمی است که انقلاب ایدئولوژیک مدرنیته آن را مطرح نموده، مفهومی نیست که بیهوده انتخاب شده باشد. این مفهوم، اصل اساسی تئولوژی کاپیتالیستی می‌باشد. مفهوم ناسیونالیته و دولت- ملت که بیشتر نیز پیشبرد داده خواهد شد، مهم‌ترین مفهوم الوهی و حتی خود خدایی خواهد شد که بر روی زمین است! بزرگ‌ترین خدا در آکروپول (دژ)^۱ تئولوژی پوزیتیویستی، قطعاً به‌عنوان ناسیونالیته و دولت- ملت جای خواهد گرفت. سایر خدایان مدرنیته به ترتیب اهمیت خویش و به تناسب فایده‌ای که برای نظام دارند، جای خواهند گرفت. هنگامی که تئولوژی پوزیتیویستی از طریق به‌اصطلاح «علم‌گرایی» پدیده‌ی ملت و دولت- ملت را اغراق نمود و جایگزین پدیده‌ی امت دینی گردانید، این بار مسائل و درگیری‌های ملی جای مسائل و نزاع‌های دینی را گرفتند؛ آن‌هم به شکل راه‌گشودن بر مرحله‌ی مملو از نسل‌کشی‌ها و جنگ‌های خونین‌تر! باید به‌خوبی دانست که پوزیتیویسم، ایدئولوژی مقدس کاپیتالیسم است.

۱. Akropolis: آکروپول؛ آرگ، دژی در داخل شهرهای یونانی که مهم‌ترین معابد در آن جای داشت (Acropolis).

دومین رویکرد خطاآمیز، تحت نام «سوبژکتیویته» و «معنامندی افراطی» نشان داده می‌شود. این نگرش سعی دارد پدیده‌های بسیاری که در مرحله‌ی مدرنیته مطرح می‌شوند و در رأس آن پدیده‌های ملی را به صورت ابداعاتی فانتزیک و خیالی نشان دهد. تحت عنوان ایجاد و ابداع سنت، یک نگرش تفسیرگرایانه پیشبرد داده می‌شود. البته که پدیده‌های اجتماعی به اعتبار برخورداریشان از کاراکتر طبیعت دوم، مساعدند که برساخته شوند و به صورت پدیده‌هایی ایجادشونده درآیند. اما اگر با استفاده از این مساعدبودن، ارزش وجودی پدیده‌های اجتماعی به حالتی گمان‌آمیز درآورده شده و به سطح بازی‌هایی صرفاً ذهنیتی تقلیل داده شوند، راه بر نتایجی خواهد گشود که حداقل به اندازه‌ی رویکرد مبتنی بر ابژکتیویته، پر ایراد و اشتباه‌آمیز می‌باشند. این بار به‌جای اینکه پدیده‌ها را ارزش‌هایی قاطع، حتمی و ابژکتیو بیان‌کنند، آن‌ها را عبارت از مفاهیمی می‌شمارند که خیالی هستند، بر باد می‌روند و موجودیت چندانی ندارند. از طریق این دومین تحریف جدی میان واقعیت و حقیقت، ممکن نیست بتوان به نتایج علمی رسید. سوبژکتیویته، شکل نوینی است که ایدئولوژی فاقد اعتمادبه‌نفس گشته‌ی مدرنیته در دوران پست‌مدرنیته‌ی متأخر آن را کسب نموده است. جلوه‌ی پست‌مدرنیته‌ی ابژه‌گرایی است. نتیجتاً، خیالی‌انگاشتن مسائل اجتماعی، همچنین تلاش جهت حل‌شان از راه جلسه‌های درمانی روزمره (روش‌های روانشناسانه)، نشان از مرحله‌ای دارد که این رویکرد بدان رسیده است؛ که البته خود حیات به صورت روزانه ناموفق بودن آن را اثبات می‌نماید.

بدون درک عمیق نظام‌مندی ساختاری و پدیدارین دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، دشوار می‌توان مسائل اجتماعی‌ای که منجر بدان‌ها شده را درک کرده و حل نمود. مسئله‌ی حساس مربوط به نظام‌مندی آن، رابطه‌ی بین پدیده و ادراک می‌باشد. هم رویکرد قائل به این‌همانی میان پدیده و ادراک و هم رویکرد قائل به تفاوت میان پدیده و ادراک، بسیار معضل‌دار هستند. این نیز وضعیتی است مرتبط با ماهیت نظام. نظام، کل فلسفه‌اش را بر روی این‌همانی و تفاوت بین ادراک و پدیده پایه‌گذاری می‌نماید؛ که البته ممکن نیست بتوان از عهده‌ی این بار برآمد. فلسفه‌ی نظام با تمامی مکاتیش، در بطن خود فاقد راه‌حل است.

تفسیر من این است که راه‌حل را بایستی در خارج از این‌همانی و تفاوت‌مندی جست. ادراک و پدیده با دوگانه‌بودنی که در بنیان کیهان وجود دارد، مرتبط است. دوگانه‌های جهانشمولی نظیر ماده-انرژی، ساختار-کارکرد، و ذره-موج در بین «ادراک و پدیده» نیز مصداق دارند. به نظر من این دوآلیته، بیانگر شکلی است که بین روح و جسم انسان و بین کیهان و ذهنش کسب کرده است. درک‌شدن کامل کیهان از سوی ذهن، می‌تواند منجر به درک شناخت مطلق^۱ شود. آموزه‌های فناء فی‌الله، نیروانا، انال‌الحق و شناخت مطلق (مدنظر هگل) حاوی این ایده می‌باشند. این، همانند «نتیجه‌ای نزدیک به غیرممکن» دیده می‌شود. همچنین متفاوت‌بودن کامل ادراک و پدیده از همدیگر، بیانگر گسست پیوند بین ذهن و واقعیت و انتقال آن به خارج از دایره‌ی حقیقت است. چنین رویکردی، عوام و کسانی که اندیشه‌شان بسیار اندک رشد نموده را دربر می‌گیرد. ذهنیتی است که میزان حقیقت آن بسیار اندک بوده و ارزش برساخت و ساختاربندی آن نازل می‌باشد.

در وضعیت شناخت مطلق، دوگانه‌ی ادراک-پدیده از میان برداشته می‌شود که این نیز به معنای از میان برداشته‌شدن تکون (حادث)^۲ می‌باشد. گسست کامل ادراک و پدیده از همدیگر نیز بیانگر از خودبیدانگی کامل می‌باشد. شناخت فلسفی متشکل است از منطق و جوهره‌ی دانش مربوط به هستی میان این دو قطب^۳. جست‌وجوی حقیقت بدون دچارگشتن به انحرافات میان دو قطب، و مهم‌تر از آن بدون لغزیدن به سوی یکی از قطب‌ها، بیانگر فرزانی و ایستار فلسفی است؛ که البته موضع صحیح نیز همین می‌باشد. اگر مجدداً به مسئله‌ی ملی بازگردیم، از طریق این تحلیل کوتاه فلسفی، رابطه‌ی این مسئله با خصلت

۱. Mutlak bilgi : معرفت مطلق یا دانش مطلق.

۲. Hâdis (oluş) : واژه‌ی oluş یعنی پیدایش؛ تکون، وقوع؛ تشکل / حادث (hâdis) یعنی واقع، پیشامد، وقوع، آفریده، پیدایش‌یافته

۳. در اینجا واژه‌ی uç که به معنای طرف، منتهی‌الیه و لبه است را با واژه‌ی قطب معادل گرفتیم.

هژمونیک ذهنیت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دویست ساله‌ی اخیر را بهتر درک می‌نماییم. ملت، از نیستی و به‌گونه‌ای خیالی ایجاد نگشته است. اما این نیز قابل انکار نیست که ملت یک جامعه‌ی صنعتی است که به‌عنوان محصول یک اغراق بزرگ، بر تن طبیعت اجتماعی پوشانده شده است. جامعه‌ی ملی که جایگزین امت دینی قرار داده شده است، می‌تواند به شرط نلغزیدن به سوی یکی از دو قطب به موضوع علوم اجتماعی تبدیل شود. قراردادن مفهوم جامعه‌ی ملی در گستره‌ی علوم اجتماعی، نیازمند گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌باشد. تا زمانی که از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی گذار صورت نگیرد، جامعه‌ی ملی بیانگر معنایی فراتر از پوششی چتری جهت انحصارات فشار و استثمار نخواهد بود.

اصطلاح مخالفی که در پارادایم مدرنیته‌ی دموکراتیک جهت گذار از ساختار معضل‌دار اصطلاح ملت ایجاد شده است، **ملت دموکراتیک** می‌باشد. جامعه‌ی ملی عاری‌شده از هر دو نگرش افراطی و رهاشده از استثمار مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، تنها از رهگذر مبدل شدن به ملت دموکراتیک میسر می‌باشد. برساخت‌های اجتماعی موجود در گستره‌ی عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک، معیارهای ملی را مینا قرار نمی‌دهند. برخلاف آنچه در کاپیتالیسم دولت-ملت بر آن تأکید می‌شود، نقش اصلی به منفعت ملی داده نمی‌شود؛ بیشتر بر خصلت اخلاقی و سیاسی جامعه تأکید می‌شود. جهت برساخت‌های دوباره، مناسب‌ترین اصطلاح ترکیبی به‌جای دولت-ملت، کمونالیته‌ی دموکراتیک می‌باشد.

به اندازه‌ای که تأکید بر ناسیونالیته‌ی افراطی به هنگام بررسی مسئله‌ی ملت در خاورمیانه، نامطلوب باشد، بی‌توجهی به جنبه‌ی ملت در حین بررسی مقوله‌ی اجتماعی نیز مسئله را به همان اندازه حاد می‌گرداند. به هنگام بررسی مسئله‌ی هر ملتی، پس از اینکه از لحاظ متدیک در برابر این دو خطا تدابیر لازمه اتخاذ گردیدند، دیگر جنبه‌ی مهم مربوط به متد این است که به دو موضع‌گیری مثبت اولویت داده شود. این‌ها نه رویکردهایی ایدئولوژیک بلکه رویکردهایی علمی می‌باشند؛ در راستای قدرت «دولت-ملت» گرا هدفمند نیستند بلکه رویکردهایی مبتنی بر ملت دموکراتیک و کمونالیته‌ی دموکراتیک می‌باشند. مضمون هر دو رویکرد، عناصر اساسی مدرنیته‌ی دموکراتیک می‌باشند.

ملی‌گرایی و گرایش به دولت-ملت که در دویست سال اخیر در جوامع خاورمیانه بر آن دامن زده‌اند، برخلاف آنچه ادعا می‌شود موجب حل مسائل ملی نمی‌شود، بلکه بالعکس راه را بر رشد بهمین‌آسای مسائل و دربرگرفتن تمامی بافت‌های اجتماعی می‌گشاید. سرمایه، به‌جای رقابت سالم، جنگ «دولت-ملت» گرایانه‌ی مخرب را تحمیل می‌نماید. وضعیتی جنگی که در ساختاربندهای داخلی جوامع و پیوندهای خارجی آن جریان دارد، دلیل اساسی مسئله، بحران و وضعیت کائوتیک می‌باشد. وقتی تمامی آزمون‌هایی که در زمینه‌ی مسائل ملی منطقه صورت گرفتند مورد مشاهده قرار داده شود، تشخیص‌دادن این واقعیت دشوار نخواهد بود. مفهوم ملت دموکراتیک مربوط به مدرنیته‌ی دموکراتیک که در راستای انحصار قدرت (دولت-ملت) هدفمند نیست و نظریه‌ی «کمونالیته‌ی جامعه‌گرا»ی آلترناتیو کاپیتالیسم، مدل ایده‌آلی را ارائه می‌دهد که منطقه را از حالت حوزه‌ی جنگ‌های خونین، قتل‌عام‌ها و نسل‌کشی‌ها، بحران و کائوس مستمر خارج خواهد ساخت. آ. عوامل بنیادینی که مسئله‌ی ملی عرب را حادثر نموده، وجود بیش از بیست دولت-ملت عرب است که اجتماعی‌بودن اعراب را به‌طور پیوسته ازهم می‌گسلاند، آنها را از ارزش‌های ماهوی‌شان بیگانه می‌نماید و از طریق جنگ‌ها تضعیف گردانیده و ارزش‌های مادّی‌شان را می‌بلعد. این دولت-ملت‌ها که حتی قادر به برقراری یک کنفدرالیسم هم در بین خودشان نیستند، خود آفرینندگان مسئله‌ی ملی عرب هستند. همراه این‌ها، ناسیونالیسم «دین‌گرا و نژادگرا-قبیله‌گرایانه»، همچنین جنسیت‌گرایی اجتماعی مردسالارانه، عرصه‌ی اجتماعی را کاملاً در تاریکی فرو برده و به خفقان می‌کشاند. جامعه را در بطن خود محکوم به یک محافظه‌کاری و بردگی بزرگ نموده است. به‌نام اعراب، شانس حل هیچ یک از مسائل داخلی و خارجی را نمی‌دهد.

یک مدل حل همه‌گیر جهت مسائل عرب، باید بر پایه‌ی ملت دموکراتیک و کمونالیته‌ی جامعه‌گرا جُسته شود. توان اسرائیل رقیب، صرفاً از هژمونی جهانی نشأت نمی‌گیرد؛ نهادهای مبتنی بر دموکراسی و کمونالیته‌ی داخلی آن نیز در این توانمندی نقش مهمی دارند. جامعه‌ی ملی عرب که صد سال اخیر خویش را از طریق ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی رادیکال از بین برد، می‌تواند با ترکیب‌نمودن جامعه‌گرایی کمونال - که در تاریخ و نظم‌های قبیله‌ای خویش با آن بیگانه نیست - و نگرش ملت دموکراتیک، یک برون‌رفت، چاره‌یابی و راه‌هایی مطمئن و بلندمدت را برای خویش بیابد و ترسیم نماید.

ب. ترک‌ها و ترکمن‌ها، ملت اکثریت مهم دیگری را در خاورمیانه تشکیل می‌دهند. در مقایسه با اعراب به‌طور پراکنده‌تری زندگی می‌کنند اما دارای نگرش‌های قدرت‌مدارانه و ایدئولوژیک مشابهی می‌باشند. به‌گونه‌ای بسیار شدید «دولت - ملت» گرا هستند و عمیقاً دچار ناسیونالیسم نژادگرایانه و دینی می‌باشند. ناسیونالیسم دین‌گرا و نژادگرا نیز همانند درهم‌تنیدگی قداست خدا و دولت، به‌گونه‌ای مختلط جریان دارد. تفاوت‌های جامعه‌شناختی مهمی بین کاتاگوری‌های ترک و ترکمن وجود دارد. حالتی که بدویان در مقابل آریستوکراسی عرب دارند، ترکمن‌ها نیز در برابر آریستوکراسی ترک و صاحبان قدرت - دولت، حالتی موازی با همان را دارند. ترکمن‌ها اقشاری هستند که منافعشان در تطابق با دموکراسی و کمونالیته است.

مسائل ملی ترک نیز پُر حجم هستند. در میان تمامی ترک‌ها، از ترک‌های اویغور در چین گرفته تا ترک‌های پرشمار اتونوم و صاحب دولتی که تحت هژمونی روسیه زندگی می‌کنند، از ترک‌های جمهوری ترکیه در آناتولی گرفته تا ترک‌های بالکان، قفقاز و خاورمیانه و حتی ترک‌هایی که در اروپا به‌سر می‌برند، مسائل ملی وجود دارد. گفتیم که سرچشمه‌ی مسائل و مشکلات، مشابه می‌باشد. بیماری قدرت «دولت - ملت» گرا، ناسیونالیسم دین‌گرا - نژادگرایانه‌ی افراطی و جنسیت‌گرایی اجتماعی مردسالارانه، اجتماعات ترک را نیز به انحطاط کشانیده و محافظه‌کار گردانیده است. جامعه، دموکراسی و گرایشات کمونال، گویی در میان انحصارات ایدئولوژیک شدیداً دولت‌گرا و هژمونیک ذوب گشته‌اند. حتی خانواده نیز به موقعیت یک سلول دولت و نه سلول جامعه، فروکاسته شده است. هر نهاد و فردی از دولت تقلید می‌نماید. این گرایشات تاریخی، منجر به یک جنگ قدرت شدید بین اجتماعات ترک و ترکمن گردیده است. از طریق سیاست فتح، میان سایر جوامع نیز درگیری‌های قدرت‌مدارانه‌ی مشابهی صورت می‌گیرد.

به سبب ساختاربندهای قدرت شدیداً مرکزیت‌گرا و قاطعیت ایدئولوژی رسمی، در مسئله‌ی ملی ترک به گرایشات دموکراتیک و کمونال فرصت رشدیابی و رسیدن به سطح چاره‌یابی برای مسائل، داده نشده است. پیامی که به جامعه داده می‌شود این است که شیوه‌های حیات فاقد دولت غیرممکن می‌باشند. جامعه و فرد نتوانسته در زمینه‌ی «اختیار عمل»^۱ با دولت توازن برقرار نمایند و همیشه در نقش فرزند و برده‌ی صادق دولت باقی مانده‌اند.

امروزه نظریه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک جهت اجتماعات ملی ترک، مناسب‌ترین چارچوب را تشکیل می‌دهد. پروژه‌ی کنفدراسیون دموکراتیک ترک که متکی بر جامعه می‌باشد، اندیشه‌ی ایده‌آلی است که هم کلیت و یکپارچگی را در بطن خود دارد و هم با همسایگانی که با آن‌ها به‌صورت مختلط زندگی می‌کنند، همزیستی صلح‌آمیز و کلیت‌مند را میسر می‌گرداند. مرزها اهمیت قدیمی خویش را جهت اتحاد اجتماعی از دست داده‌اند. امکانات ارتباطی علی‌رغم مرزهای مکانی مختلفی که وجود دارند، یکپارچگی میان تمامی افراد و اجتماعات را در هر نقطه‌ی جهان ممکن گردانیده است. کنفدراسیون دموکراتیک اجتماعات ملی ترک، می‌تواند سهمی بزرگ را در برقراری صلح جهانی و ایجاد نظام مدرنیته‌ی دموکراتیک برعهده بگیرد.

ج. جامعه‌ی ملی کُرد، از نیروی پتانسیل غنی‌ای که به تازگی رشد می‌یابد، نشأت می‌گیرد. خلق کُرد

۱. Inisiyatif: انسیاتیف، پیشقدمی، قوه‌ی ابتکار (Initiative)

بزرگ‌ترین خلق جهان است که دولت- ملت ندارد. در طول تاریخ و در اعصار نئولیتیک و تمدن، در حوزه‌های استراتژیک تمرکز یافته است. گُردها به‌عنوان خلقی باستانی و اصیل به لطف نگرش دفاعی مبتنی بر کوه‌ها و فرهنگ تغذیه از راه کشاورزی و دامداری، موجودیت خویش را تا به امروز حفظ نموده‌اند. همان‌گونه که یهودیان در هر گوشه‌ای از جهان به موقعیت فرادست جوامع نفوذ کرده و بدین ترتیب موجودیت خویش را تا به امروز حفظ نموده‌اند، گُردها برعکس بدون اینکه از مکان‌های خویش تکان بخورند و بدون چشم دوختن به هیچ یک از موقعیت‌های فرادست اجتماعی، صبورانه در موقعیت‌های پایین‌دست باقی مانده و به روزگار امروز رسیده‌اند. بین آن‌ها یک پارادوکس کامل وجود دارد.

مسئله‌ی ملی گُرد از فاکتوری بسیار نادر یعنی «جلوگیری از ملت‌شدن آن‌ها»، سرچشمه می‌گیرد. در طول تاریخ و امروزه، نیروهایی که بر گُردها حکمرانی می‌نمایند و ضمایم داخلی‌شان^۱، برای آنکه گُردها از حالت ایزه خارج نشوند و به سوژه مبدل نگردند هیچ روش نیازموده‌ای را باقی نگذاشته‌اند. دستیابی به دولت شاید از جنبه‌ی مثبت یا منفی مواردی را بر پیشرفت ملی افزوده باشد، اما برای گُردها چنین امتیازی بسیار به ندرت ممکن گشته است. بنابراین خلق گُرد این امتیاز را دارد که تمدن طبقاتی و دولت‌دار را بسیار اندک زیسته یا پذیرفته است. این امر از نظر شانس [برساخت] مدرنیته‌ی دموکراتیک، یک امتیاز بسیار مهم می‌باشد. سکونت‌شان در مرکز جغرافیای خاورمیانه، بر اهمیت‌شان افزوده است. حاکمیت و سلطه‌ی دولت- ملت که در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از خارج تحمیل می‌شود، تا آنجا که نیرویش کفایت نموده از طریق نسل‌کشی‌های فرهنگی و گاه‌به‌گاه نیز از راه قتل‌عام‌های فیزیکی در پی ذوب‌کردن و استحاله‌ی گُردها در درون خویش برآمده است. در دوران تمدن اسلامی نیز سعی کرده‌اند از طریق دین همان سیاست‌ها را مشروعیت بخشند. گُردها شانس چندانی ندارند که از طریق نیروی قدرت- دولت بتوانند یک جامعه‌ی ملی شوند. چنین مواردی که عناصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی آن‌ها را غرضه می‌نمایند، بسیار محدود می‌باشند. نمی‌توان تشکل سیاسی‌ای را که امروزه در کردستان عراق وجود دارد، به تمام معنا دولت- ملت نامید. عنوان نیمه «دولت- ملت» مناسب‌تر خواهد بود.

جغرافیای کردستان، به‌ویژه در گذشته‌ی نزدیک، برای دیگر خلق‌ها و به‌ویژه ارمنی‌ها و سُرانی‌ها نیز - اگرچه اقلیت باشند- سرزمین مادری محسوب می‌شود. ضمایم پرشمار جوامع دیگری نظیر عرب‌ها، فارس‌ها و ترک‌ها نیز در آن سکونت دارند. در آن، تکثر دینی و مذهبی وجود دارد. هنوز هم ردهای قوی فرهنگ‌های عشیره‌ای و قبیله‌ای یافت می‌شود. فرهنگ شهری چندان توسعه نیافته است. تمامی این خصوصیات، شانس بزرگی را در جغرافیای گُردستان به تشکل‌های سیاسی- دموکراتیک می‌بخشد. در حوزه‌ی زراعت- آب- انرژی جهت اتحادیه‌های کمونال ایده‌آل می‌باشد؛ این اتحادیه‌ها نیز ضرورت خود را نشان می‌دهند. شرایط رشد و بالندگی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی نیز تا حد غائی مساعد می‌باشد. همچنین جغرافیایی‌ست که فرهنگ ایزدبانوی مادر، قبل از همه و با نیرومندترین شکل خود در آن رواج داشته است. بستر اصلی فرهنگ ایزدبانو- مادر است که تحت نام «استار»، «ایشتار» و «اینانا» توانسته در تمامی خاورمیانه و جهان اشاعه یابد. به‌رغم تمامی تلاش‌هایی که برای از پا درآوردن و نابودی آن صورت گرفت، زن هنوز هم دارای چنان پتانسیلی است که قادر است جسورانه‌ترین، مقاومت‌جویانه‌ترین و شرافتمندانه‌ترین نمونه‌های زندگی را ارائه نماید. ایدئولوژی جامعه‌ی جنسیت‌گرا علی‌رغم تمامی تلاش‌هایی که صرف می‌شود، به اندازه‌ی نمونه‌ی موجود در سایر جوامع همسایه، در گُردستان نهادینه نگشته است. این خصوصیات غنی فرهنگی که همگی به‌گونه‌ای مختلط وجود دارند، در امر برساخت جامعه‌ی دموکراتیکی که برابری (ضمن تفاوت‌مندی‌ها) و آزادی زنان معیار بنیادین آن است، حاوی یک پتانسیل عظیم می‌باشند. بنابراین، ارائه‌دهنده‌ی مساعدترین شرایط است جهت آنکه تحت پارادایم

۱. منظور از ضمایم داخلی، گُردهای مزدوری است که اگرچه در درون جامعه‌ی گُرد هستند اما ضمیمه‌ای برای نیروهای حاکم می‌باشند.

مدرنیته‌ی دموکراتیک، به ملت دموکراتیک و جامعه‌ی اکولوژیک-اقتصادی مبدل شود. پروژه‌ی **کنفدراسیون دموکراتیک گُردستان** شانس این را دارد که از هم‌اکنون اجرا گردد. اقدامات دولت-ملت که مرتبط با هژمونی کاپیتالیستی است، به سبب موارد نامطلوبی که برای جامعه به‌همراه دارند، همانند دیروزشان، امروز و فردا نیز شانس توسعه ندارند. تنها با تحولی دموکراتیک می‌توانند شانس محدودی را به دست آورند.

شکل دادن گُردستان به‌صورت کنفدراسیون دموکراتیک متشکل از کمون‌های اقتصادی و اکولوژیک، آن‌هم از طریق تشکل‌های سیاسی دموکراتیکی که تمامی خصوصیات یادشده را مبنای قرار می‌دهند، دارای اهمیتی تاریخی است. برساخت ملت دموکراتیک متکی بر هویت‌های کثیر ملی، راه‌حلی ایده‌آل در برابر بن‌بست دولت-ملت می‌باشد؛ می‌تواند مدل حلی جهت تمامی مسائل ملی و اقلیتی خاورمیانه باشد. سوق دادن ملت‌های همسایه به‌سوی این مدل، سرنوشت خاورمیانه را تغییر خواهد داد و شانس شکل‌گیری مدرنیته‌ی دموکراتیک آلترناتیو را تقویت خواهد نمود.

تاریخ، گُردستان و گُردها را در چنان موقعیتی قرار داده است که ناچارند آزادی، برابری و دموکراسی خویش را با آزادی، برابری و دموکراسی خلق‌ها و منطقه پیوند دهند و این پیوند را همچون سرنوشتی مشترک تلقی نمایند.

د. مسائل موجود در جامعه‌ی ملی فارس یا ایران، از تمدن‌های تاریخی و اقدامات دوپست ساله‌ی اخیر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی ناشی می‌شوند. در ایران، یک سنت تمدنی وجود دارد که از سه مشتق ایدئولوژی کاهنی سومریان نیز تأثیر پذیرفته است. هرچند سنت زرتشتی و میترایی هویتی آرژینال را تشکیل داده‌اند، اما توسط مشتق اسلامی بی‌تأثیر شده‌اند. مانویت که به‌عنوان سنتی از موسویت، عیسویت و مکتب فلسفی یونان پدید آمد، نتوانسته است در مقابل ایدئولوژی رسمی تمدن مؤثر واقع افتد. به عبارت صحیح‌تر نتوانسته از تغذیه‌نمودن سنت عیسائنگری و قیام فراتر رود. ایران، سنت اسلامی را به مذهب شیعه دگرگون ساخته و این مذهب به‌عنوان ایدئولوژی تمدن دوران اخیر تطبیق‌دهی شده است. در روزگار ما نیز سعی دارد با گذراندن عناصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از صافی شیعه (همانند شکل مدرنیستی کنفوسیوس‌گرایی چین)^۱ مدرن گردد.

جامعه‌ی ایران هم از نظر اتنیکی و هم دینی به حکم خصوصیات چندهویتی‌اش، دارای فرهنگی غنی می‌باشد. میزبانی تمامی هویت‌های ملی و دینی خاورمیانه را برعهده دارد. از اینکه هویت‌های کثیر را صرفاً با توسل به هژمونی‌های ایدئولوژیک ملی‌گرایانه یا دین‌گرایانه در یک جا نگه دارد، دچار دشواری و زحمت می‌گردد. شکلی از ناسیونالیسم دین‌گرا و نژادگرا را به شیوه‌ای بسیار ظریف اجرا می‌نماید. از طرف دیگر در حالیکه مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را اجرا می‌نماید، هنگامی که به نفعش باشد، از توسل‌جستن به تبلیغات آنتی‌مدرنیستی نیز دوری نمی‌جوید. در زمینه‌ی ذوب‌نمودن و استحاله‌ی پیشرفت‌های انقلابی و دموکراتیک در درون فرهنگ تمدن سنتی مهارت یافته است. برقرارسازی استادانه‌ی یک رژیم دسپوتیک، مطرح است. در صدر پُرتنش‌ترین دولت‌ها و جوامع خاورمیانه که ساختاری آکنده از چالش دارند، جای می‌گیرد. هرچند منابع نفتی‌اش راه بر انعطاف نسبی تنش‌هایش می‌گشاید، اما موجودیت «دولت-ملت» گرای ایران، در مساعده‌ترین موقعیت جهت فروپاشی قرار دارد. ناسازگاری‌هایی که با بازیگران اصلی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی یعنی ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا دارد نیز در این امر بسیار مؤثر می‌باشد.

هنگامی که نظریه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک در زمینه‌ی مسائل اجتماعی ایران به‌گونه‌ای ماهرانه اجرا شود، می‌تواند راهگشای نتایج مهمی در جهت حل مسائل گردد. علی‌رغم همه‌ی تلاش‌های مرکزیت‌گرایانه‌ی

۱. منظور کاربست مدرن آیین کنفوسیوس در سیاست است. / Konfüçüçüslük : کنفوسیوس‌گرایی، کنفوسیانیسم (Confucianism)؛ نوعی مکتب فکری و ایدئولوژی که میان دولت مدرن و فرمان آسمانی پیوند ایجاد می‌کند. خط سیر تاریخی آیین کنفوسیوس از سال ۵۵۱ پیش از میلاد، یعنی دوران سلسه‌ی جوه، شروع می‌گردد و تا امروزه نیز ادامه دارد. تربیت مردان جوان، کارمندان خردگرا، باور به سلسله‌مراتبی که هر کس در آن پایگاهی دارد و به بالاتر از خود احترام می‌نهد از جمله مبادی کنفوسیوسی هستند. تلاش بر کسب سعادت و رفاه ملی و فردی که بر مبنای آیین و مذهب باشد را می‌توان نوعی کنفوسیانیسم نامید.

خود، انگار به گونه‌ای ناآشکار یک ایران فدرال نیز وجود دارد. هنگامی که عناصر تمدن دموکراتیک و عناصر فدرالیست (آذری‌ها، کردها، عرب‌ها، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها) گرد هم آیند، پروژه‌ی **کنفدراسیون دموکراتیک ایران** می‌تواند معنا یافته و به راحتی به یک مرکز جاذبه تبدیل شود. جنبش آزادی‌خواهی زنان و سنت‌های کمونال نیز در چارچوب این پروژه نقشی مهم خواهند داشت. آینده‌ی روشن ایران و بازیابی نقش تاریخی‌اش در خاورمیانه، تنها در سایه‌ی یکپارچگی با عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک (جامعه‌ی دموکراتیک، اقتصادی و اکولوژیک) و برداشتن گامی نوین می‌تواند میسر گردد. پتانسیل جامعه‌ی ملی ایران، به اندازه‌ی کافی جهت این کار نیرومند است و در عین حال واقعیت ملت دموکراتیک ایران نیز این امر را ضروری می‌گرداند.

هـ. مسئله‌ی ملی ارمنی‌ها در رأس تراژدی‌هایی می‌آید که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در حین ورود به خاورمیانه منجر بدان‌ها گردید. ارمنی‌ها از جمله خلق‌های قدیمی منطقه می‌باشند. عمدتاً با کردها به صورت مختلط و در یک جغرافیای مشترک زندگی کرده‌اند. به نسبتی که کردها خلقی هستند که از راه کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کنند، ارمنی‌ها نیز خلقی هستند که گویی به همان نسبت این اقتصاد را در شهرها از طریق صنعت‌کاری تغذیه می‌کنند و خود نیز از آن تغذیه می‌نمایند. نماینده‌ی فرهنگی هستند که وجه صنعتگری و حرفه‌ای آن نیز پیشرفته می‌باشد. علی‌رغم در پیش گرفتن مقاومتی مشابه کردها، به غیر از نمونه‌هایی موقتی و محلی چندان نتوانسته‌اند صاحب نهادهای دولتی ماندگاری شوند. ارمنی‌ها از جمله اولین خلق‌های مسیحی می‌باشند. هویت و اعتقاد به رهایی، در این امر نقشی مهم ایفا نموده است. همانند یهودیان، در پیرامون دربارها و به‌ویژه از راه هویت‌های صنعتکارشان، تأثیرگذار و پرنفوذ شده‌اند.

ابزاری نمودن ارمنی‌ها در حین ورود مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به خاورمیانه، مبدل به خطایی استراتژیک گشته است. در تنگنا قرار گرفتن ارمنی‌ها تحت محاصره‌ی مسلمانان که به سبب مسیحی‌بودنشان دچار آن شده‌اند، در نتیجه‌ی شعله‌ور شدن متقابل ملی‌گرایی دولت-ملت به تدریج به یک تراژدی تبدیل شد. اشراف ارمنی که به صورت زود هنگام به بورژوا مبدل شدند، نقشی مهم در این امر داشتند. ملی‌گرایی به شیوه‌ی اروپا و مزدوری هژمونیک، دلیل داخلی بلا و فلاکتی است که بر سر ارمنیان آمد. ارمنی‌ها که با فرهنگ پنج‌هزار ساله‌ی خود مشارکتی بزرگ در فرهنگ خاورمیانه انجام دادند، در نتیجه‌ی توطئه‌های مدرنیته که در قرن نوزدهم و ربع اول قرن بیستم صورت گرفتند، قربانی فلاکتی بزرگ گشتند. بعد از یهودیان دومین خلق مهم دیاسپورا هستند که در سطح جهان پراکنده شده‌اند. تأسیس ارمنستانی کوچک در غرب آذربایجان، به معنای حل مسئله‌ی ملی ارمنی‌ها نیست؛ این شکل نمی‌تواند تأثیر تراژدی‌هایی را که ارمنی‌ها از سر گذرانده‌اند جبران نماید. ارمنی‌ها همیشه به دنبال سرزمین از دست‌رفته‌شان خواهند بود.

بنابراین امروزه مسئله‌ی ارمنی با یافتن سرزمین از دست‌رفته مترادف گشته است. اما در جایی که آن سرزمین را می‌جویند، خلق‌های دیگری نیز زندگی می‌کنند. به اندازه‌ای که گرفتن سرزمین یکی و دادن آن به دیگری، عملی خطا و جرمی غیرقابل بخشش باشد، عکس آن نیز به همان میزان جرم می‌باشد. از رهگذر مسئله‌ی ارمنی‌ها، بار دیگر با دهشت‌انگیزی دولت-ملت روبه‌رو می‌گردیم. دلیل واقعی این دهشت‌انگیزی، وجود نگرش مبتنی بر مرزها و تکاپو برای نیل به ملت هموژن می‌باشد. نظام پشتیبان آن نیز مدرنیته‌ی کاپیتالیستی می‌باشد. ذهنیت و شیوه‌ی زندگی‌ای که ترکیبی از مسیحیت و مدرنیته است، ارمنیان را صرفاً می‌تواند نابود نماید. هرچقدر هم که دشمنان‌شان دون‌مایه و دارای ذهنیتی فاشیستی باشند، وظیفه‌ی حیاتی‌شان این است که دلایل نسل‌کشی‌هایی که متوجه‌شان است را شناسایی نمایند و علاوه بر آن به جستجوی راه‌هایی نوین برای برون‌رفت بپردازند. شکل‌های کنفدرالیستی چندملتی که بر مبنای دموکراتیک و کمونال ایجاد شوند، شاید هم بیش از همگان جهت ارمنیان و خلق‌های مشابه آن‌ها، فرصت‌های چاره‌جویانه‌ی تقریباً ایده‌آلی را

۱. Diaspora: واژه‌ای مأخوذ از یونانی به معنای تارومار شدن، به هر سو پراکندن. در عبرانی به معنای تبعید است.

ارائه می‌دهند. در صورتی که ارمنی‌ها بر پایه‌ی عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک تأمل و ژرفاندیشی نمایند و خود را به‌صورت ملت دموکراتیک ارمنی نوسازی نمایند، هم مجدداً به نقش تاریخی خود در فرهنگ خاورمیانه خواهند رسید و هم راه صحیح‌رهایی را خواهند یافت.

و. مسئله‌ی ملی آشوری، بیانگر داستان حزن‌انگیز یک غول تمدنی خاورمیانه است. آشوریان به‌عنوان خلقی که خود را با یکی از خدایان مزوپوتامیا یعنی آشور همسان می‌شمردند، به عاقبتی دچار گشتند که به اندازه‌ی تراژدی ارمنیان وخیم بود؛ از دست‌رفتن آشوریان را باید به‌عنوان ضایعه‌ای بزرگ برای فرهنگ خاورمیانه ارزیابی نمود. می‌توان گفت که بزرگ‌ترین دشمن آشوریان، خود تمدن آشور می‌باشد؛ دقیقاً همانند دشمنی تمدن‌های سومر، آکاد و بابل با خود سومریان، بابلیان و آکادی‌ها. چرا؟ زیرا فرهنگ یا خلق منسوب به فرهنگی که یک تمدن در نتیجه‌ی غصب‌های انحصارگرایانه آن را بزرگ می‌نماید، با از میان برداشته‌شدن آن انحصار تمدنی، خود را با چنان خلأیی رویارو می‌بیند که به روی خطرات بسیاری گشوده است. اگر این خلق‌ها خود بلافاصله این خلأها را پر نکنند، محتملاً نیرویی که آن خلأها را پر کند، انتقامش را از فرهنگ و خلقی که از آن تمدن به‌جا مانده خواهد ستاند. آشوریان قربانی چنین رویدادی گشته‌اند. آشوریان هم حافظه‌ی فرهنگ خاورمیانه و به‌ویژه فرهنگ سومر، آکاد، بابل، هیتیت، فینیقیه، میتانی، اورارتو، ماد، پارس، هلن، ساسانی، بیزانس و اسلام بوده‌اند و هم بهترین تغذیه‌شوندگان و تغذیه‌کنندگان آن به‌شمار می‌آیند. خلقی هستند که در میان آفرینندگان مسیحیت نیز در ردیف اول جای دارند. عنصر آفریننده‌ی انحصار تجارت در تمدن خاورمیانه می‌باشند. این همه معاشرت آن‌ها با تمدن خاورمیانه البته که سرنوشت آن‌ها را به این تمدن وابسته می‌نمود. با ترقی آن ترقی کرده و با سقوط آن سقوط می‌نمودند.

اقدام آشوری‌ها به همکاری با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، همانند نمونه‌ی ارمنی‌ها، منجر به تأثیری معکوس گردید. انزوایی که با مسیحیت دچار شده بودند توسط مدرنیته ژرفا یافت و این امر فرجام حزن‌انگیزی را برایشان به‌همراه آورد. مهم‌ترین دلیل نشأت‌گرفته از خودشان که مسبب فلاکت بزرگی شد که بر سرشان آمد، این بود که محاسبات تاکتیکی و ساده‌ی هژمون‌گرایان کاپیتالیست با مسیحیت تغذیه گردید، و اندیشه و کنش «دولت-ملت» گرایانه‌ی زود هنگام را مطرح نمودند. آشوری‌ها نیز همانند ارمنی‌ها عمدتاً یک خلق کهن جغرافیای کُردستان می‌باشند. در بلایی که بر سر هر دو خلق آمد، نه تنها اقدامات فاشیستی و نسل‌کشی‌محور ملی‌گرایی «اتحاد و ترقی»^۱ ترک که ریشه‌ی دولتی دارند، بلکه مزدوران کُرد نیز نقش مهمی داشته‌اند.

مسئله‌ی جامعه‌ی ملی آشوری به اندازه‌ای که ریشه‌ی تمدنی دارد، همگام با مسیحیت و ایدئولوژی‌های مدرنیته رشد یافته است. همان‌گونه که در نمونه‌ی ارمنی‌ها دیده شد، جهت چاره‌یابی، یک تحول رادیکال لازم می‌باشد. راه نوین حیات آزاد و ظهوری هستی‌گرایانه^۲ در مقابل نابودی، می‌تواند این باشد که هوا و هوس‌های مربوط به امکانات مادی و ذهنیتی تمدن کلاسیک و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را در وجود خویش درهم‌بشکنند، بر روی عناصر تمدن و مدرنیته‌ی دموکراتیک (جامعه‌ی دموکراتیک، اقتصادی و اکولوژیک) به تأمل بپردازند و خود را به‌عنوان ملت دموکراتیک آشوری مجدداً برسانند. اگر اندوخته‌های بزرگ حافظه‌ی خویش را - که در فرهنگ خاورمیانه از آن برخوردارند - به‌صورت فرهنگ مدرنیته‌ی دموکراتیک نوسازی کنند، می‌تواند هم موجب بازیابی نقش تاریخی‌شان گردد و هم راه بر رهایی واقعی‌شان بگشاید.

ز. مسئله‌ی یهود به اندازه‌ای که مسئله‌ی اجتماعی خاورمیانه است، در عین حال مسئله‌ی جهان نیز می‌باشد. پیگیری ردپای یهودیان در طول تاریخ، از یک نظر همانند تحقیق درباره‌ی سرگذشت «به حالت مسئله در آمدن فرهنگ خاورمیانه» است. یهودیان چرا به مسئله تبدیل شدند، چگونه پراکنده شدند، در کجاها پراکنده شدند، چه چیزهایی تشکیل دادند، با چه نتایجی روبه‌رو گشتند؟ دلایل و جواب‌های این پرسش‌ها، با

۱. İttihat ve Terakki : فرقه‌ای که بنیان ملی‌گرایی ترک و سنتز ترکی-اسلامی بان‌ترکیسم است.
۲. Varoluşçu : هستی‌گرایانه، اگزیستانسیال (Existential).

داوری کردن درباره‌ی تمدن‌ها یکسان است. جهت یهودیان و مسئله‌ی یهود که در بخش‌های قبلی دفاعیاتم نیاز به پرداختن وسیع به آن‌ها را احساس نمودم، ناچار از بسنده کردن به چند قضاوت کامل‌کننده هستم. نهاد پیامبری که مشارکت بزرگی در فرهنگ خاورمیانه داشته است، به نسبتی فراوان تشکلی یهودی می‌باشد. بدون شک یهودیان در این موضوع از فرهنگ‌های کهن سومر و مصر و در کل از فرهنگ‌های قبیله‌ای منطقه فایده برده‌اند. اینکه یهودیان این منابع فرهنگی را به نوعی از صافی رفرم گذرانده و آن‌ها را به فرهنگ قبیله‌ای خود متحول ساخته و بدین ترتیب نمایندگی نموده‌اند، مستلزم قابلیت عظیمی است. یهودیت اساسا بیانگر این استعداد و قابلیت می‌باشد. این را گاه به پول و گاه به تسلیحات هسته‌ای متحول ساخته‌اند و بدین ترتیب موفق شده‌اند در سطح جهان مؤثر واقع افتند.

این استعدادی که یهودیان نشان دادند، نقش مهمی در سرچشمه‌ی مسئله‌ی یهود ایفا می‌نماید. اینکه خداپرستی قبیله که در تاریخ و روزگار کنونی مطرح است، در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به صورت ملی‌گرایی، دولت-ملت و الوهیت‌های سکولار ارائه می‌گردد، ارتباط تنگاتنگی با یهودی‌گرایی دارد. یهودیان دقیقا همانند آشوری‌ها، قربانی سنت‌های تمدن و مدرنیته‌ای گشتند که خودشان آن را آفریده بودند. لویاتان (هیولا) که در کتاب مقدس از آن سخن رفته، به‌عنوان واژه‌ای که استعاره از دولت است، ابداع خود آن‌هاست. اینکه لویاتان به‌عنوان دولت-ملت در مدرنیته‌ی کاپیتالیستی شکل‌بندی شده و ابتدا در شخصیت ناپلئون و سپس هیتلر جلوه‌گر شده است، ارتباط تنگاتنگی با فرهنگ الوهیت (تنولوژیک) یهودی دارد. به‌خوبی می‌دانیم که نسل‌کشی یهودیان، توسط یکی از اشکالی که همین هیولای مدرنیته به خود گرفته، انجام شده است. همچنان که در اعصار اولیه و قرون وسطی نیز رویدادهای مشابهی، بسیار بر سرشان آمد. صداقت در قبال حقیقتی که این فرهنگ آموزانده است نیز مستلزم گفتن این نکته است که یهودیان توسط هیولایی که با دستان خود آفریدند، دچار فلاکت‌ها و بلاهای عظیمی شدند.

اولین اسم کتاب مقدس «خروج» می‌باشد، اولین بخش آن است.^۱ برای یهودیان مهم بوده و این اهمیت هنوز هم ادامه دارد. حداقل به اندازه‌ی خروج‌شان از مصر و قبل از آن خروج‌شان از اور (اورفا)، به خروج‌های مهمی نیاز دارند. جهت خروج از چالش‌ها و درگیری‌های تقریبا سه‌هزار ساله‌ای که در گذشته و امروزه در سرزمین قدیمی کنعان با فلسطینیان و دنیای عرب پشتیبان آن‌ها داشته و دارند، باید راهی بیابند. نظر ناقابل من به‌عنوان یک فرد اهل اورفا جهت آن‌ها این است که در عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک که در طول دفاعیاتم سعی بر ارائه و توضیح آن‌ها نمودم (بازداشت، دستگیری و حکمی که منجر به نوشتن این دفاعیات گردیدند، در درجه‌ی اول با دولت-ملت یهودی امروزمین یعنی اسرائیل ارتباط دارد)، راه خروج و برون‌رفت را بجویند. بی‌گمان روشنفکران یهودی‌الاصل، صاحب نظرات پیشرفته‌ای در این باره می‌باشند. اما مسئله، تنها با صاحب‌نظر بودن حل نمی‌شود. یهودیان بایستی از طریق فرهنگ دموکراتیک خاورمیانه مجدداً به‌گونه‌ای اصولی گردهم آیند. دولت-ملت اسرائیل در ژئوپولیتیک پر از دولت-ملت خاورمیانه، همیشه در حال جنگ خواهد بود. ممکن نیست بتوان آتش را با آتش خاموش نمود. اگرچه برخورداری از پشتیبانی نیروی هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به آن‌ها اطمینان می‌دهد، ولی این امر جهت چاره‌یابی و حل ریشه‌ای کافی نیست. هیچ نظامی بدون گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نمی‌تواند امنیت ماندگاری را برقرار سازد.

بدون حل عموماً مسئله‌ی یهودی و خاصه مسئله‌ی اسرائیل، جوامع نه در خاورمیانه و نه در جهان نمی‌توانند مسائل‌شان را حل نمایند. هیچ نمونه‌ای به اندازه‌ی نمونه‌ی اسرائیل-فلسطین جهت نشان دادن اینکه تمامی رویکردهایی که رهنمودشان دولت-ملت است چاره‌ساز نمی‌باشند بلکه حادکننده‌ی مسائل‌اند،

۱. تورات از پنج کتاب یا اسفار خمسه تشکیل شده است که عبارتند از: سفر تکوین که به داستان آفرینش می‌پردازد، سفر خروج که به حکایت مهاجرت بنی‌اسرائیل از مصر مربوط است، سفر لاویان که شامل قواعد شرعی و مذهبی است، سفر اعداد که از مسافرت بنی‌اسرائیل و فتح کنعان بحث می‌کند، سفر تثنیه که شراعی را مجدداً شرح می‌دهد.

آموزنده نمی‌باشد. در جنگ اسرائیل- فلسطین، دنیایی پول و خون صرف شد. از همه‌ی اینها، کلافی از مسائل حاد به ارث باقی مانده که هنوز هم برون‌رفت از آن دشوار می‌باشد. این مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و پارادایم «دولت- ملت» گرای آن است که در نمونه‌ی اسرائیل- فلسطین ورشکسته شده است.

یهودیان یکی از موجودیت‌های اصلی فرهنگ خاورمیانه می‌باشند. انکار آن‌ها و نسل‌کشی‌شان، ضایعه‌ای برای همگان است. به اندازه‌ی کافی آشکار گشته است که با لویاتان‌هایی که حتی خودشان را نیز دچار نسل‌کشی نمود، نمی‌توان در صلح و امنیت زندگی کرد. یهودیان نیز همانند ارمنی‌ها و آشوری‌ها، از طریق برساخت دوباره‌ی خود به‌شکل **ملت دموکراتیک** می‌توانند به‌گونه‌ای راحت‌تر در کنفدراسیون دموکراتیک خاورمیانه جای بگیرند. در این زمینه، پروژه‌ی **کنفدراسیون دموکراتیک مدیترانه‌ی شرقی** می‌تواند اندیشه‌ای نیکو جهت یک سرآغاز باشد. نگرش‌های هویتی ملی- دینی قاطع و بسته، می‌توانند در گستره‌ی این پروژه به‌سوی هویت‌هایی باز و منعطف متحول گردند. حتی اسرائیل نیز می‌تواند به یک ملت دموکراتیک باز و قابل قبول‌تر مبدل شود. بدون شک همسایگان اسرائیل نیز باید تحول مشابهی را به خود ببینند.

تنش‌ها، درگیری‌ها و جنگی‌های شدیدی که خاورمیانه دچار آن‌هاست، تحول مدرنیته را اجباری می‌گرداند. بدون ایجاد تحول در مدرنیته، نمی‌توان از مسائل ملی و اجتماعی‌ای که حاد گشته‌اند، گذار نمود. حتی چالش عرب- اسرائیل به‌تنهایی نیز جهت تأکید بر لزوم تحول مدرنیته، کافی است. اگر نظام حاکم قادر به حل مسائل بنیادین نباشد، چیزی که باید انجام داد، رو به زوال بردن نظام است. مدرنیته‌ی دموکراتیک، آلترناتیو این زوال را ارائه می‌دهد.

ح. پاکسازی فرهنگ هلن از خاورمیانه و به‌ویژه از آناتولی، ضایعه‌ای بزرگ است. این پاکسازی، برخی مسائل آسیب‌وار و صدمات را از خویش به جا نهاده است. پاکسازی‌ها و نسل‌کشی‌هایی که دولت- ملت‌های ترک و یونان در ربع اول قرن بیستم به‌صورت متقابل و بر مبنای اعمال نیرو انجام دادند، به اندازه‌ی نسل‌کشی‌ها اثر دردآوری از خویش برجای نهاده‌اند. هیچ دولتی صلاحیت آن را ندارد که خلق‌ها را بدین‌گونه از مکان‌های فرهنگی هزاران ساله‌شان جدا نماید. در تاریخ کمتر به نمونه‌های آن برمی‌خوریم. کمتر می‌توان نمونه‌ای را یافت که چهره‌ی غیرانسانی دولت- ملت را به‌گونه‌ای جالب‌تر از این نشان دهد. این در حالی است که هلنیسم از حدود ۳۰۰ ق.م تا ۳۰۰ ب.م توانسته موفق به ایجاد باشکوه‌ترین سنتز فرهنگی خاورمیانه شود.

مراحل پاکسازی فرهنگ‌های هلنی، یهودی، آشوری و ارمنی که توسط اسلام تسریع یافتند، در فروپاشی تمدن خاورمیانه نقش بزرگی را ایفا نمود. فرهنگ اسلامی هیچگاه توان آن را نیافت که خلأهای به‌جامانده از این فرهنگ‌ها را پر نماید. مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در اوایل قرن نوزدهم، حین ورود به خاورمیانه با یک منظره‌ی بیابان‌مانند مواجه گشت. این نوعی بیابانی‌شدن بود که فرسایش فرهنگی آن را پدید آورده بود. فرهنگ به معنای مقاومت است؛ هنگامی که فرهنگ نیرومند نباشد، مقاومت نیز نیرومند نمی‌شود. منطقه به آسانی فتح گردید. نمی‌توان نقش پاکسازی‌های فرهنگی‌ای که پیش آمدند را در فروپاشی خاورمیانه و حالت امروزی آن کوچک شمرد. دولت- ملت با پروژه‌های ایجاد ملت هموزن و یکدست، مسئول اصلی قتل‌عام‌های فرهنگی می‌باشند. حتی در عصر امت‌های دینی نیز هرگز این‌همه در پی هموزنیته نیفتادند.

ط. مسائلی که گروه‌های اتنیکی قفقازی‌الاصل بدان‌ها دچار گشتند نیز مهم می‌باشند. این گروه‌ها در طول تاریخ با سرازیرشدن همیشگی به خاورمیانه، در غنای فرهنگی مفید واقع گشتند. به هیچ وجه نمی‌توان مشارکت و کمک‌شان به کلیت‌مندی و غنای فرهنگی را کوچک شمرد. مدرنیته این فرهنگ‌های اقلیت را نیز به خفقان کشید.

نتیجتاً اینک، مسائل بنیادین اجتماعی خاورمیانه که ریشه‌شان در تمدن طبقاتی- دولت‌دار نهفته است و همزمان با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تا حد نسل‌کشی‌ها پیش رفتند، همگام با بحران ساختاری گلوبال در

حادثترین دوران خویش به سر می‌برند. شعبات یا نمایندگی‌های منطقه‌ای مدرنیته‌ی حاکم نه تنها مسائل را تعریف و تحلیل نکرده‌اند، بلکه چندان متوجه نیستند که نمایندگی چه چیزی را نیز برعهده دارند. ناسیونالیسم‌های نژادگرا- اتنیکی که بیش از هر چیز بدان‌ها رجوع می‌شود، به جای حل مسائل هر چه بیشتر بر آن‌ها دامن می‌زنند.

فرهنگ خاورمیانه در عین حال یک شیوه‌ی زندگی است که انقلاب‌های بزرگ تاریخی آن را پدید آورده‌اند. دولت- ملت‌ها که ابزارهای نسل‌کشی فرهنگی هستند، به میزانی که حقیقت‌های اجتماعی را کشته‌اند، زندگی را نیز می‌کشند. عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک که سعی بر تعریف آن‌ها گردید، در حکم نیروهای نظری- عملی متوقف‌سازی نسل‌کشی‌ها و دفاع از زندگی می‌باشند. هنگامی که بر پایه‌ی جامعه‌ی دموکراتیک- اقتصادی- اکولوژیک به عصر ملت‌های دموکراتیک گذار شد، زندگی در فرهنگ خود- نوساخته‌ی خاورمیانه دوباره به سحرانگیزی کهن خویش واصل خواهد شد.

۲- مسئله‌ی طبقات اجتماعی و بروکراسی

در میان واقعیات اجتماعی‌ای که ایدئولوژی پوزیتیویستی، آن‌ها را در ابهام گذاشته و مبالغه‌آمیز نموده است، طبقه و بروکراسی جایگاه مهمی دارد. پدیده‌ی طبقه که پوزیتیویست‌های چپ‌گرا در آن بسیار اغراق نموده‌اند، به عنوان حقیقت اجتماعی به اندازه‌ی کافی معنایش توضیح داده نشده است. بیشتر به طبقه نقش اعطا شده تا به جامعه. جامعه تقریباً عبارت از طبقات شمرده شده است. نوعی نگرش درباره‌ی جامعه ایجاد شده که طبق آن، جامعه عبارت از مجموع طبقات انگاشته شده است. مورد صحیح، عکس آن است. با توجه به بدنه‌ی اجتماعی، پدیده‌های طبقاتی باید بیماری چاقی مفرط شمرده شوند. گاهی ضعیف و لاغر و گاهی نیز فربه می‌شوند. تقلیل‌دهی جوامع به طبقات، موجب نوعی بی‌بصیرتی و فقدان دید کامل شده و حقیقت اجتماعی را از بین می‌برد. ایدئولوژی‌های طبقه‌گرا با کسب کیفیت انحصارگرانه در دوران تمدن، واقعیت اجتماعی را به گونه‌ای تحریف‌آمیز و گمراهانه تبیین می‌نمایند و این امر را به صورت یک قانون و منطق درآورده‌اند. فلسفه‌پیشگی و فرزانگی، ماهیتا هنر جستجوی حقیقت مفقود گردانده‌شده‌ی اجتماعی است.

مهم است که طبقاتی‌شدن که در طول تاریخ پیش آمده است، به عنوان یک انحراف و نه یک پدیده‌ی عادی اجتماعی مورد ارزیابی قرار گیرد. ایدئولوژی و علوم اجتماعی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در اساس متکی بر پدیده‌ی طبقه می‌باشد. بر مبنای طبقات حاکم و محکوم، طرح‌ریزی می‌شود. به دلیل همین کیفیت است که نمی‌تواند حقیقت را بیان نماید و همیشه انتقادی و دگماتیک باقی مانده است. می‌توان همان خصوصیت را در کل دوران تمدن طبقه‌دار نیز مشاهده نمود. در هر دو وضعیت (طبقات حاکم و محکوم)، آموزه‌های ایدئولوژیک و علمی که بر اساس طبقاتی‌بودن طراحی شده‌اند، حقیقت را به نسبت گسترده‌ای دچار تحریف می‌نمایند. به سبب ذهنیت‌ها و زندگی‌هایی که بر اساس طبقاتی‌بودن طراحی شده‌اند، جستجوی حقیقت و صدق همیشه وجود داشته است. بحث‌ها و کشمکش‌هایی که بر سر حقیقت صورت می‌گیرند، از همان واقعیت نشأت می‌گیرند. بنابراین مسئله‌ی اجتماعی اساساً به مثابه‌ی یک پدیده‌ی طبقاتی ایجاد می‌گردد. هنگامی که بر روی حیات اقتصادی برقرار می‌شود، به صورت انحصار فرااقتصادی محسوس می‌گردد. اگر اقتصاد چندان توسعه نیابد، طبقاتی‌بودن نیز نمی‌تواند توسعه یابد. هر چه محصول مازاد و ارزش افزونه افزایش یابد، بنیان مادی طبقاتی‌بودن نیز به همان میزان افزایش می‌یابد. چالش‌ها و درگیری‌های شدید طبقاتی، بر مبنای همین مازاد رخ می‌دهند. در بنیان پدیده‌ای که تنش و درگیری اجتماعی نامیده می‌شود، همین واقعیت نهفته می‌باشد.

همچنین اقشار آواره و گسسته از تولیدی تشکیل می‌شوند که لمپن و بی‌منزلت^۱ نامیده شده و همیشه با پدیده‌ی طبقاتی همراهی نموده‌اند. این اقشار که هم‌زمان با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به صورت «ارتش بیکاران» درآورده شده‌اند، جنبه‌ی منفور نظام‌اند. بدین ترتیب، پدیده‌ای که حتی در عالم حیوانات نیز وجود ندارد، به

۱. Deklase: بی‌طبقه، بی‌منزلت، حاشیه‌ای، دکلاسه

دست انسان برای جامعه‌ی انسانی به ارمغان آورده می‌شود! جهت به‌کاراندازی نظام، قطعاً به ارتش بیکاران نیاز وجود دارد؛ در غیر این صورت قانون بیشینه سود کارایی نمی‌یابد. بدون بزرگ‌شدن ارتش بیکاران، سرمایه رشد نمی‌کند. یک نتیجه‌ی دیگر این پدیده، جمعیت فزاینده و تحرکاتی جمعیتی است که منجر بدان شده‌اند. جمعیتی که پیوسته رشد می‌یابد، تنها بیکاری را تغذیه نمی‌کند بلکه در به روی فجایع اکولوژیک سنگینی می‌گشاید که سیاره‌ی ما قادر به تحمل آن نیست و محیط‌زیست نمی‌تواند آن را تاب آورد.

یکی از بزرگ‌ترین خطاهای مارکسیسم و تمامی ایدئولوژی‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی این بود که تکوین طبقاتی را برای پیشرفت، امری اجباری به حساب می‌آورد. ضعف یا اشتباه بنیادین موجود در سیستم آن، در همین قضاوت نهفته است. این نیز به‌صورت ناگزیر موجب مشروعیت‌بخشیدن به سلطه‌گری و استثمار می‌شود. پدیده‌ای که ضروری و اجباری انگاشته شود، ناگزیر به‌شکل یک امر مشروع از آن استقبال خواهد شد. این قضاوت، در زمینه‌ی از دست رفتن ارزش حقیقت نیز نقش بنیادینی ایفا می‌نماید.

پدیده‌ی بروکراتیک، نمود «دولتی- نهادینه»ی پدیده‌ی طبقاتی‌بودن است. ابزار کنترل و فشار طبقه‌ی حاکم بر روی تمامی جامعه و طبقه‌ی محکوم می‌باشد. اما طی یک روند، نیروی بزرگی کسب می‌نماید و به موقعیتی اتونوم دست می‌یابد. خود به حالت یک طبقه و منبع درمی‌آید که طبقاتی‌بودن از آن پدید می‌آید. با مجزاسازی مداوم، طبقاتی‌شدن فرادست و فرودست را تغذیه می‌نماید. این وضعیت، سبب ایجاد مستمر یک دوگانگی در بدنه و ساختار آن می‌گردد. از طرف دیگر چیزی که برای خویش به حالت امتیاز درآورده، این است که همیشه خود را فراجمعه محسوب می‌نماید. انحصارگری طبقاتی بیشتر از طریق بروکراسی تحقق می‌یابد. بروکراسی در طول تاریخ همیشه رشد نشان داده است، اما در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به هیولایی مبدل می‌شود که گویی جامعه را می‌بلعد. نامتوازن‌بودن و انحرافی‌بودن طبقاتی در این دوران همراه با بروکراسی رو به تزاید، پدیده‌ی اجتماعی را دچار ضعیف‌ترین حالت می‌گرداند. جامعه چنان محسوب می‌شود که گویی عبارت از طبقه و بروکراسی می‌باشد. در این دورانی که فشار و استثمار به سطح بیشینه می‌رسد، چالش‌ها و نزاع‌های شدیدی روی می‌دهند. هنگامی که چالش‌ها و درگیری‌های فزاینده منجر به بروکراسی بیشتری می‌گردد، مسئله‌ی اجتماعی به پیشرفت‌های تکاملی و گاه و بیگاه نیز انفجارهای انقلابی متحول می‌شود.

طبقه‌ی محکوم، از لحاظ حقیقت بی‌ارزش می‌باشد. برده بیانگر فردی انسانی است که آثار و نشانه‌های حقیقت وی زده شده است. بنابراین جنبش‌های ایدئولوژیک و سیاسی متکی بر بردگان نمی‌توانند ثمربخش باشند. جنبش‌های طبقات ستمدیده تنها آنگاه می‌توانند معنا پیدا کنند که به بخشی از جنبش‌های «جستجو و به‌دست‌آوردن حقیقت»ی تبدیل شوند که در مقابل فشار و استثمار موجود بر روی کل جامعه، ساماندهی شده‌اند. طبقه‌گرایی تنگ‌نظرانه همان‌گونه که از لحاظ حقیقت بی‌ارزش می‌باشد، به‌عنوان جنبش نیز شانس موفقیت‌چندانی را ارائه نمی‌دهد. واقعیات تاریخی در این زمینه مملو از نمونه‌های آموزنده می‌باشد.

این ارزیابی‌هایی که در مورد طبقه و بروکراسی صورت گرفتند، جهت تاریخ اجتماعی خاورمیانه بیش از پیش مصداق دارند. طبقاتی‌بودن و بروکراسی خود را بر روی چهار شکل اساسی ایدئولوژیک مشروع می‌گرداند. این‌ها دین‌گرایی، ملی‌گرایی، جنسیت‌گرایی و علم‌گرایی پوزیتیویستی می‌باشند. رابطه‌ای تنگاتنگ بین شکل‌بندی‌های ایدئولوژیک و طبقاتی‌بودن وجود دارد. به همین جهت است که حقیقت‌چندانی را ارائه نمی‌کنند. رشد و بالندگی جامعه‌ی دموکراتیک، مناسب‌ترین آلترناتیو در برابر طبقاتی‌بودن است. در حالی که رویکرد مبتنی بر «طبقه علیه طبقه» همیشه منجر به زایش طبقه گردیده است، مبارزه‌ی دموکراتیک در مقابل طبقاتی‌بودن، از طریق اندک‌سازی و ذوب‌گرداندن طبقه در میان جامعه، منجر به رسیدن به جامعه‌ی برابر و آزاد می‌گردد. بنابراین از طریق جامعه‌ی اقتصادی و اکولوژیک، دروازه‌ی مازادی که بستر مادی طبقاتی‌بودن است را بر روی انحصارهای سرمایه می‌بندد و بدین ترتیب موجب توانمندشدن دوباره‌ی جامعه می‌شود.

انباشت‌های ارزش افزونه به‌عنوان عامل نهفته در بنیان مسئله‌ی اجتماعی دوران تمدن و مدرنیته، از طرف عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک ذوب می‌شوند و بدین ترتیب راه‌حل جامعه‌ی دموکراتیک آغاز به شکل‌گیری می‌نماید. بدین ترتیب اثبات می‌گردد که مبارزه‌ی دموکراتیک، مبارزه‌ی طبقاتی منسجمی است.

۲- انقلاب و مسئله‌ی هیرارشی، قدرت و دولت

اینکه انقلاب‌ها اکثراً در مغایرت با اهداف خویش قرار می‌گیرند، در ارتباط با عدم تحلیل صحیح مسئله‌ی «هیرارشی، قدرت و دولت» می‌باشد. در این زمینه، تاریخ مملو از «آوار» انقلاب‌های پرشماری است که به مغایرت‌یابی با اهداف خویش دچار گشته‌اند. ده‌ها نمونه انقلاب، از انقلاب اسلام که بیش از همه ادعای الوهیت دارد، تا انقلاب فرانسه که انقلاب روشنگری سده‌ی هیجدهم شمرده می‌شود و نیز انقلاب بلشویک روسی مربوط به سوسیالیسم علمی، طی مدت‌زمانی کوتاه با اهداف خویش به چالش افتاده‌اند. دلیل بنیادین پدیده‌ی مذکور این است که شکست‌دادن یک دولت یا یک نیروی قدرت‌مدار هیرارشیک طی «مدت‌زمانی کوتاه»، به معنای شکست‌دادن نهاد و فرهنگ «مدت‌زمان طولانی» یا همان تمدن و مدرنیته‌ی آن نمی‌باشد. حتی اگر دولت شکست‌خورده، در درون نظام تمدن یا مدرنیته‌ی موجود به‌صورت یک مانع درآمده باشد، چیزی که با انقلاب هرچه بیشتر تقویت خواهد شد، تمدن و مدرنیته‌ی خواهد بود که کاراکنر تمامی دولت‌های آن دوران را به آن‌ها می‌بخشد. شکست‌دادن دولت، شکست‌دادن قدرت و مدرنیته محسوب نمی‌گردد. اینکه قدرت‌ها عمدتاً قوی‌تر می‌شوند، ناشی از همین واقعیت اساسی است.

هیرارشی‌ها و قدرت‌ها به‌عنوان پدیده‌هایی که مختلط گشته‌اند، طی مدت‌زمان‌های هزاران ساله‌ای زیسته‌اند. دولت‌ها محصولات مدت‌زمان کوتاه‌تری می‌باشند. انقلاب‌ها نیز رویدادهای «مدت‌زمان لحظه‌ای یا آنی» می‌باشند. این وضعیت بدان معنا نیست که انقلاب‌ها نقش مهمی ایفا نمی‌کنند. اما خطر جذب‌شدن و تحلیل‌رفتن در درون تمدن‌ها و ساختارهای دولتی بلندمدت و میان‌مدت، همیشه به‌عنوان یک احتمال قوی وجود دارد. مثلاً انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در مقابل هیچ دولتی شکست نخورد. اما در مقابل مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که نظام ساختارین بلندمدتی بود، شکست خورد. بی‌شک سهم پیکار صرف آن در مقابل عنصر «کاپیتالیسم» مدرنیته و انجام پیکار مذکور نیز توسط واپس‌گراترین و محافظه‌کارترین شکلش زیر عنوان کاپیتالیسم دولتی، در این امر نقشی تعیین‌کننده دارد. تلاش به خرج داد تا پیشرفتی حداکثری را در عناصر صنعت‌گرایی و دولت-ملت نیز ایجاد نماید. گرفتارشدن در میان چنین قالب و رأی ثابتی که برآمده از عدم تحلیل مدرنیته بود، البته که عاقبت انقلاب را در مغایرت با اهداف و آرمان‌هایش قرار می‌داد. سده‌ی بیستم مملو از آوارهای چنین انقلاب‌هایی است. مبارزه با فرهنگ «هیرارشی، قدرت و دولت»، نیازمند تفسیر صحیح تاریخ (تاریخ عناصر دموکراتیک) و به‌کارگیری عناصری از خویش می‌باشد که مخالف نظام بوده و به‌صورت صحیح تعریف شده باشند. انقلاب‌ها تنها در صورتی موفقیت‌آمیز می‌شوند که بر این مبنا بدون تناقض‌یابی با آرمان‌های خویش، با مدرنیته‌ی دموکراتیک که نظامی بلندمدت می‌باشد درآمیزند و یکپارچگی یابند.

هنگامی که تفسیر انقلابی سه دین تک‌خدایی خاورمیانه را در همین چارچوب انجام می‌دهیم، بهتر درک می‌نماییم که چرا به مغایرت با ایده‌های متعالی‌شان دچار گشته‌اند. سبب اساسی عدم موفقیت این انقلاب‌های دینی، میل به شباهت‌یافتن به قدرت و هیرارشی که ساختارهایی بلندمدت بودند و دولتی‌شدن زود هنگام آن‌هاست. لغزیدن و انحراف شدید این سه دین تک‌خدایی - که گویی یک قانون ضدانقلاب است- به‌سوی اهداف کسانی که تصور می‌کردند با آنها در حال جنگ هستند را می‌توان در همان چارچوب ذکر شده درک نمود. این بازی در دوران مدرنیته بسیار آشکارتر اجرا می‌گردد. رفته‌رفته از همه‌ی انقلاب‌های ملی‌ای که به‌هنگام نهادینه‌شدن از طریق دولت-ملت کاملاً دچار چالش با اهداف خویش می‌شوند، به‌گونه‌ای آکنده از درد و خشم یاد می‌شود.

تمدن‌هایی که از نظر مدت‌زمان و تمرکز، با طولانی‌ترین و قوی‌ترین شکل در جوامع خاورمیانه برقرار بوده‌اند، بیانگر اوج فرهنگ «هیرارشی، قدرت و دولت» می‌باشند. از همان زمان گلگامیش بدین سو این آگاهی وجود داشته که قدرت، بیماری است. فرزنانگان همیشه از بیماری قدرت سخن گفته‌اند؛ آن را در هیأت جذاب‌ترین فاحشه تعریف نموده‌اند. خاورمیانه برای دیربازترین فرهنگی که هیرارشی را پدید آورده و بستر و منبع تمام تشکلهای قدرت و دولت بوده، گهوارگی نموده است؛ از همین رو بهتر می‌توانیم درک کنیم که چرا در خاورمیانه فرهنگ دموکراتیک همیشه در سطح پایین باقی مانده است. در جامعه‌ای که هر رئیس خانواده‌ای خود را یک امپراطور کوچک تصور می‌نماید، دلیل محدودماندن نقش انقلاب‌ها نیز قابل فهم می‌باشد. اگر مدرنیته تماماً انقلاب به‌شمار آید، امکان درک هر چه بهتر ابعاد مسائل اجتماعی امروزی برای ما فراهم خواهد آمد. اگر یک نظام فتح‌گرا که خود منشأ و منبع مسائل است، حلال اساسی مسائل انگاشته شود و برقرار گردد، البته که نتیجه‌اش مسائل اجتماعی هرچه حادث‌تری خواهد بود.

در سده‌ی اخیر داشتن یک دولت- ملت، تقریباً همانند بزرگ‌ترین وصال با خدای خویش درک گردید. حتی خدایان قدیمی نیز در خدمت خدای نوین دولت- ملت قرار داده شدند. دولت- ملت‌های خاورمیانه هنوز حتی متوجه هم نیستند که هم در مقابل همدیگر و هم در برابر کسانی که به‌عنوان شهروند آن‌ها را می‌پذیرند، نقش‌ویژه‌ای به‌صورت یک ابزار جنگی بدان‌ها بخشیده شده و هژمونی نظام این نقش را برای آن‌ها برگزیده است. مرکزی‌نمودن قدرت و ملی‌نمودن افراطی دولت، همانند نقشی محسوب می‌شود که به انقلاب ملی اعطا گردیده است. انقلابی که آن را تا بدین حد آکنده از چالش نموده‌اند، نه‌تنها شانس پیروزی ندارد بلکه بسیار آسان می‌تواند ضربه‌ای باشد بر پیکر برابری و آزادی‌ای که مدعی آن است. انقلاب‌ها تنها آنگاه می‌توانند در خدمت دموکراسی و جامعه‌ای آزاد و برابر باشند که ضد مرکزیت‌گرایی و قدرت‌گرایی باشند. در خاورمیانه، فرهنگ دموکراتیک به میزان گذار از فرهنگ «دولت- ملت» گرای مبالغه‌آمیز شده، می‌تواند شانس توسعه را بیابد. پیداست به نسبتی که از طریق جامعه‌ی دموکراتیک - که نمود تمرکز یافته‌ی جامعه‌ی اقتصادی و اکولوژیک است- از ساختارهای قدرت و دولت که ماهیتا نموده‌ای تمرکز یافته‌ی انحصارات سرمایه و دیگر استثمارها می‌باشند، گذار صورت گیرد، مسائل اجتماعی وارد مسیر حل واقعی خویش خواهند گردید. ملت‌های دموکراتیک و نمود نظام‌مند آن‌ها یعنی مدرنیته‌ی دموکراتیک، نمایندگی عصری را برعهده دارند که در آن از مسائل ناشی از هیرارشی، قدرت و دولت گذار صورت می‌گیرد.

برای آنکه انقلاب‌ها بتوانند با معنا باشند و با اهداف خویش پارادوکس پیدا نکنند، باید پس از انقلاب به بیماری قدرت و بازی‌های دسیسه‌وار دولت‌گرایی دچار نگردند. انقلاب‌هایی که بلافاصله آمیخته به قدرت می‌گردند و به سطح دولت می‌رسند، تنها پایان یافته به‌شمار نمی‌آیند بلکه در عین حال دچار خیانت به ایده‌آل‌های «برابری، آزادی و دموکراسی» خویش نیز می‌گردند. از این لحاظ، تاریخ انقلاب‌ها تراژدی «تاریخ خیانت» را تجربه می‌کنند. انقلاب‌های فرانسه، روس و اسلام، از این نظر مملو از درس‌هایی بزرگ می‌باشند. بنابراین موردی که اهمیت فوق‌العاده‌ی دارد این است که به‌جای اینکه انقلاب‌ها را بی‌درنگ مشروط به قدرت و دولت نماییم، آن‌ها را به ارزش‌های بلندمدت جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی پایبند گردانیم. بنیان‌های جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی را تنها از طریق سیاست دموکراتیک می‌توان استوار ساخت. تا زمانی که جوامع از راه سیاست دموکراتیک به خیزش و فعالیت واداشته نشوند، در هر اجتماعی سازمان‌های دموکراتیک تأسیس نگردند، رهبران دموکرات پرورش داده نشوند و شیوه‌ی حیات دموکراتیک به‌صورتی بلندمدت آرموده نشود و برقرار نگردد، نمی‌توان جوامع اخلاقی و سیاسی را بر ساخت و شکل ملموس آن‌ها یعنی جوامع دموکراتیک و بنابراین ملت‌های دموکراتیک را تشکیل داد. بدین ترتیب تصور مرحله‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک به‌صورت عصر نوینی متشکل از یکپارچگی‌ها و تمامیت‌های ملی جوامع دموکراتیک بلندمدت، و اقدام به نظریه‌پردازی درباره‌ی آن،

باید امر غیرقابل اغماضی ارزیابی گردد که به اندازه‌ی نان، آب و هوا جهت حیات روزانه اهمیت دارد. یک مسئله‌ی مهم دیگر مرتبط با هیرارشی، قدرت و دولت، به کیفیت خود این نهادها مربوط می‌شود. اقدام به جستجوی برابری، آزادی و دموکراسی با تکیه بر این نهادها، بزرگ‌ترین پارادوکس ایدئولوژی‌هایی است که آرمان‌هایشان را این‌گونه اعلام می‌دارند؛ مارکسیسم در رأس این ایدئولوژی‌هاست. تلاش برای رسیدن به اهداف از راه اتکا بر این پدیده‌هایی که با نفی هویت «مساوات‌طلب، آزاد و دموکراتیک» موجودیت یافته‌اند، بزرگ‌ترین پارادوکسی است که تاریخ به‌خود دیده است. آبرونیک و طعنه‌آمیز است: پادزهر این پدیده‌هایی که ابزار نهادینه‌شدگی «طبقاتی‌بودن» می‌باشند، ضعیف‌سازی انوریته‌ی هیرارشی و قدرت مستقر بر روی جامعه‌ی دموکراتیک، از طریق انحصارات سرمایه‌ای برقرار شده بر روی جامعه‌ی اقتصادی و اکوجامعه، همچنین محدودسازی دولت از راه حقوق می‌باشد. سیاست دموکراتیک، جهت این امر نیز نقش غیرقابل اغماضی ایفا می‌نماید. جز سیاست دموکراتیک، از طریق هیچ ابزار دیگری نمی‌توان به جامعه‌ی آزاد و برابر (توأم با تفاوت‌مندی‌ها) دست یافت. به اندازه‌ای که به قدرت دست یابی، به همان میزان طبقاتی می‌شود. بالعکس، به تناسبی که دموکراتیزه‌شود، به همان میزان بی‌طبقه می‌شود. بدون پافشاری بر یک ابزار سیاست دموکراتیک بسیار همه‌جانبه برای فرهنگ خاورمیانه، همچنین بدون بیدارسازی و به خیزش واداشتن مکرر جامعه از راه این ابزار و واردساختن آن به عرصه‌ی کنشگری، هرگز نمی‌توان به جامعه‌ی دموکراتیک رسید. بدون رسیدن به جامعه‌ی دموکراتیک نیز نمی‌توان هیچ یک از اهداف مساوات‌طلبانه و آزادی‌خواهانه را تحقق بخشید و به عصر تمدن دموکراتیک رسید.

۴- مسائل مربوط به فروپاشی جامعه‌ی شهری، طبقه‌ی متوسط و جامعه‌ی زراعی- روستایی در خاورمیانه و راه‌حل آن‌ها

تخریبات اصلی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، خود را در فروپاشی شهر، رشد سرطانی طبقه‌ی متوسط و نابودی جامعه‌ی زراعی- روستایی نمایان می‌سازد. انقلاب صنعتی که هم‌زمان با سده‌ی نوزدهم تسریع یافت، انفجار جمعیت را که به‌نام شهر منجر به تخریب شهر شد با فربه‌شدن ناهنجار و غیرعادی طبقه‌ی متوسط ترکیب نمود و این امر را به‌گونه‌ای درهم‌تنیده با فروپاشی جامعه‌ی زراعی- روستایی هزاران ساله پیش برد. جامعه‌ی زراعی- روستایی اساساً از شرایط مساعدی جهت یک جمعیت شهری محدود و یک ساختار عاری از تهدید مرگبار برای محیط‌زیست، برخوردار می‌باشد. تمامی شهرهای اعصار اولیه و قرون وسطی، شهرهایی دارای کارکرد و نقش‌ویژه بودند که با جامعه‌ی زراعی در توازن به‌سر می‌بردند. تعادل هزاران ساله‌ی شهر- روستا بدون آنکه چندان برهم‌خورد و محیط‌زیست را تخریب نماید، توانست موجودیت خویش را ادامه دهد. مسائلی که به‌وجود می‌آمدند، در ابعادی نبودند که شهر و جامعه‌ی زراعی را تهدید نمایند. پیش از صنعت‌گرایی، شهر در طول تاریخ دارای نقش بزرگی در امر اجتماعی شدن بود. به‌چندین جامعه‌ی شهری برخورد شده که از شهر اوروک (۳۵۰۰ ق.م) تا مدیریت شهر ونیز (۱۰۰۰ الی ۱۸۰۰) دارای یک گذشته‌ی باشکوه بوده‌اند. نقش شهرها در پیشرفت علم، هنر، فلسفه و صنعت بحث‌ناپذیر می‌باشد. حتی دولت‌شهر نیز به‌تمامی دولت محسوب نمی‌شود؛ نوعی نیمه‌دموکراسی است.

تاریخ، از یک نقطه‌نظر به‌عنوان داستان تمدنی که پیرامون شهر شکل گرفته است، روایت گردیده. حیات شهری پیش از صنعت‌گرایی، همیشه توجه داشته تا با حیات روستایی- زراعی در چارچوب یک توازن به‌سر برد. هرچند بین آن‌ها چالشی پدید آمده باشد، اما قادر نبوده در چنان ابعادی قطعیت یابد که کلیت و یکپارچگی اجتماعی را به خطر بیناندازد. این چالش هیچگاه به ابعادی نرسیده که جامعه‌ی زراعی- روستایی را فروپاشاند. همبسته‌بودن و تغذیه‌ی متقابل همدیگر مبنای آن را تشکیل داده است. انفجار صنعت‌گرایی که نوعی انفجار ساختاری و هدفمند در راستای بیشینه سود بود، به برهم‌زدن این توازن کفایت ننمود؛ بلکه با رشد غیرعادی‌ای

که در دویست سال اخیر منجر بدان شد، به نام شهر حقیقتا هم نوعی بی‌شهر شدن و «شهری‌بودنی بی‌معنا» را پدید آورد. با فروپاشاندن جامعه‌ی زراعی- روستایی، تحت نام به‌اصطلاح «جامعه‌ی صنعتی شهری» راه بر یک واقعه‌ی سرطانی‌آسا گشود. در این پدیده‌ای که انفجار طبقه‌ی متوسط نامیده می‌شود، هیچ نوع کارایی و نقش‌ویژه‌ای وجود ندارد، تنها ارقام وجود دارند!

اصطلاح عجیبی همچون بیکاری طبقه‌ی متوسط را به‌وجود آوردند. برخی ایدئولوگ‌ها جهت مشروعیت‌بخشی به این موجود عجیب طبقاتی، سعی نمودند نسخه‌ای صادر نمایند که طبق آن، طبقه‌ی متوسط بنیان مستحکم مادی جامعه‌ی دموکراتیک خوانده می‌شد. نه‌تنها شهرهای میلیونی بلکه شهرهای ده میلیونی و طبقات به‌اصطلاح متوسطی که به همان میزان بزرگ شده بودند، تشکیل گردیدند. اگر می‌گوییم «به‌اصطلاح»، دلیلش این نیست که پدیده‌ای مادی نمی‌باشد، بلکه دلیلش این است که دارای یک موجودیت و معنای مختص به‌خویش نیست. واقعیتی که در پدیده‌ای به نام طبقه‌ی متوسط باز نمود می‌یابد، ترکیب و یکپارچه‌سازی تمایزی است که در جامعه به‌صورت طبقات فرادست و فرودست شکل گرفته است. دیالکتیک «ارباب- برده» طبقات فرادست و فرودست، به‌ویژه در فلسفه‌ی هگل به شکلی عالی تحلیل گشته و معنا و مفهوم آن نشان داده شده است. اما بدترین و نامطلوب‌ترین نتیجه‌ی فلسفه‌ی عظیم وی این است که باز هم این هگل است که شکل‌گیری طبقه‌ی متوسط را در مقام دولت- ملت، به‌عنوان تحقق آزادی تعریف نموده است. کارل مارکس همان خطا را به نام طبقه‌ی «پرولتاریا» مرتکب گشت. بزرگ‌ترین تقلب و دغلکاری اجتماعی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی این است که یک مقوله‌ی پدیدارین دوطبقه‌ای که موجودیتی مختص به‌خویش نداشته و به‌عنوان نوعی انحراف از جامعه پدید آورده شده است را غیرعادی‌تر گردانیده و به‌شکل یک موجودیت اجتماعی ارائه می‌دهد. تمامی ایدئولوژی‌ها و علوم اجتماعی کاپیتالیستی، موظف به مشروعیت‌بخشیدن به این تقلب و دغلکاری می‌باشند. سعی دارند از یک پدیده‌ی فاقد حقیقت، حقیقت پدید آورند. از نظرشان هدف اصلی پیشه‌ی آن‌ها این است که از طریق متافیزیک پوزیتیویستی، از دست‌رفتگی عظیم حقیقت را به عنوان «حقیقت ایزکتیو» ارائه دهند.

آلترناتیو یا تداوم دولت‌شهرهای پیشاصنعت‌گرایی، نظام‌های امپراطوری بودند. امپراطوری‌هایی که اساسا بر جامعه‌ی زراعی- روستایی تکیه می‌نمودند، در ازای تأمین امنیت، خود را صاحب مزادهای اجتماعی (محصول مزاد و ارزش‌های افزونه) می‌شمردند. هم دولت‌شهر و هم نظام امپراطوری در برابر انباشت سرمایه که همگام با انقلاب صنعتی استمرار کسب نمود، به‌صورت یک مانع درآمد. دولت- ملت ماهیتا از نیاز به گذار از سنت دولتی‌ای که نامعاصر گشته و در مقابل سرمایه قرار دارد، نشأت گرفته است. دولت- ملت به میزانی که این موانع و تهدیدات موجود در پیش روی انباشت سرمایه‌ی کاپیتالیستی را پشت سر گذاشت، توانست به‌شکل دولت حاکم درآید. بنابراین کاپیتالیسم، صنعت‌گرایی و «دولت- ملت» گرایی پدیده‌هایی هستند که «شهرنشینی بدون شهر»، انفجار طبقه‌ی متوسط و بروکراسی، همچنین پاکسازی جامعه‌ی زراعی- روستایی به‌طور مختلط در آن‌ها صورت می‌گیرند. نه شهرهای میلیونی بلکه شهرهای صدهزار نفری و پدیده‌ی طبقه‌ی متوسطی که به همان تناسب رشد نموده است، صرفا به حالت بزرگ‌ترین «بیماری، بحران و نتیجه‌ی کائوتیک» مدرنیته‌ی کاپیتالیستی در نمی‌آیند؛ بلکه سیاره و محیط‌زیست را نیز غیرقابل زیست می‌نمایند. پُست‌مدرنیسم به‌واسطه‌ی اینکه به‌گونه‌ای بسیار شرمگینانه، اندکی متوجه این واقعیت گردیده است، توانسته تا حدودی پیشرفت نماید. تحت تأثیر شدید مدرنیته می‌باشد؛ اما باز هم به خاطر اشاره‌نمودن به سه سوار کار آخرالزمانی، نقش مثبتی را ایفا می‌نماید.

شهر و طبقه‌ی متوسطی که چنین حالت پدیدارینی را در مرکز مدرنیته کسب نموده‌اند، انعکاس‌شان در خاورمیانه اثرات فرساینده‌تری را برجای نهاده است. این‌ها پدیده‌هایی فاقد معنا می‌باشند. وقتی می‌گوییم با معنا نیستند، از نبود جنبه‌ی مثبت آن بحث می‌نماییم؛ وگرنه انبوهی از معنای منفی را در بطن خویش

می‌پروراند. شهر و طبقه‌ی متوسط صرفاً خود را بیکار نمی‌گرداند؛ با فروپاشیدن سریع جامعه‌ی روستایی-زراعی، نامطلوب‌بودن خویش را اثبات می‌نماید. شهرها و طبقه‌ی متوسط خاورمیانه که از تحقق اندوستریالیسم و بروکراتیسم غربی بسیار به‌دورند، در حالت پدیدارین خویش، کل جامعه را به‌سوی موقعیت لمپن، حاشیه‌ای و آواره سوق می‌دهند. موقعیت این طبقه که از واقعیت تاریخی گسسته شده و به سطح شعبه‌ای از هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی تقلیل داده شده است، ضعیف‌ترین حالت حقیقت اجتماعی را پدید آورده است. ناتوانی در امر ایجاد حقیقت خویش، حالت پدیدارین آن را هرچه بیشتر نامطلوب می‌نماید. نه می‌تواند تمدن اروپا را کاملاً بپذیرد و نه می‌تواند تمدن مرکزی کهن خویش را احیا نماید. فروپاشی و تباهی، حالت پدیدارینی را که در میانه باقی مانده، به تصویر می‌کشد. موقعیت بخش عمده‌ای از شهر و طبقه‌ی متوسط خاورمیانه که روزانه از طریق منابع مقطعی نظیر نفت تأمین معاش می‌نماید، وخیم‌تر می‌باشد. به نظر می‌رسد بعد از اتمام منابع نفتی، فروپاشی بسیار مخرب‌تر و دردآورتر خواهد بود.

چیزی که معنای اصلی را به جامعه‌ی منطقه می‌بخشد، حیات اجتماعی زراعی-روستایی حدوداً پانزده‌هزار ساله است. نابودی این حیات اجتماعی که به تمدنی حدوداً پنج‌هزار ساله نیز امکان می‌بخشد، بسیار بیشتر از آنچه تصور می‌رود، پیامدهای مخربی را به دنبال خواهد داشت. شاید امکان به‌سربردن کوتاه‌مدت آن با عناصر مدرنیت‌هی کاپیتالیستی دیرهنگام کنونی وجود داشته باشد، اما وضعیت سربرابردن شهر و طبقه‌ی متوسط که هر روز بیش از پیش غیرقابل تحمل‌تر می‌شود، تنش، درگیری و جنگ‌ها را پیوسته تغذیه خواهد نمود. این روند که روزانه در حال جریان می‌باشد، هر روز بیش از پیش با افزودن بر شدت آهنگ و فشرده‌گی خویش، ادامه خواهد یافت.

بنابراین «شهرنشینی بدون شهر»، سرطانی‌شدن طبقه‌ی متوسط و فروپاشی جامعه‌ی زراعی-روستایی تنها به‌عنوان حادثین مسائل اجتماعی برشمرده نمی‌شوند، بلکه نمایان‌گر آنند که جامعه به مرزهای تداوم‌ناپذیری رسیده است. عناصر مدرنیت‌هی دموکراتیک در مقابل موجودیت این مسائل و استمرارناپذیری آنان، تنها نقش حل‌کننده‌ی مسئله را ایفا نمی‌کنند، بلکه برون‌رفت جامعه‌ای که به انسداد رسیده و در وضعیت کائوتیک می‌باشد را نیز تحقق می‌بخشند. قبل از هرچیز با صیانت از جامعه‌ی اقتصادی-اکولوژیک، جامعه‌ی «زراعی-روستایی» فروپاشیده‌شده توسط کاپیتالیسم و صنعت‌گرایی را بر مبنایی کمونال بازسازی می‌کنند. زراعت اکولوژیک، با تأمین امنیت غذایی جامعه، یکی از مهم‌ترین ابعاد مسائل را حل می‌نماید. اطلاق عنوان «دومین انقلاب زراعی-روستایی» بر این امر، می‌تواند مناسب باشد. حقیقتاً نیز همگام با سده‌ی بیست‌ویکم به یک انقلاب دوم زراعی-روستایی نیاز وجود دارد. این انقلاب تنها شهر را رهایی نمی‌بخشد، بلکه جامعه را نیز از سرطانی‌شدن طبقه‌ی متوسط حفاظت می‌کند. هرچه فاشیسم دولت-ملتی که بر پایه‌ی شهر و طبقه‌ی متوسط بر ساخته شده، بر این مبنا تضعیف شود، شانس بالندگی جامعه‌ی دموکراتیک افزایش می‌یابد. بدون دومین انقلاب زراعی-روستایی حقیقتاً تداوم‌یابی جامعه دشوار می‌باشد. این انقلاب با دادن جایگاهی شایسته به فناوری، خواهد توانست جامعه‌ی مذکور را از تخریبات صنعت‌گرایی در امان نگه دارد. شهرها نیز مجدداً و از طریق شرایط تکنیکی توسعه‌یافته‌تر، می‌توانند به حیات باشکوه گذشته‌ی خویش دست یابند. نه تنها از جمعیتی که به‌صورت افراطی افزایش یافته رهایی خواهند یافت، بلکه در کنار این امر می‌توانند دوباره با جامعه‌ی زراعی-روستایی که به یک حالت کارآمد بامعنا دست یافته، توازن برقرار کنند. شهر و روستایی که در مدرنیت‌هی دموکراتیک مجدداً ساختار بندی شده‌اند، به مغز و دو پایه‌ی متعادل و سالم جامعه‌ی دموکراتیک مبدل خواهند گشت. به‌عنوان غنا و تنوع، همدیگر را کامل می‌نمایند و بدین ترتیب بستر اصلی گذار از فاشیسم مبتنی بر جامعه‌ی هموزن دولت-ملت را تشکیل خواهند داد.

هم شانس و هم سرنوشت خاورمیانه، به متحقق‌سازی دومین انقلاب زراعی-روستایی وابسته می‌باشد.

تخریبات دویست ساله‌ی اخیر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، از بحران فراتر رفته و به ابعاد وحشی‌گری رسیده است. از طریق هر سه پایه‌اش صرفاً حکمرانی و استثمار نمی‌نماید، بلکه اجتماعی‌بودن را نیز تخریب می‌نماید. غیرممکن است که این تخریب را با همان مدرنیته متوقف نماییم؛ همچنان‌که آتش را با آتش نمی‌توان خاموش نمود. توسعه‌یافتن مدرنیته‌ی دموکراتیک به‌منزله‌ی دومین انقلاب زراعت و روستا‌گریزناپذیر می‌باشد. از هم‌اکنون جنگ‌هایی که بر سر آب-انرژی-زمین صورت می‌گیرند، به ابعادی غیرقابل پیشگیری رسیده‌اند. جامعه‌ی سومری از طریق کلکتیویسم مبتنی بر آب-زمین توانست توسعه یابد و تاریخ انسانیت را آغاز نماید. جامعه‌ی مصر و هاراپا نیز بر همان منوال می‌باشد. حتی اسرائیل امروزی نیز بخش بزرگی از توان خویش را از کمون‌هایی به نام «کیبوتص» که بر مبنای فناوری مدرن تأسیس شده‌اند، کسب می‌نماید.

واحدهای جامعه‌ی اکولوژیک و اقتصادی که بر روی حوضه‌های «آب-انرژی-زمین» و در رأس آن دجله-فرات توسعه خواهند یافت، به بنیان دومین انقلاب مبدل خواهند شد. بر این مبنای ساختارهای روستایی-شهری که به‌صورت متوازن و مکمل‌کننده‌ی همدیگر توسعه داده خواهند شد، ساختار معماری نوین مدرنیته‌ی دموکراتیک را تشکیل خواهند داد. هر چه واحدهای جامعه‌ی اقتصادی، اکولوژیک و دموکراتیک بر پایه‌ی این معماری نوین توسعه یابند، تمدن شهری صنعت‌گرا و «دولت-ملت» گرا به‌صورت ساختارهای خودگردان یا اتونوم دموکراتیک دوباره رو به ترقی خواهند نهاد. در برابر این، روستاها در چارچوب همخوانی با شرایط تازه‌ی فناوری، به‌صورت اکو-روستاها دومین انقلاب خویش را خواهند زیست. دومین انقلاب زراعی-روستایی و شهری در فرهنگ خاورمیانه این بار در گذار از تمدن دولت‌دار-طبقاتی و ورود به عصر تمدن دموکراتیک نقش تاریخی خویش را ایفا خواهد کرد. به‌واسطه‌ی نگرش مبتنی بر هویت باز و منعطف، در **کنفدراسیون ملت‌های دموکراتیک** هر نوع هویت فرهنگی در چارچوب صلح و به‌صورت یک عضو جامعه‌ی برابر، آزاد و دموکراتیک به حیات ادامه خواهد داد. فردی که فرهنگ فردگرایی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی آن را به‌کشتن داده است، به‌عنوان فرد اخلاقی و سیاسی مدرنیته‌ی دموکراتیک دوباره جان خواهد گرفت و آزادانه خواهد زیست.

۵ - مسائل بومی و منطقه‌ای و رهیافت ملت دموکراتیک

در هیچ دوره‌ی تاریخی، هیچ رژیم دولتی دیگری به اندازه‌ی دولت-ملت، جهت فرهنگ بومی و منطقه‌ای تخریب به‌بار نیاورده است. دولت-ملت تنها علیه «دولت‌شهر-دموکراسی شهری» و «نظام امپراطوری» و به‌عنوان مورد ضد آن‌ها توسعه نیافته است. شاید هم فراتر از این دو پدیده، سعی کرده تمامی خصوصیات هویتی بومی و منطقه‌ای را از طریق «ممنوع‌سازی، تخریب و جذب‌نمودن»، از جامعه‌ی تاریخی بزداید. این در حالی‌ست که مرکزی‌ترین امپراطوری‌ها نیز همیشه به حقوق بومی و منطقه‌ای توجه نشان داده‌اند. با دانستن اینکه وجود خصائل بومی و منطقه‌ای به معنای غنا می‌باشد، اهتمام به خرج داده‌اند تا جامعه را از این موارد محروم نگردانند. کما اینکه مرکزی‌ترین مدیریت‌ها نیز تا زمانی که اتوریته‌شان از جانب مدیریت‌های بومی و منطقه‌ای رد نگشته باشد، مخالفتی با این نداشته‌اند که مدیریت‌های مذکور، به‌صورت وسیع‌ترین مدیریت‌های اتونوم عمل نمایند. از یک نقطه‌نظر، تاریخ تمدن تا دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، تاریخی است که هویت‌های بومی و منطقه‌ای را مینا قرار می‌دهد. هر امپراطوری و تمدن، با نیروی حوزه‌های بومی و منطقه‌ای خود، مشخص و شناخته شده است.

در حالیکه تاریخ عبارت است از مجموع این هویت‌ها، عزم دولت-ملت به نفی این‌ها و برساختن خویش به‌شکل هموزن و تنها اتوریته، البته که با نظام استثمارگری در پیوند است که بدان خدمت می‌کند. آنانی که به انباشت سرمایه و بیشینه سود گرایش دارند، از این امر آگاهی دارند که به میزان پاکسازی هویت بومی و منطقه‌ای، مقصود خویش را تحت ضمانت درخواهند آورد. دولت-ملت هموزن مدعی آن است که به میزان درهم‌شکستن نیروی بومی و منطقه‌ای و پاکسازی فرهنگ آن، ملت را تقویت می‌نماید و وحدت فرهنگ ملی

را متحقق می‌گرداند. چیزی که تحقق می‌یابد نیز انحصار نیرو و استثمار از جانب یک مشت الیگارک می‌باشد. وحدت فرهنگی و حقوقی در صورتی که به‌منزله‌ی ابزار مشروعیت‌بخشی به این انحصار نیرو و استثمار کارکرد یابد، در چارچوب خصوصیات اساسی دولت و ملت شمرده می‌شود. مورد وخیم‌تر، ادعایی‌ست مبنی بر اینکه چنین یک‌دست‌بودن یا هم‌وژنیته‌ای شرایط ایده‌آلی جهت دموکراسی می‌باشد. می‌توان به این مقوله تحت عنوان شرط عمومی بردگی، معنا و مفهوم بخشید. اگر دموکراسی عبارت از خودمدیریتی، گفتمان و بیان آزادانه‌ی اجتماع بومی و منطقه‌ای نباشد، چگونه می‌تواند به نوع دیگری تعریف شود؟ آشکار است که با مبنا قراردادن شرایط ملت هم‌وژن، نمی‌توان اقدام به برساختن دموکراسی نمود. تا زمانی که فرد و اجتماع بومی و منطقه‌ای به ابزار وجود نپردازد و از منافع فرهنگی خویش دفاع ننماید، دموکراسی نمی‌تواند برقرار گردد. به میزانی که ملت‌گرایی دولتی، نفی دموکراتیک‌شدن اجتماع بومی، منطقه‌ای و فرد باشد، ملت‌گرایی دموکراتیک نیز بالعکس به همان میزان به معنای دموکراتیک‌شدن اجتماع بومی، منطقه‌ای و فرد می‌باشد.

در فرهنگ خاورمیانه هر اجتماعی که بومی و منطقه‌ای است، توانسته در هر دوره‌ی تاریخی به‌گونه‌ای توانمندانه از هویت و حقوق خویش دفاع نماید. در کل نظام‌های تمدنی، به هویت‌های بومی و منطقه‌ای احترام نهاده شده و به حقوق‌شان جای داده شده است. حتی در استبدادی‌ترین مدیریت‌ها نیز پاکسازی نمودن و نیست‌شمردن، چنان سیاستی نبوده که تا به آخر اجرا گردد. چنین اقداماتی، از سطح پاکسازی فردی و خانوادگی چندان گذار نکرده است. می‌بینیم که کیفیت فاشیستی دولت-ملت با پاکسازی سیستماتیک اجتماعات بومی و منطقه‌ای، بار دیگر اثبات می‌گردد. اینکه در تاریخ دویست ساله‌ی اخیر منطقه، نیرومندشدن تدریجی دولت-ملت با پاکسازی اجتماعات بومی و منطقه‌ای مختلط بوده است، نشانگر همین واقعیت است. صرفاً جنگ‌هایی که در راه تشکیل دولت-ملت عراق و جنگ‌هایی که علیه آن صورت گرفتند، جهت نشان‌دادن نابودکنندگی و شقاوت نظام ادله‌ای کافی می‌باشد. این در حالی‌ست که اگر شرایط لازم جهت ابزار وجود اجتماعات بومی و منطقه‌ای برقرار می‌شد، شاید هم یک غنای فرهنگی مادی و معنوی فراتر از کشور سوئیس تحقق می‌یافت. جنگی که عراق هنوز هم در آن به‌سر می‌برد، در زمینه‌ی عدم برخورداری مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از رهیافت و راه‌حل، همچنین دیدن تخریبات آن و نابودکنندگی‌هایش به‌غایت آموزنده می‌باشد. عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک نوعی نظام‌مندی را مبنا قرار می‌دهند که اجتماعات بومی و منطقه‌ای بیشترین اهمیت را در آن کسب می‌کنند. عنصر جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی، پدیده‌ای است که در سطح بومی موجودیت دارد. عنصر جامعه‌ی اقتصادی، اکثراً بومی و منطقه‌ای است. حتی اگر در چارچوب ناسیونالیته و سطح بین‌المللی موقعیتی داشته باشد نیز، بر مبنای نیرومندسازی خویش است. خود جامعه‌ی اکولوژیک، عنصری است که همیشه و همه‌جا در حوزه‌ی بومی معنا یافته و تطابق می‌یابد. جامعه‌ی دموکراتیک در رأس عناصری می‌آید که بر پایه‌ی واحدهای بومی تحقق می‌یابد. عنصر فردی منفک از اجتماع بومی و منطقه‌ای، به نسبت آنکه از لحاظ هویتی ضعیف است، از حقیقت نیز محروم می‌باشد. برعکس، هر چقدر از بازنمودهای فرهنگ منطقه‌ای و بومی برخوردار باشد، ارزش حقیقت آن بالا خواهد بود. ملت دموکراتیک تنها با تجلی یافتن و ابزار وجود آزادانه‌ی فردی و اجتماع بومی و منطقه‌ای می‌تواند تشکیل شود.

ملت‌های دارای هویت‌های فرهنگی متفاوت و متکثر، به اندازه‌ی دموکراتیک‌بودن جهت غنی و صلح‌آمیز بودن نیز مساعد می‌باشند. اگر در فرهنگ خاورمیانه به اجتماعات بومی و منطقه‌ای شانس ابزار وجود دموکراتیک داده شود، آشکار است که بخش بزرگی از مسائل به آسانی پشت سر گذاشته خواهند شد. علی‌رغم اینکه سنت تاریخی همیشه بر این واقعیت تأکید نموده است، آفت دولت-ملت به تاریخ بی‌اعتنایی می‌کند. تا زمانی که با عینک هم‌وژنیک خویش به‌صورت تک‌بُعدی^۱ به تاریخ بنگرد، غنایی عظیم را تکرنگ می‌بیند یا

۱. At gözlükleri : چشم‌آویز اسب، نوعی نقاب یا چشم‌بند است که در مقابل چشمان اسب قرار می‌دهند؛ کنایه از بی‌خبری از آنچه در پیرامون رخ می‌دهد، تفکری ثابت.

آن را چنان نشان می‌دهد که نتیجه‌اش نفی واقعیت اجتماعی و فاشیسم می‌باشد. مدرنیته‌ی دموکراتیک از لحاظ نظری و اجرایی، راه‌حل ماندگاری را جهت این واقعیت جامعه‌ی خاورمیانه - که عناصر فرهنگی بومی و منطقه‌ای در آن به‌صورت متراکم و درهم‌تنیده وجود دارند- ارائه می‌دهد. هرچه فرد و جامعه واقعیت‌شان را با آزادی‌های بیان به حقیقت متحول نمایند، بیشتر به شانس حیات آزاد، برابر و صلح‌آمیز دست می‌یابند.

۶ - مسئله‌ی زن، خاندان، خانواده، جمعیت و انقلاب زن در خاورمیانه

چه تأسف‌برانگیز است، زنی که در طلیعه‌ی تاریخ با هویت باشکوه اجتماعی‌اش نقش ایزدبانوی مادر را زیور خویش نمود، در خاورمیانه‌ی امروزی به موقعیت بی‌ارزش‌ترین کالا فروکاسته شده است. از امکان شرح و روایت چندان این تاریخ که خود به‌تنهایی می‌بایست به‌صورت یک داستان تراژیک نگاشته شود، محروم هستیم. اما می‌توانیم نتایجش را در بوته‌ی نقد قرار دهیم. یکی از وظایف فوری که در رأس وظایف اجتماعی می‌آید، پراکندن ابرهای تیره‌ای است که توسط انسان در پیرامون زنان ایجاد شده، و کشف واقعیت آن می‌باشد. آشکارا باید بگوییم که تحلیلات جنسیت‌گرایانه‌ی اجتماعی را پوزیتیویستی تلقی می‌کنم. تصور نمی‌کنم که از طریق رویکردهای ایزکتیویستی محض بتوانیم زن را تحلیل نماییم. به‌ویژه «کدهای بردگی» ای را که در زن حک نموده و درونی ساخته‌اند، نمی‌دانیم. معتقدم که بیش از حد به ذهنیت معطوف به فالوس-واژن (آلت تناسلی مرد-ارگان جنسی زن)^۱ آلوده گشته و این ذهنیت سایر استعدادهای انسانی را مفلوج می‌نماید. نکته‌ای که در این موضوع جلب توجه می‌نماید این است که پدیده‌ی آمیزش جنسی که در دنیای تمامی گیاهان و جانوران دارای کارکرد، مدت‌زمان و شکل معین و بامعنایی است، در نوع انسان به‌واسطه‌ی کارکرد، شکل و مدت‌زمان نامحدود، حالت حداکثر فاسدشدگی را به‌خود گرفته است. قطعاً این تباهی و فساد است که منشأ اجتماعی دارد. به عبارت صحیح‌تر می‌توان گفت که همراه با پیدایش و عمومیت یافتن مسئله‌ی اجتماعی (فشار و استثمار) توسعه یافته است. برای اینکه بتوان یک تعریف صحیح ارائه داد، بایستی گفت مسئله‌ی زن مسئله‌ی اصلی جامعه می‌باشد که از هر لحاظ، از فروپاشاندن جامعه‌ی مادرگرا سرچشمه می‌گیرد.

در موضوع زن، هر لحظه می‌توان خودپرستی و خیره‌چشمی مرد را به‌عنوان پدیده‌ای روزمره دید. در این زمینه، مرد از هر طبقه‌ی اجتماعی که باشد، بدون شناخت هیچ نوع هنجار اخلاقی و حقوقی می‌تواند بی‌پروا زن را به قتل برساند؛ این واقعیتی است که هیچ شخص باوجدانی نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. این رفتارها عمدتاً به‌نام عشق در پیش گرفته می‌شوند. حال آنکه اگر پیوند عشق با حقیقت کمابیش مورد تفسیر قرار گیرد، فوری درک خواهد شد که این گفتمان پست‌فطرتانه‌ترین دروغ است. نه در عالم گیاهان و جانوران و نه حتی در عالم فیزیکی که آن را به «بی‌جان» تعبیر می‌نماییم، هیچ سوژه‌ای که موضوع عشق را تشکیل می‌دهد، به هیچ وجه دست به چنین عملی نمی‌زند. هرچند برخی انحرافات مشاهده شده‌اند که هنوز نتوانسته‌اند معنای آن‌ها را تحلیل نمایند، اما آشکار است که دلایل و معنای چنین جنایت‌هایی در نوع انسان بسیار متفاوت می‌باشد. پیوند این جنایت‌ها با حاکمیت و استثمار، در رأس مواردی می‌آید که باید قبل از هر چیز بیان گردد. پرسش بنیادینی که باید پرسیده شود این است که چرا مرد در موضوع زن این‌همه حسود، سلطه‌گرانه و جانی رفتار می‌نماید و از به‌سربردن در وضعیت تجاوزگری بیست و چهار ساعته دست نمی‌کشد؟ بدون شک تجاوز و حاکمیت، مفاهیم مربوط به استثمار اجتماعی می‌باشند. کیفیت اجتماعی رویدادها را بیان می‌کند. عمدتاً نیز هیرارشی، پدرسالاری و قدرت را تداعی می‌نماید. ولی یک معنای عمیق‌تر آن بیان‌گر «خیانت به زندگی» می‌باشد. پیوند پرچانه‌ی زن با زندگی، می‌تواند رفتار جنسیت‌گرایانه‌ی اجتماعی مرد را آشکار نماید. جنسیت‌گرایی اجتماعی، بیانگر از دست دادن غنای زندگی تحت تأثیر خصلت مستهلک‌کننده و فرساینده‌ی

۱. Fallus-Vajina : فالوس-واژن (Fallus-Vagina)

جنسیت‌گرایی، همچنین رفتار خشم‌آمیز، تجاوزگرانه و سلطه‌خواهانه‌ی نشأت‌گرفته از آن می‌باشد. پیوند غریزه‌ی جنسی با تداوم‌بخشیدن به زندگی، امری آشکار است. اما دیده نشده که هیچ موجود زنده‌ای دارای چنان ذهنیتی باشد که بیست و چهار ساعته به‌طور مستمر در ولع و گرسنگی جنسی به‌سر برد. آشکار است که حیات عبارت از رابطه و رفتار جنسی^۱ نیست. بالعکس می‌توان گفت که آمیزش جنسی، به نوعی لحظه‌ی مرگ است؛ به عبارت صحیح‌تر یک حمله‌ی مرگبار زندگی در برابر مرگ است. بنابراین عمل جنسی هرچه افرون‌تر به معنای آن است که حیات نیز به همان میزان از دست می‌رود.

نمی‌گوییم عمل جنسی به‌تمامی مرگبار است. ایده‌آل بی‌پایان بودن و ابدیت زندگی را در خود دارد. اما این ایده‌آل، خود حیات نیست. بالعکس، تدبیری در برابر ترس از مرگ است، که می‌توان گفت حاوی ارزش حقیقت‌چندانی نیست. می‌توان این گفته را چنین توضیح داد: تکرارهای چرخه‌ی حیات مهم است یا خود چرخه‌ی منفرد آن؟ وقتی منفرد بودن^۲ بتواند حقیقت را تماما بیان نماید، آنگاه تکرار بی‌پایان چرخه حاوی معنای چندانی نخواهد بود. معنایی هم که دربر خواهد گرفت عبارت است از نیاز رسیدن به «شناخت مطلق». در این وضعیت هرچقدر چرخه خود را بهتر بشناسد، به همان میزان نیاز به «شناخت مطلق» برآورده می‌شود که در این صورت برای چرخه‌ها و بنابراین تکثیر جنسی، ارزش و معنای چندانی باقی نمی‌ماند.

نتیجه‌ای که می‌توان از این ارزیابی‌های کوتاه کسب نمود، مربوط به این است که زن از دوران مادرسالاری بدین‌سو تابع نوعی فشار و استثمار اجتماعی نظام‌مند و نهادینه قرار داده شده است. بردگی زنان چنان پیچیده و مرتبط با حیات است که قابل مقایسه با هیچ یک از اشکال بردگی نمی‌باشد. در تاریخ تمدن، بازار بردگان زن، نهادهای حرمسرا و کنیزی می‌توانند این پدیده را به‌طور نسبی بازتاب دهند. ولی اقداماتی که در دوران مدرنیته‌ی کاپیتالیستی علیه زن صورت گرفته‌اند چنان از دیداد یافته‌اند که حد و حسابی را نمی‌توان برایشان قائل شد. هیچ تمدنی به اندازه‌ی کاپیتالیسم، زن را به بازی نگرفته و نتوانسته استثمارش را نهادینه نماید. پدیده‌ی زن چنان تابع استثمار قرار داده شده است که اکثریت قریب به اتفاق زنان، اقداماتی را که موجب فروکاهی آن‌ها به پست‌ترین اوضاع گشته است، همانند خصلت‌های هویتی بنیادین زن بازتاب می‌دهند. حتی خود را به‌عنوان بخشی از بازی‌ای که بر روی آن‌ها در حال جریان است پذیرفته و خویش را چنان تصاحب‌شده می‌یابند که در بازی نمودن اشکال و ایرادی نمی‌بینند. صرفاً از فشار و استثمار پدیدارین سخن نمی‌گوییم. زن از غرضه‌ی داوطلبانه‌ی نوعی بردگی که به‌صورت فرم‌های صدا، رنگ، بدن و ذهنیت تا تمامی سلول‌های زندگی قبولانده شده است، احتراز نمی‌ورزد. حتی متوجه هم نیست که پیوندش را با حقیقت اجتماعی از دست داده و به صورت نوعی زندگی درآورده شده که بر روی صحنه اجرا می‌گردد. به عبارت صحیح‌تر نمی‌تواند این امکان را بیابد. به‌منظور کسب حیثیت و حقیقت زندگی، پراکنده‌ساختن غبار و مه پیرامون زن حائز اهمیت بسیار است و این اهمیت را همچنان به‌تمامی حفظ می‌نماید.

این یک واقعیت است که بدون زن، زندگی میسر نخواهد بود اما ضمناً آشکار است که نمی‌توان با زنی که وی را دچار این‌همه سقوط و انحطاط نموده‌اند نیز حیاتی شرافتمندانه و با‌معنا داشت. راه صحیح رهایی‌بخشیدن زندگی این است که با دانستن و احساس اینکه همزیستی کنونی با زن، شیوه‌ای است که همگان را تا خرخره در نوعی بردگی منحنط‌کننده و پستی‌آور مدفون می‌نماید، گره‌گشای مسائل گشت و دست به عمل زد. به هیچ وجه نباید فراموش نمود که حیات با‌معنا و شرافتمندانه با زن، مستلزم فرزاندگی و تعالی عظیمی‌ست. آنان که ادعای عشق دارند، باید هر لحظه به‌یاد آورند که راه تحقق آن عشق، از مسیر همین فرزاندگی و تعالی می‌گذرد. هر نوع برخورد دیگری، خیانت به عشق و خدمت به بردگی است. بدون رسیدن به حقیقت اجتماعی، نمی‌توان به عشق رسید.

۱. Cinsellik: معادل سکسوالیته (Sexuality) و به معنای حیث جنسی، میل جنسی، غریزه‌ی جنسی، رفتار جنسی، رابطه‌ی جنسی.
Tekil olan ۲

نظام مردسالار که پس از نظام مادرسالار (ادله‌های مختلفی نشان از حضور نیرومند آن در فرهنگ اجتماعی خاورمیانه دارند) تحقق یافت و شاهد ترقی آن از تاریخ ۵۰۰۰ ق.م بدین سو هستیم، بیانگر نظامی است که برای اولین بار فشار و استثمار اجتماعی در آن آزموده شد. یک انقلاب زن‌ستیزانه‌ی ریشه‌دار است که در آن حاکمیت بر فرزندان و اموال به مرد و نهاد پدری انتقال داده شده است. به سبب اینکه راه بر نظامی محافظه‌کار، سرکوب‌گر و استثمارگر گشود، بیشتر یک ضدانقلاب است. به نظر می‌آید نظام برخوردار از فرزندان بسیار، اولین نظام مال و ثروت بوده است. هرچه تعداد فرزندان افزایش یابد، برخوردار شدن از نیرو، مال و مالکیت نیز به همان اندازه افزایش می‌یابد. رابطه‌ی بین پدرسالاری و نظام خاندانی با مالکیت آشکار می‌باشد. خاندان اولین نهاد وسیع خانواده است که از کلان بزرگ‌تر بوده، به خودآگاهی دست یافته و با مالکیت آشنایی پیدا کرده است. اولین شکل پدرسالاری است. پسرفت صاحب‌بودن و خداوندگاری زن بر فرزندان و اموال، به موازات انحطاط وی پیش می‌رود. فرهنگ ایزدبانوی مادر جایش را به فرهنگ خدا-شاهان مرد می‌سپارد. این رویدادها در فرهنگ سومری به شکل جالبی قابل مشاهده است. ازدواج و نهاد خانواده در طول تاریخ تمدن تحت تأثیر مدل خاندانی توسعه می‌یابد. ازدواج مبتنی بر توازن نیروی میان مرد-زن، به شکل محدودتری صورت می‌گیرد. چون مدل خاندانی به‌عنوان ایدئولوژی و انحصار قدرت مردسالار پذیرفته یا قبولانده می‌شود، ازدواج‌های رایج ناچار از به رسمیت شناختن اتوریته‌ی پدر هستند. خلاصه اینکه این‌ها میکروسیستم‌های اتوریتر و استثمارگری هستند که طبیعی نبوده بلکه برساخته شده‌اند.

مدرنیته‌ی کاپیتالیستی این نظام را هرچه بیشتر توسعه داد. تنظیماتی که در حوزه‌ی حقوق به نفع زنان انجام گرفتند، از ایجاد برابری عملی و واقعی به‌دورند. می‌توان ازدواج را به‌عنوان نهادی تعریف نمود که با مهر تمدن ایجاد گشته و مردسالاری و جنسیت‌گرایی اجتماعی در آن مشروعیت بخشیده می‌شوند. حالتی است که در آن انحصار دولت، قدرت و هیپارشی از بیشترین شیوع برخوردار بوده و در واحد سلولی جامعه بازتاب یافته است. بین ماهیت آن با ظاهر و مشروعیت‌یافتگی‌اش یک چالش پنهانی و سرپسته وجود دارد. در حکم نهادی است که با بردگی زن، بردگی عمومی جامعه را به بهترین وجه استتار می‌نماید. با مبنا قراردادن مرحله‌ای که از طریق ضعیف‌نمودن (به سقوط و انحطاط کشیدن، به پستی کشاندن، و ضمیمه‌ی مرد ساختن) زن آغاز می‌گردد، جامعه نیز گام به گام به ضعیف‌مبدل می‌گردد. بردگی مرد، پس از ضعیف‌نمودن زن و همیشه به‌گونه‌ای مختلط با آن ایجاد گردیده است. ضعیف‌گی و بردگی‌ای که بر روی زن آزموده شده و از آن نتیجه گرفته شده است، بعدها به مردان و طبقات ستم‌دیده قبولانده شد. این روند که با تمدن پدید آمد، با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی به اوج خویش رسیده است. فاشیسم در مرحله‌ی ضعیف‌سازی جامعه، دارای معنای ویژه‌ای می‌باشد. بیانگر جامعه‌ای است که وادار به تسلیم گردانده شده است. مدرنیته بیانگر عموم جامعه‌ی ضعیف‌ای است که عقیم گردانده شده، قابلیت دفاعی خویش را از دست داده و همگان در آن به زن و شوهر یکدیگر تبدیل گشته‌اند. انباشت استثمار یافته‌ی سرمایه، مستلزم چنان یورشگری و بربریتی است که هیچ فرصت و امکان دیگری به جامعه نمی‌دهد. حوزه‌ای است که بردگی و تجاوز تحت نام ناموس، هم مشروعیت داده شده و هم عمیقاً اجرا می‌گردد. چیزی که نقاب مدرنیته را فرومی‌افکنند، باز هم وضعیت ورشکستگی نهاد خانواده است. ورشکستگی خانواده در تمدن غرب، تنها ضعف پیوندهای اجتماعی را نشان نمی‌دهد؛ بلکه چالشی که با جامعه دارد و ژرفای بحران و وضعیت کائوتیک را نیز نشان می‌دهد. همچنان‌که بردگی زن سطح بردگی اجتماعی را تعیین می‌نماید، وضعیت کائوتیک موجود در روابط زن-مرد نیز چالش و وضعیت کائوتیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی امروزین را بازتاب می‌دهد.

جنسیت‌گرایی اجتماعی، مفهومی محدود به قدرت موجود در روابط میان زن-مرد نیست. بیانگر نوعی قدرت‌گرایی است که در تمامی سطوح جامعه شیوع یافته است. قدرت دولتی‌ای را نشان می‌دهد که به‌واسطه‌ی

مدرنیته، بیشینه گشته است. هیچ ابژه‌ای به اندازه‌ی زن در وضعیت تحریک‌کنندگی و عَرَضه‌نمودن موضوع به قدرت، قرار ندارد. زن به‌عنوان موجودیتی که مبدل به ابژه شده است، دارای خصوصیات بیشینه‌سازی قدرت می‌باشد. در چنان موقعیتی نگه داشته می‌شود که پیوسته تحریک نماید و به تکثیر قدرت بپردازد. به‌منظور آشکارسازی حقیقت آن، مهم است که رابطه‌ی زن با قدرت در همین چارچوب تحلیل گردد. در هر مرد این ذهنیت بیش از حد وجود دارد که با قدرت‌یابی بر روی زن، طمع قدرت خویش را متحقق گرداند. همان ذهنیت به‌صورت تحقق طمع قدرت خود زنان بر روی یکدیگر و فرزندان نیز تکثیر یافته و اجرا می‌گردد. این بار زن، گرسنه می‌شود. این رویدادی است که واکنش زنجیره‌ای نامیده می‌شود. نقش زن در نظام استثمار کاپیتالیستی، در وضعیتی آشکارتر و مساعدتر است. برای نظام، صرفاً بی‌دستمزد بچه نمی‌زاید و پرورش نمی‌دهد، بلکه با کمترین دستمزد در هر حوزه‌ای به کار واداشته می‌شود. علیه ارتش بیکاران، در موقعیت اهرم فشار و تنزل مستمر دستمزد نگه داشته می‌شود. چه درآورد است، با وجود آنکه زن صاحب دشوارترین رنج و زحمات است، هیچ آموزه‌ای و ازجمله مارکسیست‌ها نیازی به بحث درباره‌ی حق و رنج و کار زن احساس نمی‌کنند. تحلیل لازمه را جهت این امر انجام نداده و موضع سیاسی لازمه را اتخاذ نمی‌کنند. یکی از نشانه‌هایی که دامنه و شیوع جنسیت‌گرایی اجتماعی مردسالاری را اثبات می‌نماید نیز در ارتباط با رنج و کار زنان است. مسئله‌ی دموگرافی یا جمعیت به‌تدریج بیشتر از مسئله‌ی طبقه، جهان و جامعه را با تهدید روبه‌رو می‌نماید. افزایش جمعیت ارتباط تنگاتنگی با جامعه‌ی جنسیت‌گرا و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دارد. اشتباهی جنسی بیست و چهار ساعته، فرهنگ خاندان و خانواده، همچنین سیاست افزایش جمعیتی کاپیتالیسم و دولت-ملت جهت سود و نیرو، موجب انفجار بهم‌نوار جمعیت می‌گردند. هنگامی که مساعدت‌های تکنیکی و پزشکی نیز بر این افزوده می‌شود، واقعیتی پدید می‌آید که بیانگر بزرگ‌ترین وضعیت تهدیدآمیز از نقطه‌نظر توان تدام‌پذیری جامعه و محیط‌زیست است. کاؤس دموگرافیک یا جمعیتی با همین واقعیت در ارتباط می‌باشد. سیاره و محیط‌زیست ما مدت مدیدی است که به مرز عدم تحمل حجم موجود (اگر جمعیت ۶/۵ میلیاردی افزایش خود را ادامه دهد) رسیده است. مهم است که ورشکستگی نظام از این جنبه نیز ارزیابی گردد.

بایستی به‌خوبی دانست که بر دوش زن به‌مثابه‌ی ابزار زاییدن بچه‌های متعدد، چنان بار ترسناکی قرار داده‌اند که تحملش دشوار می‌باشد. مسئله بسیار فراتر از «صاحب فرزند شدن»، از یک نظام بیگاری سرچشمه می‌گیرد که آن را فوق‌العاده حاد نموده‌اند. همچنین باید به‌خوبی دانست که به‌دنیا آوردن بچه بیانگر پدیده‌ای سیستمیک و فرهنگی است و نه بیولوژیک. هر بچه از نظر فرهنگ موجود، به معنای «نه یک بار بلکه چندین بار مرگ زن» است. نوعی فرهنگ بچه‌زاییدن لازم است که در آن به شمار بسیار اندکی بچه کفایت شود، تمامی تدابیر بهداشتی اتخاذ گردد و پیش از هرچیز آمادگی ذهنی صورت گرفته باشد. اگر اندیشه‌ی نامتناهی بودن، ابدیت و توانمندی، نه بر مبنای داشتن فرزند بلکه بر مبنای «زیبایی، شناخت مطلق و ایجاد جامعه‌ی اخلاقی-سیاسی» استوار گردد و با این اولویت‌ها به تحلیل پرورش فرزندان در یک چارچوب کلیت‌مند پرداخته شود، بسیار بهتر و بامعناتر خواهد بود. خلاصه اینکه باید مسئله‌ی پرورش فرزند را بر پایه‌ی نیازهای جامعه‌ی اقتصادی-اکولوژیک و فلسفه‌ی آزادی تحلیل نمود و به حل آن پرداخت.

نظام مدت‌هاست که شانس اصلاح از طریق فرم‌ها را از دست داده است. چیزی که لازم است، یک «انقلاب زن» است که باید در تمامی حوزه‌های اجتماعی صورت گیرد. همان‌گونه که بردگی زنان ژرف‌ترین بردگی است، انقلاب زن نیز باید ژرف‌ترین انقلاب آزادی و برابری باشد. انقلاب زن هم از حیث نظری و هم از حیث عملی، مستلزم ریشه‌دارترین اقدامات است. قبل از هرچیز یک مبارزه‌ی متوالی و مستمر در برابر ایدئولوژی جنسیت‌گرا لازم است. انقلاب زن همچنین مستلزم مبارزه‌ی اخلاقی و سیاسی در برابر ذهنیت تجاوزگری است که بیست و چهار ساعته در حال جریان می‌باشد. همچنین مستلزم محکوم‌سازی و رد پدیده‌ی به‌دنیا آوردن

بچه جهت خدمت به قدرت و استثمار است. مستلزم سپردن کامل اراده‌ی به‌دنیا آوردن بچه، به زن آزاد شده است. مستلزم ایجاد انقلاب در ایدئولوژی خاندان و خانواده می‌باشد. به نظر می‌آید که مهم‌ترین مورد نیز این است که بایستی از فلسفه یا به‌عبارت صحیح‌تر بی‌فلسفه‌گی زندگی کنونی با زن، گذار نمود. نیروی زندگی با زن را بایستی با نگرش مبتنی بر داشتن فرزندان و ارضای میل جنسی مرتبط ندانست، بلکه باید آن را به‌عنوان ژرف‌ترین پیوند دوستی، رفاقت و اجتماعی بودن، در امر ایجاد زیبایی، صداقت، صلح و اصالت، همچنین تشریک مساعی و تسهیم آزادانه و برابر مشاهده کرد.

بدون شک، تسهیم برابر و آزادانه‌ی زندگی با زن، مستلزم فرزنانگی متقابل در زمینه‌ی حقیقت اجتماعی‌ای است که به‌طور مطلق در مسیر صحیح حرکت می‌کند. عشق راستین تنها می‌تواند به‌گونه‌ای متقابل در چارچوب توازن نیروی حقیقت اجتماعی در پیش گرفته شود. شخصیت‌هایی که به بردگی، تجاوز و قدرت آلوده گشته‌اند، به هیچ وجه نمی‌توانند عشق بورزند. آزمون‌های ناموفق و ورشکستگی خانواده‌ها که به‌طور گسترده و مستمر روی می‌دهند، این واقعیت را تصدیق می‌نمایند. در صورتی که زن نیز حداقل به اندازه‌ی مرد دارای نیرو و فرزنانگی اجتماعی باشد، می‌توان محبت و زیبایی را به‌گونه‌ای عاری از قدرت و در محیطی صلح‌آمیز به‌صورت برابر و آزادانه بیافریند و از طریق تسهیم و تشریک مساعی، وارد عرصه‌ی حیات گرداند. روزگار کنونی یعنی سده‌ی بیست‌ویکم اولویت‌دهی به انقلاب زن را به حالت یک شرط لازم درآورده است. شعار «یا زندگی، یا بربریت» این انقلاب را الزامی می‌گرداند.

جامعه‌ی خاورمیانه همان‌گونه که نیازمند یک انقلاب زراعی-روستایی دوم است، به دومین انقلاب زن نیز نیازمند می‌باشد. مادرسالاری، انقلاب زن در دوران نوسنگی است. به عبارت صحیح‌تر، انقلاب باشکوه نوسنگی، یک انقلاب زن بود. انقلاب نوسنگی، انقلابی است که انسانیت هنوز هم با تکیه بر میراث آن روزگار می‌گذراند. ضدانقلاب بزرگی که بر پایه‌ی ضدانقلاب پدرسالاری، تمدن و مدرنیته تمامی جامعه‌ی طبیعی را دچار پسرفت نمود، سبب پیدایش ژرف‌ترین بردگی و استثمار زنان گردید و آن را در تمامی جامعه شیوع بخشید، امروزه در تمامی حوزه‌های اجتماعی دچار بحران نظام‌مند و وضعیت کاتونیک گشته و رو به فروپاشی می‌رود. قابل درک است که آنچه بر زن تحمیل می‌شود، خیانت به زندگی است. اگر طلب زندگی [با زن] وجود داشته باشد، جهت این امر بایستی پیش از هر چیز بتوان همراه با زن عواطف مبتنی بر زیبایی و تعالی را ضمن توازن نیروی فرزنانگی متقابل، بازآفرینی کرد و تسهیم نمود. باید این واقعیت را بر ساخت و به حقیقت آن رسید. در این خصوص، بایستی مقوله‌ی منفرد و کیهانی یعنی زن و مرد مشخص و معلوم، با مردانگی و زنانگی انتزاعی ایده‌آل به‌گونه‌ای مختلط جریان یابد. جهت عملی‌شدن این امر نیز ایجاد آگاهی و اراده‌ی آن لازم است. باید مطلقاً نگرش مبتنی بر ملک و صاحب یکدیگر بودن را به‌صورت ریشه‌ای ترک نمود. باید به‌جای ناموس سنتی، اصل و معیار را بر جذابیت زیبایی و اصالت شخصیتی قرار داد.

بدون یک انقلاب ریشه‌ای زن و به تبع آن بدون تغییر ذهنیت و زندگی مردان، رهایی‌بخشیدن زندگی نامی‌سر است. زیرا بدون رهایی زن که خود رأس زندگی‌ست، زندگی همیشه همانند یک سراب جریان خواهد داشت. تا زمانی که میان مرد با زندگی و میان زندگی با زن صلح برقرار نشود، خوشبختی و سعادت نیز یک خیال واهی خواهد بود. برای «زن» و «زندگی آزاد»، واقعیات اجتماعی بی‌پایان می‌باشند. جامعه و زن خاورمیانه‌ای به‌واسطه‌ی تمدنی که در آن به‌سر برده و مدرنیته‌ای که توسط آن فتح گردیده است، تا حد ممکن به انحطاط کشیده شده، از خودبودگی‌اش خارج گشته و به موقعیت ابژه درآورده شده است. تحلیل مسئله‌ی اجتماعی از راه زن و اقدام به حل آن از طریق همان پدیده، روشی صحیح می‌باشد. اگر جهت مادر مشکلات، تنها بر مادر راه‌حل‌ها یعنی انقلاب زن اصرار شود، آنگاه می‌توان با گام‌هایی صحیح به حقیقت رسید. رهیافت مدرنیته‌ی دموکراتیک در زمینه‌ی مسئله و انقلاب زن، راه‌حلی ایده‌آل و عملی می‌باشد.

پروژه‌ی ملت‌های مدرنیته‌ی دموکراتیک، چنان پروژه‌هایی نیستند که بدون زنان طرح و اجرا شوند. بالعکس، انقلاب‌هایی هستند که در هر گام خویش از طریق «سهیم‌نمودن زن در فرزندی و فعالیت»، تحقق خواهند یافت. همان‌گونه که بساختن جامعه‌ی اقتصادی با پیشاهنگی زنان تحقق یافت، بساخت دوباره‌ی آن نیز مستلزم نیروی کمونال زنان می‌باشد. اقتصاد، پیشه و عمل اجتماعی ذاتی زن می‌باشد. اکولوژی علمی است که تنها از طریق هشیاری و حساسیت‌مندی زنان، می‌تواند با جامعه تلاقی یابد. زن به‌مثابه‌ی هویت، اکولوژیک است. جامعه‌ی دموکراتیک، جامعه‌ای است که مستلزم ذهن و اراده‌ی آزاد زن می‌باشد. آشکار است که مدرنیته‌ی دموکراتیک، عصر «انقلاب و تمدن زنان» است.

۷- چگونه باید زیست، چه باید کرد و از کجا باید آغاز نمود؟

در فرهنگ خاورمیانه، «حقیقت» و زندگی و مرگ در راه حقیقت، مفاهیم مهمی هستند. مفهوم حقیقت که به‌صورت دوگانه‌ی تئوریک-پراکتیک در فرهنگ اروپا بازتاب یافت، به‌تدریج از جوهره‌اش تهی گردانیده شده، از هم گسسته شده و کلیت خویش را از دست داده است. این امر در مدرنیته‌ی متأخر حالتی برجسته‌تر به خود گرفته است. حقیقت، به اکونومیسم یا اقتصادگرایی محکوم شده است.

جستجوی حقیقت، بیشتر هنگامی مطرح شده است که مسائل اجتماعی سر برآورده‌اند. در این ادوار، یک گفت‌وگو و کشش سعی می‌کند خود را یقیناً به‌عنوان حقیقت ارائه نماید. در تحلیلات جامعه‌شناختی، ارتباط حقیقت با ناحقی‌ها آشکارا نشان داده می‌شود. در حالی که استثمار رنج و غصب ارزش اجتماعی به‌عنوان ناحقی تعریف گشته است، تحقیق و پژوهش درباره‌ی این امر و برآوردن مقتضیات آن نیز فعالیت حقیقت‌محور عنوان گشته و همیشه تعالی داده شده است. همسان‌شماری ناحقی با حق و همسان‌شماری حق با خدا، پیوند هر دو مفهوم را با اجتماعی بودن منعکس می‌سازد. بدین ترتیب علاوه بر انتزاعی‌نمودن متافیزیکی مفهوم خدا، بار دیگر پیوند آن با وجدان اجتماعی تصدیق می‌شود.

در پی حقیقت‌افتادن، حسابخواهی از ناحقی را به‌همراه می‌آورد. هویت اجتماعی که خود را به‌عنوان بلندمرتبه‌ترین موجودیت یعنی خدا ارائه می‌دهد، ناحقی در برابر خویش را بدین ترتیب پاسخ داده، ناحقی را محکوم نموده، سعی کرده تا از آن گذار صورت گیرد و از میان برداشتن ناحقی را به‌عنوان «مجازات خداوندی» ارزیابی کرده است. هرچه از داخل جامعه و طبیعت خارجی تهدیدات و ناحقی‌هایی در برابر هویت اجتماعی رو به افزایش نهاده است، تأکید بیشتری بر هویت صورت گرفته و نظرات (نگرش‌های الوهی=تئوری) و اعمال (امور الوهی) بزرگی در راه این هویت پیشبرد یافته است. به همین جهت مهم است که درک کنیم در سرچشمه‌ی دین و فلسفه، هویت اجتماعی نهفته می‌باشد. بنابراین جستن سرچشمه‌ی دین و فلسفه در جایی دیگر، تلاشی بیهوده می‌باشد.

مخدوش‌سازی و سرکوب واقعیات تاریخی-اجتماعی مربوط به مفهوم و عملکرد حقیقت، در رأس اهدافی می‌آیند که تلاش به خرج داده می‌شود تحت هژمونی‌گرایی ایدئولوژیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بدان‌ها دست یافته شود. تحت این هژمونی، دین و فلسفه هرکدام به ابزاری برای توسعه‌ی ملی‌گرایی و الوهیت‌بخشی به دولت-ملت متحول شده‌اند. تئوری و پراکتیک، به تعالی‌دادن و نامیرا گردانیدن مفاهیم و اقدامات «دولت-ملت»‌گرایی محدود گشته‌اند. نقش علمی که تحت هدایت فلسفه‌ی پوزیتیویستی قرار دارد، به تحلیل مسائل ناشی از سه‌پایه‌ی مدرنیته و حل آن‌ها تقلیل داده شده است. پیکارجویی در راه حقیقت را که به اندازه‌ی تاریخ انسانیت قدمت دارد، به سمت تأمین منافع ناچیز و بی‌مایه سوق داده‌اند. تهدیدات متوجه هویت اجتماعی که مسئله‌ی اساسی را تشکیل می‌دهند، از موضوع حقیقت بیرون آورده شده و تلاش نموده‌اند فردگرایی را جایگزین آن سازند. در همین چارچوب حقوق بشر مورد سوءاستفاده قرار داده شده است. حتی نگرش‌های مخالف نظام که خود را ایدئولوژی‌ای راستگو نشان می‌دهند، جسارت گذار از پارادایم مدرنیته را از خویش

نشان نمی‌دهند. ایدئولوژی رسمی نظام یعنی لیبرالیسم، توانسته انحصار خود را تا به امروز بر روی گرایش‌ها راست و چپ ادامه دهد.

لیبرالیسم به‌عنوان انحصار ایدئولوژیک مدرنیته، در حالی که از یک طرف تورم نگرش ایجاد می‌نماید، از طرف دیگر بزرگ‌ترین سرقت را به لطف تورم انجام می‌دهد؛ از میان این نگرش‌هایی که تورم یافته‌اند آن نگرشی را که بیشتر از همه به‌کارش می‌آید به‌کار می‌گیرد و با زیر بمباران گرفتن اذهان از طریق رسانه‌هایش، سعی می‌کند حداکثر نتیجه را به دست آورد. تحت ضمانت قراردادن انحصار نگرش، هدف نهایی جنگ ایدئولوژیک می‌باشد. اسلحه‌های اساسی‌اش عبارتند از دین‌گرایی، ملی‌گرایی، جنسیت‌گرایی و همچنین علم‌گرایی به‌منزله‌ی دین پوزیتیویستی. بدون وجود هژمونی ایدئولوژیک، تداوم‌بخشی به مدرنیته صرفاً از طریق فشار سیاسی و نظامی میسر نیست. لیبرالیسم در حالی که پیش از کاپیتالیسم از طریق دین‌گرایی سعی بر تحت کنترل درآوردن وجدان جامعه می‌نماید، شهروندی دولت-ملت و طبقاتی‌بودن پیشبرد یافته در پیرامون کاپیتالیسم را از طریق ملی‌گرایی کنترل می‌کند و تحت نظارت نگه می‌دارد. هدف جنسیت‌گرایی این است که به زنان اجازه‌ی نفس کشیدن ندهد. نقش‌ویژه‌ی مؤثر ایدئولوژی جنسیت‌گرا این است که هم مرد را به بیمار قدرت مبدل نماید و هم زن را تحت احساس ناشی از تجاوز نگه دارد. از طریق علم‌گرایی پوزیتیویستی، جهان آکادمیک و جوانان را بی‌تأثیر می‌گرداند و با وانمود به اینکه آن‌ها جز عجین شدن و یکپارچگی با نظام گزینشی دیگری ندارند، در ازای امتیازات، این عجین شدن و یکپارچگی را تحت ضمانت قرار می‌دهد.

در برابر حمله‌ی ایدئولوژیک لیبرالیسم، پرسش‌های «چگونه باید زیست، چه باید کرد و از کجا باید آغاز نمود؟» ضرورت و فوریت کسب می‌نمایند. پاسخ‌هایی که مخالفان نظام به این پرسش‌ها داده‌اند، حداقل تا روزگار ما فاقد تأثیر گرداننده شده‌اند؛ آن‌هایی که مؤثر واقع گشته‌اند پاسخ‌هایی هستند که مدرنیته به این هر سه پرسش مهم داده است. شیوه‌ی حیاتی که مدرنیته طی پانصد سال اخیر ایجاد نموده است، به‌شکل غالبی مَهر خویش را بر پرسش «چگونه باید زیست؟» زده است. شیوه‌های زندگی در عصر مدرنیته‌ی سرمایه‌داری، با نیروی القانمودن و قبولاندنی که شاید در هیچ عصری از تاریخ نتوانسته‌اند نظیر آن را ایجاد نمایند، هم‌وزنیه و یک‌دست شده‌اند. قالب‌های زندگی هر کس، تحت قواعد جهان‌شمول به‌صورت تک‌تیب درآورده شده‌اند. تفاوت‌مندی‌ها در مقابل تک‌تیب‌سازی‌ها ضعیف هستند. قیام در مقابل شیوه‌ی زندگی‌ای که زندگی مدرن نامیده می‌شود، دیوانگی عنوان می‌گردد و محکوم به طردشدن فوری از نظام می‌باشد. در برابر این تهدید به تبعید و طردشدگی، افراد بسیار اندکی شهامت ادامه‌ی عصیان‌شان را نشان می‌دهند.

پرسش «چه باید کرد؟» نیز از مدت‌ها قبل یعنی پانصد سال است که با پاسخ‌هایی ریز و برخوردار از جزئیات، پاسخ داده شده است: فردگرایانه زندگی خواهی کرد؛ همیشه به خودت خواهی اندیشید؛ خواهی گفت «تنها راه، راه مدرنیته است» و چیزی را که بر عهده‌ات قرار می‌گیرد انجام خواهی داد. راه، معلوم و اصول مشخص است: تو نیز همان کاری را انجام خواهی داد که همگان انجام می‌دهند. اگر ارباب باشی، سود کسب خواهی کرد. اگر کارگر باشی، در پی دستمزد خواهی دوید. جستجوی راه‌هایی از نوع دیگری برای این پرسش، حماقت است. در صورتی که اصرار ورزیده شود، نتیجه‌اش طردشدن و تبعید به خارج از نظام است، بی‌کاری است، بیچارگی است و پوسیدن. زندگی به یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی وحشتناک مبدل شده است. سؤال چه باید کرد به کناری، نظام به پرسش از کجا باید آغاز نمود، پاسخی بدین شکل می‌دهد: «از جایی که خود را به‌خوبی پرورش داده‌ای آغاز کن». مدارس و دانشگاه‌ها، برای موقوف‌بودن در درون نظام، مکان آغازهایی اغماض‌ناپذیر هستند.

آشکار است که حقیقت‌جویی و ایستار ایدئولوژیک مدرنیته‌ی دموکراتیک در مقابل نظام، همچنین پاسخ‌هایی که به هر سه پرسش اساسی می‌دهد، از ارزشی در سطح یک نظام آلترناتیو برخوردار است.

جوهره‌ی پیکار در راه حقیقت عبارت است از جستجو و تحلیل همه‌بُعدی هویت اجتماعی و ارائه‌ی رهیافت‌های چاره‌جویانه‌ی مربوط به آن. در دفاعیاتم، نتایج این جستجو و پیکار - هرچند در خطوط کلی- ارائه شده است. تکرار آن بی‌معنا خواهد بود. ایستار ایدئولوژیک، بیانگر گذار از هژمونی ایدئولوژیک مدرنیته‌ی حاکم از طریق نقدهایی همه‌جانبه است. دفاع از حقایق اجتماعی موجود در دست، ایستار ایدئولوژیک است. نشان‌دادن محرومیت مدرنیته‌ی کاپیتالیستی از حقیقت (ترجیح‌دادن فردگرایی بر جامعه، بورش‌بردن بر هویت اجتماعی) و بازتاب‌دادن حقیقت و نیروی حقیقت ملت یا جامعه‌ی اقتصادی- اکولوژیک- دموکراتیک، با همین ایستار مرتبط است.

اولین پاسخ مشترکی که به پرسش‌های چگونه باید زیست، چه باید کرد و از کجا باید آغاز نمود، داده شود می‌بایست از بطن نظام و بر مبنای مخالفت با نظام آغاز شود. اما از درون نظام به مخالفت با نظام پرداختن، مستلزم پیکارجویی در راه حقیقت است، آن‌هم در سطح فرزندگان کهن و به بهای آمادگی هر لحظه‌ای جهت مرگ: برای پاسخ پرسش چگونه باید زیست به‌صورت درهم‌تنیده با پاسخ پرسش از کجا می‌باید آغاز نمود، بایستی زندگی‌ای که مدرنیته بسان یک زره بر تنت پوشانده را همانند درآوردن جامه‌ی جنون و دور انداختن آن ترک کنی، از این زندگی متنفر گردی و از آن دست بشویی. در صورت لزوم باید هر لحظه چنان که گویی استفراغ می‌کنی، دل و ذهن و جسم خویش را از این زندگی پاک کنی. حتی اگر زندگی مدرنیستی خود را همچون زیبارخ بی‌همتای جهان به تو عرضه نمود، باید آنچه در درون داری را استفراغ کنی و به وی پاسخ دهی. پرسش چه باید کرد را به‌گونه‌ای درهم‌تنیده با دو پرسش دیگر، با تقابلی به‌شکل عمل و کنشگری مستمر در برابر نظام، پاسخ خواهی داد. پاسخ به پرسش چه باید کرد، پراکتیک آگاهانه و سازماندهی شده است.

از منظر نظام مدرنیته‌ی دموکراتیک، پاسخ به سه پرسش مذکور بیانگر رسیدن به سطح رویارویی ایدئولوژیک و کنشگرانه با عناصر نظام می‌باشد. اصطلاح حزب که در گذشته برای آن نقش پیشاهنگی قائل بودند، به‌صورت پیشاهنگی نظری و کنشگرانه‌ی مدرنیته‌ی دموکراتیک هرچه بیشتر تقویت می‌شود. نقش اساسی پیشاهنگی جدید این است که نیاز ذهنی و ارادی سه‌پایه‌ی بنیادین نظام یعنی جامعه‌ی اقتصادی، اکولوژیک و دموکراتیک (مدیریت کنفدرالیست دموکراتیک شهری، بومی، منطقه‌ای، ملی و فراملی) را برآورده سازد. جهت این کار باید ساختارهای آکادمیکی را که از نظر شمار و کیفیت کافی باشند، ایجاد نمود. می‌توان جهان آکادمیک مدرنیته را مطابق مضمون و محتوای واحدهای نوین آکادمیکی که تنها به انتقاد کفایت نمی‌کنند و آلترناتیو آن را نیز ایجاد می‌نمایند، تحت عناوین گوناگون تأسیس کرد. وظیفه‌ی اساسی این است که بر حسب اهمیت و نیازها، در ارتباط با هر حوزه‌ی جامعه و در رأس آن در حوزه‌های اقتصادی- فناوری، اکولوژیک- زراعت، سیاست دموکراتیک، امنیت- دفاع، زن- آزادی، فرهنگ- هویت، تاریخ- زبان، علم- فلسفه، و دین- هنر آکادمی‌هایی را تأسیس نمود. بدون وجود یک کادر توانمند آکادمیک، نمی‌توان عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک را بر ساخت. همان‌طور که کادر آکادمیک بدون وجود عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک معنایی دربر ندارد، عناصر مدرنیته‌ی دموکراتیک نیز بدون وجود کادرهای آکادمیک فاقد معنا بوده و نمی‌توانند موفقیت‌آمیز باشند. یکپارچگی و کلیت‌مندی مختلط، جهت معنا و موفقیت یک شرط لازم است.

قطعاً باید نگرشی که فکر، ذکر و عمل آن از هم جدایند و همانند جامعه‌ی منفور مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر تن پوشانده شده را ترک کرد و از آن گذار نمود. فکر- ذکر- عمل تحت هیچ شرایطی از یکدیگر جدا نمی‌شوند و نشانه‌های متعالی حقیقت هستند که بایستی همیشه به‌صورت کلیت‌مند جامعه‌اش را بر تن کرد و بر مبنای آن زیست. آن کس که قادر نیست هر سه را یکجا بر مبنای پاسخ به پرسش‌های چگونه باید زیست، چه باید کرد و از کجا باید آغاز نمود، نمایندگی کند، نباید وارد پیکار در راه حقیقت شود. پیکار در راه حقیقت، تحریفات و گمراه‌سازی‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را نپذیرفته و نمی‌تواند با آن به‌سر برد. خلاصه اینکه کادر آکادمیک، مغز و سازمان می‌باشد و آن است که از طریق مویرگ‌ها در بدن (جامعه) جریان می‌یابد. واقعیت، دارای کلیت

است. حقیقت، واقعیتی کلیت‌مند است که بیان می‌گردد. کادر، حقیقتی است که سازماندهی گردیده و گنشگر شده است.

فرهنگ خاورمیانه هنگامی که به نوسازی خویش می‌پردازد، باید بداند که این کار از راه انقلاب حقیقت میسر است. انقلاب حقیقت، یک انقلاب ذهنیتی و انقلاب در شیوهی زندگی است؛ انقلاب رهایی از هژمونی ایدئولوژیک و شیوهی زندگی مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است. نیاستی فریب شوونیست‌های نژادپرست و دین‌گرای متقلبی را خورد که به آغوش سنت پناه می‌برند. آن‌ها با مدرنیته‌ی کاپیتالیستی مبارزه نمی‌کنند بلکه در ازای ایفای نقش سگ پاسبان برای نظام، اندکی سهم می‌خواهند. هیچگاه نمی‌توان پیکار در راه حقیقت را برای این‌ها تصور نمود. این در حالی‌ست که این‌ها در برابر مدرنیته تنها روحیه‌ای شکست‌خورده ندارند بلکه در موقعیت تملق‌گویی و چاپلوسی برای آن قرار دارند. جنبش‌های فمینیستی، اکولوژیک، فرهنگی و چپ قدیمی نیز اگر بخواهند مخالفی منسجم [در حرف و عمل] علیه مدرنیته گردند، ناگزیر بایستی بتوانند پیکار حقیقت را در چارچوب کلیت آن انجام داده و همان پیکار را در سطح شیوه‌های زندگی خویش نیز صورت دهند.

پیکار در راه حقیقت هرچه در تمامی لحظات زندگی، در کل عرصه‌های اجتماعی، در واحدهای اقتصادی و اکولوژیک کمونالیستی، در شهرهای دموکراتیک و در مکان‌های دموکراتیک «بومی، منطقه‌ای، ملی و فراملی» انجام داده شود، معنا و موفقیت کسب می‌نماید. تا وقتی نتوانی همانند رسولان و حواریون دوران اولیه‌ی ظهور ادیان زندگی کنی و تا هنگامی که همچون آنها در تکاپوی حقیقت برنیایی، نمی‌توانی در راه حقیقت پیکار کنی؛ اگر پیکار شود نیز نمی‌توان موفقیت کسب نمود. خاورمیانه به ایزدبانوان فرزانه‌ی زن، موسی، عیسی، محمد، سنت پُل، مانی، اویس قَرَنی^۱، منصور حلاج، سهروردی، یونس امره^۲ و جوردانو برونوهای نیاز دارد که هیأتی نوین یافته باشند. انقلاب حقیقت، بدون برخورداری و صیانت از میراث قدما که کهنه نمی‌شود بلکه نوسازی می‌گردد، موفق نخواهد گشت. ثابت گردیده که انقلاب‌ها و انقلابیون نمی‌میرند و با صیانت از میراث‌شان می‌توانند زنده بمانند. فرهنگ خاورمیانه، فرهنگ یکی‌نمودنِ فکر-ذکر-عمل است و از این لحاظ بسیار غنی می‌باشد. مدرنیته‌ی دموکراتیک با علاوه‌کردن نقد «تمدن و مدرنیته‌ی کاپیتالیستی» بر این فرهنگ، در آن سهیم خواهد گشت و نقش تاریخی خویش را ایفا خواهد نمود.

فرد تمدن دموکراتیک، اگر به اندازه‌ای که در برابر سه سوارکار آخرازمانی (کاپیتالیسم، صنعت‌گرایی و «دولت-ملت»‌گرایی) مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، پیوسته در مبارزه‌ی توأمان فکری-ذکری-عملی به‌سر می‌برد، به همان اندازه با سه فرشته‌ی رهایی‌بخش مدرنیته‌ی دموکراتیک (یعنی جامعه‌ی اقتصادی، جامعه‌ی اکولوژیک و جامعه‌ی دموکراتیک) به مبارزه جهت زندگی مبتنی بر توأمانی فکر-ذکر-عمل مستمر نپردازد، قادر به خودآفرینی نیست و نمی‌تواند خویش‌تن را در هیأت رهبر حقیقت برساند. تا وقتی به اندازه‌ی زندگی و مبارزه‌ی توأمان در واحد آکادمی، در واحد کمون اجتماعی نیز به زندگی و مبارزه‌ی توأمان ادامه ندهد، نمی‌تواند رهبر (مرشد) تحقق‌بخش جهان عدالت، آزادی و دموکراسی باشد. به نقد کشیدن کتب مقدس و ایزدبانوان فرزانه (فقط هنگامی که در برابر ابزارشدگی‌شان برای تمدن و مدرنیته صورت گیرد) ارزشمند می‌باشد. مابقی، هویت اجتماعی ما و میراث حیات‌مان است که کهنه نمی‌شود. پیکارگر حقیقت در عصر دموکراتیک کسی است که این هویت را بر شخصیت خویش حک نماید و آزادانه بر مبنای میراث حیاتی خویش زندگی کند و آن را ترویج دهد.

۱. Veysel Karani: ویس القَرَنی؛ اویس اهل قَرَن یمن بوده و در زمان حضرت محمد می‌زیسته اما توانسته او را ملاقات کند و جزء تابعین به حساب می‌آید. او در میان لشکریان علی قرار گرفت و در جنگ با معاویه در صفین (سال ۶۵۷ میلادی) کشته شد و نقل است که مزار او در منطقه‌ای از کردستان است. برخی مزار او را در منطقه‌ی سیرت در شمال کردستان و برخی در حوالی روانسر کرمانشان می‌دانند (مقبره‌هایی نیز که منسوب به اوست در هر دو منطقه وجود دارد). ابوسعید ابوالخیر حالت عرفانی و روحانی پیوند اویس با حضرت محمد را چنین بیان می‌کند: گر در یمنی چو با منی پیش منی / گر پیش منی چو بی‌منی در یمنی / من با تو چنانم ای نگار یمنی / خود در غلظم که من توأم یا تو منی

۲. Yunus Emre: یونس امره صوفی و شاعر ترک‌زبان علوی‌مذهب (۱۳۲۱ - ۱۲۴۰ میلادی). برگردان بخشی از یک شعر او: راهی شدم به سوی دوست/ بر آنان که برای ادای نماز بر سر ما حاضر شوند درود باد/ درویش یونس آنگاه که سخن گوید/ هر دو چشمش پر ز اشک است/ آنان که ندانند چسان ما را درک توانند نمود؟ / سلام و درود بر آنانکه می‌دانند.

از راه ایدئولوژی و علوم پوزیتیویستی مدرنیته‌ی اروپا نمی‌توان فرهنگ خاورمیانه را تحلیل نمود. ادعای اینکه می‌توان آن را تحلیل نمود، نتیجه‌اش اوریانتالیسم خواهد بود. چیزی که این پارادایم در نتیجه‌ی اجرای دو بیست ساله‌اش پدید آورده و نمایان ساخته، نه با واقعیات تاریخی جامعه‌ی خاورمیانه انطباق دارد و نه با موارد مشخص روزآمدش. تفاوت بین آن‌ها، در یک کلمه، در حد یک پرتگاه است. رویکردهای سنتی‌ای که تحت تأثیر عمیق اوریانتالیسم بازآفرینی شده‌اند نیز (همه‌نوع رویکردهای فرهنگ‌گرایانه و در رأس آن جریان‌ات اسلام‌گرا)، چنان ادراکی از حقیقت دارند که هرچه بیشتر ناواقعی است و نمی‌تواند از ادبیاتی خشک فراتر رود. ظواهر و نماهای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی‌ای که به‌گونه‌ای درهم‌تنیده با پارادایم، خود را ساختارین می‌گرداند، هم با تاریخ و هم با مقوله‌ی مشخص روزانه در چالش و تناقض است. شکاف پرتگاه‌مانندی که از تفاوت‌ها و چالش‌های موجود پدید می‌آید، فراتر از توحش، از طریق انواع جنگ‌هایی که به‌ندرت به نمونه‌ی آن برمی‌خوریم، خود را نمایان می‌سازد. نه غرایز ژرف درونی و نه عقب‌ماندگی‌های فرهنگی، هیچ‌کدام مسئول این امر نیستند. مسئله، به شکل‌بندی و شیوه‌ی اجرای مدرنیته‌ی کاپیتالیستی مربوط است. پیامد ازهم‌گسیختگی و تجزیه‌ی خط‌کشی‌وار فرهنگی (به‌منابهِی فرهنگ مادی و معنوی) که هزاران است به‌گونه‌ای مختلط جریان داشته و برای چنان جریان‌داشتی برساخته شده است، و تلاش جهت مستقر کردن شعبه‌های مدرنیته‌ی کاپیتالیستی (صنعت‌گرایی و کاپیتالیسم «دولت-ملت» گرا) در آن، دلیل واقعی توحشی است که صورت گرفته و صورت خواهد گرفت. کما اینکه گذشته‌ی نزدیکی که روی داده، تفاوت‌چندانی با توحش و نسل‌کشی نداشته است.

هنگامی که ادیان تک‌خدایی (موسویت، عیسویت و اسلام) هم بین خویش و هم با ادیان کهن و بت‌پرستی‌ها درگیر شدند، به هیچ وجه منجر به رقم‌زدن صفحاتی از وحشی‌گری که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی آن‌ها را رقم زد، نگردیدند. نگرش امت در هر کدام از آن‌ها، به‌غیر از جماعات بت‌پرستی که مدت‌ها بود پاکسازی شده بودند، می‌توانست هر خلق و فرهنگی را در جوی صلح‌آمیز حیات ببخشد. این ادیان حتی تحت عنوان اهل کتاب (دارندگان کتاب مقدس) به یک اتحاد «فرا امتی» - هرچند ابتدایی- در بین خویش امکان می‌بخشیدند. نسل‌کشی، یک مفهوم و اقدام شناخته‌شده نبود. هرچند ایده‌هایی مخالف این مطرح شوند نیز، ایده‌ی مبتنی بر تاریک‌تربودن و انحطاط قرون وسطی در قیاس با عصر نوین پوزیتیویستی، تنها یک ابداع میتولوژیک می‌باشد؛ این توجیهی است برای نیرومند نمودن اسطوره‌های که مطابق آن، عصر نوین، خویش را به‌عنوان عصر روشننگری ارائه می‌دهد.

هر اندازه درباره‌ی تحمیل دولت-ملت که همانند کاردی فرهنگ خاورمیانه را تکه‌تکه نمود، تأمل شود بازهم ناکافیست. زیرا علاج‌نشدنی‌ترین صدمات، از طریق این کارد ایجاد شد. هر تراژدی را که مورد بررسی قرار دهیم، نتیجه‌ی تغییری نمی‌یابد. در تمامی مناطقی که از اعماق هندوستان گرفته تا سیبری و از بیابان‌های مراکش گرفته تا صحرای عربستان ادامه دارند، هیچ فرهنگ یکجانشین یا کوچ‌نشین از ضربه‌ی این کارد بی‌بهره نمانده است. هنوز هم به‌طور پیوسته در حال خونریزی است. آیا می‌توان منکر آن شد که نزاع هندو-مسلمان که هر روز در هندوستان جریان دارد، کشمکش‌های موجود در کشمیر، منازعات منطقه‌ی اوبغور چین و افغانستان-پاکستان، زدوخورهای شدید چین‌ها و دیگر خلق‌های ساکن روسیه، ستیزه‌جویی‌های اسرائیل-

فلسطین، لبنان و تمامی کشورهای عربی، درگیری کردها با ترک‌ها، اعراب و فارس‌ها، جنگ‌های مذهبی ایران، منازعات انتیکی در بالکان، پاکسازی ارمنی‌ها، رومی‌ها و سربانی‌ها در آناتولی، نمونه‌های دیگری که آن قدر فراوانند که شمارشان تمام‌شدنی نیست، و این درگیری‌ها و جنگ‌هایی که همچنان ادامه دارند و هیچ قاعده و هنجاری نمی‌شناسند، محصول هژمونی‌گرایی کاپیتالیستی می‌باشند؟

اگر مداخلات سازمان ملل متحد به‌عنوان اتحادیه‌ی دولت-ملت‌ها نتیجه‌بخش نگشته است، اگر سازمان کنفرانس اسلامی به‌منزله‌ی اتحادیه‌ی دولت-ملت‌های اسلامی نمی‌تواند مؤثر واقع افتد، و اگر توره‌ای دیپلماتیک بی‌شمار و روزانه‌ی دولت-ملت تنها بیزارکننده‌اند و پس، دلیل این بازم به با ذهنیت و ساختاربندی دولت-ملت در ارتباط است. اگر این واقعیت عجیب‌الخلقه‌ای که هزار بار متعصبانه‌تر و بسته‌تر از ادیان اعصار اولیه و قرون وسطی بر ساخته شده است، پیوسته به‌شکل خود فاشیسم و در هر جایی به‌شکل اقدامات فاشیستی در برابرمان جلوه‌گر می‌شود، نایستی به هیچ وجه حیرت‌زده شویم. بر ساخت دولت-ملت، همیشه از راه جنگ صورت می‌گیرد. حتی نمی‌توان یک دولت-ملت را نشان داد که از طریق جنگ بر ساخته نشده باشد. وخیم‌تر آنکه، آیا می‌توان حتی از یک دولت-ملت بحث به میان آورد که در داخل با جامعه و در خارج با سایر دولت-ملت‌ها پیوسته در جنگ، درگیری و تنش به‌سر نبرد؟

ارائه‌ی چند نمونه در زمینه‌ی چگونگی تشکیل دولت-ملت‌های خاورمیانه، جهت درک باطن و سیمای پنهان‌شان آموزنده خواهد بود. عراق امروزین کشوری بود که در دوران قبل از ۱۹۲۰ وجود نداشت. حتی به‌عنوان اوتوپیا نیز وجود نداشت. دولت-ملت عراق با توجه به نیازهای استراتژیک و منافع نفتی امپراطوری بریتانیا تأسیس شد. واحدهای فرهنگی درون آن به هیچ وجه مورد دقت قرار نگرفت. به‌منظور حیاتی هماهنگ و سازگار مابین این فرهنگ‌ها، اصل عادلانه‌ی وضع نشد. پادشاهی را بر رأس‌شان نشانند^۱ که ارتباطی با واقعیات اجتماعی آنان نداشت. این پادشاه توسط نخبه‌هایی نظامی که خود را ملی‌گراتر می‌دیدند، ساقط شد^۲. جمهوری اعلام‌شده به سبب اینکه ارتباط چندانی با «جمهور»^۳ نداشت، کشور همیشه در شرایط دیکتاتوری ادامه‌ی حیات داد. دیکتاتوری صدام حسین که سرشت دولت-ملت را درک نکرده بود، وقتی با اعدام وی فروپاشید، کثافت‌کاری‌هایش همه جا را فرا گرفت. هیچ نوع نظریه‌ی جامعه‌شناختی وجود ندارد که تعریفی از عراق امروزین ارائه دهد. به نظر می‌آید که همچنان به‌عنوان یک مکان کائوتیک، موجودیتش ادامه خواهد یافت.

تأسیس بیش از بیست کشور دیگر که عربی‌عنوان می‌گردند نیز متفاوت نیست. با واقعیات تاریخی و اجتماعی‌ای که به آن‌ها معنا ببخشد، ارتباطی ندارند. مرزهایشان، و بر همان منوال تاریخ‌هایشان، مارش‌هایشان، پرچم‌هایشان، رژیم‌هایشان و جوامع‌شان که ملت‌عنوان‌شان می‌کنند، به‌صورت موجودیت‌هایی کاملاً خیالی بر مبنای منافع نیروهای هژمونیک تعیین گشته‌اند. نکته‌ای که در اینجا بسیار مهم می‌باشد این است که این موجودیت‌های خیالی که بیست و چهار ساعته به‌گونه‌ای مقدس مورد عبادت قرار می‌گیرند، به‌راستی دارای چنان تاریخ و جامعه‌ی واقعی‌ای نیستند که ملموس و قابل احترام باشند. به آنی که حقیقت نیست، بزرگ‌ترین

۱. ملک فیصل اول در ۱۹۲۱ پادشاه عراق شد. پس از او پسرش ملک غاز در ۱۹۳۳ پادشاه شد. ملک فیصل دوم فرزند غازی، در آوریل ۱۹۳۹ میلادی پس از مرگ پدر، در چهار سالگی به پادشاهی عراق رسید. تا سال ۱۹۵۳ میلادی که وی به سن قانونی رسید، دای‌اش امیر عبدالله عهددار امور کشوری بود. در این ۱۴ سال، به موجب قراردادهایی که بین عراق و انگلستان منعقد گردید، عراق به مستعمره‌ی غیر رسمی آن کشور مبدل شد. در این سال‌ها، دستگاه پلیسی بر عراق حاکم بود و سلطنت که توسط سرمایه‌داران و ملائین حمایت می‌شد، بر دولت نظارت داشت. در سال ۱۹۵۳ میلادی، ملک فیصل دوم، به‌طور رسمی قدرت را در دست گرفت اما در سلطنت خود، تحت نفوذ شدید سیاست‌مداران طرفدار انگلیس از جمله دای خود و نوری سعید، نخست‌وزیر کهنه‌کار عراق قرار داشت. پنج سال بعد در ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ میلادی عبدالکریم قاسم فرماندهی کل نیروهای مسلح عراق، طی یک کودتای خونین نظامی، رژیم پادشاهی ملک فیصل دوم را ساقط نمود و خودش زمام امور عراق را در دست گرفت. در جریان این کودتا، ملک فیصل و کلیه افراد خاندان سلطنتی و نیز نوری سعید، نخست‌وزیر عراق، به همراه بسیاری از مقامات کابینه‌ی او کشته شدند.

۲. به سقوط پادشاهی ملک فیصل دوم توسط عبدالکریم قاسم و به قدرت رسیدن او اشاره دارد. حزب بعث با کمک افسران نظامی، کودتای عبدالرحمن عارف و عبدالسلام عارف را در ۱۹۶۳ علیه عبدالکریم قاسم ترتیب داد. این بار عبدالسلام عارف بر سر کار آمد. عبدالسلام عارف نیز به پهنای تلاش حزب بعث جهت کودتا علیه خود، آن حزب را از حکومت خارج کرد. پس از کشته‌شدن مشکوک عبدالسلام عارف در یک حادثه‌ی هوایی، برادرش عبدالرحمن عارف بر سر کار آمد. تا اینکه حزب بعث در سال ۱۹۶۸ کودتای نمود و احمد حسن البکر بر کرسی قدرت نشست. پس از او صدام در اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی بر رأس قدرت جای گرفت.

۳. جمهور: جماعت مردم، گروه‌های مردم

سهم حقیقت اعطا می‌گردد. طبیعتاً تنها در سطح تبلیغات، البته که نمی‌توان انتظار داشت هیچ نوع مسئله‌ای را حل کنند و زندگی سعادت‌مندان‌های را برای جامعه پدید آورند. آن که فاقد حقیقت باشد، هم راه‌حل و هم خوشبختی او خیالی خواهد بود.

تأسیس اسرائیل، بسیار عجیب‌تر است. هرچند ادعا می‌شود که نتیجه‌ی یک اتوپیای سه‌هزار ساله می‌باشد، خود آن نیز یکی از موجودیت‌های ساختگی دوپست سال اخیر است. مرحله‌ی برداشتن اولین گام‌های تأسیس آن تا آخرین گام‌های تأسیسش، از ابتدا تا به آخر خونین سپری شده است. به نظر می‌آید که متصورشدن راه دردناک‌تر دیگری غیر از این، جهت خلق و فرهنگ یهودی بسیار دشوار است. تأسیس لبنانی که در همسایگی آن می‌باشد، عجیب‌و‌غریب‌تر است. نمی‌توان پی برد که وضعیت جنگ‌زدگی این منطقه، چگونه متوقف خواهد گشت. چندان قابل درک نیست که حتی عنوان سوریه چگونه برگزیده شده است. صد سال قبل از آن، به‌جای تمامی آن‌ها اصطلاح **ولایات عثمانی** رواج داشت که سنتی‌تر بود و شاید هم معنای مشخصی نیز داشت. وقتی به تاریخ قدیمی‌تر از آن می‌نگریم، نه نام ولایت وجود داشت و نه کشور. همگام با اسلام، نوعی نام‌گذاری بر پایه‌ی حس معطوف به جهت‌ها و سمت‌ها پذیرفته شده بود. «بلد الاسلام» یعنی سرزمین اسلامی که شاید واقع‌گرایانه‌تر بود و معنای مشخصی داشت، به‌عنوان نام عمومی پذیرفته می‌شود و چنین نام‌گذاری‌ای چندان مسئله‌ساز نمی‌گردد. پرستش میهن در میان نبود. تنها موجودیت قابل پرستش، الله بود. آن نیز وجدان مشترک جامعه بود. یک اصطلاح معین آن همراه با صفات و عناوینش ایجاد شده بود. شاید هم مورد صحیح‌تر همین بود.

اگر ادواری را به‌یاد بیاوریم که روی زمین به‌صورت قاره‌ها شکل نگرفته بود، آنگاه معلوم می‌شود که تقدیس‌نمودن نام مکان و کشور، حقیقت چندان عمیقی را بیان نمی‌نماید. این بدان معنا نیست که مقوله‌ی بومی، منطقه‌ای، کشور ملت و ارض امت هیچ معنایی نداشته باشد. این‌ها معنا دارند؛ اما در چنان سطحی نیستند که الوهیت بخشیده شوند. مورد نامطلوب در اینجا، این است که اغراق و مبالغه‌گری چنان پررنگ می‌شود که می‌تواند حقیقت موجودیت مثبت را بزدايد. همان تفاسیر را می‌توانیم جهت سایر هویت‌های دولت-ملت‌ها (پرچم، مارش، ملت، تاریخ) نیز انجام دهیم. البته که سمبل‌ها در ارتباطات، بازگویی‌ها و روایات دارای جایگاه مهمی می‌باشند. اما ارائه‌ی آن‌ها به‌عنوان واقعیات مقدس، امکان رسیدن به دانش جامعه‌شناختی صحیح را نمی‌دهد. چنین ارائه دانی، جامعه‌ای را که شکل‌بندی خواهد کرد، با مسائل بزرگی رویارو می‌گرداند. کما اینکه بیش از حد رویارو گردانده است. در این امر اساساً منطق بر ساخت و تأسیس، مقصر و مسئله‌دار است. دولت-ملت‌های جهانی و منطقه‌ای که کاملاً مطابق با منافع هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی تعیین گشته‌اند (منطقش این است)، با حقایق بومی، منطقه، ملت، شهر و روستا (تمامی این‌ها واقعیاتی ماندگار و جهان‌شمول‌اند) ناسازگار می‌باشند. بنابراین به‌وجود آمدن چالش و درگیری‌های جدی بین آن‌ها، امری گریزناپذیر است. به سبب اینکه بر مبنای «عدالت، آزادی و دموکراسی» بر ساخته نشده‌اند، همیشه با مضمون این مفاهیم جهان‌شمول در چالش‌اند و با آن‌ها درگیر خواهند بود.

نتیجه‌ای که پیش می‌آید این است که ادبیات دوپست سال اخیر مربوط به دولت-ملت، بیانگر ارزش حقیقت بسیار اندکی می‌باشد. با یک روایت میتولوژیک روبه‌رو هستیم که شاید از میتولوژی‌های اعصار اولیه هم که معنای بسیار اندکی به آن‌ها داده می‌شود، بی‌معناتر است. به باور من ارزش مُرکبی که جهت صرفاً یک دولت-ملت مصرف شده است، از تمامی دولت-ملت‌ها بسیار بیشتر است! نباید از این ارزیابی‌هایم برداشتی این‌گونه شود که گویا دولت و ملت را به‌تمامی نفی نموده و موجودیت‌شان را بی‌معنا می‌دانم. دولت و ملت هر کدام به‌عنوان یک واقعیت، معانی بسیار مهمی دارند. اما ارزیابی صحیح آن‌ها حائز اهمیت می‌باشد. این‌ها، چنان موجودیت‌هایی هم نیستند که بی‌درنگ فروپاشیده یا باید فروپاشیده شوند. چیزی که خطرناک

می‌بینیم، نه این‌ها بلکه منطق تأسیس دولت- ملت و شیوه‌ی تداوم آن است. زیرا همیشه تداعی‌گر جنگ، نسل‌کشی و بدبختی است؛ زیرا همواره هُرس کردن حقایق اجتماعی و تعالی‌دادن افراطی مقوله‌ای که فاقد ارزش می‌باشد را تداعی می‌نماید.

خود کاپیتالیسم به‌منزله‌ی یک نظام، از چنان ارزشی برخوردار نیست که بتواند خویش را در نظر فرهنگ خاورمیانه به‌گونه‌ای مثبت منعکس سازد. منطقه هزاران سال شاهد مواردی نظیر کاپیتالیسم بوده است. کاپیتالیسم زراعی، تجاری، پولی و صنعتی در منطقه جریان داشته و دارای طولانی‌ترین تاریخ است. در فرهنگ منطقه، ارزیابی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی صورت گرفته است. شاید انقلاب صنعتی می‌توانست فایده‌ای برای این فرهنگ داشته باشد. اما چون آن نیز در هنگام پیدایش خود به‌صورت یک غرضی ایدئولوژیک یعنی صنعت‌گرایی درآمد، سبب شد تا به‌شکل تخریب تجلی یابد. نتیجه‌ی صنعت‌گرایی در فرهنگ خاورمیانه، عمیق‌تر نمودن وضعیت نامطلوب محیط‌زیستی است که خود با دشواری و زحمت پابرجا و زنده باقی مانده است. از روزی اندوستریالیسم که به‌شکل بیان‌زایی، خشکسالی، آلودگی (در هوا، آب و خشکی) و بیکاری فزاینده، توسعه یافته و بومی شده است، تمامی نامطلوبی‌هایش را با یک روند رو به افزایش استفرغ می‌نماید.

اگر «اسلام نوین» یا نئو اسلام، فراتر از یک سنت به‌عنوان یک پدیده‌ی مدرنیستی که طی دو‌یست سال اخیر ایجاد شده، در چارچوب دولت- ملت ارزیابی شود بامعنا تر خواهد بود. درک اینکه این اسلام نه به‌منزله‌ی سنتی دینی بلکه به‌منزله‌ی نوعی ملی‌گرایی ساخته شده است، دارای اهمیتی کلیدی می‌باشد. پیش‌نمونه‌ی ملی‌گرایی منطقه‌ای است و مُهر اورینتالیسم را بر خود دارد. به دست اورینتالیست‌هایی ابداع گردیده که هیچ ارتباطی با حیات اسلامی ندارند. ارتباط تنگاتنگی با پراکنش نیروهای هژمونیک اروپا در منطقه و به‌ویژه هژمونی‌گرایی آلمان دارد. در دوران اخیر، با هژمونی ایالات متحده‌ی آمریکا در برابر روسیه‌ی شوروی ارتباط دارد. درک این نکته بسیار مهم است که اسلام سیاسی ابداع‌شده، ارتباطی با فرهنگ اسلام تاریخی ندارد؛ این نوع اسلام، عبارت از ملی‌گرایی است، هدف آن نیز از هم‌گسیختن مقاومت فرهنگی و از توان انداختن منطقه می‌باشد.

اسلام سیاسی یک ایدئولوژی ملی‌گرایانه است که بر الیگارش‌های دولت- ملت دو‌یست ساله‌ی اخیر نقاب زده است. جمهوری اسلامی ایران، به شکل بسیار جالبی این واقعیت را نشان می‌دهد. اسلام شیعی، از سر تا انتهایش ملی‌گرایی ایرانی است؛ ایدئولوژی هژمونیک سنت امپراطوری ایران است. اما اسلام به‌منزله‌ی تاریخ و فرهنگ اصیل یا آرژینال، هم متفاوت است و هم حائز اهمیت. ممکن نیست بدون تحلیل اسلام موجود در بطن این واقعیت، بتوان فرهنگ خاورمیانه را تحلیل نمود، متمایز ساخت و برخی راهکارها را جهت مسائل آن پدید آورد. یک دریای عظیم فرهنگی است که وظیفه‌ی تحلیل آن هنوز انجام داده نشده است. تاریخی که اسلام (از بدو ظهور خود تاکنون) و در رأس آن حضرت محمد را به‌عنوان عنصری دموکراتیک از اسلام به‌منزله‌ی عنصری قدرت‌گرا تفکیک می‌نماید، و بر همین مبنا تاریخ خلق‌ها و موجودیت‌های بومی و منطقه‌ای، در انتظار بازنویسی مانده‌اند. اقدام به نگارش تاریخ اجتماعی از طریق این پارادایم، در امر روشن‌سازی روزگار کنونی ما دارای ارزشی بالا و قطعی می‌باشد. هر اندازه همان تفسیرها در مورد یهودیت، مسیحیت و آیین زرتشتی (سنتزایی همانند مانویت نیز مهم هستند) انجام گیرد، فرهنگ خاورمیانه می‌تواند به‌گونه‌ای نزدیک به صحت و راستی تحلیل گردد و این امر راهگشای غنای معنایی آن خواهد شد.

در تحلیلات فرهنگی، نمونه‌های آرژینال سومر و مصر دارای نقشی کلیدی می‌باشند. این واقعیتی اثبات‌شده است که نمونه‌های اصیل مذکور، منبع ادیان تک‌خدایی و کتب مقدس می‌باشند. بدون تحلیل تأثیرات تاریخی فرهنگ عصر نوسنگی که مادر تمامی فرهنگ‌ها بوده است، نمی‌توان هیچ فرهنگی را به اندازه‌ی کافی روشن ساخت. هگل، تحلیل فرهنگی دوران خویش را بر مبنای عصر باستان و فرهنگ مصر که در آن دوران تنها

آگاهی محدودی درباره‌ی آن وجود داشت، انجام می‌داد. وقتی «تاریخ فرهنگی» گردآوری شود و مورد تفسیر قرار گیرد، نتیجه‌ای که پدید خواهد آمد، رنسانس فرهنگی خواهد بود. این وظیفه هنوز در زمینه‌ی واقعیت فرهنگی خاورمیانه با موفقیت انجام داده نشده است. دیدگاه‌های مبتنی بر تاریخ دین‌گرایانه و ملی‌گرا چیزی به جز نمایش دگماها باز نمی‌گویند. به میزانی که تحلیل جامعه‌شناختی فرهنگ خاورمیانه حائز اهمیت است، نتایجی که از آن به‌وجود خواهد آمد نیز به همان میزان می‌تواند جهت علم جامعه‌شناسی فایده‌ای بزرگ دربر داشته باشد.

به میزانی که انتقاد از ایدئولوژی و ساختاربندی دولت- ملت دارای اهمیت باشد، ارائه‌ی آلترناتیو آن نیز وظیفه‌ای مهم‌تر از انتقاد مزبور است. پیداست که به هنگام طرح یک آلترناتیو، **اولین اصل** اساسی که باید مد نظر قرار داد، کلیت‌مندی یا تمامیت فرهنگی است. در تمام اعصار تاریخی بیش از پانزده‌هزار ساله، می‌توان مشاهده نمود که فرهنگ اجتماعی به‌گونه‌ای مختلط و در چارچوب کلیتی تشکیل شده و پیش آمده است. حالت‌های رشد و توسعه که در چارچوب کلیت و یکپارچگی صورت می‌گیرند، جهت تمامی عرصه‌های جامعه مصداق دارند. **دومین اصل** مرتبط با آن، ایجاد «مدل‌های رهیافت و حل» از طریق نگرش مبتنی بر هویت فرهنگی باز و منعطف می‌باشد. تنها با نگرش مبتنی بر هویت فرهنگی باز و منعطف می‌توان از ایدئولوژی آسیمیلاسیون‌گرا و انتگراسیون‌ستیز^۱ دولت- ملت که نه در پایین و نه در بالا^۲ نمی‌تواند دارای نگرش هویتی انسجام‌بخش و کلیت‌ساز^۳ باشد، گذار نمود. دولت- ملت در چارچوب واقعیت فرهنگی، با حقیقت معادل نیست؛ از همین رو مدل‌هایی که از دولت- ملت گذار نمایند دارای اهمیتی اصولی هستند. به میزانی که از ذهنیت و ساختاربندی دولت- ملت گذار صورت گیرد، به همان اندازه مدل‌های چاره‌یابی بر مبنای یکپارچگی و کلیت فرهنگی نیز رواج می‌یابد. همچون واقعیت، در حقیقت نیز باید علیه تأثیرات از خودبیگانه‌ساز و انحصارگر مدرنیته که بر پایه‌ی مخالفت با فرهنگ منطقه‌ای تحمیل می‌شوند، تأکید صورت گیرد.

بنابراین **اصل سوم** عبارت از پیشبرد شیوه‌ی بیان و گفتمانی حقیقت‌مدار، بر بنیان هدف‌گرفتن سمبولیسم^۴ ناهقیقتی دولت- ملت و گذار از آن می‌باشد. در برابر انحصارگری‌ای که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بر روی هر سه پایه ایجاد نموده است، باید انسجام‌بخشی و انتگراسیون بر پایه‌ی سه عنصر اساسی مدرنیته‌ی دموکراتیک مینا قرار گیرد. تنها از طریق ساختاربندی‌های کلیت‌ساز (انسجام‌بخش) و گفتمان‌های حقیقت‌مدار می‌توان «از خودبیگانگی، تجزیه و از هم‌گسیختگی»هایی را که در طول تاریخ تمدن و بیش از همه در دویست سال اخیر مدرنیته بر فرهنگ منطقه تحمیل شده، پشت سر نهاد. سعی خواهیم کرد که ارزیابی‌ها و تحلیل‌ات مربوط به فرهنگ خاورمیانه را با پیشنهاد برنامه‌ی سیاسی دموکراتیک به پایان ببریم.

۱- کنفدراسیون ملت‌های دموکراتیک خاورمیانه باید به‌عنوان سازمان چتر^۵ کلیت فرهنگی بنیانگذاری شود. نمی‌توان بنیانگذاری ملت‌های دموکراتیک را بر اساس مرزهای دولت- ملت موجود انجام داد. مهم‌تر اینکه، ملت‌های دموکراتیک نمی‌توانند مرزهای ترسیم‌گشته داشته باشند. مناطق، نواحی بومی، شهرها و روستاهای ملی متمرکز می‌توانند وجود داشته باشند. اما نواحی بومی، مناطق و شهرهای چندملتی مختلط نیز می‌توانند وجود داشته باشند. مورد طبیعی‌تر نیز همین است. تاریخ همیشه شاهد مناطق و شهرهای بی‌شمار مملو از قبایل، اقوام، ادیان و مذاهبی بوده که همواره با هم در همزیستی به‌سر برده‌اند. در تاریخ، بی‌جهت از

۱. Entegrasyon karşısı : ضد انتگراسیون؛ کلیت‌ستیز؛ ضدیت با پیوستگی میان اجزاء یک سیستم اجتماعی؛ ضد یکپارچگی؛ انسجام‌ستیز.

۲. منظور از هویت بالایی (Üst kimlik) هویت در سطح یک کشور مثلا ترکیه‌ای بودن، ایرانی بودن و... است و منظور از هویت زیرین (Alt kimlik) هویت خلق‌های آن کشور است نظیر کرد بودن، فارس بودن، ترک بودن، آذری بودن که در چارچوب هویت بالایی گردهم می‌آیند.

۳. Bütünlüycilik : کلیت‌ساز، کلیت‌بخش، انسجام‌بخش، انتگراسیون / Bütünlüycilik : کلیت‌سازی؛ انسجام‌بخشی

۴. Sembolizm : نمادگرایی، سمبولیسم (Symbolism)

۵. Çati Örgütü : سازمان چتر (Umbrella Organization) // Çati : سقف؛ مجازا یعنی نهادی که در راستای مقصدی مشترک تشکیل شده؛ سازمان چتر آسا که مجموعه‌ای از سازمان‌های مختلف را زیر یک چتر سازمانی قرار می‌دهد.

«بابل مشهور دارای هفتاد و دو ملت» سخن نگفته‌اند. ملت‌ها می‌توانند وطن مشترکی نیز داشته باشند. تاریخ، سرشار از نمونه‌های این واقعیت است. همچنین نگرش‌های معتقد به جامعه‌ی خالص و ملت خالص به هیچ وجه علمی نیست. بدون شک همان‌گونه که ملت‌هایی می‌توانند وجود داشته باشند که به یک زبان مشترک واحد سخن بگویند، ملت‌های چندزبانی نیز می‌توانند موجود باشند. نمونه‌های مبتنی بر ملت‌های دارای چند نماد و سمبل نیز اندک نمی‌باشند. مدلی که در تاریخ نمونه‌ی آن وجود ندارد، انحصارگری و هم‌وزنیه‌ی دولت-ملت می‌باشد. کاراکتر غیرانسانی و وحشی این مدل را همراه با دلایلش تحلیل نمودیم. بنابراین کنفدراسیون ملت‌های دموکراتیک مبتنی بر هویت‌های ملت باز و منعطف، نه تنها با واقعیات تاریخی و اجتماعی در تطابق است بلکه بیان و جلوه‌ی ایده‌آل آن می‌باشد. کنفدراسیون باید نه به صورت اتحادیه‌ای متشکل از دولت‌ها بلکه به صورت واحد کمون‌های دموکراتیک نگریسته شود. کمون‌های دموکراتیک را نیز باید به صورت مدیریت واحدهای اجتماعی ملی نگریست که در درون آن جای می‌گیرند. تشکل‌های آن دارای این امتیازند که اصول دموکراتیک را به بهترین نحو اجرا می‌کنند. نمونه‌ی عالی مدیریت دموکراتیک جامعه است.

ملت‌های کنفدراسیون نه از طریق نیروی دولت و قدرت، بلکه از طریق اصول و اجرائیات دموکراتیک بنیانگذاری و بر ساخته می‌شوند. بنیانگذاری‌ها و بر ساخت‌های متکی بر نیرو و به‌ویژه آن دسته از «ملت‌سازی»‌ها که بر اساس نیروی دولت و قدرت صورت می‌گیرند، برخلاف تمامی ادعاهایی که می‌شود، نه به اقتضای منافع تمام ملت بلکه جهت منافع اگوئیستی یک گروه الیگارشیکی می‌باشد. ملت‌سازی‌های مبتنی بر دموکراسی، به سبب اینکه به صورت داوطلبانه، عادلانه و با ایده‌آل آزادی تحقق می‌یابند، جوابگوی منافع تمام ملت می‌باشند. مفهوم و واقعیت ملت دموکراتیک، بیانگر بامعناترین جامعه‌ی صلح‌آمیز، آزاد و عدالت‌پرور آینده در برابر جنون دولت-ملت است.

کنفدراسیون دموکراتیک، هم به روی اتحادیه‌های بزرگ‌تر و هم اتحادیه‌های کوچک‌تر از خود باز می‌باشد. کنفدرالیسم دموکراتیک را در سطح قاره‌ای و جهانی تشویق می‌نماید. نه تنها نشان می‌دهد که جهان دبگری ممکن است، بلکه خود را به شکل واقع‌گراترین جهان عادل و آزاد نیز اعلان می‌نماید.

۲- جامعه‌ای که توسط کنفدراسیون دموکراتیک مبنا قرار می‌گیرد، جامعه‌ای اقتصادی و اکولوژیک است. اقتصادی بودنش بدان معناست که بازار را به رسمیت می‌شناسد و انحصارگری را رد می‌نماید. به سبب اینکه انحصارگری با همه‌نوع استثمار و سرکوبی مرتبط است، آن را رد می‌نماید. وجود یک بازار اجتماعی، امری امکان‌پذیر است. بازاری که تحت حاکمیت انحصارها قرار گرفته باشد، نمی‌تواند به جامعه خدمت نماید؛ تنها در خدمت استثمار خواهد بود. اکولوژیک بودن، به معنای وابستگی متقابل «حیات اقتصادی» و «محیط‌زیست» می‌باشد. اقتصادی که زیست‌محیطی نباشد، نمی‌تواند اجتماعی باشد. اما فعالیتی که همیشه در پی «انباشت و سود» هدفمند باشد، هم با اقتصاد و هم با محیط‌زیست-اکولوژی در تضاد می‌باشد.

واحدهای سنجش اقتصاد، کمون‌ها می‌باشند. نه مالکیت ابزارهای تولید و خاصه زمین که تا سطح خانواده‌ها تقسیم شده است، و نه حالت بالعکس آن یعنی مالکیت انحصارها بر زمین و ابزار، هیچکدام اقتصادی نیستند. این‌ها ابزارهای مدرنیته و تمدنی هستند که اقتصاد را با تهدید روبه‌رو می‌سازند. نمونه‌ی ایده‌آل این است که در هر عرصه‌ی فعالیت اقتصادی، شیوه‌ی استفاده و کاربست کمنالی بر روی زمین و ابزارها برقرار شود که با بازدهی و بهره‌برداری حداکثری معادل باشد. زنی که از اقتصاد طرد گشته است، ماهیتا خالق راستین اقتصاد می‌باشد. زن و اقتصاد، اعضای هستند که مانند گوشت و استخوان با یکدیگر همبسته‌اند. به سبب اینکه جهت نیازهای بنیادین به تولید اقتصادی می‌پردازد، نه ربطی به بحران پیدا می‌کند، نه محیط‌زیست را آلوده می‌سازد و نه اقلیم را با تهدید مواجه می‌گرداند. هنگامی که به تولید سودمحور پایان داده شود، حقیقتاً نیز رهایی جهان آغاز می‌گردد. این نیز به معنای رهایی انسان و حیات خواهد بود.

۳- رابطه‌ی کنفدراسیون دموکراتیک با دولت- ملت‌ها نه «تا به آخر جنگیدن» است و نه «آسیمیله‌شدن» و همگون‌شدگی در درون آن». این رابطه، رابطه‌ای است اصولی مبتنی بر پذیرفتن متقابل دو موجودیت سوژه که مشروعیت همدیگر را پذیرفته‌اند و یک حیات توأمان را در چارچوبی صلح‌آمیز مینا قرار می‌دهند. هرچقدر هم که دولت‌ها از طریق انقلاب ساقط شوند و دولت‌های نوینی به‌جای آن‌ها تأسیس گردد، از لحاظ «خدمت به آزادی و عدالت» راه بر تغییر چندانی نمی‌گشاید. در عوض این، پیشرفت‌هایی از نوع کنفدراتیو دموکراتیک که پایه‌ی سیاسی مدرنیته‌ی دموکراتیک به‌شمار می‌آید، قابلیت تحقق «کوتاه‌مدت، میان‌مدت و درازمدت» عدالت و آزادی را دارند.

رد کامل یا پذیرش کامل دولت، به اهداف آزادی‌خواهانه، برابری طلبانه و دموکراتیک خدمت نمی‌نماید. گذار از دولت و به‌ویژه دولت- ملت، امری است که طی یک روند و پروسه صورت می‌گیرد. هرچه کنفدراسیون‌های دموکراتیک برتری و قابلیت خود در زمینه‌ی چاره‌یابی و حل مسئله‌ی اجتماعی را بقبولانند، خودبه‌خود از دولت- ملت گذار صورت خواهد گرفت. این بدان معنا نیست که کنفدراسیون دموکراتیک در برابر حملات مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و به‌ویژه دولت- ملت، بی‌دفاع باقی خواهد ماند. کنفدراسیون‌های دموکراتیک همیشه دارای نیروی دفاع از جامعه خواهند بود.

کنفدراسیون‌های دموکراتیک تنها به سازماندهی در گستره‌ی یک دولت کفایت نمی‌کنند. در خارج از مرزها نیز تا حدی که بخواهند، می‌توانند سازماندهی نمایند، اتحادیه‌های کنفدرال فوقانی تشکیل دهند و دارای دیپلماسی‌های خویش باشند.

۴- کنفدرالیسم دموکراتیک، امکان چاره‌یابی و راه‌حلی است جهت از میان برداشتن جنگ‌ها، درگیری‌ها و تنش‌های بسیاری که هنوز در خاورمیانه ادامه دارند و از ناحقی‌های تاریخی- اجتماعی سرچشمه می‌گیرند. در برابر مانع مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و دولت- ملت که مسئول اساسی درگیری و جنگ می‌باشد، راه‌حل کنفدرالیسم دموکراتیک راهی است برای صلح، عدالت و آزادی. در همین چارچوب، مورد مهم این است که قبل از هرچیز جهت متوقف کردن جنگ‌ها و درگیری‌ها، از میان بردن تنش‌ها و رفع ناحقی‌های تاریخی، تلاش به خرج دهیم. باید بی‌درنگ راه‌حل‌های دموکراتیکی که اصول و اجرائیات دولت- ملت را مینا قرار نمی‌دهند، مطرح شوند. جهت مسئله‌ی ارمنی‌ها، صرفاً گشودن دروازه‌های مرزی کافی نیست؛ ارمنی‌ها باید دارای سکونت‌گاه‌های کمونال و دموکراتیک نیز باشند. جهت این کار باید تسهیلاتی را فراهم آورد. همان اصل و اجرائیات را باید برای آشوری‌ها، علوی‌ها، رومی‌ها، ترک‌ها، گُردها، اعراب و سایر مسیحیان و یهودیان نیز مینا قرار داد. تا زمانی که بر رویکردهای «دولت- ملت» گرا اصرار ورزیده شود، تداوم جنگ‌های گرم در اسرائیل- فلسطین، میان کرد- شیعه- سنی در عراق، کشمیر، بربر، پاکستان- افغانستان، بلوچستان، گُردستان، لبنان، سودان و بسیاری از حوزه‌های دیگر گریزناپذیر می‌باشد. به همین دلیل هم نیاز فوری به ساختارهای کنفدراتیو دموکراتیک وجود دارد. راه‌حل دموکراتیک در هر عرصه‌ی جنگی منطقه که تحقق یابد، قادر است تأثیرش را به‌صورت زنجیروار در تمامی حوزه‌های مسئله‌برانگیز اشاعه دهد. به همین دلیل کنفدرالیسم دموکراتیک، [مناسب‌ترین مدل] آینده‌ی خاورمیانه است.

۵- نیاز به این وجود دارد که جنبش‌های مخالف نظام مجدداً وضعیت خود را ارزیابی کنند و خویش را مورد بازنگری قرار دهند. اگر در جایی مسائل به سطحی حاد رسیده باشند و جنبش‌ها نتوانند چاره‌ساز باشند، در آنجا حتی اگر نظام فروپاشد نیز نمی‌توان مسائل را حل نمود. جنبش‌های مرتبط با مسائل زن و محیط‌زیست تا از مدرنیته گذار ننمایند، ممکن نیست بتوانند به‌گونه‌ای

۱. خلق بربر در شمال آفریقا بین تونس، مراکش، الجزایر، لیبی و جاهای دیگر زندگی می‌کنند. در همه‌ی کشورهایی که مقیم هستند، جهت احقاق حقوق خویش مبارزه می‌نمایند (مراپولن و موحدان از جمله جنبش‌های تاریخی آنها بوده است). بربر در میان یونانیان عنوانی بود که بر تمام کسانی که از سرزمین هلاس یا یونان نبودند، اطلاق می‌شد و به معنای غیریونانی و بیگانه بود. این عنوان نوعی خوارشمردن بود. اما بربرها خود را آمازیغ یعنی مردمان آزاده می‌نامند.

منسجم و همخوان با اهداف خویش حرکت نمایند. جهت انسجام و پیروزی، شرط لازم این است که به کلیت جنبش جامعه‌ی دموکراتیک بپیوندند.

اینکه جنبش‌های چپ به‌عنوان محصولات مراحل سوسیالیستی رئال و قدیمی، از حالت قدرت‌محور خارج شوند و به سازمان‌هایی دموکراسی‌محور متحول گردند، راه برون‌رفت صحیحی خواهد بود. رقم‌زدن سرآغازی تازه توسط آن‌ها و موفقیت‌آمیزبودن‌شان، مستلزم این است که جنبش‌های مذکور، جریان‌های سندیکایی و حزبی خویش را از اکونومیسم تنگ‌نظرانه‌رهای بیخشنده و به کلیت جنبش‌های اجتماعی دموکراتیک پیوند بزنند.

شرط لازم برای برون‌رفت و پیروزی سایر جنبش‌های سنت‌گرا، فرهنگ‌گرا، بومی، منطقه‌ای و ملی این است که به‌عنوان راه‌حل مسائلی که با آن‌ها دست‌به‌گریبان هستند، گفتمان‌ها یا شیوه‌های بیان حقیقت و ساختاربندهای مختلف معطوف به «مفاهیم، نظریات و نهادهای» مدرنیته را تغییر دهند و با عناصر نظری و ساختاری مدرنیته‌ی دموکراتیک درآمیزند. انترناسیونالیسم نوین، تنها به میزان گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی و به‌ویژه دولت-ملت می‌تواند میسر گردد.

۶- جریان‌های ایدئولوژیک و سیاسی مخالف مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، باید بر فعالیت‌های علوم اجتماعی‌ای متکی باشند که از جامعه‌شناسی پوزیتیویستی گذار می‌نمایند. جامعه‌شناسی پوزیتیویستی، از جمله شرکای انحصارگراست که در رشد هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی دست دارند. محصولات ناشی از تلاش‌های علمی مثبت و بسیار ارزشمند مرحله را به‌عنوان سرمایه‌ی مزدوری‌گری، به انحصارات سرمایه و قدرت پیشکش نموده و انحصارها را در آن شریک نموده‌اند. بنابراین جوهره‌ی فعالیت‌های علوم اجتماعی نوین عبارت است از شکستن انحصار علمی‌ای که به خدمت نظام درآورده شده، تحویل‌گرفتن میراث مثبت و مطلوب آن، ایجاد سنتزی از آن با استفاده از انتقاد ملموس و بدین ترتیب ارائه‌ی آن به حالت حقیقت. هر فعالیت ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی مخالف نظام، با مینا قراردادن این فعالیت‌ها می‌تواند پیشرفت خویش را با موفقیت ادامه دهد. واحدهای بنیادین فعالیت‌های علوم اجتماعی، باید به‌صورت نهادهای انستیتو و آکادمی ساخته شوند. می‌توان این نهادها را بر حسب نیازها، در هر حوزه‌ی مناسبات اجتماعی تأسیس نمود. جریان ایدئولوژیک را می‌توان به‌عنوان فعالیتی تعریف نمود که شناخت‌ها و معلومات گذرکرده از روند نهادی‌نگی را بر حوزه‌های اجتماعی تطبیق می‌دهد. در فرهنگ خاورمیانه دارای میراثی از تجارب غنی است. اولین دوره‌های اشاعه‌ی ادیان و بنیانگذاری طریقت‌ها و مذاهب، بازتابی از این فعالیت‌هاست.

می‌توان جامعه‌ی مدنی امروزی را یک نمونه‌ی هرچند ناقص این فعالیت‌ها برشمرد. فمینیسم که یک جنبش مهم جامعه‌ی مدنی است، در اصل یک جریان ایدئولوژیک است. از همین رو ناچار است که بر بنیانی علمی متکی باشد. اما جریان‌های فمینیستی در زمینه‌ی تحلیل جامعه‌ی جنسیت‌گرای مردسالار که از پشتیبانی نیروی بسیار قوی هیرارش‌ی، قدرت و دولت حکم‌فرما بر زن برخوردار است، ارائه‌ی مدل‌های چاره‌یابی و حل و نیز ملموس‌سازی این‌گونه تلاش‌ها در زندگی‌شان، پیوسته با ناتوانی و عدم موفقیت رویارو می‌شوند. بدون وجود شخصیت‌های فوق‌العاده، دشوار است که پیکارگری در راه زن آزاد بتواند موفقیت و پیروزی حاصل کند. موفقیت‌های محدود آن‌ها نیز توسط یورش‌های روزانه و بسیار وسیع جامعه‌ی جنسیت‌گرا آسمیله می‌شوند. بنابراین تشکیل و پراکتیک کمون‌های ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی بر محور آزادی زن، امری اغماض‌ناپذیر است.

در حین دموکراتیک‌سازی فرهنگ خاورمیانه، شرط اساسی جهت موفقیت این است که جامعه‌ی مدنی همانند قبایل و کلان‌های دوران جدید ارزیابی گردد، همان رویکرد برای سنت‌های دینی نیز نشان داده شود، خلاصه اینکه علوم اجتماعی را همانند تداعی شیوه‌ی زندگی تشکلهای کلانی، قبیله‌ای، مذهبی، طریقتی و

دینی، در صورت لزوم با میراث سنت‌های مذکور ترکیب کرد و در صورت لزوم همانند آنها سازماندهی کرده و مدیریت نمود.

اگرچه جریان‌ات و جنبش‌های سیاسی تفاوت‌هایی با جریان‌ها و جنبش‌های ایدئولوژیک دارند اما بین آن‌ها پیوند تنگاتنگی وجود داشته و بایستی نیز وجود داشته باشد. همان‌گونه که جریان‌ات سیاسی فاقد ارزش ایدئولوژیک چندان ارزشمند نیستند، جریان‌ات ایدئولوژیکی که بر واقعیت سیاسی انعکاس نمی‌یابند نیز نمی‌توانند ارزشمند باشند. هدف اساسی مبارزه‌ی ایدئولوژیک، توسعه‌ی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی می‌باشد. توسعه‌ی جامعه‌ی اخلاقی و سیاسی نیز تنها از طریق کنش و فعالیت ایدئولوژیک متکی بر علوم اجتماعی، میسر است. به عبارت صحیح‌تر، بدون علوم اجتماعی نمی‌توان به کنشگری و عمل اخلاقی و سیاسی پرداخت. در مواجهه با انحصارات قدرت و سرمایه، تنها از طریق کنش و فعالیت ایدئولوژیک و سیاسی متکی بر علوم اجتماعی است که می‌توانیم جامعه را حفظ کنیم و آن را توسعه بخشیم. بدون جداسازی میراث هیرارشیک، قدرت‌گرا و دولت‌گرا، همچنین بدون انجام یک عمل ایدئولوژیک و سیاسی که در برابر واقعیات روزآمد به‌صورت یک شیوه‌ی حیات روزانه درآمده باشد، دموکراتیک‌سازی فرهنگ خاورمیانه ممکن نیست.

۷- نیروهای انحصارگر اروپا که مرکز هژمونیک مدرنیته‌ی کاپیتالیستی است، بر پایه‌ی درس‌هایی که از جنگ‌ها، درگیری‌ها و تنش‌های پانصد ساله کسب کرده‌اند، پس از ۱۹۵۰ دست به رفرم‌هایی ریشه‌ای در ساختار خود زدند. اتحادیه‌ی اروپا نتیجه‌ی همین درس‌هاست. هدف‌شان گذار از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی نیست، بلکه هدف آن است که هرچه بیشتر بتوان در آن به‌سر برد و تداوم‌پذیرش نمود. دموکراتیزاسیون در فرهنگ خاورمیانه، به‌واسطه‌ی تأثیر این رفرم‌ها دشوار می‌باشد. مدرنیته از طریق نامطلوب‌ترین نتایج انحصارگری‌اش، فرهنگ منطقه را هرچه بیشتر به سمت محیط چالش، درگیری و جنگ خواهد راند. تنها با توسل به گسستی ریشه‌ای از نگرش و ساختاربندی مدرنیته و از طریق مدرنیته‌ی آترناتیو می‌توان از این وضعیت رهایی یافت. مدرنیته‌ی دموکراتیک، از همین نیاز تاریخی و ریشه‌ای سرچشمه می‌گیرد. مدرنیته‌ی دموکراتیکی که از طریق «جامعه‌ی اقتصادی، جامعه‌ی اکولوژیک و کنفدرالیسم دموکراتیک» آترناتیو به تقابل با کاپیتالیسم، صنعت‌گرایی و «دولت-ملت» گرای می‌پردازد، عامل اساسی دموکراتیزاسیون در فرهنگ خاورمیانه می‌باشد. نیروهای مدرنیته‌ی دموکراتیک که سنتزی را از مخالفان مدرنیته و جامعه‌ی زراعی-روستایی، قبایل و تیره‌ها کوچ‌نشین، صنعتکاران و مخالفان برده‌داری که در پشت صحنه‌ی تاریخی همیشه در برابر تمدن حاکم جای گرفته‌اند، به‌وجود آورده‌اند، در نتیجه‌ی تلاش‌هایشان جهت پیشبرد رفرم و انقلاب بر پایه‌ی جامعه‌ی اقتصادی، جامعه‌ی اکولوژیک و جامعه‌ی ملی دموکراتیک، خواهند توانست برتری خویش را در مبارزه‌ی طولانی مدت علیه سه عنصر مدرنیته‌ی کاپیتالیستی اثبات نمایند.

این برخورد صحیحی نیست که بگوییم «بین دو مدرنیته‌ی متفاوت و متناقض، همیشه جنگ یا صلح وجود خواهد داشت». انقلاب‌ها و رفرم‌ها همان‌گونه که ممکن است از طریق حملات متقابل به‌گونه‌ای توأم با جنگ و درگیری به‌وجود آیند، ممکن است به‌شکل سازش‌هایی در چارچوب جوی صلح‌آمیز نیز پیشرفت خویش را ادامه دهند. مدرنیته‌ها ساختارهای رابطه‌مند و چالش‌دار پیچیده‌ای هستند که وقتی توسعه می‌یابند گاه جهت مراحل جنگی و گاهی جهت مراحل صلح‌آمیز از طریق سازش، مساعد می‌باشند. از طریق رویدادها و سیاست‌های روزانه‌ای که با اصطلاحات «کوتاه‌مدت» و «میان‌مدت» بیان می‌شوند، همچنین از طریق تغییرات مربوط به دوران بلوغ سیستم‌ها، نمی‌توانند آترناتیو یکدیگر شوند. به‌عنوان نتیجه‌ی بحران‌های سیستمیک و ساختارین درازمدت، چنین تحولات ریشه‌داری می‌توانند صورت بگیرند. تلاش بر سر آترناتیو شدن و مبارزه‌ی بین تمدن‌ها و مدرنیته‌ها که در مقاطع پنج‌هزار سال [دوران تمدن مرکزی]، پانصد سال [دوران کاپیتالیسم] و دویست سال [دوران دولت-ملت] ادامه داشته است، امری پروسه‌ای و روندگونه است که هنوز هم با تمامی

سرعت خویش ادامه دارد. همانند تمامی عرصه‌های جهان، در حوزه‌ی فرهنگی خاورمیانه نیز از طریق اجرائیات (تاکتیک) و بینش مبتنی بر سازماندهی- عمل (استراتژی) و شیوه‌ی حیات ال‌ترناتیو «کوتاه‌مدت، میان‌مدت و بلندمدت»، از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی که دچار بحران ساختارین است، گذار خواهد شد و ارزش‌های مدرنیته‌ی دموکراتیک به‌عنوان عصر سرآمد تحقق خواهد یافت و معنا کسب خواهد نمود.

ناچارم بخش خاورمیانه‌ای دفاعیاتم را این‌گونه به پایان ببرم. این بخش، چهارمین جلد بزرگ دفاعیاتم را تشکیل می‌دهد. مسئله‌ی **گرد و رهیافت ملت دموکراتیک** که همچون جلد آخر آن را در نظر گرفته‌ام، حاوی مسائل مدرنیته و مدل‌های چاره‌یابی آن به‌صورت توأمان خواهد بود. بر این باورم که این شرح و بازگویی‌های چند جلدی جهت روشن‌سازی این مسئله لازم هستند که با هدف قراردادن و محکوم‌نمودن شخص من در پی هدف قراردادن و محکوم‌نمودن چه هستند؟ اگر فرد به‌مثابه‌ی «لحظه»، نقطه‌ی تلاقی تاریخ و جامعه باشد، آنگاه بیان صحیح افکار خویش و دفاع صحیح از خود نیز سرآغاز آزادانه‌ای برای تاریخ و جامعه خواهد بود!

۲۰۰۹-۰۸-۰۴

عبدالله اوجالان

زندان تک‌نفره‌ی امرالی